

نام رمان: کوچه چهل پیچ

نویسنده: پرستو مهاجر

« نایس رمان »

www.niceroman.com



شعله های آتش در آن تاریکی شب از همان بالا شدتش را به رخ می کشید؛

دست بر گلو برد و فشاری داد. رو به خلبان فریاد زد:

-برو پایین، برو پایین.

پرستاری که همراهی اش می کرد برای آرام کردنش دست روی شانه اش گذاشت:

-دکتر آرام باشین.

همچنان خیره ی شعله ها بود.

-چطور آرام باشم؟ داره می سوزه خدایا خودت کمک کن.

به محض قرار گرفتن هلیکوپت ر اورژانس روی زمین در را باز کرد و خود را بیرون انداخت و به سمت ماشینی ن دوی د. چند متر مانده به ماشین سربازی مانعش شد و جلوی پیش روی اش را گرفت. فریاد زد:

-برو کنار

سرباز همچنان پر قدرت مانع می شد. دوباره فریادش بلندتر شد.

-برو کنار برادرم تو ی اون ماشینه، داره می سوزه مگه نمی بینی؟ صدای آژیر ماشین های

امداد و صدای هلی کوپتر و آن همه هم همه ی دیگر اجازه نمی داد صدای سرباز را

بشنود؛ فقط می دید که لب هایش تکان می خورد. دوباره و چند باره تلاش کرد که از

دست سرباز رها شود و به سمت ماشین بدو د. شای د هنوز فرصت داشت که برادرش را پاره ی تنش را نجات دهد؛ نه، حتی نمی خواست فکرش را هم بکند، باید حتما نجاتش می داد به هر قیمتی که می شد.

هوار کشید:

-ولم کن لعنتی داداشم توی اون ماشینه.

سرباز هم فریادش را با فریادی پاسخ داد.

-نمی تونی نزدیک بشی الان منفجر میشه هر دو مون و به کشتن میدی.

آرنج هایش گیر دستان سرباز بود. با مشت به بازوهای سرباز کوبی د:

-تو حرف حالیت نیست؟ میگم باید نجاتش بدم.

کسی از پشت سر نامش را خواند.

-خسرو

صدای آشنا باعث شد به پشت سر برگردد.

نفس نفس می زد.

-پیمان کمک کن امیر اونجاست توی ماشین، باید نجاتش بدم.

غم نگاه پیمان چون خنجری در قلبش فرو رفت.

آهسته تر پرسید د:

- تو زو د رسیدی بیرون کشیدیش مگه نه؟ پیمان بگو امیر رو بیرون آوردی، بگو که به موقع رسیدی.

پیمان قدم ی جلو گذاشت:

- خسرو

صدای انفجار ماشین و حرارت ناشی از آتش باعث شد کمی خم شوند. به ماشین نگاه کرد و با دو دست بر سرش کوبی د:

- امیر... امیر... خدایا برادرم.

چند سال قبل

همانطور که خیره اش بود با انگشت اشاره گوشه ی لبش را به داخل دهان فرستاد و شروع به کندن پوست لبش کرد؛

جلوی آکواریوم بزرگ ایستاده و مشغول غذا ریختن برای ماهی های رنگی بود. تردی در کنار گذاشت؛ دست از کندن پوست لب کشید و جلو رفت درست ترین کار همین بود؛ باید برای نجات خودش همین جا قال قضیه را می کند و ماجرا تمام می شد. بی شک یکی از این حضار پا درمیانی می کرد؛ کنارش ایستا د:

- بابا

بدون این که نگاهش کند ظرف حاوی غذای ماهی ها را کنار آکواریوم گذاشت.

- چیه؟

-بخشید

با پشت انگشت سبابه به شیشه ی آکواریوم زد:

-آخر شب حرف می زنیم.

این لحن و این آخر شب گفتن یعنی بد عاقبت ی در انتظار است؛ بزاق فر و داد و استیصال لحنش بیشتر شد:

-به خدا نمی خواستم یعنی...

از بین دندان های چفت شده آهسته غری د:

-گفتم آخ ر شب

به حباب های ی که از دستگاه تهویه آکواریوم خارج می ش د نگاه کر د چشم بست و باز کر د.

-اجازه بده بگم چی شده...

قص د داشت یک ریز و بی وقف ه توضیح ده د اما سیلی که ب ه صورتش خورد و سرش را چرخان د باعث ش د ساکت شود؛ خودش را آماده ی این سیلی کرده بو د که تعادلش را توانست حفظ کند.

صدای سیلی و جیغ خفیف گلسا که شاهد ماجرا بو د باعث ش د نگاه بقیه ب ه سمتشان بچرخد. سر برنگرداند تا از دیدن نگاه های خیره بیش از این خجالت

نکشد؛ بغض راه گلویش را بست اما اجازه ی شکستش ندا د. خسرو همان طور که نزدیک می شد پرسید:

-چه خبره باز؟ چی شده کوروش؟

کوروش نگاه آتشینش را از چشمان پسر برداشت برای خسرو سر بالا انداخت:

-چیزی نیست تموم شد.

دوباره نگاهش کرد؛ دست روی جای سیلی گذاشته و اشک در چشمانش حلقه زده بود.

-فعلا بهتره برات جلوی چشم م نباشی تا آخر شب بریم خونه.

خسرو کنارش ایستاد و دست روی کمرش گذاشت:

-چی عموجان؟ چی شده که بابات باز آتیشی شده؟ سر پایین انداخت و زمزمه کرد:

-هیچی

و در دل دعا کرد عموجانش بیشتر پاپی قضیه شود شاید پادرمیانی کرده نجاتش دهد.

-ولی صدای سیلی به گوشم خورد به خاطر هیچی سیلی خوردی؟ غرورش بیشتر از پیش خورد شد؛ خدا را شکر که مادر بزرگ و عمه و زن عمویش در آشپزخانه بودند، هر

چند تا الان صدای سیلی از طریق بچه ها به گوش آن ها هم رسیده است. با صدای آقا جان هر سه سر به سمتش چرخاندند.

-بیاین اینجا ببینم چه خبر شده؟

روی مبل نشست و یک دست روی دسته ی مبل با دست دیگر به مبل لهای دیگر اشاره کرد. دست خسرو فشار آرامی به پشت کمرش وارد کرد و وادار به راه رفتن شد.

کوروش هم قدم برداشت و روی مبل کنار پدرش نشست، خسرو هم روبرویشان روی مبل دو نفره جاگیر شد.

-چی شده بابا جان؟

استکان های چای را از داخل سینی توی دست گلسا برداشتند؛ دوباره آقا جان نگاهش کرد دستش را پایین انداخته بود اما جای سیلی روی صورتش قرمز بود.

-بشین پسر م

با تردی کنار خسرو نشست.

-کوروش بابا هیچ وقت توی شیوه ی تربیت و ارتباطت با بچه ها دخالت نکردم اما قرار هم نبود جلوی چشم من توی خونه ام بچه ات رو بزنی.

کوروش بار دیگر نگاه پرتهدیدش را به او انداخت سر به سمت پدرش چرخانید.

- شرمنده آقاجون یه لحظه اعصابم بهم ریخت، خودمم گذاشته بودم
آخر شب ب ه حسابش رسیدگی کن م.

نگاهش کرد و پوزخن د زد:

- آقا فک ر کرده این جا بیا د معذرت خواهی کنه ازش می گذرم.

گردوی نشسته در گلویش دوباره بالا و پایین شد؛ نگاه ملتمشش را به پدر بزرگ
دوخت. دست مهربان عمو دور شانہ اش حلقه شد و روی بازویش را آرام فشرد.
آقاجان سر تکان داد:

- خب یک ی تون بگید چی شده؟

کوروش استکان چای را به نزدیک دهان برد:

- کاری نکرده فقط حرف م دوزار بر اش ارزش نداشته، به خواسته ام
توجهی نکرده و حرفم رو زمین زده.

بغض را پس زده جواب داد:

- من... من غلط کن م باب ا که حرف شما رو ندید بگیر م.

کوروش دندان بهم سایید:

- صدات رو ببرُ تا بیشتر از ای ن عصبی نشدم ی ه کاری نکن بلند شم جوری بزمنت که صدا
سگ بدی.

خسرو معترض شد:

-عه کوروش، آروم داداش بذار حرف بزنه ببینیم چی شده که شما این طور ناراحت شدی.

سر به سمتش چرخاند:

-بگو عمو ببینم چیکار کردی؟

کف دست روی چشمانش کشید تا اشک نشسته روی مژه ها پایین نچکیده پاک شود.

خسرو آرامتر گفت:

-می خوای یه قلپ چای بخوری بعد حرف بزنی؟ سر بالا انداخت. عمو خسرو نقطه ی مقابل پدرش بود همه ی مسائل را با آرامش حل می کرد؛ خوش به حال سپنتا که عمو خسرو پدرش بود.

کوروش به جای او به حرف آمد.

-از وقتی اون رفیق شش موتور خریده گفتم بهش حق سوار شدن نداره گفتم

بهت یا نه؟

سر به علامت مثبت تکان داد. کوروش ادامه داد:

-پس چرا سوار شدی؟

ابروی خسرو بالا پرید. آقاجان زودتر برسید:

-به خاطر موتور سوار شدن این جوری قاطی کردی پسر؟ کوروش با همان ابروهای درهم کشیده به پدرش نگاه کرد:

-آقا جون شما چرا؟ شما که از حساسیت های من باخبر هستین؛ می دونید از موتور و موتور سواری متنفرم روزی چند تا اعلامیه ی فوت روی در و دیوار بازار می بینی نکه بر اثر تصادف موتور؟ آقا جان نچی کرد:

-لااله الاالله... چرا نفوس بدمی زنی بابا؟ اگه قرار باشه همه مثل تو فکر کنن که نباید از در خونه بیرون رفت.

کوروش به مبل تکیه داد و دست به سینه شد:

-من با بقیه کار ندارم، دوست ندارم پسر م سوار موتور بشه بهش هم تذکره دادم گفتم بهش موتور سواری و تک چرخ زدن ممنوع به جاش روز تولد هیجده سالگیش سوئیچ هر مدل ماشینی رو که بخواد توی دستش می ذارم گفتم بهت یا نه؟ دوباره سر به علامت مثبت تکان داد. چند ثانیه که سکوت جمع طول کشید لب باز کرد:

-نمی خواستم سوار بشم به خدا مجبور شدم.

-مجبور شدی؟ توضیح قابل قبولی برای من نیست.

آقا جان کف دست به سمت کوروش گرفت:

-اجازه بده بابا جان بذار توضیح بده بینم چی شده؟ با حمایت

آقا جان جرات پیدا کرد:

-از کلاس که اومدیم بیرون داشتیم با بچه ها خداحافظی می کردی م عمار
سوار موتورش شد که بره منم می خواستم با تاکسی بیام که یهو یکی از بچه
ها گفت: مگه با عمار م مسیر نیستی قبلا با م م ی رفتین چرا الان نمی ری؟
الکی گفت م جای دیگه کار دارم یکی دیگه گفت ولی هر روز اون داره با موتور
میره تو با تاکسی جریان چیه؟ خلاصه هر کدوم یه حرفی زد یکی گفت می
ترسی سوار موتور بشی یکی گفت عمارد خسیسه سوارت نم ی کنه مجبور شدم
برای این که دهنشون بسته بشه و از فردا برام دست بگیرن سوار شدم، می
خواستم چهارراه بعدی پیاده بشم که... از شانس م شما هم پشت چراغ قرمز
بودی.

سر بلند کرد و خیره ی چشمان پدر ادامه داد:

-مجبور بودم وگرنه من غلط کنم روی حرف شما حرف بزنم غلط کنم
حرفتون رو زمین بزنم.

خسرو به حرف آم د:

-یه وقت هایی آدم توی شرایطی گی رم ی کنه مجبور میشه کاری کنه که
دلش نمی خواد ب ه نظرم این بار رو چشم پوشی کناداش من ضامن میشم که
دیگه تکرار نشه حتی اگه توی هر موقعیت مشابهی که گیر کنه هوم درسته
عمو؟ سرتکان داد:

-بله قول می دم.

خسرو دوباره بازویش را به مهر فشر د. کوروش ابرو بالا داد:

- و اگر تکرار بشه؟ آقا

جان پادرمیانی کر د:

- تکرار همیشه دیگه صلوات بفرست. صدای زنگ گوش ی

کوروش بلند شد.

با نگاه ی به صفحه دوباره ابرو بالا داده تماسش را وصل کر د:

- به جناب فکوری...

چیزی که از زبان فکوری شنید باعث شد داخل کند:

- یعنی الان اون جاست؟

...

ایستاد:

- باشه ممنون خبر دادی الان حرکت می کنم.

تماس را قطع کرد در مقابل نگاه های پرسشگر پدر و برادر مرد د مان

د که حقیقت را بگوید یا نه؟

- آقا جون من بر م تا جایی و برگردم شما شام بخورین.

پدر بود و نگاه نگران پسر را خوب می شناخت:

- کجا می خواهی بری کوروش کی بهت زنگ زد؟

- چیزی نیست آقا چون نگران نشو واسه دوستم یه مشکلی پیش اومده...

پدر میان حرفش پری د:

- حقیقت رو بگ و بعد برو پس ر.

پوفی کشید:

- ای بابا هیچ جوهره نمیشه شم ا رو پیچوند، اتفاقی نیفتاده فقط ریختن توی اون باگی که امیر و رفیقا ش جشن گرفت ن همه رو بردن کلانتری، فکوری رفیقم که توی کلانتری

یازده هست زنگ زد گفت برم یه تعه د بدم امیر شب نمونه اون جا.

پدرش نفسی پر حرص گرفت خسرو پرسید د:

- منم پیام ؟

سربالا انداخت.

- نه بابا لازم نیست چیزی نشده که میرم زود میایم.

به راه افتاد و جلوی در که رسی د با حرکت سر به پدر که متفکر به نقطه ای خیره بود اشاره کرد و خسرو با باز و بسته کردن چشم به او اطمینان خاطر داد.

خسرو با نگاه به عدد روی صفحه ی فشارسنج سری به رضایت تکان داد.

-خوبه

مادر نفس حب س شده اش را بیرون فرستا د:

-چرا این قدر خودخوری می کنی خدای نکرده فشارت بره بالا خوبه؟

آقا جان شربت زرشک را از دست دخترش گرفت:

-این پسره آخریه کاری دست من میده.

خسرو دستگاه را داخل کاور گذاشت:

-چه حرفی ه آقا جون چیزی نشده که.

-چیزی نشده؟ پاش به کلانتری باز شده دیگه چی از این بدتر؟ مادر جان نچی کرد؛

خسرو جواب داد:

-یه جشن کاملاً سالم بوده حتما صدای موزیکی چیزی بلند بوده همسایه های

همیشه در صحنه رو هم که خودتون بهتر میشناسین سری ع سه تا شماره می

گیرن الو اینجا داره محاربه با خدا اتفاق می افته.

تینا سربلند کرد:

-محاربه با خدا یعنی چی دائی جون؟

خسرو دو انگشت اشاره و میانی را بهم چسبان د بقی ه

انگشتان را خم کرده رو به سقف گرفت:

- یعنی کیو کیو، جنگ با خدا

تینای چهار ساله با چشمان گرد شده نگاهی به دست خسرو کرد و نگاهی به ه سق ف.

- مگه با خدا هم می جنگن؟

طناز خندید:

- بیا حالا جواب بچه امو بده.

خسرو هم لبخند زد:

- نمی دونم دایی میگن میشه هنوز پرونده ای واسه من درست نشده با این

مضمون.

مادر جان دست بر زانو گذاشت ایستا د:

- خدا نکنه مادر

تینا خودش را بیشتر به خسرو چسبان د.

- مضمون یعنی چی دایی جون؟ صدای

خنده ی بقیه هم بلندش د.

- یعنی معنی و مفهوم

تینا سرتکان داد:

- یعنی هنوز پرونده ای با این معنی برات درست نشده.

-آره عزیزم

-کی درست میشه؟ خنده

ی طنز جمع ش د:

-عه بسه دیگه پاشو پاشو برو بازی بدو.

صدای باز شدن قفل در نگاه ه ا را به سمت خود چرخان د.

سپنتا در چهارچوب قرار گرفت:

-به به سلام بر خاندان حاج مجتبی.

در را بست و دستانش را از هم باز کر د:

-چه استقبال گرمی.

یکی یکی جواب سلام گرفت و به همه دست داد. حین احوالپرسی نگاهی به

میز شام کر د که نیمه آماده بود؛ ابرو بالا داد:

-شام آماده نیست فکر کر دم ب ه آخرش می رسم.

تینا قبل همه جواب داد:

-نه نخوردیم آخه دائی امیر رو پلیسا گرفتن، آقا جون ه م فشارش رفته

بالا ولی دائی خسرو میگه خوبه.

سپنتا مکثی کر د تا این گزارش مفصل را در مغزش آنالیز کند...

-امیر رو گرفتن؟ چرا؟

خسرو لب باز کرد که تین امهلت ندا د:

-آخه محرم خدا شده

صدای انفجار خنده‌ی جمع باعث شد حاج مجتبی هم لبخندی بر لب

بیاورد. سپنتا گیج و گنگ پرسید:

-یکی بگه چه خبره؟ عمه طناز بیا دخترت چی میگه مخم هنگ کرد.

سورنا که جلوی در تراس ایستاده بود خنده اش را مهار کرد:

-بیا بهت بگم.

هر دو آرنج بر لبه‌ی نرده‌های سفی درنگ تراس گذاشته خیره‌ی حیا

بودند. صدای آواز جیرجیرکهای درون باغچه‌ها حکم موزیک بی‌کلام

فشار را داشت.

-پس با این وضعیت امشب این جا غوغاست.

سورنا سر به علامت مثبت تکان داد:

-آره از وقتی بابام زنگ زد رفت کلانتری آقاجون از عصبانیت کبود

شده فشارش هم بالا رفته بود.

سپنتا پوف‌ی کشید:

-بیچاره امیر باز یه داستانی براش درست شد؛ حالات امدت ه آقاجون بهش گیر م ی ده.

-فعلا که عمو خسرو سعی کرده آرومش کنه، دیگه باید ببینی م چقدر موفق بوده.

سپنتا نچ ی کر د:

-فرق ی نداره بهر حال آقاجون باز یه بهانه ای پیدا کرد واسه بحث های قدیم ی اش و گیر دادن هاش به امیر، ای بابا کاش امش ب و دودر می کردم نمی اومدم.

سورنا از گوشه ی چشم نگاهش کر د:

-حتما باز مهمونی دعوت بودی؟

لبخند کجی گوشه ی لب سپنتا جای گرفت زبان روی لب پایین کشید:

-اوف اونم چه مهمونی

سورنا ابرو بالا انداخت: -دو

نفره

سپنتا سر دو انگشت شست و اشاره به م چسبان د:

-روماتیک ی ه شب رویای ی.

سورنا جمله اش را کامل کر د.

-شمع و گل و پروانه و...

سپنتا ب ا خنده سربالا انداخت:

-نه دیگه فق ط شمع و پروانه با انگشت

ب ه خودش اشاره کر د:

-شمع که من و اون هم پروانه.

سورنا متاسف گوشه ی لب پایین کشید:

-واقعا که این همه اعتماد به نفس تو منو هلاک کرده.

-دروغ میگم مگه؟ چیکار کنم وقتی مثل پروانه دورم می چرخن؟ ی ه

سپنتا میگ ن صدتا از دهنشون می ریزه.

سر به سمت پسر عمو چرخان د:

-نمی دونی سورنا، این یکی اصلا یه چی ز دیگه است؛ ماه... ماه... .

چند وقت دنبالم بود؛ منم که م ی دونی مغرور و از خود راضی.

خندید.

-پا نم ی دادم تا دیگه رسماً تقاضا دا د با اون صدای مخملیش گفت

"من دوست دارم بیشت ر ب ا شما آشنا بشم "

من هم که ه دیدم ناز کردن حدی داره سریع قبول کردم.

-دهنت سرویس خیر سرت پزشک این مملکت ی یه ک م خوددار باش.

سپنتا شانه بالا انداخت با ب ی قیدی جواب دا د:

-کو حالا تا پزشک شدن من، اوه تازه سال اول می خون م بذار از جوونیم لذت

بیرم بابا بعدش هم مگه چیکار م ی کن م کار غی ر شرع که نم ی کن م.

سورنا با چشمهای گر د شده نگاهش کر د:

-نه اصلا کار غیر شرع نم ی کنی کام لا در چهارچوب موازین اسلامی

قدم برم ی داری برادر.

سپنتا چرخی د و کمر ب ه نرده ها چسبان د:

-این حرفها رو ولش کن تو بگو چی شده؟ سورنا به

سمت ش چرخی د:

-چی چی شده؟

سپنتا با سر و چشم به صورت ش اشاره کر د:

-جای انگشت های عموجان م روی صورتت خودنمایی م ی کن ه داداش.

-آهان هیچی فقط شانس من از شانس عمو امیر قهوه ای تر، موقع موتور سواری مچم و

گرفت.

این بار چشمان سپنتا گر د ش د:

-رفتی پیست ؟

سورنا با یادآوری خاطره ی خوب پیست لبخند ز د:

-اون و که چندبار

سپنتا ابرو با لا دا د:

-چه پر دل و جرات شدی تو آفرین.

-ولی یه بار بیشتر سوار نشدما.

-خب عمو فهمیده؟

سورنا سر با لا انداخت.

-نه بابا پیست رو که اگه بفهمه تیکه بزرگه ام گوشمه.

-پس چی؟

-سر کل کل ب ا بچه ها مجبور شدم ترک عما د نشستم عه د

پشت چراغ بابا ما رو دی د من م سریع این جا از فرصت استفاده کردم

قضیه حل ش د.

-با یه سیلی؟

سورنا کف دست به صورتش کشید.

-دیگه این که نقل و نباتشه، ولی یه غلط دیگه ای کردم که فقط خدا به دادم

برسه.

-کلا افتادی روی دور خرابکاری ها.

سورنا سر تکا ن دا د:

-این دفعه شوخی نیست بابام بفهمه وسط همین حیاط آتیشم م ی زنه.

ابروهای سپنتا بهم نزدیک ش د:

-چرا؟ چیکار کردی؟

سورنا پوفی کشید:

-با عماد یه آشغالی رو ادب کردیم.

سپنتا با مک ت پرسید:

-چیکار کردین؟

سورنا خیره در چشمان متعجب پسرعمو جواب داد:

-تا جای ی که م ی خور د زدیمش.

سپنتا مشغول حلاجی چیزی که از زبان پسرعموی همیشه آرامش شنیده

بود تکرار کرد:

-زدینش؟ یعنی دعوا کردی؟ یعنی کتک کاری کردی؟ تو؟ با عماد؟

-آره حالا هم بی شرف رفت ه شکایت کرده

-مگه زخمی شده دست و پاش و شکستین؟ سورنا

لبخند زد:

-نه بابا ی ه جوریزدی م خط روش نیافت ه.

-پس با چه مدرکی شکایت کرده؟

-فیلم دارن یکی فیلم گرفت ه.

-اوه پس کارت غم داره داداش .

سورنا سر تکان داد:

-خیلی، حالا مسئله این جاست که باید چه خاکی توی سرم بریزم بابام اگه

بفهمه دعوا کردم زنده ام نمی زاره شنبه ه م باید برم شورای حل اختلاف

امیدوار بودم امشب به عم و امیر بگم که اون هم این جوریش د.

-من شنبه امتحان دارم وگرنه می اومدم می خوامی به بابام بگیم؟

-نه، نمی خوام عمو خسرو بفهمه، فعلا که فردا و فرداشب رو وقت دارم ببینم

عمو امی رچی میگه.

-چی بگم والا سعی کنی کاری کنی بدون این که بابا بفهمه حلش

کن.

سرتکان دادن سورنا هم زمان شد با بلند شدن زنگ تلفن سپنتا، با نگاه ی به

صفحه ی گوشی اش لبخند زنان تماس را وصل کرد و از لحن ملایم سلام

کردنش حدس این که فرد پشت خط چه کسی است برای سورنا آسان شد. سر

ی از تاسف برای پسرعمو تکان داد و سپنتا با چشمکی به ادامه ی مکالمه اش

پرداخت. سورن ادراس را باز کرد و وارد سالن بزرگش د.

-داداش

سر به سمت صدا چرخاند؛ آرتا نزدیک ش د.

-خوبی

لبخند زد:

-آره داداشم خوبم

آرتا غمگین ب ه صورت برادر نگاه کر د:

-در د نداری

سورنا لبخند تصنعی ب ر لب نشان د:

-نه بابا در د نداشت که.

آرتا با همان لحن غمگین گفت:

-دیگه به من ک ه دروغ نگو من که م ی دونم سیلی باب اچ ه دردی داره.

سورنا دست پشت کمر ش گذاشت و او را به خود چسبان د.

-نه این دفعه آروم زد راستی راستی در د نداشت.

-فردا به مامان میگم.

سورنا سرخم کرده نگاهش کر د:

-چی میگی؟

-میگم به ش بابا جلو همه تورو زده.

سورنا نفس ی گرفت آهسته پرسى د:

-فكر م ی كنى براش مهمه؟

آرتا سر بلند كر د:

-مهم نیست؟ بچه اش جلوى همه سيلی بخوره براش مهم نیست؟

-نه براش مه م نیست، تو هم لازم نیست به ش بگی هیچ ی نگو.

آرتا بغضی كر د:

-مهمه من می دونم، بهش می گم.

کوروش پا روی پدال ترمز گذاشت:

-به سلام ت

چند ثانیه طول کشید؛ صدایی که از باز و بست ه شدن در ماشین نیام د از

آینه به صندلی عقب نگاه کرد؛ امیر ه م نیم تنه ب ه پهلو چرخانده نگاهش

می كر د:

-چی شده؟

كف دست ب ه پیشانی گذاشت:

-وای امیر کیفم و توی ویلا جا گذاشتم حالا چیکار کنم.

-خب حالا ایراد نداره فردا می ریم می گیری م.

-آخه دسته کلیدم توش بود الان چجوری در باز کن م مادر

جونم الان خوابه.

کوروبش اخمی کرد.

-در بزن دیگه

دخترک دل چرکین از این همه اخم کوروبش جواب داد:

-با اون قرص خوابی که می خوره توپ هم در بیا د بیدار نمیشه.

کوروبش پوزخند زد نیم نگاه ی به امی ر انداخت:

-به به مادر جون هم که شب ها قرص خواب می خوره.

امیر چشم درشت کرد؛ ثانیه ای خیره ی نیم رخ برادرش د و دوباره به عقب

سرچرخان د.

-امشب میری م خونه ما سر

کوروبش به آنی چرخید:

-امشب میری م خونه ی ما؟

سوالی جمله را گفته بود و دوباره تکرار کرد

-امشب میری م خونه ما؟

نه واقعا فکر می کنی الان توی موقعیتی هستی که اینم ببری خونه؟

-اینی که داری میگی اسم داره بعد هم چه مشکلی هست؟

می بینی که دسته کلیدش جامونده الان بشینه پشت درت مادر جون

نماز صبح بیدار شه در و باز کنه؟ کوروش دوباره پوزخند حرص

دراریز د:

-آهان مادر جون یه ضرب می خوابه دیگه تا نماز صبح؟ خوب آمار داری

داداش.

امیر چشم بست دم عمیقی گرفت و چشم باز کرد؛ دست به دستگیره ی در

گذاشت.

-رها پیاده شو.

صدای قفل شدن درها که آمد لحظه ای مکث کرد و سرچرخان د.

-باز کندرو پیاده میشیم شرمنده از این که امشب باع ث زحمت شد م.

کوروش پوفی کشید دوباره از آینه به ره نگاه کرد.

-تصمیمت چی شد جای هست بری ا برسونمت هتل؟ رها قطره

اش که چکیده روی گونه اش را پاک کرد د:

-میرم خونه دوستم.

-دوستت کیه؟

امیر معترض اسمش را گفت:

-کوروش

-ها؟ هی کوروش کوروش چیه؟ امیر

سر تکان داد:

-چته تو؟ چرا این جورى باهاش حرف می زنی؟ کوروش بی توجه به امی ر

ماشین را به حرکت در آورد و رها را خطاب قرار داد:

-آدرس خونه دوستت کجاست؟ رها

بغض کرده جواب داد:

-یه کوچه قبل از خونه شما کوچه یازدهم.

-یعنی کوچه روبه رویمون؟ رها

سرتکان داد:

-آره

صبر کردن در باز شد و رها دستی برای امیر تکان داده وارد خانه شد.

د.

-کیه این رفیقش؟ مطمئنی ازش؟

-می شناسم هم کلاسی مونه.

-پس چرا توی جشن امشب نبود؟

- نمی دونم یعنی فک ر کن م خونواده اش اجازه ندادن.

کوروش سری بالا پایین کر د:

-آها پس دختر خوبیه پدر و مادر داره.

گردن امیر با شتاب ب ه سمتش چرخي د:

-منظورت چیه؟

-منظوری ندارم میگم دختره سرسفره پدر مادر بزرگ شده.

-توجه کردی خان داداش امشب هرچی دلت می خوا د داری میگی پوزخن د می زن ی متل ک می گ ی تهمت می زن ی! اینم که ه آخری منظورت به رهاس ت دیگه؟

-هرچی دلم بخواد میگم لازم باشه توی دهنتم هم می زنم، دارم می گم دختره پدر و مادر داره مثل رها خانومت نیست که ددی جون و مامی جونش ولش کردن توی دست و پای تو.

امیر با حرص مشت به در کوبی د.

-نگه دار پیاده میشم.

کوروش فرمان را چرخان د و وار د کوچه ش د.

-گه می خوری

-میگم نگه دار

-لاله الله شیطونه میگه بزن م آش و لاشش کن م توله سگو.

-اونی که می زنی آش و لاش می کنی هیچک ی هم هیچ ی بهت نمیگه بچ ه های مظلومتن.

-تو هم داداش کوچیکترم هست ی اون قدری که امضام واسه بیرون آوردنت از بازداشت تاثیر داره همون قدر ه م اختیارت رو دارم.

امیر پوف ی کشید:

-احترام نگه م ی دارم هیچ ی نمی گ م.

-احترام نگه ندار بینم چ ه گه ی می خوای بخوری.

به جلوی در خانه رسیده بودن د:

-ماشین بده من میرم خون ه شهریا ر

-تو غلط می کنی

امیر صدا بلند کر د:

-کوروش

-در د توله سگ واسه من صدا بلند می کنه خونه شهریا ر واست ریدن؟

امیر آرام ت ر جواب دا د:

-حوصله خونه اومدن ندارم خودت می دونی که جنجال میشه ب ی خیال
برم خونه شهریار بهتره.

-تا آقاجون نبینتت خیالش راحت نمیشه فشارش رفته بالا خسرو گفت
بیای خونه هرچی هم آقاجون گفت سرت رو می ندازی پایین هیچی نمی
گی.

امیر نفس ی گرفت آرنج لبه ی پنجره ماشین گذاشت چها ر انگشت را
محکم روی چشمش فشاری داد و بعد داخل موهایش کشید:

-تا حالا دستم هم بهش نخورده اینقدر بهش تهمت نزن.

کوروش از گوشه ی چشم نگاهش کرد:

-خورده باشه هم کسی حرف ی نداره نوش جونت داداشم

خودش که راضی خانواده اش که راضی گور بابای ناراضی، ما چه
کاره ایم؟

-رها همچین دختری نیست کوروش تهمت نزن

-نمی دونم همچون دخترای که می گی چجوری ان ولی ما در مورد دختری
که پنج سال داره توی دست و پای داداشمون می لوله نمی تونی م فکرای خوب
کنیم.

-بحث با تویی فایده است.

-خوبه بحث نکن کلا امشب زیپ دهنتم رو بکش.

ماشین را داخل حیاط زیر سایبان مخصوص پارک کرده از راهرو بین باغچه ها ر
د شده وار د ساختمان شدن د. خسرو جلوی در منتظر ایستاده بو د.

با امیر دست دا د:

-خوبی؟

امیر سری تکان دا د خسرو دست پشت شانه اش گذاشت:

-میریم تو هیچ ی نگو باشه داداش؟

امیر کلاف ه چشمی گفت. وار د که شدن د اهل خانه یکی یکی سلام کرده و
جویای حالش شدند؛ چشم چرخان د خبر ی از پدر نبو د. مادر با ظرف اسفن
د دودکندر دست از آشپزخانه خارج ش د. د ر حالی که دو د غلیظی از ظرف
گر د کوچ ک فلزی بیرون م ی ز د سمت امیر آم د و مشغول صلوات
فرستادن اسفن د را یک دور دور ق د و بالای پسر چرخان د.

-خوبی مادر الهی من فدات بشم.

-خوبم قربون ت برم.

مادر تخ م مرغ ی که در دست دیگرش داشت را هم ب ه ق د و بالای پس ر
کشید و آن را سمت گلسا گرفت.

-بگیر مادر ببر پرت ک ن گوشه باغچه یه ج ا بنداز

محمدحسن صبح بینه بشورتش نمونه حیاط بو تخم مرغ بگیره.

گلسا تخم مرغ را گرفت چشمی گفته ب ه سمت در رفت.

-آره خانوم اسفن د دودکن تخم مرغ بشکن شاخ شمشادت چشم نخوره
بیشتر آبرو ریزی به بار بیاره.

سرها به سمت آقا جان چرخى د. امیر آهسته سلام داد و پدر زمزمه وار
پاسخ داد:

-وعلیک سلام.

نگاه پر غضبش خیره ی امی ر سر به زیر انداخته بود که مادر مداخله کر
د.

-بیا حاج ی بشی ن سر میز بچه هام هلاک شدن از گشنگ ی بی ا قربونت بر م.
حاج مجتبی با همان اخم که ه پر پشتی ابروهایش باعث می شد غلیظ تر
دیده شود صدلی مخصوصش که در رأس میز قرار داشت را عقب کشید و
نشست. بقیه هم یک ی یک ی روی صدلی های همیشگی نشستند؛ جو
سنگینی حاکم شده و همه در سکوت مشغول شام خوردن شدن د. گاهی صدای
پیچ پیچی می آمد و گاهی تعارفات مادر جان ب ه عزیزانش برای خوردن
غذاهای مورد علاقه شان که تمام روز را برای درست کردن شان زحمت
کشیده بود. کار هر پنجشنبه اش همین بود؛ برای بچه ها و نوه هایش چند
مدل غذا پیزد با چاشن ی عشق.

صدای زنگ موبایل گلسا که بلند شد نگاه‌ها به سمتش چرخید؛ گلسا فقط خیره‌ی نگاه معنا دار آقاجان گوش‌ی را در دست فشر د.

-ببخشید آقاجون مامانم داره زنگ میزنه، حواسم نبود سایلتم کنم.

آقاجان چانه بالا انداخت و به گوش‌ی اشاره کرد.

-جواب بده نگران نشه.

گلسا چشم گفت و تماس را وصل کرد و کوتاه مختصر توضیح داد مشغول شام خوردن هستن د و بعد تماس می‌گیر د.

-برنامه ات چیه؟

حاج مجتبی امیر را خطاب قرار داده بود. سپنتا سر در گوش سورنا برده آرام پیچ زد: -شروع شد.

امیر انگار منتظر بود؛ قاشق را لبه‌ی بشقاب گذاشت.

-برنامه‌ی چی حاجی؟

-برنامه‌ی زندگی، آینده‌ات، درسو دانشگاهت هم که تموم شد به سلامتی، جشن فارغ‌التحصیلی رو هم که امشب گرفتید؛ الان قصه‌نداری به آینده فکر کنی؟ یا همچنان تصمیم‌داری با رفقا بیرون بری، سف‌بری، مهمونی بری بعد هم سراز کلانتری دربیاری؟

پای راست‌امی روی زمین ضرب گرفت.

-حاجی اگه منظور تون امشبه که یه جشن معمولی بود، بعد چهار سال در س
خوندن دانشگاه عرضه نداشت یه جشن بگیره؛ این هم ه پول توی جیبشون
ریختیم یه جشن نگرفت، خودمون خواستیم جشن بگیریم م یه جشن سالم ولی
معلوم نیست ک ی با کی خصومت داشت که گزارش داده بو د.

حاجی لقم ه اش را فرو دا د.

-اون دختره هم بود؟

آن دختره ای که حاج مجتبی می گفت را همه می شناختن د.

-همه ی همکلاسی ها بودیم.

حاجی خیره ی چشم ها ی امیر ش د.

-اون دختره به در د تو نمی خوره، دختری که ه ی ه ش ب بازداشت بمونه به در
د خانواده ی ما نم ی خوره، این و تو ی گوشت فرو کن امیر کیان.

کوروش مداخله کر د.

-واسه اون هم تعه د دادم آقا جون رسوندنش خونه.

مادر جان آرام دستت در د نکنه ای گفت. حاج ی نگاه از کوروش گرفت

و دوباره رو به امیر کیانش کر د.

-گوش گرفتی چی گفتم؟

امیر به چشمان پدر نگاه کرد؛ پدری که تا اسر ح د پرستیدن دوستش داشت.
حاجی ادامه داد:

-هر چی در مورد این دختر توی سرت هست بریز بیرون، فکر و خیال باطل نکن، اون توی خانواده ی من سر این میز جایی نداره.

-من فکر و خیالی ندارم.

-خوبه نداشته باش، امیدوارم دلت هم با زبونت یکی باشه چون اونوقت باید انتخاب کنی.

مادر کاسه ی ماست را کنار دست حاجی گذاشت.

-ای آقا شام رو بخوری دیگه، چرا بحث و جدل بی خود می کنید، یه شبی که دور همی م بزار با حلاوت باشه عزی ز جان.

-بحث و جدل نمی کنم خانوم، دارم میگم تصمیمش رو بگیره، حالا که درسش تموم شده دیگه چه بهونه ای هست؟ امیر نفسی گرفت، دست کوروش از زیر میز روی زانویش به آرامش دعوتش کرد.

-الان حرفتون چیه حاجی؟ این که من بیام فروشگاه؟ بعد این همه درس خوندن پیام تخته فرش اینور و اونور کنم و گل ترنج نشون مشتری بدم؟

-واسه تخته فرش اینور و اونور کردن به اندازه کافی شاگرد داریم؛ دارم میگم بیا فکرهای که به کوروش گفتی رو خودت عملی کن، بیا پشت به پشت برادرت بده کار و گسترش بده، هر چقدر هم سرمایه بخواین من

میدم، دیگه چی؟ می‌خوای شرکت بزنی از صفر شروع کنی؟ من میگم بیا فکر کن اون فروشگاه شرکت، بس م‌الله مگه نمی‌خوای تجارت کنی این گوی و این میدون.

خسرو پارچ را در دستش گرفت و آب را داخل لیوان سرازیر کرد.

-به نظرم پیشنهاد خوبیه، پروژه ات اگه سرمای‌ه زیادتری می‌خواد من هم هستم ی‌ه سهمی هم ب‌ه من و سپنتا بده.

کورش سری تکان داد.

-اگه این کارگاه تمیز کردن و بسته بندی خشکبار، همی‌ن قیسی و برگ

زرد آلو و سوغات شاهرود رو که می‌گه بخواد راه بندازه به نظرم یکی یه سهم بگیریم.

خسرو تایی‌د کرد.

-فکر خوبی‌ه

امیر بعد مکثی و زیر و رو کردن برنج داخل بشقاب س‌ر بلند کرد.

-من خیلی بهش فکر کردم و تحقیق‌ه م‌کردم اگه شما‌ه م‌باشی‌د که عالی میشه.

سپنتا صدای صاف کرد.

-معذرت می‌خوام که می‌پرسم اونوقت این خشکبار چه ربطی به فرش داره؟ قیسی و

لای فرشها می‌خوان صادر کنین؟ حاج مجتبی‌جواب داد:

-در کنار کارهای فروشگاه پسر م ب ه اون هم می رسی م م ن دیگه کمکم باید بازنشسته بش م عمو کوروش دست تنه ا م ی مونه پدرت ک ه نمی تونه امی ر میا د کمکش کنارش ه م فکرهای که داره رو عملی کنه.

سپنتا به معنی فهمیدن سر تکان دا د. امیر پدر را خطاب قرار دا د.

-از شنبه میام، فقط قول دادین که پروژها م عملی بشه دیگه؟

-پسر جان قول من قوله تا زمانی که راه راست بری و اون که گفتم از ذهنت بیرون کنی.

امیر آهسته تر جواب دا د.

-فکری تو ی ذهنم نیست، چند بار بگ م.

-خوبه

بعد این صحبت ها انگار وضعیت از حالت قرمزدر آمده و همه چی عادی شد؛ میز شام پ ر سر و صدا ش د مانن د پنجشنبه ش ب های گذشته.

بعد شامی که ه دیر وقت خورده بودن د یکی یکی راهی واحد هایشان شدن د.

امیر به اتاقش رفت که ه سورنا پشت سرش نیم تنه از در ب ه داخل کشید.

-عمو اجازه هست؟

امیر مشغول در آوردن ساعت مچی اش به پسرک موخرمای ی برادر نگاه کر د.

-بیا عزیزم.

سورنا که آهسته و پیچ پیچ وار هچلی که در آن گیر افتاده

بود را برای عمو تعریف کرد، عمو متفکر گوشه ی لب پایین کشید.

-آگه بابات بفهمه چی؟

-اولا خدا کنه نفهمه بعدش ه م آگه خدای نکرده فهمی د دل م قرصه که

شما پشتم هستی، شنبه میای عمو؟ امیر پوف ی کشید.

-آخه چی بگم ب ه تو بچه، باشه میام.

سورنا ذوق زده تشکر ی کرد و شب بخیر گویان از اتاق خارج شد.

نه آفتاب تابیده در اتاق و نه صدای بلند تلویزیون نتوانسته بود بر خواب نازنینش پیرو

ز شده او را از رختخواب جدا کند؛ اما چند ثانیه ای می شد چیزی در بینی اش

قلقلکش می داد.

دست به بینی کشید و نچی کرد، خواست به سمت دیگ ر بچرخد که صدای

خنده ی ریزی گوش هایش را تیز کرد. -بیدار نمیشی تنبل؟

با شنیدن صدا سریع چشمانش باز شد و با دیدن فرد روبرویش که لبه ی

تخت نشسته و گیس بافته شده اش را در دست داشت در جا نشست.

-رها

-جانم، سلام ظهر بخی ر تنبل خان

نگاهی به در اتاق کرد و دوباره خیره ی رهاش د.

-اینجا چیکار می کنی؟

رها شانه بالا انداخت.

-خب ناها را اومدم اینجا.

دلش می خواست فریاد بزند حالا که با وعده فروشگاه رفتنش
توانسته بود آرامش را برگردانده و فکر پدر را منحرف کند اینجا آمدن
رها فاجعه بود.

صدای خش دار خواب آلودش را با تک سرفه ای صاف کرد.

-خونه نرفتی؟

رها نچی کرد.

-نه، تا نصف شب با نرگس حرف می زدیم دیرو خوابیدیم، تا بیدار شدم و
صبحونه خوردیم و اینا یهو ظهر شد دیگه مادر جون رفت نماز جمعه، کلی دهم
که ندارم، دیدم زشته خونه نرگس بمونم باباش خون بود اومدم اینجا کار بدی
کردم؟ امیر سعی کرد کلافه گی اش را پنهان کند.

-نه خوب کردی.

ضربه ی کوچکی به در بسته ی اتاق خورد و در باز شد.

مادر به داخل سرک کشید، لبخند مادر هم پر استرس بود.

-رها جان اینجایی دخترم؟

رها لبخند زد، بی دغدغه خونسرد!

-آره اومدم این تنبل خان رو بیدار کن م.

مادر نگاه پرمعنی به امیر کرد، او هم آهسته سری تکان داد.

-بیا رها جان گلسا و طنازه م اومدن توی آشپزخونه ایم.

رها ایستا د.

-اومدم

مادر در اتاق را نیمه باز گذاشت و رفت.

امیر نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد.

-شما برو من دوش بگیرم بیا م.

رها باشه ای گفت و به سمت در رفت.

-رها

رها برگشت نگاهش کرد.

امیر شال را به سمتش گرفت.

-شالت جا مون د.

رها دستی تکان داد.

-باشه حالا توی خونه که لازم ندارم.

بیرون رفت، امیر نگاه ی به شال توی دستش دمی عمیق گرفت.

نگاه های زیر چشمی و خصمانه ی حاج مجتبی به رهای نشسته کنار امیر آن قدر زیاده بود که همسرش کمی سرش را جلو کشید و پیچ زد:

-آقا قربونت برم هیچی از غذا خوردنت نفهمیدی که، آن قدر حرص نخور.

حاجی دندان به مچفت کرد:

-این این جا چیکار می کنه؟

-به خدا نمی دونم امیر بچه ام هم خبر نداشت وقتی دیدش تعجب کرد خودش اومده مهمونه دیگه دورت بگردم تحمل کن همین امروزه.

تینا با چشم های درشت شده لقمه ی بزرگ داخل دهانش را با هر زحمتی بود جویید و نصفه نیمه بلعی د.

-رها جون تو همون دختره هستی؟

سرها که به سمت تینا چرخید رها با لبخند پرسید:

-کدوم دختره عزیزم؟

-همون که آقاجون میگه.

لقمه در گلوی امیر پری د و به سرفه افتاد. لبخند رها جمع شد؛ کوروش لیوان آب را به امیر داد و چند ضربه ی آرام بین دو کتفش زد.

-آروم تر داداشم مسابقه فرداست هول نکن.

امیر قلپ ی از آب خورد و چشم غره ای به کوروش رفت که باز تینا بی توجه به هشدار طنز ادامه داد:

-به تو میگه اون دختره

رها لبش را به پوزخندی کج کرده چنگال درون ظرف سالادش چرخان د.

-ماشالله به این همه تربیت حاج آقا.

امیر معترض نامش را خوان د:

-رها

رها شانه ای بالا انداخت:

-خب تینا جون آقا جون دیگه چی میگه ؟

تینا نگاهی به آقاجانش کرد که با طرح لبخندی روی لب خیره اش بود؛ حاجی عجبی ب راضی بود از این بلبل زبان ی مغز بادامش.

تینا سرچرخان د:

-میگه تو سر این میز جایی نداری ام... ولی الان که ج ا شدی، من که نفهمیدم آقاجون دیشب چی گفت ولی سپیده میگه یعنی تو دختر خوبی نیستی دزدی.

مادر جان به صورتش کوبی د:

-خدا مرگم بده طناز

طناز هول زده نیشگونی از بازوی ظریف تینا گرفت و صدای آخش را بلند کرد.

-لال بمیر دیگه غذات رو بخور.

صدای یغ خنده‌ی کوروش نگاه سرخ امیر را به سمت خود کشان داد. سپیده اخم کرد.

-تینای بیشعور هر چی من بگم تو باید تکرار کنی؟ اصلاً تقصیر منه بیه سوالهای مسخره ات جواب میدم.

سپینتا سرخ م کرده آهسته گفت:

-خب آبجی خوشگلم تو که می‌دونی این ورور جادو هرچی بگی تکرار می‌کنه جلوی زبونت بگی ر.

سپیده با همان اخم به آق اجان نگاه کرد؛ هنوز طرح لبخند داشت، اخمش باز شد وقتی دید آقاجان هم بل‌داست یواشکی چشمک بزن داد.

رها همچنان چنگال را در بافت کاهوهای بینوا فرو می‌برد.

-آره تینا جون می‌بینی که سر این میز جا شدم.

تینا کمی خودش را از طناز دور کرد:

-ولی الان که دائی خسرو و زن عمو نیست جاشدی وگرنه که دیگه صندلی نیست.

-خب یدونه صندلی میارم.

-اگه دوست داری من صندلیم بهت م ی دم روی پای سورن ا می شینم آخه می خوام عروسش بشم.

- د بیا مبارک ه عمو عروس دار شدی.

سورنا لب به م چفت کر د و خنده اش را خورد؛ کوروش برای سپنتا سری تکان داد و خنده اش را مهار کرد.

امیر پوف ی کشید؛ رها هم انگار دست بردار نبود.

-نه عزیزم چرا روی صندلی تو بشینم؟ هرکی سر جای خودش، منم همین جا کنار دای ی امیر می شینم آخه من م می خوام عروسش بشم.

سر امیر باشتا ب چرخ ی د و مهر ه های گردنش ترق صدا داد:

-رها

رها لیوان نوشابه را به لب هایش نزدیک کرد:

-جانم... چی ه خب؟ داریم با تین ا از آرزوهامون حرف

می زنیم دختری م دیگه عروس بازی دوست داریم، مگ ه نه تینا؟ تینا سرتکان داده خواست لب باز کند ک ه هشدار طنا ز مانعش شد.

حاج مجتبی ب ه صندلی تکیه داد:

-جات خالی ره ا خان م دیشب ه م امیرکیان از آرزوهاش

حرف ز د انشاالله از فردا هم به رویاهاش جامه عمل می پوشونه.

رها ابرو بالا داد:

-چه خوب یعنی از فردا می ری دنبال کار شرکت؟ چرا نگفتی؟

صدای حاج مجتبی مانع از جواب دادن امیرش د.

-شرکت نه اول فروشگاه بعد در کنار فروشگاه بقیه کارهاش رها با مکتبی نگاه

از حاجی گرفت و به نی م رخ امیر خیره شد که سر پایین با غذای پیش رویش

بازی می کرد.

-میری فروشگاه؟

امیر سرب ه علامت مثبت تکان داد؛ رها چشم درشت کرد:

-یعنی چی؟ پس ثبت شرکت و اون همه رویا و آرزو چی میشه؟ امیر آهسته

جواب داد:

-بعد حرف می زنیم.

رها سکوت که نکرده هیچ تن صدایش هم بلند تر شد.

-چرا بعد؟ الان حرف بزنیم، الان بگو... الان بگو که دیشب که حاجی سر این

میز کله پاچه می من و بار گذاشته بود چه تصمیمی گرفتی؛ در واقع پدرت چه

تصمیمی برات گرفت؛ چرا نگفتی؟ چرا حرف نمی زنی؟

-بس کن ره ا

-نه بس نم ی کنم، خسته شدم دیگه، چرا نمیگی چه تصمیمی داری؟ چرا نم ی گی چ ه تصمیماتی داریم؟ چرا نمیگی چی بینمونه؟ امیر مات نگاهش کرد.

-چی بینمونه؟

-چیزی بینمون نیست؟ بعد این همه سال نیست؟ صدای حاج مجتبی نگاه ه ا را به سمت خود کشان د.

-دیشب گفت نیست، دو بار هم تکرار کرد؛ درسته امیر جان؟ امیر نگاه از پدر گرفته آرنج روی میز گذاشت و با پشت چهار انگشت لب پایین را به دندان فشر د.

رها بغض کرد د.

-امیر...

کوروش هم دست از غذا خوردن کشیده تکیه بر صندلی، طرح لبخند بر لب خیره ی اشک چکیده از چشمان رها، گویی به تماشای فیل م مورد علاقه اش نشسته همان اندازه خرسند و راضی.

-من این همه سال از رفاه و آسایش و بهترین امکانات گذشتم به خاطر تو...

هق زده با دست به خود اشاره کرد د.

-امیر من از خانواده ام گذشتم به خاطر بودن کنار تو.

-پسری که من تربیت کردم از خانواده اش نمی گذره دختر جان.

رها بزاق فرو دا د:

-من که نگفت م بگذره.

-ولی ما میگی م باید انتخاب کن ه.

مادر جان التماس به جان صدایش ریخت.

-حاج آقا

حاجی ک ف دست سمت همسرش گرفت:

-اجازه بده حاج خانم، حالا که حرف افتاد بزار تکلیف معلوم بشه این

بنده خدا هم بره دنبال زندگیش.

-برم دنبال زندگیم؟ آره امیر؟ امیر

چشم بست و باز کرد.

-بعد حرف میزنیم، خواهش می کن م.

حاجی پرسید د:

-مگه حرفی ه م مونده؟ مگه شما دیشب حرفها ت رو نزدی؟ مگه تصمیم ت

رو نگرفتی؟ امیر سر پایین انداخت:

-گرفت م.

رها ک ف دو دست روی میز کوبی د.

-لعنت به تو... لعنت به ه تو...

صدای گریه اش بیشتر شده از روی صندلی بلندش د خود را داخل اتاق امیر انداخت، مانتو و شالش را چنگی زد؛ از اتاق بیرون و به سمت در خروجی رفت.

امیر نی م خی ز ش د.

-بشین امیر کیان.

در که بهم کوبیده ش د امیر چند قدم از می ز دور شده بو د.

-امیر

امیر کلاف ه نگاهی به پدر انداخت.

-برم دنبالش

-بری دنبالش ک ه برگرده؟

-نه بر م برسونمش

پدر به بشقاب غذای نیمه پ ر اشاره کر د.

-بیا بشین غذات رو بخور؛ خودش اومده خودش میره.

امیر این پا و آن پا کر د.

-آقاجون مهمون بود، شما که احترام به مهمون رو یاد ما دادی الان کاری کردی مهمون ت از سر سفره ات بلند ش د.

-مهمانی که ناخوانده باشه و حضورش به ضرر خانواده ام باشه صلاح نمی بینم
س ر سفره ام بشینه.

امیر سر تکان داده به سمت در حرکت کر د.

-گفتم برگرد امیر همین الان.

امیر دست ب ر دستگیره ی در به پدر نگاه کرد، انگشت اشاره به سمت
صندلی امیر گرفته بو د.

-بشین غذات رو نخوردی.

-این وقت روز خیابونها خلوته برم برسونمش

-سپنتا میر ه

سپنتا قلی ی آب خور د.

-من؟ هنوز ناهارم نخوردم آقاجون.

-وقتی برگشتی می خوری بلند شو.

مطیعانه چشم ی گفت ؛ سویچ را از دست امیر گرفت و بیرون رفت.

نگاه حاجی هنوز روی پسرش بود؛ امیر دوباره به سر می زبرگشت؛ سکوت حاکم شد، قاشق و چنگال هم آهسته حرکت می کردند د شای د هم نمایش ادا بازی داشتن د که صدای در نمی آم د.

کلی د در قفل چرخ می د و سپنتا وارد شد د.

-تا ماشین و در آوردم و رسیدم سر کوچه تاکسی گرفت رفت.

صدای بهم کوبیده شدن در اتاق امیر پایانی بود بر داستان آن ظهر جمعه ی خانواده ی فرهمن د.

خودش هم نمی دانست چرا؟ هرچه قدر جستجو می کرد علتش را پیدا نمی کرد؛ علت دلگیر شدن از آقا جان، علت حال بدش از گریه کنان رفتن رها؛

کلافه چنگی به موهایش زد و چندبار کف دستش را روی موها جلو عقب برد. فقط می دانست هر چه هست عشق نیست؛ ره هست، همیشه هست، کنارش قدم به قدمش، در هر کلاس، هر واحدی که او برمی داشت، هر اردو هر مهمانی کوه نوردی سفر... رها بود و انگار این بودن عادت شده بود؛ به یقین که عادت شده بود.

عشق نیست عشق که این گونه نمی شود؛ عشق یهویی می آید بایک نگاه بایک لبخند، عشق که ذره ذره نمی شود پنج سال جان بکند تا خودنمایی کند. عشق یهویی بی در زدن

بی اجازه بی رخصت بی فرصت می آید و تخریب می کند و از نو می سازد و قد علم می کند.

گوشی را میان دو انگشت چرخان د. رها گریه کنان رفت ه بود؛ رهای همیشه همراه رهای مهربان، رهای رفیق گریه کنان رفته بود.

دستش روی نام مخاطبان لغزی د عکس خودش و رها خندان میان جاده ی پاییزی با آن همه رنگ نارنجی روی صفح ه خودنمایی کرد. صدای فریدون آسرای درگوشش پیچی د.

"دوست دارم دوست دارم قدر تموم آدما ق د تموم عاشقا" آن قدر خواند و خواند تا تماس قطع شد و دوباره (دوست دارم دوست دارم)

-بله

-سلام اولین باره که زن گ می زنم و پشت خ ط اون قدر می مونم تا قطع می شه.

صدای تو دماغی رها خبر از گریه ی شدیدش می داد.

-کاری داری؟

-خوبی؟

-چه فرق به حال تو داره؟ خوب باشم یا بدم مگه برای ت و

مهمه؟ هان؟ تو تنها چیزی که ه توی زندگیت برات مهم ه پدرته فقط پدرت.

-رها خانو م

-هیچی نگو امیر هرچی لازم بود امروز سر اون میز کوفتی شنیدم هرچی باید می فهمیدم فهمیدم. تویه آدم بی اراده ای بدبختی که ه به خاطر این که زیر چتر حمایت بابات باشی از همه چی می گذری؛ من خوش خیال و بگو این همه سال خودم درگیر تو کردم توی بی لیاقت؛ حال من ازت به من می خوره؛ این همه عشق به پات ریختم ولی ت و اندازه یه سرسوزن لیاقت نداشتی من از خانواده ام به خاطر تو گذشتم و نخواستم کنار اون باشم اما تو چی؟ بابات بر می گرده می گه پسر من تربیت کردم از خانواده اش نمی گذره مگه من گفتم بگذر؟ من گفتم ب ه رویاهای خودت توجه کن به خودت فکر کن نه خانواده ات؛ تو بی دست و پا تری ن آدم روی زمینی، عرضه نداری روی پای خودت بایستی و خودت پله ها رو بالا بری می خوای بری فروشگاه کنار فروشگاه به آرزوهات برسی؟ واقعا برات متاسفم متاسفم.

پشت سرش تی ر کشید.

-رها تمومش کن

-آره به نظرم بهتره تمومش کنم، تموم کن من این بازی مسخره ی

بی خود رو که داره نابودم می کنه.

بازدمش را از بینی بیرون فرستاد.

-خیلی خوبه این آدم بی عرض ه ی ب ی دست و پ ا که زی ر چتر
حمایت پدرشه آدم بدر د بخوری نیست تمام.

دیگر منتظر جواب رها نشد؛ دایره قرمز را فشر د و گوشی را روی پاتختی
پرت کر د از آن جا سرخور د و با صدا روی سرامیک ه ا افتا د.

سر روی متکا ساع د را روی چشم ها گذاشت؛ سردردش داشت بیشتر م ی
ش د نور لعنتی آزاردهنده کلافه اش می کر د. جمله ی آخر رها دوباره در
سرش تکرار ش د.)تموم کنم این بازی مسخره و بی خود رو

اصلا این بازی از کجا شروع شد؟

از همان پاییز شش سال قبل ک ه تازه دوره ی خدمت سربازی اش تمام شده
بود؛ روزی که مادر مهمان عزی ز داشت؛ دختر خاله اش بعد سال ها از کانادا
به همراه خانواده اش برای دیدار آمده و آن روز مهمان مادر بودن د.

رها دختر شاد و ریز نقش که کوروش صدایش می زد دخت ر خارجی.

رها میان جمع می چرخید و با همه خوش و بش داشت؛ اما بیشتر در کنار او بو
د. آن روز گذشت مهمان های به قول کوروش خارجی رفتند، اما رها از طریق
فیس بوک با او در ارتباط بو د. دوباره کنکور شرکت کر د و در رشته ای ک ه زی
د از آن راضی نبود قبول ش د و در روز ثبت نام و انتخاب واح د رها را در
کنار خود دی د.

دخترک دیوانه تمام امکانات کانادا را بی خیال شده و می خواست در

این شهرستان بمان د.

کوروش که فهمی د متعجب پرسیده بو د:

-رها؟ همون دختر خارجی؟

امیر سر ب ه علامت مثبت تکان داده بو د.

-همون نوه خاله مامان؟

-آره دیگه

-بابا دیوانه است از خوشی زیا د زده شده اومده این جا ناخوش ی بین ه.

خندیده بودن د و کوروش گفته بو د:

-یعنی واقعا دانشگاه های کانادا رو ول کرده اومده دانشگاه آزا د شعبه شاهر و

د درس بخونه؟

امیر تایی د کرده بو د و کوروش لب به سمت پایین کشیده گفته بو د:

-بابا این دختر یه چیزیش میشه این روان پریشه دیوانه است.

امیر با خنده جواب داده بو د:

-منم وقتی فهمیدم به همین موضوع فکر کردم که دیوانه است.

کوروش بعد مکثی جدی جدی گفته بو د:

-امیر این دختره عاشق تو شده بین حالا کی گفتم.

به پهلو چرخى د این سردر د تمام شدنى نبو د که هیچ هجوم خاطرات
بدترش هم م ی کر د.

ضربه ای ب ه در خور د و دستگیره به پایین کشیده و در باز ش د.

-بیا شام بخور مادر

-کی هست ؟

مادر وار د اتاق ش د:

-هیچکی نیست من و تو و آقا ت.

-نمی خور م مامان

-نمی خور م که همیشه مادر

-سرم خیلی درد می کنه میش ه یه مسکن بیاری شای د بخوابم آروم بگیره.

مادر دستی نوازش گونه به س ر پسر کشید:

-مسکن که خوب نیست عزیز م الان یه دم نوش برات میار م.

-مامان

-جان مامان

نیم خیز ش د و به تاج تخت تکی ه دا د:

-تو هم مثل آقاجون از رها خوشت نمیاد؟ مادر قدم رفت ه را برگشت.

-من چیکاره ام که خوشم بیاد یانه مادر تو می خوی یه عمر زندگی کنی.

-مامان من اصلا به این چیزا فکر نکردم مادر لبخندز
د:

-مگه میشه پسر پنج سال بهش فکر نکردی؟

-نه ولی وقتی می بینم آقاجون فکر کرده می خوام نظر شم اروهم بدونم.

-خب اگه برات مهمه من بابات هم نظرم؛ هم کفو هم نیستیم مادر به دردم نمی خورین.

-چرا؟ اون که فامیل شماست، مادر جونش خاله ی شماست.

-مادرجونش خاله عزیزمه، مادرش دختر خاله ام میشه اون هم برام عزیزه اما وقتی حرف صلاح و مصلحت پسر باشه دیگه قضیه فرق می کنه.

امیر سری تکان داد:

-میشه این دم نوش زودتر بیاری سرم داره منفجر میشه.

-آره پسر یکم تحمل کن آماده کنم.

مادر به سمت در رفت اما قبل خروج سرچرخان داد:

-امیر کیانم، قربونت برم مادر، دختر مردم رو بیشتر از این سرگردون نکن
فکرات رو بکن تکلیف اون هم معلوم کن گناه داره.

تمام صبح تا عصر را در فروشگاه چرخیده بود؛ دیوانه می شد اگر قرار
بود فقط خودش را آن جا محدود کند.

کوروش لیوان چای را به سمتش گرفت:

-کوروش چطوری این هم ه سال این جا موندی حوصلت سرنمیره.

کوروش لبخند زد:

-شانس تو به موقعی اومدی که بازار انگار به خواب ابدی رفته این بالا و پایین شدن
قیمتها هم ه رو سرگردون کرده ما رو ه م مشغول مگس پروندن.

امیر به صندلی تکیه داد:

-از فردا میرم دنبال کارگاه واسه خشکبار این جوری همیشه؛ به نظرت ایده ام
می گیره؟ کوروش لبی به استکان چای زد:

-آره خوبه؛ یعنی الان صادرات خوبه جواب میده پول ما بی ارزشه اونا بزخری
می کنن ولی از هیچی بهتره هرچی الان واردات به درد نمی خوره و ضرر داره
صادرات ای همچین وضعیتش بهتره.

استکان چای خالی را روی میز گذاشت:

-من چند سال پیش رفت م دنبال کارگاه قال ی بافی می خواست م تابلو فرش
بزنم واسه صادرات مکانش رو ه م خریدم هنوزم هست حتی دارقالی و وسایلش
رو هم گرفت م ولی این که دنبال قالی با ف خوب بگردم و گزینش کن م و این
برنامه ه ا حوصله ام نکشید مرگم داشت واس همینم بی خیال شدم.

-چرا فکر خوبی بود که؟

-حوصله دنگ و فنگش رو نداشتم تو که ه گفت ی میای فروشگاه دوباره
فکرش افتاده توی مغزم، میگم حوصله داری بری دنبالش؟ فقط چندت اقالی
با ف خوب می خواد، تو که داری دنبال کار مجوز صادرات خشکبار می ری این
م دنبالش برو نصف نصف.

امیر گوشی و سوئیچ را از روی می ز برداشت و ایستا د:

-بهش فکر می کنم.

-کجا؟ هنوز ساعت کاریت تموم نشده شازده

-یه جا کار دارم فعلا.

ماشین را جلوی درب ساختمان شورای حل اختلاف پارک کرد و به سمت

سورنا چرخی د:

-خب حالا یه دور همه چیز و برام تعریف کن.

سورنا نگاه از تابلوی سر در ساختمان گرفت:

-گفتم ک ه

مچ تا آرنج را روی فرمان گذاشت:

-پسر خوب علت دعوا رو بگو من بدونم اونجا چی باید بگیم.

سورنا دستی به گوشش کشید:

-خب...

مکثی کرد و ادامه داد:

-شما هیچی نگ و فقط همراه باش من خودم درستش می کنم.

امیر لب پایین میان دو دندان کشید:

-این یعنی این که نم ی خوی علت دعوا رو بگی.

سورنا سرتکان داد:

-خواهش می کنم عمو

-باشه فقط اگ ه خراب کاری کردی و نتونستم جمعش کن م ناراحت نشی.

سورنا مطمئن جواب داد:

-نه خراب نمی شه

امیر در ماشین را باز کرد:

-خیلی خب پیاده شو.

با هم وارد ساختمان شده پله ها را بالا رفتن د. عما د جلو آمد و دست دادن د و با چشم و ابرو به سمت دیگرش اشاره کرد؛ نگاه امیر ه م ب ه آن قسمت کشیده شد. پسری درشت اندام روی صندلی نشسته و با اخ م ب ه آن ها خیره بود.

-طرف دعوا همینه؟

عما د جواب داد:

-آره همین آشغال عوضی

امیر نگاهش بین سورنا و عما د چرخید:

-این غول رو زدین؟

عما د و سورنا با لبخندی که حاکی از رضایت بود سر تکان دادند.

امیر ابرو بالا داد:

-الان این لبخند یعنی این که ه پشیمون نیستین؟ هر دو

باهم جواب دادن د:

-اصلا حتی یه ذره

امیر دوباره به پسر نگاه کرد؛ خانمی در کنارش نشست.

عما د آهسته گفت:

-مادرش، از وقتی اومده یا به من اخم کرده یا بد و بیراه گفته قشنگ معلومه مادر و پسر هستن.

در اتاق روبه رویشان باز شد مرد جوانی از آن‌ها خواست وارد شوند. ده دقیقه ای می‌شد که روی صندلی‌ها نشسته و مادر پس‌رکتک خورده یک ریز حرف می‌زد؛ مرد میان سال نشسته روبه رویشان نگاه بین آن‌ها می‌چرخانید و به حرف‌های زن گوش می‌داد. زن چندبار قاضی خطابش کرد او جواب داد:

-خانم من قاضی نیستم من حکم همون ریش سفی دارم که پادرمیانی کنم کار به دادگاه نکشه حالا هم اگر اجازه بدی با این جوان‌ها صحبت کنیم.

زن با نگاهی به سورا پشت چشمی نازک کرد و دوباره سر چرخانید.
-چه صحبتی حاج آقا زدن پسر من و آش و لاش کردن دوتایی ریختن سرش.
-خانم طبق نوشته‌های پرونده حتی پسرشم ای‌ک‌بودی هم نداره چطور می‌گی آش و لاش کردن؟

-حاج آقا فیلمش که هست شم‌ها دیدین این‌ها تکواندو کار هستن، عمداً به جوریزدن که ردی به‌ج‌انمونه.

-خب حالا تکلیف چیه؟ رضایت می‌دین یا پرونده رو ارجاع بدم دادگاه.

-نه رضایت نمی دم بچ ه ام ر و یه عم ر به دندون کشیدم
اجازه ندادم کسی بهش ظلم کن ه الان هم رضایت نمی دم.
مر د دستی به محاسنش کشید.

-در قبال وجه المصالحه چی راضی نیستید؟ زن ساکت ش
د نگاهی به پسرش کر د مر د ادامه دا د:

-دادگاه هم که بری د فک ر نمی کنم چیزی دستگیرتون بشه یعنی فقط ی ه
فیل م داری د نه کبودی نه شکستگی فقط بی خود و بی جهت یه مدت پله
های دادگاه و بالا و پایین می ری د ب ه نظر من همی ن جایه جور ی ک ه
خودتون می دونی د مصالحه کنی د قضیه ختم به خیر بشه.

سورنا لب باز کر د:

-حاج آقا اجازه می دی د من و این آقا یه لحظه ی کوتاه حرف بزنیم؟

مر د به سورنا و آن پسر نگاه کر د مادر پسر دوباره اخم کر د.

-چه حرف ی داری؟

سورنا بی توجه ه به زن رو به مر د سر تکان دا د:

-اجازه هست؟

-بله بفرمایی د.

سورنا بلند شد و به تها اتاق دوازده متری رفت؛ پسر هم پشت سرش رفت، روبه روی هم ایستادند؛

امیر گوش تی ز کرد اما سورنا سر جلو برد و در گوش پسر چیزی گفت.

به آنی رنگ صورت پسر سرخ و کبود شد؛ سرعق بکشید و با چشم های گشاده شده خیره سورنا و لبخندش شد.

سورنا آرام سرش را بالا و پایین کرد.

-رضایت میدی مگه نه؟

-حالتون و می گیرم بی جواب نمی زارم.

سورنا پرتمسخر نگاهش کرد:

-رضایت می دی همین الان.

پسر دست مشت کرد و به راه افتاد سورنا هم پشت سرش قدم برداشت

-حاج آقا رضایت می دم.

چشم های امیر گرد شد؛ مادر پسر به جی غ جی غ افتاد و در نهایت رضایت دادند و جلسه ختم شد.

تا سرخیابان ساکت بودن د عماد که پیاده شد و امیر ماشینی را دوباره به راه انداخت از گوشه ی چشم م به سورنا نگاه کرد؛ هنوز لبخند روی لب داشت.

-چه آتویی ازش داشتی که رضایت داد.

لبخند سورنا کش آم د:

-یه چی بو د دیگه بی خیال

-پس نمی خوی بگی ؟

سورنا سرچرخان د:

-ممنونم عمو ک ه اومدی خیلی ممنونم.

امیر سرتکان دا د و فرمان را ب ه راست چرخان د.

-خواهش می کنم ولی این رسمش نیست ک ه ندونم چی به چی بو د.

سورنا خواست جواب ده د که صدای زنگ تلفن امیر بلند شد؛ اسم و عکس سپنتا ک ه روی صفحه افتا د امیر تما س را وصل کرده و روی اسپیکر گذاشت:

-جانم

-سلام عمو کجایی؟

-داریم میای م خونه.

-سورنا هم هست؟

-آره

-عمو کوروش قضیه رو فهمیده.

سورنا محکم ب ه پیشانی کوبی د:

-وای چی می گی سپنتا؟

-نمی دونم گلسا پیام داده که بابات فهمیده.

امیر گفت:

-آخه چطوری فهمیده؟

-یه بی شرفی فیلم درگیری رو براش فرستاده و گفته از پسرت شکایت

شده اونم اومده خونه منتظر شما بیاین دقیق ا کجاییں؟

-پشت در حیاط

-خیلی خوب بیاین منم تازه رسیدم.

امیر پوفی کشیده تماس را قطع کرد.

-ای بابا یعنی کی فیل م و فرستاده؟

-آتیشم می زن ه

امیر ریموت درحیاط را زد:

-پس من چیکاره ام

-تو که می شناسیش عمو زنده ام نمی زاره امیر ماشین

را به داخل حیاط هدایت کرد.

-مگه خودت نگفتی اگه بابام بفهمه خیالم راحت که شم ایشتم هستی؟
سورنا سرچرخان د:

-نباشی که راستی راستی آیشتم می زن ه.

امیر دست روی دست سورنا گذاشت.

-خیالت راحت نمی زارم بهت دست بزن ه حت ی یه سیلی کوچولو سورنا نفس
حبس شده را بیرون داد نگاهش به پنجره ی آشپزخانه واح د خودشان افتاد:
-بابام پشت پنجره است.

-دیدمش

وار د ساختمان شدن د.

-می خوای تو برو خونه ما م ن بر م با کوروش حرف بزنم آیشش و خاموش
کنم بعد صدات می کن م بی ا.

سورنا نگاهی به در خانه ی آقا جان کرده سر بالا انداخت.

-نه این جوری بدتر می شه میا م.

امیر جلوتر پله ها را بالا رفت:

-باشه بی ا

پاگرد اولی را رد کردن د بالای پله ها سپنتا ایستاده بو د.

-سلام

به هم رسیدن د و دست دادن د.

-سلام چه خبر؟

سپنتا در واح د خودشان را بست نگاه ی به سورنا انداخت و جواب امیر را داد:

-هیچی من نرفتم خونه اشون صبر کردم با هم بریم.

امیر دست روی زن گ گذاشت. سورنا نفسش را بیرون

فوت کرد و دم عمیق گرفت شای د از تپشتن د قلبش کم شود.

آرتا در را باز کرد؛ ترس در نگاهش موج می زد. ه ر سه راهروی کوچک را رد کرده و وارد هال خانه شدند کوروش دست به سینه روبروی شان ایستاده

بود:

-اوغور به خی ر

امیر جلوتر رفت و سپنتا پشت سرش.

-سلام

کوروش در جواب سلام شان سر تکان داد و خیره ی سورن ا شد؛ سورنا آهسته سلام داد.

کوروش نگاه غضب ناکش را روی او بالا و پایین کرد.

-خب بعد از سلام

امیر ی ک قدم دیگر به سمت برادر برداشت:

- کوروش حرف بزنیم؟

کوروش با تاخیر نگاه از چهره ی رن گ پریده ی سورن ا برداشت و خیره ی برادر جواب داد:

- حرف بزنیم؟ چه حرف ی داریم؟

- در مورد همین موضوعی که الان آتیشی شد ی.

کوروش به سمت سورنا پ اتن د کرد:

- من به روش خودم حرف م ی زنم.

امیر جلوی کوروش ایستاد و مانع حرکتش شد.

- مگه من مرده باشم بذارم جلوی چشم م دست روش بلند کنی.

کوروش یک تای ابرو بالا داد سر بالا پایین کرد:

- که این طور.

گردن کشید از کنار س ر امیر نگاه به نگاه ترسیده پسر داد:

- برو اتاقت تا بیا م

امیر نچ ی کرد:

- کوروش داداشم به خدا همیشه ب ا روش های دیگ ه هم حرف زد.

کورش بی توجه به امی ر دوباره خیره ی سورنا ابرو دره م کشید:
-هنوز که اینجایی.

سورنا حرکت ی نکرد؛ کورش خواست به سمتش یورش برده که باز امیر
مان ع ش د و سپنتا سپ ر سورنا ایستا د.

-به جان ماما ن قسم دست بهش بزنی دیگه تو صورتت نگاه نمی کنم.
قفسه ی سین ه ی کورش پر شتاب بالا و پایین می ش د.

-واسه چی قسم می دی اصلا می دونی چه غلطی کرده؟ امیر هم صدا بلند
کر د.

-می دونم خودش بهم گفت، الان هم باهاش رفته بودم شورای حل
اختلاف رضای ت دادن تموم ش د.

کورش یه قدم عقب رفت.

-خوبه آفرین ظاهرا همه خب ر داشتن جز من.

رو به سورنا فریاد زد د:

-واسه چی به خودم نگفتی؟ امیر

جای سورنا جواب داد:

-می گفت که زنده اش نمیداشتی می داشتی؟

-نه نمیداشتم تیکه تیکه اش م ی کردم قیمه قیمه.

در جایش جابه جاش د با نگاهش برای پس ر خط و نشان می کشید:

-لات شدی؟ بزن بهادر شدی؟

جوری فریاد زد که آرت اهم قدمی عقب برداشت و نی م تن ه پشت خواهر پنهان کرد.

-ها؟ بزن بهادر شدی؟ این همه سال فرستادم ت باشگاه که توی کوچه خیابون بزن بزن راه بندازی؟ امیر کف دست روی سینه ی کوروش گذاشت.

-کوروش گوش بده به من آروم باش لات بازی چیه آخه؟ یه بحث ی پیش اومده دعوا شده چهار ت ازده یکی خورده.

کوروش با پوزخند به امیر نگاه کرد:

-چهار تا زده یکی خورده؟ فیلم رو دیدی؟ امیر سر

بالا انداخت:

-نه ندیدم ولی می دونم دعوی دو تا پسر بچه چطوریه دیگه.

کوروش نفسی گرفت:

-پس ندیدی جوری افتادن روی سر بچه مردم یکی ندونه فکر می کن ه پدر

کشتگی دارن باهاش؛ هرچی فن و تکنیکی توی این ساله ایا د گرفتن روی یارو پیاده کردن.

-کی فیلم رو برای تو فرستاده؟

کوروش که انگار آرام تر شده بود جواب داد:

-یکی از مادری ا توی گروه مدرسه گذاشته زیرش نوشته ببینین وحشی ه ا
چطور دارن بچه خانوم فلان ی روم ی زن ن فیلم و باز کردم یهو دیدم بله
شازده ی خودم قهرمان فیلم ه بقیه هم شروع کردن چرت و پرت گفتن ت ا
یکی از معلم ه ا فیلمو پاک کرد.

رو به سورنا دوباره اخم کرد.

-واسه چی باهش دعوا کردی؟ اگه م ی زدین نا کارش می کردین
چی؟

سورنا بالاخره لب باز کرد:

-حواسمون بود.

کوروش دوباره به سمتش قدم برداشت و امیر بازویش را چسبی د:

-شیطونه می گ ه یه جور ی بزمنش تا ده روز نتونه این پهلو اون پهلو بشه توله
سگو.

-خب حالا توام یه دعوا بوده دیگه اتفاق افتاده ختم ب ه خی ر همش د کش
نده دیگه.

کوروش به سمت مبل ه ا رفت:

-آره ختم به خی ر شد.

کمی تن صدایش را بالاتر برد:

-شازده ی قهرمان دیگه حق باشگاه رفتن نداری از امروز به بعد باشگاه رفتن

تعطیل سورنا آنچه را شنی د باور نداشت؛

نگاهش بین سپنتا و امیر چرخید؛ امیر با ایما و اشاره فهماند که چیز ی

نگوی د و خودش به سمت کوروش رفت.

-باشگاه که همیشه نره داداش.

کوروش با دست اشاره کرد بنشین د.

-گلسا چایی شربتی چیزی نداری؟ گلسا

به سمت آشپزخانه رفت.

-الان شربت میارم.

امیر کف دست روی مبل روبرو گذاشت و کمی خم شد.

-اذیت نکن دیگه بذار باشگاهش و بره.

کوروش کنترل تلویزیون را در دست گرفت و پا روی پا انداخت. -همین که گفتم؛

باشگاه رفتن تعطیل، تا حالا هر چی رفتی کافیه.

امیر صاف ایستاد و به سورنا نگاه کرد او هم جرأت کرده جلو آمد.

-ببخشید بابا قول میدم تکرار نشه.

کوروش سر چرخاند؛ هنوز نگاهش سرخ بود.

-نشیدی چی گفتم؟

سورنا زمزمه وار جواب داد:

-شنیدم

-خب، شنیدم چشمت رو!

سورنا نگاهی به امیر انداخت؛ هنوز حامی اینجا بود و او می توانست حرف بزن د.

-هفته ی دیگه مسابقات کشوری برگزار میشه.

کوروش بی تفاوت، سرد و یخ زده یک کلمه گفت.

-به جهنم.

امیر کلافه لب پایین به دندان کشید؛ سپنتا دست روی شان ه ی سورنا گذاشت.

-عموجان میشه این بار کوتاه بیای؟ این همه سال زحمت کشیده الان که

می خواد نتیجه بگیره چیف می شه نره.

کوروش بی هدف کانال های تلویزیون را بالا و پایین کرد.

-نتیجه اشو دیدیم دیگه، حتما خودش فیلمش و داره بگو نشونت بده.

امیر مبل را دور زد و روی آن نشست:

-ای بابا مرد حسابی چرا لج می کنی.

-لج نمی کن م داداش فقط صلاح نمی دونم باشگاه بره.

سپنتا کنار امی ر نشست:

-توی سطح استان اول شده اگه مسابقات کشوری ه م مقام بیاره که مطمئن م میاره می ره واسه انتخابی تیم ملی اون وقت شما داری جلوش و می گیری میگی نره؟

-همون دیگه دوتا مقام آورده به به چه شنیده یابو ورش داشته فکر کرده خبریه ؛ توی کوچه خیابون تکنیک هاش و به رخ مردم م ی کشه همین مقام ارازل اوباش شهر و برا م آورده کافیه در سطح کشوری دیگه پیشکش.
امیر و سپنتا به هم نگاه کرده پوفی کشیدند؛ این کوروش

از خر شیطان پایین بی ا نبو د.

-غلط کردم بابا به خدا دیگه تکرار نمیشه اشتباه کردم ببخشید.

نگاه به نگاه ملتمس پسر دا د.

-لباس باشگاهت کجاست ؟

-توی کوله ام

-آرتا کوله ی باشگاه داداشت و بیا ر.

آرتا با تردی د نگاهی کرد و ب ه اتاق برادر رفت.

-لباست توش نیست.

گلسا سینی حاوی لیوان های شربت را روی میز گذاشت

-توی ماشین لباسشویی انداختم.

کوروش لیوانی برداشت و به امیر و سپنتا هم تعارف کرد.

-آرتا برو بیار

آرتا که دوباره حرکت کرد کوروش نگاه به سورنا خطاب به آرتا گفت:

-یه کیسه زباله هم بیار

سورنا عاجزانه لب زد: -

بابا خواهش می کنم.

آرتا با لباس سفی در دست و کیسه ی زباله دست دیگرش برگشت؛ بغض

داشت به خاطر برادر و ترس داشت از اطاعت نکردن امر پدر.

-میری می ندازی توی سطل زباله و میا ی.

سورنا سر چرخان لباس توی دست آرتا ضربان قلبش را بالا برد؛ نمی شد که

به این راحتی گذشت و تمام، می شد؟ -بابا این همه سال زحمت کشیدم هفته ی

دیگه می خوام نتیجه بگیرم خواهش می کنم.

لیوان خالی همراه فریاد پدر از کنار گوشش رد شد و به دیوار خورد و

روی سرامی که ها هزار تکه شده شد.

-گم شو از جلو چشمم نیمنم توله سگ.

سپنتا پسر عمو را به سمت اتاقش هدایت کرد زیر گوشش پیچ زد:

-الان دیگه بی فایده است فعلا برو شر بخوابه.

لبه ی تخت خوابش نشست و سرش را میان دو دستش گرفت؛ سپنتا همان طور که جلوی آینه ی قدی ایستاده و موهایش را مرتب می کرد گفت:

-بین منو راضیش می کنی م.

سورنا سر بلند کرد:

-راضی نمیشه دیگه تمومش د.

امیر وارد اتاقش د.

-واقعا هفته ی دیگه مسابقه داری؟ سر به تایی د

تکان داد و سپنتا جواب داد:

-آره قبلا به من گفته بو د.

امیر دست به کمر گذاشت.

-پس چرا وقتی اخلاق بابات و می دونی همچین کاری کردی؟

-پشیمون نیستم.

-حتی اگه از مسابقات جا بمونی؟

-حتی اگه جا بمونم.

امیر ابرو با لا داد.

-خیلی خب، پ س هیچی دیگه اگه ان قدر از کاری که کردی راضی هستی ما چی بگیم؟

-فکرش نمی کردم این جور تنبیه کنه.

سپنتا به سمت در رفت:

-آقا من برم درس دارم فعلا تا بعد ببینیم می شه راضیش کرد.

امیر هم پشت سرش قدم برداشت و دستی برای سورا تکان داد:

-منم برم شهریار منتظره.

-ممنونم.

هر دو سری برایش تکان داده و بیرون رفتن د.

گوشی در جیب شلوار جینش شروع به لرزیدن کرد؛ عماد بود رفیق شفیق!

-سلام

-سلام خوبی

-آره

-سورنا

روی تخت دراز کشید و ی ک دست زی ر سرش گذاشت.

-بله

-مامان گفت فیلم درگیری رو گذاشتن گروه مدرسه

-آره می دونم

عماد با تردی د پرسى د:

-بابات ندیده؟

-دیده

-الان زنده ای

-آره

عماد مکثی کرد و دوباره پرسى د:

-خب نمیگى چی شد؟

زانو تا کرد و پای دیگر روی آن گذاشت.

-از باشگاه رفتن محروم شد م.

عماد متعجب صدا بلند کرد.

-چی؟ باشگاه نری مگه میشه؟

جوراب از پا بیرون کشید.

-فعلا که شده؛ امر کرده حق باشگاه رفتن ندارم؛ لباس م ه م شوت ش د توی سطل زباله سر کوچه.

عما د نفسی گرفت.

-الان آخه؟ الان که می خوا د مسابقات برگزار بشه؟ الان که شانس قهرمانی داری؟

زانوی پای دیگر رات ا کرد و پای جوراب دار را روی آن انداخت.

-دقیقا همین حالا، همین حالا که شانس انتخاب ی تی م مل ی دارم، دقیق ا همین حالا گن د زده ش د به آینده ام.

-می خوای به سنسی بگیم باهاش حرف بزنه؟ اخم کرده لنگه ی دیگر جوراب را در آور د.

-نه اصلا، نمی خوام کسی بفهمه فعلا صبر م ی کن م اگه

کوتاه نیوم د خودم به سنسی ی ه پیام مید م میگ م نمی تونم مسابق ه بدم.

-ولی فکر خویبه، سورنا بذار بهش بگم.

ضربه ای ب ه در خورد، سورنا سر چرخان د آرت ا وار د ش د و در را بست. با سر اشاره کرد جلوتر بیای د.

-نه نمی خوام بفهمن اینقدر بدبختم ک ه بابام باهم لچ کرده، پس فردا دیگه همه توی باشگاه دست می گیرن و مسخره می کن ن.

-خب خودت باهات حرف بزنی حقیقت و بهش بگو، آگه حقیقت و بفهمه کوتاه میاد.

آرتا لبه ی تخت نشست، به نگاه غمگین برادر کوچکتر لبخندی زد.

-عماد ما قول دادیم حرفی نزنیم یادت که نرفته؟

-آره قول دادیم ولی دیگه نه به قیمت ضرر کردن تو، اون هم همچین ضرری.

نشست و به تاج تخت تکیه داد.

-ما قول دادیم حالا به هر قیمتی، پای قولمون هم می مونی م و تو هم به کسی چیزی نمیگی.

-قرار باشه تو نیای منم نمیرم.

-چرندنگو با من چیکار داری تو برو.

-نه دیگه رفیقیه کاری رو باهم انجام دادیم تا تهش هم باه م

هستیم باشگاه رفتن و مسابقه دادن تو تعطیل بشه منم تعطیلش میکنم.

لبخند روی لبش نشست، عماد را با دنیا عوض نمی کرد.

-تو برو عماد.

-آره دارم میرم منتها دشویی، کاری نداری؟

-گمشو مسخره.

-ریخت، فع لا

تماس را قطع کرد، آرتا لیوان شربت تو ی دستش را به سمت ش گرفت.

-ممنون داداشی

-برم بیارمش؟

-چیو؟

-لباست، برم از سطل زباله برش دارم بیارم؟ دستی روی

موهای برادر کشید.

-نه داداشی نمی خوام.

آرتا بغض کرد.

-به خدا نمی خواستم بندازم از بابا ترسیدم.

سرش را بوسی د.

-می دونم داداشی اشکال نداره ناراحت نباش.

-واقعا دیگه نمیری؟

نفسش را آه مانند بیرون داد.

-نمی دونم.

صدای زنگ گوشی اش دوباره بلند شد؛ هر دو به صفحه ی آن نگاه کردن د.

-مامانه، آج ی گلسا بهش گفت چی شده.

مکت سورنا د ر پاسخ دادن که طولانی ش د پرسی د:

-جواب

نمیدی؟ ایستا

د.

-من میر م تو حرف بز ن.

آرتا از اتاق بیرون رفت، انگشت اشاره را روی صفحه ی گوشی لغزان د و

تماس قطع شد؛ گوشی را خاموش کر د و دوباره دراز کشید.

چند ساعتی را برای خوابیدن تلاش کرده بو د اما مگ ر

خواب به چشمانش می آمد؟ اصلا مگر فکر و خیال اجازه می داد؟ صدای آرام باز شدن در

را از پشت سرش شنید: حدس این که چه کسی است سخت نبود؛ چشمانش را بست و

در

همان حالت ب ی حرکت ماند؛ تشک تکان آرام ی خورد؛ ب ا تماس دستی که

لای موهایش حرکت کر د پلک هایش بیشتر ر بهم فشرده ش د.

-می دونم که بیداری پلک هات تکون خور د پاشو بینم ت.

چشم باز کر د و چرخید.

-سلام

-سلام عزیزم خوبی؟

-خوبم، خسته نباشی.

-مرسی حالا که بیداری پاشو بریم شام بخوری م.

نشست و ابرو بالا داد.

-مگه شما شام نخوردی؟

-خوردم ولی دوست دارم یه دور هم با پسرم بخورم.

-من اشتها ندارم شما هم نمی‌خواهید به خاطر من خودت و به زحمت

بندازی که مجبور باشی فردا کالری اضافه رو بسوزونی.

کمی اخم کرد و مشت آرامی به بازوی پسر زد:

-متلکم می‌گی؟

-نه جدی می‌گم خبی ه دور شام خوردین با من هم بخواین بخورین

کالری اضافه ست دیگه.

-پاشو خودت و لوس نکن امشب دلم خواسته یه دور با پسرم شام

بخورم.

-من سیرم مامان

-گلسا که گفت شام نخوردی.

سورنا که جوابی ندا د مکتی کر د و دلخور پرسی د:

-چرا به من نگفتی؟ یعنی عمو امیرت از من به تو نزدیکتره؟ سورنا پوزخن د ز
د:

-بی خیال مامان، نصفه شبی اومدی به گلای ه که چرا به من نگفتی؟

-آره اومدم گلایه؛ دلم پره سورنا، دلم ازت گرفته؛ به من نگفتی که برات مشکل پیش
اومده که هیچی وقتی ه من زن گ می زنم رد تماس می دی به نظرت این رفتارت با مامان
ت درسته؟

-حالم خوب نبود دلم نمی خواست پشت تلفن ی ه چی بگم ک ه

شما رو ناراحت کن م واسه همین جواب ندادم ببخشید.

دست روی دست پسر گذاشت:

-بابا ت حرف می زن م

-واسه چی؟

-واسه باشگاه رفتن.

دوباره دراز کشید و سر روی متکا گذاشت:

-می دونی که راضی نمیشه پ س خودت و به زحمت نندا ز نمی خوام هم در

موردش صحبت کنی ش ب بخیر.

پوفی کشید و ایستاد؛ پسر ه م لجباز بود عین پدرش!

شب بخی ر گفت و از اتاق بیرون رفت.

آهسته در اتاق خوابشان را باز کرد و وارد شد؛ کوروش روی تخت دمر خوابیده و نفس های منظمش خبر از عمق خوابش می داد.

با همه ی خستگی حتی نمی توانست تصور کند که بدون دوش گرفتن بخوابد؛ بعد از این که دوش سریعی گرفت روی صندلی روبروی آینه

نشست

-سلام

-سلام خانوم خسته نباشی.

-مرسی، ببخشید بیدارت کردم.

-منتظر بودم نمی دونم چی شد خوابم برد.

-عزیزم چرا منتظر بودی تو که می دونی چه ساعتی میام.

کوروش از آینه نگاهی به چشمان عسلی رنگ زیبایش انداخت.

-چشات چرا قرمزه؟

حوله ی کوچکی را از دور موهای خرمایی رنگش باز کرد:

-خسته ام

-این سرخی چشم ها علتش خستگی نیست داره میگه گریه کردی.

-سی چهل روز یه دختر جوون پیشمون بو د امروز تموم کرد؛ یعنی ی ک هفته می ش د که تموم بو د ولی مادرش حاضر به اهدا عضو نشد؛ کوروش انقدر خوشگل بود، حتی توی اون حال و خوابیده روی تخت باز هم خوشگل بود؛ مادرش خیلی بی قراری کرد حالم بد شد د دیگه نتونست م خودم کنترل کن م.

-خب چرا از بخش رفتی بیرون که بی قراری خونواده اش رو ببینی؟
-خیلی سر و صدا شد؛ شلوغ شد مادره از هوش رفت من رفتم کمک بچ
ه ها

-باید به خسرو بگم با دکتر کاظمی حرف بزنم منتقلت کنن یه بخش دیگه.

خانوم ناز در قوطی نرم کننده را باز کرد و کمی کرم روی دست ها گذاشت.
-چه فرقی داره عزیزم این بخش با اون بخش؟ بیمارستان همینه دیگه.
-چرا فرق نداشته باشه مثلاً بر و بخش زایمان همش تولد گل و شیرین
ی.

خانوم ناز لبخند زد:

-فرقی نداره اون جا هم مشکلات خودش رو داره.

به سمت کوروش چرخید.

- چیزی ب ه خسرو نگی من همین آی سی یو رو دوست دارم؛ بعدش هم دوست ندارم
حرف در بیارن ک ه پارتنی داره و این چیزا.

به سمت تخت رفت؛ حالت نیم ه نشسته به تاج تکیه داد و دست ها را روی
سینه قلاب کرد.

- از جای دیگه دلم پر بود اون دختر بهونه ش د.

کوروش تنه عقب کشید سر روی متک ا گذاشت و متکای دیگری را در
آغوش گرفت.

- قربون دلت بره کوروش از کجا پر بوده؟ خانوم ناز خیره
ی چشمان کوروش جواب داد:

- از بچه های ی که این قدر از م دورن که منو رازدار خودشون نمی دونن؛ بچه
های ی که وقتی مشکل ی دارن جای این که به مامانشون بگن به عمه و
عموشون می گن.

کوروش تمام سعی خود را کرد تا پوزخن د نزن د.

- خب فکر می کنی مشکل کجاست؟

خانوم ناز چشم ریز کرد:

- نمی خوای بگی مشکل از من ه که؟

- نه دارم می پرسم که تو چی فکر می کنی؟

- فکر می‌کنم حق داشتم که اون موقع ه ابگم دوست ندارم نزدیک خانواده ات زندگی کنم.

- بس کن نازی خانواده ام چندبار توی زندگیت دخالت کردن؟ نام ببر ببینم.

- دخالت نکردن؛ خیلی هم عزی ز هستن ولی همین نزدیکی شون باعث میشه بچه هام به سمتشون کشیده بشن؛ اون قدر که دیگه مادرشون رازدارشون نباشه.

کوروش نیم خیز شد آرنج رات کرده دستش راستون بدن کرد.

- نازی جان فکر نمی‌کنی باید جای دیگه دنبال مقصرت بگردی؟ فکر نمی‌کنی چقدر خوبه که بچه هات با عمو و عمه ارتباط خوبی دارن و به قول تو رازدارشون هستن جای این که بی‌ن‌غریبه‌ها دنبال رفیق و رازدار بگردن؟ - چرا با مادرشون رفیق نیستن؟

لب کوروش به پوزخن د کج شد؛ خانوم نازاخم کرد:

- چیه باز که پوزخن د می‌زنی؟ اصلا تقصیر خودته که

بچه هابامن جور نیستن؛ معلوم نیست وقتی نیستم چی بهشون می‌گی؟

چشم‌های کوروش گردش د.

- من بهشون چی باید بگم؟ اصلا چرا باید پشت سر تو حرف بزنم دیونه شدی؟

خانوم نازبغض کرد.

-تو از همون اول با کار کردن من مشکل داشتی دوست نداشتی پیشرفت کن م.

-من دوست نداشتم و تو الان سوپروایزر بخش هستی و پرستار نمونه شدی؟ من اگه مخالف بودم که الان کنج خون ه نشسته بودی خانوم.

-آره مشکل داشتی؛ ولی چون قول داده بودی چاره ای نداشتی نمی تونستی چیزی بگی از راه های دیگه وارد شدی.

کوروش دوباره سر روی متکا گذاشت و ساعتی به پیشانی چسبان د. -تو اصلا امشب

حال خوبی نداری؛ خسته ای، بهتره بخوابی صبح که بیدار شدی جای دنبال مقصر

گشتن ب ه خودت و کارهای خودت فکر کن بین اصلا سعی کردی ب ه بچه هات

نزدیک بشی که اون ها نخواستن؟

-من مادرشونم کوروش از من نزدیک تر بهشون کی هست؟ کوروش با خشم نگاهش کرد.

-چقدر مادری کردی؟ چقدر واسه سورنا مادری کردی که حالا انتظار داری

راز دارش باشی؟ نیم خیز شد و انگشت سبابه به سمتش گرفت.

-به بچه شیر ندادی.

اشک به چشمان خانوم نازنی شد.

-داشتم و ندادم؟

کورش دندان بهم سایید.

-اگه درست رفتار م ی کردی داشتی؛ اگه اونقدر به م ن و خودت استرس نمی دادی غر نمی زدی گریه نمی کردی داشتی؛ اونقدر حال خودت رو خراب کردی و فکر های ب ی خود کردی که شیرت خش ک شد؛ یه قطره ب ه بچه شی ر ندادی اصلا اون هیچی گلسا رو چی میگی واسه اون که داشتی.

خانوم ناز به گریه افتاد.

-بی انصاف ب ه گلسا که شیر دادم؛ چیکار می کردم وقتی شیرم کم بود؟
چیکار م ی کردم وقتی ب ا داشتن یه بچه ی کوچیک شی ر خوره دوباره حامله شدم؟ هق هقش شدت گرفت.

-بهت گفتم بچه نمی خوام؛ گفتم بذار درستموم بشه گوش ندادی؛ گفتمی خودم و مامانم بزرگش می کنیم؛ گلسا اومد هنوز شیر می خورد که حامله شدم؛ عمدا اینکار و کردی عمدا می خواستی ب ی خیال دانشگاه بشم؛ می خواستی خونه نشینم کنی؛ حال م ب د بود، افسرده شدم چند ترم عقب افتادم؛ طول کشید تا دوباره روحیه ام بدست بیارم حالا من و مقص ر می دونی؟

کورش نفس عمیق ی کشید و نشست.

-به من نگاه کن.

خانوم ناز سر بلند کرد.

-من کوروشم، اونقدر مرد هستم که بخوام کاری رو انجام بدم توطئه نمی کنم؛ روز اول بهت قول دادم تا همین الان هم پای قولم هستم؛ گفتم ی درس، گفتم بخون، گفتم دانشگاه گفتم برو، گفتم ی سر کار گفتم برو فقط خانوم خونه ام شو؛ هیچ وقت جلوت رو نگرفتم هی چ وقت هم کاری نکردم که سنگی جلوی پات باشه، مدیون منی نازی اگه فکر کنی موقع سورنا عمدا اتفاق افتاد؛ بارها گفتم باز هم تا فرصت گیر میاری تکرار می کنی؛ دیگه هرگز زهرگ ز نمی خوام این بحث رو پیش بکشی؛ در مورد ارتباط با بچه ها هم بهتره توی رفتار خودت دنبال مقصر باشی؛ نه من نه خانواده ام باعث دوری تو از بچه ها نیستیم.

خانوم ناز سر انگشت به زیر چشمش کشید.

-آره راست میگی اگه شری داشتی به اون دوتا می دادم توی آغوش خودم بزرگ می شدن اگه موقع بزرگ شدن و قد کشیدنشون کنارشون بودم الان من و مادر خودشون می دونستن مثل آرتا.

میان گریه تلخندی زد.

-آرتا بچه ام دوستم داره؛ روزی چند بار بهم زنگ میزنه حالم و می پرسه، حرف میزنه ولی گلسا و سورنا...

دوباره به هق هق افتاد؛ کوروش تاب نیاورد.

- عزیز دلم عشق کوروش، چرا فکر میکنی بچه ها دوستت ندارند؟ مگه میشه آدم مادر خودش و دوست نداشته باشه؟ - سورنا دوستم نداره کوروش؛ امشب بهش زنگ زدم جواب نداد تماسم ورد کرد.

- گریه نکن خانومم، گریه نکندم می لرزه، اون پدر سوخته رو هم فردا آدمش می کنم که دفعه آخرش باشه تلفن مامانش و جواب نمیده.

- نزنشون کوروش، بچه ها م و نزن مخصوصا وقتی نیستم.

- نازی من که مریض روانی نیستم از کتک زدن بچه ها لذت ببرم؛ فقط یه کم اعصابم ضعیفه، کنترل ندارم زود قاتی می کنم.

خانوم ناز سر عقب کشید؛ با دستمال کاغذی اشک هایش را پاک کرد.

- وقتی نیست م نزنشون خب؟

- قول نمیدم چون کنترل ندارم نازی.

عسلی های خیس را به نگاه عاشق کوروش دوخت.

- بذار سورنا باشگاهش و بره اذیتش نکن.

- می دونی از حرفی که زد م بر نمی گردم؛ اون روزی که همه ی امور مربوط

به بچه ها رو بهم سپردی قرار شد کوچیکترین دخالتی نکنی؛ زیر قولت

نزن تا زیر قولها م نزنم.

- لجبازی نکندیگه.

کورش تای ابرو بالا داد.

- تربیت بچه ها به عهده ی منه، من این جواری صلاح می دونم پس دیگه حرف ی نباشه.

خانوم ناز صورتش را از آثار گریه پاک کرد و سر روی متکا گذاشت.

- لجبازی دیگه.

- نزدمش ولی بابت کار اشتباهی که کرده باید تنبیه بشه

انتظار نداشته باش بدون تنبیه بگذرم.

- فرصت شرکت توی مسابقه رو از دست میده.

- به جاش می فهمه که اشتباهاتش ممکنه چه عواقب جبران نشدنی داشته

باشه.

پشتش را به کوروش کرد و چشم بست. پوزخند گوشه ی لب کوروش

نشست.

« به تمام ثانی های که دوستم نداشتمی قسم که دوستت دارم » خانوم ناز

خیلی زود خوابی داما خواب از چشمان کوروش فراری شد؛ آرام برخواست و از

اتاق بیرون رفت؛ روی مبل نشست و پشت سر به آن تکیه داده چشم بست.

- بابا

چشم باز کرد؛ گلسا روبرویش ایستاده بود.

- جانم

-نخواییدی؟

-نه ماما خانومت اوم د من و ب د خواب کر د خودش گرفت تخت خوابید؛
تو هم که بیداری.

-آره، چای می خوری؟

کوروش با دو انگشت شست و سبابه چشمانش را فشر د.

-یعنی نصف ه شب و چای و خلوت پدر دختری؟ گلسا لبخند
زد.

-دقیقا

کوروش گوشه ی لب پایین کشید.

-می خورم.

گلسا به آشپزخانه رفت و بعد از چند دقیقه ه با دو لیوان چای برگشت و کنار
کوروش نشست.

-این هم چای و نصفه شب و خلوت پدر دختری.

کوروش لیوان چای داغ را در دست گرفت.

-به به خوشبختی از این بالاتر؟ لبی به

چای زد.

-درس می خوندی؟

گلسا سر تکان داد:

-آره دیگه خسته شدم، زودتر این کنکور لعنتی بگذره تموم بشه؛ مردم از استرس.

-استرس نداشته باش، نهایتاً م که رشته مورد علاقه ات قبول نشدی دوباره تلاش می کنی واسه سال بعد.

گلسا دانه ای آب نبات گوشه ی لپش جا داد.

-وای نگو بابا، همین جووری مادر جون هر ماه که از جلسه قرآن بر میگرده یه خواستگار پیدا شده دیگه وای به حال اینکه پشت کنکوری باشم؛ تشریف میارن خون.

کوروش اخم مصنوعی کرد.

-امان از این جلسه قرآن مادرجون.

مکثی کرد و با لبخند شیطانی گوشه ی لب ادامه داد.

-آخرش یه روزی یه انتحاری وسط جمعشون می زوم.

گلسا کف دست روی لب هایش گذاشت تا صدای خنده اش بالا نرو.

-نگو بابا اونوقت من چیکار کنم؟

کوروش سؤالی نگاهش کرد؛ گلسا همان طور که می خندید گفت:

-بی خواستگار می مون م بعدش باید ترشی م بندازی.

-همین قص د و دارم؛ م ی خوام یه خمره بزرگ بگیرم و ترشیت بندازم؛
من که دختر م شوهر نمیدم.

-اصلا قلم پای خواستگار و خور د می کنم؛ سرب داغ میریزم توی حلق
کسی که اس م دختر من و بیاره.

گلسا چشم بست؛ خودش خوب میدانست بارها واکنش پدر را در ذهنش
مرور کرده بود؛ وای اگر...

چشم باز کرد.

-بابا

-جونم

-میگم میش ه سورنا...

کوروش دستش را روی بازوی گلسا فشر د.

-هیس، واسه امروز و امشب کافیه بذار انرژ ی از دست رفته ام با این خلوت
پدر دختری بازیابی بشه نذار فکر کن م نقشه بوده.

گلسا کمی سرش را بلند کرد.

-نه نقشه نیست.

کوروش زمزم ه کرد.

-می دونم

-دوستت دارم بابا

-من بیشتر ر

#امی ر

ماشین را به داخل کوچه هدایت کرد؛ در حیاط آهسته آهسته پشت سرش بسته شد؛ نگاه دوباره ای در آینه ی جلو به خودش انداخت و دستی ب ه موهای کوتاهش کشید؛ پ ا روی پدال گاز گذاشته قبل از فشار دادن چشمش خیره ی فر د روبرویش ش د که از پشت درخت کاج کنار پیاده رو بیرون آمده و حالا جلوی ماشی ن ایستاده بود؛ دلگیر نگاه ش کرد، هنوز حرف های آن روزش را فراموش نکرده بود؛ رها لبخند ز د! انگار ن ه انگار که چه گفته و چه کرده!

انگار نه انگار که غرورش را زیر پا له کرده و نگاه های معنی دار خانواده را خیره ی او؛

رها قص د کنار رفتن نداشت؛ امیر ب ا سر ب ه سمت راست اشاره کرد؛ لبخند رها بیشتر ر ش د قدم برداشت و در ماشین را باز کرد روی صندلی کنارش نشست.

-سلام خوبی؟

امیر ساع د تا آرنج دست چپش را روی فرمان گذاشت؛ دست راست روی زانویش با مکث نگاه از روبرو گرفت و کمی به سمت رها متمایل شد؛ رها لب پایین را کمی جلو داد:

-جواب سلام و نمیدی؟

-سلام

رها با حفظ لبخند دکمه‌ی کیفش را باز کرد و شاخه گل رز قرمز را که ساقه‌ی بلندش تا شده بود از داخل کیف بیرون آورد و به سمت امیر گرفت:

-تقدیم به شما بایه دنیا معذرت.

نگاه امیر چندبار از چشمان رها تا شاخه گل رز میان دستانش رفت و برگشت؛ رها شاخه گل را جلوتر گرفت و تکانی داد:

-آقا خوش تیپه من به خاطر شما از بوته‌ی گل جداشدم.

امیر که هیج عکس‌العملی نشان نداد رها دوباره تلاش کرد: -دستم خسته شد آقای جنتمن از شما بعیده.

آقای نجفی همسایه‌ی روبرو از خانه اش بیرون آمد؛ امیر سریع گل را از دست رها گرفت و روی داشبور گذاشت.

لبخند رها از گوشه لبش راه گرفت و روی تمام لب پهن شد؛ با خیالی راحت به صندلی تکیه داد:

-خب این که گ ل گرفتی و ب ه جای این که توی دستت روی فرمون نگه داری انداختی پشت شیشه یعنی هنوز دلخوری ولی خب جای شکرش باقی ه ک ه یه کم بخشیدی.

امیر پا روی پدال گاز گذاشته ماشین را به حرکت درآورد.

-خوبه خیلی خوبه که خودت ه م می دونی کاری که کردی چقدر ب د بوده و چقدر ناراحت م.

رها به سمت امیر چرخی د و ه م زمان موسیقی ی که از سیستم م پخش می ش د را عوض کرد.

-معذرت خواهی کرد م دیگه اصلا بیا فراموش کنی م.

امیر فرمان را چرخان د وار د خیابان اصلی شدن د.

-فراموش کنیم؟ به همین راحتی؟ اومدی نشستنی هرچی دلت خواست گفتی

هی گفتم ساکت باش، بعد حرف می زنیم، پیشیزی واسه حرف من ارزش قائل

نشدی؛ جلوی بابا م جلوی خانواده ام بهم توهین کردی، حرف هایی زدی ک ه

خود منم از تعجب شاخ در آوردم بعد میگی فراموش کنیم؟ مگ ه میشه؟ امیر

و این جووری شناختی؟ این که هر کار دلت خواست کنی و هرچی دلت خواست

بگی امیر هم هیچ ی نگه و بعد ه م فراموش کنه؟ درسته که تو با همه ی

ادعاهایی که داری واسه شخصیت و غرور من ارزش قائل نیستی ولی من خودم

واسه خودم ارزش قائلم غرورم برام مهمه اگه جلوی خانواده ام چیزی به ت
 نگفت م واسه این که می خواستم بحث خاتم ه پیدا کنه واسه این که دلم نمی
 خواست دلت رو بشکنم جوری حرف می زدی که از خجالت آب شدم جلوی
 خانواده ام.

رها بغض کرد.

-امیر

امیر خیره ی چراغ قرمز راهنمایی پوزخند زد.

-لطفا بغض نکن؛ به اشکها ت هم بگو سرازی ر نشه، بیشتر ر

از اون چه که فکر کنی اعصابم رو بهم ریختی و ناراحت م.

-خب بابای تو هم هرچی دلش خواست گفت ت و هم سکو تکردی هیچی
 نگفتی می تونستی ازم دفاع کنی اما نکردی؛ جوابش رو ندادی که هیچ حتم
 ی وقتی رفت م دنبال م هم نیومدی.

امیر عصبی لب پایش را به دندان گرفت.

-من هیچ وقت به خاطر هیچ احدی جلوی بابا م نمی ایست م اینو یادت نره؛ بی
 احترامی به بابام و خانواده ام رو نمی بخشم این م خوبه که یادت نره و اینکه من
 از خودم هم به خاطر بابا م می گذرم اینو که دیگه می دونی و بهت ثابت شده.

-یعنی نمی خوای ببخشی؟

چراغ سبز شد و امیر بی جواب دوباره حرکت کرد.

-بیخش دیگه

امیر دستش را آهسته کشید و روی فرمان گذاشت؛ ترجیح داد با دست راست فرمان را بچرخاند.

-یه جووری سر میز حرف می زدی که خودم هم به خودم شک کردم
خانواده ام که دیگه هیچی؛ امی ر مگه ما حرف نزدیم؟ امیر مگه ما تصمیم
نگرفتیم؟ امیر فلان... امی ر بهمان...

لحظه ای سرچرخان شد و خیره ای رهایم زده ادامه داد:

-چه خبره رها؟ ما چه تصمیمی گرفته بودیم که من خودم هم خبر ندارم؟ چی
رو می خواستی سر اون میز ثابت کنی؟ واسه چی جلوی خانواده ام بزرگ و
کوچیکشون با حیثیت من بازی کردی؟ ما فقط دوتا دوست خوب برای هم
هستیم غیر از اینه؟ دوتا دوست و هم کلاس که از قضا فامیل هم هستیم
درسته؟ اشک رها چکی د.

-امیر من دوستت دارم.

امیر وارد پارکینگ عموم ی کنار بازار شد.

-جواب منو بده چیز خاصی بی من ماست؟ رها

سربالا انداخت امیر دوباره پرسید:

-اتفاقی بینمون افتاده؟

رها بغض فرو داد و دوباره سر بالا انداخت.

امیر ماشین را پارک کرد.

-من بهت قولی دادم کاری کردم که تو در مورد آینده جور دیگر ای فکر کنی؟

رها آهسته نچی کرد؛ امی پرسید:

-خب پس چی؟

رها نگاهش را اشکش را به دیوار آجری روبه رو دوخت.

-هیچی

امیر نفسش را پرصدا به بیرون فوت کرد.

-تو خیلی دختر خوبی هستی خیلی همراه خوبی هستی ولی رها اولویت من در حال حاضر چیز دیگر است.

-چیز دیگر یا هیفه ر دیگر؟

امیر پلک بهم فشرد.

-هیچ کس توی زندگی من نیست؛ گفت م چیز دیگر، یعنی شغلم آینده

ی کاریم پیشرفت توی تجارت و بازرگانی م.

چند دقیقه ای سکوت کردند؛ رها بی صدا اشک می ریخت بالاخره امیر نگاه

از گل روی داشبور د گرفت و به سمت رها متمایل شد؛ نوک بینی رها

قرمز شده و رد اشک پوست سفیدش را ملتهب کرده بود؛ دستمالی از جعبه کنار دستش بیرون کشید به سمت رها گرفت.

-الان چرا گریه می کنی؟

رها دستمال را گرفت و دوباره هق زد.

-چی گفتم که این جواری اشک می ریزی؟

رها آب بینی اش را آهسته بالا کشید و با دستمال زی رچشمه‌هایش را پاک کرد.

-رها خانوم همیشه گریه نکنی؟ داره اعصابم به م می ریزه.

رها بغض باقی مانده را با چند نفس عمیق پس زد؛ امی ر خیره به حرکاتش پرسید:

-کجا می خوای بری برسونمت؟ رها دسته ی کیفش را فشر د.

-اگه می خوای برسونی چرا اومدی پارکینگ؟

-داشتم حرف می زدم حواسم نبود مسیر همیشگی اومدم می خوام برم فروشگاه.

-تصمیمت و گرفتی دیگه می خوای توی فروشگاه کار کنی؟

-آره برای پیشرفتم لازم ه که اینجا هم باشم ؛ حتما که نباید شرکت بزنم و خدم و حشم راه بندازم می تونم کنار همی ن فروشگاه که کوچیک ه م نیست بقیه فکرها م و هم عملی کنم.

رها سرش را آهسته بالا و پایین کرد اما هنوز به امی نگاه نمی کرد.

-باشه موفق باشی.

دستگیره ی در را کشید اما در باز نشد.

-کجا می ری برسونمت؟ رها

نفس گرفت.

-توی بازار خری دارم ممنون

امیر لپش را از داخل گاز گرفت و دخترک بغض دار را نگاه می کرد.

-همراهت پیام؟

انگشت سبابه رها با دکمه ی کیفش بازی می کرد.

-نه ممنون.

امیر لبخند زد؛ رهای همیشه همراه قهر کرده بود.

-رها خانوم، الان یه چیزی ه م بدهکار شدم؟ شما به م ن گفتی دست و

پا چلفتی، ترسوی ی که می خواد زیر چتر حمایت پدرش باشه؛ بچه نن

ه و او ه عالمه حرف دیگه زدی بعد من بدهکار شدم؟

-نه بدهکار نیستی، منم معذرت خواهی کردم دیگه خودت می دونی ببخشی
یا نه.

امیر با چهار انگشت روی فرمان ضرب گرفت.

-من بخشیدم میشه شما هم گره ابروهات و باز کنی؟ دوست ندارم ناراحت باشی.
رها بعد مکث کوتاهی فرصت را غنیمت شمر د.

-بچه ها دیشب برنامه ی کیش رو ریختن؛ تو آنلاین نشدی ندیدی.

سر بلند کرد و خیره ی چشمانی که همیشه دلش را از همان اولین نگاه می
لرزاند پرسید:

-میای؟

-کی می خوان برن؟

-آخر هفته.

امیر سر بالا انداخت.

-نمی تونم کار دارم.

-آخر هفته است دیگه پنجشنبه جمعه روز تعطیل چیکار داری؟

-رها من الان شاغلم نمی تونم هر زمان دلم خواست ساک ببندم و ی اعلی کجایی؟ سف ر.
رها چشم درشت کرد.

-همچین میگی شاغلم انگار...

با نگاه تیز امی ر ادامه ی حرف ش را خورد؛ امی ر نفس ی گرفت.

-شنبه کار اداری دارم؛ دنبال کارهای مجوز صادرات و کارگاه هستم.

رها کامل به سمتش چرخید و التماس صدای مخملیش را بیشتر کرد.

-جمعه آخرش ب با آخرین پرواز ب ر میگردیم؛ بیا بری م دیگه، این آخرین

سفر دوران دانشجویی مون میشه؛ بچه ها

گفتن جشن که خرابش د حداقل با این سفری ه خاطره خوب ثبت کنیم.

-نمیرسم رها جان به خدا کار دارم؛ تو با بچه ها برو خوش بگذره.

رها نمایشی لب برچی د.

-بدون تو که خوش نمی گذره؛ اصلا تو نیای منم نمیرم؛ خواهش می کن م

بیا این آخری ن سفر از دست ندیم.

-یه شب بیشتر نمی تونم بمونم ارزش نداره.

رها گردن کج کرد.

-قول میدم همون یک شب رویایی ترین و خاطره انگیزترین شب

زندگیت بشه خوبه؟

امیر کم ی فکر کرد و سپس سر تکان داد.

-باشه میام راست میگ ی این آخرین سف ر دانشجویی رو از دست ندم.
چمدان کوچک را روی تخت گذاشت؛ چند دست لباس که برای دو روز لازم داشت را درون آن چید؛ مسواک و خمیر دندان و حوله را هم کنارشان جا داد؛ کوچک ترین شیشه ادکلن جلوی آینه را برداشت؛ ضرب های به در خورد.
-بله

در باز شد و مادر پا به داخل اتاق گذاشت؛ با دیدن چمدان نگاهش رنگ دیگری گرفت؛ در را آهسته پشت سرش بست و جلو آمده لبه ی تخت نشست.

-راستی راستی می خوای بری؟ امیر به
میز زیر آینه تکیه داد.

-گفتم که مامان یه سفردو روزه است آخر هفته صبح شنبه هم اینجام.
مادر لباسها را از چمدان بیرون آورد و دوباره از سرن و آنها را تا کرده مرتب درون چمدان چید.

-این همه لباس برای دو روز چه خبره مادر؟ امیر لبخند زد.
د.

-هوای اون جا مثل شمال شرحیه مامان حتی شاید زیادتتر، هر بار که بیرون بری و برگردی باید لباس عوض کنی؛ تازه به میلمن باشه همون وسط

خیابون یه دور تعویض می‌کنم بس که گرم و شرجیه و لباس به تن آدم می‌چسب ه.

-وا خدا مرگم نکنی همچی ن کاری مادر.

امیر با صدا خندید و سر به عقب انداخت.

-نه ماما ن

مادر دست دراز کرد؛ شیشه‌ی ادکلن را هم از دست پسر گرفت.

-جواب بابات و چی بدم؟

-تا نرفتم هیچی نگو که جنجال نشه من که رفتم بهش بگو، قربونت برم مرسی.

مادر نفسش را صدا دار بیرون داد.

-ناراحت میشه

-مامان آخه چه لزومی داره من باشم؟

مادر نگاه رضایتمندی به چمدان مرتب چیده شده کرد و به سمت پسر چرخید.

-بعد دو سه سال که این دوست قدیمیش و پیدا کرده حالا فرصت شده بیان

خونه‌ی ما، بابات دوست داره همه تون باشین؛ خسرو که میگه شیف

بیمارستانه، زن داداشات که هر دو سرکار هستن؛ می‌مونی تو و کوروش.

-کوروش هست یه تن ه جای همه رو پر می کنه غصه نخور.

مادر اخم مصنوعی کر د.

-هر کی جای خود؛ بابات ه م دوست داره تو باشی؛

مخصوصا گفته بهت خبر بدم روز جمعه مهمون داریم ک ه جایی نری و خونه باشی؛ حالا تو برنامه ی سفر داری.

امیر جلو آمده کنار مادر لب ه ی تخت نشست.

-دورت بگردم آخه توی مهمونی شما چرا من باید باشم؟ مادر پشت چش م نازک کر د.

-هان حرفت رو نخور بگو توی جمع شم ا پی ر پاتالا م ن چرا باید باشم؟ بگو خجالت نکش.

امیر خندید.

-امیرت فدات بشه؛ من چنی ن جسارتی نکردم شما ک ه ماشالله هیجده سال تونه حاجی هم که جوون بیست و پن ج ساله پیر نیستی ن که.

-شوخی کردم عزیزک م حق داری اگه همچی ن فکری ه م کنی؛ ولی ی ه روزه دیگه به خاطر بابات م ی تونی تحمل کنی.

امیر سرش را کمی ب ه روی شانه کج کر د.

-مامان جان خواهش می کنم اصرار نکندیگه ما

برنامه ریزی کردیم؛ انصاف همه دوستانم برن ولی من توی جمعشون نباشم؟ اونا بگن و بخندن و تفریح کنن من تمام روز تعطیل و به خاطرات سربازی بابا و دوستش توی چهل سال پیش گوش بدم؟

مادر لحظه ای خیره ی چشمان پسر تردی د را کنار گذاشت.

-اونا که تنها نیستن دخترشون هم هست؛ ماشالله پنج ه ی آفتاب باید ببینیش.

امیر مکث ی کرد و وقتی مادر نگاه دزدی د سر بالا پایین کرد.

-پس بگو چرا اینقدر حاج ی اصرار داره من حتما باشم؛ حاج آقا و حاجیه خانم نشستین باز نقش ه کشیدین بریدین و دوختین امیر بدبخت ه م تنش کنه.

مادر پشت چش م نازک کرد.

-یعنی چی که بریدیم و دوختیم؟ خجالت بکش نقشه چیه؟ امیر آهسته و دلخور جواب داد:

-نقشه است دیگه، اینکه حتما توی مهمونی باشم دخت ر دوست حاجی رو ببینم بعدش هم بادابادا مبارک بادا، امی ر هم که رو حرف باباش حرف نمیزنه، ه ر تصمیمی دلمون می خوا د بگیریم.

-ما هیچ تصمیمی نگرفتی م بی خود شلوغش نکن.

امیر بلند شد و به کنار پنجره رفت؛ از پَس شیشه‌ی شفاف پنجره به آسمان آبی خیره شد.

—خواهش می‌کنم ماما، دیگه تمومش کنین این مرحله از زندگی من رو به خودم واگذار کنین؛ تصمیم می‌گیرم که شما ناراضی باشین قول میدم این و به حاجی هم بگو.

—ما تصمیم می‌نگرفتم ولی اگر چیزی هم می‌گیم به صلاح خودته مادر. امیر نگاه از ابرهای سفید گرفت و به سمت مادر چرخید.

—می‌دونم صلاح من می‌خواهین منم قول میدم اشتباه نکنم فقط دیگه ازم نخواین کاری رو که دلم راضی نیست انجام بدم؛ شیش سال پیش به خاطر بابام و دلش پا روی دلم گذاشتم از آرزوها و رویاهام گذشتم به خاطر بابام؛ بهش بگو دیگه بی خیال من بشه.

مادر آهی کشید؛ دست روی زانو گذاشت بلند شد.

—باشه مادر برو بهت خوش بگذره.

جلوی در هتل از تاکسی پیاده شدند؛ امیر دستی به پیشانی کشید.

—اوف ده صبح که این قدر گرم باشه ظهر چی میشه؟ رها دسته می‌چمدان را کشید و به راه افتاد.

—آره گرماش وحشتناکه.

—هیچ وقت دوست ندارم تابستون بیا این جا دیوونگیه بابا.

رها دلش غنچ رفت برای مرد غرغروی کنارش که همیشه ی خدا ب
ا گرم ا مشکل داشت.

-بچه ها دیروز اومدن گفتم دو تا اتاق هم برای ما رزر و کردن می دونستم
دوست نداشتی با حسام ه م اتاق بشی گفت م اتاق جدا برات بگیرن.

-ممنون آره خدایی خروپ ف حسام خواب خوش واسه آدم نمی ذاره وقتی
خرناس م ی کشه به بوق بن زده تن میگه زک ی.

رها ریز خندید.

-اگه بدونه این جووری پشت سرش حرف می زنی.

امیر در شیشه ای را باز کرد و صبر کرد تا رها وارد شود.

-می دونه صدبار بهش گفتم؛ باز تا یه جا می ریم بدو بدو میاد که امی ر م ن و
تو یه اتاق بگیریم؛ شمال ویلای منصور یادت نیست؟

رها سرتکان داد؛ امیر هر دو چمدان را پشت سرش کشید و به سمت رسپشن
هتل رفتن د.

-شب اول دیدم نمیشه، متک ا رو گرفت م رفت م توی سالن خوابیدم؛ صبح همه

تن م خشک شده بود؛ استخونام صدا میداد؛ شب دوم بیرونش کردم گفتم

امش ب تو بیرون بخواب؛ صبح با صدای غرغر منصور بیدار شدم نگو حسام

خرناس که می کشیده صداش توی سالن ویلا اکو می شده می پیچیده توی اتاق

خواب منصور؛ دیگه هیچ کی حاضر نیست باهاش ه م اتاق بشه.

-بیچاره گناه داره این قدر اذیتش نکنین.

امیر خندید.

-عین خیالش هم نیست.

اتاق ها را تحویل گرفتند؛ امیر دوش کوتاهی گرفت و بعد از پوشیدن لباس به پشت روی تخت افتاد؛ حتی تصور

بیرون رفتن در آن گرما هم وحشتناک بود؛ چند ضربه به در اتاق خورد.

-امیر

در را باز کرد؛ رها لباس عوض کرده پشت در ایستاده بود.

-بچه ها توی لابی منتظرن بریم؟

-بری م

برگشت کیف پول و گوشی اش را از روی تخت برداشت به جمع دوستانشان پیوستند؛ بعد از سفارش کیک و چای برای امیر و قهوه برای رها و شنیدن چند جک بی مزه ی حسام و سری از تاسف برایش تکان دادن منصور پرسیدند:

-خب برنامه چیه؟ قصه که ندارین تا شب همی نجا بشینین؟

امیر کمی به جلو متمایل شد با کار دتکه ای از کیکی شکلاتی را جدا کرد.

-به من باشه تا شب توی اتاق تخت می خوابم.

رها اعتراض کر د.

-| امیر

امیر برش کی ک را به س ر چنگال گرفت.

-دیوانه ای د به خدا، فکر ک ی بو د توی این گرما کیش اومدن؟ حسام جواب داد:

-فکر منصور و همسر مکرمه اش ویدا خانوم.

امیر قبل از گذاشتن برش کی ک در دهانش گفت:

-از منصور بعی د بو د حدس می زدم پیشنهاد تو باشه.

منصور چشم غره رفت.

-شمال هم م ی رفتی م همین بو د.

-مگه ایران فق ط شمال و جنوب داره شما چسبیدین به این دوجا می رفتیم

یه جای خن ک آذربایجان لرستان همدان.

منصور پوفی کشید:

-امیر سنت داره می ره بالا جدیدا خیلی غرغرو شدی.

رها مداخله کر د:

-خب حالا کجا بریم؟

ویدا جواب داد:

-ما دیشب که دوچرخه سواری کردیم دیروز هم رفتی م آ ب انبار دوقلو،

بعدش هم رفتی م تور سافار ا.

حسام ب ا کلفت کردن صدایش میان حرف ویدا پری د:

-ماشین سواری، سرعت، هیجان.

مهیار تک خنده ای کرد:

-تو که رفتی شتر سواری.

حسام خواست لیوان توی دستش را به سمت مهیار پرت کند که ب ا ا

گفت ن و چشم غره ی منصور پشیمان شد؛ ره ا فنجان قهوه را روی می ز

روبرویش گذاشت و پا روی پ ا انداخته به مبل تکیه داد.

-پس بفرمایی د بی ما دور دور را روزی د دیگه.

ویدا جواب داد:

-می خواستی دیروز با م ا بیای؛ به ت گفتم بیا خودت خواستی با

امی ر خانت بیا ی.

رها لبخند زد و مهیار گفت:

- روز رفتش ب شد؛ زو د باشین دیگه تصمیم بگیری د کجا بری م. امیر پرسى د:

-بقیه کجان؟

این بار منصور جواب دا د:

-رفتن بازار گفتن تا امیرو ره اییان مای ه دورى توى بازار بنیم.

رها پیشنهاد دا د.

-بریم شه ر زیرزمینى کاریز.

امیر نچى کرد.

-عمرا

سرها به سمتش چرخى د ادامه دا د:

-من توى این گرما از جام تکون نمى خورم؛ مگه

دیوونه ام؟ گرما زده میشم، نهایت بیام پاساژ اونم چون س ر پوشیده است و

سرده.

ویدا چشم ریز کرد:

-پس برای چی اومدى اگه مى خواى جایی نرى؟ امیر شانه بالا

انداخت:

- فکر نمی‌کردم تا این حد گرم باشه هیچ وقت تابستون نیومده بودم. ویدا اخم کرده رو به راه گفت:

- ولش کن اینو بیا خودمون بری م.

رها که جوابی نداد ویدا پوفی کشید و سر در گوشش فرو برد:

- به خدا دلم می‌خواهد بزنت رها نمی‌بینی چقدر بی‌ذوقه چی داره آخه که ول کنش نیستی.

رها زی‌ر چشمی به نیم‌رخ جذاب امیر نگاه کرد و پیچ زد:

- هر جا باشه فقط کنارش باشم کافیه.

- چی می‌گین شم ا‌ خانوما باز پیچ پیچ؟

ویدا جواب منصور را با لبخند داد امیر را خطاب قرار داد.

- خب آقا می‌ر بالاخره کجا بریم؟ امیر

نگاه از تابلوی روبرو گرفت:

- گفتم که پاساژ میام، کنار کشتی یونانی‌ها هم به تماشای غروب

خورشی میام، شب هم اسکله خوبه؟ حسام گفت:

- حداقل شب بریم تماشای لاک پشت‌ها.

امیر بین‌اش را چین داد:

-مردک تخم گذاشتن لاک پشت ها چه تماشایی داره؟ خنده روی لب منصور و مهیار آم د با د حسام خالی ش د:

-امیر چقدر تریپ فاز منفی گرفتی؟ امیر خندید:

-نه خدایی چه دیدنی داره لاک پشت ها؟ حسام بلند ش د دستش را در هوا تکان داد:

-برو بابا مسخره

قدم برداشت از جمع فاصله بگیرد امیر سر به عقب گرفت:

-بیا بابا که ر نکن پسرم، شب می برمت لاک پشت ها رو ببی ن.

بعد از پاساژ گردی خوردن ناهار میان خنده و شوخی های دوستانه و دیدن غروب خورشید از پس کشتی به گل نشسته ی یونان ی ها، ب ه پیشنهاد امیر و برای به دست آوردن دل حسام که انگار هنوز ناراحت بود به دیدن محل تخم گذاری لاک پشت ها رفته و حال قدم زنان تا انتهای تری ن قسمت اسکله که خلوت بود رفته و دور ه م نشسته از هر دری حرف می زدند.

با آمدن منصور و ویدا و کیکی که در دست ویدا بود جمع ده نفره ی دوستانه شان کامل شد. بچه ها شروع به خواندن تولد مبارک کردن د منصور سر به گوش امی ر نزدیک کرد.

-نگو که یادت نبوده؟

امیر مات کی ک و تولدت مبارک خواندن بچه ها به منصور نگاه کرد.

-تولد رهاست؟

نگاه منصور رنگ تاس ف گرفت.

-قرآنی یادت نبود؟

-نه به جون خودم، ای وای چرا زودتر نگفتی؟ منصور

سرتکان داد.

-خاک توی سر بی لیاقتت؛ این دختر برای تو جون می ده، هر سال چه

تولدهایی برات می گیره یکی از یکی بهتر بعد تو اصلا یادت هم نبود؟ ویدا

گفت بی اما کی ک بگیریم امی ر یادش نیست م ن گفتم نه باب احتما می

خواد سوپرایز کنه؛ خوب شد ویدا به حرفم گوش نداد و کیک و گرفت.

امیر نچی کرد.

-الان چیکار کنم؟

-هیچی خاکت و سرت کن؛ ولش کندیگه داره نگات می کنه یه

جور ماست مالی کن.

امیر سرچرخان درها لبخند برلب خیره اش بود.

-تولدت مبارک رها خانوم

-ممنون

امیر انگشتانش را میان موهایش فرو برد.

-ببخشید دیگه من می خواستم توی فرصت مناسب برات تولد بگیرم ولی ویدا خانوم همه برنامه ه ا رو بهم ریخت.

ویدا یک تای ابرو بالا داد مهیار پوزخند زد.

-غلط کردی عمراگه یادت بود.

منصور اعتراضی مهیاری گفت؛ مهیار هم چنان پوزخند بربل رو گردان داد.

ویدا و منصور و بقیه سعی کردن د با خنده و شوخی جو را عوض کنند؛ کیک را راه ابری د و با کمک ویدا و نیای ش درون بشقاب های ی ک بار مصرف گذاشتن د و بقیه با کار د و چنگال پلاستیکی به جان بر ش های کی ک پی ش رویشان افتادن د. حسام پیشنهاد بازی داد و علی بطری دلستر خالی شده را نشان داد.

-جرات، حقیقت منصور شرط گذاشت.

-جراتون مسخره بازی باشه من نیستم گفت ه باشم.

قرارش د سر بطری سمت هرکسی گرفته ش د بقیه چند سوال پرسن د و او جواب ده د.

بعد از چندبار که حقیقت ب ه مهیار و علی و ویدا و نفس افتاد و آن ها رازهای خنده داری را از خودشان برملا کردن د بطری چرخى د و چرخى د و چرخى د و سپس نشان ه به سمت امیر گرفته ش د. حسام ک ف ز د.

-ایول حالا هرکی هر سوالی داره از پسر حاجی پیرس ه.

امیر نگاه از بطری گرفت و با لبخند آرامش بخشی سرتکان داد.

-در خدمتم.

نفس گفت:

-اول من می پرسم

-بفرم ا

-تا حالا کاری کردی که شرمنده ی خودت باشی؟ امیر ب ی

مک ث جواب داد.

-نه

-تا حالا کاری خلاف میلت انجام دادی؟ یا تصمیمی خلا ف میلت؟

-آره چندبار

-خب بگو

امیر لپش را از داخل به دندان گرفت و بعد ابرو بالا انداخت.

-شرمنده

- ا بگو دیگه امیر جرزنی نداریم.

منصور مداخله کر د.

-خب این سوال چیه یه چیز جالب ت ر پرسین.

نیایش پرسى د:

-عاشق شدى؟ اگه شدى چند بار؟ با ذکر نام بگو.

امیر کم ی فکر کر د و جواب دا د.

-نه

ویدا چشم درشت کر د.

-مگه میشه؟

امیر شانه بالا انداخت.

-خب نشدم چیکار کنم؟ حت ی تا حالا عاشق یه بستنی ه م نشدم.

هم همه ایستاد و جو سنگین شد؛ موج های دری ا هم با درک و شعور
بالایشان تصمیم گرفتن د کمتر خود را به ساحل بکوبند؛ در آن لحظات سکوت
بعضی نگاه ها خیره ی امی ر بود و بعضی پی اشک جم ع شده در چشمان رها
دوی د. علی سعی کر د فضا را عوض کند.

-خیلی خب سوال بعدی.

ویدا پرسى د:

-نظرت در مورد عاشق شدن چیه؟ امير لب

پايين را انحناء دا د.

-به عاشق شدن توى ك نگاه معتقدم اينك ه يهو دلت باى ه نگاه بلرزه و هرى پايين بريزه؛ اينكه ميگ ن كمك م و يواش يواش و بعد ازدواج و اين چيزا عاشق شديم و نمى تون م درك كنم؛ اون ديگه اسمش عشق نيست عادت كردنه؛ به م ديگه عادت ميكنن همدىگه رو دوست دارن فكر م ي كن ن عاشق شدن؛ عشق يعنى يهو تكونت بده قلبت واسه يه لحظه از حر ك ت بايسته و دوباره ديوانه وار شروع به تپيد ن كنه جورى كه نفست و بيره.

نيابش پرسى د:

-با اين تفاسى ر كه تو دارى تا اين حالات بهت دست نده عاشق نميشى؟

امير انگشت اشاره به سمتش گرفت و دستش را از م چ تكانى دا د.

-ص د در ص د.

نفس پرسى د:

-اگه عاشق نشدى ازدواج نميكنى؟

-نمى دونم آدم كه از آينده خبر نداره.

سهيلا صاف نشست.

-اگه مجبور به ازدواج با کسی شدی که عاشقش نیست ی چی؟ چیکار م
ی کنی؟ امیر کم ی فکر کر د.

-سعی می کن م این اتفاق نیافته چون دلم نمی خواد در کنار کسی که عاشقش
نیستم زندگی کنم؛ عشق برام اولویت داره.

مهیار گفت:

-خانواده های ما این اجازه رو نمیدن که مجرد بمونیم دی ر یا زود باید
ازدواج کنیم؛ اگه هم بگی منم نه و می خوایم عاشق بشیم همچی ن با پشت دست
م ی کوبونن توی دهنمون عاشق ی یادمون بره.

همه با خنده تایی د کردند؛ نیایش انگار بی خیال سؤال پرسیدن از
امی ر نم ی ش د.

-خب امیر اگه با پشت دست کوبوندن دهنتم...

خندید و ادامه داد:

-چیکار م ی کنی با طرف ب ی عشق زندگی م ی کنی؟

امیر با پشت ناخن شست چانه اش را خاراند.

-چنین شرایطی رو سعی می کنم زی ر بار نرم ولی اگر ش د اونوقت حتما
حتما تصمیم م ی گیرم که بچه دار نشم؛ بچه ای که ثمره ی عشق نباشه
بهتره پا به این دنیا نذاره.

منصور خمیازه ای کشید و ایستا د.

-من دیگه خسته شدم بهتره برگردیم هتل.

در طول راه رها ریزریز اشک ریخت و ویدا و نفس در پی دلداریش
بودن د.

منصور حسابی از خجالت امیر درآمد و در آخر خاک بر سرش
بی لیاقتی نثارش کرده بود.

مهیاریام با دمش گردو می شکست و این دور از چشم حسام نبود؛ به هتل
رسیده و از هم خداحافظی کرده و به اتاق هایشان رفتن د. امیر دوش گرفت
مشغول خشک کردن موهایش بود که زن گ تلفن همراهش بلند شد؛ سشوار
را خاموش کرد و تماس را پاسخ داد.

-جانم

صدای مضطرب رها در گوشش پیچی د.

-امیر میای اتاق من؟

ابرو در هم کشید.

-چیزی شده؟

رها جواب داد

د:

-آره یه مشکلی پیش اومده یه لحظه بیا.

امیر با گفتن "اومدم" تماس را قطع کرد؛ ت ی شرتش را ت ن ز د و وار د
راهروی هتل شد؛ اتاق رها ب ای ک اتاق فاصله از اتاق خودش قرار داشت
هنوز ضربه ای به در نخورده بود که در باز شد.

امیر وارد اتاق شد اما از رها خبری نبود:

-رها کجایی؟

در اتاق را پشت سرش بست صدای رها از سرویس بهداشتی آمد.

-الان میام.

امیر نگاه ی به دور تا دور اتاق کرد.

-چی شده؟ چرا گفت ی پیام؟

صدای رها را از پشت سرش شنید.

-امشب تولدمه دوست دارم دیرتر بخوابم یعنی اصلا خوابم نداره.

امیر برگشت و شوکه خیره ی رهایی شد که ه ت اکنون در این وضع و ظاهر

ندیده بود.

رها لبخند زد؛ خرامان قدم برداشت و فاصله ی چهار متری را آرام آرام جلو

آمد؛

رها در فاصله ی نیم متری اش ایستاد؛ لبخند داشت... زیبا بود...

زیبا بود و تن و جان امیر داشت گُرمی گرفت؛ انگار گرمای بیرون بر
سیستم سرد کننده‌ی اتاق غالب شده بود؛ رها هرچه ناز داشت چاشنی
صدایش کرد.

-امیر من دیگه دارم خسته می‌شم؛ دیگه خسته شدم بس که غیر مستقیم
بهت گفتم دوستت دارم و تو نفهمیدی؛ همه فهمیدن ولی تو...

-من دوستت دارم؛ می‌خوام دار و ندارم و نثار تو کنم؛ همه وجودم تقدیم
تو... امشب شب تولدم می‌خوام بهتری ن‌کادوی عمرم بگیرم؛ می‌خوام
عشق بین مون ابدی بشه، یک‌ی بشیم!

خیره در چشمان بهت زده‌ی امیر اغواگونه ادامه داد:

-گفتی می‌خواستی توی شرایط بهتر تولد بگیری الان بهترین فرصته
عشقت رو به من هدیه بده امیر.

گفت و خیره در چشمان گرد شده و مبهوت امیر شد.

ضربان قلبش هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شد؛ کنار تخت ایستاد خیره‌ی
چشمان امیر شد.

نگاه رها از چشمان رگ‌زده‌ی امیر به قفسه‌ی سینه‌اش رسی‌د که تن‌د تن‌د بالا و
پایین می‌شد؛ دوباره نگاه بالا کشید و خندید.

-عاشقتم پس ر

-این همه سال توی عشقت سوختم امشب تمومش کن؛ این آتیش رو خاموش کن امیر.

-با چی خاموش کنم؟ یه سطل آب یخ خوبه؟ رها خندید.

-عالیه

امیر آرام لب زد.

-رها

-جانم

-حالم و به م زدی دیگه نمی خوام ببینم ت دور و بر م نباش.

گفت و بی نگاه به چشمان گر د شده و مبهوت رها از اتاق بیرون رفت.

انگشت روی زنگ گذاشته و چند بار پشت هم فشار داد؛ در با صدای تیکی با ز شد؛ پله ها را بالا رفت در نیمه با ز واح د را هل داده وار د ش د و کفش در آورد.

-علیک سلام.

سر بلند کرد با چهره ی خواب آلود کنار دیوار ایستاده بود.

-سلام

در را پشت سرش بست.

-مگه تو کیش نبودی؟

سرتکان دادنش همزمانش د با عطسه زدنش؛ چشمان آب انداخته و نوک بینی
قرمز خب ر از سرماخوردگی می داد؛ از کنارش گذشت و وارد هالش د.

-کیش برف می بارید؟ همان طور که خودش را روی مبل می انداخت نگاهش
کرد و سوالی سرتکان داد.

-دیروز که می رفتی سالم بودی این سرماخوردگی ی ه روزه میگه دیشب و
توی برف و سرما موندی.

-دوش آب سرد گرفت م.

-مرض داری داداش مگه؟

-شهریار حوصله ندارم

-جهنم که حوصله نداری؛ انگشت مبارک گذاشتی روی زنگ قرق ر ق ر
بی خیال هم نمی شی تازه میگی حوصله نداری؟ اصلا مگه تو کلی د نداری؟

-خونه جا گذاشتم از فرودگاه ه م مستقیم اومدم این جا، حاجی مهمون
داره وگرنه مزاحم خواب صبح جمعه ی والا حضرت نمی شدم.

دوباره عطسه زد؛ شهریار به مبل تکیه داد.

-مگه قرار نبود شب برگردی؟

امیر سرتکان داد؛ شهریار طوری نگاه می کرد انگار می خواست علت این زود برگشتن رفیق را از چشمانش بخواند.

-خب؟

امیر پشت سر را به مبل تکیه داد و بی حوصله گفت:

-خب که چی؟ برگشتم دیگه پاشو برو بخواب انقدر من و سین جیم نکن یه متکا هم به من بده دیشب نخوابیدم.

شهریار بی حرف بلند شد و به اتاق خوابش رفت دقیق ه ای بعد با یک متکا و لیوان آب همراه با خشاب قرص سرماخوردگی برگشت؛ امی ر قرصی را روی زبانش گذاشت و آب داخل لیوان را جرعه جرعه به سلولهای تب دارش رساند.

دوباره روبه رویش نشست امی ر متکا را به دسته ی مبل تکیه داد و دراز کشید.

-پاشو برو بخواب دیگه.

-دیگه بدخواب شدم بگو بینم چی شده؟

-چیزی نیست.

سنگینی نگاه شهریار باعث شد دوباره چشم باز کند؛ شهریار از آن رفیق هایی بود که از هر هزار تولد یکی اتفاق می افتاد؛ شهریار همیشه بود نه در جمع باقی رفقا نه در جشن ها و مهمانی ها و سف رفتن ها؛ شهریار در

تنهای ی ها بود از آن هایی بود که میان حال خراب حضور داشت آن وقت که می گردی یک جایی پیدا کنی که آرامش رفته ات بازگردد و چشم باز می کنی و می بینی وسط حال خانه اش روی مبل دراز کشیده ای.

لب باز کرد و از اتفاق دیشب گفت؛ از حال خرابی که با دیدن آن صحنه بهش دست داد تا نشستن زی ر دوش آب سرد.

شهریار به آشپزخانه رفت و بساط صبحانه را آماده کرد؛ حین ریختن چای در لیوان های دسته دار بزرگ پرسید:

- فکر میکنی چرا این اتفاق افتاد؟

امیر به آشپزخانه ی کوچک پ ا گذاشت؛ صندلی را عقب کشید و پشت میز نشست؛ با نگاه به سفره ی صبحانه جواب داد: -نمیدونم شهریار؛ من هی چ وقت رفتاری باهاش نداشتم که اون این کار رو کرد؛ ما یه دوستی سالم داشتیم تمام سال های دانشگاه، مسافرت ها، اردوها و مهمونیا فقط دوستانه کنار هم بودیم.

شهریار لیوان چای خوش رنگ را جلوی امیر گذاشت و لیوان دیگری در دست خودش پشت میز روبه روی امیر نشست.

-بس کن خودتو گول نزن؛ این همه مدت نفهمیدی دوستت داره؟ میگم تو توی باغ نبودی ما که بهت گفتیم، نگفتیم؟ -بحث توی باغ بودن یا نبودن نیست؛ آره شماها گفتین ما فکر میکنیم یه چی دیگه بود؛ اون خارج محیط ایران بزرگ شده؛ تمام طول تحصیلش توی مدرسه های مختلط بوده و برایش طبیعیه با یه پس ر راحت باشه و دوستی سالم داشته باشه؛ شما گفتی ن ولی من گذاشتم روی حساب فکر غلط

جامعه‌ی ما که تا به پسر و دختر کنار هم می‌بینیم که به م توجه دارن می‌گن اوه بین فلانی به فلان‌ی علاقه داره و فلانی داره به فلانی نخ می‌ده؛ در صورتی که اون ور این جوری نیست؛ ره اون جا بزرگ شده شهریار؛ روز اول کوروش گفت این خاطر خواه تو شده ولی من نظرم همین‌ی بود که گفتم.

شهریار لب‌ی به چای زد و گفت:

-خب از خودت نپرسیدی حالا چرا اومده اینجا درس بخونه؟ چرا کنار تو؟ هم رشته‌ی تو؟

امیر قاشق کوچک داخل ظرف مربا را برداشت؛ شهریار به تخم مرغ عسلی میان کاس اشاره کرد.

-مربا نخور، تخم مرغ واسه تو عسلی کردم؛ فلفل سیاه هم زدم بخور میزون شی.

امیر قاشق مربا را داخل کاسه گذاشت.

-مرسی، آره از خودش پرسیدم البته نه مستقیماً اون هم جواب داد توی سفرش به ایران خیلی از اینجای خوشش اومده و این چیزا تصمیم گرفت دانشگاه ایران درس بخونه؛ هیچ وقت هم کاری نکرد که من فکرهای ناجور کنم؛ محبت‌هاش همیشه خالص و صمیمانه بود.

کنار هم‌ی دوستی سالم داشتیم؛ دیشب داشتم دیوونه می‌شدم؛ رهای‌ی که من‌ی شناخت من اینطوری نبود.

شهریار لقمه ای نان و پنیر درست کرد.

-اینی که میگی مال اون اوایل بوده نمی تونسته مستقی م حرف دلش و بزنه؛
بهت گفته از ایران خوشش اومده، اما کمکم غی ر مستقیم بهت فهمون د که
دوستت داره منته ی ت و چشمات و بست ی و به هشدار های ما هم گوش
ندادی و ما رو جهان سوم ی و عقب مونده دونستی، حالا تحویل بگیر ؛ الان
علاوه بر در د بی درمون عشق یک طرفه ای که داره در د پس زده شدن هم
داره.

امیر کم ی از تخم مرغ عسلی را به دهان گذاشت.

-دانشگاه که تموم شد؛ فکر ه م نمی کنم بعد این جریان دور و برم پیداش بشه؛
ک م ک م فراموش میکنه و میره پی زندگیش؛ پدر و مادرش هم دنبال فرصت
هستن که برگرده؛ مطمئن وقتی ببینن درسش تموم شده و خبری از بودن ما ب
ا هم نیست دنبالش میان.

با سؤال شهریار که پرسید:

-مطمئنی اگه بره ناراحت نمیشی؟

امیر شانه بالا انداخت:

-نه

حاج مجتبی وار د آشپزخانه ش د و نفس پر حرصش را از بینی بیرون
فرستاد.

-حاج خانوم کج ا موندن بچه هات؟

مولو د انگشت خیسش را به بدن ه ی قابلمه ی برنج زد تا از دم کش شدن آن مطمئن شو د.

-کدوم بچه آقا؟ یه کوروش هست که اومده دیگه بچه ام.

حاج مجتبی جلوتر آم د و نجواگونه غر ز د:

-طناز کجاست؟

مولو د ظرف میوه را از یخچال بیرون آورد.

-گفتم امروز نوبت مادرشوهرش بو د همیشه که دم به دم و ر دل ما باشه پس اون زن بیچاره چی؟ حاج مجتبی قدم آمده را برگشت.

-اونا هیچی ولی این که با پسرته م دست بشی و امروز صبح خبر کی ش رفتن ش رو به من بدی فراموش نم ی کن م. بیرون رفت و لبخند روی لب مولو د نشست و پشت سرش به راه افتا د. دوست قدیم ی حاج مجتبی ی همراه با همسر و دخترش نیم ساعتی م ی ش د که آمده بودند؛ کوروش ظرف میوه را از دست مادر گرفت و مشغول تعارف ش د.

مولو د بین دو مهمان خان م نشست و رو ب ه دختر جوان گفت:

-حوصلت سر رفت عزیزم؟

دختر لبخند ملیحی گوشه ی لب نشان د.

نه-

کوروش که با ظرف میوه در مقابلشان خم شده بود گفت:

-چند دقیقه دیگه گلسمیا د.

دختر چند دانه گیلاس برداشت و تشکر کرد؛ کوروش دوباره تعارف کرد و مولود خیار قلمی و چند دانه گوجه سبز هم به پیش دستی جلوی روی دختر اضافه کرد.

-چرا تعارف می کنی عزیزم؟

-تعارف نمی کنم ممنون.

مولود لبخند زد و همان طور که چند دانه زردآلو برای خود برمی داشت گفت:

-می خواهی بری توی اتاق استراحت کنی تا گلسمی یاد؟ دختر جواب داد:

نه همین جا خوبه ممنون.

مادرش با حفظ لبخند رو به مولود گفت:

-همین که حاضر شده کتاب های شعر و رمانش رو چند دقیقه کنار بذاره و توی جمع باشه باید خدا رو شکر کنم.

مولود جواب داد:

-هزار ماشااا... معلومه دختر با کمالاتی داری شریفه خانوم.

روبه دختر ادامه داد:

-پاشو عزیزم توی اتاق پسر م هم کتاب هست هم تلویزیون تا سرگرم بشی گلسا هم اومده.

پیشنها بدی نبود کمکم داشت حوصله اش سر می رفت؛ نگاهی به مادر کرد و مادر سری تکان داد و رفتن را تایید کرد؛ حین بلند شدن با اجازه ای گفت.

مولود با دست در اتاق امیر را نشان داد:

-برو اون جا مادر، اتاق پسر م اون قدر عکس و تابلو به درو دیوار داره که سرگرم بشی.

مولود پیش دستی میوه را هم سمتش گرفت:

-این هم ببر عزیزم.

ممنونی گفت و به سمت اتاق پسر میزبان رفت؛ به در اتاق رسی داد با این که اطمینان داشت کسی آن جا نیست اما ناخودآگاه ضربه ای به در زد در را باز کرد و از دیدن صحنه ی روبرو شوکه هینی کشید؛ بلافاصله مغزش به کار افتاد و حلاجی کرد؛ فرد ایستاده روبرویش عکس قدی ی ک پسر چسبانده به دیوار بود که قطع به یقین عکس به صاحب اتاق تعلق داشت؛ سرچرخاند و به پدر و مادر و بقیه نگاه کرد خدا رو شکر فاصله ی جایگاه نشستن شان زیاد بود و متوجه هین کشیدنش نشدند؛ وارد اتاق شد؛ مولود خانم حلق داشت؛ در و دیوار اتاق پر بود از

عکس و تابلو که البته به جز آن عکس قدی دوتای دیگر بیشتر از آن چهره نبود و بقیه هم از مناظر مختلف حیوانات بود؛ اتاق کمی

بزرگتر از یک اتاق دوازده متری بود؛ یک تخت دو نفره ی قهوه ای سوخته و روتختی شکلاتی رنگ؛ میز و آینه ی آن کنار تخت بود و روی میز چند شیشه ادکلن و قاب عکس های کوچک قرار داشت؛ روبه روی عکس قدی ایستاد؛ اگر این عکس متعلق به صاحب اتاق باشد پس طبق گفته ی مولود خانم اسمش امیر است.

پسری چشم و ابرو مشکی با چهره ای مردانه و جذاب بین قلمی لب های معمولی؛ کت و شلوار جذب مشکی رنگی به تن داشت که در بلندش را بیشتر به رخ می کشید؛ دوباره به چهره اش دقت کرد؛ چشمان ناف درون عکس باعث شد نگاه بگیرد اما دوباره به ثانی نکشید خیره اش شد؛ چیزی میان قلبش تکان خورد، انگار کاسه ی سفالی آبی رنگ روی زمین افتاد کاسه شکست و آب داخل آن ریخت ماهی قرمز کوچک روی خاک نم زده بالا و پایین پرید؛ دست روی قلبش گذاشت؛ بالا و پایین پریدن ماهی بیشتر می شد؛ نگاه گرفت این چه حالی بود؟ به خود نهیب زد؛ احمق، چشمش به قفسه ی کتاب های گوشه اتاق افتاد و به سمت آن ها رفت و سعی کرد چشمش دیگر به عکس ها با آن نگاه گیر نیافتن د.

برای گرفتن کتابی دست پی ش بر د که در اتاق باز شد.

-سلام سلام

سر چرخان د دختری ب لبخند و هیجان وار د شد.
شبهت عجیب ی به عکس چسبیده به دیوار داشت.

-سلام

دختر جلو آم د و دست دراز کر د.

-من گلسا هستم.

دستش را فشر د و به لبخند زیبایش پاسخ دا د.

-بهار هست م.

گلسا به مبل دو نفره ب ا روکش چرم ه م رنگ تخت خواب اشاره کر د.

-خوشوقتم، بفرما عزیزم.

بهار تشکر کر د و روی مبل نشست گلسا ه م لبه ی تخت نشست؛ بهار

ب انگاه به چهره ی زی ب ای گلسا گفت:

-شما دختر آقا کوروش هستی؟

گلسا سر تکان دا د.

-بله

پیش دستی میوه ای را که بهار همراه خود به اتاق آورده و روی پاتختی

گذاشته بود را دوباره به سمت بهار گرفت.

-بفرما عزیز م

بهار ظرف را گرفت کنارش روی میل گذاشت:

-ممنونم.

-مادرجون گفت بدو گلسا که بهارجان حوصله اش سررفته.

بهار کمی سرش را کج کرد.

-ای یک م

گلسا به تلویزیون قاب گرفته روی دیوار نگاه کرد.

-عمو امیرم فیل م زیاد داره می خوای یکیش رو انتخاب کنی م ببینیم؟ بهار رد نگاه گلسا را گرفت.

-نمی دونم گلسا

دوباره گفت:

-البته فیلم هاش همه جنگی و بکش بکش داره یا فیل م

ترسناک اهلش هستی؟ من که راستش دوست ندارم.

بهار با خنده سر بالا انداخت.

-نه یعنی فیل م نگاه می کنم ام بیشتر فیل م های احساسی و رومانتیک.

گلسا چشمک زد:

-فاز عشق و عاشقی دیگه؟ بهار

جواب دا د:

-فقط فازش وگر نه خبری نیست.

گلسا لب هایش را به داخل کشید و بعد مکثی گفت:

-خب پس بی ا حرف بزنی م از خودمون بگیم اول شما بگ و بهار دانه ای

گوجه سبز ب ه سمت گلسا گرفت:

-اسم که گفتم بهار، یک خواهر و برادر بزرگ تر دارم که خواهرم سال ها

از ایران رفته داداشم پیمان پلیس راهنمایی رانندگیه؛ خودم ترم چهار رشت

ه ادبیات فارس ی هستم خونه امون هم ک ه م ی دونی شمال هستیم.

-کدوم شهر؟

-بهشهر استان مازندران

گلسا با هیجان گفت:

-آقا جون تازه اون جا یه ویلا گرفته ؛ لب دری ا اومدیم خیلی قشنگه.

بهار سرتکان دا د.

-آره می دونم بابای خودم ویلا رو براتون پیدا کرد ولی اون بار که شم ا

اومدین ما بهشهر نبودیم قسمت نش د همو ببینی م بابام خیلی حرص خور

د.

- او هم آقا جون هم گفت دوستش نیست.

با یادآوری چیزی دوباره هیجان زده گفت:

- آقا جون گفت بابات خان ه آره؟

بهار ریز خندید.

- خان که دیگه این زمونه نیست ولی خب آره ی ه جورایی یعنی خان زاده است؛

اون موقع ها که خان و خان بازی بوده؛ الان هم نقش بزرگ ت ر چند تا روستا

ک ه اون موقع ها بابابزرگ هام خان بودن رو داره؛ کمک حال مردم

اون جاست؛ باغ و زمین کشاورزی ه م داریم ب ه خاطر این ک ه مردم ب ی کار

نباشن همون جای ه کارخونه ی کوچیک رب ه م زده.

- چه خوب پس پدرتون از این خان های خوب و مهربونه.

- فوق العاده مهربونه البته با حفظ شان خان بودن و یک م چاشنی جذبه؛

خب گلسا خانم خوشگل شما بگو.

گلسا به میوه ه اشاره کر د.

- شما مشغول شو تا بگ م.

بهار ک ه دانه ای گیلاس برداشت گلسا شروع به حرف زدن کر د.

- بذار کلی با خانواده ی بزرگمون آشنات کن م.

دست دراز کرد و قاب عکس را از روی می ز جلوی آینه برداشت؛ قاب را رو به سمت بهار گرفت.

-این خانواده ی فرهمنده

هر نفر را که معرف ی می کرد با انگشت نشان می داد:

-این آقا خوش تیپه عمو خسرو پسر بزرگ حاجی که پزشک هست متخصص دستگاه گوارش؛ خانومش زن عمو هما ایشون هم پزشک هستن متخصص اطفال؛ این پسر بابا اون چشمای شیطون سپنتا پسرشون که ترم دوم پزشکی می خونه؛ با این که خیلی شیطون و سر به هواست ولی درسش عالی؛ البته سال اول که کنکور داد از رتبه اش راضی نبود دوباره یک سال درس خوند کنکور شرکت کرد که قبول شد؛ سپیده دختر عمو خسرو ده ساله است. ایشون هم بابای من آقا کوروش پسر دوم خانواده؛ لیسانس اقتصاد داره و توی فروشگاه فرش آقاجون کار میکنه، مامانم خانوم ناز پرستاره. بهار با تحسین به قاب عکس خانوادگی نگاه کرد.

-ماشالله همه ی خانواده تحصیل کرده هستن.

گلسا با لبخند تأیید کرد.

-آقاجون میگه وقتی فرزند بزرگ خانواده توی تحصیل و کار موفق باشه بقیه بچه ها هم دنبال رو میشن و اون و الگو قرار میدن و دنبال تحصیل و دانشگاه و موفقیت میرن.

-خانواده شما این نظریه رو تایید کرده.

گلسا سر تکان داد و دوباره مشغول معرفی می شد.

-این دختر ناز و خوشگل و گوگولی گلسا خانوم هستن. نگاه شیطانیش را به لبخند بهار دوخت.

-نگو که نیست م.

-هستی عزیزم

-ممنون

گلسا نیم نگاهی به عکس قدی امیر انداخت.

-همه میگن شبیه عمو امیرم هستم.

بهار هم دوباره عکس امیر را برانداز کرد.

-درست میگن، خیلی شبیه هم هستین.

-کاش قدم هم مثل عمو امیر بلند بود.

-الان هم جزو قدبلندها هستی.

گلسا نفسی گرفت.

-داشتم می گفتم من امسال کنکور دارم یعنی هفته ی دیگه، اونقدر استرس

دارم که نگو.

-انشالله که ه ر رشته ای دوست داری قبول بشی.

-ممنون، خب این پسر خوشگل چشم روشن م و خرمای ی ک ه اصلا بهش نم
ی خوره داداش من باشه باید بگ م داداشمه و اسمش سورناست.

بهار ب ه نحوه ی معرفی گلسا خندید.

-واقعا اصلا شبیه هم نیستین.

-اهوم سورنا شبیه مامانمه، ب ه همون خوشگلی، یک سال از من کوچیکتره، این
هم آرتا ت ه تغاری ماهش ت سالشه مخلوطی از چهره ی مامان و بابام.

بهار ب ه عکس کوروش و خسرو نگاه کر د.

-ماشالله اصلا بهشون نمیا د که بچه های به ای ن بزرگ ی داشته باشن.

گلسا جواب دا د:

-عمو خسرو چهل و پنج سالشه، با زن عمو هما همکلاس بودن، بیست و چهار
سالگی ازدواج کرده؛ بابای من هم ک ه چهل و دو ساله است، اون هم زو د
ازدواج کرده یعنی بیست و سه ساله بوده؛ یه روز که ب ا عمو خسرو کار داشته
میره جلوی دانشکده علوم پزشکی و مامانم و میبینه همون لحظه یک دل نه ص د
دل عاشق و شیدای مامان م میشه ؛ مامان م تازه دانشگاه قبول شده بو د و قص د
ازدواج نداشته ولی بابام اون قدر پافشاری می کنه تا مامانم راضی میشه.

بهار گفت:

-چه خوب، پس باید زندگی عاشقانه ای داشته باشن.

نگاه گلسا روی چهره ی پدر و مادرش حرکت کرد بعد مکثی گفت:

-بابام مامان م و می پرست ه.

-خوش به حال مامانت باید زن خوشبختی باشه ؛ عشق توی زندگی مشترک

خیلی مهم ه به نظرم اگه عشق نباشه اون زندگی ادامه دادنش اصلا ارزش

نداره.

گلسا یک چشمش را ریز کرد:

-ادبیات می خونی دیگه شعرو شاعری و عشق و اینا.

بهار تایی د کرد.

-آدم احساسی هستم.

گلسا پرسید:

-شعر هم می گی؟

-نه ولی خیلی شعر دوست دارم.

-منم شعرو دوست دارم ولی بیشتر علاقه ام توی درس به زمین شناسی

و زیست و این چیزاست می خوام دبیر بشم یکی از اون دو رشته.

-خیلی خوبه که هدفت مشخصه انشالله موفق باشی.

-ممنون، فکر کنم خسته ات کردم میوه ه م که نخوردی بر م یه چای بیارم.
نیم خیزش د که بهار دست روی شانه اش گذاشت.

-نه عزیزم خیلی ه م لذت بخشه اصلا خسته نشدم برعکس دوست دارم از
بقیه اعضای خانوادتون هم بگ ی.

چشمان گلسا برق زد.

-باشه پس چای بیارم ادامه بدیم.

بهار مخالفتی نکرد؛ گلسا بیرون رفت؛ نگاه بهار سرکشش د و دوباره خیره
ی چهره ی امیر شد؛ گلسا ب ا دو استکان چای برگشت.

-این هم چای خوش رنگ مادر جون به همراه آب نبات های خوشمزه سوغات
شاهرو د ما؛ دوست داری؟ بهار استکان چای را از داخل سینی برداشت.

-آره خونه عمه ام این جاست؛ همیشه یا برامون میاره ی ا خودمون که
اومدیم می گیریم.

گلسا جای قبل نشست استکان چای در یک دست و با دست دیگر قاب عکس
را گرفت.

-بهار جون مطمئنی خسته نشدی؟

-آره عزیزم بگ و

گلسا با زبان لب پایین را تر کرد:

-خب این خانوم عمه طنازم که وکالت خونده سی و پنجاه سالشه آقا مهرا
د همسرش مهندس و توی عسلویه کار می‌کنه دخترشون هم تینا.
گلسا چشم درشت کرد.

-شانس آوردیم امروز نیست آتیش پاره است؛ چون آقا مهرا د اومده
مرخصی امروز رفتن خونه ی مادرشون.

-آهان

-آره این آقا خوش تیپ و خوشگل و جیگر و عسل و عزیزدل من ه م
عمو امیرم ه -معلومه خیلی دوستش داری.

-آره عشقمه خیلی مهربون و دوست داشتنی؛ اصلا خوشبختی یعنی عموی
مهربونی مثل امی ر داشته باشی؛ نه نه خوشبختی یعنی امی ر عمو ت باشه.
ابروهای کمانی اش را کمی به م نزدیک کرد.

-دوستای بی تربیتم هم ه عاشقش هستن؛ فقط منتظرن عمو امیرم کی میاد
جلوی مدرسه دنبال من به هر بهانه ای خودشون پرت می‌کنن توی ماشین
که اونا رو هم برسونه.

بهار خندید گلس ا ادامه داد.

-دوست ندارم ازدواج کنه می‌ترسم از ما دور بشه؛ البته دور که نمیشه چون
بعد ازدواجش همین جا زندگی می‌کنه.

بهار ابرو بالا داد و با اشاره به اتاق پرسید:

-این جا؟

گلسا سربالا انداخت.

-نه این جا؛ منظورم همین ساختمون، آقاچونم چون دوست داره بچه هاش دور و بر خودش باشن این جا رو سه طبقه ساخته؛ طبقه اول که واحدش بزرگتره مال خودش طبقه دوم خونه ی ما و عمو خسرو، طبقه سوم هم خونه ی عمه طنا ز و عمو امیر، که واحده عمو امیر الان خالیه.

-چه خوب اینجوری همه ی خانواده کنار هم هستین.

-آره

بهار دوباره به امیر که در کنار خانواده ایستاده بود نگاه کرد گلسا رد نگاهش را گرفت و لبخند زد.

-امسال درسش تموم شد؛ مدیریت بازرگان ی خونده البته رشته مورد علاقه اش نبود؛ اول یه چی دیگه قبول شده بود ولی بنا به دلایلی نرفت؛ بعدش یهو تصمیم گرفت بره سربازی وقتی که سربازیش تموم شد دوباره تصمیم گرفت درس بخونه.

بهار بی هوا پرسید:

-رشته ی مورد علاقه اش چی بود که نرفت؟

گلسا لب باز کرد که ضربه ای به در خورد و پشت بندش در باز شد؛ مادر جان با مهربانی به مهمان لبخند زد.

- گلسا جان مادر می خوام غذا رو بکشم، میای کمک؟ گلسا بلند شد.

- چشم او مدم.

#سورنا

کلی د را در قفل چرخان د و هم زمان تماس را پاسخ داد.

-جانم

-کجایی سورن ا

-جلوی در

-ص د بار زن گ زدم چرا جواب نمیدی؟ بیا دیگه بابا خیلی عصبانیه.

در را باز کرد اما وار د ساختمان نشد.

-مامان او مده؟

-نه

سورنا پلک به م فشر د.

-مگه شیفتش تموم نشده؟

گلسا کلافه جواب داد.

-نمی دونم، نیومده دیگه تو زود باش بی ا.

پا به داخل ساختمان گذاشت.

-باشه در و باز کن اومدم.

بازدمش را پر صدا بیرون داد و شماره ی سپنتا را گرفت.

-جونم پسر عمو

-سلام سپنتا خونه ای؟

-نه چطور؟

کف دست ب ه پیشانی کشید.

-دیر اومدم خواستم بینم اگ ه هستی یه مددی برسونی.

سپنتا متعجب پرسید د:

-الان اومدی خونه؟

-آره

-چقدر دیر کج ا بودی؟

-حالا بعد به ت می گم این اطراف نیست ی زودتر بیای ؟ -الان که حرکت کن م چهل و پن

ج دقیقه دیگ ه خونه ام خوبه؟

-نه دیره ولش کن.

-برو خونه مات ایام البته بابام هم نیست.

-نه دیگه بدتر میشه فعلا خداحافظ.

تماس را قطع کرد؛ وار د راه پله ش د و از در ورودی حیاط به قسمت پارکینگ نگاه کرد؛ جز ماشین پدرش و آقا جان بقیه پارکینگ ها خالی بو د.

با تردی د به نام مامان در لیست مخاطبان نگاه کرد؛ اما لحظه ای بعد با فشردن دکمه ه ا ترجیح دا د با عمو تماس بگیرد؛ بوق دوم خورد نخورده گوشی به علت نداشتن شارژ باطری خاموش شد؛ با حرص گوشی را به ران پایش کوبی د.

-لعنتی لعنت ب ه این شانس.

پله ها را بالا رفت؛ آرتا جلوی در ایستاده بو د.

-داداش کجایی؟

-اومدم دیگه چه خبر؟

-بابا خیلی عصبانیه همش ب ه ساعت نگاه می کنه چند دقیقه پیش رفت

اتاقش بدو برو توی اتاق نینت ت.

سورنا دستی روی موهای آرتا کشید؛ وار د خانه شدند؛ کفش درآور د و بی

خیال ج ا دادن آن ها در جاکفشی ب ه سمت اتاقش رفت؛ گلسا جلوی در

آشپزخانه چشم غره ای رفت و با سر ب ه اتاقش اشاره کرده لب زد:

-بدو

سری تکان داد و خود را به داخل اتاق انداخت؛ طبق قانون پدر حق قفل کردن در اتاق را نداشت؛ قلبش به شدت به سینه می‌کوبید؛ کیفش را روی تخت پرت کرد و سرگردان وسط اتاق ایستاد؛ ثانیه‌ای بعد در باز شد و چشمان رگ‌زده و خشمگین پدر خیره‌اش شد.

-سلام

کوروش انگار قصه داشت باهمان نگاه زهله‌ی پسر را آب‌کند.

-کجا بودی تا این ساعت؟

سورنا بزاق فرو داد.

-کلاس داشتم.

از فریاد پدر پلک بهم فشرد.

-کلاست پنج‌ت‌ا هفت‌ونی م‌بوده الان یازده شبه.

با دو قدم خود را به پسر رساند؛ سورنا ناخودآگاه نمی‌م‌قدم‌ی عقب رفت.

-کدوم گوری بودی؟ رفتی باشگاه؟

سربالا انداخت.

-نه به خدا باشگاه نرفتم.

گره ابروهای کوروش هیچ‌جوره قصه‌د باز شدن نداشت؛ سورنا دوباره

زبان خشک شده را تکانی داد.

-با دوستانم ... با دوستانم رفت ه بودیم آبشار.

با سیلی که به صورتش خورد غافلگیر شده سکندری خورد؛ دست روی

میز تحریرش گذاشته از زمین افتادن جلوگیری کرد.

گلسا با شتاب وارد اتاقش کرد.

-بابا به من گفت ه بود دیر میاد.

کوروش دخترش را هم از خشم نگاهش بهره مند کرد.

-به تو باید بگه یا به من؟ سر به

سمت سورنا چرخان کرد.

-هان؟ به کی باید بگی؟ از کی باید اجازه بگیری؟ نفس کند

شده و ریه ها اکسیژن می طلبی کرد.

-از شما

-وقتی گفتم حق باشگاه رفتن نداری یعنی چی؟ یعنی تنبیهی، وقتی توی

تنبیهی با کدوم اجازه می روی تفریح؟

سیبک گلویش بالا پایین شد؛ غدد بزاقی هم انگار از کار افتاده بود.

-فکر کردم فقط اجازه باشگاه رفتن ندارم، نمی دونستم حق نفس کشیدن هم

ندارم.

سیلی دوم دوباره همان جای قبلی را سوزاند؛ گلسا هین ی کشیده و جلو آم
د.

-بابا نزنش دیگ ه خواهش می کنم

-برو بیرون

سورنا دست روی جای سیلی گذاشت؛ گلسا غمگین نگاهش کرد و دوباره رو
به پدر سع ی در آرام کردنش داشت.

-تابستونه، تازه ساعت نه هوا تاریک میشه زیاد دیر نکرده که بابا.

سورنا ادامه ی حرف خواهر را گرفت.

-همه دوستانم هر شب می رن بیرون یه شب ه م من رفت م مگه چی
شده؟

-غلط کردی که رفتی وقتی هنوز تنبیهی؛ پرسیدی بابا برم یا نه؟ از کی تا
حالا این قدر سرخو د شدی که نه زن گ می زنی کجای ی نه تلفن جواب می
دی؟

سورنا بی توجه به اشاره های گلسا که هشدار می داد ساکت باش د گفت:

-به شما باشه باید قبل از اذان مغرب مثل مرغ پیام توی خونه این که زندگی
نمیشه خسته شدم از این همه زورگویی بسه دیگه.

آتش خشم کوروش زبانه کشید؛ دست بالا برد سیلی دیگر

را بزنی د گلسا التماس کر د؛ کوروش فریاد ز د:

-برو بیرون گلسا

اشک های گلسا با دیدن خون گوشه ی لب برادر جاری شد.

-نمی رم بابا خواهش می کن م.

-رفته بودم پیست.

کوروش لحظه ای ناباور خیره ی پسر آن چه را گفته بود آنالیز کرد؛ گلسا همین بلندی کشید؛ با فشار دست کوروش به بیرون اتاق پرت شد؛ در که بسته می شد کلی د که داشت در قفل می چرخید سوراخا ادامه داد:

-موتور سواری کردم؛ مسابقه دادم؛ خیلی هم خوش گذشت جاتون خالی.

نیم ساعت می شد که آرتا ضربه های آرام به در می زد و التماس کنان می خواست که در را باز کند.

-داداش باز کندیگه مردم این جا از نگرانی؛ بابا رفت بیرون در و باز کن.

تکیه از در گرفت؛ تن شلاق خورده را بالا کشید؛ قفل را باز کرد و سعی کرد بیاستد؛ نباید ناتوانی اش را، دردش را آرتا می دید؛ آرتا با چشمانی قرمز وارد شد و گلسا هم پشت سرش آمد.

-داداش خوبی؟

دست گوشه ی لبش گذاشت هنوز در د داشت؛ سر انگشتش را نگاه کرد خبری از خون نبود؛ سعی کرد صاف راه برود لبه ی تخت نشست ناخودآگاه چهره اش از درد دردم ش د.

-خوبم

صدای گلسا بغض دار از گلویش خارج شد.

-سرت و بلند کن بینم ت.

سورنا خیره ی کابل افتاده وسط اتاق زمزمه کرد.

-خوبم

گلسا نچی کرده جلوی پایش روی زمی نشست

-عزیز دلم چرا گفتی که رفتی پیست؟ من داشتم آرومش می کردم؛ ه ی

اشاره می کنم هیچی نگو تو بدتر از باب الج می کنی؟ خوبه حالا این جوری؟

سورنا جوابی نداد؛ آرتا با لیوانی آب در دستش و کیسه ی خ در دست دیگر

به اتاق برگشت.

-داداش آب بخور

سورنا سر بلند کرد به مهربان ی برادر لبخند زد؛ گوشه ی پاره شده لبش به

ذوق افتاد؛ لیوان را گرفت آب را جرعه جرعه نوشید؛ لیوان را دوباره به

دست آرتا داد.

-مرسی داداش

آرتا کیسه ی ی خ را سمتش گرفت.

-اینو بزار زیر چشمت، ورم کرده داره کبود میشه.

سورنا سر با لا انداخت.

-نمی خواد ولش کن.

-چی شده؟

هر سه نگاه ب ه سمت صدا چرخاندند؛ خانم ناز با نگاه ی مبهوت خیره شان بود؛
پا به درون اتاق گذاشت؛ آرتا و گلسا ا سلام کردند؛ خانم ناز خیره ی صورت قرم

ز و خون ی

سورنا با س ر جواب سلام شان را داد.

-چی شده؟

سورنا پوزخن د زد؛ آرتا جواب داد:

-بابا زده

خانوم ناز در را پشت سرش بست.

-چرا؟ گلسا

جواب داد:

-دیر اومده خونه

خانوم ناز اخم ریزی کرد.

-یعنی چی؟ درست بگی دبین م.

سورنا بلند شد و جلوی کم دلباس هایش ایستاد؛ کشو را بیرون کشیده تیش شرتی درآورد و روی کم د گذاشت؛ دکمه های پیراهنش را به سرعت باز کرد و آن را از تن بیرون کشید؛ گلسا با دیدن رد شلاق روی تنش دست جلوی دهان گذاشت تا صدای گریه اش بلند نشود و از اتاق بیرون رفت؛ خانوم ناز هنوز صحنه ی روبرو را، راه راه های قرمز و سفی روی تن پسر را باور نداشت.

-کوروش زده؟

سورنا جوابی نداده سر را از یقه ی تیش شرتش عبور داد؛ خانوم ناز مبهوت این بار از آرتا پرسید:

-بابات زده؟

آرتا سرتکان داد؛ خانوم ناز دوباره نگاه کرد؛ سورنا دست ها را از آستین ها برد کرد و لبه های تیش شرت را پایین کشید.

-باچی زده؟

آرتا به کابل افتاده جلوی پایش اشاره کرد.

-با این کابل شارژ لب تاپ.

خانوم نازک ف دست ها را دو طرف گونه هایش گذاشت؛ سورنا به سمت
ش چرخید؛ دوباره پوزخندش جان گرفت.

-یه جوری به ت زده نگاه می کنی ماما ن انگار تا حالا ای ن چیزا نبوده؛ البته حق
داریا شم ا هیچ وق ت نبودی که ببینی ؛ ولی برای ما عادی شده هر چند وقتیک
بار تن و بدن سر و صورتمون از خشم بابا در امان نمی مونه.

خانوم ناز پلک زد؛ قطره اش ک روی مژه اش نشست؛ جلو رفت دست دراز کرد
زیر چشم متورم و کبود پسر را لمس کند؛ سورنا دستش را پس زد و سر عقب
کشیده صدا بلند کرد.

-به من دست نزن.

صدایش با هر کلمه باه ر جمله بلند و بلندتر شد.

-برو بیرون؛ اون موقع که لازمت داشتم نبودی؛ اون موقع که باید باشی
حمایتم کنی نبودی؛ حالا واسه من اشک می ریزی؟ بر و بیرون، اشک هات ه
م نگه دار برای مریضات اونا از ما عزیزترن.

خانوم ناز هق زد.

-سورنا

سورنا فریاد زد:

-می دونی چرا با خیال راحت دیر اومدم؟ چون فکر می کردم خونه هستی؛ چون شیفتت تا هشت بود، گفت ماما ن هست، به پشتوانه ی بودن تو دیر اومدم؛ ولی نبودى؛ مثل

همیشه نبودى؛ مثل همه ی وقت های ی که بابا می زن ه سیاه و کبودم می کنه نبودى که حمایت کنی؛ که جلوش وایسی آرومش کنی نذاری ب ا کابل ب ه جونم بیافته؛ حالم از ای ن زندگی بهم می خوره برو بیرون واسه ی من اشک نریز ت و مادر نیست ی.

هوار کشید:

-تو مادر نیست ی.

در اتاق با شتاب باز شد و محکم به دیوار کوبیده شد؛ کوروش در آستانه ی در ایستا د.

-چه خبره؟ چرا داد می زنی؟

خود را به سورنا رساند ب ی توجه به کوروش گفت ن خانوم ناز غری د:

-صدات و انداختی سرت که چی؟ این خونه صاحب نداره؟ قبل از این که ه خانوم ناز به خود بیای د سیلی را در گوش سورنا خوابان د.

-صدات تا هفت تا خونه اونورتر می ره توله سگ.

خشمگین و عصبانی شروع کرد به سر و صورت سورن را ضربه می زد و گاهی لگدی حواله ی ساق پایش می کرد و فریاد می زد.

-از مادرت معذرت خواهی کن، یا لا تا نکشمت.

خانوم ناز و گلسا هرچه توان داشتن در صرف کردند؛ بالاخره او را عقب کشیده سورنا را از زیر ضربات مشت و لگد نجات دادند؛ آرتا گریه کنان بیرون اتاق ایستاده و نیمة تنه را پشت در پنهان کرده بود.

سورنا که دیگر نایی برای ایستادن نداشت کنار تخت روی زمین نشست.

-از کی تا حالا این قدر پررو شدی که سر مادرت داد می زنی هان؟ کاه و یونجه ات زیاد شده جفت ک می ندازی؟ بگو غلط کردم یا لا معذرت خواهی کن.

سورنا دست لرزانش را جلو برد و سطل کوچک را از زیر میز تحری ر بیرون کشید؛ خون و بزاق جمع شده در دهانش را داخل سطل خالی کرد.

خانوم ناز گریه کنان گفت:

-بسه کوروش این معذرت خواهی زوری به چه دردمی خوره؟

کوروش چند ثانیه از تق لا ایستاد نفسش که جا آمد گفت:

-به من نگاه کن

سورنا سرش را بلند کرد؛ صورتش خیس اشک و خون بود کوروش سر با لا و پایین کرد.

-به خاطر این که صدات و بلند کردی به دلیل این که س ر مادرت داد کشیدی از این لحظه حق بیرون رفتن از خونه رو نداری حتی تا سرکوچه؛ تا حالا حق باشگاه رفتن نداشتی ولی از امشب به بعد به خاطر لگدپرانی هایی که کردی حق کلاس کنکور رفتن هم نداری.

انگشت اشاره به سمتش گرفت و اخطاری گفت:

-تا از مامانت معذرت خواهی نکردی و نگفتی غلط کردم وای به حالت وای به حالت پات بیرون برسه زنده ات نمیذارم سورنا.

گلسا حجم دستمال کاغذی ها را میان مشت جلوی بین ی

سورنا گذاشت و به آرامی فشار داد.

-سرت و بالا بگیر خونش بند بیا.

خانوم ناز کنارش زانو زد و دست پیش برد.

-بذار ببینم چی شده؟

سورنا با شتاب دست خانوم ناز را پس زد و خشم نگاهش را از چله کمان

به سمت چشمان مادر رها کرد.

گلسا وحشت زده به در اتاق نگاهی کرد و دوباره روبه مادر پیچ زد:

-مامان تو رو خدا برو بیرون، الان دوباره جنجال می شه.

خانوم ناز نگاه خیس از اشکش را به گلسا دوخت؛ گلسا التماس کرد:

-خواهش می کنم ماما ن برو؛ من پیشش هستم ؛ الان اصلا موقعیت خوبی نیست بذار همه چی آرام باش ه.

خانوم ناز قطره اشک چکیده روی گونه اش را با سرانگشت پاک کرد و بیرون رفت؛ سورنا سر چرخان د و به گلسا نگاه کرد؛ چشمانش پر اشک شد.

-کلاس رفتنم ممنوع کرد.

گلسا تلاش کرد برادر را آرام کند.

-قربونت برم درست میش ه.

بغض سورنا بی خجالت ترکی د.

-باشگاه رفتن و بی خیال بشم ؛ مسابقات و ن미ذاره برم این م از کلاسام؛ یهو برم بمیرم دیگه.

-الهی فدات بشم غصه نخور خودم درستش می کنم ؛ مطمئن باش اجازه میده بری.

-اگه کوتاه نیومد چی؟ اگه مثل باشگاه و مسابقات لج کرد گفت نه چی؟

اگه نذاره کنکور بدم چیکار کنم؟

-این فکرها رو نکن؛ میدونی درس خوندن و دانشگاه رفتن ما چقدر برات

مهمه؛ الان هم فقط عصبانی بود این حرف زد وگرنه ما هم نخواهیم کلاس

بری م خودش مجبورمون میکنه که ه بریم؛ تازه خیلی هم لج کنه با عمو امیر

و عمو خسرو و عمه یه لشکر میشی م برای راضی کردنش خوبه؟ غصه نخور عزیزم؛ بمیره گلش اشک داداشش و نبینه.

خانوم ناز به اتاق خوابش رفت؛ کیفش را روی تخت کوبید؛ تن د و با حرص دکمه های مانتو را بازمی کرد؛ کوروش با سر و موهای خیس وارد اتاق شد؛ کشویی را با شتاب بیرون کشید و حوله ی کوچک سفی درنگ را برداشت؛ فشار محکمی به در کشودا دریل ها به سرعت حرکت کرده و صدای کوبیده شدن کشو به دیواره ی انتهای در اتاق پیچید؛ خانوم ناز فی ن فین کنان به سمتش چرخی د.

-نبايد می زدیش؛ چقدر بگم نزنشون؟ اون دفعه می گم وقتی نیستم نزنشون بدتر می کنی؟ می گم سیلی نزن با کابل می زنی؟ کوروش حوله را محکم روی موهایش می کشید؛ سرش را زیر آب سرد گرفته بود و حالا انگار کمی آتش درونش کم جان شده بود.

-نزدمش که این شده؛ اگه همون روز که سوار موتور دیدمش همون جا می زدم آتش و لاشش می کردم الان تو ی چشمم نگاه نمی کرد بگه رفتم پیست خوش گذشت.

-یعنی الان از نظرت زدنش کار درستیه؟ اونم به این شکل؟

-آره یه بار که این جوری کت بخوره حساب کار دستش میا د.

-یه بار؟

کوروش حوله را روی می ز آرایش گذاشت.

-آره یه بار چون هیچ وقت ای ن جوری نزده بودمش.

خانوم ناز به ی تخت نشست.

-بدترش کردی من می خوام ارتباطم باهاش خوب بشه تو امشب با این

کارت بدتر کردی دیگه ازم متنفر ر ش د.

-چرن د نگو نازی تنفر چیه ؟

-چرن د نمی گم ؛ نفرت توی نگاهش و ندیدی؟ قلبم ب ا اون نگاهش یخ

زد.

-باید احترام گذاشتن یا د بگیره؛ باید یا د بگیره سر مادرش دا د نزنه؛ عذر

خواهی رو یا د بگیره.

-کوروش باهاش لج نکندیگه چرا کلاس رفتنش و ممنوع کردی؟

کوروش دو دست به پهلوها زد و وسط اتاق ایستا د.

-واسه این که بدونه نقش مامانش توی این زندگی خیلی پررنگه ؛ برای

این که دست ب ه دامن تو بشه برای اجازه گرفتن و نرم کردن من برای

کلاس کنکور رفتن؛ بیا د و ت و رو واسطه کنه.

خانوم ناز سر بالا انداخت.

-نمیا د

-میاد، از هرچی بگذره از کلاس کنکور و درسش

نمی گذره در نتیجه مجبوره تو رو واسطه کنه؛ میا د معذرت خواهی می کن ه.

گریه ی خانوم ناز شدت گرفت.

-من این معذرت خواهی و نمی خوام؛ من عشق پسر م و م ی خوام؛ می خوام

قلبش باهام باشه؛ دوستم داشته باشه؛ این زور و اجبار لعنتی حال م و ب د می

کن ه.

هق زد و آهسته تر گفت:

-لعنت به ه ر چی اجباره...

کوروش فریاد کشید:

-به جهنم... به جهنم.. بس کندیگه دیونه ام کردی.

لگد محکمی به پاتختی زد؛ مجسمه ی فرشته تکان تکان خورده روی زمین افتاد و بال

هایش شکست.

-خسته ام کردی نازی تمومش کن بسه... بسه.

گلویزش از فریادی که زد سوخت؛ باحرا ص بازدمش را از بینی بیرون داد؛

خانوم ناز روبرویش ایستاد.

-چی رو تموم کنم هان؟ حق حرف زدن هم ندارم؟ حرف هم نزنم؟ خفه

بشم؟ چون زورت زیاده؟ قدرتت بیشتره؟ صدایش را بلندتر کرد.

-اونی که خسته است منم؛ اونی که توانی برایش نمونده منم؛ تو چرا؟ تو که به هر چی می خواستی رسیدی؛ تو که همه آرزوهای برآورده شد؛ تو به مرد سالار مطلق که فقط خواسته ی خودت برات مه م بود؛ تو چرا خسته شدی؟ -نازی بس کن؛ برای امشبم کافیه بس کندیگه اعصابم بیشتر بهم نریز.

خانوم ناز دوباره لبه ی تخت نشست.

-لعنت به تو کوروش که همه چی رو از م گرفتی؛ هم ه رویاهام گرفتی؛ حالا هم محبت بچه ها رو.

کوروش خنده ی عصبی کرد و با انگشت شست به سینه اش زد.

-من؟ من محبت بچه ها رو گرفتم؟ به کدوم رویات نرسیدی؟ ها؟ به کدوم رویا خواستی و نرسیدی؟ پا به پات نیومدن؟ منه مردسالار مطلق واست بچه داری نکردم؟ پوشک عوض نکردم؟ شیرخشک درست نکردم؟ برای بچه هات غذا درست نکردم؟ بچه مریض شد تب داشت تا صبح کی بیدار بود؟ کی خونه رو آروم نگه داشت که خانوم درس بخونه؟ که خانوم امتحان داره، کی؟

-داری منت میذاری؟ حرف زدی قول دادی؛ پای حرف و قولت موندی؛ خودت گفتمی مرده و قولش؛ دیگه حق نداری منت بذاری.

کوروش نفسی گرفت و بعد مکثی پرسید:

-اصلا چرا دیر اومدی؟ کجا بودی؟ خانوم نا
ز چشم درشت کر د.

-کجا باید باشم؟ بیمارستان بودم دیگه.

کوروش لب پائینش را زی ر دندان له کر د.

-شیفتت تا هشت شب بود خانوم.

خانوم ناز از موضع تهاجمی خود پائین آمد آهسته تر جواب داد:

-نیلوفر برایش مشکل پیش اومد مجبور شدم چند ساعتی جاش بمونم.

کوروش پوزخن زد د:

-مشکل دوستت از خانواده ات مهم تره؛ معلومه که اوضاعمون این
میشه.

خانوم ناز اخم کر د.

-مشکل داشت با التماس ازم خواست یکی دو ساعت بمونم تا بیاد؛ چیکار می

کردم؟ بخش و مریضا رو ول می کردم می اومدم؟

کوروش سر بالا پائین کر د.

-حالا که فکر می کنم سورنا حق داره؛ بد نگفت؛ اگه بودی اگه جلوم می

گرفت می وساطتش می کردی این جور نمی زدمش.

خانوم ناز ایستاد دوباره صدا بلند کر د.

-داری گرو کشی می کنی؟

کوروش آهسته جواب داد:

-نه فقط دارم حقیقتی که بچه گفت و تکرار می کنم.

-اره تو داری گرو کشی می کنی.

جلو رفت و رخ به رخ کوروش ایستاد.

-داری می گی نرم سرکار که بچه ها رو زنی؛ آره؟ بچه ها رو وسیله می کنی

به خواسته ات بررسی؟

کوروش با پوزخند نگاهش کرد و جوابی نداد؛ خانوم ناز اما قصه ساکت

شدن نداشت.

-تو یه فرصت طلبی؛ طبق معمول داری از بهترین فرصتی که به دستت

اومده برای رسیدن به خواسته ات استفاده می کنی.

-لعنت به ت کوروش؛ لعنت به اون روزی که تو رو دیدم.

دست کوروش با شتاب بالا رفت؛ خانوم ناز ناخودآگاه سرعقب کشید و

دستش را به دفاع جلوی صورتش گرفت؛ دست کوروش همان بالا مشت شد

و آهسته کنارش افتاد؛ نگاه گرفت و قدم برداشت؛ به سرعت از اتاق بیرون

رفت.

خانوم ناز لحظه ای به درخیره شد اشک دوباره پرده ای را جلوی نگاهش

کشید؛ سر چرخاند؛ قاب عکس روی میز آرایشش خیره نگاهش می کرد؛

دست پیش برد و قاب عکس را روی میز خواباند؛ کنار تخت روی زمین نشست؛ سر روی زانو گذاشت؛ بغض و هق هقش امشب تمام شدنی نبود. کوروش میان راهروی اتاق خواب‌ها نگاه خشمگینش را نثار آرتا کرد که چند قدم دورتر ایستاده بود.

-اینجا چیکار میکنی؟ چرا نخوابیدی؟

آرتا بدون جواب خودش را داخل اتاقش انداخت؛ کوروش سری تکان داد و به سمت در ورودی رفت.

در را باز کرد و رو در روی سپنتا شد که جلوی در واحد خودش سر چرخانده نگاهش می‌کرد.

-سلام

قدم به راه رو گذاشت.

-علیک سلام آقا، چه عجب تشریف آوردی خونه؛ نمی‌اومدی دیگه چیزی به صبح نمونده.

سپنتا ابرو بالا داد.

-چه خبر عمو؟ ظاهراً امشب گیر بازاره.

-گیر بهت ندادن که این موقع میای خونه؛ باید یه نشستی بابات داشته باشم.

سپنتا کامل به سمتش چرخی د.

-عمو معلومه امشب اعصاب معصاب نداری؛ من و ب ی خیال شو خواهشا.

کوروش ابرو در هم کشید.

-بی خیالت بشم که این موقع بیای خونه که اون توله سگ هم از تو یا د

بگیره نصف شب تشریف بیاره خونه؟ سپنتا سر بالا پایین کر د.

-اهان اینه جریان از اول بگو؛ ولی خب عمو جان اون توله سگ...

چشم غره ی کوروش باعث ش د دو دستش را بالا ببر د.

-ببخشید، معذرت م ی خوام؛ خودت حرفتوی دهن آدم

میداری؛ داشتم می گفتم، اون از نظر شم ا بچ ه الان نزدی ک هیجده سالگی

رسیده؛ یه چند سالی میشه که ه با اجازه شما ب ه بلوغ هم رسیده.

-چه ربطی داره؟

-ربطش به اینه که نکن عموجان، اینجوری باهات رفتار نکن؛ این فرمون

که شما گرفتی و پیش میری آخرش م ی خوری به گاردریلی، چیزی

اونوقت اوضاع بدتر میشه؛ سورنا بزرگ شده؛ اگه یازده شب میا د خونه

میشه جور

دیگه مهربون تر رفتار کر د یکم باهات رفیق ش د فهمی د کجا رفته.

-رفاق ت نمی خواد صاف توی چشم نگاه می کنه میگه رفت م پیست خوش گذشت.

سپنتا تک خنده ای زد.

-دروغ میگی؟

کوروش تیز نگاهش کرد.

-من چه دروغی دارم به تو بگم بچه؟ سپنتا

کف دست به سمتش گرفت.

-ای بابا ببخشید.

-تو که این موقع میای، اون امیر هم که اصلا نیومده،

معلومه وقتی شما دوتا الگوش باشین باید یازده شب بیا د خون ه.

سپنتا پوفی کشید.

-چشم بهش میگی هنوز بچه است؛ دیر اومدن برایش جیزه؛ اذان مغرب

نمازش مسج د بخونه بیا د خونه اوکی؟

کوروش دوباره چشم غره ای رفت؛ بحث با این پسر بیهوده بود؛ راه طبقه بالا

را در پی ش گرفت؛ چند پله بالا رفت و سر چرخان د.

-برو پیشش این دفعه ب د زدمش.

آرتا بعد چند دقیقه لای در را باز کرد از نبود کوروش که مطمئن شد به اتاق سورنا رفت.

-مامان باب ادعوا کردن.

گلسا دستمال کاغذی های خونی را در سطل زباله ریخت.

-صداشون اوم د.

آرتا لب برچی د.

-بابا م ی خواست ماما ن و بز ن ه.

هر دو خیره ی آرتا با هم پرسیدن د:

-زد؟

آرتا سر بالا انداخت.

-نه، آجی ماما ن داره گریه میکنه؛ بی ا بریم پیشش گناه داره؛ بابا رفت

بیرون.

گلسا به سورنا نگاه کرد؛ سورن ا دستمال را از جلوی بینی اش

برداشت.

-برو من خوبم.

گلسا از جا برخواشت.

-خون دماغت بن داومده؛ بشین تا بیا م پارگی زیر ابرو ت چسب بزنم.
سورنا سرتکان داد و گلسا به اتاق مادر رفت.

-مامان

خانوم ناز هم چنان هق هق می کرد؛

گلسا کنارش نشست و سرش را در آغوش گرفت.

-مامان جونم قربونت برم گریه نکندیگه به خاطر من؛ ببین الان اشک
های منم سرازیر میشه.

مکثی کرد و آهسته تر کنار گوش مادر پیچ زد:

-مامان آرتا داره نگاه می کنه ترسیده خواهش می کنم؛ تازه حالش خوب شده
چند وقته شب ادراری نداره ممکنه دوباره شروع بشه.

خانوم ناز سر بلند کرد؛ آرتا کز کرده کنار دیوار ایستاده و نگاهش می کرد؛
سعی کرد لبخند بزند؛ دست دراز کرد؛ آرتا به سمتش رفت و در آغوش مادر
جای گرفت؛ خانوم ناز روی سرش را بوسی داد. آرتا گفت:

-مامان گریه نکندیگه بابا رفت بیرون.

-باشه پسرم گریه نمی کنم ببخشید.

موهای آرتا را نوازش کرد و با صدای گرفتار گفت:

-هیچ کس توی این ساختمون خراب شده نبو د بیا د به داد سورنا برسه؟
گلسا آهی کشید.

-مگه سورنا داد زد که کسی بیا د به دادش برسه؟ خانوم ناز به
گلسا نگاه کرد و گلسا ادامه داد:

-بمیرم براش آن قدر مظلومه اصلا صدایی ازش در نمیاد؛ من و آرتا که
پشت در بودیم صدایی ازش نشنیدیم؛ آگه صدای بابا نبو د نمی فهمیدی م
توی اتاق چه خبره.
آرتا سر بلند کرد.

-تقصیر خودش بله نیست که، من وقتی بابا می خوا د بزنتم خودم می
چسبونم به پاش جی غ میزنم گریه می کنم می گم ببخشید اونم دلش
می سوزه دیگه نمیزنه؛ فقط داد میزنه که دیگه تکرار نشه، ولی داداش نه.
گلسا خندید.

-گرچه شرک ی دیگه.

آرتا لبخند کوتاهی زد و دوباره با غصه گفت:

-دوبار شنیدم داداش آخ گفت خیلی یواش گفت.

گلسا تایی د کرد.

-بیشتر شبیه ناله بو د.

خانوم نازنجی کرد.

-می‌دویدین می‌رفتی نیک و صدا می‌کردین..

آرتا گفت:

-عمو خسرو و زن عمو که نیستن؛ سپیده رفت خونه آقا جون بخوابه؛ عمه طنازم با
عمو مهرداد و دوستاشون رفتن بیرون؛ هیچکس نیست؛ عمو امیره م نیومده ماشینش
نبود گلسا پوزخن زد.

-آقا جون و مادر جون هم که...

به چشمان خانوم ناز خیره شد ادامه داد:

-خودتون می‌دونین چرا دخالت نمی‌کنن.

خانوم ناز زمزمه کرد.

-لعنت به تو کوروش.

آرتا از آغوشش بیرون آمد؛ گلسا چهار انگشت میان موهای آرتا
فرو کرد و آنها را حالت داد.

-آرتا جونم می‌ری به داداش سر بزنی؟ آرتا

سرتکان داد و از اتاق بیرون رفت. -مامان، بابام

گناه داره این جور نگو.

س چشمان خانوم ناز دوباره شکست و اشک‌ها جاری شد.

- فقط بابات گناه داره؟ هر بلایی هم سرتون بیاره باز دوستش دارین؛ اونى که منفوره، اونى که بده و دوستش ندارین منم؛ من مثلا مادرا!

چشمان گلسا گردش د.

- این حرف ها چیه مامان؟ کی گفته دوستت نداریم؟ خانوم نازک ف دست به نوک بینی کشید.

- سورنا که ازم متنفره.

به گلسا نگاه کرد و هق زد.

- چیکار کنم که حداقل تنفرش کمتر بشه؟ دوست داشتنش پیشکش.

گلسا دست سرد و یخ زده ی مادر را در دست گرفت.

- مامانم، مامان خوبم، مگه همیشه دوستت نداشته باشیم؟ من آرتا سورنا عاشقتی م.

- آرتا شای دوستم داشته باشه، ولی تو و سورنا نه، از نگاه تون از چشمتون معلومه.

گلسا بوسه ای روی دست مادر زد.

- قربونت برم؛ هر دو مون دوستت داریم؛ چقدر امشب دل نازک شدی مامان؟ تو

همیشه الگوی منی؛ یه زن موفق؛ همیشه وقتی دوستام می گن یا ازدواج یا

دانشگاه من می گم مامان هر دو رو باهم داشته؛ هم ازدواج هم بچه هم در

س موفق هم بوده موفق شده؛ تو قهرمان من ی مامان؛ الگوی دوست داشتنی
منی ی ه زن موفق و امروزی توی جامع ه.

خانوم ناز اش ک هایش را پاک کر د.

-الگوتم ولی راز دارت نیستم.

گلسا لبخند ز د.

-رازی ندارم.

خانوم ناز سرتکان دا د.

-همدمت شده عمه ات؛ حرفات و به عمه ات می گ ی.

گلسا نفس صداداری گرفت.

-خب شای د به خاطر این که شم ا رو کمتر می بینم؛ یعنی عم ه روزها سرکاره
درست همون موقعی ک ه من مدرسه هستم ی ا درس دارم؛ شب ها بی کاری م
می شینیم چای می خوری م حرف می زنیم؛ از ه ر دری؛ مامان شما خیلی وقت ها
شیفت هست ی خیلی شب ه ا نیستی یه موقع میای که یا م ن خوابم یا درس
دارم اون موقع میشه حرف زد؟ اصلا من بخوام حرف بزنم خستگی شما اجازه
می ده؟

خانوم ناز دسته موی افتاده کنار صورت گلسا رو پشت گوشش ز د.

-دوست دارم حرف هات و به م بگی ؛ دوست دارم اولین کسی باش م که
راز دلت رو بهش می گی.

-رازی ندارم مامان باور ک ن.

-اگه یه روزی داشتی بهم می گی.

-میگ م

-اگه عاشق شدی قول م ی دی بهم بگی؟ گلسا
خندید.

-قول می دم.

خانوم ناز با بغض گفت:

-دوست دارم زندگیت قشنگ باشه؛ خنده روی لبات از عشق باشه؛ دوست دارم
عاشقیت و پروازت و بینم دختر م.

گلسا خود را میان آغوش مادر جا داد.

-قربونت برم مامان خوبم، مامان دوست داشتیم، حتما می بینی.

خانوم ناز سر انگشتان ظریفش را میان موهای دختر به حرکت در آور
د.

-عاشق آدم درستی بشو گلسا، باشه؟

-چشم

آرتا وار د اتاق ش د و با دیدن صحنه ی روبرو به سمت شان دوی د.

-پس من چی؟

خو د را کنار گلسا جا دا د گلسا خندید.

-حسو د خان

خانوم ناز روی موهای هردو را بوسی د. آرتا سر بلند کرد.

-مامان من این جا کنار تو بخوابم؟

-بخواب عزیزم

-بابا ناراحت نمیشه؟

-میگم بهش خودم اجازه دادم.

-یا الله... صابخونه

گلسا از کنار خانوم ناز بلند شد.

- اسپنتا اومده.

در اتاق را باز کرد؛ اسپنتا در ابتدای راهرو ایستاده بود.

-سلام

از اتاق بیرون رفت.

-سلام خوش اومدی.

سپنتا جلوتر آمد؛ چشمان قرمز و پف کرده ی گلسا خود گویای اوضاع نابسامان خانه بود؛ با طرح اخمی که روی چهره نشان دس ر تکان داد.

-چه خبر؟

گلسا آهی

کشید.

-چی بگم؟

با دست به اتاق سورنا اشاره کرد.

-برو خودت ببین.

سپنتا به سمت اتاق رفت؛ ضرب ه ای به در زد دستگیره را پایین کشید؛ سورنا کنار تخت روی زمین نشسته پشت سر لبه ی تخت گذاشته بود؛ از صدای باز شدن در سر بلند کرد؛ حال سپنتا از آن چه دی د دگرگون شد؛ کبودی و ورم زی ر چشم سورنا گره ابرو هایش را بیشتر کرد؛ جلو رفت و کنارش زانو زد؛

-چه خبر بوده این جا؟

سورنا نمی لبخندی زد.

-جشن و پارتی داشتیم خان داداش دیر اومدی.

-نگفتی این قدر اوضاع خرابه و گرنه خودمو می رسوندم.

سورنا یک پارا جمع کرد و آرنج روی زانو گذاشت.

-بی خیال گذشت دیگه تموم شد.

گلسا با جعبه کمک‌های اولیه در دست وارد شد؛ سپنتا جعبه را از دستش گرفت و کنارش روی زمین گذاشت. زخم‌های کوچک روی صورت را شستشو داد و چسبی روی پارگی زیر ابرو گذاشت.

-جای دیگه بدنت هم زخم و خون هست؟ سورنا به

آرامی سر بالا انداخت.

گلسا دوباره بغض کرد.

-همه تنش سیاه و کبود شده اگر بین‌ی جیگرت آتیش می‌گیری.

سپنتا بازدمش را آه‌مانند بیرون داد.

-تو برو بخواب من پیشش هستم.

گلسا رو به سورنا پرسید:

-کاری نداری؟

-نه مرسی برو شب بخیر

گلسا قبل از خروج از اتاق سر به سمتشان چرخان داد.

-اگه چیزی می‌خورین بیارم.

سپنتا جواب داد:

-نه ممنون چیزی خواستیم خودم م ی ر م ی یارم.

-باشه، چند تا کتلت از شام مونده میوه هم هست گذاشتم

یخچال خودت بردار؛ شب بخیر

هر دو پاسخ شب بخیرش را دادند؛ سپنتا زی ر بازوی سورنا را گرفت و کمک کرد بایستد؛ سورنا ناله ی کرد.

-لعنتی هر لحظه دردش بیشتر می شه؛ یک ساعت پی ش این جوری نبود.
د.

-طبیعیه اون موقع بدنت گرم بود متوجه نشدی می خوامی ه مسکن بخوری؟
سورنا لنگ لنگان خود را روی تخت کشید:

-نه نمی خوام.

سپنتا متوجه نحوه راه رفتنش شد.

-پات دیگه چی شده؟ سورنا به تاج تخت تکی ه داد.

-با زانوش زد بهش همون لحظه هم در د بدی پیچی د الان داره بدتر میشه.

سپنتا از پست ی شرت بالا رفت ه رد کبودی ها را دید.

-امشب کوروش خان کولاک کرده.

سورنا کمی خود را جابه جا کرد و دوباره آخی گفت.

-فکر نمی‌کردم این جواری بزنه اصلا یه جور عجیبی قاتی کرده بود گفتم زنده ام نمیذاره.

سپنتا لب تخت نشست؛ نگاهش که به کابل افتاده روی زمین خورد
ابرو بالا داد و چشم هایش گشاد شد.

-نگو که با این زده؟

سورنا از درد چهره درهم کشید.

-آی... شرمنده دیگه گرم کنش کمر بن د نداشت همین دم دست بود.

-لعنتی این و به خر بزنی می‌خواه.

سورنا چشم سالمش را باریک کرد؛ قبل این که دهن باز کند سپنتا خندید:

-ببخشید یعنی می‌گم خیلی درد داره چطور تحمل کردی؟

-تو که تا حالا یه سیلی کوچولو هم نخوردی.

-نخوردم ولی تصورش هم وحشتناکه بعد

مکثی نگاه از کابل گرفت.

-رفتی پیست؟

سورنا سرتکان داد؛

سپنتا دوباره پرسید:

-چه فکری کردی که صاف توی چشم های بابات نگاه کردی گفتی
رفتم پیست، خوش گذشت.

سورنا تک خنده ای کرد.

-دیدم دنبال بهونه است گزک دستش دادم.

-که بزنه قشن گلت و پارت کنه؟ خل شده بودی؟

-کی به تو گفت؟

-خودش

-بابام؟

-آره دیگه پس کی؟

-آهان

مکثی کرد و دوباره گفت:

-از اون روز دعوا و قضیه شکایت دنبال بهونه بود؛

می دونستم یه جاتلاف می کنه؛ امشب گفتم بذار داد و بیدادش و کنه و چها

رت ا هم چپ و راست کنه خیالش راحت بشه

دست از سرم برداره؛ فکرش هم نمی کردم در این حد قاتی کنه.

مکثی کرد؛ بغض نشسته در میانه ی گلو را فرو داد.

-خسته شدم دیگه؛ از این همه محدودیت این همه کنترل شدن خسته شدم؛ همه ی دوستانم شبها ی تابستون میرن بیرون تازه شب های زمستون هم یکی دو ساعت بعد مدرسه بعضی شبها میرن کافه ی شاپی جایی اونوقت من قبل تاریکی هوا باید خونه باشم؛ هر دفعه از مامی پرسن چرا نمیای؟ باید یه بهونه جور کنم کلاس دارم باشگاه دارم کار دارم؛ منم آدمم دلم میخواد تفریح کنم؛ هیچ پدری اینجوری نیست.

-ناشکر نباش؛ خب اخلاقش اینه دیگه؛ یکم نگرانیهاش بیشتر از بقیه پدرهاست به جاش خیلی ها حسرت زندگی تو رو دارن؛ رفاه و آسایشی که داری؛ چیزهایی که تو داری خیلی ها ندارن؛ کلاس هایی که تو میری خیلی ها انمی تونن برن.

-چه رفاهی؟ چه آسایشی؟ چی دارم؟ همه دوستانم گوش های اندروی دو پیشرفته دارن توی شبکه های مجازی میچرخن اونوقت برای من هنوز گوش زوده؛ مسخره نیست؟ یه لپ تاپ دارم که باهاش تحقیق های درسی رو انجام بدم اونم هفته به هفته زیر و روشو میچرخه و نگاه میکنه مبادا دست از پا خطا کرده باشم؛ خسته شدم دلم میخواد بذارم برم خودم و یه قبرستون یگم و گور کنم؛ دلم خوش بود دانشگاه رو بزنم یه شهردور برم سال تا سال نیام که اونهم میگه باید فقط صنعتی شاهرو دزنی؛ قبول نشدی برو آزاد ولی شهر دیگه از سرت بیرون کن؛ امشب هم که اینجوری تمام لذت موتورسواری رو از دماغم در آوردم. آهی کشید و سکوت کرد.

سپنتا سعی کرد ناراحتی اش را پنهان کند.

-اینکه میگه فقط همین شه ر خوب دوست داره کنار خودش باشی؛ عمو یک م

نسبت به بقیه پدرها حساس تره؛ ولی خودت هم می دونی جونش و براتون

میده؛ حالا هم بی خیال دیگه بهش فکر نکن.

-تصمیم دارم ولی فعلا این دردها امونم بریده.

-توی دارو خونه ی بابا م مسکن پیدا میشه بیارم بدونه برات بزخم؟

سورنا کف دست به سمتش گرفت.

-نه ممنون لطفا اولین آمپولت رو روی من آزمایش نکن.

سپنتا ایستاد.

-گمشو بی لیاقت؛ حقت ه اصلا در د بکش تا جونت دریاد؛ ضمنا اولین آمپول

هم نیست؛ اولی رو پونزده سالگی زدم.

-خیلی خوب بابا حالا چرا ایستادی؟ کجا؟

-برمی ه چی بیارم بخوریم.

سورنا سری تکان داد و سپنتا بیرون رفت ه بعد چند دقیقه با سینی حاوی

ظرف میوه و نان و چند عدد کتلت برگشت لبه ی تخت نشست و سینی

را کنارش گذاشت.

-شام خوردی؟

-آره با بچه ها ساندویچ خوردیم.

-حالا چند تا لقمه هم با هم می خوریم.

-اون جایی بودی شام ندادن؟

سپنتا کنارش نشست مانند او به تاج تخت تکیه داده سینی را روی پاهایش گذاشت.

-شام هم دادن ولی دیر وقت دوباره گشنه ام شده.

سورنا لقمه را از دستش گرفت.

-آره خب با این فعالیتی که تو داری یک بار شام خوردن برات کمه جوابگو نیست.

سپنتا لقمه های بزرگ را درون دهانش گذاشت و مشغول درست کردن لقمه های بعدی شد.

-کلاس کنکور ممنوع کرد.

سپنتا سرچرخان داد و لقمه را فرو داد.

-چرا؟

-کلا بیرون رفتنم از خونه ممنوع شد؛ چون سرمامانم داد کشیدم.

سپنتا اخم کرد.

-خب کار بدی کردی.

-زن عمو بنده خدا چه تقصیری داره؟ دیر اومدی در حال ی که م ی دونستی بابات حساسه ؛ تازه کار ی کردی که قبلا هشدار بهت داده بوده که انجام ندی؛ اون وقت لجت رو س ر مامانت خالی کردی؟

-چیز بدی به ش نگفتم ؛ فقط خواستم یکم برا م مادری ب ه خرج بده؛ مثل بقیه ی مادرها حامیم باشه همین ؛ حالا هم باب ا میگه باید از مامانت عذرخواهی کن ی وگرنه کلاس بی کلاس.

-خب کار ی نداره خرجش یه غلط کردم.

سورنا آهسته و با احتیاط ب ر روی شک م خوابی د و سرش را روی بازویش قرار داد.

-دوست ندارم معذرت خواهی کنم چون حق ب ا منه.

سپنتا لقمه ی دیگری ب ه سمتش گرفت.

-پس بی خیال کلاس رفتن می شی؟

-نه همیشه باید این کلاس و برم شیش ماهه ثبت نام کردم ؛ دکتر علوی اومده مگه میشه کلاش رو از دست داد؟ همچین موقعیت ی رو نم ی تون م از دست بدم.

-حرف م ی زنی م باهاش راضیش می کنیم بری.

-راضی همیشه؛ منم از باشگاه گذشتم از این کلاس نمی تونم بگذرم؛ اصلا نمی تونم.

سپنتا سین ی را کنار تخت روی زمین گذاشت.

-بی خیال بابا، دکتر علوی هم فقط اسم درآورده؛ هیچ فرقی با بقیه استادها نداره اصلا خودم یه تایمی رو برات می ذارم با هم مرور می کنی م خوبه.

سورنا سربالا انداخت.

-نه همیشه باید این کلاس و برم چند روز دیگه می رم دست به دامن مامانم میشم چاره ای نیست.

سپنتا مشکوک نگاهش کرد.

-یه حسی بهم میگه فقط دکتر علوی نیست که باعث شد تو از خر شیطون پیاده بشی و بری برای عذرخواهی.

سورنا نگاه دزدی داد.

-چرت نگو خودت می دونی کنکور چقدر مهمه؛ وقتی همچین فرصتی دارم چرا از دستش بدم؟

سپنتا نگاهش را روی صورت سورنا ثابت نگه داشت؛ سورنا دوباره نگاهش کرد.

-ها چیه؟

سپنتا چشم ریز کر د.

-حرف بزن یالا، کی توی این کلاسه که این قدر شرکت کردن توش برات مهمه؟ سورنا کمی به پهلو چرخید.

-هیچ کس

سنگینی نگاه سپنتا که طول کشید نتوانست جلوی لبخندش را بگیرد؛ سپنتا تای ابرو بالا داد.

-دهنت سرویس بچه بگو کیه؟

سورنا نمی خیزش که با این حرکت دوباره آه از نهادش بلندش د.

-هیس چه خبره چرا هوار می کشی؟

سپنتا نگاه ی به در اتاق انداخت و تن صدا را پایین آورده سر تکان داد.

-خب حرف بزن ببینم از اول اولش بگو.

سورنا چشم درشت کرد و دوباره سرش را روی متک گذاشت.

-خیال بافی نک ن هیچ خبری نیست.

-خبری نیست و اینقدر جلتز و ولز داری واسه رفتن به اون کلاس؟

دوباره لبخند روی لبهای زخمی سورنا جا خوش کرد.

سپنتا کمی جابه جاشد و گردنش را کج کرد.

- بچه من همسن تو بودم فقط سرم توی کتاب بود؛ نمی دونستم زن و مرد با هم چه فرقی دارن.

سورنا خندید.

- آخ... همون دیگه؛ اگه آروم آروم شروع می کردی الان اینجوری هار نمی شدی.

سپنتا با دهان نیمه باز خیره اش شد.

- من هار شدم؟

- آره، یهو افتادی توی گله از خود بی خود شدی؛ نمی دونی چیکار کنی؛ آسه آسه داداشم، اینجوری که تو پیش میری آخرش واشر سر سیلندر می سوزونی؛ گفت ه باشم.

با سر به خود اشاره کرد.

- بین از من یاد بگیر، پله پله شروع کردم.

سپنتا چرخ می به چشمان گرد شده اش داد.

- از خدا نترسی پاشی دوباره با همون کابل بزنی شل و پلش کنی.

سورنا سرخوش از اینکه حرص پسر عمو جان را درآورده بود با همان لبخند وسعت گرفت ه گفت:

- شوخی کردم بابا؛ اون فکرهایی تو می کنی نیست یعنی نمی دونم چیکار کن م.

سپنتا ابرو با لا داد.

- جونم بگو به ت یا د بدم عزیزم؛ کجا رو گیر داری؟ سورنا نگاه معنی داری کر د.

- چرن د نگو.

سپنتا در صد د تلافی س ر خم کر د و آهسته پیچ زد.

- بگو خجالت نکش.

سورنا دندان غروچه ای کر د.

- پاشو برو گمشو می خوام بخوابم.

سپنتا سر عقب کشید و خندید.

- خب حالا این به اون در، بقیه اشو بگو.

سورنا نفس ی گرفت.

- نمی دونم خودمم گیجم، فقط میدونم دوست دارم بینمش؛ یه حس خاصی به چیزی که نمی تونم توضیح بدم می فهمی؟ سپنتا سر به چپ و راست تکان داد.

- نه... عاشق شدی چشم ما روشن.

-مسخره

سپنتا مطمئن پلک بهم فشر د.

-اینا علائم عاشقیه داداش.

سورنا چیز ی نگفت و او دوباره پرسى د:

-اسمش چیه؟

سورنا بی هوا خیره به نقطه ای نامعلوم ل ب ز د.

-شقایق

#امی ر

ماشین را پارک کرد و با دو انگشت به چشمان خسته اش فشاری وارد کرد؛ چند قدم از ماشینی دور شد که گلسا را نشسته درون آلاچیق دید؛ قدم کج کرد و به سمتش رفت؛ عجیب بود که گلسا آن جا نشسته و با شنیدن صدای ماشین و ورودش به خانه به سمتش نرفته بود. کنار آلاچیق ایستاد.

-سلام خانوم معلم آینده

گلسا بدون این که سر بچرخاند همان طور که خیره ای زمینی بود آهسته سلام کرد؛ امی ر متعجبی که تایی ابرو را بالا داد آلاچیق را دور زده از قسمت ورودی اش به داخل رفت.

-احوال شما خوشگل خانوما؟

گلسا با دستمال کاغذی توی دستش آب بین ی اش را گرفت و جوابی نداد؛
امیر روبرویش ایستاد

-بینم ت

چشمان سرخ و پر اشک گلسا باعث شد اخم کند.

-چی شده؟

چانه و لب پایین گلسا لرزی د و قطرات اشک از چشمانش سرازیر شد؛ امیر
کم ی خم شد.

-گلسا عزیزم چی شده عمو؟

گلسا که قادر به حرف زدن هق هقش شدت گرفت؛ امیر لحظه
ای مبهوت همان طور ایستاد و بعد به خود آمده کنارش نشست؛

-عشق عمو داری نگران م م ی کنی نمی خوامی بگی چی شده؟ گلسا هق زد.

-عمو...

امیر موهایش را نوازش کرد.

-جون عمو... فدات بشم این جووری گریه نک ن نفس م م ی بره.

گلسا بی جواب اشک م ی ریخت؛ چند دقیقه که

گذشت و از شدت گریه اش کمتر شد سر عقب

کشید؛ -آروم شدی خوشگل من؟

گلسا آهسته سر به علامت مثبت ت تکان داد؛ امیر دوباره گفت:

-خب نم ی خوای بگی چی شده که این مرواری د های گرون بها

رو دونه دونه نقش زمین م ی کنی؟

گلسا تک سرفه ای کرد تا صدای گرفته اش صاف شود.

-خسته شدم دیگه عمو؛ هیچ کدوم شون به فک ر من نیستن؛

انگار نه انگار این گلسای بدبخت چند روز دیگه کنکور ر داره؛ به جای این که یه

محیط آروم برام فراهم کنن تا بتونم بی استرس این روزه ای باقی مونده رو

درس بخونم و با آرامش برم سر جلسه، بیشتر با این کارهاشون اعصابم رو

متشنج می کنن؛ دارم دیونه می شم؛ می دونم کنکور و خراب می کنم.

گلسا آب بین ی بالا کشید و ادامه داد:

-امشب سورنا دیر اومد؛ رفت ه بود پیست موتور سواری، بابا از غروب که

اومد خونه اولش خوب بود بعد که ه م سورنا هم مامان م نیومدن انگار خیلی

عصبی شد سورنا که اومد بدجور کتکش زد.

امیر پلک بهم فشرد؛ پس آن تک زنگ سورن ابی علت نبود.

-الان سورنا خوبه؟

گلسا سر بالا انداخت.

-نه خوب نیست؛ با کابل افتاد به جانش...

دوباره هق هقش شروع شد.

- شما نبودین، منم کاری از دست م بر نمی اومد؛ تا مامان م اومد باز دوباره دعوا شد؛ نمی دونستم که به سورنا و زخم هاش برس م یا مامان م که به خاطر دعوا با بابام حالش بد بود و آروم کنم یا اون آرتای طفلک که از دیدن اون صحنه ها مثل بی می لرزید؛ تا اسپنتا اومد منم از خونه اومدم بیرون، دارم خفه میشم عم و.

امیر نفسی پر صدا گرفت.

- اسپنتا پیش سورناست؟

- آره

- خیلی خب گریه نکندیگه عمو؛ پدرم در آوردی با این اشک هات، قلب م درد گرفت.

- نمی دونستم و گرنه خودم و می رسوندم؛ سورنا به م ت ک زد ولی بعد که بهش زنگ زدم گوشیش خاموش بود.

- الهی برای داداش مظلومم بمیرم، اونقدر که بابا زدتش نمی تونه حرکت کنه.

امیر چهار انگشت در موهای خود فرو کرد.

- کوروش دیونه، مگه تعقیبش کرده که فهمیده رفته پیست؟

-نه، نم ی دونم چرا خود سورنا یهو گفت رفت م پیست؛ م ن چیکار کنم عمو؟
 پنج روز دیگه کنکور دارم؛ آزمونی که سرنوشتم تعینی ن می کنه؛ اگه موفق
 بشم می تونم به آرزوهایم برسم؛ ولی هی چ کس به فکر موفقیت من نیست؛
 من باید توی اون خونه حواسم به همه باشه به آرتا و سورنا که ی وقت تیر
 و ترکش های خش م بابا بهشون برخورد نکنه؛ حواسم ب بابا هست که این
 روزها تعداد سیگارهای که می کشه بیشتر شده؛ از مامانم هم که دیگه نگ
 م.

-عزیز دلم نم ی دونستم این قدر اوضاع خرابه و گرنه باهاشون
 حرف می زد م.

-مگه بابا م به حرف کسی گوش میده؟

-فقط بهش تذکر می دادم حواسش بیشتر ب هگل قشنگمون باشه که
 کنکور داره؛ بعدش هم این قدر هم که تو می گی کنکور مه م نیست
 سراسری قبول نشدی خدا پدر دانشگاه آزاد رو بیامرزه هوم غصه نداره
 که...

-آزاد دوست ندارم؛ دلم می خواد تربیت معلم قبول بشم؛ تازه این حرف
 ها روی بگه که برای خودش هم مه م نبوده نه تو که بعد انصراف
 همه چی رو ول کردی و بی خیال شدی و رفتی سربازی.

امیر با این یادآوری طرح اخمی به چهره نشان د.

-اون فرق می کرد.

-چه فرقی می کرد؟ تو هم یه عمر دلت م ی خواسته خلبان جنگنده بشی؛
آزمون دادی و قبول شدی ولی نرفتی؛ آرزوهات و زیر پا ت گذاشتی به خاطر
دیگران؛ پس فرقی نداری منم دارم به خاطر جنگ و جدال خانواده ام آرزوها
م و از دست می دم.

-بی خیال گذشت ه ها، گو ر پدر کنکور و سوالات اعصاب خردکنش؛ بریم
قدم بزیم و بستنی بخوریم؟ بالاخره لبخند روی لب های گلسا نشست.

-عاشقتم عم و

-ما بیشتر

-دوستت دارم خیلی ماه ی.

امیر لبخند زد.

-فدای تو گل دختر، عشق عمو، نفس عمو، بدو... بدو مانتو بپوش
جنگی بی ا که بری م.

گلسا چشمی گفت و بلند شد؛ چند قدم دورش دوباره برگشت.

-بابام رفته روی پشت بوم تو بهش زنگ می زنی بگی میری م بیرون؟
امیر سر تکان داد.

-آره عزیزم تا تو بیای منم بهش خبر می دم.

گلسا ممنونی گفت و به سمت ساختمان دوی د.

نزدیک ساختمان رفت و روی نام کوروش ضربه زد؛ گوشی را کنار گوشش گذاشته سر بلند کرد و خیره ی لبه ی پشت بام شد؛ بعد دو بوق تماس وصل شد؛ صدای خسته و گرفته ی کوروش در گوشش پیچی د.

-جانم

-سلام

-سلام

-چه کردی امشب با خودت که به پشت بوم پناه بردی؟

-غار تنهاییمه، یه گوشه ی دنج واسه یه کوروش بدبخت تنه ا.

-زدی طوفان ب ه پا کردی؛ رفت ی اون بالا نشستنی حق ب ه جانب خودت و بدبخت م ی دونی؟

-دلایل زیادی واسه بدبخت بودن خودم دارم؛ مثلا تو از من خوشبخت تری چون

یه غار تنهایی داری که توش ی ه آدمی هست؛ یه رفیق شفقی ق که می تون ی

درددل کن ی حرف بزنی خودت و خالی کن ی غار تنهایی من م خوبه ها، تمام

شهر زی ر پات ه سر بلند کن ی یه عالمه ستاره م ی بینی اگه ش ب مهتاب ی

باشه که ه دیگه چه بهت ر ولی این که یک ی باشه دردت رو بهش بگ ی فرق

داره.

-تو خواستی حرف بزنی و کسی نیوم د گوش بده؟ به من نمی گی ب ه

خسرو که بگو.

-چی بگم؟

-این که چته، چه دردی داری چرا این قدر عصبی و قاتی شدی؟

-دردم درمون نداره داداش، درد من در دبی درمونه؛

حکایت من حکایت اونیه که می گن خود کرده را تدبیر نیست.

امیر کلافه نفسی گرفت.

-نمی دونم جریان چیه حرف ه من که نمی زنی، ولی تا اون جایی که به من

مربوط می شه این روش برخورد با یه نوجون هفده ساله ی تازه به بلوغ

رسیده نیست.

کوروش آهسته زمزمه کرد.

-هیچی نگو امیر، هیچی نگ و

-هیچی نگم؟ مگه میشه نگم؟ چطوری ساکت باشم؟ لامذهب با

کابل آخه؟ این جور باید بزنی؟

-رفتی دیدیش؟

-نه طاقت ندارم می ترسم برم توی اون وضع بینمش نتونم خودم و کنترل

کنم پیام روی سرت خراب بشم.

کوروش پوزخند زد.

-بیا، به قرآن اگه حرف بزنی م هرکاری دوست داری بکن

اصلا تبر بردار بیا ر همین الان جفت دست هام و قطع کن به خدا راضی
ام.

-چته داداش؟ داری با خودت و خانواده ات چیکار می کنی؟ از دست سورنا
عصبانی شدی حرفت و زمین زده کاری کرده که گفتی نکنه باشه قبول؛ اما می ش
د آروم تر تذکر داد؛ می ش د یه جور دیگه تنبیه کرد؛ حواست نیست دخترت
کنکور داره؟ حواست نیست باید آرامش داشته باشه؟ ها کوروش، اصلا حواست به
آرتا هست؟ این جوری باید رفتار کنی؟ به جای رفیق بودن؟ تو که این همه با م
ن رفیق بودی، رفیقی، پس چرا با بچه های خودت نیستی؟ امشب با دیدن
اشک های گلسا دلم می خواست سرم بکوبم به ستون، دیگه اگه برم سورنا رو
بینم که...

نفسی گرفت ساکت شد؛ حالا کوروش به لبه ی پشت بام آمده و همدیگر را می
دیدن د.

-امیر مردن چه شکلیه؟

-نمی دونم.

-تو یه بار تجربه کردی یعنی نمی دونی؟

-بچه بودم یادم نیست بعدش همه مردم که فقط بیست و چهار
ساعت بی هوش بودم.

-من یادمه، ب ا آقاجون رفته بودی فروشگاه یه لحظه ازت غافل میشه می پری بیرون و میری تو ی خیابون؛ موتور ی بهت می زنه، بیهوش شدی آقاجون و مامان مُردن و زنده شدن تا به هوش اومدی؛ از همون موقع آقاجون یه جور دیگه بهت وابسته است؛ یه جور ناجور نمی خواد از جلو چشاش اون ورتر بری.

مکتی کرد و گفت:

-امیر

-جانم

-میگم خدا که این همه به ما آدما آوانس داده؛ چی می ش د اجازه می داد زمان مرگمون هم خودمون انتخاب می کردیم؟ هان؟ مثلاً من همین امشب که ان قدر دلم می خواد بمیرم از همین بالا خودم و می انداختم پایین و خلاص. قلب امیر فرو ریخت.

-کوروش مسخره بازی در نیا ر بیا پایین.

-خیالم از بچه هام راحتت همه چی شون تاملینه؛ شما هم هستین تنهاشون نمی دارین من نباشم راحت تر هم هستن خانوم نازه م...

بغض کرد؛ چه خوب بود که از آن فاصله برادر کوچکت ر برق اشک چشمانش را نمی دید؛ امیر همان طور خیره به هیبت برادر ایستاده لبه ی پشت بام شمرده گفت:

- کوروش داداش بیا پایین.

کوروش خندید.

- ترس خودم و نمی ندازم؛ گفت م اگه خدا اجازه می داد؛ حالا که اجازه نداده؛
حوصله هم ندارم تا ابد وسط قبر نشست ه باشم آدم می میره که راحت
بگیره اون جا بخوابه؛ قرار باشه بشینم و ه ی عذابم بدن ک ه چه کاریه؟ همین جا
هستم دیگه.

امیر نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد.

- خیلی خب من می خوام گلسا رو ببرم به قدمی بزینم حال و هواش عوض
بشه؛ تو هم بی پایین برو بگیر بخواب صبح به عالمه کار داریم.

- باشه میرم

- الان بیا برو من خیالم راحت باشه.

از لبه ی پشت بام کنار رفت.

- باشه رفتم مواظب دخترم باش...

- هستم

- می دونم که هستی.

گلسا به سمت در رفت؛ در راهرو با کوروش برخورد.

- اومدی بابا

-آره، با امیر میری؟

-اهوم، عمو گفت بریم یه بستنی بخوری م.

کوروبش سر تکان داد و قدم برداشت از کنارش عبور کند.

-برو دخترم زودتر بیاین.

-چشم، بابا

کوروبش نیم تنه به سمتش چرخاند؛ گلسا سعی کردن نی م لبخندی بزنی

د.

-خوبی؟

کوروبش بی جواب سرش را تکان کوچکی داد؛ گلسا دوباره گفت:

-سپنتا پیش سورنا هست؛ مامان و آرتا هم خوابیدن.

کوروبش نفسش را با صدا بیرون فرستاد؛ گلسا این پا و آن پا کرد.

-بابا

-جانم

-مامان اصلا حالش خوب نیست؛ ام... فک رکن م دوباره افسردگیش

برگشته...

کوروبش تلخندی زد.

گلسا قدمی نزدیکش دویق هی کج شده ی ت ی شرت کوروش
را صاف کرد.

-بابا جونم بهش بگو که دوستش داری؛ درسته خودش می دونه ولی خانومها
لازم دارن که مردهای زندگی شون هر روز این جمله رو بهشون بگن؛ وقتی به
مامان بگی مطمئنم حالش بهتر میشه.

گلسا خداحافظی کرد و رفت.

کوروش به سمت اتاق خوابش قدم برداشت.

راستی مردها هم گاهی دلشان شنیدن دوستت دارم را می خواه د... مردها
هم لازم دارن دوستت دارم را بشنون دت ا کوهها بکنن د و قله ها فتح
کنن د.

ناخوادگاه آهی از آن اعماق وجودش از همان جایی که هوای شنیدن دوستت دارم
داشت بیرون فرستاد؛ در اتاق را آهسته باز کرد؛ آرتا در آغوش خانوم ناز و هردو
خواب بودند.

یک دست زیر سر آرتا و دست دیگر زیر زانوهایش گذاشت؛
آهسته از تخت جدایش کرد.

-بذار بخوابه

نگاهی به چشمان خواب آلود خانوم ناز کرد.

-عادت میکنه

-نمیکنه بذار بخوابه.

بی جواب از اتاق خارج شد و آرتا را روی تخت خود گذاشت؛ بیرون که آمد صدای صحبت و خنده‌ی سپنتا را شنید؛ مرد میان راهرو ایستاد؛ ثانی‌ه‌ای بعد صدای خنده‌ی آهسته‌ی سورن را که شنی‌د به اتاق خوابش برگشت؛ دراز کشید و ساعت‌ها روی پیشانی‌اش گذاشت.

-ادکلنت و عوض کردی؟

سر چرخاند؛ عطر موهای خانوم ناز که روی متکا پخش بود در بینی‌اش پیچی‌د.

-آره، گل‌سا برام گرفت‌ه.

نگاه کوروش به میز آرایش افتاد و قاب عکس‌ی

که باز روی میز خوابانده شده بود؛ پوزخند گوشه‌ی لب‌ش نشست.

-با من دعوا می‌کنی از من ناراحتی چکار به قاب عکس پدرت داری؟

خانوم ناز که جوابی نداد کوروش دوباره گفت:

-حواسم هست که خیلی وقت‌ها سر خاکش نرفتی.

-وقت نکردم این هفته آگه بشه میرم.

-با هم میری م.

-باشه.

مکثی کرد و پرسید:

-سیگار کشیدی.

-آره، اذیتت میکنه لباسم و عوض کنم؟

-نه اذیتم نمیکنه؛ با بوی ادکلنت قاتی شده خوبه.

خانوم نازانگار قصه د خوابیدن نداشت.

-همون عطریه که شب عروسی مون زده بودی مگه نه؟

-آره

-با همین بوی سیگار قاتی شده بود.

کوروش به نقطه ای روی دیوار خیره شد؛ بوی هوا زمرمه کرد.

-اولین شبی که سیگار کشیدم.

-بخواب، شب بخیر.

مکثی کرد و آهسته تر خیلی آهسته تر طوری که فقط تارهای صوت

ی تکان کوچکی خوردن گفت:

-دوستت دارم نازی، دوستت دارم.

اشک خانوم ناز از تیغه های بین اشک رد شد و روی بالش افتاد.

گلسا گفت:

-خیلی دوستت دارم عمو.

امیر لبخند زد.

-من که فداتم پس چی؟

-خدا نکنه

مکثی کرد و دوباره گفت:

-عمو

-جانم

-دوست ندارم ازدواج کنی.

امیر ابرو بالا داد.

-چرا؟ گناه ندارم تا آخر تنه ا بمونم؟

گلسا شانه بالا انداخت.

-خب دوست ندارم یکی بیاد تو رو از ما جدا کنه.

-منم آدمی نیستم که با ازدواج خانواده ام رو کنار بذارم عزیز دلم،

پس بی خود نگران نباش.

-ولی اگه باره ازدواج کنی ممکنه از پیش ما بری؟ امیر کمی سرخم

کرد.

-کجا برم؟

-چمیدونم می ترسم رها تو رو ببره کانادا؛ اصلا ازش خوشم نمیا د
دختره نجسب.

امیرت ک خنده ای به این حسادت زنان ه زد.

-من که اهل خارج رفتن نیستم اصلا؛ همین شهر خوشگل خودم با خانواده ی
عزیزم رو با دنیا عوض نمی کنم.

-دوستش داری؟

-کی؟

-رها رو دیگه؛ دوستش داری همون اندازه که اون دوستت داره؟ امیر به قدم هایشان که
ه زمان برداشته می ش د نگاه کرد؛ از آن شب کی ش رها را ندیده بود؛ سه روز بو د
که او را ندیده و از روز قبل ه م مدام نام رها ب ر صفحه ی گوش ی روشن خاموش می
ش د و تماس بی پاسخ می مان د.

-چه گیر ی دادی به ره امشب؟

-یهو یادش

افتادم سر بلند

کرد.

-روز جمعه ک ه مهمون اوم د تو نبودی جات خیلی خالی بود؛ عمو یه

چی بگم؟ امیر نگاهش کرد.

-آره ولی به شرطی جلوی پات رو نگاه کن ی ک ه زمین نخوری.

گلسا خیره ی روبرو ش د.

-آقاجون بهم گفت حساب ی با دخترشون گرم بگیرم؛ گفت گلساجان بابا،
 بینم چیکار می کنی؛ در مورد خانواده مون باهاش حرف بزن یه جوری که
 قشنگ با هم آشنا بشه و بدونه ما چه خانواده ای هستیم؛ منم که تیز،
 دوزاریم افتاد؛ گفت م آقاجون در مورد عمو امیر بیشتر بگم؟ آقاجون هم
 خندید گفت آفرین دختر زرنگم آره در مورد عمو ت خیلی بیشتر بگو.

امیر سرتکان دا د.

-امان از دست آقاجون و نقشه هاش

-عمو بهار خیلی خوشگل بو د.

-بهار کیه ؟

-همین دختر دوست آقاجون دیگه

-آها، اسمش بهار بود؟

-آره خیلی هم خوشگل و خانومه؛ من که خیلی ازش خوشم اومد؛ به نظرم از
 رها خیلی خیلی بهتره.

-ای بابا تو هم که مثل آقاجون ت داری برای من پیرهن می دوزی.

گلسا خندید.

-آقاجون که خیلی جدی بود؛ تازه فرستادنش توی اتاق تو.

امیر ابرو دره م کشید.

-اتاق من چرا؟ ص د بار به مامان گفت م وقتی نیستم مهمونا ت نفرست اتاق من.

گلسا خندید و با شیطنت گفت:

-اگه بودی که نمی فرستادنش اتاق ت.

امیر لبخند زد.

-کوچولوی شیطون.

گلسا زبان به لب پایین کشید.

-هیچکی نبو د مادر جون گفت حوصله ی بهار سر رفت ه بهش گفت ه بره

اتاق تو؛ من م که وار د شدم داشت عکس تو رو دی د می زد.

-راست می گ م به خدا یه جور خاصی عکستو نگاه می کر د

اصلا فکر کنم عاشقت شد؛ ت ا از تو حرف م ی زدم چشاش برق می زد.

امیر صدایی صاف کر د و نمایشی بادی ب ه غبغب انداخت.

-ای بابا پس یکی دیگه ب ه عاشق های سین ه چاکم اضافه شد ؛ حالا چیکار

کنم؟

گلسا خندان از لحن امیر قری به گردن دا د.

-بله باید هم عاشق سینه چاک عمومی من بشن؛ پسر به ای ن خوبی، خوشگلی، عزیز، جیگری، عسلی، چرا عاشقش نشن؟

امیر دستش را میان جیبش فرو برد و گوشی را که می لرزی د بیرون کشید.

-هیچ ماست بندی نمیگه ماست م ترشه.

-به خدا راست می گم؛ ولی عمو به نظر م اگه خواستی انتخاب کن ی یعنی اگه عاشق رها نیست ی بهار خیلی بهت راز رهاست؛ م خوشگل تره هم قدبلندتر هم خانوم تر تازه خانواده اش توی همین ایران هستن و احتمال این که تو ر و از ما بدزده نیست؛ آقا جون و مادرجون هم راضی هستن یعنی الان اگه بهشون بگی قصه ازدواج داری و یه دخت ر برات انتخاب کنن فوری میگن بهار.

امیر به صفحه ی گوشی نگاه کرد تماس از سمت رها بود با خود زمزمه کرد:

-بهار

-چی؟

-هوم هیچی میگم با این تعریف هایی که تو می کنی کمک م دارم پشیمون میشم که چرا مهمونی رو دودر کردم و

نیومدم؛ حی ف شد این بهار خانوم خوشگل و ناز و قو د بلند رو ندیدم.

گلسا سر تکان داد.

-آره حیف شد؛ تازه آقاجون هم انقدر عصبی شد که ت و

نبودی؛ یه عالمه غر زد.

امیر گوشی را روبروی خود گرفت و روی نام شهریار را ضربه زد؛ تماس

که وصل شد از صدای خواب آلود شهریار لب گزی داد.

-آخ ببخشید داداش خواب بودی؟

شهریار شاکی جواب داد.

-حالا که بی خوابم کردی بگو.

-هیچی کیفم جا گذاشتم صبح بذار روی جاکفشی پیام بگیرم.

-باشه

-شرمنده داداش برو بخواب.

تماس بی جواب شهریار قطع شد؛ گلسا پرسید:

-یعنی الان کیفیت همراهت نیست؟ پس چطور می‌خوای به من بستنی

بدی؟

امیرنی لبخند جذابش را به رخ دو دختری که جلوی کافی شاپ ایستاده

بودند کشید.

-نترس شکمو پول همراه هست.

-خب خیالم راحت ش د.

-چی می خوری خوشگل من؟

-قیفی

-امیر ایستاد و نگاهش کرد.

-این همه راه اومدیم قیفی؟

-گلسا با نگاه به دستگاہ بستنی جلوی در سر تکان داد.

-آره قیفی بگیر دوست دارم؛ همین جوری قدم زنان بخوری م و برگردیم.

-امیر سر جلو برد و آهسته پیچ زد.

-ضایع است گلسا جان، بی ابریم توی مغازه ی ه چیز در ست حسابی

بخوری م.

-گلسا نگاه از دخترهای نشست ه پشت می زدومی توی مغازه برداشت.

-نه دیگه عمو قیفی بگیر خواهش.

-امیر نفس ی گرفت.

-باشه هر چی پرنسس بگه.

-بستنی قیفی در دست و راه آمده را دوباره در پیش گرفتن د.

-دوستت سختش نیست تنها زندگی میکنه؟ امیر کم ی از نوک بستنی را درون دهانش کشید.

-شهریارو میگی؟

-اهوم

-نه دیگه عادت داره از هفده سالگی تنها بوده فکر کن م الان دیگه سختش باشه کسی همخونه اش بشه.

گلسا هم کمی از بستنی خور د.

-خیلی آدم آرومیه نه؟

-چطور؟

-آخه اصلا همراه شما توی مهمونیها و سفرهاتون نیست.

-خب شهریار همون سال اول رفت دانشگاه همدوره منو دوستای دیگه ام

نیست البته زیاده هم مایل نیست بیا د تفریحش فقط یه کوه رفتن ه از وقتی هم استخدام شده که دیگه سرگرم کار و اداره رفتن شده.

-از بین دوستات بیشتر از همه کیو دوست داری عمو؟

-دوستام همه خوبن ولی همین شهریار یه رفیق همه چی تمومه؛ از اون دوستها که از

تخم چشم بیشتر بهش اعتماد داری.

گلستا تکه ای بزرگ از بستی را یکهو قورت داد؛ اصلا چرا از شهریار حرف بزندن؟ این همه موضوع و سوژه برای حرف زدن!

سورنا در آینه نگاهی به چهره ی خود انداخت؛ بعد از گذشتن دو روز ورم زی رچشمش کم شده اما کبودی به قوت خود باقی بود.

-رفتی کلاس؟

عماد از پشت خط جواب داد:

-آره برات یادداشت برداشتم حالا میام بهت میدم

-مرسی

-جدی گفته کلاس نیای؟

-آره دیگه مگه بابای من شوخی هم داره؟

-دیوونه ای دیگه؛ بی خود و بی جهت خودتو توی دردرس انداختی؛ یه دروغ

سره می کردی بهش می گفتمی و خلاص؛ نه کت می خوردی نه از کلاس

رفتن می افتادی؛ حالت هم کرده بودی؛ حالا دیگه این جوری نمی تونی پیست هم

بیا.

-شده دیگه ولش کن از کلاس بگو.

عماد با شیطنت گفت:

-جونم از چی کلاس دوست داری بگم؟ سورنا
لبخند زد.

-همون که خودت می دونی.

-چقدر می دی؟

-بینمت باهات حساب می کن م.

-نسیه قبول نمی کنم، حتی شما دوست عزیز!

-گمشو عما د حرف بز ن دیگه.

-خب بابا، جونم برات بگه از در کلاس که وارد شدم فردمور د نظر همین
طور چشمش دنبال بود؛ یعنی دنبال من نه منظور پشت سرم نگاه می کرد؛
گویا منتظر کسی بود که بعد من وارد کلاس بشه؛ اما چند لحظه که گذشت و
دی دبله بنده تنها هستم، نگاهی ب بنده کرد و سرشو پایین انداخت؛ منم
رفتم ردی ف صندلی پشت سرشون نشستم یه جوری که صدام رو ایشون
هم بشنوه به محم د که خبر تو گرفت گفت م یه حادثه برات پیش اومده
نیومدی.

سورنا گوشی کوچک را میان دستش جابجا کرد.

-حادثه چیه؟

-چمیدونم، فکر کردم جلسه بعدی که بیا ی با این تعریفی که از سر و صورت
 کبودت کردی، تا اون موقع خوب نمی شی که، یه پیش زمینه ای درست
 کردم که بچه ها خیلی سوال نپرسن.

-هرکی ببینه می فهمه جای چیه.

نفس صدا دار عما در گوشش پیچی د.

-خدایی فاز باباتو نمی فهم م.

مکتی کرد و دوباره پرسید:

-هنوز واسه باشگاه رفتن اجازه صادر نشده؟ سورنا

پوزخن دزد.

-خل شدی عما؟ این چه سوالیه می پرسید؟ معلومه که

اجازه نداده؛ کلاس کنکور و بیرون رفتن از خونه هم ادامه ای همون

باشگاه رفتن دیگه.

-سورنا مسابقات رو از دست میدیم.

-بهت گفت م تو برو.

-منم گفت م تو نیای نمیرم؛ یه کاری رو با هم انجام دادیم جور و

ضررش رو هم با هم میکشیم.

سورنا به قاب عکس دو نفره ی خودش و عماد که ب لباس مخصوص در
باشگاه گرفت ه بودن د خیره ش د.

-امروز با عمو امیرم حرف میزنم بین م م ی تونه راضیش کنه.

-باشه پس به م خبر بده.

-باشه

با عماد خداحافظی کرد و بلافاصله پیامی برای امیر فرستاد.

#امی ر

زانو را خم و پ را از پشت بلند کرده و با انگشت اشاره پاشنه ی کفش را
بالا کشید.

-مامان دارم میرم چیزی لازم نداری؟ مولود از

آشپزخانه صدا بلند کرد.

-نه مادر برو.

لنگه ی دیگر کفش را پوشی د.

-امیر جان

سر چرخاند؛ مولود به سمتش می آمد.

-جانم مامان؟

-میگم مادر اون کارگره ا که گفتی هنوز هم لازم داری؟ سر به علامت مثبت تکان داد.

-آره

مادر با نگاه تحسین برانگیزش روبرویش ایستا د.

-قربونت برم من مادر، زری میگه چند نفرو می شناسه که دنبال کار می گردن؛ محم د حسن هم اونا رو می شناس ه خیالت راحت.

-چند نفرن؟

-ده نفر هستن منتهی س ه تاشون خان م هستن.

-خانوم ها رو که نه، ولی اون هفت تا مرد رو به خبرشون میکنم کی بیان.

-خانوم ها بیان؟ گناه دارن؛ زری میگ ه سرپرست خانوار هستن؛ ثواب داره اگه میشه استخدامشون کن.

-اولویت با کارگر مرده مامان.

-خب حالا اگ ه جا داشت بگو بیان یه لقم ه نون ببرن واسه بچه هاشون؛ مر د هر جور باش ه یه کاری گیر میاره ولی واسه زنها کار پیدا کردن سخته عزیزم.

-قالی بافی بل د نیستن؟

-پرسیده ازشون گفتن نه؛ خیلی هم به زری التماس کردن که آدرس تو رو بده خودشون بیان باهات حرف بزنن؛ زری اصلاً بهشون نگفته که خودش سرایدار ماست و گرنه می‌اومدن جلوی در التماس درخواست؛ حالا اگه میشه که این چند تا رو هم قبولشون کن.

-باشه چشم، فردا کار نصیب دستگاہ‌ها تموم بشه می‌گم آدرس کارگاه رو بهشون بده بیان.

-خدا خیرت بده پسر؛ اون قالی باف هم که گفتی چند نفری هستن ولی گفتن اگه میشه تو ی‌خونه بیافن و تحویل بدن؛ شوهراشون راضی نیستن بیان کارگاه.

-بیان کارگاه بیمه میشن سر ساعت مشخص میان و میرن ولی اگه نمی‌تونن و می‌خوان خونه بیافن دیگه بیمه ندارن؛ ما فقط نخ و دار و نقشه می‌بری م‌کار تحویل می‌گیریمو دست‌مزد میدیم.

-باشه بهشون می‌گم.

-بگو نمونه کار داشته باشن که کوروش ببینه تایی د کرد قرداد می‌بندیم؛ امر دیگه‌ای نیست مولود خانوم؟

-نه عزیزم برو در پناه خدا.

بیرون رفت و در را پشت سرش بست؛ کسی آهسته صدایش زد.

-عمو

به قسمت زی ر راه پله نگاه کرد؛ آرتا ب احتیاط در حالی که نگاهش به
روی پله ها داشت جلو آمد.

-عمو

-جانم چانه اش

لرزی د.

-کمکم ن.

اخم کرد.

-چی شده عزیزم؟ اشک

آرتا سرازیر شد.

-بابام می خواد منو بزنه.

-چرا؟ چیکار کردی مگه پس ر گلم؟

صدای آرتا گفتن کوروش که در راه پله پیچی د آرتا خود را به پای امیر

چسبان د.

-عمو

امیر کمی خم شد.

-صبر کن عزیزم؛ گریه نکن، آروم بگوچی شده.

دوباره کوروش صدا بلند کرد.

-آرتا هر جا هستی بی ا خونه.

آرتا هق زد.

-توی کوچه موقع فوتبال ب ا پدرام دعوام ش د.

کمی خودش را از امیر جدا کرد؛ از گوشه راه پله به بالا نگاهی انداخت و با وحشت دوباره به امی ر نگاه کر د.

-عمو کمر بندش دستشه؛ تو رو خدا کمکمکن.

-آرتا میای بالا یا خودم پیام؟

امیر سر بلند کر د و جای آرتا جواب دا د.

-الان میا د داداش، چشم.

آرتا به لباس امیر چن گ زد؛ امیر دوباره خم ش د.

-بین منو آرتا جون، الان با هم میریم بالا...

آرتا سر به دو طرفتکان دا د.

-نه، میزن ه تو رو خدا عمو.

-نمی زنه، اگه نری بالا دیگه خیلی عصبانی میشه، بیا بری م من مواظبتم؛ بهش میگم اینبارو ببخشه؛ خوبه؟ آرتا دست به نوک بینی کشید؛ امیر دوباره پرسید

د:

-بریم عزیزم؟ نمی دارم کتکت بزنه قول میدم.

آرتا آهسته سر تکان داد؛ امیر دستش را گرفت و از پله ها بالا رفتن د.

کوروش اخم در هم کشیده پ ر ابهت بی ن درگاهی در ورودی ایستاده بود؛
امیر جلوتر از آرتا اقدام بر میداش ت.

-سلام

کوروش سر تکان دا د.

-سلام

با فاصله از کوروش ایستادند؛ آرتا خودش را پشت امی ر پنهان کرده و پارچه ی
شلوار عمو را محکم چنگ زده بو د.

-بیا اینجا ببین م چه غلطی کردی؟ آرتا
از همان پناهگاهش زار ز د.

-ببخشید بابا.

امیر با چشم و ابرو اشاره ای به کوروش کر د.

-اجازه میدی بیایم تو؟

کوروش کنار ایستاد؛ امیر خواست حرک ت کند اما طوری که آرتا چسبیده بو
د و تکان نمی خورد باعث ش د مکثی کند.

-شما اول برو داداش.

کوروش بی حرف به داخل رفت و امیر هم با نگاهی به آرتا پیچ زد.
-بیا دیگه تا بیشتر عصبانی نشده.

آرتا بزاق قورت داد و با هم به داخل رفتن د.

کوروش وسط حال ایستاد و فریاد زد.

-برای چی زدی بچه مردمو داغون کردی؟

سورنا با شنیدن صدای داد پدر از اتاقش بیرون آمد؛ امیر پادرمیانی کرد د.

-اشتباه کرده داداش الان هم پشیمونه می خواد معذرت خواهی کنه.

-معذرت خواهی به چه درد من می خوره؟ می دونی چیکار کرده؟ امیر نگاه ی به

چشمان پر اشک و مظلوم آرتا کرد و دوباره سر به سمت کوروش چرخان د.

-موقع فوتبال دعوا کرده دیگه.

-دعوا ی ساده که نبوده؛ داشتم از پنجره نگاهش می کردم؛ نشست روی سینه ی

بچه مردمو شروع کرد ب ه مشت زدن؛ عین وحشیا مشت میکوبه؛ دماغش پر

خون کرده.

با خشم به آرتا نگاه کرد د.

-اگه می زدی ناقصش می کردی چی؟ اگه مشتت م ی خور د به گیج گاهش چی؟ میمر

د اونوقت تو رو می بردن زندان احمق.

صدای گریه ی آرتا بلند شد؛ سورنا که در چند قدمی پشت سر کوروش ایستاده بود با تعجب پرسید:

-آرتا کتک کاری کرده؟

کوروش به سمتش چرخید.

-تعجب نداره؛ الگوش که داداش بزرگش باشه مگه تعجب داره؟ هان؟

سورنا گوشه ی لپش را از داخل گاز گرفت؛ امیر که تازه

متوجه سورنا شده بود با دیدن صورت کبودش با تاسف سر تکان داد.

-کوروش داداش خواهش می کنم اینبار رو ببخش قول میده دیگه تکرار نشه؛ من ضامنش میشم.

کوروش به آرتا نگاه کرد و بعد مکث چند ثانیه ای گفت:

-برو خدا رو شکر کن که دماغش نشکسته و باباش هم

کوتاه اومد و گرنه معلوم نبود چی میشه؛ بعد هم به جون عمو امیر دعا

کن که ضامن ت ش و گرنه قصه داشتیم این کمر بندو به تن ت خرد

کنم.

آرتا از شدت گریه و تصور آنچه قرار بوده در انتظارش باشد به نفس نفس

افتاد.

-ببخشید... بابا...

-گمشو توی اتاقت نبینمت ؛ تا چهار روز هم حق بیرون رفتن از خون ه
رو نداری.

آرتا نالی د.

-چهار روز ؟

کوروش نگاه وحشتناکش را ب ه چشمان آرتا دوخت؛ آرتا ا خود را
بیشتر به عمو چسبان د.

امیر سر خم کرده با باز و بست ه کردن چشمان ش به آرتا اطمینان دا
د که در امان است.

-برو فعلا چون ه نزن دیگه.

آرتا نگاه از چشمان امیر گرفت و خیره ی کمر بن د دست امیر را فشر د.

-عمو تا اتاق م میای ؟

کوروش غری د.

-بیا برو گمشو؛ این اداها چیه؟ یالا تا پشیمون نشدم.

امیر لب ز د.

-برو عزیزم نترس.

آرتا با تردی د قدم اول را برداشت و بعد ب ا ح ف ظ فاصله از کوروش به
سمت اتاقش دوی د.

کوروش درحالی که کمر بن دراز از بندهای مخصوص کمربندش رها می کرد غرزد.

-دیونه ام کردن دیگه؛ هر روز یکی شون یه برنامه الم میکنه؛ اون از بزرگه که کارش به شکایت و دادگاه میکشه؛ اینم از این که به امشت به جون بچه های مردم می افت ه.

-بچه ان دیگه موقع بازی دعواشون شده.

کوروش چشم غره ای رفت.

-امیر انقدر ازشون دفاع نکن میگیرم تو رو ه م میزنم ا.

امیر گرنش را به راست متمایل کرد و بانیم لبخند و نگاه معنی داری خیره ای کوروشش د.

-خب الان قبل زدن من بیا بریم هزار کار داریم.

-کجا؟

-تازه میگی کجا؟ دارن ماشین های کارگاه رو نصب میکنن باید یه سر بهشون بزیم؛ یه سر هم به کارگاه قالی بافی بزنی م اونجا هم دارها رو آوردن که نصب کنن.

کوروش سر بالا پایین کرد.

-آهان بریم؛ حواس برای آدم نمی دارن که اینا.

امیر به سورن ا که هنوز پشت سر کوروش ایستاده بود نگاهی کرد و کوروش را خطاب قرار داد.

-تا تو ماشینو روشن کنی منم اومدم.

به طرف سورن ا رفت و دست پشت کمرش گذاشته به سمت اتاق هدایتش کرد؛ وارد اتاق سورنا شدن د و امیر در را بست؛ نگاه دقیقی به صورت سورنا کرد؛ غمگین از آن کبودی ها دست دور بدن سورنا پیچان د و او را در آغوش کشید. -بیخشید عمو که اونشب لعنتی نبودم؛ کاش بهم می گفتی و صبر می کردی خودمو می رسوندم.

سورنا پیشانی ی به سینه ی عمو چسبانده جواب داد:

-داشتم زنگ می زدم گوشیم خاموش ش د.

امیر روی سرش را بوسی د و نفسی گرفت.

-شرمنده اتم عزیزم.

سورنا خودش را عقب کشید.

-دشمنت شرمنده عمو این چه حرفیه که می زنی؛ شما که وظیفه نداری

دم به دم مشکلات ما روح ل و فصل کنی.

امیر دست روی شانه ی سورنا گذاشت.

-فدات بشم من پسر خوبم، وظیفه دارم تا آخر عمر از شما حمایت کنم.

سورنا لبخند زد؛ امیر انگار ریاد چیز افتاد.

-راستی پیا م دادی کارم داری ؟ سورنا
دستی میان موهایش کشید.

-ولش کندیگه الان فایده نداره.

-چی بود؟ بگو بینم.

سورنا سر با لا انداخت.

-هیچی، م ی خواستم با بابا م یه بار دیگه صحبت کن ی ک ه
اجازه بده مسابقاتو شرکت کنم که با این کار آرتا عمرا اجازه بده.

امیر گوشه ی لب را پایین کشید.

-نمی دونم والا ؛ این روزها پشت سر هم دارین دسته گل ب ه آب میدین؛ الان
هم که باز قات ی کرده.

-آره دیگه حرف زدن هم تاثیر نداره؛ دیدی گفت من الگوی آرتام؛ نمیداره
برم.

-نگران نباش باهش حرف میزنم سع ی م ی کن م راضیش کن م.

-دو روز دیگه باید بری م مسابقه ؛ اگه میشه زودتر باهاش حرف بز ن.

امیر به سمت در به راه افتاد.

-باشه، فعلا برم که توی گرم منتظرم ایستاده بیشتر قاتی نکنه.

- از خانه ی کوروش بیرون رفته پله ها را دوت ایکی کرد و وارد حیاط شد؛
صدای زنگ تلفن همراهش بلند شد؛ بابا
دیدن نام مهیار را ابرو بالا داد.
-به آقا مهیار احوال شما.
-سلام امیر جان چطوری؟
-خوبم تو چطوری؟ چه خبر همه چی روبراهه؟
-ای بدک نیست؛ راستش مزاحم شدم ببینم می تونی یه سر بیای ویلای من؟ -چه
خبره؟
-خبر خاصی نیست گفتم بیای یه جوج با هم بزنیم.
امیر متعجب از این دعوت جواب داد:
-خبریه می خوای جوج بدی؟ بچه ها هم هستن؟
-نه راستش منو تو تنها؛ می خوام از مخ اقتصادیت کمک بگیرم آگه
ممکنه؛ حالا میای؟ امیر به ماشینش رسی د.
-باشه میام.
-ایول داداش امشب منتظرم.
سرایدار در را باز کرد؛ با سر جواب سلامش را داد و ماشین را تا جلوی
ساختمان ویلا برد و کنار ماشین مهیار پارک کرد.

مهیار روی پله ها ایستاده و نگاهش می کرد.

هیچ وقت نگاه ها و لبخند های مهیار برایش معنی دوستی و رفاقت نمی داد! برای همین قبول دعوت مهیار و آمدنش بیشتر از سر کنجکاوی بود؛ چه شده که مهیاری که ه هیچ وقت رفیق صادقی نبود حال از او دعوت کرده و کمک خواسته بود؟ پله ها را بالا رفت و با مهیار دست داد.

-سلام خوش اومدی.

-سلام ممنون چطوری؟

-خوبم، درگیر کارهای مغازه

دست پشت امی گذاشت و به داخل ویلا هدایتش کرد.

-پس تو هم رفتی مغازه بابات؟

مهیار لبخند زد.

-آره دیگه فعلا از بی کاری بهتره البته یه فکری دارم حالا تا ببینیم

چی میشه؛ بشی ن

امیر تشکری کرد و روی مبل نشست؛ مهیار به سمت دیگری رفت.

-برمی یه چی بیارم

-بیا زحمت نکش

-میام الان تو چه خبر؟ کارها ت روبه راهه؟

امیر همان طور که نگاه دور سالن می چرخان د جواب دا د:

-خوبه خدا رو شکر فع لا که اول راهم. صدای مهیا ر از آشپزخانه آم د.

-تو مخ خوبی داری موفق می شی.

با ی ک سین ی و دو لیوان شربت آلبالو برگشت؛ سینی را مقابل امی ر گرفت.

-بزن روشن شی؛ آلبالو های باغ خودمونه از تولی د به مصرف.

امیر با لبخند تشکر کر د و یکی از لیوان ها را برداشت؛ مهیار سینی را روی می ز گذاشت و صاف ایستاد؛ امیر ب ه مبل روبه رویش اشاره کر د.

-بشین بین م چه خبر؟ چه تصمیماتی داری؟

با صدای سلام آشنایی س ر به سمت چ پ چرخان د. ره ا

جلوی پله هایی که به طبقه ی بالا می رفت ایستاده بود؛ امیر با تاخی ر نگاه از او گرفت و به مهیار خیره شد؛ مهیا ر دستی به پشت موهایش کشید.

-من بیرون هستم

گفت و بی معطلی از ساختمان بیرون رفت ؛ رها به سمتش آم د.

-سلامم رو جواب نم ی دی امیر؟

امیر لیوان را بالا برد و شربت خن ک رای ک ضرب سرکشید؛ حالا رها روبه رویش نشست و نگاهش می کرد ؛ زیر چشمانش گو د رفته و انگار کم

ی لاغر شده بود؛ امی ر لیوان خالی را داخل سینی گذاشت؛ ب ه مبل تکی ه دا د
و دستانش را روی قفسه ی سین ه قف ل کر د.

رها با دلتنگ ی خیره اش بود؛ بغض را فرو دا د.

-دلم برات تن گ شده بود؛ تلفنمو که جواب نم ی دی، خونه اتون هم
که نم ی تونم بیا م چقدر ب ی معرفت شدی.

امیر پوزخن د ز د.

-تو عزت نفس نداری رها؟ واسه شخصیت خودت ارزش قائل نیستی؟ اشک رها چکی د.

-چرا هستم؛ ولی عاشق هم هستم، عاشق ی ه آدم بی رحم و بی احساس که این
همه سال منو کنار خودش داشته و عشق م رو ندیده.

-بس کن رها م اقبلا حرفامون رو زدیم؛ حوصله هم ندار م هر روز ه ر روز
تکرار کن م.

نگاه سردش را به مردم ک لرزان رها دوخت.

-ما به در ده م نمی خوری م ره ا یعنی اگه قرار بو د به نتیجه ای هم
برسیم بعد اون شب و اون اشتباهت دیگه امکان پذیر نیست.

ایستاد؛ رها ه م بلند ش د و شتاب زده به سمتش رفت ؛

-امیر خواهش می کنم بذار حرف بزن م

-بشین یه لحظه، خواهش می کنم به حرفم گوش بده.

روی مبل نشست؛ امی ر هم کنارش نشست؛

-می دونم انتظار نداشتی؛ م ی دونم اشتباه کردم؛ اصلا

نفهمید م چی ش د که اون کارو کردم؛ تو بذار روی حساب شدت عشقم
بهت.

نفسی گرفت و ادامه داد:

-امیر من از همون روز اول که دیدمت عاشق ت شدم ب ا همون یک نگاه همون
مدل عشقی که خودت میگی از همه چی گذشتم برای این که کنار تو بمون م با
عشق تو روز و شبم رو س ر کردم؛ ب ه زبون نیاوردم ولی این همه سال بارها
عشقمو بهت نشون دادم ندادم؟ -توی ویلای مهیار چیکار م ی کنی؟ تلخندی
گوشه لب رها نشست.

-مهیار مگ ه دوستمون نیست؟

اخم های امی ر درهم رفت.

-دلیل نمی شه که باهاش توی ویلاش تنها باش ی.

-جواب تلفنمو نمی دادی حالم ب د بو د از علت ناراحتی م پرسید؛ من م بهش
گفت م تو باها م قه ر کردی؛ اونم کممکر د که تو بیای اینج ا و من فرصت داشته
باشم باهات حرف بزنم. دوباره اشک هایی را که تمام صورتش را خیس کرده
بود پاک کرد؛ بزاق فرو داد و نفسی گرفت.

-امیر به م یه فرصت دیگه بده؛ بذار عشقمو به پات بریز م قول میدم کنارم آرامش داشته باشی مثل هم ه ی این سالها که کنار ه م بودیم؛ که دوست بودیم؛ قول میدم یه کاری کن م که عاشق م بشی.

-رها ما نمی تونیم باهم باشیم.

-چرا؟ به خاطر خانواده ات؟ به خاطر پدرت؟ چون منو دوست ندارن؟

-یکی از علت هاش می تونه همین باشه.

رها دستمالی از جعبه ی روی میز برداشت و به نوک بین ی اش کشید.

-یعنی تو می خوای همه ی آینده و خوشبختیت رو فدای رضایت پدرت کنی؟ خودت مهم نیستی؟ دل خودت مه م نیست؟ امیر بیا باهم بریم کانادا، اونجا بابا م هست کمک ت میکنه شرکت میزنی تجارت میکنی بعد ی ه مدت ه م بابا ت باهات آشتی میکنه نمی تونه که از بچه اش بگذره.

-منم نمی تونم از خانواده ام بگذرم؛ من عادت به اون همه دوری ندارم نمی تونم رها.

رها ملتمسانه گفت:

-خب باشه اصلا هر چی تو بگی؛ هر جا تو بگی زندگی کنیم هر کار تو بگی انجام میدیم؛ اصلا بگو چیکار کنم که حاجی راضی بشه؟ که تو هم راضی بشی؟ امیر خواهش میکنم فقط خودتو از من دریغ نکن من بی تو نمی تونم امیر، نمی تونم م.

امیر نفسی پ ر صدا گرفت.

-ببین رها گفت م یکی از علتهاش اینه فقط یکی.

-علت دیگه اش چیه؟

امیر کم ی در سکوت نگاهش کرد؛ چرا رها فقط برایش یک دوست بو د
نه بیشتر؟

-انقدر خودتو کوچیک نکن رها؛ انقدر د م دستی نباش انقدر التماس نکن؛ من
تصور دیگه ای ازت داشتم انقدر خودتو به خاطر یک پسر خار نکن.

رها هق زد.

-تو به خاطر اونشب داری این حرفها رو میزنی؛ تو دیگ ه به من اعتماد
نداری؛ چون م ن اونور بزرگ شدم فک ر میکنی... فک ر میکنی...

-رها چرن دنگ و

-حقیقته تو فک ر می کنی من دختر آزادی بودم هر کار دلم خواسته انجام دادم
حسابی تفریح کردم حالا اومدم سراغ تو؛ تو از اینکه اونشب اونقدر راحت
خواستم باهات باش م ناراحت شدی؛ من میدونم خواسته ی تو چیه؛ تو یه دخت
ر پاک می خوای.

کف دو دست ب ه صورتش کشید و سیل اشکها را پاک کر د.

-امیر به جون خودت اصلا به جون مامانم من پاک م امیر ایستا د و تن صدایش کمی بالا رفت.

-بسه رها انقدر چرت و پرت نگو؛ دارم به ت میگم انقدر التماس نکن برای شخصیت خودت ارزش قائی ل باش؛ ره ا من قبلا هم گفت م تا عاشق نش م ازدواج نمی کنم و الان هم هر چی می کردم هیچ حس ی ندارم ره ا باید ی ه کششی باش ه یا نه ؟

رها میان هق هق نفس بریده زار زد.

-میمیر م بی تو لعنتی.

-برگرد پیش خانواده ات به مدت بگذره فراموش میکنی بهت قول میدم؛ الان هم بی ا تا خونه می رسونمت.

چند قدم به طرف در رفت که با فریاد رها به سمتش چرخید.

-کجا داری میری؟ لعنتی این همه زار زد م حالا داری میگی برگرد پیش خانواده ات؟

لیوان خالی روی میز را برداشت و جای جلوی پای امی را به زمین کوبید.

-خدا لعنتت کنه؛ احمق دارم میگم عاشقتم دارم میگم بی ت و میمیرم عین خیالت نیست؟ کی توی زندگیت که به خاطرش پا روی دل من میذاری؟

چشمان امیر از این حرکت ره ا گرد شد؛ نگاه از شیش ه

خرده ها گرفت.

-دیونه شدی رها؟ کسی تو ی زندگی من نیست مطمئن باش اگر هم بود
خیلی راحت بهت می گفتم مگه باهات رودروایسی دارم؟ رها جیغ زد.
-الهی اون بابات بمیره که از دستش راحت بشم... که هه رچی می کش
م به خاطر اون لعنتیه.

امیر اخم کرد.

-خفه شو رها؛ حرف دهننتو بفهم.

مهیار وارد سالن شد.

-هی هی بچه هه اچه خبرتون هه آروم باشین.

جلوتر آمد و ادامه داد:

-چه خبره امیر جان؟ اینجا اومدین که در آرامش حرف بزنین به یه
نتیجه ای برسین قرار نیست دعوا کنین.

امیر نگاه از مهیار گرفت و با همان اخم های درهم رو به رها سری تکان
داد.

-روز به روز داری بیشت راز چشمم می افتی؛ اینجوری می خواستی کاری
کنی که عاشق بشم؟ برات متاسفم رها واقع متاسفم.

رها روی زانو فرو د آمد؛ امیر به سمت د رفت؛ مهیا ر نگاه بین ه ر دو
چرخاند؛ دست امیر روی دستگیره نشست؛ رها با دو دست صورتش را پوشان
د و جیغ های پشت ه م زد.

امیر به مهیا ر نگاه کرد؛ مهیا ر پیچ زد.

-برو حواسم بهش هست.

امیر کلاف ه نفس گرفت و ب ه سرعت از آنجا دور ش د.

تمام دو روز گذشته با اینک ه به شدت خودش را درگیر راه اندازی کارگاه ها
کرده بود باز هم نتوانسته بود از فکر ره ا و ویلای مهیا ر بیرون بیای د. از آن
روز دیگر خبری هم از رها نبود.

کنار تخت ه فرشهای تازه رسیده ایستا د و به طرح های زیبایشان
نگاه کر د.

-امیر

کورش کنارش ایستا د.

-میگم تو علت دعوی سورنا رو میدونی؟

-نه به م نگفت.

- پس چجوری رضایت گرفت اونم نمی دونی؟ امیر سر بالا اندخت.

- نه نفهمیدم با پسره رفت ته اتاق حرف زد؛ پسره سرخ و کبود شد و اومد گفت رضایت میدم.

کوروش متفکر گوشه‌ی لب پایین کشید؛ امیر آهسته ضرب‌ه‌ای به پیشانی زد.

- آخ دیدی چی شد؟

کوروش سر تکان داد؛ امیر به سمت میزش رفت؛ از داخل کتو پاکت پلاستیکی برداشت.

- قرار بود باهات حرف بزنم رضایت بدی بره مسابقه.

پاکت را به سمت کوروش گرفت.

- لباسش هم برایش گرفتم ولی انقدر درگیر بودم یادم رفت؛ کوتاه بیا داداش بذار بچه بره مسابقه بهش میگم من رضایت گرفتم به شرطی دیگه تکرار نشه.

کوروش پاکت را گرفت و نگاهی به لباس تا شده‌ی سفید رنگ داخل آن انداخت.

- منتظر بودم بیا د معذرت خواهی کنه بخواد که اجازه بدم بره ولی خودش نیومد گفتم حتما برایش مه‌م نیست.

-مگه میشه مهم نباشه این همه زحمت کشیده؛ از م ن خواست
وساطت کنم.

-برم بین م حر ف میزن ه که علتش چی بوده.

صدای اس ام اس گوشی امیر بلند شد؛ گوشی را از روی میز برداشت.

-حالا اگه نگفت هم تو ببخش دیگه بذار بره.

با دیدن اس ام اس مهیار تعجب ب کرد.

"آنلاین شو شازده"

بلافاصله روی صفحه ی مهیار ضربه زد؛ عکسی که دان ش د نفس برید؛

دست روی میز گذاشت و روی صندلی نشست.

کوروش اخم کرد.

-چی شد؟

سر بالا کرد و با چشمان گرد شده به کوروش نگاه کرد؛ کوروش دوباره

سر به دو طرفتکان داد.

-چی دیدی که رنگت پری د بچه؟

گوشی توی دست امیر را کشید؛ از آنچه دی د ابرو بالا داد و پوزخن د زد.

عکس مهیار با ملحفه که تا قفسه ی سین ه

بالا کشید بود و با لبخند به دوربین نگاه می کرد و رهای ی که با چهره ای آرام خواب بود.

پیام دیگری آمد.

"تو که رفتی خیلی بی قراری کرد ولی من آرامش کردم خیالت راحت امیر جان"

#سورنا

با لبخند دستش را به هم کوبی د.

-آفرین یالا بیا ببینم.

آرتا با جدی تمام درحالی که سعی داشت کوچکترین اشتباهی نداشته باشد حرکات ی را که از برادر آموخته بود، اجرا می کرد.

نفس زنان و خیس از عرق طوری مشغول مبارزه بود انگار در وسط میدان مسابقه روی تاتومی ایستاده و صد نفر تماشاچی دارند؛ هیچ کدام متوجه ورود پدر نشدند؛ کوروش مکثی کرده و چند ثانیه به تماشایشان ایستاد؛ آرتا که از گوشه ی چشم حضور کسی را حس کرد و سرچرخان د.

- | سلام بابا

کوروش جواب سلام آرتا را داد؛ سورنا هم به پشت سر نگاه کرد.

-سلام

کوروش بعد ثانیه ای درحالی که در چهره ی پسر دقیق شده بود جواب سلامش را داد؛ آرتا با هیجان به سمتش رفت.

-بابا کی اومدی مبارزه امو دیدی؟ داداش خیلی از فن هارو بهم یاد داده دیگه راحت می تونم باهاش مبارزه کنم.

کوروش پاکت میوه را به دستش داد.

-آفرین

-بابا برم باشگاه ثبت نام کنم؟

کوروش پرسید:

-تکواندو؟

آرتا نگاه ی به میوه های داخل پاکت انداخت.

-آره برم؟

-پس ژیمناستیک چی میشه؟ دیگه دلتو زد؟

-نه اونم می رم ولی تکواندو هم دوست دارم دلم می خواد مثل داداش بشم تو مبارزشو ندیدی آن قدر قشنگه.

کوروش دوباره به سورنا که وسط هال بی حرکت ایستاده

بود نگاه کرد و جواب آرتا را داد.

-باشه در موردش حرف میزنیم؛ الان اون میوه ها رو ببر آشپزخونه.

آرتا چشمی گفت و به پاکت دیگری که در دست پدر بود اشاره کرد.
-اونم بده ببرم.

کوروش قدم برداشت.

-این یه چیز دیگه است.

رو به سورنا به سمت اتاقش اشاره کرد.

-بیا اتاق ت.

همین دو کلمه را گفت و هول به دل دو پسر انداخت و خود به سمت راهروی اتاق خواب‌ها رفت.

آرتا پیچ زد:

-چی شده داداش؟ سورنا

آهسته جواب داد:

-نمی‌دونم خدا به خیر کنه...

پشت سر کوروش رفت و وارد اتاق خودش شدند؛ در یکی ک قدمی تخت خوابش

ایستاد؛ کوروش پاکت توی دستش را کنار میز تحریر گذاشت؛ در حالی که

صندلی را عقب می‌کشید به اطراف اتاق هم نگاهی انداخت؛ در باشتاب باز

شد و گلسا وارد شد.

-چی شده بابا؟

کوروش کمی اخم درهم کشید.

-علیک سلام گلسا خانوم.

-سلام بابا ببخشید، چی شده؟ چرا اومدین اتاق سورنا؟ کوروش دو دستش را بالا گرفت.

-چی می خواستی بشه؟ م ی خوایم حرف بزنی م.

نگاه نگران گلسا بین پدر و برادر حرکت کرد.

-چه حرفی؟

کوروش با همان طرح اخم جواب داد:

-گلسا گفت م می خوایم حرف بزیم شم اهم بفرم بیرون.

گلسا قدمی جلو آمد.

-بابا

کوروش پوفی کشید.

-گفتم حرف داریم اونم مردونه؛ تا شم ادو لیوان شربت خنک درست کنی حرف ما هم تموم شده.

گلسا مکثی کرد؛ کوروش برای اطمینانش سری بالا و پایین کرد.

گلسا ناراضی از اتاق بیرون رفت کوروش با صدای بلندتری گفت:

-آرتا نبین م پشت در باشی برو پیش خواهرت.

به سورنا نگاه کرد و روی صندلی نشست با سر به تخت خوابش اشاره کرد.

-بشین.

سورنا اطاعت کرده و لبه‌ی تخت خواب نشست؛ کوروش پا روی پا انداخت و دست‌ها را دور زانو قلاب کرد؛ چنان در چهره‌ی سورنا دقیق شده بود گویی می‌خواهد جواب سوالش را از نگاه پسر بخواند.

قلب سورنا از این نگاه پدر داشت پرطپشتر می‌کوبید؛

کوروش هم انگار متوجه استرس نشسته به جان پسرش دک‌ه لب باز کرد.

-امروز به پسریم سن و سال خودت تقریباً با چنده‌ای کوچیکتر به نی م ساعتی جلو درهای فروشگاه می‌رفت و می‌اومد و می‌ایستاد نگاه می‌کرد؛ یکی دوبار بچه‌ها ازش پرسیدن چیزی لازم داری با کسی کار داری؟ گفته بودند نه و رفته بود! اما دوباره که اومده بود دیگه شاکی می‌شن؛ مجتبی بهش گفته یا بگو چیکار داری یا برو این دور و بر پیدات نشه اون هم میگه با بابای سورنا کار دارم.

سورنا تکرار کرد.

-بابای سورنا؟ یعنی منو می‌شناخت؟

کوروش سر به علامت مثبت تکان داد. سورنا دوباره پرسید:

-خب کی بود؟

کوروش مکثی کرد و جواب داد:

-بهش گفتن بابای سورنا فلانیه؛ اومد پیش من سلام کرد و گفت همیشه باهاتون حرف بزنم؟ گفتم البته بفرم افسر م. گفت من دوست سورنام.

سورنا بی قرار پرسید:

-اسمش چی بود؟ چرا اومده پیش شما؟

-اسمشو نگفت ولی گفت م جته اش از تو کوچیکتر بود و این که لکنت زبان داشت.

سورنا با شتاب ایستاد.

-چی گفت؟

کوروش پا از روی پا برداشت؛ آرنجها را روی ران گذاشت و دستها را بهم قفل کرد.

-باشین

سورنا دوباره سر جای قبلی نشست کوروش ادامه داد:

-انگار استرس داشت؛ چون هر لحظه لکنت زبانش بیشتر می شد؛ به هر بدبختی بودی پیغام برات فرستاد؛ گفت خیلی مردی خیلی رفیق خوبی

هستی ت ا آخر عم ر مدیونت هستم ولی راضی به ضررت نیستم همه چی رو برای بابات تعریف کن.

سورنا آن چه شنی د رای ک دور در مغزش چرخاند؛ بعد ثانیه ای پوزخن د زد.

-داری یه دستی میزنی بابا؟ اگه آرمان اومده پیش شما چرا خودش حرف نزده و برای من پیغام فرستاده؟ کوروش خیره ی نگاه پس ر جواب داد.

-می دونی که اگر بخوام بدون یه دستی زدن می تونم ماجرا رو بفهمم.

-خب نمی فهمم چرا اومده پیش شما؟

کوروش نوک زبان را به داخل لپش فشار داد و تای ابر و بالا انداخت.

اینو دیگه من نمی دونم؛ می خوام از خودش بپرس؛ فقط به من گفت به ت بگم اشکال

نداره و من راضی هستم ماجرا رو برای بابات بگو؛ ازش پرسیدم کدوم ماجرا گفت

ماجرای دعوا.

سورنا به نقطه ای جلوی پای پدر خیره شد؛ کوروش با لحنی مهربانتر

پرسی د:

-نمی خوام بگی؟

سورنا زمزمه کرد.

-قول دادم.

-به این دوستت اگه قول دادی که خودش اومده اجازه داده.

- نمی فهمم چرا اومده پیش شما؟

- فکر کنم اومد که خودش تعریف کنه ولی اونقدر استرس گرفت و طفلک لکنت زبانش زیاد شد که به زور به من فهموند منظورش چیه حتی آخرش دیگه یه کاغذ خودکار برداشت و برام نوشت.

از روی صندلی نمی خیزش و کیف پولش را از جیب پشت شلوار بیرون کشید دوباره نشست؛ کاغذی از داخل کیف برداشت و تای آن را باز کرد. - آقای فرهنگمن سورنا خیلی مرده به خاطر من اون آشغال رو کتک زده؛ انصاف نیست در جواب مردانگی که در

حق دوستش کرده حالا از مسابقات سرنوشت سازش محروم باشه.

نگاهی به سورنا کرد و به خواندن ادامه داد.

- لطفا اجازه بدید بره؛ من نمی توانم تعریف کنم ولی حالا که

انقدر مهمه به سورنا بگی خودش ماجرا رو براتون بگه از طرف من اشکالی نداره.

کاغذ را تا کرده و روی میز گذاشت.

- خوب شنیدی که دوستت چی گفته؟

سورنا چهار انگشت را روی پیشانی کشید؛ رد ناخن لحظه ای روی پوست سفیدش خط قرمز کشید.

-اول سال تحصیلی موقع های زنگ تفریح منو عمامای دیدیمش که همیشه تک و تنها به گوشه ای از حیاط می ایستاد؛ هیچ دوست و رفیقی نداشت اولش زیاد برامون مهم نبود وقتی برامون مهم شد که اکبری همون پسره که زدیمش، دور و برش شروع کرد به چرخیدن؛ واسه همین بیشتر توی نخش رفتیم.

نگاه پرسشگر کوروش باعث شد بیشتر توضیح ده د.

-اکبری آدم درستی نیست؛ چند نفر دور خودش جمع کرده و قلدری می کنه؛ حالا اونش به کنار یه کار زشت دیگه هم انجام میده؛ بچه های کوچیک رو گیر میاره و...

اخم کوروش در هم رفت.

-چرا تا حالا در موردش حرف می نزدی؟

-مدیر و ناظم هم می دونن ولی کسی باهاش کاری نداره؛ ما هم کاری بهش نداشتیم چون بچه های میگن هر کی باهاش رفته خودش خواسته ولی این یکی دم به تله اش نمی داد؛ با عمامای خیلی زاغ سیاهشو چوب زدیم؛ دیدیم واقعا بچه خوبی ه و اکبری قصه اذیتش رو داره؛ رفتی جلو باهاش رفیق شدیم؛ دیگه همش سعی می کرد کنار ما باشه، وقتی دیدی م اکبری بی خیالش همیشه و هی پیغام برایش می فرست ه ما هم واسش پیغام دادیم و تهدیدش کردیم؛ پرو بازی در آورد دیدیم اینجوری آدم همیشه گوشمالیش دادیم؛ دوستاش فیل م گرفتن رفت شکایت کرد منم بهش گفتم ای رضایت بده یا

م ا هم فیل م های که ازت داریم رو نشون دادگاه میدیم؛ اون م ترسی د رضایت داد.

-مگه ازش فیل م دارین؟ یعنی ایستادین نگاهش کردین فیل م گرفتین؟
سورنا خندید.

-اه بابا حالمو ب د نکندیگه؛ کی آخه نگاه میکنه که م انگاه کنیم؟ یه
دستی بهش زد، فیلمم کجا بود؟

-چرا نیومدی ب ه خودم بگی؟ اصل ماجرا رو تعریف می کردی حمایت
میکردم؛ البته نه اینکه از کتک کاری ت رضایت داشته باشم باید از اول
اولش می اومدی می گفتی اونوقتیه فکر بهتر می کردیم.

-نمیشه که هر چی میشه بیا م به شما بگم؛ یه مشکل کوچیک رو که دیگه باید
خودم حلش کنم.

-با کتک کاری؟

سورنا جوابی نداد؛ کوروش مکثی کرد و پاکت کنار پایش را برداشت و
سمت سورنا گرفت.

-بگیرش

سورنا پاکت را برداشت؛ از دیدن لباس داخل آن برخلاف انتظار کوروش
برق شادی در چشمانش دیده نشد؛ لباس را کنارش روی تخت گذاشت؛ دستی
روی آن کشید و بغض گلوله شده وسط گلویش بالا و پایینش د.

-با اینکه هنوز از کاری که کرده کردی ناراحت می‌ولی چون به خاطر رفیق ت بوده می‌بخشم؛ می‌تونی بری باشگاه.

سورنا که سر بلند نکرد کوروش دوباره گفت:

-مسابقات کی شروع میشه؟

سورنا آهسته طوری که خودش هم صدای خودش را به زور می‌شنید جواب داد:

-امروز شروع شده.

-تیمتون رفته؟

سورنا سر تکانش داد؛ کوروش دوباره پرسید:

-کجاست؟ تهرانه؟ می‌خواهی الان حرکت کنی تا صبح می‌رسیم.

سورنا سر بالا انداخت و به همان آهستگی جواب داد:

-نفر دوم جایگزینم رفته، خورده به دور اول دوتا مسابقه داده به ساعت پیش باخت حذف شد.

کوروش پلک بهم فشرد؛ سورنا بغض داشت و سر بلند نمی‌کرد.

-قبول داری اشتباه کردی؟ باید بهم می‌گفتی وقتی اینقدر دلیلت موجه بود باید می‌گفتی.

سورنا باز هم نه سر بلند کرد و نه جوابی داد؛ کوروش پوفی کشید و از اتاق بیرون رفت.

سورنا لباس را از کنارش برداشت و روی پا گذاشت؛ قطره‌ی اشک از کنار بینی سر خورد روی لباس سفی دچکی د.

خانوم ناز با دیدن کوروش به سمتش رفت.

-سلام

کوروش تکیه از ماشین گرفت.

-سلام خانوم خسته نباشی.

در را برای خانوم ناز باز کرد و ماشین را دور زد.

-ممنون چرا اومدی؟ هردو

داخل ماشین نشستند.

-همین جوری دلم خواست پیام دنبالت.

استارت زد و خانوم ناز کمربندش را بست.

-خب آخه ماشینم هست الان می‌مونه این جا.

-شیفت بعد رو خودم میارم ت خانوم؛ حالا یه شب ماشین این جا بخوابه

مگه تو پارکینگ نیست؟

-چرا هست.

برای نگهبان جلوی در سری تکان داد و ماشین را به خیابان هدایت کرد.

-خب دیگه جاش هم که خوبه بذار استراحت کنه.

خانوم ناز کامل به سمتش چرخید و سر به صندلی تکیه داد.

-چه خبره؟

کوروش هم نیم نگاهی انداخته دوباره به روبه رو خیره شد.

-سلامتی شما چه خبر؟

-راستشو بگو کوروش جریان چیه؟ چشمات داره برق میزنه؟ گوشه لب کوروش لبخند نشست.

-واقعا نمی دونی جریان چیه؟

-نه

-امشب شب پنجشنبه است.

-خب باشه.

-خب فرداشب جمعه است.

بعد لحظه ای فکر کردن چشم درشت کرد و گفت:

-بی مزه

کوروش سرچرخان د زبان روی لب کشید.

-هوم چی میگ ی خوش مزه؟

خانوم ناز با صدا خندید؛ کوروش پشت چراغ قرمز ترم ز زد و محو تماشای خنده ی خانوم نازش شد.

به خانه رسیدن د و با دیدن سکوت داخل خانه به کوروش نگاه کرد.

-بچه ها نیستن؟

کوروش که برای درآوردن کفشش کمی خم شده بود با همان لبخند نشسته کنج لبش پ چ زد:

-نه خونه رو خالی کردم.

خانوم ناز چشم درشت کرد.

-چرا؟ کجا فرستادیشون؟

کوروش صاف ایستا د.

-پی نخودسیاه

خانوم ناز همچنان متعجب خیره اش بود.

-حتما خوابیدن دیگه عزیزم.

-آخه هنوز ساعت ده نشده.

-خب پس شای د رفتن پایین ت ا شما لباس عوض کنی من م میرم بینم کجا
ن.

خانوم ناز باشه ای گفت و به اتاق رفت ؛ دوش گرفته، بعد لباس پوشیدن و خشک
کردن موهایش نگاهی در آینه به چهره ی خسته ی خود انداخت؛ کوروش به دنبال
بچه ها رفت و خودش هم بازنگشته بود. یک گوشه ی لب پایین کشید و فکری از
این که بچه ها کجا هستند د از اتاق بیرون رفت ؛ با دیدن تاریکی سالن ابرو بالا داد؛
برق اگه رفت ه بود چرا اتاق خواب روشن بود؟ قدمی جلو گذاشت.

-کوروش جان

ناگهان یکی از چراغ ها روشن شد و میان هی ن کشیدن خانوم ناز بچه ها
ایستاده کنار هم شروع به خواندن تولد مبارک کردند آرتا با ذوق فراوان
شفشه های توی دستش را تکان می داد و بالا پایین می پری د.

خواست به سمت شان قدم بردارد که کوروش

گفت:

-تولد مبارک خانومم.

سربلند کرد و میان آن نور کم خیره ی چشمان عاشق کوروش لبخند زد.
د.

-ممنون عزیزم، وای مرسی.

بچه ها به طرفشان آمدن د.

- تولد مبارک ماما

خم ش د صورت آرتا را غرق بوسه کر د.

- فدات بشم مرسی

گلسا کیک را روی میز گذاشت و در آغوش مادر فرو رفت.

- تولد مبارک ماما صدویست ساله بش ی.

صورت دخترش را با مهر بوسی د.

- ممنونم دختر قشنگم مرسی که ه زحم ت کشیدی.

گلسا عقب رفت؛ خانوم ناز ب ه سورنا که یک قدم عقب ایستاده بود نگاه کرد.

- تولد مبارک ماما حال خوب خانوم

ناز پرکشید.

- ممنون پسر م.

آرتا دستش را گرفت.

- ماما بیا شم ع ها رو فوت کن بدو آب ش د.

خانوم ناز روی مبل نشست و بقیه هم اطرافش.

گلسا کیک را کمی جلوتر گذاشت.

-مامان آرزو کن یالا.

-آرزوی من خوشحالی و خوشبختی شما عزیزای دلمه و البته موفقیت هاتون. سر جلو برد و شمع ها را فوت کرد؛ بیچ ه ها دست زدند؛

آرام تر وقتی که گلها و آرتا سرگرم بریدن کیک بودن د پیچ زد:

-تولدت مبارکم باشه..

-ممنونم عزیزم غافلگیر شدم.

گلها برش های کیک را در ظرف ها گذاشت.

-خب مامان نمی خوای کادو هاتو باز کنی؟

با لبخند جواب داد:

-البته

آرتا یکی از جعبه های کادو پیچ شده را به سمتش گرفت.

-این کادوی باباست خانوم ناز دست

دراز کرد.

-وای مرسی.

کوروش از ظرافت سلیقه های خانوم ناز باخبر بود؛ نیم ست از طلای سفید با نگین های ریز برلیان.

-فوق العاده ست کوروش

-قابل شما رو نداره بانو

آرتا مهلت نداده جعبه ی بعدی را به سمتش گرفت.

-اینم از طرف ما بچه ه ا روی

موهایش را بوسی د.

-فدای شما بچه ها بشه ماما ن.

ساعت مچی ظریف ب انگین های سفی د دور صفحه و دسته ای باری ک و سفی د

رنگ؛ بغض راه گلویش را بست. -مامان ناراحت شدی؟ ساعت دوست نداری؟

سعی کر د لبخند بزن د.

-نه عزیز م دوست دارم خیلی قشنگه.

آرتا نگاه ی به گلسا کر د و دوباره رو به خانوم ناز غمگین گفت:

-پس چرا اشک توی چشات جمع شده؟ خانوم ناز

محکم بغلش کر د.

-آخه غافلگیرم کردین فک ر نم ی کردم امش ب این جوری سوپرایز بشم.

-مامان ما ک ه هر سال برات تولد می گیریم.

-آره عزیزم دستتون در د نکنه خیلی خوشحال شدم. گلسا جلو رفت.

-آرتا این قدر خودتو لوس نکندیگه.

آرتا را کنار زده خودش را میان آغوش مادر جا کرد.

- تولدت هزار بار مبارک ماما ن جونم.

خانوم ناز موهای گلسا را بوسی د.

- ممنون دخترم راضی نبودم توی این شرایط زحمت بکشی

- زحمتی نبود همه کاره ا رو بابا کرده ما هم نظر دادیم.

نگاه به نگاه کوروش لبخند زد. سرچرخان د

سورنا ساکت روی مبل روبه رو نشسته بود؛ رد کبودی و زخم هنوز روی صورتش

خودنمایی می کرد

خانوم ناز آنقدر به سورنا نگاه کرد تا او سرچرخان د و چشم م در چشم شدند؛

خانوم ناز لبخند زد.

- این کادو هنوز ناقصه.

آرتا لب پایین جلو کشید.

- چرا ماما؟

خانوم ناز نگاهش کرد.

- آخه همه تون همراه کادو بوس دادین ولی یه نفر مونده.

گلسا بلند شد و به سمت تلویزیون رفت.

-ولش کن مامان اون یه نف ر خیلی ب ی ذوقه.

خانوم ناز سر بالا انداخت.

-نچ آرتا اگه اون یه نفر بوس نکنه کادوتون قبول نیست.

آرتا مظلومانه به سورنا نگاه کر د.

-داداش بیا دیگه.

خانوم ناز با حفظ لبخند چشمکی زد و انگشت اشاره به لپش چسبان د.

آرتا غر زد.

-ای باب ا

دست سورنا را گرفت و به سمت خودش کشید.

-داداش بیا دیگه.

سورنا در برابر نگاه کوروش و چشمان منتظر خانوم ناز برخواست؛ قدمی برداشت؛ جلوی روی مادر خم شد و بوسه ی کوتاه ی روی گونه ی خانوم ناز زد.

خانوم ناز کنار گوشش زمزمه کر د.

-دوستت دارم پسرم خیلی دوستت دارم.

سورنا کمی س ر عقب کشید.

-بخش مامان؛ به خاطر اون شب معذرت می‌خوام نباید داد می‌زدم.

-من فدای پسر خوب و مؤدبم بشم.

-می‌بخشی مامان؟

-تو چی؟ دیر رسیدنم رو می‌بخشی؟ سورنا

سر پایین انداخت.

-دیگه بیشتر شرمند ام نکن؛ اون شب حالم خوب نبود مامان.

-قول میدم از این به بعد بیشتر از این کنارتون باشم.

با صدای خنده کوروش سر به سمتش چرخاندند؛ کوروش با سر به آرتا اشاره

کرد که سعی داشت برقصد و حرکاتش بیشتر باعث خنده می‌شد.

آرتا که خنده‌شان را دید اخم کرد.

-عه نخندین.

-آرتا داداشی خیلی باید تمرین کنی.

آرتا به سمتشان آمد.

-بیا خودت ببینم چقدر بلدی.

سورنا دو دستش را بالا گرفت.

-من بل‌د نیستم ادا هم در نمی‌ارم مگه مجبورم؟

-آره مجبوری بدو، بابا بهش بگو باید برقص ه.

کوروش خندید.

-امشب به اندازه کافی تو مارو خندوندی سورنا باشه یه شب دیگه.

بدون چشم باز کردن دست روی پاتختی کشید؛ گوشی را لمس کرده برداشت و انگشت شست را پایین صفحه افقی کشید؛ صدای نخراشیده ی آلارم ساعت قطع شد. سر را روی بالش کمی جابه جا کرد؛ دوباره صدای زنگ بلند شد.

-ای در دای مرگ

همان حرکت را برای قطع کردن صدای زنگ انجام داد؛ یک چشمش را باز و بیه عقرب ه های ساعت دیواری نگاه کرد. نهچ می کرد و نشست، کف دستها را محکم روی چشمه فشار داد. به ترتیبی بود از تخت پایین رفت؛ دوش گرفت به قصد روشن کردن

کتری به سمت آشپزخانه رفت؛ با دیدن خانوم ناز ایستاده پای گاز ابرو بالا داد.

-سلام

خانوم ناز به پشت سر نگاه کرد.

-سلام آقا صبح بخیر.

لبخند روی لب کوروش نشست.

-صبح شما هم بخیر جلو

رفته کنارش ایستا د.

-نرفت ی بیمارستان؟

خانوم ناز گوجه های داخل ماهیتابه راه م زد.

-نه چند روز مرخصی گرفت م.

-به به چه خبر خوبی

-آره هم خودم به یه استراحت احتیاج دارم هم گفت م ی ه خورده به

خونه و زندگی برسم.

-خونه رو که زری خانوم زحمت میکشه بهش می رسه، شما لطف کن فقط

به این کوروش بینوا برس.

خانوم ناز کم ی سرش را کج کرده و با چشمان براقش دل و دین کوروش را به

بازی گرفت.

کوروش زمزمه کرد.

-همچین یه دلی از عزا در بیارم.

خانوم ناز چشم درشت کرد.

-سیرمونی نداری تو؟

-مگه قراره از تو سیر بشم؟

خانوم ناز با پشت قاشق چوبی فشاری به گوجه‌ها داد.

-چشم‌هاتو در میارم.

کوروش پیچ زد:

-سیر نمیشم که تازه گرسنه‌تر هم می‌شم.

خانوم ناز سعی کرد لبخندش را کنترل کند؛ -خجالت بکش

پیر شدی دیگه این حرف‌ها چیه؟

-کی گفته پیر شدم خانوم؟ هر کی بگه شما که دیگه نگو.

خانوم ناز خنده‌ی حبس‌شده را آزاد کرد.

-زشته کوروش بچه‌ها میان می‌شنون.

کوروش نگاهی به در آشپزخانه انداخت.

-بهم برخورد گفتم پی‌ر شدم؛ وعده‌ی ما امشب، میخام به ت نشون بدم اول

چهل چله‌ی یعنی چی؟ خانوم ناز با همان لبخند آهسته پرسید:

-یعنی چی؟

-یعنی درسته سن بالا رفته ولی همون طور کیفیت هم بالاتر رفته -گمشو دیونه.

-بخدا، باور نداری فکر کن یادت بیا د کوروش بیست ساله کجا؟ کوروش

چهل و دو ساله کجا؟

خانوم ناز خندید و سرتکان داد؛ کوروش به همان آرامی ادامه داد:

-بین الان دخترا همه دنبال مردای سی به بالا هستن؛ فک ر کردی برای

چی؟ همه به خاطر همون کیفیت هرچی سن بالاتر کیفیت بهتر...

-جوونم تو فقط بخن د روز کوروش ساخته است.

-سلام

کوروش از جا پری د و خانوم ناز هینی کشید؛ هردو به آرتا نگاه کردند؛

کوروش از خانوم ناز فاصله گرفته اخم کرد.

-درد، کچه سگ این چه طرز اومدنه سکنه کردم.

آرتا شانه بالا انداخت و وار د ش د.

-چیکار کنم خب سلام کردم دیگه.

-آدم می خواد به جا وار د بشه به اهنی به اوهونی به چیزی میگه. آرتا سرتقان ه جواب

داد:

-آشپزخونه رو که دیگه اهن نمی گن

کوروش نگاهی به خانوم ناز انداخت خانوم ناز لب گزی د و با نگاه و سربالا

انداختن خواست که دیگ ر چیزی نگویی د.

-صبح بخیر پسر م

-صبح بخیر مامان نرفتی سرکار؟

-نه عزیزم آجی و داداشت بیدار شدن؟ آرتا ق د کشید و داخل ماهیتابه را نگاه کر د.

-گلسا بیداره ولی داداش نه.

-برو بیدارش کن همه با هم صبحونه بخوریم.

-مامان املت خیلی کمه اینو که فقط داداش می خوره پس من چی؟

کوروش صندلی عقب کشید و نشست.

-والا فقط واسه پسر بزرگش درست کرده منو تو هیچی.

آرتا لبخند موذی زد.

-داداش که الان بیدار همیشه خودمون می خوریم.

کوروش دستش را سمت آرتا گرفت.

-موافقم بز ن قدش.

آرتا با شادی دستش را به دست پدر کوبی د.

خانوم ناز سینی استکان ها را روی میز گذاشت.

-بی خود نقشه نکشین اینقدر هم پدر و پسر حریص نباشی ن به اندازه همه هست.

آرتا جواب داد.

- ما حری ص نیستیم مامان، پسر ت هیولاست.

خانوم نازیک ی یکی استکان ها را از جای یک رنگ شده پر می کر د.

- برو داداشت بیدار کن بدو پسر م.

- بیدار نمیشه مامان.

کوروش خیره اش ش د.

- آرتا

آرتا از روی صندلی بلند ش د.

- ای باب ا

به سمت در رفت و غر ز د.

- می دونم بیدار نمیشه دیگه.

تخم مرغ ه ا را داخل ماهیتابه ریخت و ه م ز د.

- اینا هنوز نیومدن؟ خانوم

ناز نگاهش کر د.

- نه

کوروش پشت میز نشست ؛ گلسا وارد آشپزخانه ش د.

- سلام

هر دو جواب سلامش را دادن د.

-مامان نرفتی سر کار؟

خانوم ناز باقی مخلفات صبحانه را روی میز گذاشت.

-نه عزیزم مرخصی گرفتم.

گلسا روی صندلی که ثانیه ای پیش آرتا نشسته بود جاگیرش د.

-چرا؟

خانوم ناز روی صندلی کنار کوروش نشست.

-چون دخترم امروز کنکور داره؛ باید همراهش باشم.

چشمان گلسا برق زد.

-میای مامان؟

-بله میام؛ مگه میشه روز به این مهمی همراه دخترم نباشم؟ کوروش استکان

خالی چای را روی میز گذاشت.

-من می خواستم دخترمو ببرم خانوم.

خانوم ناز لقمه ای کره مربا درست کرد.

-شما به کارت برس خودم می برم.

آرتا وارد شد و روی صندلی نشست.

-داداشت بیدار شد؟

آرتا سر تکان داد.

-بله مامان خانوم خیالت راحت حالا املتتو بیا ر.

خانوم ناز با لبخند کمی موهای آرتا را بهم ریخت.

-پسرک حسود من.

با صدای سلام سورنا نگاه‌ها به سمتش رفت و یکی یکی جواب دادند.

سورنا روی صندلی ما بین آرتا و گلسا نشست؛ چند دقیقه‌ای در سکوت گذشت؛

املته به قول آرتا مامان پز روی می‌ز قرار گرفت؛ گلسا تمایلی به

خوردن نداشت و مایه شادمانی آرتا اش د.

گلسا همان‌طور که سرش پایین بود و استکان چای را به آهستگی می

چرخان د گفت:

-مامان اگه سخت هست بیا.

-سختم نیست.

گلسا بغض کرد.

-اگه قبول نشم چی؟ چیکار کنم؟

خانوم ناز و کوروش بهم نگاه کردند؛ خانوم ناز دست گلسا را در دست گرفت.

قبل از اینکه دهن باز کند سورنا
لقمه اش را فرو داد.

-هیچی دیگه سربازی که نمیری در نتیجه شوهرت میدی م.

لحظه ای سکوت شد؛ سنگین ی نگاه های خیره شده باعث شد سر بلند کند؛ اخم های در
هم کشیده ی گلسا و نگاه خانوم ناز و بعد کوروش.

سر بالا انداخت.

-نمی دیم خب.

کوروش نگاهی به گلسا کرد و دوباره چشم در چشم سورن اسر به علامت
مثبت تکان داد.

-فکر خوبی شوهرش میدیم.

-عه باب اسورنا

لبخند زد.

-اعتراض نداریم قبول نشدی خونه ی بخت انشالله.

آرتا بازی را در دست گرفت.

-خواستگار نداره که بیچاره.

گلسا حرصی چشم درشت کرد.

-مامان ببین.

کوروش جای داخل قوری را درون استکانش خالی کرد.

-نهایتش میدیمش به پسر حاج اصغر.

سورنا لب به م فشرد؛ آرتا برای نخندیدن تمام عضلاتش را منقبض کرد.

کوروش قوری را کنار دستش روی میز گذاشت.

-خیلی پسر خوبیه.

گلسا جیغ زد.

-بابا

آرتا دیگر نتوانست تحمل کند و خندید؛ گلسا نیشگونی از بازویش گرفت.

-مرض بیشعور

آرتا آخی گفت و جای نیشگون را دست کشید.

-به من چه عه، من مگه گفتم؟

سورنا همان طور با خنده ی فرو خورده دست روی شانه ی آرتا گذاشت.

-داداشی اون نمکپاشو میاری؟

آرتا نگاه ی به نمک دان جلوی دست کوروش انداخت؛ نگاه شوخ پدر و گوشه

ی چشمان چین خورده اش همراه ب ا

چشمکی که سورنا به آرامی زد لبخند را دوباره روی لبش آورد. از روی صندلی که بلند شد و نیم تنه به جلو خم کرده پاها را به عرض شانه باز کرده و قدم های بلند برداشت که بمب خنده ی کوروش و سورنا با هم در آشپزخانه ترکی د.

گلسا دوباره جیغ زد.

-بی شعور، آرتای احمق می کشمت.

بلند شد و خواست به سمت آرتا یورش ببرد که دست کوروش مانع شد.

-بشین بابا چیکارش داری؟

گلسا عصبی با پره های گشاد شده ی بینی تن د تن د نفس می کشید.

-منو مسخره می کنین؟ آرتا پشت

سورنا سنگر گرفت.

-کی تو رو مسخره کرد؟ مگه تو این جوری راه میری؟

-کثافت ادای پسر حاج اصغرو در میاری دیگه.

-اون به تو چه هنو که شوهرت نشده بهت بر می خوره.

گلسا خواست دوباره حمله کند که خانوم ناز و کوروش

همزمان مانع شدند؛ خانوم ناز متعجب پرسید.

-چه خبره؟ چی دارین میگین؟ گلسا
پا به زمی ن کوبی د.

-مامان یه چی بهشون بگو، دارن مسخره ام می کنن.
خانوم ناز دستش را کشید.

-بیا بشین ببین م چی میگی؟ منکه سر در نمیارم.

گلسا با چشم م غره ای به آرتا دوباره سر جایش نشست؛ آرتا هم روی
صندلی خود نشست.

غرز د.

-همچین جیغ میزنه انگار شوهرشه.

-آرتا میزنمنا.

آرتا شانہ بالا انداخت؛ سورنا دوباره خندید؛ گلسا تی ز نگاهش کرد.

-زهر مار

-عه گلسا جان مامان

-مامان ببین متح د شدن منو مسخره می کنن.

رو به کوروش ادامه داد.

-دستت در د نکنه بابا.

- شوخی کردیم دیگه و گرنه منکه می دونی دخترمو شوهر نمیدم؛ شاه بیا د با لشکرش کوروش دختر نمیده.

گلسا همچنان اخم داشت و خیره ی آرتا، خانوم نازه م رو به آرتا گفت:

- کارت خیلی زشت بود آقا آرتا ازت انتظار نداشتم.

آرتا گوشه ی لب به داخل دهان کشید. خانوم ناز ادامه داد:

- مسخره کردن آدمها اصلا کار درستی نیست فکر می کردم می دونی.

آرتا سر پایین انداخت.

- من که تنه نبودم بابا و داداش هم متح د شدن.

- هر سه تاتون با هم کاره زشتی بود خیلی زشت.

آرتا آهسته لب زد.

- ببخشید.

- آخرش هم کار خودتو کردی؛ بچه رو از مسابقه انداختی. کوروش برای حاج

موحدی بزاز دست بالا برد و با تکان سر سلام کرد.

- تقصیر خودش بود زبون و می کرد از اول می گفت جریان چیه از

مسابقه نمی مون د.

دهنه ی انتهایی بازار را رد کردن د.

-گفتم به ت اجازه بده بره؛ سورنا بچه ی بدی نیست خودت هم خوب می دونی
اما نمی دونم چرا باهات لج می کنی خدایی بچه ات پسر خوب و سربه راهیه
کورش این قدر با لجبازیات و گی ر دادن های بی جا اذیتش نکن.

-من مرض ندارم بی خود بهش گیر بدم؛ یه سری اصول دارم قانون دار
م توی خونه ام که باید رعایت بشه وقتی رعایت نکنه و زیر آب ی بره
خشمم پاچه اشو می گیره.

-خشمتمو کنترل کن روی سر بچه ها خراب نشو؛ خوبه یه پدری داشتی
که روت دست بلند نکرده و این شدی، اگه آقاجون یه بار می زدت چی می
شدی؟

وارد پارکینگ پشت بازار شدند؛ کورش با فاصله از

ماشین هایشان ایستاد.

-امیر اونجا رو.

سر به سمتی که کورش اشاره می کرد چرخاند؛ رها تکیه داده به ماشین او
سر پایین انداخته و در فکر با بن د کیش بازی می کرد؛ با شنیدن صدای قدم
هایشان سر بلند کرد و صاف ایستاد.

-سلام کورش

جواب داد:

-سلام رها خانوم چطوری دختر خاله؟

امیر بی توجه به او ریموت را زد و در را باز کرد؛ ره‌آدست روی در گذاشت.

-میشه حرف بزنی م

امیر خیره اش شد؛ رگه‌های قرمز کمکم در سفیدی چشمانش نمایا
ن شد.

-حرفی

نمونده رها

نالی د. -امیر

امیر انگار منتظر جرقه بود برای آتش گرفتن.

-چه حرفی داری که بزنی؟ اصلاً رویی برای حرف زدن هم داری؟ در مور
د من چی خیال می‌کنی رها؟ فریاد زد:

-ها چی فکر کردی؟

کوروش دست روی بازویش گذاشت.

-آروم پسر چه خبره؟ می‌خواهی همه بازارو خبردار کنی؟ امیر نفسی پرصدا
گرفت.

رها میان‌گریه بریده بریده سعی کرد حرف بزن د.

-چرا... این جوری می کنی... خب بی ا بشینیم حرف بزنی م دیگه؛ باید... باید
به چیزی به ت بگم.

-حرفی نمونده رها برو دست از سرم بردار

رها با خجالت به کوروش نگاه کرد و سر پایین انداخت.

-مامانم تا چند روز دیگه میاد دنبالم؛ بابام گفت ه یا برگردم ی ا خودش میاد
و به زور منو می بره.

-خوب کاری می کنی بهتره بیان دنبالت تا بیشتر از این گن د نزدی..

-حرف دهننتو بفهم امی ر چه گندی زدم جز این که عین احمق ها کسبو
دوست دارم که نادیده ام می گیره؟ امیر پوزخن د زد:

-دوستم داری؟ اسکول گیر آوردی؟ چهار سال تموم دست م به دستت نخور
د روی سرت قسم خوردم، غافل از این که ه خانوم سرش گرمه؛ حال و
حولش جای دیگه ست.

-این روزا داشتم به ت فکر می کردم؛ داشتم یه جور دیگه به بودنت کنارم
فکر می کردم اما تو پشت سرت هم گن دزدی؛ گن دزدی رها، ب ه همه ی
باورها ب ه همه ی فکرها ی که در موردت داشتم گن دزدی حالا ه م برو
هرجا که

بودی؛ برو همون جا که به ت خوش می گذره؛ عکس هاتون و دیدم و فقط متاسفم برای
خودم که ای ن همه سال عین ابله ها از پاکت دفاع کردم.

ثانیه ای پرخش م خیره ی چشمان رها ش د و در ماشین را باز کرد؛ رها رنگ پریده با لب هایی لرزان به کوروش نگاه کر د.

-چی میگه؟

قبل جواب دادن کوروش امیر صفحه ی گوشی اش را

روشن کرد؛ قفسه ی سین ه اش تن د تن د بالا و پایین می شد؛ بعد کمی جستجو گوشی را جلوی چشمان رها گرفت.

-چی می گم؟ بی ا خودت ببین چی م ی گ م.

رها ناباور به عکس ها نگاه کر د و دوباره به چشمان خشمگین امیر؛ خودش بو د! خوابیده روی تخ ت در کنا ر مهیار؛ چشمان ش سیاهی؛ رفت پلک زد، خبر ی از اش ک نبود؛ چشمانش خشک بو د و می سوخت.

پوزخن د امیر بیشتر ش د.

-دید ی خانوم؟ حالا برو، برو ب ه خودت یادآوری کن ک ه امیر اسکول نیست.

روی صندلی ماشین نشست و در را محکم بهم کوبی د.

استارت زد و دنده عقب گرفته از پارکین گ خارج ش د.

رها همان طور مات و مبهوت به مسیر رفتن امیر خیره بو د.

-بیام ی رسونمت.

رها بی توجه به کوروش قدم برداشت؛

کوروش آستینش را چسبی د و در ماشین خودش را باز کرد.

-گفتم بیا می رسونمت.

رها روی صندلی نشست.

کوروش در مسیر گشت و گشت تا واژه ای پیدا کند برای دلداری دخترک
مغموم و بغض دار نشسته کنارش.

-عکس ها رو که دیدی د حالش بد شد من کنارش بودم؛ ازت انتظار

نداشت؛ منم انتظار نداشتم این همه سال در برابر همه حرف و حدیث ها
از تو دفاع کرد؛ یهو اینجوری گذاشتی توی کاسه اش؛ چه انتظاری داری؟

رها طوری که انگار با خودش حرف میزن د زمزمه کرد.

-من... من... کاری نکردم من...

-به من ربطی نداره که جریان چی بوده؛ یا اصلا هر چی با اون پسره اسمش

چی بود؟ هستی یا نیستی، یا با تو و امی ر خصومتی داره یا تو رو می خواد و از

فرصت استفاده کرده؛ یا خواسته امیرو بچزون ه نم ی دونم فقط با شناختی ک

ه از داداشم دارم فکر نمی کن م دیگه شما دوتا بتونین به ی ه نقطه ی مشترک

برسین به نظرم بیشتر از این خودتو اذیت نکن؛ فکر امیرو از سرت بیرون

کندختر خوب؛ یعنی با اون عکس و فیلمی که اون پسره واسش فرستاد امیر

نم ی تونه از این موضوع چشم پوشی کنه ؛ رها جان می فهم ی چی میگم؟ رها
زمزمه کر د.

-گفت داشته فکر میکرده؛ ب ه من فکر می کرده؛ گفت گن د زدم، من
خراب کردم.

کوروش پوفی کشید؛ جلوی خانه ی ره ا ترمز زد.

-می خوام یه مدت برو اگه فکر م ی کن ی امی ر ذره ای به ت احساس داره یا
داشته شای د بعد مدتی بتونه فراموش کنه بعدی د می دونما میگم حالا شای د
فراموش کنه و باز بتونین از ی ه جایی شروع کنین هان؟

رها سست و کرخت گویی د ر این دنیا نیست ؛ گویی معلق میان زمی ن هوا،
دست روی دستگیره ی در گذاشت.

-بهش بگو که خیلی دوستش داشتم؛ خیلی خیلی دوستش داشتم. پا روی آسفالت
گذشت و با کمک بدنه ی ماشین ایستا د.

دیدش کمکم تار می شد؛ پلک زد و پلک زد و پلک زد ام ا از اشک انگار
هیچ خبری نبود. قدم ی برداشت، تلو خورد، دست روی تنه ی درخت
گذاشت.

کوروش به افسوس سر تکان داد.

"دچار یعنی عاشق و فکر کن چه تنهاس ت اگ ر ماه ی کوچک دچار آبی
 بی کران باشد؛ چه فک ر نازک غمناکی " نفس آه مانندی بیرون فرستاد؛
 زمزمه کرد:

-بیچاره خودتو بکش بیرون از این دریا دچار نشو.

رها دست روی زن گ گذاشت و لحظه ای بعد در باز شد؛ به داخل رفت و
 کوروش ماشین را به راه انداخت.

-دچار نشو رها من میدونم دچار یعنی چی.

خسرو دولا ش د و استکان چای را از روی می ز برداشت.

-امیر نیست ؟

حاج مجتبی س ر تکان داد.

-هست توی اتاقشه.

کوروش روی مبل تکی روبه روی پدر نشست.

-یه امشبو کاری به کارش نداشته باشین.

-چرا؟ چیزی شده؟ کوروش

سر بالا انداخت.

- نه آقاجون، فقط امشب یک م حالش خوش نیست گیر به ش نده اگه واسه
شام نیوم د.

خسرو به سورن ا نگاه کر د.

- بیا اینجا بینمت.

سورنا لبخندی زد و به سمت عمو آمد؛ خسرو دست دور شانه هایش گرد
کر د.

- چه خبر؟

- سلامتی.

خسرو در چهره اش دقیق ش د.

- همه چی روبراهه؟

سورنا چانه بالا کشید و گوشه ی لب ه پایین متمایل کر د. -ای ب د
نیست.

خسرو سرش را کم ی خم کر د.

- شنیدم چه گرد و خاکی کرده؛ یکی طلبش حالشو می گیر م خیالت راحت.

سورنا دوباره لبخند زد؛ خسرو ادامه دا د:

- می دونی که ی ه جور دیگه دوستت دارم مگ ه نه؟ سورنا سر

تکان دا د.

-می دونم.

-پس همیشه روی من حساب کن هر چی ی که بود هر چی که ه شد یه عمو داری که خیلی خیلی دوستت داره و پشتیبانته.

-ممنون عمو

حاج مجتبی نگاهشان کرد.

-چی میگین شم ا دوتا یواشکی؟

خسرو جواب داد:

-هیچی احوالپرسی می کنی م.

حاجی به مبل ها اشاره کرد.

-بیاین...

هنوز حرفش تمام نشده بود که با صدای فریاد امیر سره اب ه سمت اتاقش

چرخید.

-نه نه چکار میکنی؟

کوروش و حاج مجتبی ایستادند؛ خسرو قدم برداشت که فریادهای پی

در پی امیر در خانه پیچی داد.

در اتاقش با شتاب باز شد و رنگ پریده بیرون آمده به سمت در ورودی دوید؛ با عجله کفش پوشی و بی توجه به چیزی شده های بقیه در را باز کرد و رفت.

همه متعجب و نگران به هم نگاه کردند؛ خسرو از سپنتا که او هم رنگ پریده از اتاق امیر بیرون آمد پرسید:

—چی شده سپنتا؟

سپنتا نگاهش به صفحه گوشی اش انداخت و مبهوت لب زد.

—رها لایو گذاشته خودشو کشت الان.

کوروش تماس را وصل کرد و از جمعیت نگران ایستاده در راهرو فاصله گرفت.

—جانم آقا جون

—چه خبر کوروش؟

—والا فعلا که خبری نیست؛ توی اتاق عمه بدجور رگشو زده، حسابی خون از دست داده، فشارش خیلی پایینه.

—خسرو کجاست؟ چی میگه؟

—همین جاست، منتظریم دکتر از اتاق عمل بیاد ببینیم چی میگه.

—کوروش

-جانم

-اون پسره رو بردار بیار خون ه.

کوروش به امیر که روی یک ی از صندلی ها نشسته و پشت سرش را به دیوار تکیه داده بود، نگاه کرد.

-نمیشه که آقاجون عالم و آدم اینجان، اونوقت امیر بیا د خونه ؟

-کیا اومدن؟

کوروش دوباره به آدمهای ایستاده در راهرو نگاه کرد.

-رفیقاشون و آشناها هر کی اون فیل م مسخره رو دیده خودشو به بیمارستان رسونده.

-واسه همین میگم بیا د خونه اصلا گوشه رو بده خودش

-آقاجون بذار رها به سلامت از اتاق عمل بیا د چشم خودم امیرو میارم.

حاج مجتبی فریاد زد:

-گوشی رو بده بهش کوروش

-چشم آقا چشم، چرا داد می زنی.

به سمت امیر رفت دست روی شانه اش گذاشت؛ امی رچشم باز کرد.

-گوشیو بگیر داداش

امیر گیج و گنگ نگاه ی ب ه گوشی در دست کوروش کرد و نگاه بالا کشید. کوروش دستش را تکان داد.

-گوشی، آقا جون، باها ت کار داره

امیر با مکث دست دراز کرد و گوشی را گرفت با ت ک سرفه ای صدایش را صاف کرد.

-سلام، جان م آقا

-علیک سلام بابا، امیر جان پاشو بیا خونه پسر.

-میام آقا چشم اجازه بدین رها رو بیارن خیالم راحت بشه میام.

-امیر پسر جای تو اونجا نیست بابا، نذار بازیچه بشی؛ ب ه اندازه کافی این دختر با این کارهاش آبرو برامون نذاشته تو اونجا باشی حرف و حدیث بیشتره پاشو بی ابابا؛ ی ه عم ر ذره ذره آبرو جمع نکردم که ی ه بی عقل این جوری با ی ه فیل م آبروی خودمو پسر مو ببره و نقل دهن مردمم کنه.

امیر کمی به جلو خم شد آرنج روی زانو گذاشت و پیشانی را به کف دستش تکیه داد.

-چیکار به ما داره آقا جون؟ بی آبرویی چرا آخه؟

-چیکار به ما داره؟ خودت که بازیشو دیدی همه ی شه ر دیدن حرف های مردم شروع شده تلفن خونه یه لحظه آروم نداره همه دارن میگن پس ر حاج

مجتب ی فرهن د دختر پاک مردمو گرفت ه بعدم ولش کرده؛ میگن دختره
ب ه خاطر آبروش دست به خودکشی زده همه دارن از تو می گن می فهمی؟

امیر کلاف ه دست روی موها ی کوتاهش کشید.

-غلط کردن حرف مفتی شما مگه پسر تو نمیشناسی؟

-من می شناس م اما مردم ک ه نمی شناسن مرد م اون چیزی رو که دیدن باور
می کنن.

دکتر از اتاق عمل بیرون آم د و خسرو به سمتش رفت.

-چشم آقاجون میام حرف م ی زنی م

-مادرش زنگ زده هرچی از دهنش دراومده به مادرت گفت ه امیر ایستا د.

-بی خود کرده

-حالا یا بی خود یا باخودی ه دیونه یه سنگ انداخته توی چاه صدتا عاقل

نمی تونن دریارن.

-آقا دکتر اوم د اجازه بده بین م چی میگ ه دوباره زنگ می زن م

-نمی خوام زنگ بزنی امی ر فقط بیا خون ه

-چشم میام

دست روی دایره قرمز کشید؛ دکتر ب ا خسرو دست داد و در میان کسان

ی که با نگرانی حال رها را می پرسیدند سر تکان می داد و بات ک کلم ه ی

خوبه سعی می کرد ه ر چه زودتر از آنجا دور شود؛ دست خسرو روی شانه اش نشست؛ نگاه از راهی که دکتر می رفت گرفت.

-چی گفت؟

-خوبه، عملش خوب بوده؛ بیا بریم اتاق من یه آبی به دست و صورتت بزنی یه چیزی بخور.

سر بالا انداخت.

-لازم نیست؛ کی میارنش بخش؟

-ریکاوری بشه یه چند ساعت دیگه میارنش.

کورش کنارشان ایستا د.

-بیچاره خاله، پیرزن بدبخت تا بهش خبر دادن و با کمک همسایه تونسته در

اتاق این دختره احمقو باز کنه خودش سخته نزده خیلیه؛ بدبخت دراز به

دراز افتاده روی تخت.

خسرو نگاهی به ساعتش انداخت.

-رفتم بهش سر زدم فشارش خیلی بالاست؛ بی امیر بری من اتاق من.

شب به نیمه رسیده و جمعیت جمع شده در بیمارستان کم کم پراکنده شدن

د.

امیر تکیه به دیوار داده با نوک کفش آهسته به زمین می‌کوبی د.

-این پسره چرا نمیره گورشو گم کنه؟

منصور دنبال نگاه امیر را گرفت و به مهیا رسی د.

-فعلا جای این حرفها نیست؛ بعد خودم درستش می‌کنم ت و کاری نداشته

باش؛ سعی کن یه جورى این قضیه رو رفع و رجوع کنی.

-چه جورى؟ همه‌ی خانواده ام عصبانی‌ان؛ یکی دیگه‌ی ه غلطی کرده دارن

پای من می‌نویسن؛ مادر پدرش دارن میان اگه قضیه بیخ پیدا کنه چیکار

کنم؟

منصور خواست جواب ده د که قبل آن پرستاری که از آی سی یو بیرون

آمده بود پرسید:

-امیر کیه؟ امیر

صاف ایستا د.

-من م

پرستار به در آی سی یو اشاره کرد.

-گان بیوش برو ببینش؛ خیلی بی‌قراره و امی ر امیر می‌کنه، دکت ر

اجازه داده چند دقیقه بری پیشش.

امیر ممنون می‌گفت و جلو رفت.

چند قدم مانده ب ه در ورودی مهیار رو ب ه رویش ایستا د.

-خودت می دونی جای تو اونجا نیست ؛ اونی که دیگه باید کنارش باشه و آرومش کنه تو نیستی.

امیر پوزخن د ز د.

-گمشو کنار.

منصور پادرمیانی کر د.

-مهیار برو شر درست نکن.

مهیار ام ا خیره ی چشمان قرم ز امیر لبخند ز د.

-شر؟ شر رو یکی دیگه درست کرده.

آرامتر ادامه داد:

-الان نیمه بیهوشه حالیش نیست، نمی دونه باید کیو صدا بزنه طبق عادت

گذشته داره میگه امیر وگرنه خودت که میدونی...

سر جلوتر بر د.

-الان دیگه زنه منه دور و بر ناموس من نباش.

پیشانی امی ر که محکم ب ه بینی اش برخورد کر د قدمی ب ه عقب پرت

ش د و خون روی سرامیک های کف راهرو را رنگین کر د.

امیر با س ر انگشت گونه ی متورم شده و دردناکش را لمس کرد؛ میان آن درگیری و هیاهو دو تا زده و یکی خورده بود.

-واقعا در شأنت ه که اینجوری دعوا راه بندازی و عین چاله میدونیا فریاد بزنی و مش ت و لگ د پرت کنی؟ اونم وسط راهروی بیمارستان پشت در آی سی یو.

سر بلند کرد و به خسرو که پشت می ز کارش نشسته و به صندلی تکیه داده بود نگاه کرد.

-شرمنده، مرتیکه عوضی اعصابمو به م ریخت یهو نفهمیدم چی شد.

-به اندازه ی کافی امشب استرس و تشنج داشتیم دیگه ای ن

آخری واقعا نباید اتفاق می افتاد امیر؛ همه اومدن به م ن میگن آقای دکت ر چه خبره، آقای دکت ر برادر شماست، آقای دکت ر فلان، آقای دکت ر بهمان.

امیر خسته و بی حوصله نگاه از خسرو گرفت.

-گفتم معذرت می خوام دیگه.

کوروش بطری آب را به دستش داد و روبه رویش نشست.

-چی گفت یارو که قاتی کردی؟

امیر در بطری را باز کرد و چند قلپ خورد.

-هیچی چرت و پرت، زرمفت.

-همون چرت و پرتو بگو.

امیر نوک زبان بین دندان های کرسی گذاشته فشار داد.

کوروش کف دو دست روی زانو زد و ایستا د.

-خیلی خب پاش و بری م خونه؛ رها رو هم آوردن بخش؛ رفیقاتون هستن.

رو به خسرو پرسید:

-تو می مونی؟

-آره هستم.

-امیر داداش بریم؟

خسرو به جلو خم شد و آرنج روی می گذاشت.

-امیر جان، این قضیه هرچی که هست خودت با درایت حلش کن؛ یه کاری کن حرف مردم هرچی که آرامش خانواده رو بهم می ریزه تموم بشه.

کوروش دست در جیب فرو برد.

-چیکار کنه؟ مگه این مقصره؟ یکی دیگه زده یکی دیگه خورده یکی دیگه برده مگه تقصیر اینه که حلش کنه؟ هرکی هم بخواد حرف بزنه غلط اضافه کرده خودم در دهنشو گل می گیرم.

خسرو معترض صدایش زد.

-کوروش تو دیگه چرا؟ مثلا برادر بزرگتری.

-برادر بزرگترم دارم می بینم داداشم دست از پا خطا نکرده؛ دارن برایش حرف در میارن؛ عکس های دختره رو

هم دیدم بعد انتظار داری بشینم نگاه کنم که همه چی رو میندازن گردن داداش من؛

یکی دیگه حالشو برده لعن و نفرینش مال داداش من؟ -لاله الله... من میگم آتیشو خاموش کن تو هیزم میاری؟ ضمن اون پسره که من دیدم قصه دجا زدن نداره که بندازن گردن امیر؛ اصلا این لایو رها چی بوده؟ من ندیدم.

کوروش بطری آب را از دست امیر گرفت و نزدیک دهان گرفت.

-هیچی همش با امیر حرف زده؛ گفت دوستت دارم و قرار باشه توی این دنیا با تو نباشم بهتره زنده نباشم و این چرندیات؛ بعدش هم خداحافظ و دوباره دوستت دارم و تا ابد دوستت دارم و خلاص، فرت رگشوز زد.

-یعنی از چیز دیگه ای حرف زده؟

کوروش همان طور که از بطری آب می خورد سر و ابرو به معنی نه بالا انداخت.

خیسی روی لبش را با پشت دست پاک کرد.

-نه بابا خسرو ساده ای چقدر، خودش که نمیدانست ابرو خودشو بیره؛ این رفیقاشون و هم دانشگاہی های حرف زدن و یکه کلاغ چهل کلاغ کردن.

-خیلی خب پاشی د بری د خونه تا ببینی م چی میشه ؛ به نظر م فعلا گوشیتو خاموش کن امیر جواب کسبو هم نده؛ اصلا یه چند روز برو سفر، ه ا نظرت چیه کوروش؟ کوروش گوشه ی لب پایین کشید.

-خوبه به شرطی به حرف گوش بده و بره.

امیر ایستاد و پاچه ی شلوارش را صاف کرد.

-اینجوری میشه فرار کردن؛ بعد همه میگن آره یه چی بود یارو فرار کرد؛ واسه چی فرار کنم؟ گور پدر هر کی م ی خواد حرف بزنه.

به سمت در رفت که خسرو صدایش زد.

امیر نی م تنه به سمتش چرخان د.

-جانم.

خسرو از روی صندلی بلند شد و کنار کوروش ایستاد.

-یه چیزی هست که کسی خب ر نداره نه تو نه کوروش نه حتی مامان.

کوروش و امیر به هم نگاه کردن د و دوباره خیره ی خسرو و منتظر ماندن د تا ادامه ده د.

-نوار قلب باب انرمال نیست، این یعنی اینکه هیجان و براش خوب نیست؛ گفته ب ه شماها نگ م ولی استرس و فشار همیشه لازم می دونم که شما ه م بدونید؛ حالا دیگه خودت می دونی داداش با توجه ب ه حساسیت های آقاجون

به جوری رفتار نکن یا یه کاری نکن که خدایی نکرده اتفاق بیفتد و یه عمر ر عذاب وجدان ولت نکنه.

امیر نگران چند قدم رفت و را برگشت.

چی میگویی یعنی وضعیت قلبش خوب نیست؟

خیلی بد نیست ولی باید آرامش داشته باشه و رعایت کنه؛ حالا هم برو خونه کنارش باش صدمه بار زن گزده که امیرو بگو بیا دونه.

باشه یه سر به رها بزنم میرم.

نیم ساعت می شدم که تکیه بده دیوار داده و خیره می رهای خوابیده روی تخت بیمارستان بود.

رهای همیشه همراه، رهای مهربان.

چشمانش بسته بود؛ چشمان همیشه خندانش بسته بود؛ چشمان درشت براقش، بعضی چشمها یک نگاه خاص دارن دیک جور که وقتی نگاهت می کنن دحتی اگر روی لب خنده ای نداشته باشن د باز با همان نگاه خندان به وجدمی آیی؛ نگاه ره ازبیا بود خندان بود، شور داشت، مثل زمان ی که زی ر باران دستها را باز می کرد و می چرخید و می خندید؛ بی توجه به خیس شدن. چند وقت است که خنده ی چشمان رها را ندیده؟ چه شد که دیگرنه او سر بلند کرد رها را ببیند و نه دیگ رها خندید؟ رها ناله می کرد و چند بار پلک زد؛ چشم باز کرد و زی ر لب چیز ی گفت.

پاهایش یاری نمی کرد جلو برود؛ رها سر چرخاند؛ لحظه ای خیره ی نگاه هم شدن د. لب های صورتی کمرنگش لرزی د.

-امیر

تکان نخورد همانطور خیره نگاهش کرد.

قطره اشکی از گوشه ی چشم م رها راه گرفت میان موها ی

شقیقه اش گم ش د.

-چرا نداشتی بمیرم؟ چرا نجات م دادی؟

پوزخن د گوشه ی لبش نشست؛ با مک ث تنه از دیوار جدا کرد؛ چهار

انگشت دو دست در جی ب هایش فرو برد و ب ه سمت تخت قدم

برداشت.

-من نجات ندادم.

چانه ی رها بیشتر لرزی د و ریزش قطرات اشک بیشتر رو تن د ترش د.

کنار تخت ایستاد و کمی خم ش د.

-من مستقی م اومدم بیمارستان اونی که ه سریع خودشو بهت رسون د و

نجات ت داد کسی دیگه است.

با سر ب ه بیرون اشاره کرد.

- پشت در اتاق ایستاده خیلی هم نگرانته؛ پیراهنش هم لک ه های خون داره،
مکثی کرد و صاف ایستا د.

-مهیار جانتو میگم.

جیغ های هیستریک ره ا که در سالن پیچی د پرستارها ب ه سمت اتاق
دویدن د. امیر تن ه ای به مهیاری ک ه ب ا نگران ی خود را داخل اتاق
انداخته بود ز د و راه بیرون را در پی ش گرفت.

تقه ای به در خورد و قبل از این که چیزی بگویی د در باز شد؛ مادر هراسان ب ه
داخل اتاق آم د.

-امیر

-جانم

-مادر پاشو یه کاری کن

در حال باز کردن دکمه ی بالای پیراهن سرب ه دو طرفتکان داد.

-چی شده مامان؟

مولود پر از دل آشوبه لب تخت نشست؛ کف دست روی زانو کشید و خو
د را آهسته عقب و جلو می کرد.

-این چه بلاییه تمومی نداره؟

-مامان میگی چی شده؟

سربلند کرد نگران و پراسترس خیره چشمان پسرش د.

-خاله ام زن گ زد گفت دخترش، مادر رها، داره با توپ پرمیاد این جا؛
گفته قیامت به پامی کنه؛ بنده خدا پیرزن میگه نتونسته جلوشو بگیره؛ چیکا
رکنم بیادسرو صدا کنه بی آبرویی راه بندازه جواب آقاتو چی بدم؟ همین
جوری چهار روزه خواب و خوراک نداره؛ فشارش همش بالاست؛ هی بهش
میگم همه چی روبراه شده حرف و حدیث ها خوابیده دختره هم سرعقل اومده
مرخص شده مادرش هم اومده دنبالش چند روز دیگه میره ولی الان چیکار کنم
تو هم که جلوی بابات آفتابی نمیشی آسه میای آسه می ری؛ مادر نکنه رفت
ه باشی دیدن رها؟ هان این چند روز رفتی؟ -نه قربونت برم نرفتم سرگرم
کارمم؛ همون شب بهتون قول دادم دیگه باز چی هی می پرسی؟
-نمی دونم مادر نمی دونم چه خاکی به سرم بریزم؟ می ترسم سر این
جریانات بابات چیزیش بشه بس که حرص می خوره.
امیر سربلند کرد و خیره سقف نفس صداداری گرفت؛ دوباره به مادر
نگاه کرد.

-مامان جان بذاری خودم جوابشو میدم اصلا چه غلطیمی خواد کنه؟

-نمی دونم مادر، فکرم کار نمی کنه زن گ زدم کوروش الان میاد پایین، طناب
هم هست خسرو هم داره میاد.

امیر به این هم استرس مادر لبخند زد.

- لشکر جمع کردی که؛ چه خبره مگه؟ نه‌ای ت میا د چهار ت ا حرف م ی زن
ه خودم جوابشو می دم.

صدای زنگ باعث ش د مولو د هول زده بلند شو د.

- اوم د مادر اومد؛ ای خدا من امشب دق مرگ نشم.

- دور از جون مامان صبر ک ن خودم درو باز می کنم.

- نه تو بمون فعلا بیرون نی ا بینم خودم م ی تون م آرومش کنم.

مولو د بیرون رفت و امیر پوف کلافه ای کشید لبه ی تخ ت نشست.

صدای ضعیف سلام کردن ها به گوشش رسید؛ کوروش ه م خود را رسانده بو د.

صدای سلام بلند و پ ر تمسخر ماد رها به پدرش را شنی د.

- سلام حاج آق ا دست مریزا د ب ا این پسر تربی ت کردنت اومدم

بهت تبریک بگم.

در اتاق را باز کر د و بیرون رفت هم ه وسط سالن سر پ ا ایستاده بودند؛

اولین نفر ره ا بو د که او را دی د.

رنگ پریده و بی حال تکی ه زده به دیوار خیره ی او بو د.

جلوتر رفت از صدای سلامش نگاه ها را ب ه سمت خود کشاند؛ نگاه مادر رها

خشمگین تر از آن چه بو د که فکرش را می کر د.

- به به سلام گل پسر، چطوری شاهزاده؟

توجه ای به لحن خصمانه اش نکر د و در دو قدمی اش ایستا د.
-خوبم ممنون.

مادر رها دست ها را از دو طرف باز کرد.

-باید هم خوب باشی؟ چرا نباشی؟ سرچرخان د
و رو به حاج مجتبی گفت:

-حاج آقا شم ا ک ه ادعای دین و ایمان داری دشما که حق و

ناحق داری د اومدم امروز تکلیف پسر تو روشن کنی اومدم امروز خودت کلاهدو قاضی
کنی بگی واقعا درسته این رسمشه؟ رو به مولو د ادامه دا د:

-آره دختر خاله این رسمشه؟ دختر من با دختر خودت فرق داشت که
پسرت این بلا رو سرش آورد؟ مولو د لب باز کرد که امیر دست با لا
گرفت.

-اجازه بدین اگه قراره حرفی زده بشه و تکلیف ی مشخ ص بشه من خودم
هستم؛ عاقل و بالغ، بفرمایی د راحیل خانوم د ر خدمتم چیکار کردم که باید
جواب پس بدم؟ راحیل قدمی جلو گذاشت.

-چیکار کردی؟ تازه می پرسی چیکار کردی؟ انگشت اشاره
به سمت ره ا گرفت.

-بینش این دختر من چهار سال پیش که ب ه عشق بودن کنار تو اومدن
توی این شهر خراب شده این بود؟ این قدر داغون زار و نزار؟ چشمای رهای

من این بود؟ بهت گفت م مواظب دخترم باش نگفتم؟ سپردمش به تو گفت م مردونه حامیش باش نذار توی تنهای ی توی بی کسی آسیب ببینه ؛

نگفت ی دختر خاله خیالت راحت عین تخم چشمم مراقبشم؟ ت و قول ندادی حواست بهش باش ه نگفت ی نمیداری آسیبی به ش برسه؟ این بو د قول مردونه ات آره؟

امیر نگاه ی گذرا به ره ا کرد و دوباره در چشمان راحیل خیره ش د.

-گفتم تا جایی هم که تونستم مراقبش بودم تا ا کنار من بو د آسیبی بهش نزدم اما این ک ه دختر شما کجا رفته و چه غلطی کرده که تصمیم به خودکشی گرفته رو نم ی دونم.

راحیل چشم درشت کرد.

-منظورت چیه؟

-منظورم واضحه از خودش نپرسیدی؟ به رها نگاه کرد.

-هان، رها خانوم واسه مامان ت نگفتی؟ اون چیزایی م ن دیدم و شنیدم رو نگفت ی بهش؟ راحیل مسیر نگاهش را س د کرد.

-به من نگاه کن چی رو باید می گفته؟دیگه چی باید می گفت ه که کسی نمی دونه؟ فکر کردی من خرم؟ فکر کردی ه رغلطی کنی میگم عی ب نداره چون دخترم اون ور بزرگ شده ایرادی نداره و بگذرم؟ با روح و روان دخترم بازی

کردی خوش گذروندی و بعد گذاشتیش کنار چو باید تعریف کن ه داری
گردن کی می ندازی؟ رها هق زد.

-مامان بس کن بیا بریم.

راحیل اخم کرد.

-کجا بریم؟ تا حق تو نگیرم نمی رم.

نزدیک تر آم د و در نیم قدمی امیر ایستا د.

-مرد باش پسر حاج مجتبی پای کاری که کردی وایستا.

مرد هستم کاری هم اگه کرده باشم حتما پاش می ایست م ولی مسئله
اینجاست من کاری نکردم.

راحیل دندان بهم چفت کرد.

-دختر احمق من بی تو نفس نداره می دونی که؟ امیر پوزخن د
زد.

-اون ماله قبلا بود الان چند وقتی هست که ه نفس به نفس کسی دیگه
داده راحیل فریاد زد:

-داری تهمت می زنی؟

سر به سمت حاج مجتبی چرخان د.

-می بینی حاجی؟ می بینی پسرت داره شونه خالی می کنه.

-به من نگاه کن راحیل خانوم؛ میگم دختری با من نبوده پسر ازش با کی بوده.

به رها نگاه کرد.

-هان رها بگو دیگه بگو عاشق سینه چاکتو معرفی کن.

راحیل محکم گفت:

-عقدش می کنی؛ حاجی پسر باید دخترمو عقد کنه.

-من سبب گاز زده کسی دیگه رو نم ی خوام شرمنده.

کشیده ای که زیر گوشش خوابی دسرش را به سمت راست متمایل کرد؛ جیغ

رها و هی ع گفتن مولود در هم آمیخت؛ قبل اعتراض طنز که جلو آمده بود

کوروش بین آنها قرار

گرفت.

-هوویی، چه خبرته خانوم؟ احترام زن بودن تو نگه می داریم هیچی بهت نم

ی گم دور برداشتی فکر کردی چه خبره؟

بس کندیگه؟ داره میگه کاری نکردم چیه می خوای دخترتو غالب

کنی؟ راحیل جیغ زد.

-حرف دهننتو بفهم من اصلا با تو حرفی ندارم مردکه چاله میدونی؛ طرف

حساب من امیره و بابات.

کوروش با کف دست به سینه ی خودش زد.

-داداش بزرگش من م با من حرف بزن؛ م ی خوای اگه دخترت روش
نمیشه واست تعریف کن ه من بگم، آخه من م عکس ها رو دیدم بگم رها؟

رها حق هق کنان سعی کر د جمله ای بگوی د:

-مامان.. بیا...بری م

امیر به پدر نگاه کرد؛ به چهره ی برافروخته و کبودش.

شبی که از بیمارستان برگشت ه بود حاج مجتبی ی گفته بود د:

"حتی اگه ره ا رو تا حالا م ی خواستی دیگه این فکر و بنداز دور چون نمی خوام
با عق د کردنش مردم بگن پسر حاج مجتبی ی یک دست و ی ک پا مهر دختره
کرده می فهمی؟ امی ر آبرومو نبری پسر؛ بعد این فیلم و این مسخره بازی دیگ
ه باید منو کنار بذاری اگر این دختر و می خوای".

به چشمان گریان رها خیره ش د.

-باشه

با این باشه هرج و مرج بگو مگو خوابی د امیر به راحتی نگاه کر د.

-عق د می کنیم.

کوروش معترض صدایش زد د:

-امیر

امیر به سمت رها رفت و روبه رویش ایستاد اما به راحیل نگاه کرد.
-عقدش می‌کنم قبول به شرطی رها بگه اتفاق می‌که افتاده کار من بوده؛ بگه بام من بوده.

در چشمان رها خیره شد بعد مکتی آهسته پرسید:

-جون من قسم بخور که کار منه.

لحظه‌ای گذشت قطرات اشک دیگر از چشمان رها نمی‌چکی. سکوت بود و سکوت؛ چانه‌اش لرزید خیره‌ی چشمان امیر، خیره‌ی نگاهی که دیوانه‌وار عاشقش بود؛ نگاه پایین کشید از پس دکمه‌ی باز پیراهن قفسه‌ی سین‌های امیر پیدا بود که تن‌دندان‌بالا و پایین می‌شد؛ امیر نفسش بود، بی‌این صدای نفس رها نفس نداشت؛ امیر عشقش بود مگر می‌شد

بی‌خیال امیر شود؟ مگر می‌شد بی‌امیر زندگی کرد؟ امیر را اصلاً خدا برای او آفریده بود فقط و فقط او.

رها نگاه‌بالا کشید امیر دوباره پرسید:

-جان من امیر

جانش بود.

لب زد:

-نه

امیر نگاه خیره‌اش را از مردمک لرزان‌ره گرفت و قدم کج کرد؛ -امیر

از سرشانه نگاهش کرد؛ رها فاصله را کم کرد.

-من... من...

بغض لعنتی امان نمی داد؛ نفس گرفت.

-من... نمی دونم... نمی دونم مهیار چی میگه... من... من... یادم نیست امیر...
یادم نیست!

ابروهایش بهم گره خورد؛ نگاهش به سردی دست رها بود.

رها چانه لرزان د.

-یادم نیست.

-یادت باشه یا نباشه مگه فرقی هم در اصل قضیه داره؟ تمومش د... برو
رها.

رها نگاه گرفت و چرخید؛ باید می رفت؛ امیر گفت تمامش د و او باید می
رفت؛ قصه ی عاشقی اش همین جا در همی ن نقطه زی ر نگاه سرد معشوق به
پایان رسی د.

امیر هم خلاف جهت او چرخید؛ نگاه ها هنوز خیره اش بود.

راحیل دیگر آن ببر زخمی نبود؛ شانسه افتاده و چشمان بارانی؛ خواس ت
حرف ی بزن د ابراز تأسف ی یا چیزی بگویی د برای تسکین مادری که فقط
نگران حال دخترش بود.

صدای محکم ب ه زمین خوردن کسی یا چیزی و بعد هیع کشیدن طناز و جیغ راحیل و ب ه صورت کوبیدن مولود ، رها روی زمی ن افتاده بود؛ جایی با فاصله ی کمی از او، هم زمان با راحیل به او رسی د.

راحیل نشست و دخترش را بغ ل کر د.

–رها... رها عزیزم، رها ماما ن...

کوروش کنارش زانو ز د.

–چیزی نیست فقط از هوش رفته.

با نگاه اطراف را جستجو کرد؛ پارچ آب روی میز بو د.

چند قطره آب روی صورت رها ریخت؛ پل ک هایش تکان ریزی خور د. راحیل آرام به صورتش ضربه زد و صدایش کر د.

مولود مهر تربت به دست کنارش نشست.

–صبر کن مادر الان بهوش میا د چیزی نیست.

از لیوان آب توی دست کوروش چند قطره روی مه ر ریخت و زیر بینی ره ا گرفت.

رها که کمکم چشم باز کر د از آب قندی که طناز آورده بو د کمی به خوردش دادن د.

-رها جان ماما ن می تونی بلند بشی ماما ن ؟ کوروش
نیم خیزش د.

-صبر کن مبلو بکشم همین جا روش دراز بکشه تا خسر و بیا د یه سرم بزنه
به حال بیا د.

راحیل بینی اش بالا کشید و اشکش را پاک کرد.

-نمی خوا د میبرمش خونه.

-لج نکن راحیل خانوم می بین ی که حالش خوب نیست، چطور می
خوای بپریش؟

-اینجا بمونه که ذره ذره دق کنه؟

به امیر نگاه کرد.

-می دونم که همه ی این نقش ه است؛ یه دروغ کثیف راه انداختی که ردش
کنی اما کاش تو که این تصمیمو داشتی، تو که نمی خواستیش همون اول مثل
یه مرد می گفتی، همون سال اول نه الان نه اینجوری، جواب اون همه عشق
دختر من این نبود، من که دخترمو می برم همه ی تلاش خودمم می کنم که تو
رو از ذهن و قلبش پاک کنم تو بمون و وجدانت.

نیم خیزش د و زیر بغل رها را گرفت. طنازه م کمک کرد و رها با تکیه به
مادرش ایستا د.

راحیل نگاهی به حاج مجتبی که همچنان در سکوت روی مبل نشسته بود کرد، پوزخندی زد و خیره ای امیرش د.

-می دونم به خاطر رضایت پدرت پاپس کشیدی؛ چون بابات راضی نبود، خوبه که بابات برات مهمه خانواده ات برات مهمن، اما دلته چی؟ قلبت چی؟ بابات می گفتی توی چشمها نگاه کنه شایه دیدن عشقت توی چشات رضایت میداد؛ نگاهش نکردی سرتو انداختی پایین و فقط گفتی چشم؛ ما میریم دخترم میره تو بمون و چشم گفتنها ت.

رها خود آهسته قدم برداشت و به سمت در رفت؛ طناز همقدمش شد و بازویش را گرفت.

راحیل به حاج مجتبی نگاه کرد.

-من اگه به دخترم اجازه دادم دور از خانواده اش بمونه نه مادر بی خیالی بودم نه بی فکر فقط عشقتو توی چشمهای دخترم دیدم؛ اجازه دادم بره دنبال دلش؛ کاش شما هم به جای اینکه فقط به فکر خودت و خواسته های خودت باشی کمی به پسرت فکر می کردی، کاش به چیزی که توی چشمهاش اهمیت می دادی، من دست دخترمو می گیرم و میرم دیگه هم اجازه نمیدم برگرده؛ تو بمون و پسرت و اون حفره ی خالی توی قلبش؛ پسری که به خاطر رضایت تو می خوادیه عمر با حسرت زندگی کنه.

راحیل رفت و در پشت سرش بسته شد؛ امیر نفس حبس شده را بیرون فرستاد و نگاهش گیر نگاه پدرش شد. حاج مجتبی دست بر زانو گذاشت و درخواست. در حالی که به سمت اتاقش میرفت امی را خطاب قرار داد.

-امیدوارم دیگه این قصه تموم شده باشه.

کوروش جلوی در کارگاه از ماشین پیاده شد؛ صدای جر و بحث امی را با کسی از داخل انبار می‌آمد؛ به سمت انبار پارتی‌ها رفت و دست روی در نیمه باز گذاشت. در با صدای قی‌ژ کامل باز شد و نگاه امیر به سمتش چرخید؛ سری به معنای سلام تکان داد؛ کوروش جواب سلام داده وارد شد.

-چی؟ چه خبره داداش؟

امیر کلافه کف دست از ابروت روی موها کشید.

-چی بگم؟ بیا خودت ببین.

به کیسه‌های کنارش اشاره کرد.

-بیا ببین چه محصولات آورده.

مرد روبه روی امیر معترض شد.

-ای آقا چه ایرادی داره مگه؟ شما چقدر سختگیری.

دوباره صدای امیر بلند شد.

-سختگیرم؟ مرد حسابی آخه این اچیه که آوردی؟ هر کی نگاه کنه می فهمه محصولات امسال نیست؛ فکر کردی من هالوام؟ جنس سال گذشته آوردی که من صادر کنم؟ می خوام همین اول کاری گن د بزنم به کارم؟ کوروش جلو رفت و در یکی از کیسه ها را باز کرد؛ چند دانه برگی زردآلو در دست گرفت و نگاه کرد.

-می بینی؟ همه رنگ تیره و کثیف.

کوروش دانه های برگه را داخل کیسه ریخت.

-کثیفی که نیست فقط خاک داره اونم که شسته میشه دیگه پس کارگاه و کارگر برای چیه؟ مرد دست تکان داد.

-خدا پدر تو پیامرزه

امیر جواب داد:

-شسته بشه آره ولی محصول خوب نه اینا؛ کج و کوله و خراب و کرم گذاشته؛ برو قیسی ها رو ببین هسته های داخلش مزه می موندگی میده، از بقیه چیزه اهم ننگم برات؛ قیسی های هلو افتضاح، هرچی هلو خراب و سیاه رو قیسی کردن و آوردن.

صدای استغفار مرد بلند شد.

-آقا شما گفتم قیمت مناسب بیا ر من قیمت مناسب خریدم برات.

کوروش کنار کیسه های بعدی ایستاد.

-گفتم قیمت مناسب، نگفت م محصول خراب بیار عمو، داداشم درست میگه
اینا چیه؟ م ا می خوام م صادر کنیم این ا رو که ت ا بفرستیم همون توی
گمرک کرم میذاره دیگه ب ه خارج کشور نمیره.

-کرم کج ا بود آقا؟ می شوری م و با گوگرد دو میدیم کرم نمی مون ه.
کورش سر بالا انداخت.

-نه بدر د نمی خوره جمع کن ببر، محصول خوب داشتی بیار نمی تونی
بگو با یکی دیگه کار کن م.

-کلی ضرر می کنم؛ اینارو چکار کنم؟

-دیگه این به ما ربطی نداره؛ ما گفتیم محصول خوب بیار خوبم ازت می خریم نگفتیم
محصول سال مونده کرم گذاشته بیار.

-اینا که بهتر از محصول امساله است، خش ک شده سبکتره همه دنبالشن.
امیر پوزخن د زد.

-مرد مؤمن مگه برنجه که سال مونده بهتر باش ه و هم ه دنبالش
باشن؟

-نه منظورم این ه خوب خش ک شده سبکتره قیمت بهتره م ی تونی ارزونتر
بدی مشتری جمع کن ی.

-نه آقا بردار ببر به دردم انمی خوره.

کوروش به دو کارگر انبار اشاره کرد.

-هر چی کیسه این آقا آورده بذاری د بیرون ماشین اگه داره بار ماشینش کنین.

بی توجه به ه غرغرای مرد با هم از انبار خارج شدن د.

-مغزم سوت کشید وقتی این محصولو دیدم.

کوروش به نیم رخ امی نگاه کرد.

-حالا اینکه حق داشتی عصبی بشی ولی حواسم بهت هست چند روزه همش یا توی خودتی یا سر کارگرا داد و بیداد داری، چه خبره؟

امیر آهسته جواب داد.

-هیچی چی می خواستی باشه؟ اعصابمو بهم می ریزن.

-نه تو اون امیر صبور و آروم نیستی چند روزه حسابی قاتی کردی؛ از اون روز که رها و مادرش اومدن خونه و رفتن، نگو نه که کوروش اشتباه نمی کنه.

امیر به قدمهایش نگاه می کرد و جوابی نداد.

کوروش دست پشت کم را امیر گذاشت.

-با خودت کنار بیا و تمومش کن.

پشت در کارگاه رسیدند؛ کوروش در را باز کرد و صدای زنگ تلفن امیر بلند شد.

ایستاد و تماس را وصل کرد.

-جانم منصور.

-سلام

-سلام آقا چطوری؟

-از این بهتر همیشه پاشو بیا که برات سورپرایز دارم.

امیر لبخند زد.

-قربونت ولی الان کار دارم.

لحن منصور تغییر کرد.

-پاشو بیا امیر، بچه‌ها هم اینجا.

امیر با تصور اینکه رها هم باشد اخم کرد.

-خوش بگذره.

-گفتم بچه‌ها اینجا؛ جمع مردونه، داریم به حسابی ه نامرده چشم ناپاک

رسیدگی می‌کنیم؛ بی‌ا که اصل کار توی ی که باهاش تسویه کنی.

-چی شده درست حرف بزن منصور.

-مهیار اینجاست؛ حسابی زدیمش به حرف اومده بیا که باید بشنوی.

-واسه چی زدینش؟

-واسه خاطر نامر د بودنش؛ واسه خاطر چشمه ناپاکش تو ی جمع دوستانه مون
جمعی که ه ناموسمون توش بوده؛ میدونی که چی میگم؟ بیا دیگه من دست م
خسته شده تو بزنش تا خون بالا بیاره.

امیر به سمت ماشینش رفت.

-کجا پیام؟

-بیا باغچه ی من.

-اومدم.

تماس را قطع کرد.

-کوروش من کار دارم.

-کجا؟

جوابی به سوال کوروش نداد، استارت زد و با سرعت دورش د.

با سرعت خود را به باغ منصور رساند؛ حسام کنار در بزرگ نیمه با ز
ایستاده بود با دیدنش در را کامل باز کرد؛ راه سنگفرش شده تا ساختمان ته
باغ را طی کرد و جلوی ساختمان ایستا د. منصور روب ایوان بالای سومین پله
ایستاده بود.

-سلام

پا روی پله گذاشت و بالا رفت.

-سلام چه خبره؟ چی میگی؟

چهره ی سرخ و چشمان خشمگین منصور گویای خبرهای خوبی نبود.

-بیا خودت ببین.

دست پشت کمرش گذاشت و به داخل هدایتش کرد.

قدم دوم را داخل ساختمان نگذاشته بود که صدای فریاد مهیار را شنید. بابا

و براه میخواست که کسی دستش را باز کند؛ با تعجب به منصور نگاه کرد؛

منصور با همان اخم پررنگ نشسته روی چهره اش به جلو اشاره کرد.

-بستیمش نامردو تا بیا.

راهرو را رد کرده و وارد هال شدند؛ علی و سیاوش جلو آمده سلام کرده و

به هم دست دادند؛ مهیار بیوقفه هم را به باد ناسزا گرفته بود؛ امیر جلو

رفت مهیار کنار شومینه با دستهایی که از پشت بسته شده روی زمین افتاده

بود. با دیدن سایه ی امیر سر بلند کرد؛ پوست صورتش قرمز و بعضی نقاط به

کبودی میزد؛ رد خون تازه ای از بین اش تا زیر چانه جاری بود.

منصور کنارش یک زانو روی زمین گذاشت.

-خب حرف بزن تا همین جا نکشتم و وسط باغم دفنت نکردم بی

ناموس.

مهیار یک سمت صورتش را روی زمین گذاشت؛ معلوم بود که از تقلای

زیاد خسته است.

-باز کندستمو منصور این رسم رفاق ت نیست ؛ شما ب ا م ن نون و نمک خوردین.

منصور موهای مهیار را در دست گرفت و بلندش کرد؛ چهره ی مهیار از در د جمع شد؛ منصور جلو ی صورتش غری د و با هر جمله ناسزایی نثارش می کرد.

-خفه شو... تو از نون و نم ک حرف نزن... تویه... از نون و نمک حرف نزن که گن د زدی به هرچی رفاقتو نون و نمکه حرو م لقم ه.
لحن مهیار ملتمس ش د.

-ولم کن منصور من کاری نکردم.

منصور پر شتاب سر مهیار را به عقب هل داد که دوباره روی زمین افتاد؛ آخی گفت و سعی کرد خود را عقب بکش د. امیر هنوز در بهت بود.

-چی شده منصور چرا انقدر زدینش؟

منصور نگاه برزخی اش را نثار امیر هم کرد.

-چی شده؟ خودتو زدی به اون راه؟ امیر اینقدر بی غیرت نبود.

امیر هم اخ م کرد.

-حرف دهننتو بفهم.

منصور روبرویش ایستا د.

-اون روز که رها رو با اون حال خراب توی ویلای این روباه مکار تنه ا گذاشتی و رفتی فکر نکردی ممکنه ای ن عوضی یه غلطایی کنه ؟

امیر از کنار سر منصور ب ه مهیار نگاه کرد و دوباره زل چشمهای منصور شد؛ منصور گفت:

-رها به ویدا گفته این چیزایی که مهیار میگه این عکس هایی که تو ازش حرف زدی هیچی یادش نیست.

امیر پوزخن دزد.

-مگه میشه یادش نباشه؟ باور کردی رفیق؟

-امیر، این روباه یه غلطایی کرده؛ خودش تنها، بی رضایت اون دختر می فهمی؟

امیر مکثی کرد؛ مهیار ب ه دیوار تکیه داد.

-دروغ میگه، خودش خواست خودش رضایت داشت اون لحظه خواست بعد که دی د امیر فهمیده زده زیرش انداخته گردن من.

منصور پلک بهم فشرد، چشم باز کرد.

-چهار سال اون دختر کنارت بوده چهار سال توی جمع م ا بوده؛ نگو که خوب نمی شناسیش امیر؛ ب ا اون همه عشقی که به تو داده دست از پ ا خطا کرد؟

ذهن امیر میان خاطرات چرخی زد؛ ج ز آن خاطره ی کی ش هیچ چیز دیگری نبوده. ب ا صدای مهیار ه ر دو نگاهش کردند.

- چرا زر مفت میزنی منصور؟ واسه خود امیر مهم نیست؛ به تو چه که ه کاسه داغتر از آش شدی؟

منصور با ک ف کفش لگ د محکمی به ساق پای مهیار زد و صدای فریاد دردناکش را بلند کرد.

- خفه شو عوضیه بی هم ه چیز؛ فکر کردی ما بی غیرتیم؟ توی اون جمع ی که تویه چشم ناپاک بودی ما با ناموسمون بودیم؛ زن من بوده، خواهر حسام، نامزد علی، دختر عموی سیاوش، تازه باقی بچه ها از ماجرا خبر ندارن مهیار پلک هایش را از درد بهم فشرد.

- به خدا چشم ناپاک نیستم؛ قصه ی عاشقیه چرا نم ی فهمی؟ منصور فریاد زد.

- قصه عاشقی؟ عاشق کسی شدی که مال یک ی دیگه است؟ این چشم ناپاک ی نیست؟

- ای خدا چه گیری کردیم؛ اصلا امیر برایش مه م نیست؛ اصلا رها رو نمی خواد، ولی من می خوامش دوستش دارم بابا چرا نمی فهمین؟ سیاوش جلو آمد.

- دروغ میگه مثله سگ، این فقط فکر و خیال رفتن اونور آبه داره می خواد به واسطه ی رها بره چند بار خودش گفته حالا یادش نیست ولی من یادمه.

منصور پرسید:

-حرف میزنی و میگی چه غلطی کردی یا خودم به حرفت بیارم؟

-چی بگم؟

امیر دندان بهم سایید؛ منصور رو به مهیار ب ا سر به امی ر اشاره کر د.

-حقیقت رو میگی تا امیر بدونه.

مهیار پوزخن د ز د.

-چرا باید بدونه؟ اصلا مگه واسه این سیب زمینی فرقی ه م داره؟ اگه براش مه

م بو د همون روز اول می اوم د سراغم دیدی که نیوم د پس براش مه م نیست.

منصور سر بالا و پایین کر د.

-خب پس نمی خوای مثل بچه ی آدم تعریف کنی؛ می دونی مهیار م ن خیلی از این

فیلم های ترسناک هالیوودی دوست دارم دلم می خوا د یه بار کارهای که اونا می کنن

رو امتحان کنم.

رو به علی و سیاوش و حسام که گوشه ای ایستاده و نگاه

می کردن د ادامه دا د.

-بچه ها بترین ش روی میز بیلبار د ببندینش.

امیر کنار پنجره ی قدی رفت و به باغ سرسبز خیره ش د.

-لازم نیست، دستاشو باز کنی ن.

-واقعا برات مهم نیست حقیقتو بدونی؟

-دستشو باز کن.

منصور باس ر به سیاوش علامت داد؛ سیاوش جلو رفت و گره طناب پیچیده دور مچ مهیار را باز کرد.

مهیار در حالی که رد به جا مانده روی مچش را ماساژ می داد سعی کرد بایستد.

-دیدی منصور خان؟ دیدی کاسه داغتر از آتش شدی؟ آهسته به سمت در به راه افتاد.

-امیر از همه تون عاقلتره.

امیر چرخی دو روبه رویش ایستاد.

-کجا؟

مهیار از دیدن برقی که تابلو در چشمان امیر ندیده بود شوکه شد.

-بی خیال امیر، تو که دوستش نداری، ها؟ امیر قدم جلو گذاشت.

-گفتم دستاتو باز کن تا انرژی بگی امیر به نامردی زد.

مشتی که ناگافل بر فک مهیار کوبیده شد باعث شد به عقب پرت شود اما تعادلش را حفظ کرد؛ امیر فریاد زد.

-چه غلطی کردی عوضی؟ این همه مدت چشمت دنبالش بود آشغال؟ مهیار به سمتش یورش برد اما مچ دستش اسیر دست امی ر شد و ضربه های پیاپی به شکم و کمر و پایش باعث شد با زانو روی زمین فرو بیاید.

-حرف بزن مهیار تا نکشتمت.

تمام خشمی که این چند روز گذشته در وجودش جمع شده بود فوران کرد و بالگد به جان مهیار افتاد.

فریادهای پر دردهای مهیار در وی لا پیچید؛ حسام جلو دوی دو بازوهای امی را گرفت.

-ولش کندیگه کشتیش.

امیر تق لا کرد دستانش را آزاد کند اما حسام پر قدرت مانع شد.

-قرار نیست بکشیمش؛ قرار نیست ریختن خون کثیفش بیافتد گردنمون ولش کن امیر.

امیر نفس زنان قدمی عقب گذاشت؛ مهیار خود را روی زمین کشید و با کمک پای های میز نیم خیز شده به مبل تکیه داد.

-کاری... کاری نکردم.

نگاه همه به سمتش چرخید.

-انقدر هم که فکر می کنی پست نیستم؛ اره، سیاوش راست میگه اون اولاً که

اومده بود فکر و خیال رفتن اونور آبو داشتم دیدم رها بهترین گزینه است؛

چند بار بهش نخ دادم ولی اون غرق عشق تو بود؛ نفهمیدم چی شد، به جون مادرم راست میگم، واقعا نفهمیدم یهو به خودم اومدم دیدم دوستش دارم؛ نه اینکه چشم به ناموس دیگران داشته باشم خب تو که نمی خواستیش؛ عین خیالت هم نبود.

نفسی گرفت و ادامه داد:

-اونروز که رفتی خیلی حالش بد شد گریه زاری کرد خواستم با حرف زدن آرومش کنم نشد هیچ تاثیری نداشت؛ یه آرامبخش بهش دادم. امیر به سمتش هجوم برد حسام دوباره مانع شد و بین آن دو ایستاد.
-صبر کن حرف بزنه.

-آرامبخش رو خورد، کمکم حالش سنگین شد؛ بهش اطمینان دادم حواسم بهش هست و مراقبشم، رفت توی اتاق و خوابش برد؛ فقط واسه اینکه کاملا از تو نایامی د بشه فقط...

فقط کنارش دراز کشیدم و عکس گرفتم؛ بهش شرفم قسم دستمم بهش نخورد؛ دروغ گفتم که از تو بیره و کمکم خودم برم جلو.

امیر انگشتان دو دست میان موهایش فرو برد و با چشماهای درشت شده خیره می مهیار بود.

-چقدر می تونی پست باشی؟ با نامردی خواستی به خواسته ات برسی؟

-هیچ راه دیگه ای نبود؛ وقتی تو می شنیدی با من بوده

دیگه کاملاً ردش می‌کردی اونم دیگه ازت ناامی دمی ش د.

امیر به منصور نگاه کرد؛ منصورى سرى ب ا تأسف تکان داد.

گوشی را از جیب شلوار بیرون کشید و به سمت در ورودی رفت؛ روی شماره

تلفن رها ضرب ه زد؛ مشترک مورد نظر در دسترس نبود. یک بار دو بار

سه بار... در دسترس نبود...

دست منصور روی شانه اش نشست؛ سر چرخان د.

-بهبش تهم ت زدم؛ ب ه رها تهم ت زدم منصور.

-می‌دونستم یه کاسه ای زیر نیم کاسه هست ت و چطور شک نکردی؟ امیر دمی عمی ق

گرفت.

-این آخری یه چیزایی پیش اوم د به شک افتادم.

-می‌دونم، ره ا واسه ویدا گفته ؛ اونم اشتباه کرده ولی حق نداشتی به این

راحتی شک کنی پسر.

امیر دوباره صفحه ی خاموش شده ی گوشی را روشن کرد؛ منصور ضربه

ای ب ه شانه اش زد.

-جواب نمیده؛ از دیروز جواب ویدا رو هم نمیده.

امیر پله ها را پایین رفت.

-میرم در خون ه اش

#سورنا

صدای داداش گفتن آرتا را از جایی دور می شنید؛ به پهلو چرخید؛ ضربه ی آرامی به بازویش خورد؛ چشم باز کرد و سر چرخان د.

زیر نور ملایم شب خواب آرتا را دید که کنار تختش ایستاده بود.

-چیه؟ چی شده؟

-بیدار شو دیگه چقدر خوابت سنگینه؟ نیم خیزش د.

-چی شده؟ جیش کردی؟

آرتا اخم کرد.

-نه

با دو انگشت گوشه ی چشمه ا را فشاری داد.

-چیکار داری نصف شبی؟ خواب ترسناک دیدی؟

-ای بابا نه، پاشو می خوایم بریم کوه.

کمی خیره ی آرتا شد و دوباره سر روی متکا گذاشت.

-برو بابا دیونه

کمی خود را عقب کشید.

-بیا کنارم بخواب
آرتا نچی کر د.

-داداش پاشو دیگه بابا گفت ه زو د آماده بشیم الان باید بریم.
دوباره چشم باز کر د.

-کدوم کوه داداش؟ دیشب که خوابیدیم خبری از کوه رفتن نبود.
-بو د به تو نگفتیم، خواستیم سوپرایز بشی.

کوروش از میان راهرو آرتا را صدا کرد و خود در چارچوب در اتاق
سورنا ایستاد؛ آرتا سرچرخان د.

-بلند نمی شه بابا حرفمو باور نمی کن ه.

کوروش به سورنا که خواب آلود و متعجب دوباره نمی م خی ز شده بود نگاه
کر د.

-دیرش د پاشو دیگه

-من آماده نیستم نگفتین دیشب
آرتا جای کوروش جواب داد.

-تو پاشو لباس پیوش کوله اتو مامان جمع کرده بین.

به کوله پشتی کنار می ز تحریر اشاره کر د.

به هر ترتیب ی بود تن خواب زده را از تخت جدا کرد. سه ساعت بعد دقیق
زمانی که خورشید بالای نوک بلندترین قله ایستاده و برای آفتاب گردانها
دلبری می کرد، به مقصد رسیدند.

آرتا ذوق زده کوله را روی دوش انداخت.

-بابا همین جاست؟

کوروش در ماشین را قفل کرد.

-نه پسر من هنوز موندنی تا برسیم.

-چقدر باید بریم؟

-حدود یک ساعت تا یک ساعت و نیم

-یعنی پیاده بریم؟

-آره دیگه از این جا به بعد ماشین نمی تونه بره رو به امیر

ادامه داد.

-شانس مون تراکتورشون هم خراب شده که باهاش بری م.

-بچه ها خسته نشین برای خودمون که سخت نیست.

کوروش سرتکان داد و به راه افتادند.

میان راه با دیدن آن همه گله های گوسفند آرتا پرسید:

-بابا گوسفندا روی کوه چکار می کنن؟

-این جا مراتع سرسبزه که خیلی از گله دارها برای چرا ی گوسفندهاشون استفاده می کنن تمام بهار و تابستون این اطراف هستن پاییز و زمستون هم می رن شمال.

-همین جوری شب ه م این جا می مونن؟ گرگ نداره؟

-گرگ داره، خرس داره، پلنگ ه م داره.

چشمان آرتا گر د شد؛ دوی د و سعی کرد هم قدم کوروش شو د.

-بهشون حمله نمی کنه؟

-چوپون دارن دیگه پسر م شب هم جای مخصوص دارن شبو اون جا می مونن باز روزها می رن م ی چرخن.

نگاهی ب ه صورت پسرک کنجکاوش کرد.

-ما هم داری م می ریم همون جایی که ه بهش م ی گن آرام؛ یکی دو اتاق کاه گلی که چوپون ها شبو اون جا می مونن کنارش هم یه جایی برای گوسفندها درست کردن.

آرتا آهانی گفت؛ کوروش دست دراز کرد.

-کوله اتو بده من خسته شدی؟ آرتا

سربالا انداخت.

-نه خوبه سنگین نیست.

بعد از پیاده روی دو ساعته ی سخت به جایی که م د نظ ر کوروش بو د رسیدند؛

دوست کوروش که صاح ب گله بو د به استقبالشان آمد؛ کوروش رو به امیر توضیح داد به خاطر آن ها خود را به آن جا رسانده و اسباب پذیرایی را مهیا کرده و گرنه گله را دست چوپان سپرده است.

روز را میان خنده های از سرشوق آرتا گذراندند؛ کنار چشمه رفت ه و آب زلال نوشیدند؛ پستی بلندی های مراتع را بالا و پایین رفتن د و به قول آرتا اقله ها را فتح کردن د.

کوروش دو استکان از چای دودی که درست کرده بود برداشت به سمت سورنا که روی تخته سنگ ی نشسته و به غروب خورشید خیره بو د رفت.

استکان چای را به طرفش گرفت؛ سورنا سربلند کرده استکان را گرفت و تشکر کرد؛ کوروش روی تخته سنگ دیگری در کنار پسر نشست.

-به چی فکر می کنی ؟ سورنا

با مکث جواب داد:

-به این همه زیبایی ب ه این که جای به این خوب ی چقد ر بهمون نزدیکه و ما نمایم.

کوروش به چای داغ لب زد.

-آره باید برنامه ریزی کنم زود به زود بیایم نمی دونستم دوست دارین.

سورنا به آرتا که با هیجان به چوپان برای به آغول فرستادن گله

کمک می کرد خیره شد.

-آرتا خیلی دوست داره، بهش خوش گذشت.

-بیشتر میایم.

چای را در سکوت خوردن د.

-چرا دیگه باشگاه نمیری؟

سورنا نگاه کوتاهی به پدر کرد و دوباره رو به خورشید سرچرخاند؛ کوروش

که سکوت پسر را دید دوباره پرسید:

-لج کردی؟

کج خندی گوشه لب سورنا نشست؛ دوباره به پدر نگاه کرد.

-با کی؟

-با من.

-کی جرأت داره باشم الج کنه؟

-پس چرا نمیری؟

-حساب لج بازی نیست.

-خب پس چی؟

سورنا شانه با لا انداخت.

-نمی دونم، یعنی فع لا دلم نمی خوا د برم.

-به خاطر ماجرای مسابقات؟ هنوز قبول نکردی پنجاه درصدش خودت

مقص ر بودی؟

-اون هفته های اول دوست نداشتم برم چون مطمئن بودم بچه ها همش در مور

د مسابقات حرف میزن ن واسه همین دوست نداشتم برم بعدش دیگه نمی

دونم چرا ولی فعلا نمی خوام برم شای د به خاطر اینکه شوقی دیگه ندارم.

کوروش نگاه غمگینش را به سمت خورشی د چرخان د. شوق را در وجود پسرش

کشته بو د و این قلبش را به در د می آور د.

-باید بهم می گفتی اونوقت اجازه می دادم بری.

سورنا استکان خالی چای را کنارش روی زمین گذاشت و دوباره دستها را دور

زانو قفل کر د.

-مهم نیست دیگه؛ گذشته، از کاری ه م که کرد م پشیمون نیست م.

-می خواستم برای تولدت گوشی بگیر م ولی حالا تا تولدت خیلی مونده؛ همین

هفته برو ه ر گوشی خواستی انتخاب ک ن که برات بگیر م.

چشمان سورنا برق زد.

-ممنون

کوروش آهسته سر بالا و پایین کرد.

-با گلسا بری دک ه اونم واسه خودش انتخاب کن ه.

-خیلی خوشحال میشه.

-دیگه داره دانشجو میشه لازم داره.

مکثی کرد و دوباره گفت:

-اما، میدونی که قانون خاص خودم رو دارم.

سورنا با نوک زبان خشکی لبها را گرفت.

-می دونم.

-خوبه، گوشی داشتن هم مثل بقیه چیزها قانون داره و هر دوتا باید رعایت

کنین؛ قفل و رمز روی برنامه ها ممنوعه، تغییر قفل صفحه ممنوعه در صورتی

که اطلاع داشته باشمشکالی نداره؛ نیام یهو بینم رمزها تغییر کرده که خودت

میدنی چه اتفاق می افته.

-می دونم.

-خوبه ضمنا از تکنولوژی درست و سالم استفاده می کنی. -چشم

کوروش استکان ها را برداشت و بلند شد؛ سورنا هم ایستاد و با دست خاک پشت شلوار را تکان داد.

-بابا

کوروش نگاهش کرد؛ خدا را شکر که دیگ را اثری از کبودی ها روی چهره ی پسر نبود؛ سورنا برای آنچه پشت لبهایش پنهان بود تردید داشت.

-می خوام گاهی بر م پیست.

اخم کمرنگی روی صورت پدر نشست.

-قبلا در موردش حرف زدی م.

-خواهش می کنم اجازه بده، من دوست دارم برم قول میدم مراقب باشم.

-نمیشه، موتور سواری بدر نمی خوره، یک سال دیگه صبر کن برات

ماشین...

سورنا حرفش را قطع کرد.

-اینجوری که همیشه شما همش نگرانی قرار باشه خدا

نکرده اتفاق بیافته هر لحظه امکانش هست؛ همیشه که زندگی نکنم

تفریح نکنم

چون ممکنه چیزیم بشه، خطر همیشه هست، مگه با ماشی ن تصادف نمی کنن؟ اصلا ممکنه توی پیاده رو باشم یهو یه ماشین منحرف بشه بیا دروم یا یه آجر از بالای یه ساختمون مستقیم بخوره فرق سرم. اخم کوروش غلیظ ترش د.

-بسه دیگه چرت نگو اینچیزا چیه؟ چرا نفوس می زن ی.

-نفوس نیست، حقیقت ه دیگه، این جور ی که شما احتیاط می کنی م ا باید فقط توی خونه بشینیم و هی چ ج انری م خدا رو شکر مدرسه اجازه می دی بری م. کمکم اخ م کوروش باز ش د و لبخند گوشه ی لبش نشست.

-پدر سوخته چقدر دلت پره عین پیرزن اغر می زن ی.

-دروغ میگم مگه؟ می دونم نگرانی ولی باب ا خیلی دارم محدود میشم؛ قول میدم توی خیابون سوار موتور نمیشم ام ا پیستو اجازه بده برم لطفا.

-برو ولی مراقب باش؛ سرعت ه م نرو موارد ایمنی ه م رعایت کن.

لبخند رضایت روی لب سورن نشست.

-چشم

#کوروش

چکدرمه ی معروف را که بارها وصفش را از زبان حاج مجتبی شنیده بودن د
با ولع خوردن د.

شب سکوت کوهستان گه گاه ی با صدای گوسفندی ی ازوزه ی
گرگی درهم می شکست.

سرچرخان د و زیر نور ملایم فانوس چهره ی در خواب پسرانش را نگاه
کر د.

آرتا آن قدر بالا و پایین پریده بود و بازی کرد که شام را خورده نخورده به
خواب رفته بود. راضی بود از به دست آوردن دل سورنا بعد از آن ماجرا و
یک ماه گذشته که در ح د سلام و علیک حرف بینشان رد و بدل نشده بود.
بلند شد و آهسته بیرون رفت؛ امیر از شنیدن صدای پایش گردن به سمت
ش متمایل کرد؛ کوروش کنارش نشست.

-نخوابیدی؟

-نه خوابم نبرد، خیلی آرامش داره سکوت عجیبیه

-آره

-تو چرا نخوابیدی؟

کوروش گوشه ی لب پایین کشید.

-اومدم بینم داداشم چشمه که یه ماهه توی خودشه؟ درست حسابی حرف نمیزنه، زود عصبی میشه و سرکارگرا داد و فریاد می کنه از جمع خانوادگی فراریه و صدای بابا رو درآورده بازهم بگم؟
امیر دوباره به تاریکی مطلق روبه رو خیره شد.

-چیزیم نیست خودتونو درگیر نکنین.

کوروش کف دست ها را پشت سرش روی زمین گذاشت و دست ها را ستون بدن کرد.

-درگیر که هستم مگه همیشه حال داداشم خوش نباشه و من بی خیال باشم؟ بگو بچه چته؟

-هیچی

-به خاطر رفتن رها ناراحتی؟ خودت بهش گفتی بره دیگه.

-بهش تهمت زدم یه موقعی حقیقت رو فهمیدم که دیر شده بود و چند ساعت قبلش رفته بود؛ بدجور داره انتقام می گیره بی معرفت یه زنگ نمی زنه منم شماره ای ازش ندارم فیس بوک و اینستا و هیچی جواب نمیده اصلا آنلاین نمیشه.

-دوستای مشترکتون چی اوناهم خبری ندارن؟ سربالا انداخت.

-نه با هیچ کی در ارتباط نیست

-به نظرم حالا که اون رفته تو هم که از اول نمی خواستی بی خیال شوی ه حلالیت می مونه به خاطر تهمتی که زدی که اونم وقتی پیداش کردی می گیری.
امیر در سکوت نگاهش کرد؛ کوروش به چشمان برادر دقیقش د و صاف نشست.

-صبر کن بینم نکنه می خواهی امیر؟ ها می خواهی؟

دوستش داشتی؟

امیر جوابی نداده دوباره نگاه گرفت.

-می خواستیش امیر؟

-نمی دونم

-یعنی چی میدونم؟ یا دوستش داشتی و می خواستیش می

خواستیش تو تکلیفت با خودت معلوم نیست؟

-نمی دونم خواستنه یا نه، دوست داشته یا نه، نمی دونم عشق چه جوریه ولی این روزها خیلی جاش خالیه، یه جور با د جاش خالیه، فکر نمی کردم این جور بشم؛ فکر این که بخوام با اکی پ رفیقامون برم سفر یا مهمونی و رها نباشه اصلا دیونه کننده است؛ رها و خنده هاش، رها و خاطره ساختن هاش، رها و ظرافته بودنش کنارم! حالم بده، نمی تونم نبودنش رو درک کنم؛ کلافه ام انگار یه چیزی گم کردم.

- پس می خواستیش و خودت خبر نداشتی، م ی خوی بر ی دنبالش؟ واسه همین پاسپورتتو تمدی د کردی؟ امیر سرچرخان د.

-اومد؟

-آره دیروز اومد؛ فروشگاه نبودى بردم دست مامان دادم.

امیر پلک بهم فشر د.

-چرا دادی مامان؟

-نیومدی فروشگاه آوردمش که خونه هم نبودى، دادم مامان، چه

اشکالی داره؟ سر تکان دا د.

-مامان هم به بابا نشون میده داستان درست میشه یعنی ت الان شده

صددرص د.

#امیر

با ورودش به آشپزخانه طننا ز ساکت ش د و با نگاه به او لبخند ز د.

-چطوری؟

-خوبم تو چه خبر؟ طننا ز طرف

سالاد را هم ز د.

-سلامتی خبره ا پیش شماس ت داداش.

رو به مولو د که از زمان ورودش به خانه انگار سع ی می کرد نگاهش نکند پرسى د:

-مامان چای ی داری؟

مولو د سرتکان داد و به سمت سماور رفت.

-دارم مادر، م ی ریز م م ی دم گلسا بیاره

-یه استکان برای من بریز همین جام ی خورم.

مولو د استکان چایی را روی میز گذاشت و آهی کشید و ب ه سمت اجاق گاز رفت. امیر استکان چای را در دست گرفت و با نگاه ب ه طنز سر ی تکان داد؛ طنز شانه بالا انداخت.

امیر به چای داغ لب زد.

-چیزی شده؟ مادر و دختر مشکوکین.

مولو د و طنز به هم نگاه کردن د.

-خب بهش بگو مامان چرا از خودش نمی پرسى؟ مولو د در کابینت را باز کرد و بشقاب های غذاخوری را بیرون آورد؛ آن ها را روی میز گذاشت و خیره به گوجه خیار ریز شده ی درون ظرف سالاد پرسى د:

-چرا پاسپورت گرفتی؟

-پاسپورت که داشتم مامان اعتبارش تموم شده بود تمدی د کردم.

مولو د نگاهش کر د.

-می خوای بری دنبالش؟

امیر که جوابی ندا د رو به طنز با افسوس سرتکان دا د.

-دیدى گفتم؟ ش ر این دختر و لکن ما نیست من بچمو می شناس م.

-مامان چی می گى؟ رها چ ه شری واسه ما داره؟

-امیرم مادر، قربونت برم، م ن میگم نه، بابات می گ ه نه، داداشات خواهرت همه می گ ن نه، بعد تو حالا که اون ول کرده رفته می خوای بری دنبالش؟ به خدا چند روز بو د که تازه بابات آرو م شده بو د باز با دیدن این پاسپورت هم ه آرامش مون دو د هوا شد؛ ولش کندیگه مادر، حالا ک ه رفت ه تو هم بی ا برو پی زندگی ت چیکار داری که بری دنبالش آخه.

امیر چای نی م خورده داخل لیوان را در سین ک خالی کر د.

-آرامشتونو بهم نمی ریزم نگران نباش ماما ن.

هنگام خروج از آشپزخانه برای هما و خانوم ناز که وارد

می شدن د سری تکان داده آرام جواب سلام شان را دا د.

اخم های دره م حاج مجتبی کافی بو د تا فضای خانه سنگی ن باش د و جز صدای قاشق و چنگال صدای دیگری به گوش نرس د.

امیر به بهانه صحبت با تلفن دیرتر به جمع پیوست. نگاه خیره و اخم های
حاج مجتبی باعث شد توضیح ده د:

-بخشید به تلفن مه م بود.

-ان قدر مهم که وقتی همه اعضای خانواده بلا استثنی هستند شما
دیرتر بیای سر میز؟

روی صندلی جابه جاش دو قاشق را در دست گرفت.

-به تلفن کاری بود نمی شد جواب ندم حاجی.

سپنتا زیر گوش سورنا پیچ زد:

-امشب داستان داریم.

-چیه سپنتا چی شده؟

چشمان سپنتا گرد شد

د.

-هیچی آقاجون.

-پس چرا پیچ پچ می کنی؟ اون قدر ادب نداری که توی جمع

درگوشی حرف نزنی؟

سپنتا گوشه لبش را به دندان کشید.

-معذرت می خوام حواسم نبود بخشید.

-همیشه حواست نیست ؛ نم ی دونم چرا این قدر خسرو تو رو ول کرده به امان خدا.

اخم کوچکی روی ابروهای پرپشت سپنتا نشست.

-ای بابا آقاجون شما هم دلت از جای دیگه پره گیر دادی به من.

سپنتا گفتن هشدارگونه خسرو باعث شد با همان اخم سرپایین بی اندازد و قاشق را میان ظرف سوپ بچرخاند.

کوروش درصدد عوض کردن جو موجود برآمد.

-آقاجون اولین سری قالیچه های دستباف کارگاه آماده است قالی باف های خونگی هم تا آخر هفت ه کارشون تحویل می دن.

حاج مجتبی سرتکان داد.

-خوبه مبارکه، بازار چطوره؟

-منتظریم بار تکمیل بشه از اون ور هم چندت سفارش داری م.

امیر فرصت را غنیمت شمرده صدا صاف کرد:

-من آخر هفته می رم ترکیه برای بازاریابی و بستن قرارداد بعد کوروش قالیچه ها رو می فرسته.

حاج مجتبی نگاه در نگاه امیر چشم ریز کرد.

-چه لزومی داره خودت بری؟

-همین طوری که همیشه بار بفرستیم اون ور.

-همیشه چرا نشه؟ مگه زمان قدیمه که لازم باشه خودت بری؟ روزگار عوض

شده تکنولوژی پیشرفت کرده امیرخان شما تشریف نبری هم راحت میشه

مشتری خوب پیدا کرد و قرارداد بست و فرش ها رو صادر کرد

بازنشسته شدم اما قرار نیست از وضعیت بازار بی خبر باشم.

امیر نفسی گرفت.

-وقتی خودم برم می تونم بهتر معامله کن م.

-باشه اگه لازم شد با کوروش برو اونم توی بازار اروپا نه جای دیگه.

-کوروش بیا دپس کارهای اینجا چی؟

-نگران اینجا نباش خودم هستم.

امیر پوزخن زد.

-به من اعتماد نداری که کوروش رو همراه می فرستی؟ حاج مجتبی که

جوابی ندا د امیر کلافه رو به کوروش کرد.

-شما بگو داداش که من خودم تنهایی از پسش برمیام؛ کارم رو دیدی دیگه،

توی این مدت نتونستم خودمو ثابت کنم؟

- کارت حرف نداره خدایی فکر نمی کردم به این خوبی باشی و اینقدر پشت کار داشته باشی اما منم با آقاجون موافقم لازم نیست خودت بری می تونی م راحت مشتری پیدا کنیم همین الان هم از انگلیس سفارش داریم.

امیر لب به هم فشر د با نفس های عصبی که کشید پره های بینی اش گشاده شده بعد مکثی که خیره در چشمان کوروش بود سر به سمت مادر چرخان د.

- پاسپورت من دست شماست ماما ؟

نگاه مضطرب مولود بین چهره ی حاجی و پسر چرخید ؛ جای او حاج مجتبی جواب داد :

- دست منه

- همیشه لطف کنی بهم بدی می خوام آخر هفته برم ترکی ه.

- گفتم که لازم نیست بری.

امیر پلک بهم فشر د و دستش روی میز مشت شد؛ دست خسرو روی دستش نشست.

- شامتو بخور بعد در موردش حرف می زنیم.

- شما یه چی بگو داداش، من بچه ام که اینجوری باها م رفتار میشه؟ پاسپورت منو برداشتن قایم کردن که چی ؟ حاج مجتبی ب ه خسرو مهلت جواب دادن ندا د.

- بچه نیستی پسر جان؛ اتفاق ا بزرگ و عاقلی، می تونی از پس یه زندگی بر بیای؛
اگه میگیمن ه حتما صلاح تو می خوام م.

امیر کم ی سکوت کرد؛ یکه بدو کردن با پدر فایده نداشت.

- می خوام ب ا شهریار چند روز بری م ترکیه، گفتم حالا ک ه دارم میر م
دنبال کارهای صادرات خودمون هم باشم.

- ترکیه چه خبره؟

- خبری نیست، یه سفر تفریحی.

- دیگه زمان مجردی سفر رفتنت گذشته، می خوام بری

سفر فردا با من و مادرت میری م شمال.

تینا ب ا ذوق کف دو دست به هم کوبی د.

- آخ جون شمال، آقا جون من م پیام؟ دلم برا دریا تنگ شده.

- فعلا منو و مادر جون و دایی امیر و دایی خسرو میری م بعد شما بیای ن.

تینا لب بر چی د.

- چرا من نیام؟ مامانم س ر کاره من تنها م کجا برم؟

- دخترم ما می خوام بری م خواستگاری همیشه تو بیای.

با شنیدن جمله ی حاج مجتبی سرها با شتاب به سمتش چرخید.

لحظه ای بعد امیر صندلی را به عقب هل داد و برخاست؛ بی توجه به هشدار و امیر گفت ن پدر به سمت اتاق رفت؛ حاج مجتبی دوباره صدا بلند کرد.

-برگرد سر جات امیر هنوز حرف م تموم نشده.

-حرفی نیست حاجی، موضوعی هم که گفتی به من ربطی ندارد چون قصد ندارم برم شمال خواستگاری کسی که نمی شناسم اینو قبلا به مامان گفتم اون موقع که از طرف شما مأمور شده بود برای پیش کشیدن موضوع این ازدواج مسخره.

-منو مادرت صلاح تو این ازدواج می دونیم؛ اونوقت تو میگی مسخره؟
-مسخره نیست؟ توی این دوره نمونه عین آدمهای صد سال پیش کسی رو که قراره یه عمر باهاش زندگی کنم سفره عقد بینم؛ بدون هیچ شناختی.

-پس من چی دارم میگم؟ دارم میگم بیا بری م بین بشین حرف بزنی بعد اگه نپسندیدی و دلیل موجهی داشتی من دیگه چیزی نمیگم.

-احتیاج نیست این همه راه بری م شمال از همی ن الان میگم این ازدواج منتفیه؛ رو به مولود ادامه داد.

-میرم خونه شهریار مامان، فردا که اومدم لطفا پاسپورت م توی اتاق م باشه.

حاج مجتبی کف دست روی میز کوبید و ایستاد.

-تو هیچ جا نمیری امیر، برگرد سر میز.

امیر ب ی توجه به ایما و اشاره های خسرو ک ه حالا او ه م ایستاده بو د
جواب دا د:

-تمومش کن حاجی، بسه دیگ ه هر چی برام تصمیم گرفت ی و منم گفت م
چشم؛ بسه دیگه قرآنی تمومش کن، به اندازه ی کافی به خاطر دلت پاروی
دلم گذاشتم ولم کن بذار یه بار هم که شده خودم واسه خودم تصمیم بگیرم
کاری که دلم می خواد رو انجام بدم.

حاج مجتبی جلوتر آم د و رو در روی پس ر ایستا د.

-تا حالا هر چی گفتم و هر کاری کردی صلاح تو خواستم، کاری نبوده که به
ضررت باش ه.

امیر کف دو دست بالا برد.

-باشه ممنون ولی این ی که بار رو بی خیال شو حاجی چون من تصمیم م رو
گرفتم شم ا و بقیه اعضای خانواده ام هم بهتره بپذیرین.

-آگه نپذیریم؟

-من تصمیم رو گرفت م.

-از ارث محرومت می کنم.

امیر در سکوت خیره ی چشمان خشمگین پدر شده جوابی نداد؛ حاج
مجتبی ادامه داد:

-دیگه نه خونه نه خانواده نه کار نه مال و اموال هیچ ی نداری.

خسرو مداخله کر د.

-خیلی خب بیاین بشینین در آرامش حرف بزیم، امی ر جان بهتره شرایط رو درک کنی قبلا که بهت تذکر دادم؛ یادت رفته؟

-چرا فقط به من تذکر میدی؟ چرا هیچکس من و درک نمیکنه؟ قرار مدار خواستگاری میذارین برای من، با کسی که تا حالا یه بار هم ندیدمش، چه انتظاری دارین؟ همه ی شما با عشق ازدواج کردین اونوقت به من که رسی د صلاح و مصلحت اینه؟ پس دلم چی میشه؟ چه انتظاری دارین؟ اینکه سرمو بندازم پایین و پشت سرتون بیا م دختره رو ندیده و نشناخته عق د کنم؟ بس ه بابا شورشو در آوردین، من م آدمم دل دارم بذارین یه بار هم خودم انتخاب کنم.

حاج مجتبی سعی کر د آرامت ر باش د تا شای د پس ر یاغی شده هم تسلیم شو د.

-من با اونا قرار گذاشتم؛ میریم نه به عنوان خواستگاری، میری م مهمونی که تو هم دخترشونو ببینی خوبه؟

-نه خوب نیست، حرف یه عم ر زندگیمه حاجی، نمیام.

حاج مجتبی غری د.

-میگم قول و قرار گذاشتم می خوام آبروی منو به باد بدی؟

-زنگ بز ن بگ و بی مشورت ب ا پسر م قرار گذاشتم حالا پسر م راضی نیست نمیا د.

-حرف منو زمین میزن ی پسر ؟

-زندگیمه حاجی، نم ی تون م نم ی خوام، این یکبار رو نم ی تونم بگ م چش م.

کشیده ای که ناغافل زی ر گوشش خوابی د سرش را به سمت دیگر متمایل کرد و چشمانش بسته شد؛ صدای هین کشیدن و عکس العمل بقیه در خانه پیچی د.

خسرو پدر را به آرامش دعوت کرد و کوروش خواست امیر را به سمت دیگر ی ببر د که امیر دستش را پس کشید. حاج مجتبی کبو د و نفس زنان نگاهش کرد.

-نه بیاری از این خونه میر ی.

امیر سری تکان داد و زمزمه کرد.

-باشه میر م.

در مقابل نگاه های بهت زده به سمت در ورودی رفت.

کوروش صدایش زد و مادر چند قدم به سمتش برداشت.

-امیر پسر م صبر کن کج امیری؟

دستش که به سمت دستگیره رفته بود را پس کشید و دوباره چند قدم به سمت پدر برداشت.

- پاسپورتمو بده.

- توی گاوصندوقه؛ برداری بری دیگه رفتی امیر.

لحظه ای بعد در حالی که ه گلسا پشت سرش گریه کنان التماس می کرد نرود، کوروش می خواست جلوی رفتنش را گرفت و مانع شود، از سپنتا خواست وسایل مورد نیازش را جمع کند و برایش به خانه ی شهریار ببرد.

صدای ویز ویزه و بیره ی گوشه ی خواب را از سرش پراند؛ در د ناشی از کم خوابی در شقیقه اش پیچی د. پلک به م فشرده؛ صدای لرزش قطع نمی شد هر که پشت خط بود قص د بی خیال شدن نداشت.

دست دراز کرد گوشه ی را برداشت و ی ک چشمی به شماره ی ناشناس خیره شد؛ ابرو در هم کشید افتادن شماره ی ناشناس روی صفحه ی گوشه اش از اتفاق های نادر بود؛ بات ک سرفه ای خش صدای خواب آلود را گرفت.

- بفرمایی د.

- سلام

نشست و چند بار پلک زد؛ ذهنش به دنبال صاحب صدا می گشت؛ یک چهره ی ظریف که صاحب این صدای مخملی باشد؛ جستجوهای مغز صبحانه نخورده بی نتیجه بود.

-سلام، بفرمائی د.

-ام... آقا شهریار نشناختین؟ گلسا هستم.

متعجب از آنچه شنیده بود جواب داد:

-سلام ببخشید نشناختم شرمنده، یعنی...

-اشکال نداره، شما ببخشید مزاحمتون شدم.

حالا وسط اتاق ایستاده و از آینه به تنها لباسی که به تن داشت نگاه می کرد؛ خوب است که تماس تصویری نیست و گرنه آن طور ایستادن در مقابل دختر کوروش با شلوارک حتما حکم اعدام داشت.

-خواهش می کنم؛ امری داشتین؟

-ببخشید عمو امیرم اونجاست؟

سر را از اتاق بیرون برد و به امیر خوابیده روی کاناپه نگاه کرد؛ در اتاق را بست و آهسته تر جواب داد:

-بله اینجاست ولی خوابه، تا دیروز وقت بیدار بود حالش هم زیاده خوب نیست؛ پیغامی دارین به من بگی بیدارش می کنم بهش.

صدای بغض دار گلسا دوباره ابروهایش را درهم گره زد.

-میشه بیدارش کنین بگی د خودشو برسونه؟

-چی شده؟

-از صبح زو د هرچی بهش زنگ م ی زنیم گوشیش خاموشه لطفا بگی د بیا د بیمارستان.

-چرا؟ گلسا خانوم نصفه عم ر شدم لطفا بگی د چی شده؟

-آقاجون حالش خوب نیست...

میان گری ه ادامه دا د:

-خواهش می کنم بگی د زو د بیا د آقاجون خیلی حالش بده؛ بگی د بیا د شای د بفهمه عمو بر گشته بهت ر بشه.

-چشم، چشم من الان بیدارش می کنم؛ شم ا بیمارستانین الان؟

-آره، همه هستیم.

-باشه چشم الان میای م.

-ممنون.

نفسی گرفت و از اتاق بیرون رفت؛ چنین خبری را چطو ر باید به رفیقش می

داد؟

-امیر بیداری؟

امیر ساع د را از روی چشمها برداشت و خیره ی شهریا ر شد؛ سرخی بیش از
ح د چشم ها گویای ش ب بیداری بو د.

-اصلا نخواییدی؟

نگاه امیر و آن طور عاقل اندر سفیه نگاه کردنش لبخند ب ی
هوایی را روی لب شهریا ر نشان د.

-خب حالا اونجوری نگاه نکن فکر کردم خوابی.

-صدای زدی که پرسی خوابم ی ا بیدار؟ شهریار
تک خنده ای ز د.

-دهنت... مسخره، پاشو کار داریم.

امیر به سمت کاناپه چرخی د.

-تازه چشم گرم شده.

شهریار دستی میان موهایش کشید و آنها را مرتب کر د.

-گوشیتو روشن کنم؟

-نه

-امیر روشن کن تماس مهم داری.

سر چرخان د و از پس شان ه به چهره ی دره م رفیق ش نگاه کرد؛ ردی از خنده ی چند ثانی ه پیش نبود.

-چه تماسی؟

وسط راهروی منتهی به اتاق سی سی یو ایستاد؛ پاها دیگ ر برای جلو رفتن یاری نمی کرد؛ تا همی ن جا هم اگر شهریار ر کنارش نبود حتما چند بار زمین می خورد.

دیدن تمام اعضای خانواده که چون لشکری شکست خورده گوشه و کنار راهرو ایستاده یا نشسته بودن د حال خرابش را خرابتر کرد.

-بریم امیر؟

-نمی تونم، شهریار فکر کردم دروغ میگی اما اینا... ای ن لشکر شکست خورده ی حاج مجتبی است؟ به چشمان غمگین شهریار خیره شد و لب زد:

-چیکار کنم؟

نگاه گلسا اولین نفر بود که روی آنها نشست؛ کوروش اما زودتر قدم برداشت؛ با قدم های محکم و چهره ی درهم به برادر رسی د با دو دست یقه اش را میان مشت گرفت و پشت برادر کوچکتر را به دیوار کوبی د.

-اومدی ببینی چه گندی زدی؟ هان؟ اومدی چه غلطی کنی؟ کی گفت بیای؟

امیر را به جلو کشید و دوباره به دیوار کوبیده و غری د:

-خیالت راحت شد؟ آره؟

آره را چنان فریاد کرد که صدا میان راهرو پیچید؛ شهریا ر خواست دستهای کوروش را از دور یقه ی امی ر جدا کند.

-کوروش آروم باش مگه امی ر خواسته که اینطوری بشه؟ کوروش قص د رها کردن یقه ی امیر را نداشت.

-خسرو بهت هشدار داد، بهت گفت وضع قلبش خوب نیست؛ خودخواه، بین به خاطر ر تو افتاده رو تخت بیمارستان؛ به خاطر تو حالش خوب نیست، می فهمی؟ سپنتا دست روی دست کوروش گذاشت.

-عمو بابام داره اشاره می کنه ساکت باشی ن.

دستان کوروش کنار بدنش افتاد و قدمی عقب رفت.

-دعا کن فقط امیر، دعا کن که ه زبونم لال طوریش نشه وگرنه خودت که خودتو نمی بخشی هیچ م ا ه م تا عم ر داری نمی بخشیمت همه ی

ما...

امیر نگاه از چشمان خشمگین برادر گرفت و سر چرخان د. همه ی اعضای خانواده خیره اش بودن د. خسرو دوباره به داخل سی سی یو برگشت و مادر روی صندلی نشسته و طنز شانه هایش را ماساژ می دا د.

زانوهایش تا ش د و نشست؛ س ر را میان دو دست گرفت و به بزرگترین فاجعه ای که ممکن بود در زندگی اش رخ ده د فکر کر د.

-امیر

چشم باز کرد؛ در چهره ی خسرو هم خستگی ی موج می زد؛ به دستش اشاره کر د.

-بگیر

دست دراز کر د ماگ حاوی نسکافه را گرفت.

-ممنون

خسرو روی صندلی فلزی کنارش نشست.

-بخور بعدش برو خونه دوش بگیر یکم استراحت کن دوباره خواستی بیا.

-همین جا که نشسته ام استراحت می کن م.

-سه روزه اینجا نشستی که چی؟

به در سی سی یو با آن دایره ی قرمز و خط سفی د وسطش نگاه کر د.

-منتظرم بابام از اونجا بیا د بیرون.

با صدای پوزخن د آرام خسرو سر چرخان د و نگاهش کر د.

-بگو داداش، هر چی کوروش نگفته ه ر چ ی بقیه ب انگاهشون بهم نگفتن تو بگو.

خسرو نفسی گرفت.

-من قبلش به ت گفته بودم الان دیگه حرفی برای گفتن نیست؛ پاشو برو یه استراحتی کن و بیا اینجوری ماما ن ه م ناراحته هی میگه امیر پشت اون در خودشو از بین میبره ؛ به اندازه ی کافی غصه ی بابا رو داره دیگه تو حرصش نده برو خونه، بابا ه م وضعیتش خوبه احتمالات ا شب میره بخ ش.

-وقتی اوم د بخش بعد میر م خونه.

ماگ را بالا برد و کمی از نسکافه و خوش عطر نوشی د.

-واقعا می خوامی بری دنبال رها؟

امیر سر تکان داد؛ دوباره پرسید:

-عاشقیه یا عذاب وجدان؟

-نمی دونم چی ه فقط می دونم جاش بدجور خالیه.

-اینکه نش د دلیل؛ اگه م ی خواستیش چرا گذاشتی بره اونم ب اون وضعیت

و افتضاح های ب ه بار اومده؟

-افتضاحی نبود همش سوتفاهم بود.

-خب پس توی این قسمت و بهونه ی جاش خالیه چاشن ی عذاب وجدان هم هست.

مکثی کرد و کمی بیشتر ر رو به امیر چرخید.

-بین داداش تو اونقدر بزرگ و عاقل هستی که بهترین تصمیم رو برای زندگی بگیر؛ احتمالا الان احساسات ضد و نقیض داری و نمی دونی چیه؟ پیشنهاد من اینکه کمی صبر کنی؛ یکم بیشتر فکر کنی؛ بهرحال تصمیم گیری برای آینده است، همیشه شب خوابی د و صبح بیدار شدی و گفتی یا علی بریم خواستگاری فلانی چون یه حسهای بهش دارم؛ من، کوروش هر دو با عشق ازدواج کردی منم یک سال دوییدم تا هم ا هم عاشق شدی و بعد ازدواج کردی منم ولی کوروش عجله داشت خیلی عجله داشت و نتیجه اش شد اینی که الان میبینی؛ یه کوروش از درون داغون و یه نازی فراری از کوروش.

-فکر می کردم زندگیش خیلی باید عاشقانه باشه، اون موقع ها بچه بودم ولی تب و تاب کوروشو می دیدم برام جذاب بود می گفتم آدم باید اینجوری عاشق بشه و ازدواج کنه.

-اگه صبر و تحمل داشت اگه عجله نمی کرد و دل به دل نازی میداد الان درست همونی بود که فکرشو می کردی.

دستها را روی سینه قلاب کرد و به صندلی تکیه داد.

- تو هم عجله نکن صبر داشته باش خوب فکر کن به تصمیم عاقلانه بگی ر.

-دیگه توی این وضعیت تصمیمی نمیش ه گرفت ؛ تازه مگ ه ندیدی آقاجون

چه نقشه ای برام داشت؛ قضیه شمال یاد ت رفته ؟

-آقاجون هم نگران زندگی توئه ؛ به نگرانی تقریبا وسواسی، از زندگی های ما

خیالش راحت ه فقط موندی تو ؛ دلنگرانه ونمیشه بهش خرده گرفت؛ به گمون

خودش تو با دختر دوستش خوشبخت میش ی به علاوه اینکه همین جا جلوی

چشمش هم هستی اما ازدواج ب ا رها گذشته از همه ی اون اتفاقه ا و از نظر ر

آقاجون بی آبرویی ها احتمال رفتن تو ه م هست و رفت ن تو اونقدر براش

گرون تموم شده که حتی ب ا خیالش دم صبح سکنه ی قلب ی کرده.

-چیکار کنم من؟

-صبر داشته باش، خوب فکر کن، آقاجون که بهتر ش د تصمیم نهایتو ب ه من

بگو حمایتت م ی کنم؛ ه ر تصمیمی ک ه عاقلانه و دور از عجله بگیری من

پشتت هستم مطمئن باش.

گوشه ای دورتر از بقیه ایستاده و به سر بریدن گوسفن د بینوا که جلوی پای

حاج ی قربانی م ی ش د خیره بود؛ تمام دو روز گذشته را که حاج مجتبی ی در

بخش بستری بود باز هم پشت در اتاق نشسته بود؛ ملاقات کننده گان آمده و رفته

بودند تمام اعضای خانواده هم، اما او نه خود پای رفتن به داخل اتاق را داشت و نه پدر تمایلی برای دیدارش نشان داده بود.

حال جلوی در خانه ای ایستاده بود که چند شب قبل از آنجا رانده شده بود. برای لحظه ای سنگینی نگاه پدر را حس کرد، جرأت کرده قدمی برداشت و جلو رفت.

گوسفنده سر بریده دست و پا زده بود و حال آرام گرفت ه حاج مجتبی از کنار لاش ه اش رد شد و جلوتر از اعضای خانواده اش وارد ساختمان شد.

مقابل در ورودی ایستا د.

-کوروبش

کوروبش یک پله را بالا رفت.

-جانم آقا

-به اون پسره بگو اونجوری جلوی در نمونه، بگو آگه می خوا د بیا د توی خونه ولی جلوی چشم من نباشه.

وارد خانه شد و مولود با اسفند به استقبالش آمد.

کوروش به عقب برگشت و نگاه امیر را خیره ی خود دی د.

با سرب ه داخل خانه اشاره کر د.

-اجازه ات صادر ش د بیات و.

دست خسرو پشت کمرش نشست و به جلو هدایتش کر د.

-برو دیگه پسر، همسایه ه ا دارن نگاه می کنن.

به همراه خسرو وارد خانه شدن د.

-اینجا چه خبره بچه ها؟ آقاجون باید استراحت کنه؛ یا لاهمه بری د خونه

هاتون.

-مادر ناهار درست کردم کجا برن بچه هام؟

-برن خونه ی من یا کوروش اینجا رو چند روز ساکت نگهدارین لطفا.

بچه ها رفتن د و خانه از هیاهو خالی شد؛ امیر کلافه عرض و طول اتاقش را می پیمود؛

برای او که مرکز توجه پدر بود این بی اعتنائی این جلوی چشم نباشدش دردی بود

سنگین!

از اتاق بیرون رفت؛ مولود سینی غذا بدست به سمت اتاق خواب خودشان

می رفت.

-مامان

مولو د با آرامشی نسب ی حاصل از بازگشت پسر و همسرش به خانه لبخند زد.
د.

-جانم، ناهارتو گذاشتم روی میز برو بخور کسی نیست هم ه رفتن خونه طناز.
جلو رفت.

-میشه من ناهارشو ببرم؟ مولو د
با تردی د نگاهش کر د.

-به نظرم بذار یه چند روز بگذره.

دست جلو برد و سینی را گرفت.

-طاقت ندارم دق می کنم.

مولو د خدانکنه ای گفت و امی ر پشت در اتاق پدر ایستا د.

ضربه ای ب ه در زده و وار د شد. حاج ی روی صندلی روبه روی پنجره نشسته
و به درختانی که کمکم به استقبال پایبی ز می رفتن د خیره بو د.

-حاج خانوم مفاتیح من توی اتاق نیست.

امیر جلو رفت و سینی را روی می ز گوشه ی اتاق گذاشت.

حاج مجتبی س ر چرخانده و با اخم به پسر یاغی نگاه م ی کرد؛ به پسری
که نفسش بو د و ته تغاری.

امیر پشت به پنجره و رو به پدر ایستا د.

-سلام

مکثی کرد و پاسخی از پدر دریافت نکرد؛ حاجی خواست روی برگردان د که امیر جلوی پایش زانو روی زمین گذاشته نشست.

-میدونم که نم ی خوی ببینیم؛ می دونم از م انتظار نداشتی خراب کردم ام ا به جان مامان قصدم اذیت کردنت نبو د قصدم لچ کردن نبو د حاجی ببخش نمی خواست م انقدر ناراحتت کنم معذرت می خوا م.

سکوت حاجی کش دارش د و فقط خس خس نفس هایش در گوش امیر می پیچی د.

-اصلا من غلط کنم بخوام با شما لچ و لجبازی کنم ی ا روی حرفت حرف بزنم.

سر بلند کرد و خیره در نگاه پدر التماس گونه ادامه داد.

-جونم به جونت بنده بابا ه رچی بگی قبول هر تصمیم ی برام بگیری قبول فقط نگاهتو از من نگیر سلامو ب ی

جواب نذار به خدا امیرت طاقت نداره سلامو جواب ندی میمیرم.

دست پدر بالا رفت و روی سر پسر نشست.

-خدا نکنه دور از جونت.

امیر نفس ی گرفت.

- غلط کردم ببخش.

-نگو دیگه ادامه نده بلند شو پسر.

حاجی غمگین جواب داد.

-والدین که ب د بچه شونو نمی خوان چیزی ه م اگه میگی م صلاح تو می

خوایم، می خوامی م خوشبخت باشی پسر م.

-می دونم، غلط کردم؛ ببخش آقا جون.

-بلند شو ازت ناراحت نیستم، قلبم فقط از دوریت م ی گیره.

چهره ی گرفت ه ی امیر باز ش د.

-هستم همیشه، خاک پاتم حاجی.

در باز ش د و مولو د سر به داخل اتاق کشید.

سعی کرد میان استرس نشسته روی صورتش لبخندی بزن د.

-حاجی سوپ سرد ش د.

-می خورم حاج خان م.

مولو د به سمتشان آم د.

-ام... میگ م گفتی به شاپور خان زن گ بزنم.

-خب

-زنگ زد م به خانومش گفت م واسه شما مشکل پیش اومده خدای نکرده
حمل بر بی ادبی بانگیرن که نرفتیم شمال، گفت م به خاطر این
نتونستیم خدمت برسیم.

حاجی زیر چشمی نگاه ی به امیر که کنار پنجره ایستاده بود کرد.

-چی گفت؟

مولو د کاسه ی سوپ را گرفت و به دست حاجی داد.

-ناراحت شد و برات دعا کرد، تلفن قطع کرد م چند دقیقه بعدش
خودش زنگ زد گفت شاپور خان گفته میایم دیدن حاج مجتبی من م تعارف
کرد م واسه فردا نهار تشریف بیارن.

حاج مجتبی سری تکان داد و قاشقی سوپ داخل دهانش گذاشت.

-حالا خسرو گفته دور و برت شلوغ نباشه بینه مهمون دعوت کردم چی
میگه؟

-من حالم خوبه به پسر ت بگو کمتر دکت ر بازی دربیاره.

-وا... دکت ر بازی چرا؟ بچه ام به فک ر سلامت ی شماست آقا.

-خوبم من، با دیدن شاپور بهتر هم میشم، تدارک مفصل
بینی ها خانم.

-چشم.

امیر تکان ی به خود داد.

-هر چی برای مهمونی لازم داری لیست کن برم برات بگیرم.

مولو د با پشت چهار انگشت روی پیراهن توسی رنگ ه نشسته روی تن
پسر کشید.

-قربونت برم مادر، خیر بین ی که دل به دل بابات دادی، دیدی حالا طوری
نمیشه ه که این ا میان تو هم از فرصت استفاده کن قشنگ دخترشونو بین
شای د خوشت اوم د هان مادر، فدات بش م من.

امیر زی ر لب "خدا نکنه ای" گفت و رو به آینه ایستاد؛ مادر دستی به یقه ه ی
لباسش کشید.

-برات اسفن د میریزم ولی دور سرت دور نمیدم که بوش روی لباست
نشینه.

امیر لبخند زد؛ کوروش از لای در به داخل اتاق سرک کشید.

-بسه دیگه مامان چقدر قربون دست و پای بلوریش میری؟ این سوسک سیاهو
کی می خوا د چشم بزنه؟ مولو د در تلاش برای پنهان کردن لبخندش اخم
کرد.

-پسرک حسو د کم قربون صدقه تو رفتم.

کوروش در اتاق را بیشتر باز کرد.

-من که پیش مرگتم مولو د بانو، فقط شم ا حاج ی رو دریا ب که نی م ساعته
صداتون می زنه.

مولو د به سمت در رفت.

-نشیدم زودتر بیا صدا بزن خب مادر.

کوروش تای ابرو بالا داد و بعد بیرون رفتن مولو د به امیر نگاه کرد.

-خوش تیپ شم ا هم برو آشپزخونه چای خوش رنگت آماده باشه صدات
کردم استکان ها رو بچین توی سینی و بی ا.

انگشت اشاره به سمتش گرفت.

-چای توی سینی نریزه حواست باشه.

لبخند دندان نمایی برایش زد و بی خیاله نگاه بی حالت امی ر در را بست.

امیر لحظه ای بعد گوشی را از روی تخت برداشت و مکث ی کرد؛ لیست
مخاطبان را باز کرد روی نام رها در عکس روی صفحه خیره شد و آهسته
زمزمه کرد.

-کجایی؟ تو که اهل این جوری رفتن نبودی.

صدای زنگ در باعث شد نگاه از صفحه ی گوشی بردارد، پلک به م فشر د و
نفسی گرفت؛ گوشی را درون جیب شلوار گذاشت و بیرون رفت.

برخلاف مهمانی دفعه قبل این بار تمام خانواده حضور داشتن دیک به یک به دو میهمان سلام می کردند و حین احوال پرسشی نگاه شان به در پی ورود شخص سوم بود اما با سرک کشیدن سپنتا به بیرون و بستن در مشخص شد خبری از حضور مهمان سوم نیست. احوال پرسشی ها و معارف ه که تمام شد و مهمان ها روی مب لها جاگیر شدن د مولود خبر از بهار گرفت. شریفه خانوم نیم نگاهی به همسرش کرد و پاسخ داد:

-والا بهار جان خونه می عمه شون موندن اون جا دختر عمه ه اهم بودن هم ای ن که گفتم داریم عیادت بیمار می آیم دیگه شلوغ نشه حاج آقا هم اذیت بشن.

-وا شریفه خانم این حرفا چی مزاحمت چرا؟ با سر به خانواده اش اشاره کرد.

-بینی د خونه می ما اگه شلوغ نباشه حاجی اذیت میشه.

حاج مجتبی ادامه می حرف همسرش را گرفت رو به رفیقش گفت:

-زنگ بزنگ و بچه ه امی رن دنبالش.

شاپور نگاهی به جمع کرد.

-باشه ان شاء.. دفعات بعدی.

حاج مجتبی ابرو درهم کشید.

-زنگ بزنگ دیگه مرد مومن امیر می ره دنبالش.

سپنتا سین ی چای را مقابل شاپو ر گرفت.

-می خوانین من برم دنبالشون.

حاج مجتبی نامحسوس چشم غره ای به سپنتا رفت و او سینی چای را مقابلش گرفت.

-نه حواسم نبود ماشینم خرابه همون عمو امیر بره بهتره.

حاجی از شریف ه خواست آدرس بده د و زمانی که شاپور شماره ی دخترش را می گرفت با سرب ه امیر اشاره کرد و به گلسا گفت:

-دخترم شما ه م با عموت برو.

گلسا نگاه از خیابان گرفت و کامل به سمت امیر چرخید.

-عمو

-جانم

-الان چه حسی داری؟

-برای چی؟

-همین که می خوام کسی رو که برات انتخاب کردن ببینی؟ راهنما زد و به

داخل کوچه پیچی د.

-حس خاصی ندارم.

-قول میدم بینیش عاشقش میشی انقدر که به بهار ماهه، م ا توی این مدت ب
ا هم در تماس بودیم از وقتی گوشی خریدم که دیگه همش چت می کنیم
خیلی دختر خوبیه.

امیر روبه روی در کرم رنگ بزرگی ترم زد؛ کمی خ م شده و گردنش را
کج کرده تا پلاک کنار در را خوب ببیند.

-فکر کنم همینه زنگ بزن بگو بیا د.

گلسا باشه ای گفت و شماره ی بهار را گرفت.

بعد اینکه به او اطلاع داد جلوی در هستن در ماشین را باز کرد و حین پیاده
شدن به سمت امیر سر چرخان د.

-امروز خیلی بد اخلاق شدی عمو، گفته باشم.

امیر با تای ابروی بالا رفت نگاهش کرد. گلس اپشت به او
به ماشین تکیه داد.

در باز شد و بهار بیرون آمد؛ گلسا در حالی که ناخواسته جلوی دی
امیر را گرفت ه بود برای بهار آغوش باز کرد.

امیر از ماشین پیاده شد و بعد اینکه احوالپرسی و روبوسی آن دو تمام شد
برای نگاه بهار سر تکان داد.

-سلام

قلب بهار از همان موقع که پدرش گفته بود پسر حاج مجتبی ب ه دنبالش می آی د ب ی قرار ی م ی کرد، محکم و پ ر قدرت خودش را به استخوان های قفسه ی سین ه می کوبید؛ پشت در و قبل از بیرون آمدن نفس های عمیق کشیده و سعی کرده بود قلب ب ی قرار را آرام کند.

-سلام

امیر با دست ب ه ماشین اشاره کرد.

-بفرمایید، گلسا جان بریم؟

گلسا متعجب از رفتار امی ر و آن سلام خشک و خالی لبخندید دیگر برای بهار زد و در عقب ماشین را برایش باز کرد.

-بفرما بهار جان.

بهار تشکری کرد و هر سه ه م زمان سوار شدن د و درهای ماشین یکی یکی بسته شد. گلسا نی م تنه به عقب چرخان د.

-خوبی بهار جون

-ممنون عزیز م

امیر ماشین را به راه انداخت و در سکوت به مکالمه ی آن دو گوش داد؛ گلسا گلایه می کرد که چطور بهار دلش آمده به دیدنش نرود و بهار ه م ب ه نوعی نیامدش را توجیه می کرد.

گوشی امیر زنگ خورد و باعث شد آن دو سکوت کنند.

امیر نمی‌نگاهید به صفحه‌ی گوشی انداخت و تماس را وصل کرد.

-جانم

صدای فرد پشت خط بلند بود و به راحتی شنیده می‌شد.

-سلام امیر خان

-سلام بفرماید

-رضایی هستم امیر خان

امیر مک‌ث کوتاهی کرد مشخص بود هنوز آن شخص را نمی‌شناسد.

-بفرماید جناب رضایی امری داشتید؟

-کارگر قالی باف هستم با خانم قالیچه میزیم برات آقا از روستا.

-آهان بله بله خوبین آقای رضایی؟

-خوب که نه آقا، حقیقتش دوباره حال دخترم خراب شده گفته بودی

بهت خبر بدم.

-دفترچه بیمه ات درست نشد مگه؟

-چرا آقا چند روز پیش گرفتم.

-الان کجایی؟

- داریم دخترمو می بریم بیمارستان.

- خیلی خوب شما برو منم با داداشم هماهنگ می کنم، به بیمارستان
که رسیدی دخترتو بستری کن خود دکترا میاد میگه چکار کنی.

- چشم آقا خدا خیرت بده.

- انشالله حال دخترت هم خوب میشه نگران نباش بابا هزینه ها هم
خیالت راحت.

مرده بعد تشکر کردن دوباره تماس را قطع کرد؛ امیر از آینه نگاهی
کوتاهی به چشمان بهار کرد.

- ببخشید

بهار آرام "خواهش می کنم" گفت و امیر رو به گلسای اخم آلود لبخند زد.
د.

- خب گلسا خانوم می گفتی.

گلسا پشت چشمی نازک کرد.

- اصلا امروز با من حرف نز

- چرا؟

گلسا دوباره به بهار رو کرد و جواب امیر را داد.

- خودت می دونی چرا.

بالاخره گره ابروهای امیر باز شد و لبخندی به چهره اش زینت داد؛ و امان از آن لبخند و انعکاس آن در آینه ی

لعنتی ماشینو هوای پاییزی و ورق ص برگ های نارنج ی چناره ایستاده کنار خیابان...کنار خیابان...کنار خیابان...

"دل که می خواه د برود، هر چه دستش را بگیری و مچش را محکم بکشی و بخواهی که مانع از رفتنش شوی، نمی شود که نمی شود..."

اصلا دل، به سان موجودی ست که هیچ حرف حسابی سرش نمی شود.

هی م ی گویی نرو... خبری نیست!... مگر می فهمد؟ هی م ی گویی یک لبخند بود. آن هم نه برای تو!... ی ک نگاه ساده از آینه وسط بود، آن هم نه برای تو! برای دیدن ماشین های پشت سر... حالا هی توضیح بده! اصلا نمی خواه د بفهم د. گاهی هم لجبازی اش را به ح د اعلا می رسان د. هی می خواه د برو د و هی خیره دست نشست ه روی فرمان، گروپ گروپ خود را به در و دیوار می کوب د می گوی د اصلا بیا جناغ بشکنی م"

ساعت های اجبار نشستن در کنار مهمانهای پدر به کندی می گذشت. ناهار را خورده و

خانمه ا هم از آشپزخانه بیرون آمده در کنار ه م نشسته بودن د.

میان آن همه می دو نفری و چند نفری صحبت کردن تنه امیر ساکت نشسته بود.

تینا جی غ کشان از داخل اتاقی بیرون آم د و خواست خود را به آغوش طنناز بیانداز د که به بهار برخورد کرد؛ استکان چای بهار روی دستش خالی ش د و صدای آخ ضعیفش میان هین کشیدن بقیه گم ش د.

دورش شلوغ ش د و هر کسی چیزی می گفت؛ بهار سعی در کنترل خود داشت و با اینک ه احساس سوزش دستش زیاد بود مدام تکرار میکر د که چیزی نیست.

مولود با پمادی آم د و طنناز میان چشم غره رفتن هایش برای تینا پماد را روی دست بهار زد.

کورش به سر جای خود برگشت و بانیم نگاهی به امی ر

که اصلا در آن دلواپسی ها شرکت نکرده بود سر جلو کشید و پچ زد.

-جناب ماست ه ترش، تو هم یه حرکتی نشون م ی دادی.

امیر سر چرخان د.

-به اندازه کافی دلواپس دور و برش بودن دیگه.

کورش متفکرانه نگاه ی کر د.

-ببخشید داداش ولی حاجی سر بسته قبلا واست

خواستگاریش کرده حالا تو چموش بازی درآوردی بابات و سخته دادی

حرفی نیست حداقل ظاهر رو حفظ کن گفت ن بهشون خواستگاری بهم

خورده چون حاجی سخته کرده نگفتن تو لن گ و لگ د انداختی.

پوزخن د گوشه ی لب امی ر نشست.

-میگم الان که فکر می کنی من دختری که لکه ی سوختگی روی دستش
باشه نمی خوام.

کوروش نگاهش را روی امی ر بالا و پایین کرد.

-دختری که لکه ی ننگ یه لای و خودکشی روی پیشون ی داره و کلی
حرف پشت سرشه چی؟ اونو می خوای؟ بی خیاله رگه های سرخ نشست ه
در چشمان امیر سر عقب کشید و زمزمه کرد.

-خلاق هر چه لایق.

زیر چشم ی به مادر نگاهی انداخت؛ از حرکاتش کام لا مشخص بود که
حرف ی در دل داره. سه روز پیش و بعد رفتن مهمانه ا بلافاصله از خانه
بیرون زده و به خانه ی شهریار پناهنده شده و حالا بعد سه روز با تلفن های
مادر به خانه برگشته و مشغول خوردن کشک و بادمجان محبوبش بود.

مادر صندلی را عقب کشید و نشست.

-اونقدر دیر اومدی که آقا ت خوابی د.

لقمه را قورت داد و دست پیش بر دیوان را برداشت.

-کار داشتم مادر من

-کوروش که می گفت فروشگاه هم نمیری، کار چی داشتی دیگه؟

- مگه کار من فقط توی فروشگاهه؟ باید به دوتا کارگاه سر ر

بزنم، گمرک برم به قالی بافها ی خونگی سر ر بزنم و ی ه عالمه کار دیگه.

مولو د پارچ را برداشت و آب را داخل لیوان سرازیر کر د.

-خسته نباشی عزیزم.

ممنونی گفت و آب را سر کشید.

-میگم اون روز یعنی دختر شاپور دیدی چقدر خانومه؟ امیر زبان روی لب

کشید و ب ی نگاه به مادر مشغول درست کردن لقمه ی بعدی ش د.

مولو د تربچه نقلی نشسته روی ریحانها را به دست پسر دا د.

-بابات خیلی ناراحته.

-چرا؟

-آخه اونا فکر می کنن ما ب ه خاطر سخته بابات نرفتی م خواستگاری، خب

بابات ب ا شاپور حرف زده بود؛ بعدش که اون اتفاق افتاد فکر م ی کنن ما

منتظریم حال بابات بهت ر بشه بعد بریم خواستگاری، اصلا واسه همینم

دخترشونو نیاورده بودن.

امیر گازی ب ه تربچه زد.

-یه جوری که ه خودت بلدی روشنشون میکردی.

مولو د آهی کشید.

-مگه تو اون روز از بابا ت عذر خواهی نکردی و دلشو به دست نیاوردی؟ مگه بهش نگفتی هر چی شم ابگی؟ امیر پلک بهم فشرد، چشم باز کرد و خیره ی نگاه نگران مادرش د.

-بابا ت فکر می کنه تو دیگه رضایت دادی که بری م خواستگاری.

امیر لقمه ی آماده شده را درون بشقاب گذاشت؛ خواست نی م خیز شو د که مادر گفت:

-دورت برگرد م به حرف م گوش بده بعد خواستی بری برو.

-بفرم ا

مولو د بزاز فرو دا د.

-میگه آخر هفت ه بری م شمال

-خب بری د خیلی هم خوبه حاج ی یه استراحتی هم م ی کن ه الان هم هوای اونجا عالیه.

-ما چطوری بریم؟ بابا ت ک ه نمی تونه رانندگ ی کنه.

-با سپنتا، از خداهش هم هست ی ه بهونه درست حسابی وانش جور میشه.

مولو د مکث کرد.

-می خواد که تو ما رو ببری.

امیر چشم در کاسه چرخان د و نفسی پر صدا گرفت.

-مامان خواهش می کنم، یه کاری کن بی خیال بشه.

اشک در چشم مادر جمع شد.

-نمی تونم، یه جوری از برگشت تو از عذرخواهیت راضیه که نمی تونم چیزی

بهش بگم، میگه بابا امیر بریم شمال، یه سر هم خون ه شاپور بزنیم.

امیر ادامه حرف مولود را گرفت.

-خواستگاری کنیم و عقد کنی م و عروسی کنیم و خوبه دیگه امیر هم هیچی

نظرش، دلش، عقلش احساسش همه پیش باب ه جهنم، اصلا امیر مه م نیست یه

افسار زدیم بهش هر ج ا دلمون می خواد می کشیمش.

-دور از جونت مادر این چه حرفیه که می زنی، مگه غی ر اینه که صلاح تو می

خوایم، دلمون خوشبختیت رو می خواد.

سکوت امیر را که دید حرف آخر را زد.

-حالا من میگم بیا بریم م ب به قول خودت یه هوایی می خوریم م حرف

باباتو زمین نزدی میریم اونجا بابات م دلش خوش باشه که همراهش

رفتی، بهت نمیکه همین الان بشین پاسفره عقد که مادر.

-مامان می خواد دختره رو خواستگاری کنه، یعنی داری میری م

خواستگاری.

-باشه خب، فقط میریم خواستگاری بعد از راه درستش نه لج و لجبازی یه بهونه میاری که نمی خوای خوبه؟ امیر سری به تأسف تکان داد، مولود دوباره دست روی دستش گذاشت.

-نه نیار به خاطر دل منه مادر.

دستش را روی میز گرد چوبی گذاشت و سعی می کرد نفس های عمیق بکش د. نیم ساعتی از آمدنشان به خانه ی شاپور نگذشته بود که با حرف پدر در عمل انجام شده قرار گرفت.

حاج مجتبی با لبخند و افتخار به پسرش نگاه کرده و بهار را برایش خواستگاری کرده بود و حالا در تراس خانه ی شاپور روبروی دخترش نشست و در سکوت خیره ی

درختان نارنج بود.

-بفرمایی د.

نگاه چرخاند؛ بهار با لبخندی محبوب به ظرف جلویش اشاره کرد؛ نارنگی و سیب پوست گرفته و آماده درون پیش دستی بود.

-ممنون

-خواهش می کنم، ام... نارنگی های هاش یکم ترشه چون نوبرونه است هنوز کامل نرسیده و شیرین نشده.

- چرا این کارو می کنن؟ بهار
سوالی نگاهش کر د.

- کدوم کار؟

امیر به نارنگی های سب ز نشست ه درون ظرف میوه اشاره کر د.

- همین که نارنگی نرسیده ی بینوا رو می چین ن.

بهار لبخند ز د.

- خب نوبرانه است، نوبرانه ه ا هم معمولا زودتر از موع د چیده میشه.

امیر نارنگی کوچک سب ز را در دست گرفت.

- اشتباه می کنن دیگه، هنوز آدم درگیر مزه ی هلوی شیرین و عطر سیب گلاب

تابستونه چطور میتونه این میوه ب ا پوست کلفت و مزه ی ترشش رو بخوره؟ -

خیلی ها این ترشی رو دوست دارن.

امیر خیره ب ه نارنگی لبخند ز د.

- کوروش از ترشبیجات متنفره معتقد ه هر وقت می خوان از کسی اعتراف

بگیرن باید به ش چیزای ترش بدن، ترش ک ه میگم یعنی خیلی خیلی ترش.

به چشمان درشت بهار خیره شد؛ معصومیتی خاص داشت و برق شادی ک ه

امیر را درگیر کرده بو د.

- شما که ب ا پوست گرفتن این نارنگی ه ا قص د اعتراف گیری نداری؟

ابروهای بهار بالا رفت؛ نگاهش میان نارنگی دست امیر و چشمانش رفت و برگشت.

-نه اصلا

-یعنی گذشته برات مه م نیست؟

-تا جای ی که به آینده ام مربوط نشه و ضرر نزنه نه مه م

نیست؛ گذشته ی آدمها مربوط به خودشونه و گذشته ای که گذشته.

بعد لحظه ای سکوت بهار پرسید:

-چیزی در گذشته هست که لازمه بدونم یعنی ممکنه به آینده مرتبط

باشه؟

امیر نفسی گرفت؛ باید لب باز می کرد و خودش را از این اجبار خلاص می کرد؛ به نظر دختر عاقل و فهمیده ای بود؛ پس می شد منطق ی با او حرف زد.

لب باز کرد تا برای دختر اعتراف کند و این طناب چف شده بیخ گلویش

را باز کند و بتواند نفس بکشد.

-بهار جان تموم نشد بابا؟

نگاه هر دو از در تراس عبور و با نگاه های خیره به خود تلاقی کرد.

-به نظرم منظور پدرتون اینه که این مکالمه رو تمومش کنی م.

-ببخشید، پدرم یکم حساسه و خب چطور بگم...

-درک می کن م.

چشمان بهار دوباره چلچراغ شد؛ امیر ایستاد و پایین پیراهنش را مرتب کرد.

-اگر لازم شد توی فرصت دیگه صحبت می کنیم.

-حتما

از قدم زدن در ساحل و دیدن طلوع خورشید حال خوش گذشته ی پیش تر از اتفاقات اخیر را دوباره بدست آورده

بود؛ راضی بود از به سرانجام نرسیدن صحبت های شب گذشته با بهار.

وارد آشپزخانه ی ویلا شد؛ صبحانه ی آماده ی روی می زاشتها را تحریک می کرد؛ صندلی عقب کشید و نشست.

-اومدی امیرم.

سر بلند کرد، مولود وارد آشپزخانه شد؛ سری برای مادر تکان داد.

-سلام، آره لب ساحل بودم، حاجی بیدار نشده؟ مولود به

سمت اجاق گاز رفت.

-اوه از اذان صبح بیداره، الان هم با آقا شاپور رفتن ب ه یکی از باغ هاش
سر بزن ن.

-ول کن ما نیست این شاپور خانتون.

-می خواستن تو رو هم ببرن گفتم نیستی دیگه منصرف ش د.

امیر لقمه ی نان و پنی ر و گردو را در دهان گذاشت؛ مولود استکان چای را
روی میز گذاشت و نگاه ب ه نگاه پسر دا د.

-جان چیه مولود خانوم انگار باز حرفی داری؟ مولود سعی
کرد لبخند بزن د.

-نه چیزی نیست، یعنی...

روی صندلی روبروی پسر نشست.

-دیشب حرف هاتون به کجا رسید؟ امیر
دلخور جواب دا د:

-خدا رو شکر به جایی نرسید؛ نقشه هاتون نگرفت.

-وا نقشه ی چی؟

-همین که گفتمی حالا بی ا بریم چیزی نمیشه که قرار نیست اتفاق ی بیافته فق
ط دل بابات خوشه که همراهش رفتی، میری م میشینی م اونجا یهو حاجی

برمیگرده میگه اگه اجازه بدین این دو تا جوون برن بشینن باه م حرف بزین
سنگاشونو وا بکنن.

خیره ی مولو د پر اخم ادامه دا د:

-قرار ما این بو د مامان؟ آره؟ چرا منو توی عمل انجام شده گذاشتی؟
مولو د نگاه دزدی د.

-چی بگ م مادر؟ خودمم انتظار نداشتم همش دل توی دلم نبو د نکنه یه کاری کنی
که ه خدای نکرده بابات... زبونم لا ل...

امیر کم ی از چای نوشی د.

-تا اینجا هرچی گفتی گفت م چشم حالا نوبت شماست مامان جان یه
جوری خودت این قضیه رو تموم کن.

دست برد تکه ای نان گرفت؛ تغییر رنگ چهره ی مادر خبرهای خوبی
را در پی نداشت.

-چیزی شده؟

مولو د بازدم سنگینش را به بیرون فرستا د.

-قراره امشب... یعنی صبح بابات زنگ زد به خواهر و برادرت گفت امشب بیان که بریم
خونه شاپور.

امیر اخم کرد.

- که چی بشه ؟

- بله برون

چشمان امیر درشت شد؛ لحظه ای مکث کرد، حرف مادر را در ذهن آنالیز کرد و با اشتاب بلندش د.

- امیر

بی توجه به امیر گفتن های مولود به اتاق خوابش رفت و کیف و وسایلش را برداشت؛ مولود وارد اتاقش د و در را بست.

- دورت بگردم مادر

فریاد زد.

- نمی خوام دورم بگردی بسه دیگه تمومش کن، دیونه ام کردی، خسته شدم ولم کن بابا، هی امیر دورت بگردم امی رفدات بشم امی ر بابات... امیر... امیر... امی ر...

به سمت در رفت، مولود جلوی در ایستا د.

- کجا می خوای بری؟

- جهنم برم راحت بشی.

- نکن امیر بابات این دفعه دق میکنه، اگه بفهمه اگه ول کنی بری دور از جونش این بار دیگه تموم میشه، جان من، جان منه مادر نرو پسرم.

اشکهایش روی صورت چروکیده روان شد.

-الهی من فدات بشم اینجوری نکن امیرم، دیشب دی د تو هیچی نگفتی
شاپور و خانواده اش هم راضی به این وصلت هستن صبح با هم قرار امشب
گذاشتن اونا تدارک دیدن بچه های خودمون دارن میان، اگه بری بابات امروز
به ش ب نمی رسونه.

-وای... وای... وای...

امیر گفت و دو دستش را بالا برد و با ضربه های محکم به صورتش کوبید.

-خدایا... خدایا... چرا جونمو نمی گیری راحت کنی؟ مولو د گریه کنان
سعی در مهار پسر داشت.

-نزن پسر، نزن خودتو نزن، جان من نزن امیر.

صورت سرخ و چشمان رگ زده اش آتش به جان مادر انداخت.

-به خدا به حرف بابات کنی خوشبخت میشی دختر بدی نیست قول میدم،
مهرش به دلت بیافته، این همه زن و شوهر بعد ازدواج عاشق هم میشن کی
گفته اول باید عاشق شد بعد ازدواج کرد؛ تو به حرف منه مادر کن ضرر
نمیکنی دورت بگردم قول میدم؛ یه کاری نکن زبونم لال واسه بابات اتفاقی
بیافته و یه عمر پشیمونی و عذاب وجدان ولت نکنه، هفت ه ی پیش یادت
رفته؟

-خدایا خدایا چرا نمیکشی هم منو راحت کنی هم پدر مادرمو؟ مولود پر صدا
هق زد.

-خدا نکنه، دور از جونت، نگو پسر م.

امیر خیره ی اشک های مادر، مستأصل و درمانده عقب رفت و روی لبه ی
تخت خواب نشست؛ آرنج روی زان و گذاشت و سرش را بین دو دست
گرفت.

مولود قدمی جلو رفت.

-امیرم

-برو بیرون مامان، لطفا برو بیرون.

-باشه میرم فقط بگو که نمیری.

جان کند و نفس حبس شده را بیرون فرستاد.

-نمیرم

نیم تنه به دیوار کنار پنجره چسبانده و خیره ی کوه های سرسبز و جنگلی،
گوشش اما به دنبال صداهای بود که از سالن ویلا می آمد؛ صدای صحبت آرام
خسرو و طناز و صدای خشمگین حاج مجتبی، خواهر و برادر که از راه رسیدن
دو با دیدن حال خرابش فهمیدن که رضایتش به این وصلت فقط زبانیست
و محض رضایت خاطر داشتن پدر.

حال اما ساعتی بود که در جنگ و جدال برای منصرف کردن حاج مجتبی بودن د.

حاج مجتبی اما کوتاه نمی آمد و از آبروی دختر مردم و اسمی که روی او گذاشتن و مراسمی که در پیش است و چه چه که نمی شود و در نهایت فریادهایش بر سر طناب و خسرو بود.

از دیدن جنگل خسته و دلش موج های دری را می خواست. از اتاق بیرون رفت و روی تراس ته راهرو قدم گذاشت؛

نگاهی به پایین انداخت ارتفاع زیاد نبود. دستها را به نرده گرفت، از بالای نرده ها رد شد و پایین پری د.

آرام روی سنگ ریزه ها قدم برداشت؛ دلش ذره ای آرامش می خواست؛ جایی خلوت که بتواند آرام بگیرد و به هیچ چیز و هیچ کس فکر نکند.

سلول به سلول مغزش در حال حرف زدن و هیاهو بودن و انگار قصه نداشتن و برای لحظه ای سکوت کنند. صداهای مختلف و همه با هم در حال حرف زدن.

طناز می گفت "تو که نمی خواستی چرا آمدی؟" خسرو می گفت "پدر را راضی می کند؛" کوروش هم انگار حال خراب برادر را دیده و نظرش عوض شده بود که نگاهش نگران و غمگین بود.

سنگ ریزه ها زیر پایش می لغزیدند؛ انگار آنها هم مشغول پیچ پیچ و گفتگو بودن د.

سر بلند کرد در انتهای راه جلوی در نیمه باز ماشین مشکی رنگ نیم شاسی ایستاد و لحظه ای بعد گلسا از آن پیاده شد اما همان طور میان در نیمه باز ایستاده و مشغول صحبت با راننده بود.

ماشین ناآشنا و راننده ای که از آن زاویه دیده نمی شد!

کمی به قدم ها سرعت داد و نزدیکتر شد؛ در سمت راننده باز و با دیدنش دوباره قدم ها کند شد؛ بهار با لبخند به صحبت های گلسا گوش می داد و گاهی در جواب چیزی می گفت.

هنوز متوجه امیر نشده بودن و او هم تا آخرین حد ممکن آهسته قدم برمی داشت.

نگاهش خیره گی کرد و خواست از آن فاصله و فرصت بدست آمده استفاده کند؛ بهار با مانتوی توسی پاییزه و شال و شلوار سفی رنگ و کفش هایی که پاشنه ی زیاد بلندی نداشت؛ خودش قند بلند بود و یک سر و گردن از امی ر کوتاهتر.

نزدیکتر رسی دهر دو به سمتش سر چرخاندن و گلسا با هیجان دست تکان داد و سلام کرد؛ پاسخ سلام گلسا را داد و نگاه به نگاه براق بهار هردو همزمان سلام کردن د. گلسا به سمتش رفت

-به به، به این دوامد خوش تیپ و همه چی تموم.

و آهسته تر پیچ زد.

-بدجنس از کی داری یواشکی رصدش می کنی؟ سر عق ب کشید و اخم ریزی
برای دخترک شیطان برادر کرد و حین گفته " فضولی موقوف " سر بلند کرد؛
بهاره م انگار شنیده بود که شرم در نگاهش موج زد.

گلسا انگشت اشاره بالا برد.

-ببخشید بهار جون یه لحظه الان میام.

-چیکار می کنی گلسا؟ زشته!

-یه لحظه بیا.

روبرویش ایستاد و طوری که خودش در زاویه دید بهار نباشد زمزمه
کرد.

-عمو تو رو خدا، جان من این ازدواج رو بهم نزن باشه؟ مکثی کرد و باز
آرامتر از قبل لب زد.

-خیلی دختر خوبی به من مطمئنم باهاش خوشبخت میشی مخصوصا اینکه خیلی هم دوستت
داره.

امیر اخم کرد.

-خودش گفت؟

-نه، من خودم فهمیدم از بی حرف هاش از این شور و هیجانی که داره و
سعی می کنه پنهانش کنه؛ من خودم یه دخترم عمو حال دل همجنسمو می

شناسم، دلشو نکشن خب؟ خواست پیرس د که چرا همه همدست شدن د و خواستن د دل رها را بشکنن د اما حال نشکستن ن دل بهار برای همه مه م شده؟ رهایی را که پنج سال عاشقی کر د را آنطور بی رحمانه زیر پ اله کردن د و بهار ه نیامده از راه شکستن دلش گناه است!

دوباره به بهار نزدیک شدن د.

-ببخشید بهار جون می خواستم این دم آخری یذره خودمو برای عمو لوس کن م دیگه متاه ل بشه که واسه ما وقت نداره.

گلسا بی وقفه حرف م ی زد و امان نم ی داد یکی از سلول های مغ ز امیر آرام بگیر د.

-ما رفت ه بودیم آرایشگاه یعنی ت ا بهار جون گفت می خوا د بره آرایشگاه منم بدو رفتم؛ وار د شهر که شدی م به باب ا گفت م اول منو ببره جلوی آرایشگاه چه معنی داره بهار خوشگل بشه من نه؟ البته خوشگل که هست خوشگلتر بشه، مگه نه عمو؟ نگاه امیر در صورتش چرخ می زد و روی گون ه های بهار شکوفه های صورتی نشست.

تمام جزء جزء صورت او را در ی ک لحظه از نظر گذراند؛ چشم های مشک ی درشت که برق خاصی داشت؛

ابروهایی که مانن د موها رن گ شان تغییری کرده بود لب و بینی ک ه ب ی شک خدا هنگام ساختنش از خط کش استفاده کرده است.

ضربه ای ب ه پهلویش خورد و متعاقب آن صدای خندان گلسا

-خب حالا عمو یکم ه م بذار واسه مراسم بله برون.

با چشمان ی درشت شده به گلسا نگاه کر د.

-گلسا!

دخترک با خنده چشمکی زد و بعد از بوسیدن گونه ی بهار خداحافظی کرده و بی معطلی دورش د.

طرح لبخندی روی لبش نشست و نگاه از راهی که گلسا رفته بود گرفت.

-از دست این دختر، شرمنده

بهار معذب و شرمگین با حفظ نیم لبخند جواب داد.

-خواهش می کنم، ام... با اجازه من م بر م.

-یه چند دقیق ه فرصت دارین؟

-البته، بفرمائی د.

امیر دست از جیب بیرون کشید و به داخل حیاط اشاره کرد.

-بفرمائی د داخل یه آلاچیق هست.

بهار نگاهی ب ه آلاچیق اندخت.

-اتفاقی افتاده؟

-نه فقط می خواستم صحبت کنیم.

-همین بیرون قدم بزیم بهت ر نیست؟ امیر لحظه ای خیره ی چشمان بهار ش د.

-بله، قدم می زنیم.

بهار دکمه ی قفل ریموت ماشین را زد و در کنار ه م به راه افتادن د. آخرین باری که از این کوچه می گذشت رها جی غ کشان و پر از شور به سمت دریا دویده بو د.

-دیشب صحبتمون نصفه مون د فکر م ی کردم زمان بیشتری لازم باشه ولی صبح مادرم گفت قراره بله برون گذاشتن.

برق نگاه بهار فروکش کرد؛ امیر روبرویش ایستا د.

-معذرت م ی خوام منظور بدی نداشتم، یعنی اینکه خ ب چطور بگم؟ فکر م ی کردم شم ا می خوامی د که بیشتر باه م آشنا بشیم؛ یعنی...

-من عجله ای نداشتم پدر مادرها تصمیم گرفتن.

امیر به چشمان ناراحت بهار خیره ش د.

-منظورم این نبو د.

بهار به نقطه ای دیگر نگاه کر د.

-خواستہ ی پدرم اینہ ک ہ ہمہ چی رسم ی جلو برہ، می دونی ن کہ تفکراتشون با نسل امروز فرق دارہ، دوست ندارہ ارتباط ما غی رسمی باش ہ نظرشونو گفتن پدر شما ہم قبول کردن، معتقدن دوران نامزدی و قبل ازدواج دوران آشنایی میشہ، م از شما و خانوادہ تون شناخت داری م یعنی منظور م اینہ کہ وقتی پدر شما موضوع رو مطرح کردن پدر و برادر من تحقیقاتشون رو در مورد شما انجام دادن بہ مسئلہ ی خاصی نخوردن کہ احتیاج بہ زمان بیشت ر و این چیزا باشہ می مونہ شناخت منو شما نسبت بہ م کہ حتما طی یک ی دوجلسہ آدم نم ی تونہ طرف مقابل رو بشناسہ قبول دارین؟

-بلہ درستہ

-خب بہ ہمی ن دلیل من با تصمیم خانوادہ ام برای رسم ی شدن موضوع موافق بودم، حالا اگر موردی ہست بفرمائی د.

با گلسا بہ آرایشگاہ رفتہ و برای شب و مہمانی آمادہ شدہ بو د.

چطور می توانست ی ک بار دیگر دل بشکند؛ کولہ بار عذاب دلہ شکستہ ی رہا ہنوز روی دوشش سنگینی می کر د.

بہار نگاہ دزدید؛ بہار دل بستہ بود، دخترک دلدادہ بو د.

-اگر حرف ی نیست من برم آقا امیر، خونہ خیلی کار داریم.

-شلوغہ؟

-چی؟

-امشب خونه ی شما؟

-فامیل مامانم نیستن چون زنداییم تازه فوت شده ولی عمه ها و عموهام هستن.

امیر سری تکان داد؛ بعد گذشت ثانیه ای مکث بهار خواست قدم بردار د.

امیر بی هوا پرسید:

-عشق توی زندگی برات مهمه؟

-بله خیلی، ولی نه عشق های آتشین و تند، عشقی که ذره ذره و نرم نرم وارد قلب آدم بشه، عشقی که با شناخت به وجود بیاد و دائمی بشه، حالا به سری شان س اینو دارن که قبل ازدواج بیشتر باه م آشنا میشن و به اون شناخت و عشق می رسن یه سری هم سنتی و بعد ازدواج، در کل به نظر م این عشق پایدارتره تا عشق های آتشین و یهوویی.

-عمو

هر دو به سمت صدا چرخیدن د. سورنا کمی جلوتر آمد و به بهار سلام کرد.

-آقا جون گفتن پیام لب ساحل دنبال شما باهاتون کار داره،

بیخیش د مزاحم شدم میرم میگم بعد میاین.

-من داشتم می رفتم.

بهار گفت و رو به امی پرسید:

-اگه مسئله ی دیگه ای نیست من بر م.

-نه بفرمائید، ببخشید وقتتون گرفت م.

همراه با سورنا تا استارت زدن و دور شدن ماشین بهار جلوی در ایستادن
د.

-چی شده؟

-بحث بالا گرفته نه آقاجون کوتاه میا د نه بقیه، گلسا هم که او م د گفت شما
داری با بهار خانوم حرف می زنی آقاجون منو فرستا د دنبال شما منتهی من یکم
لفتش دادم شما حرفات و بزنی ؛ گفتی بهش عمو؟

-چی؟

هم قدم به سمت ساختمان ویلا به راه افتادن د.

-اینکه راضی نیستی؟

-نه.

نه را آهسته گفت و فکر کرد اصلا چرا چیزی نگفت؟ چرا نگفت و خود را
راحت نکرد؟ چرا هنوز دارد به این بازی مسخره ادامه می ده د و چرا دلش
نیامد شوق نگاه دختر روبرویش را بکشد؟

بدن خشک شده را تکانی داد؛ نیم تن ه به عقب کشیده کف دستها را روی
زمین ن م دار صخره ای گذاشت اما همچنان خیره ی دری بود؛ دریای مواج

پاییز، در آن وقت شب خبری از رن گ آرامش بخش آبی نبود؛ آنچه بود سیاهی بود؛ تیرگی ای که می آمد و به شدت به صخره می کوبید و کف سفی د تحویل می گرفت، می رفت و می آمد و می کوبید.

مثل فکرهای که می رفتن د و می آمدن د و خود را به استخوان های سخت جمجمه می کوبیدن د و بی حاصل برم ی گشتن د.

همه ی اتفاقات آن چند روز انگار روی دور تن د صفحه ی روزگار می چرخید؛ حاج مجتبی بعد از آن بحث طولانی و نفس گیری ر با دختر و پسرانش او را خوانده و حرفش را

دوباره تکرار کرده بود.

تکرار و اصرار ب ر ازدواج با بهار، تکرار و اصرار ب ر رفتن ت ه تغاری و نور چشمی اش به آن سر دنیا و دنبال آن دخترک بی چشم رویه مایه فتنه!

در نهایت به پسر سر به زی ر ساکت ایستاده گوشه ی سالن گفته بود خوشبخت خواه د ش د اگر به حرف پدر گوش دهد؛ دلش هم درگیر عشق می شو د اگر خودش بخواه د و مقاومت نکند؛ پدر گفته بود "اگر هم می خواهی بروی برو اما با آن دختر به جایی نمی رسی، نمی رسی و آنوقت نه خانه ای داری و نه خانواده ای"

امیر سر بلند کرده و در چشمان پدر نگاه کرده بود و پدر سری تکان داده بود. "بری عاقت نمی کنم اما قبلا هم گفت م دیگه پسری ب ه نام امی ر

ندارم"

گفته بود و دست روی قلبش گذاشته بود؛ امیر تکیه از دیوار گرفته و همان طور که به سمت پله ها رفته گفت ه بود "میرم دوش بگیرم، سپنتا زحمت می کشی به دست گل قشنگ سفارش بدی؟"

خواستگاری رسمی و به اصطلاح بله برون میان شلوغی و همه می مهمانهای خانه می شاپور برگزار شده و او گاهی لبخندی محو برای چشمان براق دختر نشسته روبرویش زده بود.

مادر انگشتر تک نگیل برلیان را دست عروس مورد پسندش کرده و طنز با اشک های جمع شده در چشمانش روسری را روی سر بهار انداخته و با بغض لب زده بود "خوشبخت بشی د"

قرار و مدارها گذاشته و طبق نظر پدر و شاپور خان بهت ر بود عق د ساده ای هم طی همان چند روز بگیرن د تا بعد و عروسی مفصل!

چه می شد اگر از بین آنی که در هزار قرعه ای فال به نام او می افتاد و پزشک مسئول آزمایشگاه اعلام می کرد این دو نفر بنابه این دلیل و آن دلیل نمی توانن د با هم ازدواج کنن د.

پوزخندی بر لب نشانده؛ چه فکرهایی را شب گذشته از سر گذرانده بود؛ هزار وی که فکر و خیال برای با هم نخواندن آزمایش خون ها اما زه خیال باطل؛ گردونه ای بد شانس ی ها روی دور تن د هم که چرخ می د باز قرعه ای فال همان افتاد که بود. صدای هشدار پیام باع ث شد یک دست را تکان ده و گوشه را از جیب سویشرت بیرون بکشید؛ نام جدیدی که از شب گذشته در لیست مخاطبینش اضافه شده بود.

"بهار"

و از گوشه ی چشم دیده بو د که دخترک نام او را با می م مالکیت نوشته بو د.

"امیرم"

قلبش ذره ای ه م از آن می م مالکیت نشسته ت ه اسمش تکان ی نخورده بود؛ لعنتی اصلا این روزها انگار نم ی تپید؛ مرده بو د شای د...

قلبش دچار مرگ مغزی شده بو د!

قفل صفح ه را باز و پیام را خوان د.

"سلام شب بخیر، میگم م ن تا چند ساعت دوست نداشتم دستمو بشورم تو چی؟"

حوصله ی شکلک فرستادن نداشت؛ به رسم ادب سلام را جواب دا د و در خط بعد چند علامت سوال و تعجب گذاشت.

فوری جواب آم د.

"دوست نداشتم بشورم چون عطر تو رو ب ه خودش گرفت ه بو د" دخترک چقدر در رؤیا غرق بود؛ چه کاخ ی ساخته بو د برای خودش؛ عطر او را در آن تماس چند ثانی ه ای گرفت ه و در سلول های کف دست ذخیره کرده بو د!

نفس سنگین را آزاد کرد و نوشت "منم همین طور"

-مزاحم که نیستم؟

سر چرخاند؛ خانوم ناز در انتظار پاسخ چند قدم دورت را ایستاده بود.

-نه، خواهش می‌کنم.

خانوم ناز جلو آمد و در کنارش نشست.

-نمی‌خوای دل از دیدن این سیاهی بکنی؟ دیر بخوابی فردا این سیاهی میشینه

پای چشات اونوقت توی عکس و فیلم‌ها خوب نمی‌افتی.

بی‌جواب نگاه از نی‌م‌رخ خانوم ناز گرفت. بعد لحظه‌ای

سکوت خانوم ناز دوباره لب‌باز کرد.

-جدی جدی داری تن‌به‌این ازدواج میدی؟

-جدیه جدی.

-در موردت فکر دیگه‌ای می‌کردم؛ هر لحظه انتظار داشتم عقب‌بکشی و به هر

ترتیبی شده همه چیو بهم بزنی؛ انتظار داشتم به اونچه که قلبت می‌گه توجه کنی و بر

پی‌دلت.

-به حرف عقلم گوش دادم.

-عقلت می‌گه از خودت بگذر؟

-عقلم می‌گه از خانواده‌ات نگذر، از پدرت از مادرت.

-خانواده هر کدوم سر زندگی خودشون با خانواده ی کوچیک خودشون سر گرم، پدر و مادر هم هیچ وقت از بچه شون نمی گذرن نهایت یک ی دو سال قهر و اخم داشته باشن بعد طاقتشون طاق میشه و خودشون برات آغوش باز می کنن.

-اگه نش د چی؟ اگه اصلا قلب مریض حاجی ب ه دو سه سال تحمل کردن دوری پسرش نرسی د چی؟ اونوقت چطور زندگی کنم؟ چطور خودمو ببخشم؟

-الان چطوری می خوام زندگی کنی؟ بی عشق یه زندگی اجباری و تحمیلی، الان فکر می کنی خیلی داری عاقلان ه قدم برمیداری؟ درسته داری دل پدر و مادر ت رو بدست میاری ولی پس خودت چی؟ اصلا خودت هیچی به اون دختر فکر کردی؟ نگاه مشتاقشو دیدی؟ فکر کردی با چ ه امی د و آرزویی داره پاتوی خونه ی تو می ذاره؟ فکر کردی اگه بفهم ه دوستش نداری چی به سرش میاد؟ کمی سکوت کرد و بعد خیره ب ه امواج دریا ادامه داد:

-زندگی اجباری تا آخر یه اجباره؛ حتی اگ ه قشنگتری ن خاطرات هم ساخته بشه حتی اگه ته ت ه آرامش باشه حتی اگه وقتی نگاهش می کنی از زیبای ی مثل الماس بدرخشه باز یهو ی ه وقت ه بی وقت همون الماس برنده میشه و روی شیشه ی قلبت خط میندازه؛ خطی که همیشه درستش کرد، خطی که ب ا یه فشار کوچیک ترک میشه و می شکنه.

سر چرخان د و به نی م رخ زن ی خیره شد که برادرش دیوانه وار می پرستیدش و او از اجبار م ی گفت.

-یعنی انقدر سخته؟

-خیلی سختتر از اونچه فکر کنی.

-پس چرا به ای ن اجبار تن دادی؟ قبلا به ش فک ر نکردی؟ خانوم ناز تلخندی زد و نگاه به نگاه امیر جواب داد:

-به این اجبار تن ندادم نمی خواستم تن بدم هل م دادن و انداختنم وسط باتلاق، هیچ طنابی هم نیست هرچی دست و پا بزنی بیشتر فرو میری.
-این همه طناب دور و برت هست زن داداش، نیست؟ خانوم ناز دوباره به سیاهی مطلق کف آلود خیره شد.

-هست، میدونی اگه به مسابقه بین عاشق ترین مردهای روی زمین برگزار می شد و کوروش شرکت می کرد ب ی شک جزو ده نفر اول بود. کوروش به مرد د ب ی نظیره که هر زنی آرزو داره. اون طنابی هم که میگی هست با قدرت عشقی که میده اما مثله اینکه یه دستی از گذشت ه رفت ه نشست ه ته باتلاق و مچ پا رو چسبیده و اجازه نمیده با اون طناب بیرون کشیده بشم.

-چرا اون دستو قطع نمی کنی؟

-نمیشه

-به نظرم نمی خواد که بشه.

خانوم ناز لبخند زد.

-مثل تو که الان نمی‌خوای.

-نمیشه که بخوام؛ پس تن میدم به این اجبار به امی داینکه توی باتلاق نیافتی | اگر هم افتادم محکم به طناب چنگ بزنم به نظرم دستی اون ته باتلاق نباشه.

-می‌خوای اینبار من با حاجی حرف بزنم؟ می‌تونم راضیش کنم می‌دونی که؟

-همه کارها انجام شده الان گلسا و طناب دارن سفره عقدمو می‌چینن، برای حرف زدنو راضی کردن دیره دیگه.

-هیچ وقت دیر نیست، اگه بدونم مثل اون روز بعد اون همه بحث و جدل میون بهت همه رضایتتو اعلام نمی‌کنم و با حاجی حرف میزنم، فقط از تو مطمئن باشم.

کمی فکر کرد، مرغی دریای تک و تنها بال‌بال زنان از جلوی رویشان گذشت.

"عطر تو رو به خودش گرفته بود" نفسی گرفت.

-بی‌خیال زن داداش میرم جلو خدا رو چه دیدی شای‌د سال دیگه این موقع توی همین ساحل عاشقانه مشغول قدم زدن باشم.

نشسته روی مبل نگاهش بین وسایل سفره ی عق د پیش ر و می چرخید ؛
انتخاب تمام چیدمان سفره را ب ه بهار و گلس ا سپرده و خود فقط با تکان
س ر تأیید کرده بود.

سفره ای که رنگش با لباس بهار همخوانی داشت.

از داخل آینه نگاهی به دختر ک صورتی پوش کنارش انداخت، استرس
داشت انگار.

-دایی جون سر چرخاند؛ تینا کنارش ایستاده و نگاهش به بهار بود.

-جانم دایی

تینا روی پنجه ی پا ایستاد ؛ امیر کم ی سرش را خم کرد و تینا کنار گوشش
پچ زد.

-می خوای باهاش عروسی کنی؟

امیر آهسته سر تکان داد؛ تینا لب هایش را به م فشر د و نگاهی دوباره به بها
ر انداخت و بعد خیره ی چشمان امی ر با همان صدای آهسته پرسید:

-پس رها چی؟

امیر دست دورش انداخت و بغلش کرد و روی زانو نشاندش.

-اون دیگه رفته

-می دونم مامان م میگه دیگه نباید اسمشو بیارم و در موردش حرف
بزنم آخه تو ناراحت میشی.

-مامانت درس ت گفت ه دایی جون نباید دیگه اصلا با هیچ ک ی راجب رها
حرف بزنی خ ب عزیزم؟

-اگه بگم تو یادش می افتی ناراحت میشی و گریه می کنی؟

-ناراحت میشم

تینا سر ر تکان دا

د.

-باشه دیگه در موردش حرف نمیزنم.

امیر گونه اش را بوسی د.

-آفرین عزیزم

با آمدن عاق د تینا از آغوشش بیرون رفت. پارچه ی سفی د روی سرشان
گرفته شد و قرآن روی دست بهار باز شد؛ میان خطبه خواندن عاق د گاهی
صدای بهم کوبیدن کله قندهای کوچ ک در دست طناز می آمد؛ بهار که بله را
گفت صدای کف زدن در فضای اتاقه بزرگ پیچید؛ همه لبخند بر لب داشتند،
همه شاد بودن د انگار، پس چرا در دل او هیچ خبری نبود؟ هیچ غوغایی از
آن رفتن و گل چیدن و گلاب آوردن در قلبش به پا نشد؟

چرا برای سکوت و تاخی ر در بله گفتن عروشش نفسش حبس نشد؟ گویی در ایستگاه فضانوردی بود بدون وجود جاذبه معلق میان هوا بی هدف این سو و آن سو می رفت.

کسی با صدای بلند و خندان گفت:

-انگار آقا دوما دهم رفت ه گل بیاره.

صدای خنده ی بقیه بلند شد؛ حاجی اما نمی خندید، کمی دورتر روی صندلی نشسته و نگرانی در نگاهش موج می زد؛ کوروش و خسرو هم کنارش نشسته بودند؛ کوروش

آهسته سر تکان داد.

صدایی دوباره او را به نام خوان د.

-ماه داما د آقای امیر کیا ن فرهنم د وکیلیم...؟

-بله

چند دقیقه ای خیره ی کوروش بود شای د نگاه کند و متوجه اشاره اش شود اما عموی بهار بی وقفه حرف می زد و به کوروش اجازه ی سر چرخاندن نمی داد.

جلو رفت و کنارش ایستا د.

-داداش

هر دو مرد نگاهش کردند؛ برای عموی بهار سر تکان داد.

-به لحظه میای؟

دوباره هر دو از عموی بهار عذرخواهی کرده و دور شدن د.

-خدا ص در دنیا ص در آخرت به ت بده، نجات م دادی؛ یعنی

یکریز حرف میزد لامصب نفس هم نمی گرفت.

بالاخره لبخندی کوچک روی لب امیر نشست.

-یک ساعته دارم نگات می کنم اشاره کنم بیای کارت دارم اصلا نگاه نمی

کردی.

-مهلت نمی داد که.

گوشه ی سالن دورتر از جمعیت ایستادن د.

-چی شده؟

-من باید امشب برم شاهرود

طرح اخمی روی صورت کوروش نشست.

-چرا؟ اتفاقی افتاده؟

امیر نمی نگاه می به جمعیت کرد و سر بالا انداخت.

-نه

-خب پس چه عجله ای داری؟

-یه کاری کنی ه بهونه ای بیار منو بفرستی بر م.

چشمان کوروش گردش د.

-همه دوماها از شب عقد به بعد خونه پدر زن لنگر می ندازن تو می خواهی بری؟
دیوانه ای؟

امیر پوفی کشید؛ با نگاه طنز را دنبال کرد که همراه تینا

به سمت راهروی سرویس بهداشتی می رفت.

-نمی تونم بمونم جان منی ه کاری کن، کوروش یه بهانه ای بیار.

-امیر

در چشمان هم خیره شدند؛ دل کوروش برای نگاه غمگین برادر گرفت؛
برادر داماد شده ی غمگین.

-یه کاری که خودت خواستی قبول کردی، یعنی به ت گفتی من نکن پشت
هستیم ولی آخر سر خودت قبول کردی، الان دیگه اون دختر زن رسمیت ه و
توی دستت هم حلقه ی ازدواج نشسته حواست که هست؟

امیر سرب ه علامت مثبت تکان داد؛ کوروش ناخن چهره انگشت آهسته
روی پیشانی کشید.

-خب پس مرد باش.

-هستم

-پای حرفی که زدی، بله ای که گفتم، کاری که کردی بمون

-می مونم، ولی یه امشبو یه کاری کن اینج ا نمونم، نمی تونم نفس بکشم
داداش.

طناز از راهرو بیرون آمد، کوروش با سر به او علامت داد؛ دست تینا را
رها کرد و به سمتشان آمد.

-جانم

کوروش درحالی که سعی می کرد صدایش آنقدر آهسته باش که فقط
جمع سه نفره شان بشنون جواب داد:

-داداشت میگه امشب می خوا د بره؟ نگاه نگران
طناز بین دو برادر چرخید.

-کجا؟

-خونه

-نمیشه که امی ر جان، امشب رسمه اینجا بمونی.

-می دونم به کوروش میگم یه بهونه ای بیاره، چمیدونم کاری چیزی،

لطفا

-داداش جان عزیزم اگه بری حالا به ه ر بهونه ای این جماعت نمیگن کار داشت رفت مطمئن باش سیل طعنه هاشون واسه بهار و خانواده اش راه می افته، زشته ب ه خدا همیشه.

-نمی خوام که ه فرار کن م فقط امشبو برم.

-کجا می خوای بری؟ جایی کاری داری؟

امیر مکثی کرد، بزاقت فرو داد و پر در د زمزمه کرد.

-نه، فقط... فقط نفس کم آوردم.

سر بلند کرد و خیره ی چشمان به اشک نشسته ی خواه ر ادامه داد:

-خفه میشم طناز.

طناز بغض فرو داد و گوشه ی لب جوید؛ کوروش نگاه از جمعیت گرفت.

-زشته الان میگن چه خبره داماد و خواهر برادرش جلسه گرفتن؛ همیشه بری

امی ر امشبو بمون مطمئن باش اونقدر خسته ای سر بذاری روی بالشت

خوابیدی، خب؟ بعد صبح زود به بهونه ی اینکه گمرک کار داری برو.

دست پشت کم ر امیر گذاشت.

-الان هم بریم پیش مهمونها که ه دارن می میرن از فضولی، برو قربونت.

بهار روی مبل کنارش نشست؛ خانه چند دقیقه ای می شد که در سکوت
فرو رفته بود.

-وای مردم از خستگی.

دولاش دو کفش های پاشنه بلند را از پایرون کشید؛ پوست قسمت های ی
که داخل کفش بود حسابی قرمز شده و سفیدی ساق پا را بیشتر به ر
خ می کشید.

به مبل تکیه داد و نفسی گرفت.

-وای راحت شدم.

با لبخند به امی ر نگاه کرد.

-ام... یه چیزی بگم.

امیر سر تکان داد.

-دلم می خواست امشب لباسمون ست باشه.

امیر ابرو بالا داد.

-یعنی صورتی می پوشیدم؟

بهار خندید و سر بالا انداخت.

-نه

-خب پس چطور ست می شدی م.

-یه رنگ ی می گرفتی م که ه ست باشه ولی دیدم زیا د توی انتخاب رنگ سفره و لباس دخالت نم ی کنی فکر کردم شای د دوست نداشته باشی.

امیر شرمنده ی چشمان براق دخترک ش د.

-نه خب منکه حواسم نبو د شما می گفتی بعد انتخاب م ی کردیم؛ می دونی که مردها توی نخ این چیزا نیستن شرمنده.

دخترک لبخند های زیبایی داشت.

-نه اصلا اشکال نداره حالا از این بعد ست می پوشیم.

امیر زمزم ه وار تکرار کر د.

-از این به بعد.

-امیر جان، چای یا قهوه یا نسکافه؟

شریفه در آستان ه ی در آشپزخانه ایستاده و منتظر جواب بو د.

-ممنون خوابو از سر م ی پرون.

شریفه لبخند ز د.

-باشه مادر، بهار جان راهنمایی کن.

و با سر ب ه اتاق خواب بهار اشاره کرد؛ بهار سرخ و سفی د ش د و ایستا د.

-بفرمایی د.

هم قدم با بهار به اتاق خواب نزدیک ش د.

-میشه یه مسک ن برای م ن بیاری.

بهار در اتاق را باز کر د.

-شما بفرم ا میارم الان.

وارد اتاق سه در چهار شد؛ دکوری با سروی س خواب سفی د و یاسی؛ اتاقی

کاملا دخترانه مثل اتاق گلسا.

بهار همراه با لیوانی آب و یک قرص مسکن برگشت؛ آنه ا را به دستش داد و

از داخل کشوی یک س ت مردانه خاکستری رنگ بیرون کشید و لبه ی تخت

گذاشت.

-اینو مامان برای شما گرفت ه... ام... من ی ه دوش بگیرم که این تافت و

چسب ها از موهام پاک بشه.

امیر لیوان خالی آب را روی میز پای آینه گذاشت و ب ی

حرف سر تکان داد.

بهار حوله و یک دست لباس برای خود برداشت و در حالی که بیرون می

رفت معذب لبخندی زد.

-راحت باش لطف ا

-ممنون

کاش می‌شد سر سنگین شده‌ی پدر در راه سنگی صخره‌ای، دری، دیواری جایی می‌کوبی که آن حج‌م خون‌جمعه درونش به بیرون می‌ریخت شای‌کم‌ی آرام می‌گرفت.

کت و شلوار نوک‌مدادی و پیراهن مشکی را با تیشرت و شلوار تعویض کرد؛ لباس‌ها را تا کرده روی دسته‌ی مبلسه‌نفره‌ی داخل‌اتاق گذاشت. نگاهی به تخت‌خواب انداخت؛ کاش می‌شد روی‌همی‌ن‌مبل این شب طولانی را به صبح می‌رساند.

روتختی را کنار زد و سر روی‌متک‌اگذاشت؛ افکار مزاح‌م‌پرازهممه و شلوغی در رفت و آمد بودن و خیال‌آرام‌گرفتن نداشتن د.

بهار که به اتاق برگشت به احترامش نیم‌تنه‌بالاکشید و به تاج‌تخت تکی‌ه‌داد؛

-فکر کردم خوابیدی موهامو توی حموم سشوار کشیدم.

به سمتش چرخید.

-سردردت بهتر شد؟

-بهتر م

بهار بی‌هدف درون‌اتاق می‌چرخید دنبال دست‌آویزی بود برای سرگرم شدن.

امیر خیره ی حرکاتش دوباره دراز کشید.

-نمی‌خوای چراغو خاموش کنی بهار خانوم؟

بهار نفسی گرفت؛ دو انگشت روی کلی د برق گذاشت و اتاق تاریک شد و بلافاصله نوری یاسی رنگ تاریکی را از بین برد.

قلبش با ضرب‌های محکم به استخوان‌های جناغ سینه مشت می‌کوبید؛

روی تخت دراز کشید؛ قلب لعنتی آرام نمی‌گرفت ظاهراً قصه داشت با آن کوبش‌ها آبرویش را به فنا برده.

چشمان امیر باز و خیره‌ی سقف بود؛ بهار سعی کرد چیزی بگویی در وضعیت قلبش هم شای‌د نرمال شود. -شما همیشه اینطوری هستی؟ امیر به پهلو چرخید.

-چطوری؟

-خیلی ساکت، یعنی نمی‌دونم اصلاً هیچی توی چشات

نیست، یعنی از لحظه‌عق‌د به بعد من هیچ شوقی ندیدم یعنی انگار...

مکثی کرد و با تردید پرسید:

-پشیمون شدی؟

قلب امیر از شنیدن این سوال با آن لحن پرتردید و غمگین سنگین‌تر شد.

د.

-چرا همچین فکری کردی؟

-نمی دونم حس کردم.

-سر د نیستم، پشیمون هم نشدم، فقط از اون مردهایی هستم که احتیاج به زمان دارن تا به موقعیت جدیدی که قرار گرفتن عادت کنن؛ به عبارت امروزی تر طول میکشه تا الود بشم.

بهارس ر بلند کرد؛ از آن فاصله ی نزدیک معصومیت

چشمهایش بیشتر نمایان بود.

-بهار

-بله

خیره ی چشمان دخترک گفت:

-قول میدم خوشبخت کنم.

چراغ های چشمان بهاری ک به یک شروع به نور افشان ی کردند؛ امیر

خرسن د از آن رقص نور لبخند زد.

-بخواب، شب بخیر.

-شب بخیر

چشم باز کرد و برای ثانیه ای خیره به فضای نا آشنا پلک زد بعد مغزش

یادآوری کرد که آنجا کجاست.

عقربه های ساعت چوبی با آن دختر و پسره قلب به دست نشسته کنج صفحه اش نه صبح را نشان می داد.

قرار بود صبح زود از آن خانه بیرون بزنند و حالا در این ساعت هنوز در تخت خواب بود.

نشست و دستی به چشمها کشید؛ حلقه ی خوش نشسته در انگشت دست چپش را با دو انگشت دست راست دوری داد.

همان موقع در به آهستگی باز شد و بهار با لبخند محجوب و زیبایش وارد شد؛ -سلام صبح بخیر

چهار انگشت میان موها فرو برد و تک سرفه ای کرد و خش صدای خواب آلود را گرفت.

-سلام صبح بخیر

بهار جلو آمد و لبه ی تخت نشست.

-خوب خوابیدی؟

امیر سر تکان داد و کف دست را چند بار به پشت سر کشید.

-اصلاً نفهمیدم کی صبح شد، خواب هم موندم باید صبح زود می رفتم خیلی بد شد.

-چه عجله ای داشتی؟

-خیلی کار دارم همه عقب افتاده.

غمی روی دل بهار نشست؛ سر پایین انداخت؛ امیر ک ف پ ا روی زمین گذاشت.

-بهار خانوم چیزی شده؟

بهار سر بلند کرد و از آن فاصله ی نزدیکی خیره ی نگاه جذاب عشقش نیم لبخندی زد.

-نه فقط فکر می کردم چند روز می مونی.

امیر در سکوت نگاهش کرد؛ او می خواست همان شبانه برود و دخترک چند روز ماندنش را انتظار داشت.

بهار بلند شد و روبرویش ایستاد

-خب حالا اشکال نداره دوست ندارم توی کارت مشکل ی پیش بیاد؛ پاشو بریم اول صبحونه بخوری م.

-به صبحونه نمیرسم یه چای بخورم رفتم.

-میزو توی باغچه چیدم، زیر درختای پرتقال، یه عالمه برگ نارنجی و قرمز م
زی ر پامون، یه منظره ی رویایی، می خوام از دست بدی؟

امیر تایی ابرو بالا و سری تکان داد.

-وسوسه کننده است.

از سرویس بهداشتی بیرون آمدم و به همراه بهار که سینی حاوی استکانهای چای را در دست داشت به حیاط رفتن د.

پیمان روی یکی از صندلی‌ها پشت همان میزی که بهار و صفش کرده بودند نشسته و سخت مشغول خوردن صبحانه بود.

بهار با دیدنش چشم درشت کرد.

-پیمان تو اینجا چیکار می‌کنی؟

پیمان سر بلند کرده بعد فرو دادن لقمه به امیر سلام کرد و جواب بهار را داد:

-بیار این چای رو دیگه دیرم‌ش د.

بهار سینی را روی میز گذاشت و بغ کرده به صبحانه‌ای که با سلیقه چیده بودند نگاه کرد.

-نگاه کن تو رو خدا همه دیزاین میزمو بهم ریختی.

پیمان با دست به یکی از صندلی‌ها اشاره کرد.

-بفرما داما د.

امیر لبخند بر لب نشست؛ آنقدرها هم که بهار حرص می‌خورد دیزاین میزش به م‌نخورده بود؛ فقط معلوم بود پیمان به هر چیزی ناخنکی زده است.

-آخه نگاه کن چیکار کردی؛ حداقل صبر می‌کردی ماه می‌اومدیم.

پیمان قلیپ از چایش خورد.

-خجالت هم نمیکشه، به جای اینکه بره پشت درختی جایی قای م بشه که داداش
بزرگترش بره و چشم م تو چشم نش ن اومده میگه چرا صبحونه م ا رو خوردی؛ میبینی داماد
د چه روزگاری شده؟

پیشانی امی ر قرمز شد؛ پیمان چشمکی زد.

-حالا نمی خواد سرخ و سفی د بشین عیب نداره.

بهار معترض پیمانی گفت و پیمان اما بی توجه به بهار رو به امیر ادامه داد:
-گاوت زاییده داماد جان.

امیر متعجب ب نگاهش بین چشمان خندان پیمان و نگاه غضبناک بهار
رفت و آمد کرد.

-عرض کن م خدمتت که داماد جان بدجور گیر افتادی، ای ن خواهر ما به
دختر صورتی ب ه تمام معناست.

-صورتی؟

پیمان سر تکان داد:

-آره صورتی، یعنی ه رچی رمان عاشقانه ه رچی شع ر عاشقانه ه رچی روایت
عاشقان ه این خونده، دیگه از پاییز و قدم زدن روی این برگهای خشک بینوا و
فصل بهار و جوی آب و بوی مولیانو و شکوفه های بهارنارنج که دیگه ه نگم
برات؛ اصلا به وضعی، بیا بی بی ن...

با سر به می ز اشاره کرد.

-تخم مرغ برات نیمرو کرده شکل قلب ازش درآورده.

-پیمان

-نه خدایی، دختر آخه کی از گوجه خیار قلب درست می کنه؟

بهار تن د و عصبی نفس می کشید و امیر به این شوخی های پیمان لبخند می زد؛ پیمان ظرف سس قرمز را گرفت و روی یکی از نیمروها خطی کشید و سر آن را به شکل پیکان در آورد.

-بیا اینم تیری که توی قلب ه خالی شده، آچه خوشکل شد ، خواهرم اینو یادت رفته بو د.

امیر بلند خندید؛ پیمان ایستاد و سر بالا و پایین کرد.

-خلاصه که داماد جان خدا به ت صبر بده، بخن د که فع لا خوش خوشانتنه.

دست دراز کرد.

-ما رفتیم خوش بگذره

امیر دستش را گرفت و نمی خیز شد؛ پیمان دست دیگر را روی شانه اش گذاشت.

-بشین راحت باش.

پیمان که رفت امیر همانطور لبخند بر لب ه بهار نگاه کرد.

-داداش خوبی داری.

اخمهای بهار هنوز درهم بو د.

-مامان واسش توی آشپزخونه صبحانه آماده کرده عمدا اومده اینجا میز
منو خراب کنه، لوس.

-چیزی نخورده بنده خدا، بعد هم با یه نگاه به این میز کام لا مشخص میشه
چه خانوم با سلیقه ای زحمتشو کشیده.

نسیمی ملایم وزی د و برگها به رقص درآمدن د.

-ممنون.

میان حس های دوگانه، میان ماندن ها و رفتن ها، میان باید ها و نباید ها،
میان دغدغه ها و هیاهوهای این روزهای ذهنش گوش به حرف های بهار داده
و صبحانه را خوردن د.

به قول بهار اولین صبحانه ی دونفره.

بین برگهای نارنجی پوش چنار عکس گرفتن د و همراه با عکس های شش ب
گذشته هر دو در صفحه ی اینستاگرام شان گذاشتن د.

بهار نوشت "تو قرار منی و من بی قراره تو" امیر هم ورودش

به دنیای تأهل را خبر داد.

بهار ضرب ه ای به در زد و وار د ش د. دوباره و چند باره دلش برای مر د کت
و شلوارپوش جذابش غنچ رفت ؛ غمگین از این رفتن زو د هنگامش به میز زی ر
آینه تکی ه دا د. -رسیدی به م خبر بده خب؟

امیر نگاه در آینه یقه ی پیراهنش را صاف کر د.

-حتما

-آروم هم برو، مراقب باش خب؟

-چشم

نگاه به نگاه غمگینه بهار داد؛ دخترک بغض دار نی م لبخندی زد.

-این چشم های همیشه براق چرا اینقدر غمگینه؟ بهار بغض

فرو داد و سر پایین انداخت؛

-بینم ت

قطره اشکی از گوشه ی چشم م بهار چکید؛ امی را خم کر د.

-گریه میکنی؟ چرا؟ بهار

آرام زمزمه کر د.

-هیچی... فقط... فقط دلم برات تنگ میشه.

-الان چیکار کنم که شما اشک نریزی؟

بهار سر عقب کشید و با سر انگشت خیسی اشک را پاک کر د.

-هیچی، برو سلامت.

امیر نگاهش کرد؛ عمیق و طولانی،

-یادم رفت بهت بگم رنگ موهات خیلی بهت میا د.

بهار نفسی گرفت؛ قلبش آمده و میان گلو نشسته بو د.

-مراقب خودت باش.

بهار جان کند و جواب دا د:

-تو هم خیلی مراقب خودت باش؛ یادت باش ه اینجا یک ی نگرانت ه.

-چشم

جاده ی پر پیچ و خم جنگلی انگار خیال تمام شدن نداشت؛ در پس هر پی چ

چهره ی بهار بو د و اشک های درشت دانه دانه ای که هنگام خداحافظی از

چشمانش چکیده بو د.

با زنگ خوردن گوشی صدای موسیقی را کمکرد و ب ی نگاه به اسم

مخاطب هنزفری را فعال کر د.

-بله

صدای بغض دار آشنایی بعد نزدیک به دوماه در گوشش پیچی د. -سلام

راهنما ز د و کنار جاده پا روی پدال ترمز کوبی د.

-رها

-امیر فقط یک کلمه بگو اون چیزی دیدم دروغه، بگو امیر، دارم جون میدم.

ماشین را کامل به کنار جاده هدایت کرد و پیاده شد؛ احتیاج داشت در هوای آزاد نفس بکش د.

-کجایی تو؟ چرا تلفن خاموشه؟ چرا آنلاین نمیشی؟ این همه پیام گذاشت م کجا بودی رها؟

صدایش بغض داشت یا گریه می کرد؟ چشمان خندان رها پر اشک بود؟

-وقتی... از ایران رفتم حال م خیلی بد بود بابا مامان تصمیم گرفتن تحت نظر پزشک و روانشناس باشم اون اهم گفتن باید یه مدت آسایشگاه باشم تا خوب بشم.

امیر به سنگ ریزه ی جلوی پایش ضربه ای زد سنگ کمی آن سوتر پرت شد.

-به تلفن م دسترسی نداشتم یک ماه اول همش خواب بودم؛ امیر حالم بد بود ولی هر بار از تو از ایران خبر می گرفت م مامان می گفت همه چی خوبه هیچ خبری نیست؛ گفت امی ر داره زندگیشو می کنه، دو روزه که مرخص شدم اومدم خونه، با ویدا تماس گرفتم گفت تو می خوای بیای دنبال م ن داشتم پرواز می کردم خواستم بهت زنگ بزن م مامان گفت زنگ نزن حالا که میاد بذار خودش بیاد؛ ولی... ولی...

صدای هق هقش بلند شد؛ امیر نفس گرفت هوای شرجی سنگین بود.

-گریه نکن ره ا

-بگو دروغه، بگو یه شوخیه پاییزیه بگو امیر، اون دختر که باهش عکس داری اونا همه فوتوشاپه مگه نه؟ صدای ماشین های عبوری و بوق های ممتدشان اجازه تمرکز ذهن به م ریخته را نم ی داد؛ از جاده عبور کرد و لبه ی دره ایستاد؛ درختهای جنگلی در شیب ملایم کنار ه م ایستاده و جاده را تماشا می کردند؛ چند گام با احتیاط برداشت و پایین رفت و به یکی از درختان تکیه داد.

-الان خوبی رها؟

-اگه تو بیای خوبم میای مگه نه؟

تکه ای از خزه ی چسبیده به تنه ی درخت را جدا کرد.

-نمی تونم دیگه

-چرا؟

مکثی کرد، روی زمی ن نشست پشت س ر به تنه درخت تکیه داد.

-نمی تونم هر چی دیدی حقیقتنه دروغه نه شوخی، واقعیت زندگی

منه.

هق هقش تبدیل به جیغش د.

-چرا؟ چرا با من اینکارو کردی؟ منکه می پرستیدمت، منکه م ی پرستمت این همه سال چرا حرفی نزدی؟ چرا نگفت ی یک ی دیگه رو دوست داری؟ چرا نگفتی رها برو پ ی کارت؟ چرا نگفتی نفر دوم زندگیتم؟

-نبودی، عشق و عاشقی در کار نبود اگه بود مطمئن باش بهت می گفت م میدونی که اهل کلک نیستم.

-پس چی؟ این بازی جدیده که راه انداختی؟ مثله بازی مهیار؟

-ابروهایش درهم گره شد؛ آب زلالی که در پایین دره جاری بود وسوسه کننده بود برای فر و بردن سر میانش و خنک شدن.

-من از بازی مهیار خبر نداشتم، وقتی به م ماجرا رو گفت اومدم دنبالت ولی مادر جونت گفت شب قبل رفتی.

رها با گریه ای که تمام شدنی نبود جواب داد.

-باور کنم؟ باور کن م با هم همدست نبودین؟ باور کن م بازی م ندادی؟

-رها عاقل باش چرا من باید بازیت بدم؟ اون مهیار لعنتی به خاطر دور کردن من از تو به خاطر علاقه اش به تو اون نمایشو راه انداخت؛ منو اینجوری شناختی؟ من تو رو و بازی بدم؟ چرا؟

-چون دوستم نداشتم، چون خانواده ات منو نمی خواستن چون می خواستی دورم کنی، لعنتی با آبروم بازی کردین.

-من نکردم چرن دنگو.

هر دو چند لحظه سکوت کردند، امیر کمی گوشه ی لب ب ه دندان گرفت.

-مهیاری که حقیقتو گفت خواستم پیام دنبال ت حاجی سخته کرد نش د پیام

بعدش هم همه چی گره خور د رفتن برام

خواستگاری حاجی خواست نتونستم ن ه بگم، رها درک کن.

ضجه زد، زار زد و سر به دیوار کوبی د.

-چطور نتونستی؟ یعنی تو نمی خواستی و نشستی سر سفره عقد؟ یعنی ب ه زور

قبول کردی؟ الهی رها بمیره، الهی بمیر م من...

-رها خواهش می کنم تمومش کن، من داغونم تو خرابترم نکن.

-پاشو بیا امیر، پاشو بیا پیش من بیا باهم درستش می کنی م بیا امیر م.

چشم بست، دار کوبی دورتر نوک به درختی می کوبی د.

-نمیشه دیگه، تعه د دارم، عقدش کردم الان رسما یه مرده زن دارم م ی

فهمی؟

-یعنی می خوای یه عمر بدون عشق کنار کسی که انتخاب پدر و مادرت

زندگی کنی؟

-قبلا به ت گفتم من به خاطر پدرم از خودمم می گذرم، الان که دیگه به خاطر

اشتباه من سخته کرده بدتر دوست ندارم.

خدای نکرده از دستش بدم؛ دلم نمی‌خواه ناراحت بشه، یه عمر به خاطر رضایت بابام زندگی کردم بقیه عمرم همین طور.

-لعنت به تو حاج مجتبی، لعنت به تو... ای خدا من چقدر بدبختم مگه من چه هیضم تری بهش فروختم که دوستم نداشت، چرا منو ندید، چرا منو اون همه احساس منو ندیدی امیر؟

-رها ببخش، فقط منو ببخش میشه؟ میشه ببخشی که از عذابم کم بشه؟
-چرا بهش نمی‌گی که دوستش نداری؟ چرا نگفتی دارن مجبورت می‌کنن؟ شایه خودش عقب می‌کشید اونوقت بابات هم تو رو مقصر نمی‌دونست.

نگاهش روی حلقه‌ی میان دستش نشست؛ حالا دیگر دی‌رو بود، دیگر چراها و ای کاش‌ها فایده‌ای نداشت؛ دورش را حصار دایره‌ای گرفته بود؛ برای رفتن دیر بود.

-تمومش ددیگه؛ تو هم منو ببخش به حرمت گذشته.

-من بهش بگم؟

-به کی؟

رها جان کند اسمش را بگوید؛ اصلاً یادش نیامد.

-همین... همین... دخت... اسمش...

-بهار

قلب ره ایستاد؛ ایستاد و دیگر تپشی حس نکرد؛ او مرده بود مطمئن بود که دیگر مرده است.

-آره بهش حقیقتو بگم؟ تو نمی تونی من بگم.

صدای خسته و خش دار امیر به ریزش اشک های ره سرعتی دوباره داد.

-نه، هیچ وقت این کارو نکن؛ من ازدواج کردم رها، تو هم برو پی زندگیت امیدوارم.... امیدوارم خوشبخت بشی.

-زندگیم؟ لعنتی زندگیم؟ زندگی من تویی، تو بودی، صدای نفس های تو بود، صدای خنده های تو، قلب من باه ر بار که رها گفتی تپیده، خون توی رگهای من با نگاه به

چشمهای تو گرمه و جریان داره، چطور برم پی زندگیم؟ چطور؟ چقدر بی رحمی تو، چقدر نامردی تو، می تونستی همه چی رو درست کنی و نخواستی، تو نخواستی چون پدرت نخواستی، تو خودتو قربانی کردی که پدرت شاد باشه؛ خوب باشه به خاطر اون به خاطر دل بابات خودتو فدا کردی اما تکی؟ بابات که تاقیامت زنده نیست، بعدش چی؟ تویی که می مونی به عمرب بی عشقی ه عمر با کسی که انتخاب پدرت بود پدری که دیگه اونموقع نیست.

-بس کن

-چیه طاقت حقیقتو نداری؟ جواب بده بعدش چیکار می کنی؟

-شای د عاشقش شدم؛ اونقدر بی عیبو نقص هست اونقدر هم ه چی تموم هست که بشه عاشقش شد به راحت ی.

چند لحظه صدای نفس های هر دو در گوش پیچی د.

-رها منو بهتر از خودم می شناسی، من نه اهل خیانت م نه دور زدن کسی، قصه ی منوت و دیگه تموم شده، لطفا این فکر ب ه سرت نزنه که به بهار چیزی بگی چون اونوقت مجبورم انکارت کن م مطمئن باش اینکارو می کنم پس تمومش کن خب؟ فقط منو ببخش.

رها زمزمه وار لبهای بی رن گ شده را تکان داد.

-نمی بخشمت، هیچ وقت نمی بخشمت.

صدای بوق اشغال و بوق ماشین ها و تق تق دارکوب در هم پیچی د.

خیره به آب زلال جاری ت ه دره آرنج روی زانو گذاشت و کف دست ب ه پیشانی چسبان د. این چه سرنوشتی بود کجای کار را اشتباه کرد؛ چطور راه را اشتباه رفت که سر دوراهی قرار گرفت؟ دو راهی پر پیچ و خمی که چیزی در انتهای آن دیده نمی شد.

نمی بخشمت های ره ا تکرار می شد و گوشش سوت می کشید.

قرار نبود ره او را نبخشد؛ رهای خوب و مهربان، رهای خاطره سازه همیشه شاد، رها باید می بخشید، حالا که دیگر نبود، که دیگر قرار نبود باشد کاش می بخشی د.

صدای زنگ گوشی بلند شد و نام بهار خودنمایی کرد.

رها دیگر نبود، بهار بود قرار بود بهار باشد، رها و رهای دیگر نیست، بهار هست میان حلقه ای طلایی.

صدای زنگ را قطع کرد؛ صفحه چندبار روشن و خاموش شد.

لحظه ای بعد پیامی آمد از بهار میان هوای پاییزی ای ن روزها.

-عزیزم سلام رسیدی خبر بده خب؟ منتظر م.

گوشی را در جیب گذاشت؛ باید از دره پایین می رفت و خود را به آن آب زلال می رساند.

آهسته کلی در قفل چرخاند؛ در باز و وارد شد؛ آنچنان آرام و بی صدا قدم بر می داشت که حتی دسته کلی د توی دستش هم تکانی نخورد و صدایی ایجاد نشود.

-سلام

زیر نور کم گوشه ای سالن طناز روی مبل نشسته بود.

-سلام

طناز سر تینا را آهسته از روی پایش بلند کرد و خود ایستاد و تینا را دوباره روی مبل خوابانید.

-دیگه خودمم داشتم همین جا می خوابیدم چقدر دیر اومدی؟ به سمت اتاقش رفت.

-خونه دوستم بودم.

طناز هم پشت سرش قدم برداشت و وارد اتاق شد؛ در را پشت سرش بست.
 -چته تو امیر؟

دست برد و شروع به باز کردن دکمه های پیراهنش کرد.

-چیزیم نیست، چرا می پرسی؟ طناز
 لبه ی تخت نشست.

-سه هفته است یه جوری میای و میری که هیچکس نمی بینت؛ ماما
 میگه همش فراری هستی؛ تلفن بهارو چرا جواب نمیدی؟

یک تای ابرو بالا داد.

-باریکلا عروس خانوم چغلی هم که می کنه.

-چغلی چیه، بنده خدا به ما که چیزی نگفته ولی یکی دوبار به زبون ب ی زبونی به گلسا فهمونده.

-همین امروز دم ظهر زن گ زد حرف زدی م.

-منظورت از حرف زدن سلام خوبی من خوب م تو چطوری کار دارم فعلا
خداحافظ؟

کلافه دست ه ا را از آستین پیراهن در آور د و برای برداشتن
تیشرت به طرف کشو خم ش د.

-من که نم ی تونم دم ب ه دقیق ه ب ا تلفن حرف بزن م خودتون
میدونین چقدر کار دارم و سر م شلوغه.

-داداش گلم خودت م ی دونی داری بهون ه میاری؛ بی ابشی ن بین م
دردت چیه؟

پوزخن د ز د و سر را از یقه ی تیشرت عبور دا د.
-دردی ندارم.

-امیر جان این راهی شما در پیش گرفتی درست نیست.
به دراور تکیه دا د و دست به سینه ش د.

-آره خب کلا من عقل درست حسابی ندارم نمی دونم باید چکار کنم همیشه خانواده ام
صلاحو می خوان و اونا می دونن که باید چکار کنم؛ م ن نم ی دونم چی درسته چ ی
غلطه کی برام خوبه کی نیست.

طناز ک ف دست بالا بر د.

-صبر کن تن د نرو، مگه م ا نگفتیم نکن؟ مگه منو خسرو خودمونو اون روز
نکشتم که نکنید؟ تو خودت قبول کردی یعنی ب ه این زودی جازدی؟

-جانزد م

-پس چی؟ چهارتا در میون تلف ن بهارو جواب میدی، خونه هم که درس ت حسابی نمیای، سه هفته عق د کردی همه توی این فاصله ده بار حداقلش میرن دیدن نامزدشون اونوقت تو یه بار هم نرفت ی.

-مگه خونه خاله است دم ب ه دم پاشم برم؟ یه شهر دیگه است این همه کار دارم ه ی که نمی تون م لکولک پاش م برم سلام سلام م ن اومدم دیدن نامزد م.

طناز موشکافان ه نگاهش کر د.

-بهبونه نیار قبلا کار هم داشتی ولی آخر هفته ها یا ه ر دو هفته ی ه بار با دوستات شمال بودی، الان شمال همون شماله راهش هم همون راه با این تفاوت که میری دیدن زن عقدی ت. -میرم حالا

-کی؟

سکوت امیر که ه طولانی ش د طناز ملای م ت ر ادامه دا د:

-قربونت برم می دونم توی دلت چی میگذره، اما اگ ه اینجوری دوری کنی که همیشه، مگه نمی خوای ادامه بدی؟ پشیمون شدی؟

امیر آرام سر بالا انداخت.

-نه

-خب پس چی؟

-نمی دونم طناز، حالم خوب نیست یه مدت دست از سرم بردارین، خیالتون راحت جا نمی زوم فقط فرصت می خوام.

-می دونم فرصت می خوام اما بهت نیست این فرصت رو به هر دوتون بدی؟ با این دوری کردن با این فاصله که اتفاق می افتد؛ باید کنار هم باشین باهم حرف بزنین بگی بد بخندین رفت و آمد کنین این میشه فرصت دادن، اینجوری که تو توی لاک خودت فرو رفتی روزی یه بار درحدم

سلام و احوالپرسی با بهار حرف میزنی که همیشه؛ به نظرت اینجوری عشقی یا اصلا مهر و محبتی به وجود میاد؟ خودت میدونی ازدواج منم یه ازدواج سنتی بود، اصلا همو ندیده بودیم ولی الان جونمون برای هم در میاد می فهمی چی میگم؟

-استنباطم از عشق یه چیز دیگه بود، فکر می کردم دیگه ازدواجم اونطوری که خودم می خوام میشه، خسته ام طناز، از فکر و خیال خسته ام بس که با خودم حرف زدیم بس که گفتیم درست میشه خوب میشی ولی همیشه حالم خوب نیست، مگه نه اینکه الان باید خوب باشم شاد باشم روی ابرها باشم پس چرا نیستم چرا انقدر داغونم؟ حس می کنم صد سال عمر دارم بیهوده عمری که فقط دویدم و به هیچ چی نرسیدم حتی به یه آرزوم هم نرسیدم، این آخری هم که دیگه نور علی نور، یهو نشستم سر سفره عقد با کسی که نه می خواستمش نه شناختی داشتم نه از دیدنش حالم تغییری کرد.

-همه ی عاشق شدن ها که اینطوری نیست، ک ه با یک نگاه باشه که یهو باشه؛ بعضی هم هست ذره ذره میاد و وارد وجود آدم میشه؛ اصلا نمی فهمی، اصلا خاصیت عشق همینه چه اون یهویی و با یه نگاه چه اون ذره ذره، در هر صورت متوجه ورودش نمیشی ازت اجازه نمیگیره؛ ب ه نظرم خودتو درگیرش نکن، هی نگو چرا نمیشه چرا عاشقتش نیست م دنبال یه نشون از عشق ندو عزیزم تو دست بهارو بگی ر راه خودتو برو مطمئن باش اونچه که دنبالش حتما اتفاق می افته.

-باشه میرم دیدنش چند روز دیگه.

-همین فردا برو آخر هفت ه ه م که هست کاری نداری یه روز برو و بیا، اصلا به مامان میگم زنگ بزنه از مادرش اجازه بگیره با خودت بیارش یه چند روز بمونه خوبه؟ -باشه

طناز لبخند رضایت بر لب ب ه سمت در رفت.

-زنگ بزنی به بهار بگو فردا میری اونجا.

-الان که دیر وقته باشه صبح

-الان زنگ بزنی.

امیرنچی کرد.

-خوابه الان

- مزه اش به همینه دیگه زنگ بزن بیدارش کن، هوم...

چشمکی زد و بیرون رفت.

*

انگشتان ظریف بهار فاصله‌ی بین انگشتانش را پر کرده و کف دستش داغ شده بود.

- دیگه داشتم فکر می‌کردم تا عروسیمون قرار نیست بینمت.

امیر از سرشان‌ه نگاهش کرد؛ دسته‌ای از موهایش بیرون زده از شال همراه نسیمی که از دریا می‌آمد تکان می‌خورد.

- ببخشید، واقعا سرم شلوغ بود؛ صادرات شروع شده و چون اولشه تا کارها روبراه بشه طول میکشه.

- حق داری، دوتا کارگاه و فروشگاه و کار صادر کردن محصولات، خیلی خوبه که می‌تونن به هم ش برسی. - با کمک کوروش البته و حمایتهاش.

بهارس ر تکان داد و سرشار از شوق برای این قدم زدن آخر شب روی شن‌های ساحل حرفش را تایید کرد.

بعد چند قدم دیگر امیر سکوت را شکست.

- موقع کباب کردن جوجه‌ها توی حیاط که بودیم چشمم خورد به حلقه‌ی دست پیمان بهش گفتم خانومتو اصلا ندیدم اینجا نیستن از جوابش حالم گرفته شد؛ کاش می‌داشتم بعدا از تو می‌پرسیدم؛ حتما ناراحت شد.

- نه دیگه عادت کرده طفلك.

- چند وقته؟

- چی؟

- که خانومش فوت شده.

- هفت سال

امیر ایستاد و با ابروی بالا رفته پرسید:

- هفت سال؟ بعد هفت سال هنوز حلقه توی دستشه؟ چقدر عاشقش بوده

مگه؟

- خیلی، خیلی دوستش داشت؛ تازه نامزد کرده بودن که یهو متوجه بیماریش

شدن، شیش ماه طول کشید همش

بیمارستان و دکتر و دارو و شیمی درمانی ولی هیچ خبری از بهبودش نشد؛ پیمان

ن عاقب آورده و توی همون بیمارستان سفره عقد دچی د و عقد کردن، خیلی

روزهای سختی بود حال همه بد بود ولی مجبور بودیم به خاطر روحیه ی

زهر خودمونو شاد نشون بدیم؛ چند وقت بعد هم زهرا فوت شد؛ پیمان خیلی

صبوره غم و غصه شو توی خودش می ریزه؛ هنوز حاضر نیست حلقه رو از

دستش در بیاره، فقط داری م

دعا می کنیم یکی وار د زندگیش بشه و اونو از این تنهایی در بیاره.

دوباره سکوت حاکم شد؛ امی ر فکر کر د آدمها چگونه عاشق می شون د که بعد گذشت سالها هنوز حاضر به شکستن پیله ی تنهایی نیستن د که نمی خواه د جای خالی را ب ا عشق ی دیگر پر کنند؟

-به چی فکر می کنی؟

سر چرخان د و به نی م رخ بهار لبخند ز د.

-به همین ماجرای داداشت و عشقتش.

-اهان، می مونی یا کار داری می خوای بری؟ امیر با همان لبخند

دست بهار را فشار آرام ی دا د.

-فردا صبح با هم میری م.

-با هم؟

-بله باهم، یعنی شما هم با اجازه ی جناب شاپو ر خان همراه من میا ی.

-دیدم مادرتون زنگ زد به مامانم گفت که بهار بیا د ول ی نمی دونم بابا م

چی جواب داده ، احتمالا اجازه میده چون گفتن مثل اینکه من باید پیام

خونه رو بینم و کابینتها ر و انتخاب کنم، آره؟

-بله خونه منتظر شماست که سلیقه پیاش ی.

لبخند بهار عم ق گرفت؛ روزها و سه هفته ی گذشته در خفا اشک ریخته بو د

به یاد مر د سردی که نه به دیدار یار م ی آم د و نه حتی از پشت تلفن کمی

گرم ا به جانش تزریق م ی کرد؛ اشک ریخته بود برای مردی که انگار عاشقی
کردن بل د نبود.

مردش اما آمده بود، بالاخره آمده بود با شاخه گلی و عطری کادو پیچ شده،
آمده بود و او را به قدم زدن دعوت کرده بود؛ آمده بود و حالا برای همراه
بودنش اشتیاق نشان می داد؛ خب پس عاشقی مردش اینگونه بود، آرام آرام
ذره ذره نه آتشین و سوزاننده.

در را باز کرد و عقب ایستاد تا بهار وار د شود؛ قدم روی پاگرد گذاشتن
د که با شنیدن صدای مضطرب آرتا سربلند کرد.

-عمو بیا تو رو خدا زود بیا

هنوز مغزش هیچ فرمانی صادر نکرده بود که صدای شکستن چیزی و فریاد
کوروش بلند شد. به سرعت پله ها را بالا رفت و وارد خانه ی کوروش شد؛ تکه
های خرد شده گلدان سرامیکی بزرگ و سورنا که روی زمی ن خود را به عقب
کشید و به دیوار تکیه داد و کوروش که بر سرش فریاد می زد و چیزهایی
می گفت. گلسا در تلاش برای عقب راندن کوروش که بی نتیجه بود و قبل از
رسیدن امیر به آن مهلکه لگدی دیگر نصی ب پای سورنا شد.

-چه خبره کوروش؟ مقابل برادر
خشمگین ایستاد.

-چه خبره داداش چرا می زنیش؟

-برو کنار امی ر این آدم بشو نیست، ه ی م ی گ م آدم حسابش کنم بزرگ شده اما انگار نه، درست بشو نیست.

از روی شانه ی امیر سرک کشید و فریاد زد.

-نگفتم قانونا ی منو زیر پا نذار آدم باش؟ درست رفتار کن که قاتی نکنم؟
گفتم یا نه؟

از صدای نعره اش گوش امیر سوت کشید؛ دست روی سینه ی برادر گذاشت سعی در عقب راندش کرد.

-خیلی خب بر و عقب بذار ببین م چی شده باز شاکی شدی؟

-چی شده؟

سرها به سمت خانوم ناز چرخید. از حوله ی پیچیده شده روی موهایش مشخص بود از حمام بیرون زده جلوتر آمد و با چشم های گرد شده دوباره پرسید:

-چی شده؟

با دیدن رد انگشتان کوروش روی پوست سفید صورت پسر و اشک حلقه زده در چشمان وحشت زده اش قدم جلوتر گذاشت و کمکم اخمش غلیظ تر شد.

-چی شده کوروش؟ چه خبر شده باز؟

-از گل پست پیرس، پیرس ک ه باز چ ه قشنگ حرف من و زمین زد و
انگار نه انگار که بهش تذکر دادم.

خانوم ناز روبه رویش ایستا د:

-چی پیرس م از بچه ام؟ پیرس م باز چه اشتباه کوچیکی کردی که بابا ت این
جوری به جون ت افتاده؟

-منم گفتم به ت دست روی بچ ه هام بلند نکن گفتم یانه؟

-گفتم آزارشون نده

فریاد زد:

-گفتم یانه؟ پس چرا تو حرف منو دوتا می کنی؟ امیر در آن بین خواست جلو
برود که نگاهش به نگاه بهار افتاد چشمان گرد شده و متعجبش از این افتضاح
ت ر نمی شد؛ کنار خانوم ناز آهسته زمزمه کرد:

-زنداداش خواهش می کنم آروم باشین.

خانوم ناز نگاه از کوروش گرفت و در صورت امیر فریاد زد:

-چیو آروم باش م مگه نمی بینی باز ب ه جون بچ ه ام افتاده مگه نمی بینی باز
کتکش زده.

امیر بزاق فرو داد:

-زن داداش، جون بچه هات آروم باش بهار این جاست آبروم رفت.

خانوم ناز نگاهی به پشت سر امیر انداخت بهار جلوی راهروی ورودی ایستاده بود. ثانیه ای سکوت شد و بعد بهار عقب گرد کرد.

-ببخشید...ام... من امیر جان می روم پایین.

امیر سرتکان داد و بهار بیرون رفت. خانوم ناز دست به پیشانی گذاشت. امیر پوفی کشید و به سمت سورنا رفت.

-آبرومو بردین؛ دختره هنوز بیست و چهار ساعت نیست اومده توی این خونه یه ذره رعایت می کردی داداش یه ذره کوروش این بار خشم نگاهش را نثار آرتا کرد.

-تورو من می کشم امروز.

آرتا ترسیده به سمت امیر دوی دو و به پارچه ی شلوار عمو چنگ زد. گلسا دستمال کاغذی را بیشتر کف دست سورنا فشار داد.

-مامان خونش بند نمیداد.

خانوم ناز که تازه متوجه خون ریخته شده روی سرامیک های کنار سورنا شده بود به سمتش رفت.

-دستش چی شده؟

گلسا با پشت دست دیگرش اشک هایش را پاک کرد.

-فکر کنم بخیه می خواد زخمش عمیقه.

خانوم ناز کنارشان نشست امیر هم خم شد و عمق زخم را بررسی کردن د.
خانوم ناز عصبی بازدمش را بیرون فرستا د.

-آرتا برو ببین عمو خسرو هست کی ف وسایل بخیه رو بیاری؟ چند دقیقه بعد
سپنتا با چهره ای خواب آلود پشت سر آرتا وارد شد د.

-سلام ای باب آنچه خبره باز؟ خدایا آخه چه گناهی به درگاہت کردم که
منو توی این نقطه فرو آوردی؟ خدایا رحم می کردی خب، این همه
کوروش داری عه همین یکی باید عمومی ما می شد، تازه اون هم مسایه؟
کوروش دستی را که سیگار داشت بیرون از در تراس نگه داشت و خود
بین درگاهی ایستا د.

-سپنتا ساکت می شی یا پیام دهن تو رو هم بزخم سرویس کنم؟ سپنتا کی ف
وسایل پزشکی را کنار خانوم ناز روی زمی ن گذاشت و کف دو دست به سمت
کوروش گرفت.

-غلط خوردم عمو شما ببخش بچه ام یه حرفی زدم شما ندید بگیر.

کوروش دوباره به روی تراس برگشت؛ خانوم ناز با دستهای لرزان
در تلاش برای باز کردن در کیف بو د.

-شما پاشو زن عمو من می زنم.

-می تونی؟

سپنتا چشمانش را در کاسه چرخان د.

-اگه اعتماد کنی آره، ننه بابا م جفت پزشکن خودمم تر م س ه هستم، پاشو زن
عمو دوتا کوک دیگه این حرف ها رو نداره تیر سه شعب ه ک ه نخورده.
خانوم ناز ایستا د.

-گلسا مامان تو برو پیش بهار خیلی زشت ش د امیرجان شرمنده اصلا
ندیده بودمش.

امیر سربا لا انداخت:

-عیب نداره کاریش نمیشه کرد؛ امروز نه فردا با اخلاق گل گلی داشتم
آشنا می ش د.

خانوم ناز آهی کشید و به آشپزخانه رفت.

سپنتا دست ک ش های شیری رنگ را پوشی د سورنا بالاخره لب باز کر د.

-نمی خوای دستاتو بشوری؟

-نه الان توالت بودم.

-گمشو دستم عفونت می کنه.

-در نهایت قطعش می کنیم دیگه.

-چی شده باز سورنا؟ چیکار کردی آتیشی شده؟ سورنا رو به

سمت عموی همیشه ناجی جواب دا د:

-از بیرون اومد عصبی بود گیر دا د به گوشه من.

امیر نچی کرد و سرش را متأسف تکان داد.

-تقصیر من بود عمو، چند روزه پشت سره م دارم گن د می زخم، امروز هم که
اصلاً حواسم نبود پول به حسابش واریز کنم چکش رفته بان ک پول نبوده
قاتی کرده ببخشید تو بلاکش من شدی.

سپنتا زخم را ضدعفونی کرد.

-اینو چطوری این قدر عمیق بریدی؟

-یهویی سیلی زد خواستم دستم بگیرم دیوار زمین نخورم نرسی د خور د
به گلدون دوتایی باهم افتادی م زمی ن تک ه خرده هاش دستمو بری د.
صدای آرتا گفتن کوروش در خانه پیچی د و آرتا را از جاپران د.

-بله

-گوشی داداشتو بیار ببینم چی داره که شیش قفل ه کرده.

آرتا گوشی را که کمی آن سو تر افتاده بود برداشت پیچ زد:
-شکسته داداش.

آه از نهاد سورنا بلند شد.

کوروش دوباره صدا بلند کرد.

-بده رمزشو باز کنه.

آرتا گوشی را به طرف سورنا گرفت و او الگوی رمز را کشید.

آرتا که دور می شد سورنا نگاه عاجز و ملتمشش را به عمو دوخت.

-عمو تو رو قرآن نذار گوشی رو نگاه کنه.

چشمان امیر و سپنتا هر دو گرد شد.

سپنتا سرجلوتر برد و آهسته پرسید:

-دهنت سرویس چی مگه توش داری؟

اشک به چشمان سورنا نشست بزاق قورت داد.

-میگم حالا، عمو تو رو خدا گوشیه بگیر اگه نگاه کنه دیگه شما هم نمی تونین از

دستش نجاتم بدین، بگیرش برات توضیح می دم خواهش می کنم.

جلوی در اتاق سورنا ایستاد و گوشی را جلوی چشمشان تکان داد.

-گرفتمش

لبخند روی لب سورنا نشست و سپنتا بشکنی زد.

-ایول عمو

امیر در را بست و روی صندلی نشسته گوشی را روی میز تحریر گذاشت.

-اما نمی تونم ات توضیح قابل قبولی نداشته باشی به ت تحویل بدم در

واقع اگر قانع نشم مجبورم گوشیه به بابا برگردونم.

سورنا نگاه از چشمان عمو گرفت و خیره ی سپنتا شد؛ سپنتا تا ی ابرو بالا داد.

-توضیح قابل قبول چیه دیگه عمو؟ خب حتما رمزش لو رفته بوده عوض کرده دیگه.

امیر نگاه ی عاقل اندر سفیه ب ه او انداخت.

-نه که رمز فرمول مهمی بوده و لو رفته واسه خاطر اون عوض کرده؛ شما دوتا می خواین منم دور بزنین؟ سورنا دستپاچه جواب داد:

-نه عمو دور زدن چیه؟ به خدا چیز مهم ی نبود؛ یعنی... یعنی... سر پایین انداخت و ادامه داد:

-یه سری فیلمو عکس که باید حذفشون کنم.

نفسی گرفت و سر بلند کرد.

-از اردوی پارسال فیلمو عکس هاش توی گوشی عما د بود خواستم اون عکس ها رو بگیرم وقت نبود عما د همه رو با هم برام فرستاد که هر چی می خوام باشه بقیه رو حذف کنم چون فیلم های دیگه ای هم بود رمز گوشیه عوض کردم که ه یهو آرتا نگیره نگاه کنه؛ از شانس گند من اومدم خون ه هنوز وقت نکرده بودم حذفشون کنم بابا گوشی رو برداشت دی د رمزش عوض شده قات ی کرد مهلت هم نمیده براش توضیح بدم؛ به جون مامانم راست میگم؛ من اصلا از این چیزای ناجور توی گوشیم ندارم تقصیر عما د بیشعور شد همه رو توی گوشیم ریخت.

امیر با سر انگشت چند ضربه روی میز زد و ایستاد.

-باشه قبول کردم به بابا ت میگم ولی اگر تکرار بشه سورن امی دونی که

دیگه از دستم کاری بر نمیدم ممکنه گوشیت برای همیشه توقیف بشه.

-همیشه قول میدم.

در حالی که از اتاق خارج می شد سری تکان داد و خداحافظی کرد. سورنا گوشه را از

روی میز برداشت و به صفحه‌ی شکسته‌اش نگاه کرد.

سپنتا مشت‌ی به بازویش زد.

-فیلمو عکسو منم عرعر دیگه؟

سورنا در حال بررسی میزان شکستگی صفحه‌ی گوشه‌ی اخم کرده نگاهش کرد.

-مسخره راست میگم دیگه خوبه قسم خوردم.

سپنتا با چشم و ابرو به گوشه‌ی اشاره کرد.

-یعنی از دلبر جان چیزی اون تو نبود؟ عکسی چتی پیام‌ی چیزی که کتک

خوردن رو به جون خریدی؟ لبخند موزی گوشه لب سورنا نشست.

-عکس که اصلا نیست هر جا پنهان کنم کوروش خان جی که ثانیه درش میاره؛

چته م معمولاً نداریم یعنی تلفنی حرف می‌زنیم اگر ره م چت باشه یه

موقعی که خیالم راحت‌ه بابا

نیست و یهو نمیا د سر گوشی اونوقت چ ت م ی کنم بعد ه م بلافاصله پاک
میشه؛ یه درس د فکر ک ن باب ا بینه.

سپنتا دستش را در هوا تکانی داد و پوفی کشید.

-اصلا نمی خوام بهش فک ر کنم؛ صحرای محشر به پا میش ه.

-واسه خاطر همین همه جوره حواسم هست؛ اگه ایشون کوروش خان
هستن منم پسرش م.

-تحریم ه ا رو دور میزن ی.

سورنا با صدا خندید.

-چه جورم.

سپنتا لبهایش را غنچه کر د.

-جون فدای اون خنده ات بشم من، جیگر تو خام خام بخورم یا پیزم ش
اول؟؟؟

سورنا با همان خنده مشتت به بازویش زد.

-گمشو آدم خوار برو می خوا م درس بخونم.

صدای صحبت کردن مولود و بهار ب ا سلام امیر قطع ش د.

-سلام مادر اومدی؟

سری تکان داد و پارچ آب خنک را از داخل یخچال برداشت.

-چی شده؟ باز افتاده به جون بچه؟

لیوان آب را نزدیک دهان برد و قبل از نوشیدن جواب داد:

-هیچی گیر داده بود به گوشیش.

به بهار نگاه کرد.

-خوبی شما؟

-ممنون

مولود در قابلمه را برداشت؛ بخار بلند شده عطر برنج را بیشتر در هوا

پخش کرد.

-بمیرم برای اون بچه ها که هیچ کار هم از دستم برنمیا د.

امیر لیوان را کنار پارچ آب روی کابینت گذاشت.

-چرا برنیا د مادر من؟ دوبار جلو پسر تو می گرفتی چهار تا حرف بهش

میزدی اینقدر دور برنمی داشت؛ اینم نشد که نه تو بهش چیزی میگی نه

بابا، از دست منو خسرو هم بیشتر از این برنمیا د.

اخم های نشست ه بر صورت مولود چین های پیشانی اش را بیشتر کرد.

-اون بچه عصبی شده، نمی تونم م باعث بان شو نفری ن کنم ای خدا.

امیر با تاسف شر تکان داد و به سمت در رفت.

- کجا میری؟ دارم شام میکشم.

- لباس عوض کنم میام الان.

بهار آنچنان در فکر فرو رفته بود که مولود چند بار صدایش زد و در آخر دستش را جلوی صورت او تکان داد تا به خود آمده نگاهش کرد.

- بله؟

- کجایی دخترم؟ هی صدات کردم جواب ندادی.

بهار قاشق‌ها را روی میز گذاشت.

- ببخشید مامان، داشتم فکر می‌کردم یعنی اون لحظه توی خونه ی‌آقا کوروش...

اشک به چشمان مولود نیش زد و سفیدی چشمه‌ها به آن‌ی قرمز شد.

- بمیرم برای دل بچه‌ام، هیچکس نمی‌دونه توی دلش چی می‌گذره فقط همه می‌گن کوروش بده، کوروش دست بزن داره عصبیه، یکی نمی‌گه چرا کوروش اینجوری شده؛ کوروش من این نبود مادر، ی‌ه پسر سرزنده‌ی شیطان بود، این سپنتا رو می‌بینی انگار جوونیای کوروش، شوخ شیطان مهربون...

اشک چکیده روی گونه‌اش را پاک کرد.

- چرا؟ مگه مشکلتش چیه که کسی هم نمیدونه؟

مولود از در به بیرون نگاهی انداخت و جلوی اجاق گاز ایستاده پلو را کفگیر به کفگیر درون دیس ریخت.

-عاشق شد مادر، به عشق آتیشی، مایه حرفی نداشتیم یه دختر خوب و معقول، خانواده اش هم خوب بودن، عروسیش راه افتاد؛ بچه ام چه ذوقی داشت، مایه به خوشحالیش راضی بودیم آقا ش چه عروسی برایش گرفت، همه چی به خوبی تموم شد.

سبدهای کوچک سبزی را هم روی میز گذاشت و ادامه داد:

-من به عادت دارم خسته که هستم خواب از سرم می پره مادر، خواب که نداشتیم گفتیم یک جمع و جور کنم که دیدم صدای پامیاد نگاه کردم دیدم کوروش داره میره ته حیاط، گفت م یعنی چه؟ این بچه الان باید پیش عروسش باشه چرا اومده پایین؟ پشت سرش رفت م...

آهی کشید و دیس پلو را به دست بهار داد.

-الهی هیچ مادری اشک و ناراحتی بچه شو نبینه اونم ش ب دامادیش...

بغضش را فرود داد و با گوشه ی روسری خیسی زی ر چشمش را گرفت.

-رفتم گفتیم کوروش مادر چی شده؟ نشسته بود کنار دیوار ته حیاط سیگار می کشید؛ قلبم درد گرفت مادر، بچه ی من سیگاری نبود؛ نشستم کنارش گفتیم

کوروش چت ه پسر م ؟ سرشو گذاشت توی دامنمو های های شروع کرد به گریه کردن.

با تردی نگاه ی دوباره به بیرون انداخت و سرش را به صورت بهار نزدیکتر کرد آهسته لب زد.

- بهش گفته بود خوشحال نباش که مال تو شدم من تا آخر عمرم ازت متنفرم.

چشمان حیرت زده ی بهار لحظه ای خیره ی مولودمان د و بعد با تردی پرسید:

-خانوم ناز؟

مولود آه کشان سر تکان داد و تایی کرد.

-آره مادر همین خانوم نازب ای ه حرف نابود کرد بچه مو.

-چرا مگه دوستش نداشت؟

-چی بگم والا کسی که اجبارش نکرد خودش نشست پای سفره عقیقه خودش بله گفت حالا چرا این حرفو زد نم ی دونم؛ خلاصه همش هولولو داشتم که امروز فردا کارشون به طلاق و طلاق کشی می افته اما خدا رو شکر، چشم بدم به دور زندگی شون افتاد و روال حرف از طلاق که نزدن هیچ سه تا نوه دسته گل هم برای ما آوردن؛ اما مادر گاهی وقتها یه حرف خنجر میشه میره توی وجودت و سالها همونجا می مونه زخم همیشه چرک

می کن ه ذره ذره آبت می کنه ؛ زندگی شون خوب ش د کوروش اونقدر محبت کر د انقدر از خودگذشتگی کر د برای زنش ک ه اگه عاشقش هم نبو د عاشقش ش د ولی می دونم داغ همون حرفتوی دلش مون د.

بشقاب های خورشت راه م یک به ی ک روی می ز گذاشت و با ورود حاج مجتبی و امی ر سؤالی که ذهن بهار را مشغول کرده بو د نپرسیده و بی جواب مان د.

بهار غرق در افکاری ک ه در مغزش هرج و مرج و هیاه و به پا کرده بودند بی حواس قاشق به دهان می بر د و هیچ از طعم غذا نمی فهمی د.

-بهار

گردنش کمی به سمت امیر چرخید؛ تمام رخ امیر از فاصله ی نزدیک در مقابلش بو د.

-جانم

امیر از بالای چشم به حاج مجتبی اشاره کر د.

-با شما هستن.

بهار ب ه حاج مجتبی نگاه کر د.

-بله

حاجی لبخندی به روی عروس کوچکش ز د.

- پرسیدم خونه اتو دیدی دخترم؟

بهار سعی کرد لبهایش کمی منحنی لبخند بگیرد.

- بله دیدم.

- خوب بود اگه دکور یا جایش روی خوی تغییر بدن بگو بابا.

- نه ممنون، خوب بود.

- بهر حال خونه ی شماست قراره شما توش آرامش داشته باشین بابا اگه

موردی هست بگو که تغییر بدی م.

- نه خوبه دستتون درد نکنه.

حاجی رو به امیر ادامه می ده د.

- تقویم رو نگاه کردم ماه دیگه چند تا مناسبت هست یکی از همون شب

ها عروسی می گیریم.

امیر قاشق در ظرف خورشت فرو برد

- ماه دیگه؟ چه عجله ای دارید؟

مولو دیس برنج را جلوی روی بهار گرفت.

- بکش بهار جان، من دوست داشتم عی د نورو ز باشه؛ هوا خوب میشه

اذیت نمی شی م ولی دیدم حاج بابا تیه چیزی گفت نظرم برگشت دو

روز دیگه زمستون میشه توی این جاده همش برف و یخ و بارونه نمیشه که ه
ی بر ی بیا ی بابا...

-واسه چی هی برم و پیام؟ نمیرم خ ب.

چند ثانیه سکوت شد؛ امیر سربلند کرد و برای آن نوع نگاه های خیره
توضیح داد.

-منظورم اینه که چون خیلی کار دارم من نمیرم بهارو میارم این جا.

-نمیشه که مادر، همین الان هم به بهانه دیدن خونه و سفارش پرده و این
چیزا باباش اجازه داد چند روز بیا د. حاج مجتبی سری به تایی د حرف
همسرش تکان داد.

-نه ما برای عروسی گرفتن مشکلی داریم نه خانواده شاپور، همه چی آماده است؛
یه جشن می گیریم بری د سرخونه زندگیتون.

امیر دیگه حرفی نزد و چهره ی ناراضی اش خاری شد و در چشمان بهار
فرو رفت.

دلش گرفته بود اما خوب نبود گریه کند، اشک ریختنش را به حساب
دلتنگی برای خانواده اش می گذاشتند و آن وقت دخترکی لوس جلوه می
کرد.

امیر کلاه حوله تن پوش را روی موهای نم دار می کشید و با دستی دیگر پیام
های گوشی را چک کرد و سپس آن را روی میز جلوی آینه گذاشت. نگاهی

به بهار نشست روی مبل انداخت و به سمت دراور رفت، کشوی اول را بیرون کشید. خالی بود، از گوشه ی چشم چمدان کوچک بهار را دید، بی شک خالی کردن کشو کار مادر بود. از کشوی دوم شلوار گرم کن برای خود برداشت و همان طور پشت به بهار آن را پوشیده حوله را از تن درآورد.

-این کشو اولی خالیه می تونی وسایلت رو بذاری توش.

به سمتش چرخید دخترک نگاه ازش دزدید؛ بی اختیار لبخند روی لب امیر نشست.

-باشه ممنون.

روی مبل با فاصله ی کمی از او نشست. دست روی پشت ی مبل گذاشته و پا روی پا انداخت.

-چیزی شده بهار خانوم.

بهار با نگاه به زمین سر بالا انداخت.

-نه چیزی نیست.

ولی انگار یه چی هست؛ شما اون بهار خانومی که توی شمال دیدم نیستی.

بهار سربلند کرد امیر چشمکی زد.

-فکر کنم یکم غمگینی نه؟

بهار نفسی گرفت؛ عطر خوش شامپو به ریه هایش طراوت داد.

-یه سوال پیرسم؟

گرددن امیر کم ی به چ پ متمایل ش د.

-البته پیرس

-آقا کوروش... یعنی... ا... م...

به چشمان امی ر خیره ش د.

-تو هم مثل آق ا کوروش وقتی ناراحت و عصبانی میش ی خب یعنی...

-دست بزن ندارم، اینو م ی خواستی بدونی؟ بهار

سرتکان دا د.

-با دیدن اون صحنه یعنی خ ب ما... یعنی من فکر کردم که اصلا نسبت به

هم شناخت کافی نداری م.

پوزخن د گوشه ی لب امی ر نشست.

-الان به این نتیجه رسیدی که ما شناخت نداریم؟ که زو د

ازدواج کردیم؟ یا ترسیدی دست بزن داشته باشم و بداخلاق باشم؟ بهار سرپایین

انداخت.

-معذرت م ی خوام یه لحظه ترسیدم فک ر کردم اگه اخلاق تو هم مثل برادرت

باشه باید چیکار کنم؟

-نیستم منو کوروش دو قطب مخالفیم.

بعد از چند ثانیه سکوت، بهار سربلند کرد؛ امی ر خیره ی نگاه نگرانش شد؛

-خیالت راحت شد یا هنوز شک داری؟ بهار
سوال بعدی را پرسید:

-چرا دوست نداریزی و عروسی کنیم؟

-دوست ندارم؟

-آره وقتی پدرت گفت چهره ات یه جوریه شد، انکار موافق نیستی و تمایلی نداری؟

-نمی دونم دلم می خواست دوران عقدمون بیشتر باشه یه چند ماه دیگه.

بهار گلوله ی کوچک میان گل و را فرو داد.

-طول بکشه که سه هفته س ه هفته نیا ی دیدنم؟ سرپایین

انداخت بغض باعث شد صدایش بلرزد.

-من دلم تنگ میشه، تو رو نمی دونم یعنی فکر می کنم برات مهم نیست.

اشک ه ا دانه به دانه روی گونه غلتیدند. -من دوستت دارم امیر، دوریت

برام سخته داره هی سخت تر هم میشه.

-میشه گریه نکنی؟

-اگه دوستم نداری بگو امی ر... من... من زندگی با عشقو می خوام اگه حسی نداری اگه دوستم نداری بگو... برام مهمه خیلی مه م... م ن نم ی تون م بی عشق امیر...

-خب اگه بگ م که دوستت ندارم چیکار می کنی؟

بهار خود را عقب کشید با کف دو دست خیسی اشک روی صورت را پاک کرد و بزاق فرو داد.

-عشق یک طرفه که همیشه من اهلش نیستم... سخته ولی نمی مون م پس میرم.

سکوت و نگاه خیره ای امی ر داشت حالش را خراب تر می کرد حدسش انگار درست بود، تاب نیاورد و بلند شد.

باید آبی به صورت می زد؛ باید فکر می کرد؛ اصلا شای د باید می رفت؛ همین امشب، همین لحظه، شای د گاهی لازم بود نقطه ی پایان را سرخط گذاشت.

قدم ی ک به دو نرسی د که صدای امیر را شنید.

-امیر اهل نامردی نیست اینو یاد باشه؛ سه هفته نیومد م چون کار داشتم دلیل بر دوست نداشتن نیست؛ اون زمان که ه بله گفت م با خودم تکرار کردم تا آخر عمر در خوشی و ناخوشی، در شادی و غم؛ دیگه این که هیچ وقت، هیچ وقت حرف از رفتن نشنوم چون اون وقت مجبور م یک دوره پیش کوروش بگذروم و ازش یه سری چیزه ا رو یاد بگیرم.

همان قدر که آن صدا گرما به جانش تزریق کرد کلمات هم آرامشش دو
 بغض را پس راند؛ سرعقب کشید اشکها را پاک و نفس تازه کرد؛ نگاه بالا
 کشید طرح لبخند روی لب امیر نشست - یه بار دیگه میگی؟
 -چی؟

برق شیطنت در نگاه امیر بود.

-این که عاشقمی.

بهار لبخند زد و بی پروا تکرار کرد:

-عاشقتم

در آن بزم نیمه شب پاییزی پروانهها فصل را گم کردند؛ یک به یکه از پیلهها
 بیرون آمده بالهای رنگارنگشان را به حرکت درآوردند.

طناز دو عدد لیوان به دست تینا داد و تاکی دردمراق باشد؛ تیناکه از
 در آشپزخانه خارج شد نگاه طناز به صورت آرتا افتاد؛ زیر چشم هایش
 ردی از کبودی داشت؛ به سمت گلسا چرخید.

-چرا باز آرتا کبوده؟ بابات زده؟

گلسا که از ابتدای ورودش به خانه ی پدر بزرگ آن شور و هیجان همیشه
 را نداشت غمگین نگاهی به عمه انداخت.

-آره، توی ماشین با پشت دست زده روی لب و بینیش، لباس فرم مدرسه اش پر خون بو د.

-ای بابا، طفل ی بچه.

-توی مدرسه شیطونی کرده زنگ زدن باب ا ر و خواستن، وقتی رسیدن خونه آرتا از ترسش که باب ا کتکش نزنه فرار کرده رفته پیش زری خانوم، زری و محم د حسن هم درو برای باب ا باز نکردن اونم آرتا رو تهدی د کرده و گفته ح ق نداره دیگه بیا د خونه باید همونجا بمونه و بچ ه محم د حسن و زری بش ه.

طناز با ظرف سالاد ماکارونی به دست متعجب از آنچه می شنید خیره می گلسا بو د.

-جدی میگی گلسا؟

-آره عمه دروغ نمیگم ک ه.

-می دونم عزیزم یعنی آخه، ای بابا این داداش منم دیون ه شده انگار.

گلسا به کابینت تکیه داد.

-آرتا خیلی ترسیده بو د باور کرده بو د که واقعا باید بچه اونا بشه و توی خونه سرایداری زندگی کنه؛ زن گ میزن ه ب ه مامان م اونم زو د میا د ولی چه اومدنی؟ دست آرتا رو گرفت و اومد خونه، منو و سورنا که خبر نداشتیم چ ی

شده یهو آرتا رو با صورت خونی دیدی م و مامان که داره سر باب ا داد می کشه، تا بیایم بفهمی م چی شده سکت کرده م.

طناز دهن باز کرد حرف ی بزن د چیزی بگویی د برای دلداری که قبل آن مولود صدایشان زد. طناز دست پشت کم ر گلسا گذاشت.

-بیا بریم شام بخوریم بعدش حرف می زنیم.

همه دور میز بزرگ غذا خوری نشسته و تنه ا غایبان جم ع خسرو و هما و خانوم ناز بودن د.

طناز لبخندی به آرتا زد.

-درس ها چگونه عمه جون؟

تینا به آرتا مهلت پاسخگویی ندا د.

-مدرسه نرفته که مامان، دیروز هم نرفته.

آرتا نگاه دزدی د و به بشقاب غذای پیش رویش خیره ش د.

-خب اشکال نداره حتما مشکلی داشته که نرفته دخترم، از شنبه میره دوباره.

-آگه دوباره به مدرسه راهش بدن.

با صدای کوروش سرها به سمتش چرخید؛ چشمان آرتا به آنی پر آب ش د و چانه اش ریز لرزی د.

مولو د نگاه دلسوزش را از آرتا گرفت و چشم غره ای برای پسرش رفت.

-کوروش مادر بذار بچه یه لقمه غذا بخوره.

دست روی سر آرتا کشید.

-بخور مادر قربونت بر م بابات داره شوخی می کنه.

-نه اتفاق اشوخی ندارم مادر خیلی جدی گفت م.

سرش را کم ی به چپ خم کرد طوری که آرتا را خوب ببیند.

-به مادر جون و آقاجون نگفتی چه شاهکاری کردی؟ قطره اشک

آرتا روی مژه هایش نشست.

-نگفتی اخراج شدی؟

مولو د ضربه ی آرامی به صورتش زد.

-خدا مرگم نده چی میگی کوروش؟ چشمان

بقیه هم گرد شد؛ امیر پرسید:

-اخراج چرا؟ چیکار کرده؟ کوروش جرعه

ای آب سرد خورد.

-هیچی با همدستی چهار تا رفیق از خودش بدتر ترقه انداختن زیر صندلی

معلم بدبخت زهله ترک شده حالا اون به کنار هنوز دو ترقه تموم نشده

چهار پنج ت ا سوسک انداختن زیر پاش، زن بدبخت پاشده فرار کنه خورده
زمین دستش شکسته.

میان آن جمع بهت زده بق خنده ی سپنتا سکوت را شکست.

-یعنی عاشقتم آرت ا

کوروش عصبی تر غری د:

-زهرمارو عاشقتم، ب ه جای تاسف خوردن تشویقش میکنی؟ حاج مجتبی با
اخم های درهم نگاه از کوروش و سپنتا ک ه سعی م ی کرد لبخندش را جمع
کند، گرفت.

-خیلی خب شامتونو بخورین.

هنوز دستور حاج مجتبی ب ه طور کامل اجرا نشده بود که صدای گریه گلسا
بلند شد و دوباره نگاه ها ب ه سمتش کشیده شد.

-گلسا دخترم چرا گریه می کنی بابا؟

-آقاجون مامانم... مامانو... بابام...

کوروش خطاری صدایش زد اما گلسا هق هق کنان ادامه داد:

-مامان بابام سر همین موضوع دعوا کردن.

دست طناز دور گلسا حلقه شد.

-اشکال نداره عزیزم همه زن و شوهرها دعوا می کنن.

-نه اینبار فرق داره، دعواشون خیلی شدی د ش د.

-گلسا

گلسا نیم نگاهی به پدر انداخت؛ کوروش با همان نگاه

برایش خط و نشان کشید اما گلسا دلگرم حمایت بقیه حرفش را زد.

-آقاجون میشه لطفا پادرمیون ی کنی که ه آشتی کنن؟ بغض را

فرو داده سر پایین انداخت.

-میدونم قسم خوردی که هی چ وقت دخالت نکن ی ولی همین یه بار به خاط

ر ما بچ ه ها...

-احتیاج به پادرمیانی من نیست دخترم نگران نباش آشتی م ی کنن.

گریه گلسا شدیدتر ش د.

-نه آشتی نم ی کنن می خوان طلاق بگیرن.

نگاه ها به سمت کوروش کشیده ش د.

-داره بزرگش میکنه، گلسا م ا کی حرف طلاق زدیم؟

-شما نگفت ی ولی مامان تصمیمشو گرفت.

گره کور میان ابروهای کوروش افتاد؛ اینبار سورنال لب باز کرد.

-همون موقع که جلوی ما سیلی خوابوندی زیر گوشش تصمیمش قطع
ی شد.

حاج مجتبی ناپاور به کوروش نگاه کرد.

-روی زنت دست بلند کردی؟

امیر هم آهسته پرسید:

-بچه‌ها چی میگن داداش؟

-شلوغ کردی داد زد اعصابمو بهم ریخت خواستم ساکت بشه ادامه نده.

طناز پرسید:

-چون خانومت داد می زد سیلی زدی به صورتش که

ساکت بشه اونم جلو بچه‌ها؟ معلوم هست چیکار می کنی داداش؟ گلسا اشک هایش
را پاک کرد.

-وقتی داشت می رفت بیمارستان چمدونش هم برد؛ به آرت گفت وسایلشو

جمع کنه که بیا دنبالش به منو و سورنا هم گفت انتخاب کنیم که می خوام با

کدومتون زندگی کنیم، باز هم میگی بزرگش کردم بابا؟

سوت ممتدی در گوش کوروش به صدا درآمد.

-الان دارین به من میگین که مامانت چمدون برده؟

-می گفتم که باز عصبانی بشی؟ به دایی گفته براش خونه بگیره.

کوروش مستأصل، درمانده پلک به م فشرده؛ ایستاد و رو به پدر عذرخواهی کرده از خانه خارج شد.

کسی دیگر میلی برای شام خوردن نداشت و غذاها تقریباً دست نخورده به آشپزخانه برگشت.

-تو کدومو انتخاب می کنی؟

سورنا گردن چرخان داد و به سپنتا نگاه کرد.

-از اینجا میری؟ معلومه دیگه با مامانت زندگی کردن

راحت تره تا بابای عصبی که قطعاً از این به بعد هم بدتر میشه.

-یعنی واقعا طلاق می گیرن؟ سپنتا

شانه بالا انداخت.

-همه سعی می کنن آشتی شون بدن ولی یک درص داگه اون اتفاق بیافت

ه تو چیکار می کنی؟

سورنا بعد مکثی جواب داد:

-پارسال زمستون که مریض شدم یادته؟ سپنتا سر

به علامت مثبت تکان داد.

-شب بدجورت ب داشتتم، همه تنم داغ بود، سرفه های وحشتناک، مامانم

روز قبلش شیفت بود بابام بهش گفت بره استراحت کنه خودش کنار من موند،

تا صبح، خوابو بیدار

بودم ولی می فهمیدم که چطوری داره تلاش میکنه تموم پایین بیاره.

ثانیه ای سکوت کرد و دوباره گفت:

-بابام با اخلاقو عصبی هست ولی خوبی هم داره، نامردی ها اگه بگم همیشه
 بده، درسته میزنه ولی بعدش یه جور ی جبران میکنه، خیلی وقتها اون خاطره
 های بد کتک خوردن آزارم میده اعصابم بهم می ریزه ولی بعدش خوبی
 هاش هم یادم میاد، اون دفعه که سر ماجرای پیست رفتن زد تا مدته اتوی
 نگاهش عذاب وجدانو می دیدم، می دونستم که خودش هم ناراحته، نمی تونم
 بابامو دوست نداشته باشم.

گلسا دست در دست آرتا جلو آمد.

-سورنا بری م خونه؟ بابا تنهاس ت.

سر تکان داد با خداحافظی از بقیه بیرون رفتند؛ کوروش در حال پایین آمدن از پله
 ها بود، هر سه کنار دیوار ایستادن.

-کجا میری بابا؟

کوروش به چشمان قرمز دخترش و بعد به دو پسر نگاه کرد.

-بری د خونه من دیر میام.

به سمت ماشین می رفت که سورنا صدایش زد؛ چرخید سورنا نزدیک می

شد؛

حتم داشت خانوم ناز اگر برو د بچه ها ه م م ی روند؛ پسرها بی ش ک با مادر می رفتند؛ به گلسا که با فاصله پشت س ر سورنا ایستاده بود نگاه کرد؛ یعنی او هم مادرش را انتخاب می کرد؟

سورنا روبرویش ایستا د.

-می خواستم بگم... م ا دوست داریم کنار ه ر دوتون باشیم هم شما هم مامان کنار هم ولی اگر نمی تونین کنار ه م بمونین...

با سرب ه واحدشان اشاره کرد.

-من همین جا می مون م پیش شما.

گلسا جلو آم د.

-منم می مون م بابا ولی لطفا مامانو برگردون.

نگاه قدردان کوروش بین نگاه مصمم پس ر و دخترش چرخ ی زد.

-بابا جون

آرتا با بغض نگاهش می کرد.

-اشتباه کردم می دونم لطفا ب ه خاطر من طلاق نگیری ن.

دقایق قبل خود را تنها می دانست و حالا بچه ها با کلمات ی ساده جانی

دوباره به او بخشیده بودند؛ سعی کرد میان آن همه درد لبخند بزند.

به آرتا اشاره کرد، آرتا با تردی د جلو آمد؛ روی پا نشست تا اهم قدش شود؛ دستان سر د آرتا را در دست گرفت.

-می دونی که خیلی دوستت دارم، هر سه تاتونو...

به گلسا و سورنا نگاه ی انداخت و دوباره به چشمان آرتا برگشت.

-از دستت عصبانی شدم چون کار خیلی بدی کرده بودی؛ چون وقتی ناظم مدرسه گفت پسرت سر دسته اون کار

زشت بوده خجالت کشیدم، خیلی خجالت کشیدم که پسر من باعث شده معلمش، کسی که بهش سواد یاد میده بترسه و دستش بشکنه، می فهمی آرتا میدونی چقدر کارت بد بود؟ -ببخشید قول میدم دیگه پسر خوبی باشم که خجالت نکشی.

پیشانی پسر را بوسی داد و ایستاد.

-میرم با مامانتون حرف بزنم، نمی دونم بر میگردد یا نه، ولی سعی خودمو می کنم تا برگردد؛ بری د توی خونه اینجا سرده.

مرد قذبلند و خوش پوش تکیه داده به ماشین هنوز هم جذاب بود؛ هنوز هم می توانست نگاه ها را خیره ی خود کند و دل ها را ببرد.

-وای نازی آقای مجنون اومده دنبالت، خوش به حالت، شوهر من که الان هفت تا پادشاه رو هم خواب دیده.

با نزدی ک شدنشان کوروش صاف ایستا د و به هردو سلام داد؛ همکار خانوم ناز بعد از احوالپرسی با کوروش از هردو خداحافظی کرد و از آن ها جدا شد. خانوم ناز ریموت راز د و خواست در سمت راننده را باز کند که کوروش سویچ را از دستش گرفت.

-تو خسته ای من می رونم.

خانوم ناز ب ی نگاه کردن آهسته جواب داد:

-خودم میشینم.

-نمی خوای که جلوی همکارها ت آبروریزی بشه بفهم ن قهریم؟ خانوم ناز نفس ی گرفت؛ مطمئن بود که فریده و مری م نگاهشان می کنند؛ ماشین را دور زد و با حرص روی صندلی کنار راننده نشست؛ از محوطه بیمارستان که خارج شدن د خانوم ناز سربه صندلی تکیه داد و چشم های خسته اش را بست.

-می رم خونه داداشم.

صدای که از کوروش نشنی د ادامه داد:

-حتما بچه ه ا بهت گفتن چه تصمیمی دارم که اومدی دنبالم ولی حتی فکرش رو هم نک ن که بیام خونه ات، ب ه داداشم گفت م برام خونه بگیره.

کوروش هم چنان در سکوت می راند؛ کمی دیگر گذشت؛ خانوم ناز متعجب از این سکوت غیره منتظر ه ی کوروش چشم باز کرد؛ ماشین در حال خارج شدن از شهر بود.

- کجا می ریم؟

جوابی که نشنی د بات ن صدای بالاتر تکرار کر د.

- گفتم کجا می ریم؟

- می ریم ی ه جایی حر ف بز نیم یا تمومش کنیم ی ا دوباره شروع کنی م راستشو بخوای منم دیگه خسته ام نازی بی ا دیگه ه ختمش کنی م ی ا این وری ی ا اون وری.

خانوم ناز حیرت زده از آن چه می شنید خیره ی نیم رخ مرد همیشه عاشقش بود. این بار حرفی از ناز کشیدن نبود؛ این بار حرف از تمام کردن می زد حرف از اتمام حجت؛ روبه روی در بزرگ باغچه ترمز زد و دستش را روی بوق فشر د کمی بعد در باز شد و سرایداریک دستش را سایبان چشم هایش کرد و در مقابل نور چراغ ماشین سری برای کوروش تکان داد.

لیوان را بین دستانش گرفته و به پارک ت های قهوه ای خیره بود. -اگه سرده بریم توی یکی از اتاق ها اون جا زودتر گرم میشه.

خانوم ناز سربلند کرد.

- نه خوبه.

کوروش لیوان دست خود را بالا برد و قلیپی از چایش نوشی د تلخ بود مثل زهر. زهری که سال ها به جانش تیزی ق شده بود و ذره ذره برای از پای

انداختنش جلو می رفت ؛ خسته بود، خسته از بیست سال جنگیدن بیست سال تلاش کردن و به نتیجه نرسیدن؛ لیوان را روی میز گذاشت و روی مبل نشست.

-گلسا گفت چمدون بستنی و قصه رفتن داری؟ سرتکان دا

د.

-آره به نظرم دیگه کافی هم می خوام تمومش کن م.

بغض مردانه بیست ساله را فرو داد.

-به همین راحتی؟ بیست سال ناز کردی و ناز کشیدم؛ بیست سال هرچی خواستی

و هرچی گفتی رو تخم چشام گذاشتم؛ اون وقت به همین راحتی می خواهی

بری؟ به خاطر یک بار اشتباه؟

-اشتباه رو بیست سال پیش کردی با انتخاب نادرست، عاشق شدن

اشتباهت اصرار بیش از حدو غلطت.

کوروش پوزخن زد د.

-غلط، نادرست، اشتباهی، دوست داشتن و عاشق شدن از نظر تو غلط و

نادرسته؟

-آدمت رو اشتباه انتخاب کردی بهت گفتم مال هم نیستیم گوش ندادی.

-چی کم گذاشتم که قبولم نداشتی؟ که اشتباهی بودم؟

- چیزی کم نداشتی همین هم ه چی تموم بودنت آتیش ش د و به جونم افتاد؛ اومدی بهت گفت م دنبال پیشرفتم می خوام درس بخونم م ی خوام به آرزوهام برسم.

- پیشرفت نکردی؟ به آرزوهات نرسیدی؟

- رسیدم اما با ی ه روح مرده ی ه جسم خسته.

لیوان را روی میز گذاشت و ایستاد؛ دکمه های پالتو را یکی یکی باز کرد و آن را از تن درآورد.

- مامانم اومد گفت پسر خوبی ه قبول کن گفتم باشه اما م ن

الان نمی خوام دست از سرم بردارین؛ بابا م اومد گفت حرف نباشه دختر باید قبول کنی گفتم بابا نمی خوام.

کمکم دانه های اشک روی گونه هایش غلتی د.

- هی پیغام پشت پیغام فرستادی، هی خواستگاری کردی، دیوانه ام کردی گفت م نمی خوام، داد زد گفت م نمی خوام، بابا م هم یه مردی مثل تو، یه زورگو، توی اتاق زندونیم کرد گفت یا قبول می کنی یا همین جامی مونی ت اموهات عین دندونات سفی د بشه، آرزوی دانشگاه رفتن رو به گور ببری چرا؟ چرا را در صورت کوروش ایستاده روبه رویش فریاد زد.

- گفت م ن ورشکسته ام، ندارم خرج دانشگاهت رو بدم، اگه زن پسر حاجی نشی نمی تونی دانشگاه ببری؛ سه روز بی آب و غذا زندونی بوم؛ مادرم اومد اشک

ریخت زار ز د گفتم قبول کن گفتم حاج مجتبی هم ه بدهی های باباتو داده گفته حتی لازم نیست دخترتون جهاز هم بیاره خونه اش آماده است فقط ب ه دل پسر م راه بیای ن.

-لعنتی مگه تو کی بودی؟ یه پسر پولدار لعنتی که باید هم ه بهت چشم م م ی گفتم؛ چون تو می خواستی هی چ کس حق ن ه گفتن نداشت؛ چون تو می خواستی باید می گفتم چشم؛ از ت بدم می اوم د از این که مجبور بودم بهت بله بگم از این اجبار عالم به م م ی خورد؛ خدا لعنتت کنه ک ی عشق رو خری د که ه تو قص د خریدش رو داشتی؟

کجای تاریخ عشق زورکی ثبت شد که تو خواستی ثبت کنی؟ کف دست ها را روی چشم م ها فشار داد شای د سیل اشک ه ا متوقف شو د.

-احساس بدبختی م ی کردم؛ عروسی بودم که پر بود از حس تحقیر، اصلا عروس نبودم، کنی ز زر خریدت بودم، منو خریدی لعنتی فکر کردی با دادن بدهی های بابام م ن برات دست م ی زنم و عاشق سینه چاک این مردونگیت می شم؟ ن ه اشتباه کردی؛ بهت گفتم صبر کن بهم فرصت بده بذار درسمتو م بشه گفتمی طاقت ندارم نمی تونم، لعنتی پ س من چی؟ فقط ب ه فکر خودت بودی؛ آقازاده پسر حاج ی فقط خودتو می دیدی اصلا احساس و خواسته ی من مهم نبود تو نمی فهمی حس من چی بود از تو از بابام از بابات متنفر بودم از مردهایی که فقط به فکر خودشون بودن از بابام که ه منو فروخت از بابات که ه منو برای تو خری د چرا چون پسرش عاشق شده بود نباید نه می شنید از هم ه تون بدم

می اومد؛ خسته ام کوروش، از این حس لعنتی خسته ام ی ک زن تحصیل کرده ی موفق که هنوز کنیزه...

کلمه آخر را با نفرت و درد و فریاد ادا کرد.

سرخم کرد و زانو به زمی ن چسبان د و

نشست؛ هق هقش تیشه ای شده و داشت ریشه ی کوروش را از جام ی کند. لیوان آب را دستش داد و کمک کرد روی مبل دراز بکشد چراغ ها را خاموش کرد و پتویی رویش انداخت و خود تا طلوع آفتاب روبه روی پنجره نشست و به درختان عاری از برگ خیره شد؛ با حس لرزش چشمان خسته را باز کرد؛ گوشی را از جیب شلوارش بیرون کشید؛ همان طور که دست ی به گردن خشک شده اش می کشید تماس را وصل کرد:

-جانم آقا؟ سلام.

-علیک سلام بابا دادم امیر برات بیاره.

-ممنون

-کوروش می خوای خودم پیام بهش بگم؟ گردنش را

آهسته به چپ و راست خم کرد.

-نه خودم بهش می گم خواست باور کنه نخواسته م که دیگه...

- فکر نمی‌کردم اصلاً خبر داشته باشه فکر نمی‌کردم پدرش بهش گفت ه باشه
قرار بود بین خودمون باشه اگر می‌دونستم این همه سال می‌دونه خودم اصل
موضوع رو بهش می‌گفت م.

-دیگه گذشته آقا جون شما بهش فکر نک ن.

-از من دلگیری بابا؟

-نه آقا

-باشه اومدی خونه حرف می‌زنیم.

با خدا حافظی تماس را قطع کردنی م ساعت بعد تمام برگه‌ها را یک به یک
نگاه کرد.

برگه‌ها را روی میز گذاشت و روی مبل نشست و خیره‌ی یگانه عشق زندگی
اش شد؛ نفهمی‌د چه شد که در ی‌ک نگاه چنان دل از ک‌ف داد که روز و
شبش را گم کرد؛ چه شد که این همه بی‌قرارش د و نفهمی‌د چرا برای
معشوق کم بود؟

سالها تلاش کرد اما نتوانست دلش را بدست آور د.

کاش همان شب همه چی ز را تمام می‌کرد و این همه جان نمی‌کند؛ همان
شب که شب وصال بود و خود را در اوج قله‌ی خوشبختی می‌دید اما
همان ی‌ک جمله کافی بود تا از پای در بیاید؛ جمله‌ای زهر دار و کشنده...
خانوم ناز تکان‌ی خورد؛ پلک‌های پ‌ف کرده را از هم باز کرد.

نگاه کوروش تغییر کرده بود؛ دیگر آن نگاه مشتاق ه ر روز صبح نبود؛ نشست و نگاهش به برگ ه ها افتاد.

دست بر د یکی را نگاه کرد؛ رد اخم روی پیشانی اش نشست؛ برگ ه ی دومی، سومی و...

سر بلند کرد.

-اینای چیه؟

-کاملا مشخصه که چی ه.

دوباره نگاه کرد با دقت؛ رسی د بود و چک بود و فتوکپی بود و...

-امضای بابای من؟ چیه کوروش؟

کوروش کمی به جلو خم شد؛ آرنج روی زانو گذاشت و

دستها را به م قفل کرد.

-توی بازار بی ن بازاری ها رسمه کسی که ب ه مشکل م ی خوره و نمی تونه به

تنهای ی کمر راست کن ه بقیه کمکش م ی کنن شده با گلریزون یا وام و قرض

و این چیزا، الان شای د کمتر شده باشه ولی اون موقع ها هنوز این رسمها پررن

گ بود؛ بابای تو هم یه بازاری بود که زمین خورد، پدر م کمکش کرد ی ک

مقدار پول داد یک مقدار هم برایش وام گرفت؛ قرار گذاشته بودن وضع پدرت

که ه روبراه شد بعد بدهیش رو پرداخت کنه؛ چهار پنج سال بعد ازدواج ما

بالاخره بدهیشو داد البته کمکم طی چند سال تاریخش روی رسی د ها هست؛

من اطلاعی نداشتم تا همین دیشب که عقده هات سر باز کرد؛ موقع نماز صبح زنگ زدم از حاجی پرسیدم برام تعریف کرد که ماجرا چی بوده؛ قبل اینکه من خواهان تو بشم این دوتا همو می شناختن ما که اومدیم خواستگاری بیشتر با هم آشنا میشن و بابام خواسته به پدرت کمک کنه؛ نه باجی بوده و نه اون معامله ای که تو میگی؛ یعنی از طرف ما چیزی نبوده حالا اگر بابات اون تصمیمو گرفته و تو رو اجبار کرده نمی دونم.

ایستاد و نگاه خانوم ناز هم بالا کشیده شد.

-کاش بهم می گفتی، کاش حقیقتو می گفتی و این همه سال نه خودتو عذاب می دادی نه منو، می گفتی شای د این عقده غده نمی شد و چرک نمی کرد و همه ی زندگیمونو آلوده؛ کاش می گفتی و می پرسیدی که اصلا من خبر دارم یا نه؟ پالتو اش را از روی مبل کناری برداشت؛ سوئیچ ماشینی خانوم ناز را روی میز کنار رسیده ها گذاشت.

-دیگه بیشتر از این دست و پا نمی زنم واسه رسیدن بهت،

منم خسته ام نازی، بیج ه ها خسته ان، فکراتو کن هر تصمیمی گرفت ی قبول می کنم.

بی مکث از درویلا خارج شد.

بی آنکه لحظه ای نگاه از روبرو بگیرد چهار انگشت میان موها فرو برد و کمی ریشه هارا کشید؛ پوست هم کشیده شده و مغز هشدار در د صادر کرد، دردی که شای د کمی حواس را پرت کند و شدت دلتنگی باع ث نشود به سمتش قدم بردارد؛ خانوم ناز بی خبر از یک جفت چشم عاشقی که به

فاصله چندمتری اش نگاهش می کرد در ماشین را قفل کرد و به سمت ساختمان بیمارستان رفت؛ کوروش شیشه‌ی ماشین را پایین داده بود هوای سرد زمستانی تنهایی و سرمای دست‌های تنه‌ا را بیشتر به رخ می کشید. خانومنا ز آخرین پله را بالا رفت و وارد بیمارستان شد. کوروش حجم هوای سرد را وارد ریه‌ها کرد و استارت زده پا روی پدال گاز گذاشت.

خسرو از پنجره فاصله گرفت؛ تمام یک ماه گذشته را شاهد بود که برادر عاشق پیشه اش با درد و حسرت از دور به تماشای رفت و آمد همسرش می نشیند و این گونه شای کمی رفع دل‌تنگی می کند.

خانومنا ز در زد و وارد اتاق شد؛ با تعارف خسرو روی صندلی جلوی میز خسرو نشست.

چای؟

خانومنا ز سر بالا انداخت.

نه ممنون چی شده داداش؟ گفتی پیام نگران شدم.

خسرو کمی به جلو خم شده آرنج روی میز گذاشت و دست‌ها را درهم قلاب کرد.

راستش قصه دخالت نداشتن من بیست سال پیش با هر دو تون حرف زده بودم اما به حرف‌هام توجهی نکردین؛ قصه سرزنش هم ندارم؛ هم تو هم کوروش برام عزیزید و البته بچه‌ها، از بیرون دارن به ماجرا نگاه می‌کنم و به این نتیجه رسیدم که بهتره هر چه زودتر تکلیف خودتونو روشن

کنید؛ دارم ذره ذره نابود شدنتون رو می بینم پس بهتره یه فکری به حال این قضیه کنید؟

خانوم ناز جوابی نداد و خسرو بعد مکثی صحبت کردن را از سر گرفت.

-کوروش که حرفی نزده ولی بابا ماجرای پدرت و خودش رو برام تعریف کرد؛ چند سال پیشی که معامله ای صورت گرفته ی که قرضی داده شد و بعد هم بدهی پرداخت شده؛ معامله هم بین دوتا بازاری بوده؛ به نظرت اون قدر مهم بود که بیست سال آرامش خودت و همسرت و بچه ها رو به م بریزی؟ اون قدر مهم بود که اون همه عشق و علاقه رو و ندید بگیری؟ اگر یادت باشه چند روز بعد از ازدواجتون حرف زدی من همون موقع فهمیده بودم که شما تمایلی به ازدواج با برادرم نداری، به کوروش گفتم بهتره صبر کنه ولی قبول نکرد طاقت نداشت؛ کوروش کلاً عجوله صبر نداره و دلش می خواد همه چیز طبق نظر اون و بدون کم و کاست انجام بشه؛ خوب درست ه که این اخلاقش زیاد خوب نیست اما خیلی خوبی های دیگه داره که میشه عیب هاش رو و ندیده گرفت؛ بهتون گفتم الان که ابتدای راه هستی تمومش کنی خیلی بهتره تا چند سال یا حتی چند ماه بعد، شما چیزی نگفتی رفتی، بعد بیست سال با سه تا بچه یاد افتاده زور و اجبار بوده؟ از تو که ی که زن تحصیل کرده و موفق اجتماعی هستی بعیده نازی جان.

خانوم ناز دم و بازدمی عمیق گرفت.

-اون موقع گفت ی تمومش کن؛ یعنی دقیقا بعد ازدواج تمومش می کردم و به عنوان یک زن مطلقه در حالی که فقط سه روز زندگی مشترک داشتم برمی گشتم خونم پدرم، بعد چی می شد؟ از شما که یک پزشک موفق هستی و تو ی این جامعه زندگی می کنی بعیده داداش؛ من با زور و اجبار و تهدید به این که حق ادامه تحصیل ندارم مجبور به نشستن سر سفره عق د شدم، بعد شما اومدی می گی تمومش کن؟ اون موقع که مهر طلاق تو ی شناسنامه ام نبود و هنوز دخترخونه پدر بودم اون وضع رو داشتم؛ مطلقه می شدی به نظر تو می تونستم به آمال و آرزوهایم برسم؟ نه

نمی رسیدم؛ اون موقع دیگه نه می تونستم تحصیل کنم نه ی یک زندگی ایده آل و مطمئن پدرم باز مجبورم می کرد با اولین خواستگار که حتما یک پیرمرد زن مرده یا زن طلاق داده بود با کلی بیج ازدواج کنم پس عاقلانه نبود که بمونم؟ می موندم هم به ایده آل هام می رسیدم و هم از مردی که باعث اون اجبار بود انتقام می گرفتم.

خسرو سرب افسوس تکان داد.

-کوروش از اون معامله بی خبر بوده.

-اون موقع نمی دونستم فکر می کردم در جریان و این عذاب می داد؛ هیچ کس نمی فهمه من چه حالی داشتم، چه احساسی داشتم، هرچی بگم باز هم مقصرم، باز هم

قضاوت می شم، کوروش خوب، کوروش خیلی خیلی خوب اما با اون ذهنیتی که من داشتم با اون کینه ای که توی قلب من بود نمی توانستم بهتر باشم خسرو واقعا نمی توانستم؛ پدر من که باهام اون رفتار رو کرد گفت من عیب ندارم حداقل توی

خونه می همسر من زندگی می کن من درس می خونم به اون چه که می خوام می رسم سعی کردم اون قضیه رو فراموش کنم اما...

مکثی کرد و سرپایین انداخت؛ بزاز فرو داد و بغض را پس زد.

-خیلی چیزها هست که همیشه گفت، کوروش هم برای خونه نشینی من کم تلاش نکرد.

-بی انصاف نباش نازی کم هم حمایت نکرد.

خانوم ناز اش که چکیده روی گونه را با سرانگشت پاک کرد؛ خسرو پرونده می روی میز را جلوی خانوم ناز باز کرد.

-ما هرچی بگی من تو میذارم روی حساب طرفدار کوروش بودنمون؛ البته که برادرم برام مهمه، آرامشش خوب و خوشبخت بودنش برام مهمه، اینکه دارم می بینم چطور در عذاب، دارم می بینم حالش خوب نیست خیلی اذیت من کنه و تصمیم دارم همه تلاش خودمو بکنم که حالش دوباره

خوب بشه حالا یا با تو یا بی تو.

خانوم ناز از این حرف به وضوح جا خورد؛ خسرو قفل دستانش را از هم باز کرد.

-البته تو هم مهمی بیست سال عضو خانواده ام بودی الان هم هر تصمیمی بگیری باز عضو خانواده ای و مادر بچه های ولی به نظرم دیگه کافی به بهتر تمومش کنی داین جوری هم تو راحت زندگی می کنی م کوروش و از همه مهمتر بیج ها.

با سرب های برگ های داخل پرونده اشاره کرد.

-امضا کن

خانوم ناز نگاهی به سرتیت ر برگه ی پیش رو انداخت.

-چیه؟

خسرو به صندلی تکیه داد و دست به سین ه شد.

-وکالت طلاق

نگاه خانوم ناز روی برگه ها نشست.

-چی؟

-گفتم که وکالت طلاق توافقی، من به طناز گفتم تنظی م کن ه

حق و حقوق هرچی که هست پرداخت میشه و هر

خواسته ای که داری؛ فقط ظاهرا بچه ها انتخاب کردن که با کوروش زندگی کنند.

نگاه ناباور خانوم ناز دوباره روی برگه چرخی زد؛ سر بلند کرد.

-کوروش امضا کرده؟

-نه کوروش خبر نداره که این دادخواست تنظیم شده.

یک جمله در مغز خانوم ناز رژه رفت و روی زبانش آم.

-کوروش امضا نمی کنه.

خسرو لبخند معناداریز.

-کوروش دیگه اون پسر بیست و دو ساله ی عجول نیست؛ از چهل سالگی گذشته هم دیدش

تغییر کرده هم علاوه بر خودش پدر سه تا بچه هم هست، ضمن اینکه دیگه خسته است

پس حتما امضا می کنه همون جور که داره به نبود تو کنار خودش عادت می کنه؛ می دونی

که گذر زمان معجزه می کنه.

خانوم ناز چشم از نگاه خونسر د و جدی خسرو گرفت؛ خسرو

خودکاری روی برگه ها گذاشت.

خانوم ناز کیفش را روی دوش انداخت و لرزش دستش از

چشم خسرو دور نماند؛ ایستاد و بی نگاه به خسرو به سمت در رفت.

-ببخشید باید شیفتو تحویل بگیرم.

کوله را روی دوشش جابه جا کرد؛ با دیدن او که جلوی در پارکینگ ایستاده و سر پایین همه حواسش به گوشی میان دستش بود، پاهایش خستگی را فراموش کرده و تن د تن د قدم برداشتند؛ نزدیکش رسید، نفسی تازه کرد و دستی

به مقنعه اش کشید؛ کاش می توانست خود را در آینه ای چک کند.

-سلام

هم زمان تکیه از ماشین گرفت و صاف ایستاد.

-به به، سلام گلسا خانوم احوال شما؟ گلسا

دستپاچگی را پس زد.

-ممنون خوبم شما چطورین؟

-تشکر

سکوتش د گلسا نگاهی به در انداخت و دلش اما همراه پاهای نبود و

یاری نمی کرد برای رفتن!

-دانشگاه بودین؟

-بله

-راستی تبریک می گم امی ر گفت قبول شدین البته شیرینی قبولی رو که

نخوردیم ولی بخوبی اشکال نداره انشالله موفق باشی.

-ممنون شیرینی هم قابل شم ا رو نداره ولی نیومدین که شیرینی بخورین.

شهریار تای ابرو بالا داد.

-یعنی جشن گرفتین و من دعوت نشدم؟ گلسا

لبخند زد.

-نه جشن که نگرفتی م اگر می گرفتی م که شما هم دعوت

می شدی اصلا جشن که بدون حضور شما نمیشه، مگه میشه نباشی؟ ناگهان از آن چه گفت ه

بود پشیمان شد این چه حرفی بود که به زبان آورد و از آن بدتر فعل ته جمله اش،

دستپاچی پیروز شد و خودنمایی کرد؛ نگاه ها به هم خیره شد؛ نه از خیره گی های

معمولی، از آن ها که پلک ها تکان نمی خورد و مردمک ها ثابت می ماند؛ از آن ها که با

ت می شود قلب هی

تن در تن در خون پمپاژ کند و رگ ها به سرعت نور آن را به سطح پوست

برساند و گونه ها گل بیاندازد و کف دست ها عرق کند...

گلسا دست به مقنعه برد و صافی آن را صاف تر کرد و قدم برداشت.

-با اجازه

شهریار اما نمی تنه چرخاند؛ تا گلسا به داخل برود و در پشت سرش بسته شو

د نگاه کرد اصلا انگار چشم ها قصه نداشت راه رفت ه را برگردد؛ دستی که

روی شان اش ضربه زد از جا پراندش و گردنش به سرعت به همان سمت

چرخید؛ سپنتا آرام سری چپ و راست کرد و چشمکی چاشنی آن.

-چه خبر شهریار خان؟ شهریار
هول زده لب جنبان د.

-سلام

سپنتا تک خنده ای کر د.

-سلام از ماس ت

شهریار گشت ت ا جمله ی بعدی را بیاب د اما مغ ز انگار پلم پ
شده بود؛ سپنتا تن صدا را کمی پایین آور د.

-خب حالا نمی خوا د هول بشی؛ دیدم چطوری دختر

عمومو نگاه م ی کردی ولی سعی م ی کن م که ندیده باشم؛ یعنی زیاد هم ب ه
من ربطی نداره ها فقط بهت می گ م که اونی دی د می زدی دخت ر کوروش بو د
خودت که در جریانی من م هشدارو بهت می دم خواه پن د گیر خواه ملال.
به سمت خانه اشاره کر د.

-بفرما تو، چرا دم در؟

-منتظر امیر م.

-اوکی، باشه خوش بگذره با اجازه.

-سپنتا

کلی د را جلوی قفل نگه داشت.

-جانم

-اشتباه برداشت کردی

دوباره به اندازه یک قدم نزدیکش ش د.

-می دونم بچه خوبی هستی آق ا شهریار، ه م من می دونم ه م عموهام، منتهی آدمیزاده دیگه البته شما بزرگتری جسارت نمی کنم فقط نه که خودم بیشتر ر از بقیه د ر جریان جنس موافق و مخالفم واس همین گفتم که حواسم هست و به ای ن فکر می کنم که الان داشتنی با خودت می گفتمی دختر کوچولوی کوروش هزار ماشالله چه بزرگو خانوم شده.

دستش را بالا برد و مچ را تکانی داد.

-بچه ها چقدر زود بزرگ می شن و این حرف ها...

با لبخند و نگاهی جدی دوضربه به شان ه شهریار زد.

-آره داداش این جوریاست؛ ب ه چشم پاک بودنتم اعتماد داریم.

دوباره به سمت در رفت.

-شب خوش

گلسا مثنی دیگر آب ب ه صورت ریخت؛ از آن برافروختگی نی م ساعت پیش خبری نبود؛ ب ا حوله سفی د خیسی صورت را گرفت و در آینه لبخندی برای خود زد؛ چک کردن روزی هزاربار عکس پروفایل و پست های اینستا کجا و دیدار و چشم در چشم شدن و حرف زدن رودررو کجا؟ نیشگونی از ران پایش گرفت.

-می مردی هول نم ی کردی یک م بیشتر حرف می زدین؟ همین ی ک نگاهت کرد هول شدی و فرار کردی؟ اه خاک تو سرت گلسا. پوفی کشید حوله را دوباره آویزان کرد و از سرویس بهداشتی بیرون رفت.

آرتا گوشی تلف ن به دست جلوی در آشپزخانه ایستا د.

-بابا مادرجون میگه بیای ن شام.

کوروش همان طور که ظرف ها را داخل ماشین ظرفشوی ی می گذاشت جواب داد:

-بگو بابام برام پیتزا درست کرده.

آرتا جمله کوروش را در گوشی تکرار کرد؛ بعد مکث ی روبه پدر گفت:

-میگه پیتزا چی ه بیاین لوبیا پلو درست کردم.

کوروش چشم درشت کرد.

-مگه تو پیتزا نمی خواستی؟ آرتا
سرتکان دا د.

-خب بگو به مادر جون دستور خودت بوده.

آرتا دوباره جمله ی کوروش را تکرار کرد.

-بابا مادر جون میگه به اندازه ماه م درست کرده عمو خسرو هم هست.

-بگو سهم م ا رو بذاره واسه فردا ناهارمون؛ بگو بابا م فردا کار داره شما ناهار م
ی ری د اون جا.

آرتا سرتکان داد؛ آن چه دیکته شده بود را گفت و خداحافظی کرد

-مشقت تموم شد؟

-بله ریاضیام حل کردم.

-بیار ببینم.

گلسا جلو رفت و دست پدر را در دست گرفت.

-بابا جونم خوبی؟

-خوبم دختر م

اشک در چشمان گلسا جمع شد؛ پدرش خوب نبود؛ خوب

نبود و تظاهر به خوب بودن می کرد جور ی رفتار م ی کرد انگار در نبود
خانوم ناز از آب تکان نخورده اما دختر بود پدر را خوب می شناخت.
-یه لیوان چای بریزت ا بخوری شام هم آماده است؛ یه نگاه هم به مسئله های
آرتا بنداز من سرم درد می کنه خسته ام برم بخوابم.

-بابا نمی خوای یه کاری کنی؟ نگاه سوالی کوروش باعث شد
حرفش را تکمیل کند.

-نمی خوای دنبال مامان بری؟

-به نظرت باید برم؟

گلسا به علامت مثبت سر تکان داد.

-آره میشه بری؟

-اینجا خونه مامان هم هست ما هم خانواده اش، کسی بیرونش
نکرده خودش به میل خودش رفته خودش هم دوست داشته باشه برم ی
گرده.

-اگه بخواد واقعا طلاق بگیره چی؟

قلب کوروش این روزها باره هزار تکه می شد، هی تکه ها را جمع می کرد
و به مچسب میزد و باز...

-تو چیزی میدونی دخترم؟ مامان چیزی گفته؟

-نه ولی عمو و عمه طناز داشتن حرف میزدن شنیدم که ه عمه برگه های
طلاقو براتون تنظیم کرده.

-هر تصمیمی مامانت بگیره من حرفی ندارم.

-یعنی اگه برگه ها رو امضا کنه هم؟

-نمی تونم که بزور وادارش کنم برگرده؛ تو هم فعلا به ای ن چیزا فکرنکن،
برو یه چای بریز بخور خستگی برطرف بشه دخترم.

بغض گلسا اجازه حرف زدن ندا د و در نهایت سری تکان داد.

کوروش به اتاقش رفت و در را بست؛ باید در اولین فرصت اتاقش را با یکی از
بچه ها عوض کند؛ این جا دیگه محل آرامش نبود؛ دیگر اتاق شکنجه شده بود
جایی که ه زمان کش می آمد و شب ها طولانی می شد و به صبح نمی رسید.
د. پاکت سیگار و فندک را از کنار شیشه عطر

خانوم ناز گرفت و به سمت تراس رفت؛ ضربه ای به در خورد.

-کوروش

-بفرم

خسرو وارد شد و دو سیگار پیچیده در اتاق اخم هایش را درهم برد.

-این همه دو دمی فرستی تو ی ریه ها تاثیر می ده در رون زندگی داشته؟

-نمی دونم حتما چند وقت دیگه تو می فهمی و بهم خبر می دی که ه
انشالله چیزی از عمرم نمونده، سلام

-سلام ، لال ش و

کوروش تلخندی زد و خیره چراغ های روشن حیاطش د.

-همه زن ها انقدر بی معرفتن داداش یا شانس من یکی اینجوری شد؟ خسرو به لت در
تکیه داد.

-نه همه نیست ن.

-آره راست می گی همه نیستن مثلا خانوم تو پابه پات اومد، اول صبر کرد تو
درست تموم بشه تخصص بگیری اون به بچه هاش رسی د و از حجم کارش
کمکرد؛ بعد از تو بعد موفقیت های تو اون وقت به خودش رسید؛ برعکس زن
من.

-داری به کارهایی که برایش کردی فکر می کنی؟ می خواهی منت بذاری بگی
من ال کردم برات من بل کردم برات؟ کوروش ضربه ای به سیگار زد و
خاکسترش روی زمی ن افتاد.

-نه منت نمی دارم فقط...

-منت اگه نمی داری پس بهش فکر نکن کاری اگر کردی از روی عشق و
علاقه ات بوده مگه نه ؟ کوروش سرتکان داد؛ خسرو ادامه داد:

- پس خودتو عذاب نده و شیرینی اون روزها رو تلخ نکن، نذار کمکم یک خاطره ی ب د توی ذهنت بشه و باعث بشه از گذشته ات پشیمون باشی.

- پشیمونی نیست فقط ط...

سیبک گلپوش بالا و پایین شد، پکی به سیگار زد بغض مردانه ی خان ه کرده میان گلو را پس زد.

- بیشتر از یک ماه گذشته و فقط بچه ها رو دیده؛ نه تماس ی نه خبری، چطور م ی تونه تحمل کنه؟ پوزخن د زد و خودش جواب داد:

- اصلا مگه سختش بود که بخواد تحمل کنه اون که از زندونش آزاد شد منم که ه...

- شای د داره فکر می کنه فرصت ی که باید بیست سال پیش به م می دادین و تو ندادی حالا که این فرصت پیش اومده حالا که بالاخره درست درمون نشستین حرف زدین پس عجله نداشته باش انقدر هم خودخوری نکن بچه ها نگرانت هستن ما هم؛ ماما ن میگه برای غذا خوردن یا پایین نمی ری ا به زور می ری، بادوری کردن از ما و پیله درست کردن دور خودت به نظر مشکل حل میشه؟

- نه ولی حال و حوصله ندارم.

- امروز شنیدم شش ماه مرخصی گرفته.

پوزخن د کوروش دوباره رن گ گرفت.

-شش ماه؟ نازی؟ مطمئنی؟ موقع زایمان هاش حاضر نشد

بیشتر از دوماه خونه بمونه، گفت افسرده می شم حالا شش ماه

مرخصی گرفته؟

-این طور شنیدم، بهرحال اون هم مثل تو خسته است حتما دنبال راه حل هست که مشکل

حل بشه نازی زن بی فکری نیست.

خسرو حرف زد و آرامش کلام برادر بود یا مسکن ها اثر کرد که کمی

سردرد امان داد؛ خسرو که رفت چراغ را خاموش کرد و به تخت خواب پناه

برد.

با حس تکان خوردن تخت لای یک چشم را باز کرد بیه گمان این که آرتا

خواب ترسناک دیده و به او پناه برده است، اما با دیدن او که روی تخت نشسته و

نگاهش می کرد هر دو چشمش باز شد، خیره نگاهش می کرد بی پلک زدن؛

صدای خانوم ناز سکوت اتاق را شکست.

-خیلی فکر کردم یعنی توی همه این سال ها فکر کرده بودم اما حضور تو رو نمی

دونم چرا نمی دیدم؛ خودخواه هستم می دونم، شایه الان هم که برگشتم به خاطر

خودم برگشتم چون فهمیدم بی تو نمی تونم، فکر می کردم می تونم اما دیدم تمام

این مدت هر وقت از سرکار برگشتم خستگی بی نهایت موندی ه چیز کمی بود نه

خواب آروم می کردی نه چای نه دوش گرفتن.

خودش را کمی جلو کشید.

-تورو کم داشتم کوروش.

بغض ترکی د و دانه های درشت اشک در نور کم شب خواب برق زد و روی
گونه غلتی د.

-دلم برات تن گ شده بو د کوروش، ترسیدم از تنهایی، از بی تو بودن، می دونم
خیلی ب د بودم خیلی برات ک م بودم ولی...
نفسی گرفت و ادامه دا د.

-چند روزه که دیگه نمیای از دور نگام کنی، دیگه دوستم نداری؟ ازم خسته
شدی؟

-وقتی م ی خواستم پیام ترسیدم لج کرده باشی و قفل درو عوض کرده
باشی.

-قفل درو عوض م ی کردم قفل دلمو چی کار می کردم؟ کمی سکوت ش
د و کوروش دوباره گفت:

-کاش به بچه ها می گفتم ی که ه اومدی.

-می دونن، کوروش

-جانم

-به خدا همیشه دوستت داشتم توی همه ی این سال ها دوستت داشتم.

کوروش آهی کشید سال ها و روزهای گذشته رفته بود؛ خوب بود که با این
جمله امی د بخش به سوی آینده می رفت.

#امیر

با نوک کفش به سنگ ریزه جلوی پا ضرب می‌زد. سنگ پرش کرد و به چرخ ماشینی خورد؛ صدای فیلم بردار را که ه‌شنی د کلافه پلک به هم فشرد کاش هرچه زودتر این نمایش مسخره تمام می‌شد. جلوی آرایشگاه ایستاد و به همراه طناب بیرون آمدن. گل را به دست بهار داد و بهار سربلند کرد و خیره در چشمان امیر لبخند زد. زیبا شده بود. زیبا و دلبر و معصوم و بی‌گناه کاش این قدر جلو نمی‌رفت کاش جرات می‌کرد کاش می‌توانست قبل این که دیر شود تمامش کند. این اجبار را این نخواستن را تمام می‌کرد. طرح لبخند را روی لب نشان داد و به تظاهر کردن ادامه داد در تمام چند روز گذشته برای تشریفات عروسی و فیلم برداری و عکس گرفتن میان خنده‌های شاد بهار هنگام دوستت دارم

گفتن‌های یواشکی بهار تظاهر کرده بود. بهار را به سمت ماشین گل زده هدایت کرد و خود پشت فرمان نشست. بهار موسیقی را عوض کرد دسته گل را میان دستانش به رقص درآورد عکس گرفت فیلم گرفت و شکایت کرد از اخم‌های داماد. خیابان‌ها را چرخیدند و در نهایت به تالار رسیدند. می‌شد امشب بهترین خاطره انگیز تری‌ن شبش باش اما نبود.

قلب تکان نخورده بود زمان گذشته بود روزها رفته بود اما آن چه دنبالش می‌گشت را نیافته بود. عروس و داماد میان هلهله و کل کشیدن‌ها وارد تالار شدند.

کورش از قسمت مردانه بیرون آم د.

-جانم دختر م

صدای گلسا را با آن همه هیاه و از پشت تلفن به زور م ی شنی د:

-بابا میای دنبال من؟

-مگه تو هنوز نیومدی؟

-نه کار م طول کشید.

-گلسا دخترم م ن خیلی کار دار م می تونی تاکسی بگیر ییای ؟ -به آژانس زن گ

زد م ماشی ن نداره شماره دیگه ای هم ندار م.

کورش با مکث به اطراف نگاه کر د:

-صبر کن بینم سپنتا رو پیدا می کنم بیا د دنبالت.

-باشه مرسی بابا فقط همه مراسمتمو م ش د من هنوز آرایشگام!

-باشه.

تماس را قطع کر د یک دور دیگه داخل تالار را نگاه کر د خبری از سپنتا نبود

غریز د که پسرک سر به هوا معلوم نبود کجا رفت ه.

-شهریار سپنتا رو ندیدی؟

-آخرین بار دیدم رفت بیرون

-ای بابا!

-کاری اگه هست بگو من انجام م ی دم.

دستی روی شانه شهریار گذاشت:

-قربون دستت می خواستم بره دنبال گلسا مونده توی آرایشگاه مکثی کرد و با احتیاط گفت:

-می خواین... من برم؟

-نه بابا زحمت ت می شه ی ه آژانس می فرست م براش.

-خب می رم دیگه بهت ر از آژانس که راننده غریبه معلوم نیست ک ی هست.

کوروش مرد د ش د نگاهی کرد و سرتکان داد:

-باشه پس بذار آرتا رو همراهت بفرستم آرایشگاه رو بلده دیگه علاف نشی د.

این روزها عجب تصویر دختر مقنعه پوش با چشمان سیاه و درشتش مدام جلوی چشمش جان می گرفت: این روزه ا عجب فکرش مشغول بود و عجیب ت ر آن که با یادآوری اش لبخند روی لبش می نشست. آرتا به سمت چپ اشاره کرد:

-توی اون کوچه است.

شهریار فرمان را چرخان داد:

-شماره خواهر تو بلدی؟

-آره

گوشی را به سمتش گرفت:

-خب بیا با گوشی من شماره بگیر بگو ما او مدیم بیا د جلوی در.

آرتا چشمی گفت و شماره گرفت. توقف ماشین جلوی

آرایشگاه هم زمان شد با بیرون آمدن گلسا آرتا بلند سلام کرد اما گلسا آن

چه می‌دی را باور نداشت. مات ایستاده و چشم در چشم راننده بود.

شهریار زودتر به خود آمد پیاده شد و در تلاش برای حس عجیبی که در

وجودش برپا شده بود یک دست روی سقف ماشین و یک دست روی در

سرتکان داد و سلام کرد.

گلسا انگار تمام توانش به یک باره از وجودش رفته بود با آجی گفت ن

دوباره ای آرتا پلک زد و با صدای که خود به سختی می‌شنید سلام کرد

شهریار تعارف کرد که داخل ماشین بنشیند گلسا سرپایین انداخته و روی

صندلی عقب ماشین جاگوش شد و عطر پیچیده درون فضای ماشین را با

یک دم عمیق به وجودش کشید. شهریار ماشین را به راه انداخت جز

صدای موزیک داخل ماشین صدای دیگری

نبود. چشم‌ها اما گاهی به آینه‌ی وسط گریز می‌زد. سپنتا درست گفت ه بود

د دختر کوچولوی کوروش بزرگ شده بود

خانم شده بود و البته زیبا. ثانیه ای نگاه ها به هم گره خورد و باز هم فراری
ش. دوباره و سه باره و چند باره نگاه

های سرکش حرف گوش نمی کردن د تشر حالیشان نمی شد می رفتن د و
در آینه می نشستند. ترافیک دم غروب و چراغ قرمز و موتوری که راه را می
بست همه و همه دوست داشتنی بودن. اصلا این مسیر کاشک ش می آمد
و تمام نمی شد. جلوی در تالار پ روی پدال ترمز گذاشت:

-بفرمایی د.

آرتا پرسید:

-عمو مگه خودت نمیای؟

-میام آرتا جون جا پارک پیدا کنم میام.

آرتا باشه ای گفت و پیاده شد. گلسا هم در را باز کرد و نامش را با آن
صدای جذاب و لحن خاص شنید. سرچرخان د شهریار نیم تنه به سمتش
چرخانده بود. مان د چه بگوی د کلمات فراری شدن د اصلا برای چه صدایش
زده بود؟

-ام... ببخشید تن د اومدم اذیت شدی د.

گلسا متعجب خواهش می کنی گفت و پیاده شد. شهریار خاک بر سری نثار
خود کرد و خواست ماشین را به حرکت در آورد که سپنتا را دید ایستاده
کنار در تالار و خیره ای آن ها نگاهش دوستانه نبود دو انگشت سبابه و میانی

را اول به سمت چشمان خود گرفت و بعد سمت شهریار و سری تکان داد.
پوفی کشید و به دنبال جای پارک رفت. سپنتا هم بزرگ شده بود و رگ گردن
کلفت می کرد. گلسا سرپایین انداخته و تن د قدم برداشت:

- کجا بودی؟

با چشمان گرد شده به اخم های درهم سپنتا نگاه کرد:

- آرایشگاه.

سپنتا با اسر به جای ماشین شهریار اشاره کرد:

- با شهریار؟

گلسا اخم کرد

د:

- زنگ زد م به بابا اونم آرتا و آق شهریار رو فرستاد دنبالم.

یک تای ابروی سپنتا بالا رفت گلسا مکثی کرد:

- ضمنا دفعه آخری باشه این جوری نگاه می کنی و بازجوی می کنی پس ر

عمو بهتره احترام خودتو نگه داری.

با همان اخم نگاه گرفت و وارد تالار شد.

شب از نیمه گذشته هیاهوی مجلس رو به پایان رسیده بود.

آثار رقص و پایکوبی آخر شب در حیاط بزرگ حاج مجتبی نمایان بود.
کوروش بطری نوشابه را یک نفس سرکشید:

-آق محمدحسن آگه نم ی تونی فردا تمیز کن ی یه کارگره م بگیرت ا بعد از ظهر
حیاط تمیز باشه فامیلای عروس میان پاتختی.

-نه آقا صبح زود شروع می کنم خودم تمیز می کنم.

با کوروش گفتن خسرو که روی پله های ورودی ایستاده بود از محمدحسن
تشکر کرد و به سمت خسرو رفت

-جانم دکت ر

خسرو نفس کلافه ای بیرون فرستاد:

-بیا برو این پسره قات ی کرده حالش خوب نیست یک م باهاش حرف بز
تو بهتر می تونی آرومش کنی.

-کی؟

خسرو با تاسف سرتکان داد:

-امیر اومده به طناز و مامان میگه نم ی ره پیش عروس پاک زده به سرش مامان
داره از حال م ی ره تو برو با اون حرف بز من هم پایین بمون م آقاجون
متوجه چیزی نشه.

-کجاست الان؟

-با سپنتا و شهریار رفتن خونه ما.

با عجله پله ها را دوتا یکی کرد و در پاگرد نفس گرفت چند ضربه به در زد و سپنتا در را باز کرد:

-چه خبره؟

سپنتا با سرب ه امیر اشاره کرد کنار دیوار سالن ایستاده و لیوان را در دستش تکان می داد جلو رفت:

-داداش؟

امیر سربلند کرد و سفیدی چشمانش پر از رگه های قرمز بود.

-چی شده؟ این چه حالیه که داری؟ امشب شب دامادیته داداش.

اشک های امی ر دانه دانه از روی مژه ه ا سر خوردن د و روی گونه غلتی د و انگار خنج ر به قلب کوروش زدن د. این چه سرنوشت مشابهی بود که این دو برادر داشتن د کدام داماد درشب دامادی این گونه اشک می ریخت ؟

دستش را گرفت و روی مبل نشاندش و خودش کنار پای امیر روی زمین نشست:

-بگو ببینم چی شده؟

امیر کف دست به بین ی و چشم ها کشید:

-نمی تون م کوروش نمی تونم.

چشم های کوروش درشت ش د:

-نمی تونی؟ خب چرا زودتر نگفتی که ی ه فکری کنی م قرصی دارویی چیزی.

امیر کلاف ه نگاهش کر د:

-منظورم اون نیست نم ی تونم بهش دروغ بگم بیشتر از ای ن نمی تون م گولش بزن م گناه داره کوروش دارم بهش ظلم می کنم.

دوباره گریه اش شدت گرفت:

-اون قدر مهربونه اون قدر دوستم داره اون قدر عاشقه ک ه خجالت می کش م

از این که بهش دروغ می گم. نمی خوامش کوروش نمی خوامش!

کوروش کف دست روی شقیق ه هایش گذاشت:

-الان باید بگی؟ الان؟ شب عروسی؟ چهارماه چکار می کردی؟ چهار ماه

عق د کردی، رفت ی و اومدی، یعنی هیچی؟ الان به این نتیجه رسیدی که

نمی خوای؟ امیر دوباره ک ف دست به صورت کشید:

-فکر م ی کرد م میشه فک ر م ی کردم ک م ک م حل می شه اما نش د دقیقا همی

ن امشب م ی بینم نمی تونم برم تو ی اون اتاق وقتی هیچ حسی به ش ندارم نم ی

تون م کوروش می فهمی؟ مایع قرمز رنگ داخل لیوان را یک نفس خورد؛ خم ش د

- و بطری روی میز را برداشت مقداری دیگر درون لیوان ریخت دانه های مربعی یخ بالا آمده و با هر تکان دست ب ه بدنه لیوان می خوردن د. سپنتا جلو آم د:
- خب چرا نمی ری حقیقتو بهش بگی؟ برو همه ی ماجرا ر و بهش بگو مطمئنم بهار ه م درک می کنه بعد ه م توافقی جدا بشی د.
- کوروش تیز نگاهش کر د:
- حرف نزنمی گن لالی بر و بیرون سپنتا طلبکار اخم کر د:
- چرا این جوری برخورد می کنی بیچ ه ام مگ ه عمو؟
- این راه کار درسته که می دی ؟ عقلانیه به نظرت؟
- بهتر از ی ه عمر زندگی اجباریه که بهتر نیست؟ یه عمر ب ا یه حس ب د زندگی کن ی در کنار کسی که دوستش نداری الان راستش رو بگی بهت ر از یک عم ر دروغ گفتن.
- کوروش بازدمش را از بین ی بیرون فرستاد ب ه امیر نگاه کر د:
- الان دیگه خیلی دیره الان که اون دختر با لباس سفی د
- عروسی پا توی خونه ات گذاشته با عشق جهزیه چیده دیره امیر با انگشت سباب ه به سقف اشاره کر د:

-الان اون دختر با هزار امی د و آرزو اون بالا منتظر تو نشسته درسته از نظر اخلاقی باید حقیقت رو بدونه اما گاهی ندونستن حقیقت بهتر از دونستنش امیر.

نگاهی به سپنتا و شهریار انداخت، شهریار دست پشت کم ر سپنتا گذاشت:

-یه لیوان آب تگری به من می دی؟

سپنتا که به سمت آشپزخانه رفت شهریار هم پشت سرش

قدم برداشت؛ از دی د که خارج شدن د کوروش کنار امی ر نشست

دست دو طرف صورت امیر گذاشت:

-به من نگاه کن!

نگاه خیس امیر به نگاه غمگین برادر گره خور د:

-حال الان من حاصل گفتن یه حقیقت تلخ حقیقتی که بیست سال بیخ

گلوب چسبید، همیشه به همین راحتی بگی حقیقت رو بگم بهتره دنیای یه

آدم عاشق رو جهنم کنی، بهار عاشقته امی ر

دست روی قلبش گذاشت:

-من می فهمم ش توی چشم هاش وقتی به تو نگاه می کنه پ ر عشقه داداش

می فهمی؟ امیر سرتکان داد:

-می فهمم که می گم داره بهش ظلم میشه واسه همین می گم حقیقت رو بدونه.

-امشب نمیشه امشب اگه بگی حکم مرگش رو امضا کردی. شای دخیلی مقاوم باشه و خودش رو نکشه اما روحش دیگه روح یک مرده ست، یک روح سرگردان توی این دنیا شای د از صبح که بیدارش د عین سابق تمام عادت هارو تکرار کنه اما شور زندگی دیگه نداره دیگه زندگی نمی کنه.

امیر سربالا گرفت اما قطره های اشک لجوجانه از چشم هارو پایین می چکیدن د.

-بعد که فهمی دچی؟ یعنی هیچ وقت نمی فهمه؟ تا کی فیل م بازی کنم تا آخر عمر؟

پیشانی امی ررا به سینه چسبان د:

-آره فیلم بازی کن جوری فیلم بازی کن که خودت ه م باورت شه که ه بقیه ه م باورشون بشه اون قدر که حقیقت دیگه چیزی نباشه که امشب می خواستی بگی امیر اگه نخوای اگه همین حال رو داشته باشی بهش نگی ه م خودش می فهمه ب ه محض این که بری پیشش می فهمه.

امیر پلک روی هم گذاشت سبک گلویش بالا و پایینش د.

کوروش دستش را در دست گرفت و فشاری داد:

-پس نذار بفهمه.

صدای چرخش کلی د سکوت چند ثانیه ای را شکست خسرو و پشت سرش
طناز وار د شدند.

خسرو جلوتر آم د و طناز همان پشت در ایستا د و با نگران ی خیره ی برادر
دست ها را درهم م ی پیچان د. کوروش دستمالی از جعبه روی میز بیرون کشید
و دست امیر دا د.

شهریار و سپنتا هم از آشپزخانه بیرون آمدند؛ امیر خطاب به سپنتا به بطری
خالی روی میز اشاره کر د.

-اون یکيو بيار

سپنتا معذب به پدر نگاه کرد؛ نگاه خسرو که معنی دارش د پسر از خود دفاع
کر د.

-مال من نيست عمو دا د که نگهدارم براش.

خسرو جلو رفت و لیوان خالی را از دست امیر بیرون کشید.

-بسه ديگه داريزياده روی میکنی؛ بلند شو خودتو جمع کن.

امیر خیسی گونه ها را با دستمال گرفت و رو به کوروش ملتمس گفت:

پله ها را با رخوت بالا می رفت؛ طناز و کوروش پشت سرش قدم برم ی
داشتن د.

در را باز کرد؛ خانوم ناز و هما با لبخند ایستادن د و در کنارشان بهار در

لباس زیبای عروسی می درخشی د.

هر دو با آرزوی خوشبختی از خانه بیرون رفتن در پشت سرشان بسته شدند.

امیر جلو رفت؛ گره کروات را شل کرد و کت را روی مبل انداخت؛ به سمت اتاق خواب رفت؛ گلبگ های گل سرخ و شمعی های روشن دو طرف راه عبوریشان انتظار یک شب رمانتیک را می کشیدند؛ بغض مردانه اش چرا تمامی نداشت.

وسط اتاق ایستاد؛ گلبگ های روی تخت طرح قلب داشتند؛ امشب باید روی قلبش می زد؛ امشب باید این بازی باخته را از نو شروع می کرد.

چهار سال بعد...

استکانی چای برای خود ریخت و دوباره به حال برگشت و پشت پنجره ایستاد. انگار در فاصله ای که او برای خود چای دم کرده بود بارش باران هم تمام شده بود؛ پنجره را باز کرد و دست بیرون برد هنوز قطرات خیلی کم و ریز فرو می آمد ابرها چادرشان را تکانده حال ذرات ریزش باقی مانده بود. هجوم هوای مطبوع به داخل وسوسه بیرون رفتن را در سرش انداخت.

اشارپ سه گوش نباتی رنگش را روی شانها انداخت آهسته و بی صدا از پله ها پایین رفت و در ورودی ساختمان را باز کرد. دم عمیقی از هوای باران

خورده و تمی ز گرفت و به سمت آلاچیق رفت. خوب ی آلاچیق این بو د که
صندلی ها طوری تعبیه شده که از برف و باران درامان بودن د. روی صندلی
نشست در آخرین لحظه استکان چای را فراموش کرده بو د نگاهی به پنجره
واحدشان کر د و آهی کشید.

سکوت مطلق حیاط با آمدن صدای پای کسی شکست س ر را به سمت صدا
چرخان د زری خانم ب احتیاط روی
سنگفرش خیس قدم برمی داشت و به سمتش می آم د.

-سلام

وار د آلاچیق شد و سینی که حاوی دو استکان چای بو د را روی می ز گذاشت.

-سلام بهار خانوم از پنجره دیدم اومدی این طرف من م

بدخواب شده بودم گفتم پیام ی ه چای باهم بخوریم مزاح م ک ه نیستم؟ بهار لبخند ز د
و با دست ب ه صندلی روبرو اشاره کر د.

-نه خواهش می کن م مراحمی د بفرما زری جون.

زری هم لبخند ز د و روی صندلی نشست:

-حقیقتش خودم هم نم ی دونم چرا آن قدر با شما راحتم. ب س که خوب و
خانومی -شما لطف داری

-تعارف نمی کنم که بهار جان ان قدر که با شما راحتم با عروسای دیگه حاجی راحت نیستم که البته نه این که خدای نکرده اونو بد باشن نه فقط نه این که دکتر و پرستارن من هم که از بچگی از دکتر و دارو و پرستار دوری می کردم. حالا شانس ما اومدم توی خونهای کار می کنیم که یکی نه دوتا هم نه چهارتا دکتر و پرستار هست.

صدای تک خنده‌ی بهار در فضای آلاچیق پیچی د زری ادامه داد:

-می دونی هرچی هم که خوب باشن باز آدم می خواد باهاشون صحبت کنه به جوری همیشه هول میشه دست و پا گم می کنه این چیزا.
-خب شاید به خاطر جایگاه اجتماعی شون باشه و اون درسی که خوندن.

نچی کرد و سربالا انداخت.

-نه به درس خوندن نیست خوب الان شما هم درس خوندی طنز خان هم درس خونده ولی آدم باهاتون راحت.

شانه‌ای بالا انداخت:

-چمیدونم والا شاید همین جایگاه که شما می گی باشه هرچی هست که آدم نمی تونه باهاشون راحت باشه.

استکان چای را برداشت با چشم به سینی اشاره کرد:

-بردار هوا سرده از دهن می افته.

بهار ممنونی گفت و استکان را در دست گرفت:

-آقا امیر نیستن؟

-نه کار داشت دیر می آد.

زری دوباره نچی کرد و قلیبی از چایش خورد:

-آقا امیر هم بنده خدا خیلی سرخودشو شلوغ کرده میگم شما هم آگه به بچه داشتی سرگرم بودی دیگه تنهایی اذیت نمی شدی بالاخره غریب هم هستی این جا البته خانواده شوهرت خوب هستن ولی خب آدم بچه داشته باشه به چی زدیگه است.

بهار استکان چای را به لبهایش نزدیک کرد:

-بله بچه خیلی خوبه، تینا روزها میاد پیشم سرگرمم.

زری کمی روی صندلی جا به جا شد:

-میگم بهار خانم چرا خب خودت دست به کار نمی شی؟ یه بچه بیار دیگه خیلی سال که عروس شدی دیر میشه ا خدايي نکرده مشکل پیش میاد قدیمیا می گفتن همون اول یه دونه بچه بیار بعد دیگه برو برا خودت بچرخ.

-خیلی سال کج ا بود زری جون پیرم کردی شما. تازه چهار سال پر میشه.

-خب دختر خوب همین چهارسال هم خیلی میشه مادر م می گفت اون قدیم ها تا مادرشوهر م ی دیده عروس یک سال بعد عروس شدن بچه دار نمیشه فوری به فکر ر چاره می افتاده یا دوا درمون یا هم ک ه برا پسرش

یه زن دیگه م ی گرفته؛ حالا شما شانس آوردی مولود خانم خیلی مادرشوهر خوبی هستن و کاری ب ه کار عروساش نداره مخصوصا که من فهمیدم تو رو از اون دوتا بیشتر دوست داره وگرنه آقا امیر ب این ثروت راحت م ی تونه ده تا زن دیگه رو هم خرج ی بده.

-وا زری جون...

زری خندید و ردیف دندان های سفی د و ریزش را به نمایش گذاشت.

-شوخی کردم ناراحت نشو، حالا شما هم ب ه فکر باش، اصلا تا حالا دکتر نرفتی؟

بهار در سکوت نگاهش کرد و زری بعد مکثی با م ن و م ن دوباره گفت:

-راستش من یک دعا نویس خوب سراغ دارم هر کی رفت ه نامی د برنگشته؛ اصلا دستش خیلی خوبه، تازه بیشتر ه م پسر دار میشن، می خوام فردا نوبت بگیرم بریم پیشش؟ خیالت راحت نمی دارم کسی بفهمه.

ابروهای بهار بالا رفتن د.

-وای نه زری خانوم من اصلا دکتر ه م نرفت م حالا برم پیش رمال؟ تازه م اصلا تا حالا نخواستیم که نشده باشه.

زری سرش را کمی خم کرده و از بالای چشم م به بهار نگاه کرد.

-یعنی نمی خواین بچه دار بشین؟ چرا؟

بهار استکان را که هنوز تا نصفه چای داشت درون سینی گذاشت.

-امیر فعلا راضی نیست و میگه زوده؛ منم صبر کردم ه ر وقت اون هم راضی

بود و آمادگی پدر شدن رو داشت اونوقت اقدام کنیم.

زری متفکر لب پایین جلو کشید.

-چی بگم والا؟ خلاصه بهار جان منم مثل خواهرت، اگر

خواستی حتی دکتره م بری بگو همراهت میام.

بهار خسته از این بحث ممنون ی گفت که با شنیدن صدای

باز شدن در و ورود نور ماشین به داخل حیاط هر دو سر چرخاندن د.

زری ایستاد و سینی را در دست گرفت.

-انگار آقامی ر هم اومدن.

هر دو به راه افتاده و به سمت امیر رفتن د. امی ر هنگام قفل کردن ماشین

متوجه حضورشان شد.

زری بعد سلام شب بخیری گفت و رفت.

بهار نگاه عاشقش را با چاشنی لبخند تقدیم همسرش کرد.

-خسته نباش ی

-ممنون خانوم، شما چرا توی این سرما بیرونی؟ همقدم ب ه سمت ساختمان رفتن د.

-بارون قشنگی بو د تموم که ش د یهو دلم خواست بیام بیرون و توی این هوا نفس بکش م.

-که زری خانوم اوم د و مهلت نفس کشیدن بهت و ندا د.
بهار آهسته خندید.

-نه بنده خدا، هم صحبت خوبی میشه.

جلوتر قدم برداشت و امیر پشت سرش پله ه ا را بالا رفتن د و وارد خانه شدن د.

گرمای دلچسب پوست صورتشان را نوازش کرد؛ بهار به آشپزخانه رفت و شعله زیر قابلمه غذا را روشن کر د.

-امیر جان می خوام دوش بگیری ی اول میای شام؟ امیر از همان داخل اتاق خواب جواب دا د:

-شام نمی خورم خسته ام، غروب می گرسنه بودم یه چیزای خوردم.

دست بهار که برای ریختن ماست در کاسه پیش رفته بود در هوا ثابت مان د.

ماست را به ظرف اصلی برگردان د و آن را داخل یخچال گذاشت.

شعله را خاموش کرد و به سرویس بهداشتی رفت.

جلوی آینه ایستاد و به اشک حلقه زده میان چشمش خیره شد. بچگانه بود اگر اشک می ریخت؟

اهرم شیرآب را به بالا کشید و دست زیر آب برده مستی به صورت پاشی داد.

نمی خواست گریه کند، امشب اگر برنامه هایش بهم خورد حداقل با اشک ریختن به پایان نرسد.

روبروی تلویزیون نشست و با خیره شدن به برنامه مستند حیوانات اشکها را پس زد و بغض را فرو داد.

-نمی خوام بخوابی خانوم؟

گردن را کمی به چپ متمایل کرد؛ امیر حوله کوچک را به موهای نمدارش می کشید و به سمت آشپزخانه رفته سوال را پرسیده بود.

وارد آشپزخانه شد و از دیدن میز آماده شام با آن دکور و تزئینات متفاوت که مخصوص شبهای خاص بود متفکرا بروهایش بهم نزدیک شد.

ظرفهای تمیزی و قابلمه غذای دست نخورده؛ سری تکان داد و صدای بلند کرد.

-بهار چرا شام نخوردی؟

جوابی که از بهار نیامد به احتمال رفتنش به اتاق خواب فکر کرد و با باز کردن در یخچال و دیدن حجم قل‌ب‌شکل خامه‌ای قرمز رنگ و نوشته‌ی روی آن ک‌ف‌دست به پیشانی کوبی‌د.

دوباره سرچرخاند، میز شام مفصل و شمع و گل‌سرخ و این‌کیک و دسرهای رنگی، باز خبر از شب‌سالگرد ازدواجی می‌داد که طبق معمول او فراموش کرده بود؛ به مانده تمام مناسبتها که او فراموش می‌کرد و بهار لبخند می‌زد و گلایه‌ای نمی‌کرد.

در یخچال را بست و چند ثانیه دیگر همانجا ثابت ایستاد؛ دفعه قبل که تولدش را فراموش کرده بود به خود قول داده بود که مناسبت بعدی جبران کند و حال نه تنه‌ا‌باز فراموش کرده حتی شب‌را هم زودتر به خانه نیامده بود.

شاخه گل‌سرخ را از روی میز برداشت و بیرون رفت.

بهار هنوز روی کاناپه جلوی تلویزیون نشسته بود.

کنارش نشست و شاخه گل را مقابل چشمان بهار گرفت و گردنش را کمی کج کرد.

-بهار خانوم م

بهار نگاهی به گل انداخت و پوزخند کوچکی گوشه لبش

نشست. نگاه بالا کشید؛ چشمان امیر پراز شرمندگی بود اما چه سود؟

-گلی که خودم گرفت مروب ه خودم هدیه میدی؟ امیر انگشت سبابه به شکل افقی روی پیشانی کشید.

-عرق شرم... واقعا شرمنده ام ببخشید... می دونم قول داده بودم فراموش نکنم اما تو که می دونی چقدر در این زمین ه حواس پرتم.

-آره می دونم ولی نمی فهمم چرا فقط در این زمینه حواس پرتی؟ امیر دستش را عقب کشید و بوبه مبل تکیه داد.

-امشب مثل اینکه بهار خانوم من شمشیرو از روبسته دیگه آره؟ بهار سعی کرد چانه اش به لرز نیافت و وسد چشمانش ترک بر ندارد.

-منو شمشیر؟ اصلا... چی ز مهمی نبود که ه شمشیر ببندم یعنی خیلی وقت ه که دیگه مهم نیست؛ می دونم که برات مه م نیست ولی خب آدمیزاده دیگه به امی د زنده است هر بار میگی شای د اینبار فرق کنه شای د یادش باشه، بعد شروع می کنی ببه تدارک دیدن کیک پختن و انتخاب و گرفتن کادو، پختن شام مورد علاقه و...

اشک ها پاتک زدن د و مقاومت درهم شکست، دانه های

زلال رگباری مژه ها را طی کردن د و روی گونه ها فرو د آمدن د.

-واقعا تا این ساعت شب کار داشتی؟ امیر با

لحنی دلخور آهسته جواب داد:

-دروغ که نمیگم.

بهار با سر انگشت خیسی زی ر چشمش را پاک کرد.

-پس چرا آقا کوروش یه باره م دیر نیماه؟

-کوروش مسئول فروشگاه هاست من کارگاه ها ضمن اینک ه باید به روستاها هم سر بزنم برای خری د محصولات، تو که ه خودت در جریانی عزیزم.

-روستائیا هم نهایت ت ا هشت ن ه شب معامله می کنن اونم این فصل سال و شب های سرد، پس نگو تا ساعت دوازده شب روستا بودی.

امیر بازدمش را با صدا از بین ی بیرون داد.

-ساعت نه برگشتم جلوی خون ه شهریا ر که رد می شدم یه و دلم هواشو کرد رفتم یه س ر بهش زدم.

دوباره پوزخن د مهمان لب های بهارش د.

-موندم چرا یه بار دلت هوای منو نمیکنه.

-کجا؟

-خسته ام میرم بخوابم.

-پس اون کیک و شام خوشمزه که داره از توی آشپزخونه صدامون می کنه چی؟

بهار س ر چرخان د امیر گردن کج کرده و با لبخند نگاهش می کرد.

- شما که سیری برای منم دیگه این موقع ش ب خوب نیست غذا بخورم.
- من که هنوز برای یه پرس دیگه جا دارم شم ا هم که میری باشگاه و می
سوزونی پس مشکلی نیست.

تمام شرمندگی اش را در تن صدایش ریخت.

- چیکار کنم ببخشی؟

بهار شان ه با لا انداخت.

- گفتم که عادت دارم دیگه مه م نیست پس لازم نیست شرمنده باشی.

- آگه مهم نیست و ناراحت نشدی پس چرا اون مرواری دها داره دونه دونه
پایین م ی چکه؟

بهار ب ه خود آم د و تازه متوجه شد که اشک هایش هنوز جاریست.

- ببخشید هزار بار هم لازم باش ه میگ م ببخشید چیکار کنم که جبران بشه؟

- بریم ت ا صبح جشن بگیریم؟ گور پدر کار، فردا هم م ی مونم خونه ور
دل بهار خانومم خوبه؟

شدت ریزش اشک ها دوباره زیاد شده و چانه لرزان اجازه حرف زدن نم ی دا
د فقط توانست سر بالا بیاندازد.

- باشه گریه نکن، اصلا بی خیال اون کیک و شام میری م

میخواییم و فردا هم خونه می مونم و شب هم یه جشن دو نفره هر جا که تو انتخاب کنی
خوبه؟

باز هم بهار بی نگاه کردن سر بالا انداخت.

-خیلی خب اصلا چند روز بریم سفر، کج ا بریم؟ دوست داری بری م
دیدن خانواده ات یا بریم یه جای دیگه؟ بری م شیراز مقبره حافظ که
دوست داری ی ا بریم جنوب؟ دیدن نخل ها موقع غروب خورشی د.
-الان هیچی نمی خوام دلم نم ی خوا د جایی هم برم الان...

الان دیگه فایده نداره...

کف دو دست روی خیزی گون ه ها کشید و به سمت اتاق خواب رفت.

#سورنا

گاز بزرگی از ساندویچ بندری اش زد و به زور مشغول جویدن شد که با
دیدن نگاه خندان روبرو سر به دوطرفتکان داد.

-مجبوری مگه لقمه به اون بزرگی می گیری؟

لقمه را جویده نجویده بلعی د و قلیپی نوشابه هم روی آن فرو داد و نفس تازه
گرفت.

-داشتم از گشنگی می مردم؛ هفت صبح کج ا پنج

بعد از ظهر کجا؟ همش وقت کردم دوتا لیوان آب به معده بی نوام برسونم.

- عزیز من تقصیر خودت دیگه آخه باید این همه واحد می گرفتی؟
 خیره ی دلبرک نشسته روبرو لقمه بعدی را هم جویده و فرو داد.
 - تو دیگه چرا خانوم؟ مگه دردمو نمی دونی؟ باید این مدرک لعنتی رو بگیرم یا نه؟ مگه نم ی بینی چه بهان ه های ی میارن؟
 دخترک شانه بالا انداخت.
 - خب این جور ی ه م که همیشه ان قدر به خودت سخت بگیری، ما که این همه صب ر کردیم یک م دیگه هم روش.
 تمام نوشابه داخل بطری کوچک را یک نفس سرکشید خیسی لب را با پشت دست گرفت و از روی صندلی بلندش د. کیف و موبایل و سوئیچ را برداشت.
 - بری م
 هم قدم از بوف ه دانشگاه خارج شدن د.
 - خسته شدم بس که صبر کردم، شما هم که عی ن خیالت
 نیست؛ نمی گی این سورنا بدبخت داره دق می کنه منم یک م تلاش کنم.
 - من تلاش نمی کنم؟ به خدا همش دارم به مامانم می گم ولی چیکار کنم بابای منم یکی بدت ر از بابای تو.

به پارکین گ رسیدن د و سورنا ریموت را زد، قفل ماشین ب ی صدا باز شد؛ روی صندلی ها ی ماشین جاگیر شدن د

-همش دو ترم مونده که تموم بشه نم ی دونم گی ر سرچیه؟ دخترک بغ کرده کمر بن د را بست و از شیشه به بیرون خیره ش د. سکوتش که طولانی ش د سورنا نیم نگاهی به ا و انداخت.

-شقایق خانوم... گل من... عشق سورنا قه ر کردی؟ شقایق سر با لا انداخت.

-نه مگه بچ ه ام که قهر کنم.

-پس چرا هیچ ی نم ی گی ؟

-چی بگ م وقتی تو باور نم ی کنی که من م به اندازه تو اشتیاق دارم که هرچه زودتر تکلیف مون روشن بشه.

سورنا پشت چراغ قرم ز پا روی پدال ترمز گذاشت.

-تکلیف که روشنه

سربه سمت هم چرخاندند؛ نگاه درنگاه هم سورنا تا ی ی ک ابرو بالا دا د و مصمم و شمرده کلمات را ادا کر د.

-حالا خواستگاری انجا م نشده یعنی شده منته ی بابای شم ا سنگ انداخته، بابای منم اون سنگ و برداشته گذاشته جلوی آینه، هی یک ریز جفتشون میگن نه، ولی در اصل قضیه ک ه فرقی نداره؛ داره؟ ما مال همیم حالا الان نه، یک ماه دیگ ه نه،

سه ماه دیگه نه، باشه صبر می کنیم، ی ک سال دیگه، وقتی این مدرک کوفت ی رو گرفتم و دو دستی تقدیم پدر زن آینده ام کردم خوبه؟

-مگه حرف بابام فقط مدرک شماسه؟ چراغ سبز شد و ماشین به حرکت درآمد.

-خب کار ندارم چون مدرک ندارم سربازی هم نرفتم درست، اما مدرک که گرفتم کارم هم که حل میشه سربازی هم همین طور قولش رو بابام داده پس دیگه مشکلی پیش نیاد، فقط من دلم می خواد حداقل این نامزدی رسمی بشه محرم بشیم خیالم راحت تره همین.

شقایق زی پ کیشش را به بازی گرفت.

-دوباره امشب با مامانم حرف می زنم اصلا با خود بابام مستقی م حرف می زنم شای د قبول کرد.

-سورنا فدات شه عشق خودم

-فقط اگه اون وقت بابای تو راضی نشد چی؟

-بابای من میگه دوست ندارم یه بار دیگه برم و نه بشنوم، میگه وقتی پاتوی خونه شم امی ذاره که مطمئن باشه بابات راضی هست و قرار و مدار بذارن و همه چی رسمی بشه.

-همین جا ایستا.

-سرکوچه؟

-آره امروز عمه ام خونه است می ترسم از پشت پنجره ببینم بعد به بابام میگه
تو منو رسوندیداستان درست میشه.

سورنا ماشین را کنار خیابان پارک کرد.

-باشه عزیزم برو مراقب خودت باش.

شقایق دست روی دستگیره در گذاشت دوباره به سمت سورنا برگشت.
ت.

-سورنا

-جانم

-خیلی دوستت دارم.

چشمانش عاشقانه ترین نگاه را نثار دخترک کرد.

-من که عاشقتم خانومم جون میدم برات.

لبهای زیبای دخترک طرح لبخند گرفت و نگاه سورنا را به خود خیره کرد.

-برو برو که بیچاره ام کردی یهو به سی ام آخر می زنی.

شقایق سرخوش خندید، در را باز کرد و پیاده شد قبل از رفتن خم شد و با

شیطنت لبه ارا غنچه کرد و بوسی برای پسرک عاشق نشسته پشت فرمان

فرستاد؛ در را بست و دستی تکان داد؛ دور که می شد سورنا سرکوچه ایستاد و

تا طی کردن مسیر صدمتری سرکوچه تا خانه شان را نظاره گرش بود.

بعد این همه سال صبری دیگ ر باق ی نمانده بود باید هرطور شده پدرها را راضی می کر د. ورودش به حیاط خانه هم زمان ش د با حرکت ماشی ن سپنتا که قص د خروج از خان ه را داشت.

-به به پسر عمو جان چطوری مهندس؟

-چاکر شما تو چطوری؟

-پرفکت عالی، میگم فردا شب چه کاره ای؟ سورنا گوشه لب را روبه پایین قوس دا د.

-بیکار

-پس آماده باش بریم عشق و حال

-کجا؟

-خونه آقا شجاع، چی کار داری کجاست؟ سرت و بنداز پایین بیا بریم دیگ ه.

-خب باید بدونم کجاست؟ کی هست؟ کی نیست؟ سپنتا لپش را بادی انداخت و آن را با صدا خالی کر د.

-آها از اون لحاظ که شما می خوای باید بگم خودمون دوتا باید بری م.

چشمکی زد و ادامه دا د.

-البته که احتیاج به پارتن ر نیست چون رن گ و وارنگ اون جا موجوده

سورنا سربالا انداخت.

- پس من نیام خودت برو.

سپنتا دستش را در هوا به سمت او پرتاب کرد.

- خاک بر سر زن ذلیلت کن، یعنی خاک که یه مهمونی هم بدون اون نیامی؛ باب هنوز که خبری نیست چسبیدی بهش؛ به جان داداش لازمه عشق و زندگی نرمال اینه که شم اگاهی زیر آب ی هم بری یعنی مال خودت باشی داداش.

سورنا با تاسف سرتکان داد، ماشین را خاموش کرد و پیاده شد.

- برو شیطان رجیم برو تا یه سنگ برنداختم نکویدم به سرت.

سپنتا بلند خندید.

- دهن سرویس شیطان خودتی من دارم به راه راست هدایت می کنم.

سورنا کنار ماشین ایستاد دست لبه پنجره اش گذاشت.

- توی قصه عاشقی یه فاکتوری هست به نام وفاداری، تو نمی دونی چی ه چون هنوز بدبختی و عاشق نشدی، وقتی برات اتفاق افتاد و اومدی دم از وفاداریزدی اون وقت بهت میگم آقا سپنتا سلام علیکم.

- و علیکم السلام....

در ادامه دستش را در هوا تکانی داد.

-برو بابا دنی ا همش دو روزه بازی ک روز و نصفش ه م خودمو محدود
کنم ب ه عشق و عاشقی و وفاداری.

ماشین را آهسته به حرکت در آور د.

-خلاصه که فردا شب قراره خوش بگذره پایه بودی خبر بده.

با نگاه خندان و متأسفش پسر عمو را بدرقه کر د و همان طور که به سمت
ساختمان م ی رفت گوشی اش را چک کر د.

-رسیدی خونه عشقم.

بلافاصله تای پ کر د.

-رسیدم نفس.

#سپینتا

روی مبل گوش ه سالن بزرگ ویلا لم داده و خیره ی آدم های روبرو بود؛ از گوشه
چشم دی د که کسی در کنارش نشست. -سلام

سرچرخاند؛ دختری ریز نقش نشسته و با طرح لبخند نگاهش می کرد؛ در

نور کم جان تشخیص رنگ پوستش سخت بود اما انگار قص د دلبری

داشت!

-سلام

لبخند دختر عمق گرفت.

-چطوری دکتر؟

-شما منو نمی شناسی ولی من مشتاق دیدار دکتر جذابی بودم که هر دختری با ایه بار دیدنش دل و دین میبازه.

لبخند زد؛ تارهای صوتی را تکانی داد و صدای بم به قول دیگران دختر کشش را از حنجره بیرون فرستاد.

-شما لطف داری اما ظاهرا خودتونو توی آینه ندیدی د.

دختر کمی سر خم کرد.

-بی خیال دکتربا ما به از آن باش که با خلق جهانی؛ راحت باش لفظ قلم چرا؟

سپنتا خیره ی چشمان درشت و سیاه دختر لبخند زد؛ دختربه جمع نگاهی کرد.

دختر دوباره نگاهش کرد.

-شنیدم حوصله این چیزا رو نداری و یهو میری سر اصل مطلب.

و چشمکی زد؛ سپنتا سر عقب انداخت و با صدا خندید.

-نه به این شدت که گفتن یعنی در انتخاب پارتنر یخورده وسواس دارم؛

باید بتونه سر ذوقم بیاره.

دختر با سر به طبقه بالا اشاره کرد.

- هوای طبقه بالا خیلی بهتره به نظرم اینجا خفه است.

_اسمت چیه؟

-لیلی

"-لیلی لولی وش ما باز آمه از سف مرحبا بر پیک
مشتاقان که آورده این خبر "چشمان درشت لیلی گر
دشده.

-به اهل ادبیات هم که هستی د.

یک تای ابرو بالا داد و کمی گردن کج کرد.

-بعله دکترها که فقط آمپول نمیزنن هنرهای دیگه ای هم دارن.

-مثلاً؟

سپنتا کم ر صاف کرد و با نگاه به اطراف لبخند کجش را حفظ کرد.

-کمکم، هم هم که یکدفعه همیشه رو کرد لیلی جان.

به سمت در ورودی ویلا رفت و لیلی را همراه خود کشاند؛ پالتویش را از داخل

کم در کنار در برداشت و به پالتوهای زنانه نگاه کرد.

-پالتوت کدومه؟ دست ظریف لیلی پالتوی مشکی رنگ را از بین پالتوهای

رنگی برداشت.

از ساختمان که خارج شدن لیلی پرسید:

- کجا دکتر؟ پله های طبق ه بالا همون داخل بو د.

- طبقه بالا رو نمی پسند م.

به سمت ماشینش که گوشه حیاط ویلا پارک بو د رفتند؛ ریموت را زد ؛

-من جای دیگه نمیا م.

-جای دیگه نمیریم همی ن جا.

لیلی نگاهی ب ه ماشین مشکی رنگ زیبا انداخت.

-توی ماشین؟

دختر نگاه به ت زده اش را از صندلی جدا کرد و ق د و هیکل درشت سپنتا را از نظر گذراند؛

سپنتا بلند و سرخوش خندید؛ کف دست روی سق ف ماشین گذاشت

-قدم ص د و هشتاد و هفت، چهارشونه و هیکلی هستم ولی وزنم نرماله.

کمی س ر عقب ب برد و چشمکی زد.

-نترس این دکت ر خیلی مهربونه.

خودش را روی صندلی راننده رها کرد و کف دست روی چشمها گذاشت؛ قلب

هنوز پر تپش پمپا ژ م ی کرد و رعشه های ریز ب ر بدن می انداخت؛ حال

خوش هنوز پابرجا بو د.

صدای آرام لیلی او را دوباره به فضای داخل ماشین بازگردان د. -لعنتی چرا تو ی ماشین آخه؟

-چون موقعیتم جوری نیست که بخوام هر جا هر جا ریس ک کنم.

-بدگذشت مگه؟ گفت م که صندلیش راحتی، ولی دفعه بعد تو ی ویلام یه

پذیرایی مفصل طلب شما خوبه؟

جوابی نگرفت و ثانیه ای بعد از صدای باز شدن در ماشین و عق زدن های پیاپ

ی چشم باز کر د و سرچرخان د. لیلی روی زمین نشسته و از ته دل عق می زد.

با بطری آب در دست ماشین را دور زده کنار لیلی ک ه روی زمین دو

زانو نشسته بود چمباتم ه زد.

-چی شد؟

لیلی در حالی که به سختی نفس می کشید کف دست به سمتش گرفت

و به آرامی جواب داد:

-چیزی نیست.

بطری آب را به سمتش گرفته با اخم نگاهش کرد.

-بیا یک م بخور.

لیلی بطری را گرفت و تشکر کرد. سپینتا همان طور موشکافانه خیره

اش بود.

-زیادی خوردی؟ عادت نداشتی؟ نکنه دفعه اولت بود؟ لیلی مقداری آب به صورتش ریخت.

-نه بعضی وقتها اینجوری میشه م.

-خب پس مرض داری می خوری؟ لیلی هم با اخم نگاهش کرد.

-برای تو که بدنش د.

سپنتا خواست جوابی بدهد که لبهای لیلی شروع به لرزیدن کرد و سپس لرزش به بدنش هم سرایت کرد؛ سپنتا

کمک کرد دوباره روی صندلی ماشین نشست؛ پالتو را روی بدن لیلی انداخت و خود روی صندلی راننده نشست؛ استارت زده و بخاری را روشن کرد.

-الان گرم میشی، می خوای ببرمت اورژانس یه سرم بزنی؟

لیلی چانه لرزان را بالا انداخت.

-الان... خوب...میشم...

گرمای حاصل از کارکرد بخاری به سرعت در جان سرم ازده لیلی رسوخ کرد اما انگار این تغییری ناگهانی دم ابرهای باران را فعال کرده و چشمان دخترک پر اشک شد؛ سپنتا متعجب خیره ی دانه دانه ی اشک هایی که به پایین می غلتیدند شد.

-چته تو دختر؟ چرا انقدر نامتعدالی؟ گند زدی به حال م بابا... اه.

لیلی با دو انگشت نوک بین ی قلمی اش را لمس کر د.

-ببخشید نمی دونم چ ی ش د.

سپنتا ب الحنی نرمتر جواب دا د:

-بهت برخوردار که اینجا...؟

لیلی اشک ها را پاک کر د و آرام لب ز د.

-اشکال نداره به خاطر اون نبود، یهو حال م منقلب ش د معذرت می خوام.

دست روی دستگیره در گذاشت.

-کجا؟

لیلی بی نگاه کردن جواب دا د:

-برم خون ه

-می رسونمت، وسیله دیگه ای توی ویلا داری؟

-نه خودم میرم ممنون.

-با این حال که نمی تون ی بری.

لیلی سرچرخان د و سعی کر د لبخندی نثار دکت ر مهربان کند.

-دوستم هست ب ا اون میرم ممنون دکتر.

در را باز کر د و پیاده ش د.

-لیلی

خم ش د و خیره نگاه جذاب دکتر جوان منتظر ماند؛ سپنتا ب ه گوشی که در دست داشت اشاره کر د.

-شمارتو میدی؟

اینبار لبخند جان داری روی لب لیلی نشست.

-البته، افتخار می دین دکتر.

#گلسا

دست به سینه پای راست را جلوی پای چپ گذاشت و به پای ه فلزی سره سره تکیه داده محو تماشای دلبرک نشسته روی

تاب بود؛ گلسا سرعقب برده و چشم ه ا را بسته و میان با د پرواز می کر د. روز به روز آتش این عشق شعله ورت ر می ش د و تحمل دوری طاقت فرساتر. سرعت تاب که کم ش د تنه از پای ه فلزی جدا کر د و پشت سر گلسا ایستاد و پشت ی تاب را آهسته هل داد. گلسا چشم ها را باز کر د و سر را بیشتر ب ه سمت عقب برده و همان طور که دور م ی ش د ب ه چشمان غمگین اولین و آخرین عشق زندگی اش خیره ش د.

چه زیب ا بو د این حس غلیان یافته در وجودش، عاشق ی یواشکی هم سخت بود و هم شیرین، حرکت تاب معکوس ش د و دوباره به سمت شهریار

برگشت؛ بهم که رسیدند دستان شهریار برای ضربه زدن به تاب جلو رفت ام ا
گلسا کف پاه را بر زمین گذاشت و تاب از حرکت ایستا د.

لحظه ای خیره در چشمان هم گلسا چشم ریز کرد و آهسته پیچ زد.

-هی آقا پس ر بیا، بی

ا شهریار خم شد،

گلسا دوباره لب زد د.

-دوستت دارم.

گوشه چشمان شهریار چین افتاد و طرح لبخند روی صورتش نشست. نگاهش

روی صورت معشوق چرخید زد

آهسته جوری که دل گلسا را برای هزارمین بار لرزان د جواب داد:

-من بیشتر خانوم گلم.

برگ های نارنجی چنار گوشه ی پارک در نسیم پاییزی به رق ص درآمدن د و
رها از قی د و بندها بی هراس از سقوط چرخیدن د و چرخیدن د و کنار جوی آب
نشستن د. اگر چه می دانستن د زی ر پای عابران تکه تکه خواهند د ش د اما از راه
آمده پشیمان نبودند، سلول به سلولشان را به دست با د می دادن د به امی د زندگی
دیگر، بهتر، فرخنده تر؛ م ی دانستن د بهار می آی د و دوباره ذره هایشان به ه م
پیون د می خورد د و بار دیگر شای د از درخت کاج می رویدن د یا از بوته گل سرخ
ی ا درخت هلو...

پشت می ز سنگ ی وسط پارک روبروی ه م نشستن د.

گلسا قاشق ی ک بار مصر ف را در لیوان معجون چرخ داد برش کوچک موز را انتخاب کرد.

-بخشید دیگه این اطراف فقط همین مغازه بود.

گلسا نگاهش را بالا کشید.

-خیلی هم خوبه و خوشمزه است.

-به بستنی معجون سر خیابون شما که نمی رسه.

گلسا قاشق را دوباره چرخان داد و خیره چشمان شهریارش لبخند زد:

-خب البته اون کیفیتش بهتره شای د خوشمزه تر هم باشه اما به تنهایی خوردنش نمی ارزه.

چشمکی زد و این بار دانه ای بادام انتخاب کرد، شهریار نفسی گرفت:

-ازت ممنونم گلسا

گلسا مایع شیرو بستنی را فرو داد و زبان روی لب پایین کشید.

-به خاطر چی؟

-به خاطر بودنت، به خاطر رنگ قشنگی که به زندگی سیاه و سفید من

پاشیدی، به خاطر شب بخی رگفتن هات...

صبح بخیر گفتن هات... این نگاه قشنگت به خاطر صبرت گلسا. کلمه ی آخر در سرش اگوش د صبر واژه ای که این روزه ا داشت کم رنگ می ش د. شهریا ر هم خوب می دانست و برای خودش هم سخت شده بو د.

- دست دست کردنم به خاطر بی عرضه بودنم نیست.

گلسا آهسته زمزمه کر د:

- می دونم

- دو سال طول کشید تا با خودم کنار بیام می دونم زمان زیادی بو د اما سخت بو د دل بستن به دختر برادر دوستی که به تو از چشم هاش بیشتر اعتماد داره باهاش نون و نمک خوردی وار د حریم خانوادگی شون شدی و سر سفره شون نشست توی دنیای مردها بهش نمیگن عشق میگن نامردی.

- نامردی برای کسی صدق داره که سواستفاده کنه تو که حرمت ه ا رو

حفظ کردی تو که ه...

سکوت کر د دو سال طول کشیده بو د؛ دو سال انتظار کشید تا شهریا ر ابراز عشق کر د؛ تا نیمه شب ی پیام داد و حرف دلش را زد، دو سال است که روزه روز عشقش به این مر د بیشتر و بیشتر می شو د. وقتی ارتباط ها و عشق ها ی اطرافش را می بین د که پ ا روی ممنوعه ها می گذارن د اما عشق او مر د او شهریا ر او پا را هرگز فراتر نگذاشته بو د.

-هر بار توی چشم های امیر نگاه می کنم می خوام از عذاب وجدان خفه بشم شای
د نتونی درک کنی؛ کابوس این که امی ر بفهمه و در مورد فکرهای ناجور کنه
داره دیونه ام می کنه، دارم زیر این بار له می شم.

مکثی کرد؛ دانه های پسته ن م بستنی را به خود می کشیدن د و یکی یکی در
لیوان ته نشین می شدن د:

-دلم می خوا د بی واهمه توی شهر بچرخ یم ن ه این که بعدی ک ماه تحمل دوری و
ندیدنت توی یه پارک کوچیک ته شهر قرار بذارم و با ترس و لرز پیام دیدنت.

غارغار کلاغی سکوت نی م روز پاییزی پارک را دره م شکست. بغض به
گلوی گلسا هجوم آورد.

-این حرف ها یعنی چی شهریار؟ خسته شدی؟ می خوای تمومش کنی؟
شهریار اخ م کر د.

-نه مگه می تونم تمومش کنم؟ مگه می تونم از تو بگذرم؟

-پس چی؟

-هیچی، فقط حرف زدم، درددل کردم، گفت م

که بدونی چقدر دوستت دارم بدونی برای رسیدن بهت باید خیلی مبارزه کنم،
گفت م که یکم دیگه بهم فرصت بدی می دونم خسته شدی اما یک م تحمل
کن که بتون م برای جلو اومدن یه راهی پیدا کنم.

گلسا قاشق پ ر شده از مایع معجون را به دهان برد و بغض را بلعی د.

-من که حرفی نزدم خسته هم نمی ش م شده تا اب د منتظر ت می مون م.

-قربونت برم قول می دم هرچ ه زودتر خودمو جمع و جور کنم.

گلسا سرتکان داد؛ بعد مکث ی دوباره شهریار ل ب باز کرد:

-گلسا

-جانم

-تو مطمئنی سپنتا...

بازدمش را با صدا بیرون فرستاده ادامه داد:

-بهت حسی نداره؟

-دیونه ای شهریار؟ چندبار این سوالو می پرسی؟ گفتم ک ه نه، اون یه عالمه

دوست داره رنگ ب ه رنگ از تمام نقاط کشور چیکار به من داره؟

-یعنی هیچ وقت توی خونه مٹ لا حاجی بگه شم ا دوتا باید...

گلسا با اخم حرفش را قطع کرد.

-نه هیچ خبری نیست؛ آقا جون هم هیچ وقت حرفی نزده مطمئن باش.

-پس چرا این قدر منو تهدی دم ی کنه و خط و نشون می کشه.

-باز دوباره؟

شهریار سرب ه تایی د تکان داد:

-اون روز که تاسر خیابون رسوندمت مثل این که مار و دیده پیام داد که یا تمومش کنی امثل مرد بیا جلو و این حرف ها، گفت اگر هرچه زودتر ی کاری نکنم مجبور میشه به بابات و امیر قضیه رو بگه.

اخم گلسا غلیظ تر شد.

-پسره مسخره اصلا به اون چه ربطی داره؟

-خب پسرموت میشه ناموشی، احساس مسئولیت داره بهش حق می د
م.

-فکر کرده هم مثل خودش همین امروز باهاش حرف می زنه که ه
حواسش باشه و دخالت نکنه فوضول.

#سپنتا

با ورود ماشین سپنتا به داخل حیاط پرده را انداخت و با همه آن خط و نشان هایی که بعد از جدا شدن از شهریار و برگشتن به خانه در ذهنش برای سپنتا کشیده بود از خانه بیرون رفت. به سمت ماشینی پاتن د کرد سپنتا ماشین را خاموش کرد اما همچنان پشت فرمان نشسته بود؛ کنار ماشین ایستاد و شیشه پایین کشیده و سپنتا هم خیره به نقطه ای در جلوی پایش بود.
-این مسخره بازی ها چی هست پس رعمو؟ مگه من قبلا نگفتم

لطفا فکر و خیال باطل در مورد شهریار نکن؟ باز که ه شم ا تهدیدش کردی؟

اصلا من نخوام تو برام غیرتی شی باید کیو ببینم؟

بهتر نیست ب ه جای فضولی کردن توی کار بقیه خودتو اصلاح کنی؟

فکر کردی خبر ندارم چقدر دور و برت شلوغه؟ فکر کردی همه مثل

خودتن؟

سپنتا ک ف دست به صورت کشید و سر بلند کرد.

-نه هیچکسی مثل من نیست، اینقدر احمق انقدر کثافت...

در سایه روشن نور کم هم می شد چهره سرخ و چشمهای پف کرده اش را

دید؛ گلسا مبهوت از آن حال سپنتا لحظه ای در صورتش دقیق شد.

-چی شده؟

سپنتا سر بالا انداخت و نگاه گرفت.

-امشب خوب نیستم گلسا ه ر دعوا و شکایت و گلایه ای داری بذار برای

بعد.

دست هایش در قسمت بالای فرمان مشت شد و پیشانی اش را روی آن

گذاشت.

گلسا متعجب از اینکه او را تاکنون اینگونه ندیده به سمت ساختمان برگشت؛

بیس ت دقیقه بعد وقتی از پنجره سپنتا را هنوز هم نشست ه پشت فرمان

دی د طاقت نیاورده و سراغ سورنا رفت.

در زده وار د اتاقش شد؛ سورنا گوشی در دست سر بلند کر د.

-جان؟

-یه سر به سپنتا میزنی؟ انگار حالش خوب نیست.

-چطور؟

-نیم ساعت میشه که اومده ولی همین طور پشت فرمون نشسته تکون نمی

خوره، من باهاش کار داشتم گفت بعدا، حالش هم اصلا خوب نبو د.

سورنا از تخ ت پایین آم د و سویشرتش را از روی صندلی برداشت.

-حتما یه چی خورده اذیتش کرده.

-نه انگار گریه کرده بو د.

چشمان سورنا گرد شد؛ گلسا شانه بالا انداخت و سورنا از خانه بیرون رفت. کنار

ماشین ایستاد ضربه آرامی به سقف زد. سپنتا سرش را از روی فرمان برداشت؛

سورنا هم از دیدن چهره اش در آن حال متعجب ش د.

-چی شده؟ چرا اینجا نشستی؟

سپنتا جوابی نداد و به روبرو خیره ش د. سورنا ماشین را دور زد و روی

صندلی کنار راننده نشست.

به سمت پسر عمو چرخید.

-چی شده پسر، جون به لب شد م این چه حالیه که داری؟ گریه کردی؟

سپنتا بزاق فرو داد؛ باصدای گرفته ای که برای خودش هم ناشناخته بود
زمزمه وار جواب داد:

-بدبخت شدم، حیثیت و ابرو و آینده شغلی و همه چیم نابود شد؛ بیچاره شدم.
در آن حال دگرگونو لحن صدایش خبری از شوخی نبود.

-چی داری میگی؟ چی شده؟

نگاه سپنتا هنوز به روبه رو بود.

-چند هفته پیش که بهت گفتم بریم یه مهمونی و تو نیومدی -خب.

-اون جا بایه دختر آشنا شدم، لعنتی از همون اول که نشست کنارم

هی چراغ داد که باهام بریم... بریم...

نفس صداداری گرفت و ادامه داد:

-کثافت امروز اومده میگه حامله است.

سورنا حس کرد برای چند لحظه مغزش از کار افتاد؛ گویی مغز زکره کرده

ها را پایین کشیده و قفل هایی بزرگ زنگار گرفت روی آن زده است.

-یعنی چی حامله است؟

سپنتا درمانده و مستاصل سرتکان داد:

-نمی دونم امروز زنگ زد گفت همو ببینی میته تالی م خالی داشتم همون

نزدیک بیمارستان قرار گذاشتم اومد خواستم ببرمش ویلا گفت فقط اومده کار

واجبی داره بعد هم گفت حمله است باور نکردم از ماشین انداختمش پایین و رفت م یک ساعت بعد دوباره زنگ زد جواب ندادم پیام داد که جلوی اتاق پدرت هست م. سخته کردم سورنا، می دونستم باب اتوی اتاقش هست نفهمیدم چطور خودمو رسوندم اون جایی شرف واقعا جلوی در بود با هزار بدبختی و التماس کشوندمش یه گوشه هی می خواست داد بزنه همه رو خبردار کنه گفت م باشه هرچی ت و بگی فقط الان ساکت باش لعنتی داشت آبرومو می برد. تهدیدم می کنه میگه به بابا ت میگم توی بیمارستان هوار می کشم آبرو براتون

نمی دارم، خودم به جهنم میرم یه گوشه می میرم ولی بابا و مامانم اونا رو چیکار کنم؟
داره با آبروی همه مون بازی می کنه.

-آخه چطوری؟ یعنی مطمئنی که از تو باشه؟

-نمی دونم الان هیچی یادم نیست.

-مگه هوشیار نبودی؟ چیزی خورده بودی؟ سپنتا

سرش را به در ماشین تکیه داد:

-هوشیار بودم ولی الان هیچی یادم نیست هرچی به مغزم فشار میارم خبری

نیست انگار اون شب خواب بودم -خب الان حرف حسابش چیه؟ پول می

خواد؟ یا چی؟

-گفتم بهش برات دارو میگیرم سقطش کن میگه دیگه چی

می خوام ناقص بشم؟ باید عقلم کنی من بیج هم می خوام.

-من... واقعاً نمی دونم چی بگم یعنی می خواد عقدش کنی؟ آخه هنوز معلوم نیست بچه ی تو باشه یا نه؟

-اون قدر علم پیشرفت کرده که راحت بفهمم بچه مال من هست یا نه.

-آره خوب بهش بگو آزمایش بده

سپنتا بعد مکث چند ثانیه ای جواب داد:

-آزمایش ژنتیک طول میکشه این هم قصدش بردن آبروی ماست فعلاً بامان و وعده و وعی د ساکتش کردم ولی فقط تا فردا بهم مهلت داده وگرنه میره سراغ پول من و بابا، همه مشکلم من همینکه صبر نداره و هی تهدید می کنه نه با پول من هیچی راضی نمیشه دارم دیونه میشم چکار کنم؟ عجب غلطی کردم.

-نمی دونم، میگم پاشو بریم پیش عمو امیر اون بهتر می دونه چیکار کنه من واقعاً مغز منم کشه یه جور ی شوک شدم که اصلاً تعطیلم.

سپنتا صاف نشست و نگاهش کرد:

-برم بهش چی بگم؟ واقعاً چی بگم چطور احمق بودم رو برایش تعریف کنم؟

-بین اشتباه کردی درست خودت هم به این نتیجه رسیدی

حالا دیگه اتفاقیه که افتاده الان باید بشینی م فکر کنیم ببینی م درست ترین کار چیه که ب این حال تو و مغ ز تعطیل من کاری از ما برنمیا د پس بهتره با یکی دیگه مشورت کنی م ب ه نظرم عمو امی ر گزین ه خوبی باشه پشت در واح د امیر ایستادند؛ سورنا آهسته پرسید:

-می خوای اول بریم خون ه ما ی ه آبی ب ه سرو صورتت بزن ی بعد بیایم؟
-نه، قلب م توی دهنم اومده، در بزن زودتر یکاری کنیم دار م دق می کن م.
دست سورنا برای ضربه زدن به در بالا رفت با نگاه ی دوباره به سپنتا چند تقه ب ه در زد.

-یکم خودتو جمع و جور کن جلوی زن عمو خوب نیست ب این قیاف ه.
صدای بله گفتن امیر را شنیدند؛ سپنتا کف دست به صورت کشید و سورنا جواب امیر را داد.

امیر از دیدنش لبخند زد؛ جواب سلام سورن ا را داد اما با سلام آهسته سپنتا ک م ک م ر د اخی روی صورتش نشست؛ دیدن سپنتا در آن حال بی سابق ه بود.

-چی شده؟

سورنا جای او جواب داد:

-میشه بیای م تو عمو؟

امیر نگاه از سپنتا گرفت و از جلوی در کنار رفت.

-آره... آره بیاین تو، بفرمائی د.

نگاه سؤالی امیر و بهار به دو پسری که ه ساکت روی مب ل نشسته و معلوم بود که برای گفتن موضوعی آمده اند در گردش بود.

-خب گل پسرا چه عجب از اینورا؟

سپنتا که انگار روزه سکوت گرفته باش د سر پایین انداخته و خیره پایه چوبی میز بود؛ سورنا با تردی د نگاهی به سپنتا انداخت و روبه امیر گفت:

-راستش عمو برای سپنتا یه مشکلی پیش اومده که نم ی

دونیم باید چیکار کنه فک ر کردیم شای د شما بتونی راه حلی پیدا کنی.

امیر خواست حرفی بزن د که قبل آن بهار ایستا د.

-من میر م آشپزخانه راحت باشی د.

سپنتا سر بلند کرد و سکوتش را شکست.

-خواهش می کنم زن عمو غریبه که نیستی بمونی د اشکال نداره .

امیر هم با تکان سر ماندن بهار را تایید کرد.

-خب حالا حرف بزنی د.

سپنتا ملتمسان ه به پسر عمو خیره شد؛ سورنا مکثی کرد ت ارشته کلام را به دست بگیرد.

-راستش... یعنی... سپنتا با یک نفر توی مهمونی آشنا میشه و بعدش... خب...

امیر کلاف ه به پشتی میل تکیه داد.

-ای بابا بگو دیگه پسر.

سورنا نفسی گرفت و یکریز و پشت ه م در مقابل نگاه به ت زده امیر و بهار همه آنچه می دانست را تعریف کرد.

چند دقیقه بعد در سکوت مطلق گذشت؛ امی ر خیره سپنتا بود و بهار سرخ و سفید شده به بهانه میوه آوردن جمع را ترک کرد.

-الان حرفش چیه؟ واقعا می خواد عقدش کنی؟ سپنتا سر تکان داد؛ تک سرفه ای کرد ت اشای د گرفتگی صدایش کمی صاف شو.

-به هیچ صراطی مستقیم نیست؛ داد و فریاد و جیغ و هوار و کولی بازی راه انداخته که تو با من بودی و پدر این بچه تو هستی عقد من نکنی آبروی خودت که هیچی پدر و مادر و کل خاندانتون رو هم می برم.

امیر کف دست روی پیشانی گذاشت و با انتهای آن به چشمها فشاری وارد کرد.

سپنتا عاجز و درمانده نالی داد.

-میدونم اشتباه کردم عمو کمک م کن یک جوری جمعش کن م بابا مامان بفهم ن نابودم، تازه اون هیچی اگه ل ج کنه و واقع ا بی آبرو بازی دربیاره دیگه توی شهر نم ی تونم سر بلند کن م.

-چی بگم؟ چکار کن م برات؟ داری میگی هی چ جوره راه نمیا د در این صورت فق ط باید عقدش کنی.

سورنا کمی خود را جلو کشید و دستها را در هم قلاب کرد.

-چی میگی عمو؟ آخه همیشه ک ه...

امیر خونسر د جواب داد:

-بهر حال غلطی که کرده باید پاش وایسه، آدمی که نتونه خودشو نگهداره دیگه نباید کاسه چکن م چکن م برداره، از همون اول میدونه ته این قصه ها به کج ا خت م میشه، حالا اومده میگه نابو د میشم.

سپنتا ابرو بهم گره زد و ایستا د.

-ممنون ببخشید مزاحمتون شدم.

بهار با ظرف میوه در دست نزدیک ش د.

-بشین سپنتا جان، از عموت ناراحت نشو منظوری نداشت.

خودش کنار امیر نشست.

- الان دیگه وقت سرکوفت زدن نیست امی ر جان، این بیچ ه ها اومدن پیش شما که بزرگترشون هستی ی ک راه حلی جلوی پاشون بذاری.

سپنتا مک ث امی ر را که دی د خواست قدم ی بردار د که امی ر به مبل اشاره کر د.

- بشین

فکر کردن د و راه حل پیشنها د دادن د و ر د کردن د و کلاف ه شدن د و در نهایت بها ر پیشنها د دا د:

- به نظرم بهتره رک و راست موضوع رو به دکتر و هم ا جان بگی.

سپنتا سر به دو طرفتکان دا د.

- نه... نه... اصلا اگه بفهم ن دیگه تا آخر عمرم بهم اعتماد نمی کنن، اصلا نگاه بابام بهم عوض میشه.

- بین وقتی خب ر داشته باشن دیگه تو استرس اینو نداری ک ه اگه بفهمن چی میشه؟ اونوقت اون دختر هم نمی تون ه تهدیدی باشه و می تون ی تا جواب آزمایش ه ا بیا د صبر کن ی چون دیگه میدونی پدر و مادرت خب ر دارن.

- نه تو رو قرآن یک پیشنها د دیگه بدید، بابا نباید بفهمه.

صدای زنگ د ر بلند ش د و نگاه هر چهار نف ر را به سمت خود کشاند؛

امیر در امتداد نگاهشان برای بازکردن در رفت؛ آدم های پشت در دقیق ا

کسانی بودن د که نباید!

کورش لبخند بر لب تایی ابرو بالا داد.

-سلام شب بخیر، ما اومدیم مهمونی به صرف چای صدا بلند کرد و ادامه داد.

-زن داداش چای داری؟

امیر انگار تازه به خود آمده باش کنار رفت و با سلام و احوالپرسی آنها را به داخل خانه دعوت کرد.

هر چهار نفر ر وارد شدن و خانوم نازرو به بهار عذر خواهی کرد.

-شرمنده بهار جان انگار این عروسی دختر همکارم خیلی به کورش خوش گذشته که انقدر شنگوله، از عروسی اومدیم گیر داده چراغ خونه امیر روشن و بیدارن بیای نبریم یه چای بخوریم.
بهار هم که جلو آمده بود خوش آمد گفت.
-خیلی خوش اومدین.

کورش جلوتر از بقیه به راه افتاد.

-بابا مگه چند بار در ماه اتفاق می افتد دکتر و خانومش رو باهم ملاقات کنیم؟
خیلی کم... الان بهتری ن موقعیت هست که هر دوشون حضور دارن.

خسرو هم لبخند زد؛ بابا دیدن دو پسر در آنجا کورش دستها را از دو طرف باز کرد.

-به به بی ا گل پسرها ه م اینجان، دیگه چی از ای ن بهتر ؟ سپنتا تکی ه به دیوار داده و زانوها را بغل کرده و چانه روی آن گذاشته بو د.

-اگه واقعا راست بگه چی؟

سورنا نگاه از چراغ های روشن حیاط گرفت و به سمتش چرخی د.

-چی؟

سپنتا خیره ی پوستر کودک تپل و زیبای ی که به دیوار روبرو وصل بو د دوباره گفت:

-اگه راست بگه بچه مال من باشه چی؟ باید چکار کنم؟

سورنا به پنجره تکیه دا د.

-مگه نم ی گی مطمئنی دروغ می گه ؟

-حالا اگه ی ک درص د راست بگه چی؟

-نمی دونم حالا بذار ببینیم چ ی پیش میا د الان ب ا این فکره ا خودتو داغون نکن.

سپنتا به د ر اتاق نگاه کر د.

-به نظرت عم و امیر وقتی بگ ه مامان بابام چیکار م ی کنن ؟

-حتما تا الان گفته دیگه خیلی وقته ب ه ما گفت ه بیایم تو ی اتاق که حر

ف بززن.

ناگهان همه‌ای از بیرون به گوش رسی د و در اتاق ب اشتاب باز شد. هما با چشمانی گرد شده و رنگی پریده وارد اتاق شد.

-عموت چی می‌گه؟ سپنتا عموت چی می‌گه؟

سپنتا ایستاد و هما نزدیکی که رفت پشت سرش خسرو و بقیه هم وارد اتاق شدن.

هما روبروی پسر ایستاد.

-فقط بگو دروغه سپنتا، بگو شوخی می‌کنی، عین همه مسخره بازی‌هایی که درمیار.

سپنتا بزاق فرو داد و نگاهش به چشمان خسرو نشست.

خسرو هم انگار باور نداشت و منتظر انکار پسر بود. سپنتا سرپایین انداخت و آهسته لب زد:

-معذرت می‌خوام.

دست هما بالا رفت و با قدرت روی صورت پسر فرو آمد؛ سر سپنتا به راست چرخید و چشمانش را بست؛ اما هما قبل این که کسی مانع شود با فریاد و جیغ داد ضربات دیگر را بر صورتش وارد کرد.

خسرو او می‌خواست آرام باشد هما

اما قصد آرام شدن نداشت.

-این بود جواب اعتماد ما؟ این بود اعتمادی که منو پدرت بهت داشتیم
آزادت گذاشتیم که به شب بیای بگی داری بچه دار می شی؟
سپنتا درمانده و زار نالی د:

-مامان

-زهرمار، به من نگو مامان، مامان چی هان؟ مامان چی؟ چرا این کارو کردی؟ از
من خجالت نکشیدی، بابات برات مهم نبود؟ آینده خودت چی اونم مه م نبود؟ این
همه زحمت کشیدی مه م نبود به یه هوس باختی احمق؟ آره؟ سپنتا بی صدا
اشک می ریخت سر پایین انداخته حرفی برای گفتن نداشت؛ مادرش حقیقت را
در صورتش کوبیده بود؛ او باخته بود...

خسرو هما را روی صندلی نشان د و بهار لیوان آب قند را روی لبهایش گذاشت؛
کورش جلو رفت و روبرویش زانو زد:

-زن داداش آروم باش این بیجه اومده مشکلتو به ما بزرگتر گفته که
براش حل کنیم؛ این جور که شما رفتار می کنی که خب پشیمونش د از
گفتنش، شما خودت تحصیل کرده ای، اصلاً مدیریت بحران این خانواده
شما بودی چرا این طوری برخورد می کنی؟

هما لیوان آب را به دست بهار داد و اشکهایش را پاک کرد لحظه ای
سکوتش د. سپنتا در برابر نگاه پدر شرمنده سرپایین انداخت؛ سورنا
دستمال کاغذی را به سمتش گرفت آرام لب زد:

-خون اومده پاک کن.

سپنتا که حرکتی نکرد خود دست به کارش و در خون‌های که از جای ناخن‌ها روی صورت سپنتا مانده بود را پاک کرد. هما دوباره با لحنی آرام تر شروع به توییح کرد:

-این همه من باهات حرف زدم اون قدر سعی کردم باهات دوست باشم ان قدر تلاش کردم کمبودی نداشته باشی این بود جوابمون؟ اصلا اون به جهنم، اصلا منو بابات و آبرومون به جهنم، خودت چی؟ تو داری پزشک میشی داری درس می خونوی برای سلامت انسان‌ها، تو خودت از خطرات این جور ارتباط‌ها خبر داری چطور این کارو کردی؟ نگفتی مریضی چیزی بگیری؟

سپنتا بی‌هوا جواب داد:

-حواسم بود.

دوباره سکوت شد؛ هما خواست چیزی بگویی در کوروش مهلت نداد:

-خواست به چی بود؟

سپنتا خیره‌ی عمو جواب نداد کوروش سر تکان داد:

-پرسیدم خواست به چی بود؟ سپنتا

سرپایین انداخت:

-به رعایت بهداشت.

کوروش متفکر کمی به سپنتا نگاه کرد و بعد سر چرخان د:

-نازی جان زنداداشو ببر بیرون.

هما با نگاه شماتت بار خیره ی پسر قص د رفتن نداشت.

-زن داداش شما برو خیالت راحت به ت قول می دم ای ن قضیه رو بی سروصدا جمع کنم.

هما پوزخن د زد:

-بی سروصدا؟ دعا کن تا الان کسی نفهمیده باشه، اصلا اون به جهنم چرا پسر من این کارو کنه؟

کوروش دست به کمر زده و سعی کرد در لحنش شوخی باش د.

-آ... زن داداش حرف هایی می زنی، پدر مقدس که نیست بابا؛ حالا ه

جوونی کرده اشتباه کرده درست ولی الان دیگه باید دنبال راه چاره بود شما

اجازه بده قضیه رو حل و فصل کنیم بعد خودت هر جور صلاح می دونی ادبش

کن حله؟ هما با تاسف سرتکان داد به همراه خانوم ناز و بهار از اتاق بیرون

رفتند. کوروش در را بست و دست پشت کم رخسرو گذاشت و با سر به

صندلی اشاره کرد:

-بشین دکتر

روبه سپنتا ادامه داد:

-خب از اولش تعریف کن

سپنتا که دستش را پشتش گذاشته و به دیوار تکیه داده بود سر بلند کرد و ب
ا چشم های گرد شده پرسید:

-چیو؟

-همین هایی که واسه امیر گفتی با جزئیات.

سپنتا بزاق فرو داد خیره ی کوروش جرات سر چرخاندن و نگاه پدر دیدن را
نداشت؛ لب هایش آهسته تکان خورد:

-چی بگم؟

کوروش اما خونسرد بود.

-مگه نمیگی بهداشتو رعایت کردی؟ وسیله داشتی دیگه؟ سپنتا آرام سر را به
علامت مثبت تکان داد و از گوشه چشم به پدر نگاه کرد که روی صندلی کمی به
جلو خم شده آرنج ها را روی زانو گذاشته انگشت ها را به هم قلاب کرده و
چانه را به آن تکیه داده بود. کوروش دوباره پرسید:

-پس چطور میگه باردار شده؟ امیر

جلو آمد.

-آره سؤال خوبی، اگه اون طوری بوده که همیشه.

سپنتا سرپایین انداخت کاش الان زمین دهن با ز می کرد و او را می بلعی د:

-نمیدونم میگه نفهمیدی و این چرتو پرت ...

کوروش و امیر و سورنا بهم نگاه کردن د خسرو سرتکان داد و نفس
پرسدا گرفت؛ کوروش با صدای آهسته ت ر جوری که صدایش از اتاق
بیرون نرو د پرسید د:

-یعنی چی؟ مگه تو حال خودت نبودی؟

چیزی مصرف کرده بودی؟

-نه یعنی یک م نوشیدنی ولی حالم خوب بود حواسم سر جا ش بود ولی الان هرچی
فکر می کنم یاد م نیاد؛ مغزم هنگ کرده.

-مدرک دیگه ای ه م داره یا فقط میگه حامله است؟ سپنتا حس کرد
چیزی نمانده زیر فشار خجالت قلبش از حرکت ب ه بایست د.

-یه چند تا عکس داره.

امیر با تأسف سرتکان داد و خسرو سر را میان دو دست گرفت و کوروش
کف دست ب ه پیشانی چسبان د و نیم دور دور خودش چرخید. نگاهش
ک ه به خسرو افتاد سعی کرد آرام باش د.

دوباره به سمت سپنتا چرخید.

-کجا رفتی پسر جان که هم ه چی مهی ا بوده واسه مدرک جمع کردن؟

- نمی دونم چطوری عکس گرفته اصلا جایی نبود که بخواد... یعنی مطمئن بودم که آتو دست کسی نمیدم. -خب کجا بود؟ اینو بگو تا فکر کنیم ببینیم کی می تون ه پشت این قضیه باشه.

سپنتا این پ او آن پا کرد و زمزمه وار جواب داد:

-توی ماشین م بود.

خسرو با شتاب بلند شد و چند قدم را تن د به سمت پسر رفت که امیر روبرویش ایستاد و مانع پیشروی اش شد. میان خشم و بالا و پایین رفتن قفسه سینه اش از سرشانه امی ر گردن کشید.

-توی ماشینت؟ انقدر پست و ذلیل هستی؟ آره؟ واسه این ماشین آخرین مدل می خواستی؟ همه چی ش عالی باشه؟ همه چی بدیوونه کننده باشه؟ ب خاطر این کارهات؟ آره؟ امیر در پی آرام کردنش مدام نامش را تکرار می کرد؛ کوروش مچ دستش را گرفت و به سمت صندلی کشیدش.

-بیا داداش، ای بابا قرار شد آروم باشی، خب الان صدات میره پایین آقا جون هم خبردار میشه که، یک م آروم باش بذار بین م چی میگه.

-چی دیگه می خوای بگه؟ همه چیو گفت دیگه... وسیله بهداشتی که توی داشبور د ماشینش داشته، صندلی ها هم که راحت و جادار... دیگه چیو تعریف کن ه داداش من؟ کوروش دوباره وادارش کرد روی صندلی بنشین د و سر ب ه سمت سورنا چرخان د.

-یه پارچ آب بیار باب ا.

نفر ی ی ک لیوان آب به زور به خوردشان دا د.

-خب سپنتا گوش کن بین چ ی میگم، الان بهش پیام میدی و میگی فردا باید بینیش.

-خودش تا فردا بهم مهلت داده.

-باشه بهتر، به هر بهان ه ای ک ه می تونی بکشش کارگاه.

امیر ابرو با لا دا د.

-چرا کارگاه؟ می خوای همه کارگرها خبردار بشن؟ بره ویلا یا یه جای خلوتتر.

کوروش سر بالا انداخت.

-ویلا خوب نیست، ما نم ی دونیم ک ی پشت این جریانه، وی لا که بریم

میشیم پنج تا مرد با یک دختر؛ ممکنه از همین ه م برامون مسئله درست کنن،

میریم کارگاه که کلی شاهد هست، فردا م ا چهارتا میری م کارگاه سپنتا هم

دختره رو میاره.

امیر دوباره پرسید:

-با ما دیگه چکار داری خودت و سپنتا بری د.

-لازمه باشی د.

کوروش خسرو و هما را راهی خانه خودشان کرد و سپنتا به اصرار امیر در خانه ی او ماند؛ خودش هم روی رفتن به خانه را نداشت، ترجیح میداد شب را در ماشین به صبح برساند اما با پدر و مادر تنها نماند؛ روی نگاه کردن در چشمانشان را نداشت؛ تا صبح در اتاق میهمان راه رفت و فکر کرد؛ فکر کرد و دلش سر کوبیدن به دیوار میخواست؛ حال که حرف زده بود حال که پیشتیبان داشت انگار ترس دیگر در دلش جای نداشت؛ فردا حتما از آن خائن اعتراف می گرفت و بعد انتقام...

لیلی کلافه از سکوت بین شان سرچرخان دو به نی م رخ جدی و پراخم سپنتا خیره شد.

-خب؟

سپنتا بی آنکه نگاهش کند تکرار کرد.

-خب

-خب گفتمی می خوام حرف بزنی، یعنی از حرف که گذشته وقت تصمیم گرفتن، بهتره هر تصمیمی داری بگی که اونوقت منم بدونم باید چکار کنم.

سپنتا به داخل خیابانی که به کارگاه ختم می شد پیچی د.

-دیشب فکرامو کردم، تو که حاضر نیستی بندازیش کار درستیه هم نیست
بالاخره بچه مونه، بعد هم دیدم ازت خوشم اومده تصمیم گرفتم همون چیزی
که تو می‌خواهی بشه.

جلوی در کارگاه پارک کرد و سرچرخان د و در مقابل نگاه ناباور لیلی ادامه
داد:

-اما برای اینکار باید بهم فرصت بدی که به خانواده ام بگم و راضی شون
کنم.

ابروهای سیاه و کلفت اما مرتب لیلی درهم شد.

-می‌خواهی لفتش بدی و بعد به جوری منو از سرت وا کنی؟ -نه لفتش بدم که
بدتر میشه.

با نگاه به شکم لیلی اشاره کرد.

-بالا می‌دونی اونوقت کارمون سختتر میشه، پیاده شو.

-کجا؟

-یه چکی هست بدم به عموم و بعد بری می‌جاشینیم.

-من توی ماشینی میشینم.

سپنتاسعی کرد لبخندی گوشه لب نشان داد.

-بیا م ی خوام با عموم آشنات کنم بعد باهاش حرف میزنم اون رگ خواب بابامو داره راضیش میکنه.

چشمان غمگین لیلی برق ی زد؛ وار د کارگاه شدن د کارگره ا پشت دستگاه های مختلف ایستاده و مشغول کار بودن د و در عین حال با دیدن سپنتا یکی یکی سلام می کردند؛ سپنتا پله های انتهای سالن را بالا رفت و در اولین اتاق را باز کرد.

-بفرم ا

لبخند روی لب لیلی نشست و در دل آهی کشید؛ زی ر لب تشکر کرد و وار د اتاقش د اما با دیدن چهار مرد دیگر در آن اتاق جاخورد و نی م قدم به عقب برداشت که به سپنتا برخورد کرد؛ سپنتا سلام کرد و صدای چرخش کلی د قبل جواب سلام دادن بقیه د ر اتاق پیچی د. لیلی هل شده همانجا میخکوب بو د ناخودآگاه قدمی به جلو برداشت.

سپنتا در حالی که از کنارش رد می شد لب پوزخن د نگاهش کرد.

-چیه؟ ماتت برده؟

کنار کوروش که پشت میز کارش نشسته بو د ایستاد؛ زی پ پالتواش را پایین کشید.

-عمو جون اینم لیلی خانم که دیشب ازش حرف زدم.

کوروش بدون هیچ انعطافی در چهره اش سر بالا و پایین کرد و از روی
صندلی بلند شد.

-به به لیلی خانم، خیلی خوش آمدی د.

لیلی سعی کرد آرام باش اما نفس های منقطع و صدادارش تمام اعتماد به
نفسش را به نابودی می کشاند؛ کوروش جلو رفت و با نگاهی که کم از لیزر
نداشت دخترک را رصدمی کرد.

یک دور دور لیلی چرخید و روبه رویش ایستاد؛ سرتاپایش را دوباره
نگاه کرد و خیره در چشمانش سرش را کمی کج کرد.

-سپنتا

-جونم عمو

همان طور خیره لیلی تای ابرو و بالا داد و گوشه لبش کش آمد.

-خوشم اومد خوش سلیقه ای.

گونه های دخترک گرفت و نگاهش پی سپنتا دوید؛ چشمان سپنتا هم
دیگر آن آرامش داخل ماشین را نداشت.

-چاکریم عم و

نگاه لیلی بار دیگر دور اتاق چرخید؛ علاوه بر چشمان روبرویش چهار جف
ت دیگر خیره اش بودند؛ قدمی عقب رفت و به سپنتا نگاه کرد.

-من میرم

سریع چرخ می‌دویم و دست روی دستگیره در گذاشته دستی از کنار گوشش رد می‌شود و روی در قرار گرفت.

-کجا؟ هستیم در خدمتون.

سر چرخاند؛ کاملاً چرخید؛ کوروش صاف ایستاد دست به سینه نگاه لیزری اش ترسناک بود.

-خب، شنیدیم عضو جدی دایره به خانواده اضافه میشه اومدیم باهاش آشنا بشیم.

بوی خطر می‌آمد؛ دام بود و در تله افتاده بود؛ رو به سمت سپنتا چرخان داد.

-این مسخره بازی چیه؟ بیای این در رو باز کن من برم.

سپنتا قدمی جلو آمد.

-مگه نمی‌خواستی با خانواده ام آشنا شی؟ این خانواده ام.

با دست به خسرو که پشت میز کار بزرگ و قهوه‌ای نشسته و چون کوه یخ خیره اش بود، اشاره کرد.

-دکتر پدرم امیر را که به میز خودش تکیه داده بود نشان داد.

-عمو امیرم

سورنا شانه به دیوار چسبانده دست در جیب شلوارش فرو برده بود.

-سورنا پسر عموم و ایشون هم عمو کوروشم.

داشت نفس ک م می آور د.

-درو باز کن و گرنه جیغ میزنم آبروتون بره.

کوروش قدم برداشت، آنقدر نزدیک شد که پشت دختر به دیوار چسبی د.
دستش را بالای سر دختر روی در گذاشت و سرش را خم کرد.

-این کارگاه مال ماست میدونم که می دونی، این هم بدون کسانی که اینجا
هستن هم گوش به فرمان ما هستن ما پن جت افرهمنند، تا ما نخوایم
بلندترین جیغ عالمو هم بزنی کسی صداتو نمی شنوه به نظر م حنجره ات رو
خسته نکن.

دوباره نگاهش را روی دختر بالا و پایین کرد.

-خب بریم سر اصل مطلبم.

نیم لبخند معنی داریز د.

-من که خیلی عجله دارم.

سر به سمت عقب گرفت.

-شما چی؟ فرهمن دها...

سپنتا مشغول تا دادن آستین های پیراهنش جواب داد:

-منم همی ن طور عموجان.

لیلی با وحشت به عقب چرخید و مشت به در کوبید - به من میگن سپنتا، سپنتا فرهمند، راحت نمی گذرم از موش کوچولویی که بیست و چهار ساعت از ساعتها ی عمرمو به م ریخت و خاطرمو مکدر کر د. لیلی چهره دره م کشید و قطره اشکی از چشمش چکی د - حالا نوبت منه که به بیست و چهار ساعت قشنگو برات بسازم، منو و بابامو و عموها و پسر عمو م...

با ی ک حرکت او را روی زمین انداخت، صدای آخ لیل ی بلند شد؛ در د کمر امانش را بری د.

لیلی در د را فراموش کرده و خود را روی زمین به عق ب کشید اما سپنتا با چهره ی خشمگین و چشمهایی به خون نشسته قص د داشت نقش ه های ی که در شب گذشته در س ر پرورانده بو د را یک به یک عملی کند. -نترس فق ط یک م در د داره ولی راحت میش ی.

لیلی جیغ زد و خواست با دو دست موهایش را نجات دهد ؛ سپنتا در انتهای اتاق رهایش کر د و لگدی به پایش زد د.

-آره جیغ بزن عین همون جیغ هایی که تو ی بیمارستان زدی، ابرومو بردی؛ یادت اوم د عوضی؟ لیلی به سرعت بلند ش د.

-گمشو عوضی آشغال

هنوز می خواست بد و بیراهه را نثار سپنتا و اجدادش کند - الان بهت می
فهمونم بازی کردن با آبروی ما چه عواقبی داره، واسه من زبون درازی میکنی
جای اینک ه بگی گ...

خوردم؟

با مشت لگد به جانش افتاد؛ لیلی دستها را جلوی صورتش گرفت ه
خود را ناتوانتر از آن می دید که در برابر آن غول مقابله به مثل
کند.

-تو رو... خدا... ببخش... اشتباه کردم... بذار... بذار برم... گورمو گم...
می کنم... قول میدم.

امیر سپنتا را عقب کشید.

-بسه پسر چه خبره؟ آروم باش.

سپنتا تقلامی کرد از حصار دستان عمو بیرون بیاید.

-میری و گورت و گم می کنی اما وقتی حسابی از خجالتم در اومدی، می دارم
بری ولی اول باید صدای ضجه هاتو بشنوم؛ هنوز زوده بگی غلط کردم...

سورنا جلوی لیلی ایستاد.

-بسه دیگه صبر کن حرف بزنی بینیم چی میگه؟ لیلی پشت به دیوار
چسبانده و روی زمین نشست، سر را میان دو دست گرفته پیشانی روی زانو

گذاشت، صدای هق هقش در فضای اتاق پیچید؛ سورنا لیوانی آب مقابلش گرفت.

-لیلی خانم

لیلی سر بلند کرد، گوشه‌ی لبش پاره شده و خون جاری بود؛ سورنا دست دراز کرد و دستمالی از جعبه روی میز بیرون کشید و همراه لیوان آب دوباره به سمت لیلی گرفت. لیلی دوباره نگاه بین افراد حاضر در اتاق چرخاند؛ امی رسپنتا را دور کرده بود؛ کوروش به میزی که دکتر پشت آن نشسته بود تکیه داده و دکتر همچنان با همان نگاه زده خیره اش بود.

با دستهای لرزان لیوان را گرفت و چند قطره آب خنک را به گلوی خشک شده رساند که با صدای دکتر سر بلند کرد.

-می‌دونی که من پزشکم، پسر من همی‌ن‌طور، پسر من با من و و آبرومون تهدی‌کردی، حالا من اینجامو از همه چی باخبرم مطمئن‌دیگه فرصتی برای بردن آبروی ما هم بهت نمی‌دی‌م ضمن اینکه بابای ک‌آزمایش ساده و یک سونوگرافی راحت می‌تونی‌م‌سن‌جنین‌رو بدونیم، پسر من مطمئن‌که اون جنین مال اون نیست حالا بهتره قبل اینکه اتفاقهای بدتری برات بیافته خودت حقیقت رو بگی؛ کی پشت این ماجراست؟ لیلی دستمال را به گوشه لبش چسبان داد و چند بار آن را تکرار کرد و فشار داد تا خون جاری شده بن‌دبیای‌د.

-کسی پشت این ماجرا نیست می‌خوای‌د‌باور کنی‌د‌می‌خوای‌د‌نه، اما اگه آسیبی به من بزنی‌دی‌کی هست که حقیقت رو به همه شهر بگه.

سپنتا خشمگین و عصبی دوباره به سمتش پاتن د کرد که بصدای هشار گونه پدر و خواندن نامش در نزدیکی لیلی ایستا د. کوروش هم جلو آمد خونسر د بود و آرام.

-ببین دختر جون مهم نیست اون بیرون چه کسی نشسته و منتظره خبری از تو نرسه که به قول خودت شهر و خبر کنه، مهم اینه که تو الان اینجا هستی و ما اونقدر قدرت داریم که هم تو رو ادب کنیم و هم زبون اون طرف رو کوتاه کنیم حالا شده با پول یا زور پس حرف بزنی و خودتو خلاص کن هنوز خیلی جوونی حیفی واسه تحمل اون شکنجه ها و بعدش هم یه گوشه کناری یه جای پرت دفن شدن.

وحشت لرز به جانش انداخت؛ بدبختی را بیشتر از قبل حس می کرد؛ صدای زن گ تلفنش بلند شد و او به سرعت دست سمت کیفش برد که سپنتا بای ک حرکت کی ف را از گردنش بیرون کشید

زیپ کیف کوچک و مشکی را باز و محتویاتش را روی زمین خالی کرد. ی ک پاکت دستمال جیبی ی ک عدد رژلب چند برگه کاغذ تا شده یک اسپری تنفسی آب ی رنگ و ی ک گوشی کوچک صورتی که همچنان زن گ می خورد. سپنتا خم شد و گوش ی را برداشته به صفحه کوچکش نگاه کرد؛ نامی که به روی صفحه روشن خاموش می شد را بلند خواند:

-مامان م

با تمسخر به لیلی نگاه کرد:

-مامان هم داری تو؟

لیلی با حرص استخوان فک پایین را جلو داد گوشه چشمانش چین ریز خورد و با نفرت نگاهش کرد:

-نه فقط تو اصل ونسب داری.

به کاغذی که زیر پای سپنتا بود نگاه کرد و دوباره با نفرتی بیشتر راز قبل نگاه بالا کشید:

-هوی مرفه بی درد، پاتو از روی نسخه بابا م بردار خراب میشه باز باید به امثال بابا ت کلی پول ویزی ت بدم واسه نوشتن یک نسخه تکراری.

سپنتا نگاه ی به کاغذ انداخت و آهسته پایش را عقب کشید.

صدای زنگ گوشی لیلی که چندثانیه ای قطع شده بود دوباره بلند شد؛ لیلی دستش را به سمت سپنتا دراز کرد:

-بده باید جواب بدم.

سپنتا دو ابرو بالا داد.

-آب دنگذره؟ لیلی

پلک بهم فشر د.

-باید جواب بدم وگرنه همین طور زن گ می زنه.

گوشه ی لب سپنتا با لا رفت در چشمان لیلی خیره ش د و گوشی را به
نقطه ای روی دیوار کنار لیلی کوبی د.
-دیگه زنگ نمی خوره خیالت راحت.

امیر و سورنا کلافه از این نمایش به کوروش نگاه کردن د و او آهسته سر بالا
انداخت و با نگاه خواست که همچنان عکس العملی نداشته باشن د. لیلی
دست دراز کرد و لاشه گوشی با قاب جدا شده و باطری بیرون افتاده اش را
برداشت همانطور که باطری را دوباره سرجایش می گذاشت پوزخن د زد:

-دکتر جون حکایت این گوشی با اون گوشی که توی جی بشماست فرق داره،
خیلی فرق داره، این گوشی مثل خود ماست، طبق ه ما، اصلا نمادی از ماست، به د
ر و دیوار و زمین می خوره متلاشی می شه ولی باز درس ت می شه و ب ه
حالت اولش برمی گرده و همون کارایی قبل رو داره مثل گوشی های شم نیست
که از فاصله ی روی مبل

سلطنتی تون روی پارکت بیفت ه و شیشه اش پودر بشه و دیگ ه فقط قابل سطل
زباله باشه.

گوشی را روشن کرد و در دستش تکان ی داد:

-این مثل ما مبارزه می کنه تا ازنده بمونه.

صدای زنگ گوشی دوباره بلند شد؛ لیلی خواست دکمه تماس را فشار ده د که
سپنتا گوشی را از میان دستش قاپید؛ لیلی صدا بلند کرد:

-هوی عوضی میگم باید جواب بدم.

سپنتا خون سرد سر بالا انداخت:

-خودم جواب می دم می گم مامان جون نگران نباش دخترت یه جای خوب تشریف داره.

لیلی به طرفش خیز برداشت که با لگ دو باره سپنتا به پایش ناله ای کرد و دوباره روی زمی ن نشست. اشک دوباره در چشمش حلقه زد؛ سر بلند کرده و این بار دست به دامان خسروش د:

-آقای دکتر به پست بگو بذاره جواب مامانو بدم به خدا نگران میشه فشارش بالا میره خواهش می کنم فقط می خواد صدامو بشنوه.

-گوشیشو بده

سپنتا ثانی ه ای سمت پدر سرچرخان د بی نگاه کردن به او جمله را گفت ه بود؛ می دانست شای د دیگر هیچ وقت پدر در چشمانش نگاه نکند. گوشه را سمت لیلی دراز کرد که قبل از لیلی کوروش آن را گرفت کنار لیلی ی ک زانو روی زمین گذاشت:

-بعدش حرف می زن ی دیگه ی ا می خوام مادرت بیشتر از این نگران بشه؟

لیلی با بغض در حالی که تلاش می کرد گوشه ی لبهایش

به پایین قوس بگیر د سر تکان داد؛ کوروش دکمه تماس ر افشرد؛ صدای نگران زنی پشت خط در اتاق پیچی د.

-الو لیلی جان مامان، کجایی دخترم؟ لیلی خوبی؟

لیلی حجم بزاق جمع شده در دهانش را فرو دا د و در تلاش برای نلرزیدن صدایش جواب دا د:

-جانم ماما ن

-چرا جواب نمیدی کجای ی تو مادر؟ نکنه حالت ب د شده؟

-خوبم مامان نگران نباش، گفت م که کارم طول میکشه.

صدای نفس آسوده ی زن آم د.

-قربونت برم جواب ندادی نگران شدم.

لیلی پلک به ه م فشرد؛ چشم باز کر د و نگاهش بین نگاه خیره مردان داخل اتاق چرخی د.

-ببخشید مامان گوشیم دوباره بازی درآورد، جانم کاری داشتی؟

-آره صبح با عجله رفت ی صبر نکردی به ت بگم، لیلی ماد ر من هنوز چند ت ا قرص دارم نمی خوا د برای من بگیر ی واسه خودت اسپری بگیر دیش ب دیدم انگار تموم شده.

نگاه لیلی روی اسپری آب ی رنگ افتاده کنا ر پای اسپنتا تاب ت مان د.

-تا ی ک ماه دیگه داره هنوز، شما نگران نباش.

-نداره مادر، دیشب خیلی سرفه می کردی فکر کردی نفهمیدم داری صرفه جوویی می کنی؟ بدون دیگه بگی ریش تا صبح بتونی راحت بخوابی.
-باشه چشم میگیرم.

-لیلی باشه الکی نگو به من، اسپری خودتو داروهای بابات و بگیر دیگه نمی خواد خری دکنی فعلا چیزی واسه خونه لازم ندارم.

اشک لعنتی دوباره جلوی چشمانش پرده کشید؛ دلش مادر را خواست همان لحظه، همان جا که سر روی پایش بگذار د و موهایش را به انگشتان جادویی مادر بسپار د.

کف دو دست را روی چشمه گذاشت و فشار داد.

-باشه چشم مامان، کاری نداری؟

-نه عزیزم مراقب خودت باش، شال گردنت هم یادت رفتببری ماسک بزن هوای سرد نره تو ریه ات.

نفسش کم کم داشت سنگین می شد و خس خس آن بیشتر.

-چشم

-چشمتم بی بلا عمر من، کی میای؟ لیلی

آهسته جواب داد:

-نمی دونم.

-باشه مادر عجله نکن، مراقب خودت باش.

کلمه خداحافظ را که هر دو تکرار کردن د کوروش دکمه قطع تماس را زد و ایستاده متاثر از آنچه شنیده بود به خسرو نگاه کرد.

خسرو سورنا را که آرنج روی لبه پنجره گذاشته و به بیرون خیره بود خطاب قرار داد.

-سورنا، اون نسخه رو بیا ر عمو.

سپنتا به کنار پایش نگاه کرد؛ نسخه کنار پای او بود؛ کاش پدر هم همانند مادر شب قبل خشمش را با فریاد و سیلی

زدن خالی می کرد اما اینطور بی محلی نمی داد.

سورنا برگه را به دست عمو داد؛ خسرو با دیدن نام داروهای نوشته شده روی آن نسخه ابرو درهم کشید.

کوروش خواست پیگیر شود اما سرفه های لیلی که کمکم داشت زیاد می شد نگاه همه را دوباره به سمت خود کشان داد.

سر از روی زانو برداشت و در تلاش برای نفس کشیدن

بود اما سرفه ها امان نمی دادند. لب های شکم کم به کبودی می زد.

خسرو برخواست با سرعت به سمتش رفت؛ اسپری را از روی زمین برداشت؛ سبک بودن اسپری حرف مادر لیلی را تایید می‌کرد؛ داروی زیادی داخل آن نبود؛ کنار لیلی زانو روی زمین گذاشت. یک دست پشت سرش گذاشته و سر اسپری را روی دهان لیلی گذاشت؛ یک پا فزد و چند لحظه اسپری را ثابت نگاهداشت.

-آروم نفس بکش.

لیلی خیره در چهره آرام خسرو ریه‌ها را به سستی از اکسیژن پر می‌کرد؛ خسرو با نگاه به امیر به پنجره اشاره کرد.

-باز کن هوای تازه بیا.

صدای خس خس نفس‌های لیلی کمتر شد و کبودی لب‌هایش از بین رفت خسرو اسپری را از روی دهانش برداشت.

-بهتری؟

لیلی آهسته سر تکان داد.

خسرو به پشت میز برگشت و روی صندلی نشست.

سپنتا از بطری روی میز کار امیر داخل لیوان آب ریخت و یک نفس خورد. احساسات مختلف هجوم آورده و بی‌قرارتر شده بود؛ کاش این نمایش هر چه زودتر به پایان می‌رسید تا از آن اتاق خارج شده و خودش را جایی گم

و گور می کرد؛ روی پاشنه پا به سمت لیلی چرخید در غالب سپنتای بی احساس و عصبانی فرو رفت.

-خب؟

لیلی باز هم با نفرت نگاه از او گرفت و به خسرو چشم دوخت. -اشتباه کردم آقای دکتر خودم می دونم ولی چاره ای نداشتم؛ باید... باید یه جوری مشکلم رو حل می کردم مجبور شدم وگرنه اون آدمی که شما فکر می کنید نیستم؛ من... من بی آبرو و اون چیزایی توی ذهن تک تکتون در مورد من میگذره نیستم؛ معذرت می خوام که اذیت شدین خواهش می کنم اجازه بده برم.

کورش دست به سینه به میز کارش تکیه داد.

-بری؟ پس عکس و فیلم هایی که گفتی چی؟ تهدیدهایی که کردی واسه اینکه آبروی ما رو میبری چی؟ به همی ن راحتی تموم؟

قطره اشک یاغی از روی مژه های زیرین پایین چکی د.

-فیلمی در کار نیست، عکس ها هم توی تاریکی و از پشت شیشه ماشین اونقدر بی کیفیت هست که چیزی مشخص نمیشه، همه رو پاک می کنم.

سپنتا پوزخن زد؛ کف دستها را روی زانو گذاشت و کمی خم شد.

-همین؟ بذارم بری؟ با دوتا اشتباه کردم و معذرت می خواهم و غلط اضافه کردم اجازه بدم بری؟ ساده و احمق گی را آوردی؟ فکر کردی بای ه تلفن مامانت و چهار تا سرف ه و رنگ ب ه رنگ شدن دلم می سوزه؟

امیر معترض صدایش کرد؛ کمر راست کرد و روبه عموی کوچک صدا بلند کرد.
د.

-چیه؟ ندیدی چه بدبختی سرم آورد؟ دیشب توی اتاق خواب خونه ات بدبختیم رو ندیدی؟ برای اولین بار توی بیست و چهار سال زندگیم مامانم روم دست بلند کرد، اونقدر حالش بد شد که داشت از هوش می رفت، چند ساعت ه دارم از استرس جون میدم که آگه آبروریزی بشه چکار کنم، چطوری آبروی رفت ه رو جمع کنم، بابام توی چشم نگاه نمیکنه، همه فهمیدن چه غلطی کردم؛ حالا چطور انتظار داری اجازه بدم این خانوم خیلی مجلسی کیفش رو بندازه روی دوشش و از این اتاق بیرون بره؟ خرم؟ احمقم؟ لحظه ای سکوت شد؛ سپنتا پشت دست مشت شده اش را چند بار روی لبهایش کوبید و کنار پنجره ایستاد؛ او هم برای تنفس احتیاج به هوای آزاد داشت.

با صدای خسرو سرب ه سمتش چرخان داد اما مخاطب او لیلی بود.

-این نسخه مال کیه؟ لیلی زمزمه

و او جواب داد:

-بابام

خسرو دوباره نیم نگاه ی به نسخه انداخت و سوال بعدی را پرسید.

-دفتربه ندارین؟

لیلی سر بالا انداخت، خسرو ب انگاه به کوروش به نسخ ه توی دستش اشاره کر د.

-داروهای سرطان ریه.

کوروش اخم کر د و رو به لیلی پرسى د:

-بهت پول دادن؟ چقدر؟ دوبرابر میدم فقط اس م اون طرف رو بگو.

با سؤال امیر نگاه لیلی از کوروش به سمت او کشیده ش د.

-واقعا حامله ای؟

لیلی نگاه از امیر گرفت و س ر را به علامت مثبت تکان

داد؛ با سر انگشتان خیسی زیر چشم را گرفت و به نقطه ای روی سرامی ک جلوی پایش خیره ش د.

سپنتا نوک کفشش را به زمین کوبى د.

-حرف میزنى ی انه؟

لیلی سر بلند کرد؛ حرف زدن از آن راز شرم آور آن هم در جمع مردان ی غریبه سخ ت و جانفرس ا بو د.

سورنا به سمت در اتاق قدم برداشت و بی حرف بیرون رفت ؛ قبل بسته شدن در امیر هم حرکت کر د.

-من یه سر ب ه کارگرا بزن م.

نگاه لیلی روی در بسته شده ثابت مان د

-یه همسایه داریم که پیرمر د پیرزن هستن؛ ی ه اتاق خونه شون رو به دانشجوهای پولدار دانشگاه آزا د اجاره می دن و خر ج زندگیشون درمیاد، یک سال پیش یه پس ر اوم د و اتاقو اجاره کر د. خانوم ه صاحب خونه خیلی مهربون ه من یا مامان م گاهی وقت ها بهش سر م ی زنی م کار ی داشته باشه براش انجام م ی دیم.

نفسی پرصدا گرفت و ادامه دا د:

-همون گاهی وقت ها رفتنم اون جا باع ث ش د... یعنی خ ب زی ا د می دیدمش چون همسایه بو د رفت و آم د که می کر د می دیدم ک ه به م توجه داره کمکم... منم نمی دونم چرا برا م جالب شد؛ تا اون موقع هیچ کسی رو تو زندگیم نداشتم عاشق ی نمی دونستم چی ه یهو به خودم اومدم دیدم از پیا م دادنهاش خوشحال می شم دوست دارم بیشتر ببینمش و... چند ماه باه م حرف م ی زدیم؛ قشن گ حرف ف می زد، خیلی قشنگ؛ ی ه روز فهمیدم سرماخورده براش سوپ بردم؛ خانوم صاحب خونه نبود؛ اون بهم گفت برم اتاقش تا سوپش می خوره باه م حرف بزنی م... هیچ بدی ازش ندیده بودم؛ هیچ حرف نامربوطی ت ا اون موقع نگفته بو د...

سرش را میان دو دست گرفت و ساکت شد؛ نگاه مردان فرهمن د دره م

گره خور د. کوروش با مکث پرس ی د:

-بهت... اذیتت کرد؟

لیلی آهسته تر جوری که انگار با خود حرف میزن د جواب داد:

-نه... اون قدر حرف زد، اونقدر... اون قدر خوب و عاشق و مهربون شد که...
اون قدر جلو رفت که...

معدۀ اش به غلیان افتاد؛ بی اختیار عقی زد؛ چند نفس گرفت و ته مانده
آب میان لیوان کنار دستش را سر کشید.

-اگه بگم نفهمیدم که چی شدی اگول خوردم و اینامی دونم که میگین همه
اش توجیح می شه ولی به خدا نمی خواستم بعدش حالم بد شد و گریه
کردم؛ قول داد که میاد خواستگاری، گفت خیلی دوستم داره و اول و آخر مال
خودشم؛ باور کردم و رفتم خونه؛ شب یک عالمه پیام های قشنگ داد و آروم
شدم؛ بعد چند روز گفت می خواد با خانواده اش در مورد من حرف بزنه؛
خوشحال شدم، به مگفت دوباره بر مپیشش ولی من نرفتم، به خدا دیگه
نرفتم تا این که فهمیدم حامله شدم رفتم بهش بگم زودتر بیاد خواستگاری
ولی نبود؛ نه اون روز نه روزهای بعدش!

تلفنش هم خاموش بود. هیچ کاری از دست مبر نمی اومد؛ هیچ کس رو
نداشتم که کمک مکنه مجبور شدم به دوستم بگم اونم با نامزدش مشورت
کرد؛ اون پولدار نیست ولی

همیشه توی مهمونیا و پارتی های بچه پولدارها هست؛ اون پیشنهاد داد که یکی
رو پیدا کنی م بعد با تهدی د بندازیم گردنش...

دست سپنتا کنار بدنش مشت شد:

- تو هم گفتی یه بچه پولدار ساده احمق پیدا کردی.

- اون گفت فلان شب بیاین فلان جا مهمون یه هست، بی اونجا یکی پیدا میشه، ولی من قبول نکردم، حتی ی... حتی فکرش هم آزارم می داد، ولی دوستم گفت ب ه تهش فکر کن وقتی شکمت با لایا د چی جواب پدر و مادرتو میدی؟ هیچ چاره ای نداشتیم... م ن... من...

صورتش را با دو دست پوشاند؛ گریه دیگر امان حرف زدن ندا د.

کوروش رو به خسرو با تاسف سر تکان داد.

- یه اشتباه و بعدم یه نقشه بچگانه.

جعبه دستمال کاغذی را از روی میز برداشت و جلوی لیلی کمی خم شده جعبه را به سمتش گرفت.

- فکر نکردی آخه چطور اون طرفت قبول کنه که بچه مال اون باشه؟ با دوستت نشستین

نقشه کشیدین که بندازی د گردن یه بدبختی و اونم قبول می کنه عقدت کنه؟ اون هم

پسرهای این دوره و زمونه که مسئولیت کار خودشون هم قبول نمی کنن.

لیلی یک برگ دستمال بیرون کشید و اشکهایش را پاک کرد.

- می دونستم هیچ کی نمیاد قبول کنه ولی حداقل می تونست م برای سقطش

کمک بگیرم؛ من واقعا نمی دونستم باید چکار کنم، هیچ آشنای ندارم که

راهنماییم کنه اصلا بدونم از کجا باید دارو تهیه کنم.

خسرو به صندلی تکی ه داد.

-چند ماهت میشه؟

-دو ماه.

-خوبه، از روی زمین بلند شو، تا شما بری یه آبی ب ه صورتت بزن ی و خاک لباسهات رو بگیری سپنتا هم برات داروی مور د نیازو تهیه می کن ه.

سپنتا ب اچشمان ی گر د شده به پدر خیره ش د.

-چرا من؟ به من چه؟

-چون من میگم.

سپنتا ب امک ث نگاه از پدر گرفت و سر ب ه سمت لیلی چرخان د و اینبار نفرت نگاه او بو د که نثار لیلی می شد؛ کوروش دست روی بازوی او گذاشت؛ سپنتا دندان بهم سایید.

-میبینی عمو داره اینجوری تنبیه ام م ی کن ه.

کوروش با آرامش جواب داد:

-خب می دونی که خطا کردی، حالا که ماجرا ختم ب ه خی ر ش د کافیه دو تا تلفن بزن ی.

-فقط دو تا تلفن؟ کافی ه یک ی از دوستانم بفهمه همه جا پ ر میشه همه می فهمن دنبال داروی سقط جنین بودم.

- پنج دقیقه فرصت داری دارو رو تهیه کنی.

سپنتا پل ک به م فشر د.

-بابا لطفا.

نگاه جدی و بی انعطاف پدر که خیره اش شد راهی جز اطاعت امرش نبود؛ گوشه اش را از جیب پالتو بیرون کشید و به اتاق دیگر رفت.

لیلی از سرویس بهداشتی بیرون آمد و بدون نگاه کردن به خسرو و کوروش به سمت وسایلش رفت؛ خرت و پرت هایش را از روی زمین جمع کرد و دوباره داخل کیف ریخت. با سری فرو افتاده روبه روی خسرو ایستاد.

-ممنونم آقای دکتر.

قبل اینکه خسرو جوابی بدهد سپنتا از اتاق بیرون آمد و کوروش پرسید:

-حل شد؟

با اخم سری به علامت مثبت تکان داد.

-آدرس میدم برو بگیر.

خسرو برخاست و پالتویش را از روی جالباسی گوشه اتاق برداشت.

-میری میگیری.

سپنتا در حالی که با حرص از بینی نفس می کشید با نگاه و سر بالا انداختن کوروش که او را به آرامش و سکوت دعوت می کرد گوشه لب بالا را به دندان گرفت.

خسرو کیفش را در دست گرفت و به سمت در قدم برداشت.

-بریمی ه سرب ه پدرت بزیم.

لیلی آنچه می شنید را باور نکرده مات خسروش د.

-کوروش کاری نداری داداش؟

-نه بری د به سلامت.

خسرو برای لیلی سر تکان داد و لیلی با هیجان قدم برداشت.

-ممنون آقای دکتر، من... من واقعا...

-لازم نیست چیزی بگی آرام باش دوباره نفست میگیره.

در را باز کرد و کنار ایستاد تا لیلی بیرون برود، سر چرخان داد و به پسر خطا کا

را ایستاده وسط اتاق نگاهی انداخت.

کوروش دست پشت کم رسپنتا گذاشت.

-برو دیگه بابات ماشین نیاورده.

با حرص پالتو را از روی میز چنگ زد و بی حرف از اتاق بیرون

رفت.

-وحشی

سپنتا روی پاشنه پا به سرعت به سمتش چرخید؛ قدم رفت هرا برگشت؛
نفس هایش تن د بود و پوست صورتش تا بن گوش سرخ، خواست جوابش
را بده د که خسرو از اتاق بیرون آمد؛ بی خیال جواب دادن زمزمه کرد.

-دارم برات

روی صندلی ماشین نشست و به عقب چرخیده پاکت حاوی دارو را طوری به
سمت لیلی انداخت که در صورتش خورد و روی پایش افتاد.

اشک دوباره به چشمان لیلی نیش زد؛ این همه تحقیق برای یک
اشتباه...

خسرو که کنار دست پسر نشسته بود کمی گردن را به سمت چپ
چرخانید.

-شما درس می خونید؟

لیلی خیره داروها جواب داد:

-نه، سال اول کنکور دادم قبول نشدم بعدش هم دیگه بابا مریض شد و
نتونستم خوب درس بخونم بی خیالش شدم.

-چند ساله ای؟

-بیست

خسرو مکثی کرد و دوباره ادامه داد:

- ما یعنی من و خانم و جمعی از همکاره‌ایه مؤسسه خیره داریم برای خانواده‌هایی که بیمار دارن و توان مالی خوبی ندارن؛ کارت‌شو بهت میدم چند روز دیگه که حالت بهتر شد برو اونجا برای پدرت پرونده تشکیل بده.

لیلی آن همه خبر خوب را باور نداشت، با بغض ممنون دوباره‌ای گفت و خسرو سر تکان داد.

- البته پسر همه از اعضای مؤسسه بود ولی از امروز به بعد دیگه نیست متأسفانه نشون داد که لیاقت نداره.

سپنتا به سرعت سر چرخان داد و به نیمرخ خونسر پدر نگاه کرد و خشم نگاهش را از آینه در چشمان لیلی آوار کرد.

خسرو اما انگار رقص داشت پسر را ذره ذره تنبیه کند.

- داروها رو که استفاده کردی فردا باید به دکتر پزشکی متخصص مراجعه کنی که مطمئن بشی مشکلی برات پیشنیاد؛ سپنتا برات نوبت میگیره و فردا همراهی میکنه.

در ادامه پسر را مخاطب قرار داد.

- شماره خانم دکتر هم بهش بده که اگر شب مشکلی داشت باهاش تماس بگیره.

دستهای سپنتا دور فرمان مشت ش د و کاری جز جویدن لب بالا از دستش بر نمی آید.

چند دقیقه ای می شد که ماشینی را خاموش کرده و به دخترک ایستاده روی اولین پله ساختمان پزشکان نگاه می کرد که یک چشمش به خیابان و یک چشمش به ساعت مچی اش بود؛ بدش نمی آمد آنقدر جلو نرود که دخترک خسته شده و گورش را گم کند؛ اگر برای اطاعت از دستور پدر نبود هرگز چنین کاری نمی کرد؛ اما اطاعت نکردن امر خسرو به معنی کدورت بیشتر می شد و راه بخشیده شدن را پردردتر می کرد. با اکراه ماشین را ترک کرد و به سمت ساختمان رفت.

لیلی با دیدنش آرام سلام کرد و او با اخم های درهم فقط سری تکان داد و پله ها را بالا رفت. لیلی با وجود کمردرد شدیدی مجبور شد پله ها را تندتر بالا برود تا بتواند هم قدم سپنتا شود.

جلوی مطب که در طبقه اول بود ایستادن و سپنتا کلی دزنگ را فشرده. لیلی با دیدن تابلوی اسم دکتر روبه سپنتا چرخید.

-اینکه خیلی معروفه، حتما شلوغ هم هست، اگه یک آشنای منو ببینه چی؟ سپنتا بی نگاه کردن به او پوزخند زد.

-اون موقع که واسه دوستت غش و ضعف کردی و شل شدی می خواستی فکر این روزها هم کنی.

قلبش از تلخی حقیقتی که به صورتش کوبیده شد، گرفت؛ سر پایین انداخت و بغض فرو داد.

سپنتا از گوشه چشم نگاهش کرد.

-نترس الان کسی نیست، سفارش شده ایم واسه همین زودت را اومدیم.

لیلی سر بلند کرد که تشکر کند اما قبل آن در باز شد و منشی با لبخندی آنها را به داخل دعوت کرد و مستقیماً به اتاق دکتر رفتند. دکتر بعد از سونوگرافی دوباره به پشت میزش برگشت.

-خب همه چیز خوبه، جنین و جفت کاملاً دفع شده و چیزی داخل رحم نیست.

لیلی از تخت پایین آمده لباسش را مرتب کرده از اتاق مخصوص سونوگرافی بیرون رفت و روی صندلی مقابل میز دکتر نشست؛ شایداً اگر سرنوشتش جور دیگری ورق می‌خورد الان در این مطب صدای قلب فرزندش را گوش می‌داد با مردی که دوستش داشت؛ اما حالا از سقط شدن بی‌دردسر جنینش باید خوشحال می‌بود در کنار مردی که هفت نفر از چشمانش می‌باری.

-برات چرک خشک کن می‌نویسم به علاوه قرص آهن حتماً بخور.

سری برای دکتر تکان داد؛ دکتر از بالای چشم اول به

سپنتا و بعد به او نگاه کرد.

-مجردی؟

لیلی با شرم بله را زمزمه وار گفت؛ دکتر مه ر خود را روی نسخه کوبی
دو آن را لبه ی میز گذاشت.

-اگر بخوای می توانم عملت کنم.

لیلی متعجب پرسید:

-چه عملی؟

دکتر مرد در میان گفتن و نگفتن نگاه بین چشم هایشان چرخان د.

-ترمیم!

بغض را با بزاقش فرو داد؛ آهسته تکرار کرد "ترمیم"، بی ازدواج، بی

همسر زن شده بو...

سنگینی نگاه مرد نشسته روبرویش باعث شد سر بلند کند؛ لحظه ای کوتاه

خیره هم شدن دو سر به سمت دکتر چرخان د.

-میشه؟

خانم دکتر میانسال زیبا، لبخندی مهربان زد.

-بله، البته مثل اول همیشه ولی کارت راه میوفته.

می دانست بی شک چنین عملی هزین ه زیادی خواهد داشت و برای او مقدور

نبود؛ دندان های بالا را روی لب پایین کشید.

-هر زمان بخوام میشه؟ چون الان...

صدای سپنتا و پرسشی که از دکتر کرد باعث شد حرفش نصفه بماند.

-همین جا؟

دکتر با همان حفظ لبخندش به صندلی تکیه داد.

-بله فقط هزینه جدا داره، خودتون واقفی که جناب دکتر.

سپنتا سر تکان داد.

-بله، هزینه اش مسئله ای نیست انجام بدی.

نگاهشان در هم گره خورد؛ در پس اشک حلقه زده در چشمان لیلی

چراغی کم نور میان بهتش می درخشی.

دکتر برخاست و به سمت اتاق مخصوص معاینه رفت و از آنجا لیلی را

مخاطب قرار داد.

-فقط دوران نقاهت مراقبتهای خاصی داره که حتما باید انجام بدی

شرایطش رو داری دیگه؟ می تونی استراحت داشته باشی؟

مکت کوتاه می کرد اما مهلت جواب دادن به لیلی را نداد.

-با توجه به اینکه سقط داشتی باید حسابی هم تقویت کنی؛ بیا عزیزم.

لیلی اما انگار وزنش هزار تن شده و پاهایش قادر به حرکت نبود.

سپنتا با سرب ه اتا قک ی که دکت ر رفته بو د اشاره کر د.

-بلند شو دیگه؛ نکنه انتظار داری ناز تو بکشم؟

لیلی با تردی د به مسیر اشاره شده نگاه کرد؛ یوی و کوچ ک میان گلویش
با لا و پایین ش د.

-نکنه نم ی خوای؟

سر چرخان د پوزخندی روی لب سپنتا بو د که زهر کلام ش را بیشتر ب ه رخ می کشید؛
سپنتا کم ی خود را جلو کشید و پیچ زد.

-نکنه راضی هستی؟ اگر اینطوره که علافمون نکن.

لیلی آهسته لب زد.

-می خوام.

سپنتا چشم ها را در کاسه چرخان د.

-پس معطل چی هستی بلند شو دیگه.

-آخه پولش...

سپنتا پوف ی کشید.

-برو دکتر منتظر مونده.

-عزیزم نمیای؟

لیلی با سرعت به اتاق ک رفت؛ منشی که فهمی د کی وار د اتاق شده بود
برایش لبخندی زد.

-لباستو دربیار و بیا روی تخ ت.

نگاهش به تخ ت معاینه دستورات منشی را یک به یک اجرا کرد.
از مطب بیرون آمدند؛ لیلی با بی حالی نگاهی به پله ها کرد و آهسته به
سمتشان قدم برداشت.

-نرو بیا اینج ا.

سر چرخان د سپنتا جلوی در آسانسور ایستاده بود؛ با سر به آسانسور اشاره
کرد؛ کنارش ایستاد تا اتاقک از طبقه بالا پایین آمد، متوقف و درش باز شد.
سپنتا از داخل شیار آینه دار به نی م رخ بی رنگ لیلی نگاه کرد.

-تا چند روز نباید از پله هم بالا پایین بری.

لیلی خیره به نوک کفش های مشکی سپنتا که در آن نور کم برق می زد
آهسته سری به معنای فهمیدن تکان داد.

آسانسور در طبقه همکف ایستاد و حین خارج شدن سپنتا با دست به
ماشینش اشاره کرد.

-می رسونم ت.

لیلی باز هم بی سر بلند کردن جواب داد:

-ممنون میرم خودم.

-شرایطت طوری نیست که خودت بری حوصله نازو ادا هم ندارم؛ بیا سوار شو پنج دقیقه دیگه همو تحمل کنی م تمومه.

لیلی هم بی حال تر از آن بود که بخواد مسیر کوتاه رسیدن تا ایستگاه تاکسی را پیاده برود؛ مطیعانه به دنبال مرد پر از کینه به راه افتاد.

سپنتا کلی روی ریموت را فشرده و درهای ماشین با صدای تیک آرامی باز شد؛ در را کامل باز کرد و خم شده صندلی جلو را به حالت نیمه خوابیده در آورد؛ دوباره صاف ایستاد با سر به آن اشاره کرد.

-بشین

لیلی نگاهی به صندلی انداخت؛ خاطره ای نه چندان دور ذهنش را قلقلک داد و بی اختیار ابروهایش درهم شد؛ برای نگاه کردن به چشمان مرد قد بلند ایستاده کنارش سر بلند کرد؛ سپنتا با نگاه او چشمها را درشت کرد و پوفی کشید.

-خدایا منو بخور...

کمی خم شد و با حرص دندان به هم سایید.

-نشینی دکتر چی گفت نباید بشینی مخصوصا الان که بخیه ها تازه است؛ شرح بدم برات می افهمی؟

لیلی دستی به گوشه شالش کشید و بی حرف روی صندلی نشست. سپنتا در را کمی محکمتر بهم کوبی د و غر زد.

-بحمدالله زبونش هم کوک زده.

ماشین را دور زد اما قبل سوار شدن با دیدن تابلوی داروخانه نچی کرد؛ نسخه را قبل بیرون آمدن از مطب خودش برداشته بود.

داروها را گرفت و به همراه کیسه حاوی آب میوه و کی ک روی پای لیلی گذاشت.

-یه چیزی بخور رنگت خیلی پریده بری خونه مادرت نگران میشه.

لیلی کیسه آبمیوه و کیک را روی داشبور د گذاشت.

-ممنون خوبم.

سپنتا که استارت زده بود پا را دوباره روی پدال ترم زد گذاشت؛ فکش قفل شد و پلکها را بهم فشرد؛ چشم باز کرد پاکت را گرفت و دوباره روی پای لیلی انداخت.

-بیشتر از این حرص منو درنیار یه جور ی میزنمت صدا سگ بدی.

لیلی خیره به خیابان بغض کرد.

-اینجوری جلوی سگ هم غذا نمی ندازن.

سپنتا با حرص جهنمی زمزمه کرد و ماشین را به داخل خیابان هدایت کرد.

لیلی سرش را به صندلی تکیه داد و چشمها را بست بعد از چند دقیقه حرکت ماشین متوقف شد و صدای سپنتا را شنید.

-الان میام.

دوست داشت تا ابداً چشمهایش بسته می ماند؛ آرزو کرد حداقل دیگر هیچ وقت با صاحب این صدا چشم در چشم نشود.

با باز شدن در ماشین به اجبار چشم باز کرد؛ بوی مطبوعی شامه اش را نوازش می داد خالی اش را تحریک کرد.

مهره های گردنش چرخیدن و و چشمانش روی منبع آن بوی مطبوع خیره ماند؛ سپنتا کامل به سمتش چرخید و طرف را مابین دو صندلی گذاشت؛ نان روی آن برداشت و تکه های کباب شده جگر و قلوه خودنمایی کردند.

لیلی بزاق جمع شده در دهان را فرو داد و نگاه بالا کشید.

چشمان سپنتا به شدت قبل نفرت نداشت اما مهربانانه نبود.

-بخور یکم حالت جا بیا بعد میریم.

لیلی لب باز کرد اما قبل اینکه چیزی بگوید سپنتا انگشت اشاره را اخطاری به سمتش گرفت.

-بگی ممنون و این حرفه اب ا پشت دست چنان میزنم روی لب که رنگ
رفته اش دوباره برگردد.

خودش تکه ای برداشت و به دهان گذاشت و با سر به ظرف اشاره کرد.
د.

-خوشمزه است، چقدر گشنه م بود.

دست لیلی جلو رفت و او هم تکه ای برداشت به دهان گذاشت و قبل
جویدن آهسته زمزمه کرد.

-مرسی

سپنتا خیره به ماشین های عبوری از خیابان لبخند را پس زد و سری تکان
داد.

قبل از ورود به کوچه های باریک و پیچ در پیچ لیلی سعی کرد صاف
بنشیند.

-ممنون تا همی ن جا خوبه.

-خیلی مونده تا کوچه خودتون.

-باشه میرم یواش یواش، دیگه جلوتر بری همه آشنان نمی خوام ما رو
بینن.

سپنتا ماشین را متوقف کرد.

-باشه

لیلی دست روی دستگیره گذاشت و قبل باز کردن در با مکث دوباره سر
چرخان د.

-می دونم خیلی ازم بدت میاد و حق داری، هم خودت هم خانواده ت میدونم که ه
اذیت شدین ولی لطفا منو ببخش چاره ی دیگه ای نداشتم، کارم احمقان ه بود
خودم می دونم...

سکوت کرد و سپنتا چیزی که در مغزش می چرخید را به زبان آورد.

-می دونی که قبل ازدواج یعنی اگر روزی قصه ازدواج داشتی باید به
همسرت موضوعو بگی؟ امیدوارم دوباره توی دردمس نیوفتی.

لیلی آهی کشید.

-خدا رو شکر می کنم که نداشت بیشتر از این توی منجلا ب فرو برم و...

نفسی گرفت، خواست بگوی خدا را شکر که تو سر راهم قرار گرفتی اما
نگفت بزاق فرو داد.

-لطفا منو ببخش شایه از عذابی که قراره تا آخر عمر بکشم کم بشه.

منتظر پاسخ سپنتا نماند و از ماشین پیاده شد.

همان طور که فرمان را می پیچان د و ماشین به داخل کوچه رفت تماس را وصل کرد.

-جانم سلام

-کجایی پس ر

سپنتا تا ی ابرو بالا داد.

-جواب سلام که واجبه عموجون حالا عی ب نداره فدا سرت، جانم کاری داری؟

صدای کلافه ی کوروش دوباره در فضای ماشین پیچی د.

-میگم کجایی که بابا ت این قدر آتیشی شده؟

سپنتا اخم کرد و ریموت را روبروی در حیاط گرفت.

-پشت در خونه، چی شده؟

-بیا تا بابا ت نیومده ببینم چه غلطی کردی باز.

ماشین را به داخل هدایت کرد و قبل پارک آن از آینه وار د شدن ماشین پدر به حیاط را دی د.

پارک کرد و پیاده شد زیر نور کم جان حیاط به چهره پدر که مشغول

پارک ماشین بود نگاه کرد؛ خسرو پیاده شد ب ی آنکه کیف و کتش را

بردارد به سمت پس ر پ اتن د کرد.

سلامش با مشتی که ناغافل در صورتش نشست بی جواب ماندم و خودم به پشت روی زمی نیخ زده افتادم.

متعجب از این ضربه ناگهانی خیره چشمان خشمگین پدر بودم؛ خسرو خم شد و دستانش هنوز به یقه پسر نرسیده کوروش نفس زنان او را عقب کشید.

-دکتر، دکتر آروم باش داداش از تو بعیده بابا.

سپنتا هنوز در بهت آن ضربه ناگهانی بود که سورنا زی ر بازویش را گرفت و کمک کرد بلند شود.

کوروش در تلاش برای عقب راندن آرام کردن خسرو بود و سپنتا دست روی بین می که به شدت در حال خونریزی بود گذاشت.

-چکار کردی؟

با چشمهای گرد شده به سورنا نگاه کرد.

-نمی دونم به قرآن.

خسرو در حالی که تلاش می کرد صدایش بلند نشود و دیگر اعضای خانواده مطلع نشود غریبانه.

-نمیدونی؟ امروز کدوم گوری بودی؟

سپنتا حج م دستمال کاغذی های مچاله شده را که سورنا به دستش داده بود روی سوراخ بینی گذاشت.

-همون جا که خودتون امر کردین.

خسرو قدمی جلو گذاشت.

-بعدش؟

سپنتا ب ی جواب دستمال ها را چند بار روی بینی فشار داد؛ در د تازه و کمکم داشت به عصب ها نیش م ی زد.

خسرو خواست جلوتر بیای د که باز کوروش مانع شد؛ انگشت اشاره به سمت پس ر گرفت.

-یک بار دیگه، فقط یک بار دیگه با د به گوش م برسونه که ه رفت ی

اونوری ی ا حتی کوچیک ترین تماس ی داشتی بدجور اون روی منو میبینی سپنتا.

-مگه چیکار کردم اینجوری داغ کردی؟

-هر چی نشونه از اون دختر داری پاک می کنی.

چشمان سپنتا گرد ش د.

-نشونه ی چی ؟

-شماره شو از توی گوشیت پاک می کنی؛ همین طور از توی مغزت؛ فهمیدی

یا تکرار کنم؟

سپنتا سر به علامت مثبت تکان داد؛ خسرو فریاد زد:

-همین الان.

سپنتا گوشی را از روی صندلی ماشین برداشت و بر روی نام مخاطبی ن ضربه زد، ب ه نام لیلی که رسی د جلوتر رفت و گوشی را در زاویه ای که خسرو هم دی د داشته باش د نگهداشت و گزینه دلیت را زد.

خسرو انگشت اشاره را اخطاری به سمتش گرفت.

-تو از مؤسسه اخراج شدی پ س بار آخری باش ه به اسم مؤسسه جلو میری.

کوروش دست پشت خسرو گذاشت و او را به سمت ساختمان هدایت کر د.

-خیلی خب بیا بابا طوری نشده تموم ش د دیگه بعد باهاش حرف م ی زنم؛ سورنا ماشین عموت قف ل کن وسیله هاشو بیار.

سپنتا روی صندلی ماشین نشست و سرش را بالا گرفت.

سورنا دست روی در گذاشت و کم ی خم ش د.

-چی شده؟ واسه چی رفت ی خونه دختره؟ سپنتا نفس بلندی گرفت.

-رفتم خواستگاری

سورنا با چشمان از حدقه بیرون زده خیره ش ش د.

-مغزت معیوبه؟

-حرف نزن بابا، وقتی از دکت ر برگشتیم زیا د حالش خوب نبو د رسوندمش بعد اومدم بیام خونه یادم افتا د دکترش گفت ه بو د باید تقویت بشه فکر کردم شای د خونه شون چیزی درست حسابی نداشته باشن مادرش هم ک ه خب ر نداره بهش برسه، یکم خری د کردم دوباره بردم تحویل دادم برگشتم ؛ خوبه همه مکالمه ش با مامانشو گوش دادین.

سورنا ثانیه ای در سکوت خیره چشمان پسر عمو ش د.

-یکم خری د کردی؟ عقب ماشی ن پر وسیله بوده رفتی خونه طرف.

-بابا از کج ا فهمید؟

-مادرش زنگ زده تشکر کرده گفت ه اسم م ا ک ه هنوز توی مؤسسه ثبت نشده چرا زحمت کشیدین؟ پسرتون گفته از طرف مؤسسه است.

سپنتا دسته ای دیگر دستمال گرفت و روی بینی فشار دا د.

-بن د نمیا د چرا لعنتی؟ خ ب این الان آتیشی شدن داره زد دماغمو داغون کرد؟

سورنا عاقل اندر سفیهانه نگاهش کرد و سری تکان دا د.

گره آخر کروات را زد و دوباره در چشمانی که نورافشان بو د خیره ش د.

-یاسی آخه؟

سورنا نی م تنه ب ه سمت آین ه چرخان د و لبه های پیراهن سفی د رنگ را صاف کر د:

-چمیدونم بابا شقایق گی ر داده باید ست باشی م لباس خودش یاسی بو د با گلسا اینم برای م ن انتخاب کردن، تازه می گفت پیراهنو یاسی بگیر ب ا بدبختی راضی ش د فقط رنگ کرواتم باهاش ست باشه.

دوباره به سمت پسرعمو چرخی د.

-خیلی ضایع است؟

سپنتا چان ه بالا کشید و سر را ب ه عقب انداخت.

-نه ضایع که نیست، خوبه به ت میا د.

-پس مرض داری آدمو دل چرکی م ی کنی؟ سپنتا تک خنده ای کر د.

-شک داری؟

-نه مطمئن م که مرض داری.

سپنتا دست دور کمرش انداخت کم ی او را بالا کشید.

-خیلی مبارک، باورم نمیش ه داری دوما د میشی.

لبخند روی لب سورنا نشست.

-ول کن بابا لباسم چروک ش د.

سپنتا خود را عقب کشید و دستش را در میان هوا تکان داد.

-بی لیاقت ابراز احساسات به این خوبی این جور جواب می‌دن؟

-حرف نزن هنوز از دستت دلخورم شب خواستگاری نیومدی.

سپنتا لبه تخت خواب نشست.

-بی خود دلخور نباش، خودت که اوضاع رو می‌دونی.

-چه ربطی داره به خاطر من می‌اومدی

-نمی‌شود همین الان هم دیگه ترسیدم ناراحت شی و گرنه نمی‌اومدم.

سورنا چشم‌ها را درشت کرد.

-دیگه چی؟ نیای که خودم می‌گشمت.

سپنتا نفسی پرصدا گرفت.

-سخته برام بی محلیشونو می‌بینم اعصابم بهم می‌ریزه.

سورنا هم کنارش نشست.

-هنوز هم؟

سرتکان داد.

-آره هر دو شون هنوز جواب سلامو نمی‌دن هم ماما نه م بابا، متح‌د شدن

دق مرگم کن

- اچرت نگ و

-به قرآن، همی ن جوری پی ش بره یه بلای ی سرخو دم میارم، خسته شدم؛
میرم میام سلام م ی کنم می خوام حرف بزن م ولی یه جوری رفتار م ی کنن
انگار وجود ندارم انگاری ه روح سرگردانم که اونا منو نم ی ببینن ؛ دیروز تو
بیمارستان بابا و دکتر موحدی کنار هم ایستاده بودن

توی مسیر م بود، مجبور شدم برم جلو و سلام کنم، دکت ر موحدی جواب داد
و احوالپرسی کرد، ولی بابا نه جوابمو داد و نه هیچی، تازه ی ه جوری
برخورد کرد دکتر موحدی هم فهمید، از خجالت آب شدم.

-خب حالا خودتو ناراحت نکن، این مراسم جشن نامزدی تموم بشه ب ه
بابا و عمو امیر میگیرم باهاش حرف بزن ن که ه یه فرصتی به ت بده، تو
هم چهار تا غلط کرد م و اشتباه کردم ردیف م ی کن ی حل میشه.

سپنتاک ف دست ها را روی تخت گذاشت و نی م تنه را کم ی به عقب
متمای ل کرد.

-اعصابمو بهم ریختن بابا این قهرشون، فکرشو نمی کردم اینطوری رفتار
کنن، مخصوصا مامانم،

حاضر بودم کابل کوروشو بگیرن و بیوفتن ب ه جونم، ولی اینجوری سگ
محلی نکنن.

تلخندی گوشه لب سورنا نشست.

- واسه اینکه هیچ وقت با کابل کتک نخوردی که بدونی علاوه بر تنو جونت شخصیتت هم خرد و خاکشیر میشه، بعدش هم رد شلاق تا مدت‌ها روی تنت می‌مونه جوری که نه بتونی استخ‌ر بری نه توی باشگاه به راحتی لباس عوض کنی، خودت رزمی کار باشی ولی مجبور باشی یه گوشه بایستی و کتک بخوری، بازم بگم برات تا دیگه همچی‌ن آرزوی چرتی‌نکی‌ی‌ا کافیه؟ عمو خسرو دست بزن نداره و اونجوری که بابای من روی ما کنترل داشت و هنوز هم داره عمو روی تو نداشت، آزادت گذاشته بود. چرا؟ چون بدبین نبود و بهت اعتماد داشت؛ ولی تو چیکار کردی؟ از اعتمادش سوءاستفاده کردی، یک درس د فک‌ر کن اگر اون ماجرا ختم به خیر نمی‌شد، چه اتفاقی می‌افتاد؟ یادته اونشب چه حالی داشتی؟

- اوه یادم ننداز، توی عمرم انقدر فشار و استرس تحمل نکرده بودم؛ اصلاً ولش کن بگو ببینم چرا یهو با همی‌ن جشن نامزدی عق‌د نمی‌کنین؟ سورنا پر صدا نفسی گرفت.

- چی بگم والا، باباش که میدون‌ی از اول مخالف بود حالا هم شرط کرده فعلاً درح‌د محرمیت باشه و عق‌د بذاریم واسه موقع عروسی.

- چه فرقی داره؟

سورنا شانه بالا انداخت و سپنتا دوباره پرسید:

- چی شد یهو کوروش راضی شد دوباره بره خواستگاری؟ لبخند روی لب سورنا نشست.

-به خاطر تو.

-من؟

-آره، بعد اون ماجرا نمی دونم چه فکری کرد که چند بار رفت با بابای شقایق حرف زد و بالاخره راضیش کرد.

با خنده ادامه داد:

-فکر کنم ترسی دیه گندی بزدم.

-پس سبب خیر شدم.

-آره، بریم که دیر شد.

در آن هیاهو و شلوغی و صدای بلند موزیک، آرامش عجیبی داشت؛ تمام استرسی که این چند روز تحمل کرده بود از جانش بیرون رفته بود و وقتی گل زیبایش آنگونه در آرامش در کنارش قرار گرفت.

غرق در آرامش چشمان دخترکی بود که روز به روز عاشق ترش می کرد.

چه کسی می گوی د عشق اول دست نیافتنی است؟

چه کسی می گوی د عشق اول می آید و به قلب زخم می زنند و می رود؟

چرا معتقدند هیچ عاشقی به عشق اول نرسیده است؟

بیاین د و بینن د... این است عشق اول...

نهالی که در برابر چشمانش بزرگ شد و شاخ و برگ داد.

سر جلو برد و کنار گوش دلبرکش پیچ زد.

چه خوب شد که عاشقت شدم.

شقایق سر بلند کرد و در چشمان چراغانی سورنا خیره شد.

سورنا لبخند کجی زد و دوباره جوری که برای هزارمی نبار دل دخترک را

بلرزان د زمزمه کرد:

مرسی که اجازه دادی عاشقت بشم، نمی دونی چه لذتی داره رسیدن به

اولین و آخرین عشقت...

شقایق هم جوری که فقط صدایش به گوش سورنا برس د جواب داد:

می دونم چه لذتی داره چون الان پیششم.

تویی که جلوی چشمهای خودم ق د کشیدی و بزرگ شدی و خانوم شدی، خانوم

خودم...

لبخند شقایق به لبهای سرخش انحنا داد.

بینهایت دوستت دارم؛ اونقدر که نمی تونم وصفش کنم.

منم دوستت دارم، نفسم به نفست بنده گلم، منو بی نفس نذاری که

میگیرم شقایق م.

شقایق خدا نکندی گفت

مردی که زمزمه های عاشقانه اش هوش از سر م ی پراند ؛ مردی که تا به آن لحظه و آن ساعتِ محرمیت عشقش را چون آبی زلال پاک نگهداشته بود. مرد او عاشقی را از بر بود.

حواسش به رنگ لاک و دُم کوتاهتر شده آبرو و کُلفتی و نازکی خ ط چشم م هم بود؛ مردی که عروسک هدیه م ی داد و برای انتخاب رنگ شال ه م نظر م ی داد؛

لای دراتاقش را باز کرد؛ صدای صحبت پدر و مادر می آم د ظاهرا هنوز هم در آشپزخانه نشسته و مشغول چای نوشیدن بودن د. پوفی کشید مطمئن بود با این حجم تشنگی اگر می خوابی د حتما ت ا صبح کابوس بیابان و سراب را م ی دی د.

تردی د را کنار گذاشت و به سمت آشپزخانه رفت در شب ی که همه ب ه دلیل نامزدی سورنا خوشحال بودن د شای د بهتری ن فرصت بود که حرف بزن د و یک بار دیگر از پدر و مادر طلب بخشش کند.

ورود ناگهانی اش به آشپزخانه باعث شد برای ثانیه ای نگاه خسرو و هما ب ه سمتش برود؛ بطری آب را از داخل یخچال برداشت و به طرف کابینت چرخید.

-کوروش خیلی خوشحال بود اولین بار که این جوری م ی دیدمش.

لیوان آب را پر کرد و به صدای مادر گوش داد:

-خب حق داره کم چیزی نیست پسرش دوما شده خانوم ناز هم خیلی خوشحال بود چقدر هم خودش خوشگل تر شده بود.

نصف آب داخل لیوان را خورد یک دست زی ر بغل زده به کابینت تکیه داده به پدر و مادر نگاه کرد که پشت میز غذاخوری نشسته و لیوان های دم نوش جلوی رویشان بود.

چقدر دلش برای این دم نوش خوردن های آخر شب با آن دو تنگ شده بود. به کتری کوچکی که روی اجاق گاز بود نگاه کرد، خالی بود.

-برای من دم نوش نداشتی ماما؟

خسرو با حالت نگاه و حرکت نامحسوس آبرو از هم خواست که جوابی ندهد، مادر بود و کم طاق تر...

-چندبار دیگه باید بگم غلط کردم اشتباه کردم معذرت می خوام قول می دم دیگه تکرار نشه که ببخشیدم؟ خسرو فنجان دم نوشش را بالا برد و با نگاه خیره به همسرش در آرامش آن را نوشی. سپنتا قلمپی دیگر آب خورد و لیوان را کنار سینک گذاشت.

-دوماهه که رو برمی گردونین، منو نمی بینین، نمی خواین بینین، جوری که شک می کنم اصلا وجود داشته باشم.

تورو خدا بسه دیگه به خدا تنبی ه شدم سرمو انداختم پایین عین آدم زندگی می کنم، جوری که شم ا دوست داشته باشین، جوری که راضی باشین لطف این

قهرو تمو م کنین، ماما ن دیگه طاقت ندارم، ب ه قرآن ی ه کاری دست خودم م ی دم بعد پشیمون نشی ک ه چرا نبخشیدی.

خسرو به سمتش چرخی د دست روی پشتی صندلی گذاشت ابروها را تا آخرین ح د ممکن درهم کشید:

-مثلا چیکار م ی کنی؟

ثانیه ای سکوت ش د و خسرو دوباره پرسید:

-نگفتی چیکار می کنی؟ مثلا خودکشی کنی؟ ب ه نظرم اگ ر چنین فکری توی ذهنت می چرخه دیرهم شده باید زودتر از این انجام م ی دادی.

پیشانی سپنتا قرمز ش د و شقیقه هایش نبض گرفت. روی نگاه کردن در چشمان مادر را نداشت که شای د بتوان د با التماس نگاهش بخواد د که پادرمیانی کند و پدر بیشتر از این دست به تخریبش نزن د.

خسرو مقابلش ایستاد، هم ق د بودن د و چشم در چشم.

-خیلی بهت اعتماد داشتیم خیلی زیاد، بیشت ر از چشم ها م ب ه پسرم اعتماد داشتیم، اون قدر در نظر م خوب و سربراه بودی که نیازی نمی دیدم حساسیت ب ه خرج بدم و کنترلت کن م. اما تو چیکار کردی با اعتماد من؟ با اعتماد مادرت؟ چطور انتظار داری ببخشم وقتی هنوز حتی نتونستم کاری ک ه کردی رو هضم کنم؟

-شما خودت هیچ وقت اشتباه نکردی؟ جوونی نکردی؟ خط ا نرفتی؟

-نه نرفتم.

سپنتا نفس حب س شده را آهسته و نم نمک از بینی بیرون فرستا د.

-چشم و گوشمو، کل جسممو از هوای نفس دور نگهداشتم، چرا باید خطا می رفتم وقتی میدونم راه و چاه کجاست؟ انسانیت خودمو حفظ کردم، هر چند حیوانات هم این طور رفتار نمی کنن، دم به ساعت رنگ ب ه رنگ ب ایکی، چه خبره؟ سپنتا که شرمگین و خجالت زده سر پایین انداخت خسرو ب پشت دست چند ضربه ی آرا م به سینه اش زد.

-به من نگاه کن.

سر بلند کرد و خیره در چشمان پدر شد؛ هما آرام خسرو را صدا زد و او کف دست به سمت همسرش گرفت و رو ب ه پسر ادامه داد:

-داری پزشکی می خونی، پس خودت می دونی که ی ک پزشک تنها کسیه که می تونه از خصوصی ترین مسائل بیمار مطلع باشه، ی ک پزشک محرم بیمار شه و مردم ب ا خیال راحت بیمارشون رو دست پزشک می سپارن حت ی اگر لازم باشه خصوصی ترین جای بیمار معاینه بشه ای ن یعنی چی؟ یعنی یک پزشک باید خیلی پاک باشه، پاک پاک نه اینکه ت ای ک جنس مخالف دی د سریع دل و دین و عقل و هوشش از سر بیره.

دوباره با پشت دست ضربه هایی به سینه ی پسر کوبی د.

- پس کسی که بن د تَبانِشِ شُله نمی تونه پزشک باشه چون همیشه ناموس مردم رو دستش سپرد.

قلب سپنتا زی ر آن همه فشار در حال له شدن بود، اصلاً چیزی نمانده بود که از درون متلاشی شود.

هما با دیدن رنگ و روی پریده‌ی پسر دوباره خسرو ای گفت، خسرو ام اینی بیشتر آخ رازد.

- پس هر چه زودتر برو و انصراف بده، تو بدر د پزشک ی نمی خوری پسر.

آشپزخانه کم کم شروع به چرخیدن کرد، خسرو به سمت در رفت و قبل از خروج سر چرخان د.

- وقتی دنیا اومدی سمت رو گذاشتم سپنتا، یعنی پاک و مقدس، منو و مادرت و خانواده و شغلت مه م نبود لاقلاً حرمت اسمتو حفظ می کردی.

گفت و بیرون رفت و می دانست که با قلب پسر چه کرده است؛ سپنتا سرچرخان د و مادر را از پس پرده اشک دی د که جلوی سینک ایستاده و فنجان ها را درون آن می گذاشت.

-مامان

جوابی که از مادر نگرفت بی خیال اشک های سمج جاری روی گونه ها پرسید:

-تو هم با بابا ه م عقیده ای؟

صدای بغض آلود پسر قلب هما را نشانه گرفت، دستش را کنار بدن مشت کرد و ناخن‌ها را تا آخرین حد ممکن در گوشت فرو برد.

-آره مامان؟ هم عقیده‌ای؟ بدر د پزشکی نمی خورم؟ پشت دست را به نوک بینی کشید.

-تو تأیی د کنی همین فردا اول وقت میرم انصراف میدم ولی بخدا این چیزایی باب‌ا گفت نیستم؛ من... من فقط جوونی کردم، اشتباه کردم می‌دونم ولی حرمت شغلمو نگه می‌دارم مامان.

هما از خدا مدد خواست تا آن چند قدم فاصله تا در آشپزخانه را بتواند طی کند و بیرون برود بعد در اتاق خوابش زار بزند.

نفس گرفت و براه افتاد.

-مامان

از آشپزخانه بیرون رفت؛ صدای هق‌هق مردانه‌ی پسر ررمق از پاهایش گرفت؛ دست به دیوار گذاشت و هر طور بود خود را به اتاقش رساند؛ چگونه می‌توانست مادر باشد و صدا را بشنود و تحمل کند؟

همالبه‌ی تخت نشست و بغض حبس شده در گلو را آزاد کرد.

-خیلی سخت گرفتی خسرو، گناه داره بچه‌م.

-هییس هماجان، صداتو می‌شنوه عزیزم.

-دلم برایش کبابش دالتماسم کرد و جوابشو ندادم.

خسرو دستش را گرفت.

-به خاطر خودش هماجان، بذار تصمیم بگیره، نمی‌خواهی درست زندگی

کنه؟

-می‌خوام

-خب پس لطفا تحمل کن.

شب از نیمه گذشته و هنوز هم از خواب خبری نبود؛ با احتیاط به پهلوی

چپ چرخید؛ خسرو غرق خواب بود؛ آهسته نشست و پاها را از تخت

آویزان کف آن را روی زمین گذاشت.

-هما

-جانم

-خوبی؟ نخوابیدی؟

با سر انگشتان شقیقه‌های دردناک را فشاری داد.

-نه، نتوانستم سر درد دارم.

-به خاطر گریه‌ای که کردی، می‌خواهی برات دمنوش درست کنم.

هما سر بالا انداخت و ایستاد.

-نه ممنون، تو بخواب میرم یه مسکن می خورم شای د بتون م یکی دو ساعت باقی مونده رو بخوابم.

-نتونستی فردا بمون خونه استراحت کن.

هما باشه ای گفت و از اتاق بیرون رفت؛ چراغ آشپزخانه روشن بود؛ یک پا را درون آشپزخانه گذاشت که با دیدن سپنتا هین ی کشید و کف دست روی لب ها گذاشت.

سریع در همان قالب بی تفاوتی فرو رفت و بی توجه به پسری که روی زمین نشسته و زانو در بغل سر به کابینت تکیه داده از کنارش رد شد. با دست های لرزان مسکن را از ظرف مخصوص برداشت و لیوان را زیر شیر آب گرفت.

چشمهای پسرخوب و سربراهش سرخ سرخ بود؛ پسری که تا قبل آن ماجرا از کودکی تا بحال دست از پا خطا نکرده بود؛ زیر چشمی نگاهش کرد؛ مسکن را با چند جرعه آب فرو داد و لیوان را درون سینک گذاشت؛ حس مادری چیره شد و کنار پسروی زمین نشست؛ سپنتا سرچرخاند؛ اشک که دوباره در چشمانش حلقه زد

-بخش ماما

-هیش... بخشیدم آروم باش عزیزم.

#سورنا

-آخ که چقدر منتظر این لحظه بودم.

شقایق سر خوش از حس نو و تازه ای که در قلبش پایکوب می کرد، ریز خندید.

-تو که پسر خوبی بودی.

-اون مال قبلا بود الان همچین موقعیتی رو نمی تونم از دست بدم؛ بابا ت چه فکری می کنه که حلال خدا رو واسه من حروم کرده؟ به خدا که مسلمون نیست؛ یه سفارشی کن انقدر اذیتم نکنه.

شقایق با همان خنده روی لب به سمتش چرخید

-بابای من مسلمون نیست؟

سورنا هر چه عشق در وجودش بود را از راه چشم هانثارش کرد.

-نیست دیگه، بابا زنده، حلالمه،

اصلا من که می خواستم عق دکنم چرا گفت نه فعلا یه محرمت باشه تا بعد؟

شقایق نگاه دزدی و طرح اخمی روی صورت سورنا نشست.

-نفس، به من نگاه کن.

خیره می شدن و سورنا دوباره پرسید:

-هنوز امیدواره که ما به م بزیم؟

-باباست دیگه، ولش کن گفتم برات مه م نباشه، این هم ه مدت تلاش کردیم ک ه پایداری عشقمونو بهش ثابت کنیم، حالا ه م خدا رو شکر راضی ش د دیگه چرا به حاشیه ه افکر می کنی؟

-چیزی ک ه برام کابوس شده حاشیه است؟ حتی الان ک ه رسم اا به نام همیمو محرم، باز دلم می لرزه، می ترسم، کافیه یک لحظه غافل بشم تا اسر برگردونم تو رو ازم گرفتن؛ نمی دونی روز و شبم و چجوری می گذروم شقایق، به تو نمیگم ک ه ناراحت نشی ولی همش فکر می کنم بابات دنبال یه فرصت ه که بزنده زی ر همه چی.

-تا قبل نامزدی منم استرس داشتم ولی عزی ز دلم دیگه جای نگرانی نیست الان دیگه ما مال همیم و تمام، تو هم بهتره به چیزهای منفی فکر نکنی.

-نمی تونم بهش فکر نکنم، یعنی اون پسر عموی لعنتی ات آرامش برام نداشت، هر لحظه فکر می کنم اگر برگرد ه بابات حتما ی ه بهونه ای واسه بهم زدن نامزدی ما جور میکنه.

-بر نمی گرده، خیالت تخ ت.

-ایشالله ممنوع الورو د بشه.

-دیوونه، نخبه است چطور ممنوع الورو د بشه؟ همه براش سرو دست می شکنن.

-نگو تنمو نلرزون، اصلا باید دست بکار بشم.

شقایق سر بلند کر د.

-واسه چی؟

نگاه سورنا پر از شیطنت ش د و گوشه ی لبش به سمت با لا انحنای پیدا کر د.

-یه کاری دست بابات بد م که نه تنها فکر بهم زدن این

نامزدی رو از سرش بیرون کنه بلکه خودش برای هرچه زودتر عقیقه شدن

مون هم پیش قدم بشه.

-نظرت چیه صاحب یه فندق بشیم که از این استرس نجاتمون بده؟

شقایق تن د سر عقب کشید و با چشم های گرد شده نگاهش کر د.

-سورنا

-جونم؟

-کجا؟

-ولم کن ببین م چی میگی؟ تو امشب یه چیزی ت هست.

-بمون همین جا، شوخی کرد م.

شقایق آرام ش د و نفسی گرفت.

-تو مگه به عشق من شک داری؟

-نه

-خیلی خب پس دیگه اون فکرای منفی رو از سرت بیرون کن، چهار سال با بابام و بابابزرگم و عموهام به خاطر تو و عشقمون جنگیدم تا به اینجا رسیدم، نه اون جوجه نخبه و نه هیچ چی ز و هیچکس دیگه هم نمی تونه منو و تو رو از هم جدا کنه ج ز مرگ.

سورنا چشم بست، دم و بازدمی گرفت و آرامش تیزی ق شده به وجودش را به سمت تک تک سلول ها هدایت کرد.

-هیچ چیزم را از هم جدا نمی کند جز مرگ.

-از خدا می خوام اجازه بده کنار هم مو سفی د کنیم و عصا بدست بشیم.

سورنا سر عقب کشید و نگاه دوباره شیطان شده را به چشمان معشوق دوخت.

-نقدن قبل مو سفی د کردن و عصا بدست شدن یه لذتی از زندگی ببریم؟

شقایق برای این جمله ی نامفهوم سری تکان داد؛ لبخند معنی دار سورنا که روی لبش نشست ابرو بالا داد.

-تو امشب دیوونه شدی؟

دستان سورنا شروع به لغزیدن کرد.

-نمی تونم دیگه.

-سورنا الان حرف زدیم، گفتی شوخی کردی.

- فقط یکم، پی ش زمینه، اصل قضیه بمونه برا بعد، باشه؟ نترس.

حاج مجتبی نگاهی به همسرش کرد و با چشم و آبرو به دخترکِ غمگینِ نشسته روبرویش اشاره کرد؛ مولو د هم

شانه و آبرو بالا انداخت و گوشه ی لب ها را به پایین قوس داد.

- بخور دیگه مامانی، چرا با غذات بازی می کنی؟ تو که ه شوی د باقالی دوست داشتی.

سپیده سر بلند کرد؛ چشمانش پر از غم بود.

- دوست دارم ولی اشتها ندارم.

- چرا دخترم؟ حتما هله هوله زیاد خوردی آره؟ سپیده با بغض سر بالا انداخت؛ حاج ی و مولو د با دیدن بغضش ابرو درهم کشیدن د.

- سپیده بابا چیزی شده دخترم؟

سپیده بزاق فرو داد.

- اقا جون یه مشکلی هست که من فکر می کنم شما می تونید کمک کنی ولی از اونطرف هم می ترسم بابام ناراحت بشه.

- چرا ناراحت بشه دخترم؟

- آخه یه مسئله خانوادگیه.

-خب اگه مسئله توی خونتون باشه که نباید بگی ماما ن جان.

سپیده نگاه بین چشم های هر دو چرخان د.

-آخه هم خودم خسته شدم هم دلم می سوزه براش، فقط ه م آقاجون می تون ه کمک کن ه.

-دلت برای کی می سوزه بابا؟

سپیده با تردی د میان گفت ن و نگفتن کمی مکث کرد و بعد رو به پدر بزرگ جواب داد:

-برای داداشم...

حاجی و مولود هر دو در سکوت نگاهش کردن د تا ادمه داد -نمی دونم داداشم چیکار کرده که بابا و مامانم باهاش قه ر کردن.

-خب اینکه توی هر خونه ای پیش میا د مه م نیست که دختر م غصه نخور آشتی م ی کنن.

سپیده دوباره بغض کرده سر بالا انداخت.

-نه آشتی نمی کنن، خیلی وقت شده، نمی دونم چی شده ولی بابام خیلی از دستش ناراحته، داداشم دیگه نه میخنده ن ه شیطونی می کنه که منو مامان بخندیم، اصلا خونه مون خیلی ب د شده آقاجون، وقتی ه م که مامان و بابا خونه ن داداشم یا نمیا د خونه یا میره توی اتاقش برای غذا خوردن هم نمیا د حتی، چند شب پیش هم از خواب بیدار شدم رفت م آب بخورم شنیدیم داداشم به

مامانم گفت اگه توهم نظرت مثل باباست من میرم انصراف میدم فک رکنم
دیگه نمی خواد دکتربشه.

حاجی متعجب به مولود نگاه کرد.

-تو خبر داری؟

-نه والا، من فقط دیدم یه مدته که سپنتا وقتی خسرو و هما خونه نهم میاد غذا
رو اینجا می خوره دیدم تا دیر وقت همین جابه یه بهونه ای می مونه ولی
دیگه چیزی نپرسیدم که یوقت فک رکنه از اومدنش ناراحتم جوونه دیگه
زود بهشون برمی خوره.

سپیده حرف مولود را تایید کرد.

-آره دیدی آقاجون راست میگم، میشه حالا شما آشتی شون بدی؟ داداشم
گناه داره اونشب خیلی گریه کرد ولی بابام نبخشیدش.

حاجی متفکر به بشقاب غذایش خیره شد و بعد مکثی رو به مولود سر
بلند کرد.

-بین خسرو کی خونه است شام بگو بیا پایین، بین هر دو باشن هم خسر
و هم سپنتا.

-فردا شب هم مامانم هم بابام خونه ن آقاجون.

-خوبه

-آقا فردا پنجشنبه است شام هم ه هستن.

حاجی از روی صندلی بلندش د و تسبیح اش را در دست گرفت.

-مطمئن باش همه خبر دارن چی شده جز منو تو حاج خانم.

حاج مجتبی با ر دیگر در چهر ه سپنتا دقی ق شد؛ حق ب ا مولو د بود؛ یکی دو ماهی می ش د که سپنتا دیگر آن پسرک شروشیطان نبود؛ رفت و آم د هایش به خان ه او بیشتر شده بو د اما در سکوت م ی آمد، غذا می خورد استراحت می کر د و می رفت. امشب هم د ر حالی که هم ه سر میز بزرگ شام مشغول صحبت بودن د او در سکوت با غذایش بازی می کر د. نامش را صدا زد و سپنتا ب ا ضربه آرامی ک ه سورنا با آرنج به ساع د دستش زد متوجه ش د و سر بلند کر د.

سورنا به پدر بزرگ اشاره کر د و نگاه سپنتا ب ه سمت او کشیده ش د. حاجی لبخندی روی لب نشان د.

-اتفاقی افتاده؟

سپنتا چنگال را در دستش چرخ می دا د:

-نه

حاجی ب ا مک ث نگاه را از او گرفت و ب ه سمت خسرو کشان د:

-خسرو اتفاقی افتاده؟

خسرو لقمه نیمه جویده را بلعی د.

-از چه نظر آقا؟

-دیدم پسر ت اوم د سربلند نکردی و جواب سلامشو ندادی تعجب کردم؛ خسرو با پسرش قهر کرده؟

تینا لقمه بزرگ داخل دهانش را به گوشه لپش فرستاد و سعی کرد حر ف بزن د.

-آقا چون حتما سپنتا بی ادبی کرده دایی جون باهاش قه ر کرده.

سپیده با اخمی غلیظ خیره اش ش د:

-به تو چه فضول؟ مگه همه مثل تو بی ادب؟ توی هر کاری دخالت می کنی.

صدای گریه تینا بلند شد و طنز در پی ساکت کردن دخترش برآمد و هما سپیده را تویخ کرد و برای چند لحظه ذهن ها از بحثی که حاجی پیش کشیده بود خالی شد و این میان آرتا یواشکی دمت گرم ی به سپیده گفت و با ایما و اشاره لایکی برایش فرستاد و پس گردنی آرام کوروش را به جان خرید؛ جو که آرام شد حاجی خسرو را مخاطب قرار داد:

-خسرو بابا نم ی دونم پسر ت چکار کرده که شما تا این ح د عصبانی شدی

ولی هرچی هست من از شما خواهش... خسرو کف دست به سمت پدر

گرفت:

-بخشید میان کلامت باب ا معذرت م ی خوام ولی من از شم ا خواهش می کن م ادامه ندید چون نم ی خوام روتونو زمین بزمن.

حاجی متعجب به سپنتا نگاه کرد که قاشق را بی حرکت در بشقاب پلو نگهداشته و به آن خیره بود؛ دوباره به خسرو نگاه کرد او هم سرپایین انداخته و حالا ب ا غذایش بازی می کرد. ظاهرا اوضاع وخیم تر از آن چه بود که فکرش را می کرد. نگاه کوروش هم بین مثلث سپنتا و خسرو و حاجی چرخید:

-خب حالا دکت ر کوتاه بیا شمام دیگه، این بچه که خودش فهمی د کارش اشتباه بوده معذرت خواهی کرد پشیمون ه م هست آقاجون پادرمیونی کرده منم که چندبار واسطه شدم ببخش شما ه م.

خسرو پوزخن د زد و روبه برادر باس ر به سپنتا اشاره کرد.

-این پشیمونه؟ مطمئنی داداش؟

آبروهای کوروش بالا رفت همه نگاه ها یک دور بین

خسرو و سپنتا چرخید.

امیر قبل کوروش پرسید:

-یعنی شم ام ی گی پشیمون نیست؟

پوزخن د خسرو پررنگ تر شد و با قاشق توی دستش برنج درون

بشقاب رازی رو کرد:

- اونی که پشیمونه حداقل یه مدت آسه میره آسه میا د ک ه باورش کنی م نه این که هنوز خطاش بخشیده نشده بره پن ج صبح بیا د خونه.
- گردن کوروش چرخي د و نگاه معنی داری حواله سپنتا کر د:
- آره؟ این همه ما واسه تو جلز و ولز می کنیم اون وقت پن ج صبح میای خونه؟
- سپنتا آهسته جواب دا د:
- یه کاری پیش اوم د مجبور شدم.
- امیر پرسى د:
- چه کاری نصف شب پیش اومد؟
- سپنتا جوابی ندا د و حاج مجتبی حواسش به رنگ نگاه های بو د که متاسف به سپنتا زل زده بودن د و با صدای بهار دوباره سکوت شکست:
- سپنتا جان چرا نم ی گی کجا بودی؟
- چه فرقی می کنه زن عمو؟ چه بگ م چه نگم باور نم ی کنن.
- شما بگو لازم بو د خودم برات اثبات می کنم یادت رفته م ن حقیقت رو می دونم؟ سپنتا سر پایین انداخته و چیزی نگفت.
- شما چی می دونی؟
- بهار لبخندی برای امیر زد و جواب سوالش را دا د:

- اجازه بده خودش می‌گه کج بوده.

سپنتا به عموهای همیشه حامی نگاه کرد.

- داشتم از بیمارستان برم می‌گشتم به ماشین جلوتر از من زدم به یه عابر پیاده در رفت خودم رسوندمش بیمارستان بیهوش بود باید سریع می‌رفتم اتفاق عمل تا کارهاشو انجام دادم و خانوادش پیدا شدن و اینا دیر شد بعد هم چون من رسونده بودمش گفتن حتما خودت بهش زدی شاهد نداشتم تا اومدم ثابت کنم صبح شد.

هما نفس حبس شده اش را آزاد کرد:

- چرا به من نگفتی؟

- نمی‌خواستم نگران بشی.

- باور کردی هما؟ به همین سادگی باور کردی؟ من و شم ارو نمی‌خواستن نگران کنه به عموهاش که محرم رازهاش هستن چرا خبر نداد؟ طرفو رسونده بیمارستان بود و فرداش منو و تو باخبر نشدیم؟

- بیمارستان اما مرفتم بعد هم به عمو امیر زن گزدم.

خسرو هنوز هم در چشمان پسر نگاه نمی‌کرد:

- عمو امیرت که خبر نداره.

بهار پادرمیان می‌کرد.

-زنگ زد امی ر سردر د داشت مسکن خورده و خوابیده بود من جواب دادم
گفت چه ماجرای برایش پیش اومده منم از پیمان کمک خواستم اون هم با
همکارهاش تماس گرفت با چک کردن دوربین‌ها بی‌گناهی‌اش ثابت شد.

سپنتا روبه پدر که انگار هنوز باور نداشت گفت:

-دکتر مقدسی اتاق عمل بود می‌تونید ازش بپرسی د.

خسرو سرش را بالا و پایین کرد و کوروش چشم درشت کرد -داداش نکنه زنگ
بزنی از همکارت بپرسی؛ توضیح داد واسه دیر اومدنش شاهدش هم که زن داداش
و آقا پیمان.

-به فرض که درست گفته باش می‌خوام بدونم چطور روش شده از
آقا جون بخواد پادرمیونی کنه؟ نگاه به مردم ک‌های لرزان پسر
دوخت.

-آقا جون ازت بپرسی د چیکار کردی که بابات توی روت نگاه نمی‌کنه؟
رو به سمت حاجی چرخان د.

-گفته آقا جون؟ از دسته گلی که به آب داده واست تعریف کرده؟ اون
موقع که ازت خواست پادرمیونی کنی و آشتیمون بدی؟

-شلوغش نکن خسرو اون چیزی به من نگفته.

خسرو دندان بهم سابید د:

-آخه ابله، اگه آقاجون بفهمه چ ه کردی ک ه کلا باید جمع کنی از این شهر بری.

سپنتا سرپایین انداخت. کوروش توییخی نام برادر را خواند و دعوت به سکوتش کرد؛ حاج مجتبی لیوان آب کنار دستش را برداشت و به سمت دهانش بر د.

-خیلی خب شام بخوری د بعد حرف م ی زنیم.

جو سنگین ش د و جز صدای قاشق و چنگالها صدای دیگری به گوش نم ی رسی د.

یکی دو دقیق ه بعد مولو د با شنیدن نفس های آه مانن د ضعیف ی سرچرخان د اشک جاری شده روی گونه نوه بزرگش قلب ش را به در د آور د.

-سپنتا مادر قربونت بر م به من نگاه کن.

دوباره همه نگاه ها معطوف سپنتا ش د و او آن قدر در آن لحظه احساس عجز م ی کر د و آن قدر غرورش سر آن می ز خُر د شده بو د که از دیده شدن اشک هایش انگار باک ی نداشت؛ کف دست به نوک بین ی کشید و نفس گرفت دوباره ه که مادر بزرگ صدایش ز د و بغض بیشتر سرباز کر د.

کوروش تشریز د و به مادر هم اعتراض کر د:

-بسه ماما ولش کن مر د گنده رو لوس نکن سپنتا خجالت بکش.

-معذرت م ی خوام

با کف دست اشک‌ها را پاک کرد؛ مولود دوباره شروع به تعارف کرد و در حالی که بغض فرو می‌داد از مهمانانش می‌خواست که غذایشان را بخورند چند مدل دیگر از غذاها را هم جلوی سپنتا گذاشت:

- بخور قربونت برم درست همیشه غصه نخور عزیزم.

سپنتا باقی‌بغض را به زور فرو داد و ممنونی زمزمه کرد.

- من می‌تونم برم آقاجون.

حاج مجتبی خشک و جدی «نه» را گفت و نگاه او را به سمت خود کشان داد.

- چیزی نخوردی بشقاب دست نخورده است.

- خوردم به اندازه ممنون.

حاجی بعد مکتی‌سندلی را آهسته‌کم‌ی به عقب هل داد و ایستاد

- خیلی خوب آگه دیگه نمی‌خوری بی‌اتاق من.

به می‌ز پشت کرد و قبل از اولین قدم از همسرش تشکر کرد.

نگاه‌ها از راه‌رفته‌ی حاج مجتبی‌کنده‌شدند و به طرف سپنتا هجوم بردند. با چشمان

غمگین خیره‌درِ اتاق پدربزرگ بود؛ امیر به برادر بزرگ‌تر اعتراض کرد - چرا این کار

کردی داداش؟ مگه نمی‌دونی آقاجون چقدر حساسه، الان این بچه بره چی بهش بگه؟ خسرو

شانه‌ها را کمی بالا داده و سرکج کرد.

-خودش خواست، وقتی واسطه می آورد باید به این موضوع هم فکر می کرد.

سپیده سرپایین انداخت و چون بچه ای خطا کار بغض کرد.

-من گفت م باباجون دلم می خواست تو با داداش آشتی کنی.

خسرو برای دخترش اخم کرد و سپنتا صندلی را عقب کشیده ایستاد؛ امیر عصبی نفسی پرصدا گرفت:

-کجا؟ صبر کن یکیمون می ریم باهاش حرف می زنیم تو نرو.

-بی خیال عمو دیگه آب از سر گذشته.

قدم برداشت بی توجه به اعتراض و مهمهمه ی بقیه از آن ها

دور شد. کوروش به صندلی تکیه داد و دست به سین ه شد.

-باورم همیشه داداش تو ان قدر بی رحم شده باشی.

خسرو پوزخن زد و نگاهش به سمت هم ا رفت که از روی صندلی بلند می شد.

-هما

هما نگاه برزخی اش را به او انداخت و انگشت اشاره به سمتش گرفت -

هیچی نگو.

-بشین خانوم.

-به اندازه کافی نشستم و ساکت موندم بس نیست این هم ه خُردش کردی؟ حالا هم ته مونده های شخصیتش رو آقا جون له کنه؟

به سمت اتاق حاجی قدم برداشت.

-متاسفم ولی اجازه نمی دم خسرو.

ضربه ای به در زد و وارد شد؛ حاجی لب های تخت نشست و سپنتا وسط اتاق با فاصله دو قدم از او ایستاده بود.

-اجازه هست آقا جون.

سپنتا گردن به چپ متمایل کرد و دل گرم وجود مادر نفسی گرفت.

-بفرما دخترم.

هما وارد شد و در را آهسته بست با تعارف دوباره حاجی روی مبل کنار اتاق نشست.

-شما هم بشی ن.

جمله را امری گفته و نوه خطاکار اطاعت کرده کنار مادر نشست.

حاج مجتبی از کشوی پاتختی ظرف قرصه را بیرون کشید و کنارش روی تخت گذاشت.

-خب می شنوم آقا سپنتا.

هما به سپنتا مهلت نداد.

-چیز خاصی نیست آقاجون یه مسئله ای بود یعنی با اشتباهی که سپنتا کرده بود داشت برایش دردسرساز می شد، خدا رو شکر حل شد. خسرو یکم عصبانیه چون از سپنتا

انتظار نداشته سپنتا هم یکم عجوله باید زمان بگذره که

خسرو هم سرد بشه خدا رو شکر سپنتا به کار اشتباهش پی برده.

-این یعنی این که من دخالت نکنم عروس؟ هما هول شد.

-نه آقاجون جسارت نکردم فقط نمی خوام با یادآوری مسئله ای که حل شده و ارزش گذشته شما ناراحت بشی.

-آگه این قضیه در مورد کوروش و بچه هاش بود تعجب نداشت اما در مورد خسرو حق بده این اندازه دلخور شدنش عجیب باشه؛ قضیه مربوط به دختر میشه؟

سپنتا که خیره ی گل های فرش لاکه رنگ دست بافت بود با شتاب سربلند کرد پدر بزرگ یک دستی زده بود یا خب ر داشت؟

سپنتا هم نگاه ی به مادر کرد و با لبخند مطمئنش توان رفته را بازیابی کرد.

-خب گل پس ر منتظرم؛

-اجازه می دی دمن بگم آقاجون.

-نه بذار خودش بگه.

مکثی کرد نگاه از سپتتا گرفت و خیره هما ادامه داد:

-از چی نگران ی عروس؟ کی ت ا حالا بچ ه هاتون رو تو بیخ یا تنبی ه کرد م. که تو الان ان قدر دل نگرانی؟ بچه هات تو ی خونه من بزرگ شدن ولی هیچ وقت نه صدا روشن بلند کردم نه تنبیه، مادری حق داری، حامی پسر تی درست، اما لزومی نمی بین م در مقابل من ت ا این ح د نگران باشی.

-نگران نیستم فقط...

-اگه نگران نبودی الان توی ای ن اتاق نبودی، میگی ک ه چی شده و بین تو و بابات صلح و صفا برقرار کنم ی انه؟ سپتتا ب ا سری پایین افتاده جان کند و ماجرا را برای پدر بزرگ تعریف کرد. حاجی بی آن که رن گ نگاهش تغییری کند تا آخر گوش داد

-بابا حاضر نیست ببخشه هرچی معذرت خواهی کرد م قول دادم که چنین اشتباهی دیگه تکرار نمی شه قبول نمی کن ه اون قدر ناراحته که میگ ه من به درد پزشکی نمی خورم و باید انصراف بدم؛ می دونم اشتباه کردم حاجی، شای د شما ه م از این لحظه به بعد دیگه حاضر نباشی منو ببینی ممکن بود آبروی خانواده بره و نقل مجلس بشیم همه اینا رو می دون م ولی آدمیزاده خودتون همیشه گفتین جایز الخطاست درسته.

-درسته همه ما آدم ها اشتباه می کنی م مهم اینه که از اشتباه درس بگیری م و دیگه سمتش نریم.

-میرم م دیگه بابا حاضر نیست باور کن ه ولی شما باور کن آقاجون.

بغض گلوله شده را فرو خورده ادامه داد:

-اگه شما هم از م روی گردون بشی دیگه هیچ ی از سپنتا نم ی مونه.

حاجی خیره پرده اشک نشسته در چشمان سپنتا با مکث لبخندی زد:

-بیا این جا بین م پدر سوخته

سپنتا ناباور از آن چه شنیده بود سر بلند کرد؛ حاجی با دست به کنار

خود ضربه ای زد؛

و سپنتا نامطمئن و همراه با بهت قدم برداشت؛ کنار پدر بزرگ که نشست و

دست حاجی دور شان ه هایش حلقه شد و بوسه ای روی پیشانی اش

نشست نفس حبس شده را بیرون داد؛ حاجی کنار گوشش پیچ زد.

-منم ق د تو بودم یه بار داشتم از این غلطی کردم بابای خدا بیامرز م

فهمی د زنم داد.

سپنتا سر عقب کشید و با چشمهای ق د گردو شده خیره نگاه شیطان شده ی

پدر بزرگ شد؛ حاج مجتبی لبخند زد همانطور آهسته ادامه داد:

-تکرار نشه، خیلی هم بهت فشار اومد بگو زنت بدی م.

دو ضربه پشت کمرش زد.

-پسر خودمی، میگن نوه مغز بادومه درسته عروس؟ هما که چیزی از پیچ
پیچ حاجی نفهمیده بود با خیال آسوده لبخند زد.

-بله درسته

-منم که از مغز بادوم نم ی تونم بگذرم.

سپنتا از آن فاصله ی نزدی که هنوز خیره چشمان پدربزرگ بود؛ نگاهی که با
همه جذبه و ابهتش هیچ وقت مهربانی اش از نوه ها دریغ نمی ش د. حاجی
مطمئن پلک به م فشر د.

-باهاش حرف می زنم.

بعد مراسم آشتی کنان ی که حاجی در اتاقش برای پدر و پسر به راه انداخت
و خسرو به حرم ت پدر اشتباه پسر را بخشی د دوباره همه در حال خان ه دور
هم جمع شده و مشغول بگو بخن د و صرف چای شدن د.

گلسا سینی خالی شده از استکان ها را روی میز گذاشت و خود روی مبل
نشست؛ گوشی را در دست گرفته برنامه اینستاگرامش را باز کرد و با دیدن
اولین پست برای لحظه ای بی پلک زدن خیره عکسی ش د که تابلویی سبز رنگ
بود و نام شاهرو د در آن خودنمایی می کرد بلافاصله نوشته زیر عکس را خوان
د:

(سلام شاهرو د)

-چی؟

گویا بلند پرسیده بود که سرها به سمتش چرخید و او سعی کرد رفتارش عادی باش:

-ام... ببخشید

کورش لم داده به مبل و پاره‌ای پا انداخته پرسید:

-چی چی؟

-ام... هیچی یه نفر انگار داره میاد شاهرود تعجب کردم.

کورش تای ابرو بالا داد و بهار انگار تازه یاد چیزی افتاده باش به سمت مولود چرخید:

-وای خوب شد یادم افتاد ماما شما که برای نماز رفتن بودین تلفن زنگ خورد من جواب دادم یه خانومی بود احوال پرسید و گفت بهتون بگم توی راه و داره میاد شاهرود، گفت آخر شب می‌رسه فکر کردم فامیلتون باشه گفت م‌بیایم ترمینال دنبالتون گفت نه خونه رو بدم خودم میام.

-کی بود مادر؟

بهار مکثی کرد و به دنبال نامی که از پشت تلفن شنیده بود گشت؛ گلسا لب‌گزی داد و بهار یادش آمد:

-رها

سکوت بهی‌ک‌باره هجوم آورد و صدای نفس‌ها هم نمی‌آمد.

- کی زن عمو؟

گلسا صفحه روشن گوشه را جلوی چشم سورنا گرفت و آهسته جواب داد:

-رها

-اشکالی داره؟ پرسید د خونه هستین من م گفتم بله بفرمایید؛ نباید تعارف م ی کردم.

کوروش جو بحران زده را در دست گرفت:

-نه بابا اشکالی نداره قدمش روی چشم م، ره انوه خاله مامان میشه ایران نیستن داره بعد چند سال میا د چون بی خبر ر اومده تعجب کردی م.

بهار ب ا خیالی آسوده نفسی گرفت:

-پس خوبه بعد مدت ها دیدارها تازه میش ه.

چشم ها در جدال با عقل بودن د که روی چهره امیر ثابت نمانن د.

خسرو و کوروش و بقیه سعی در عادی جلوه دادن اوضاع داشتن د بهار استکان خالی را از دست امیر بگیر د

-امیرجان خوبی؟

امیر سرتکان داد اما بهار با نگرانی در چهره اش دقیق ش د.

-انگار یک خورده قرمز شدی یا شای ده م کبو د نه داداش؟ دو کلمه آخر
را از خسرو پرسیده بود و قبل جواب دادن خسرو امیر بلندش د:

-چیزی نیست سر در د دارم، میرم بخواب م.

بهار ه م کنارش ایستا د:

-طوری شده؟ چی ش د یهو؟

امیر چشمان سرخ شده را به نگاه نگران بهار دوخت:

-میگم سرم در د می کنه باید برات توضیح بدم چرا سردر د شدم؟ بهار یک ه خور د:

-نه خوب میگم یعنی ب د نیست معاینه بش ی.

امیر از کنارش گذشت و با ش ب بخیری که زمزمه کرد از خانه بیرون رفت.

بهار شرمگین از رفتار امی ر با عجل ه خداحافظی کرد و بدنبالش دوی د. نگاه

ها بهت زده از آنچه دیده بودن د و گوش ها حیران از خبری که شنیده

بودند؛ صدایی از کسی در نم ی آم د و انگار هم ه به یک چی ز مشترک فک ر

می کردند، مهمان ناخوانده چه سوغاتی به همراه داشت؟

کمی دیگ ر آب به صورتش ریخت و در آینه ی روبرو نگاه کرد؛ از موقع

رسیدن به جلوی در خانه ی حاج مجتبی تمام خاطرات زنده شده و جلوی

چشمش راه می رفتن د. خاطرات را چهار سال هر شب و ه ر روز مرور م ی کر

د اما، امان از آن وقتی ک ه خاطرات با عطرشان لشکر کشی کنن د.

دلشوره می آورد و نفس تنگ می شود و حال دگرگون، مثل آخر شهریور و بادهای دلهره آورش و آفتابی که هم می رود کم جان شود و بابی مهری اش رنگ از روی برگ های می پرانند و آنه ارازی رپای عابران می اندازد.

بیچاره برگ های پاییزی که رفتن یار را نظاره می کنند؛ یاری که هم می رود آنسو تر، دورتر، جایی خیلی دورتر رنگ به رخ رقیب بیاندازد.

رسیده و سپنتا در را برایش باز کرده بود؛ وارد شده و طول کشیده بود تا یخ آن خانواده باز شود؛ با هیجان از پخته شدن چهره سپنتا گفت و قد کشیدن سورنا.

تمرین کرده بود بر خود مسلط باش و بود. لحظه به لحظه زندگی این خانواده را با دیدن عکسهایشان دنبال کرده بود اما نباید به روی خود می آورد؛ اولین بار بود که حاجی برایش اخم نکرده بود اما نگاهش مهربان هم نبود.

یک بیهوشی که را در آغوش گرفته و اظهار دلتنگی کرده بود و آنکس که باید در آن جمع نبود؛ مختصر حالش را پرسیده بود، حال خودش و خانمش! و جواب گرفت که بود که خسته بوده و با همسرش به کلبه عشقشان رفته اند.

با بیرون رفتن ش از سرویس بهداشتی مولود را دید که از اتاق مهمان بیرون آمد و برایش لبخند مصنوعی زد.

-رها جان برات آب گذاشتم اگه چیزی هم لازم داشتی تعارف نکن.

می دانست که به رسم مهمان نوازی تحملش می کنند.

-ممنون خاله

-بیا دخترم استراحت کن باز صبح بچه ها میان نمی دارن زیا د بخوابی.

-هنوز هم برنامه آخر هفت ه تون هیچ تغییری نکرده؟

-نه دیگه مادر تمام هفته کار می کنن و نیستن، یه جمع ه می مونه برای ما که رفع دلتنگی کنیم.

رها در اتاق را باز کرد.

-خدا شما رو براشون حفظ کنه، ببخشید مزاحم شما شد م مادر بزرگ ک ه رفته تهران با دایی زندگی م ی کنه من م دلتنگ اینجا و شما و دوستانم بودم دیگه به شما زحمت دادم.

-نه رها جان زحمت چیه، خیلی ه م کار خوب ی کردی انشاءالله به ت خوش بگذره.

-ممنون، شب بخیر.

جواب شب بخیر را از مولود گرفت و وارد اتاق شد.

چمدان خالی شده از سوغاتی گوشه ی اتاق منتظر ایستاده بود تا آخرین هدیه را هم تقدیم کسی کند که امشب جای خالی اش و نبودنش خنجر نشسته در قلبش را تکانی داد و زخم را عمیقت ر کرد.

بطری آب را از روی پاتختی برداشت و آهسته در اتاق را باز کرد.

خانه در تاریکی و سکوت فرو رفته بود؛ آهسته قدم برداشت؛ جلوی در اتاق ایستاد که قبلاً متعلق به امیر بود.

دست روی دستگیره گذاشت و چشم بست و خدایا کرد

ترکیب اتاق تغییر نکرده باشد.

در را باز کرد و با دیدن اتاق نفس راحتی کشید. پاهای داخل آن گذاشت و آهسته کلی در قفل چرخانید.

اتاق همان اتاق بود؛ با همان دکور، همان عکس‌های لعنتی چسبیده به دیوار و چشمهای مشکی براق خیره به او...

دست روی میز که به یک پوسترها کشید؛ قاب‌ها را لمس کرد و بغض را با نوشیدن جرعه‌ای آب فرو داد.

جلوی میز توالت ایستاد و قاب عکس تکی امیر را در دست گرفت. خبری از عکس‌های دسته‌جمعی دوستانه نبود؛ همان‌هایی که او کنار امیر ایستاده و به دوربین لبخند زده بود در آن سالهای عاشقی.

آهی کشید، لبه تخت نشست، خسته شده بود از نگاه کردن به این عکس‌ها چهار سال زمان زیادی بود برای خیره ماندن به یک عکس...

جنین وار روی تخت دراز کشید، سر روی مکت گذاشت؛ ملحفه‌ها بوی پودر ماشین لباسشویی می‌داد. دست جلو برد و شیشه عطر نیمه خالی را برداشت.

به مکت عطر زد، به پتو هم کمی در هوا خالی کرد.

خاطرات هجوم آور د با عطرشان، با عطر لعنتی شان.

سر در متک ا فرو برد و عمیق نفس کشید.

آخ لعنت ب ه هر چی خاطره ی عطر دار... کاش می ش د ب ا همین عطر مُر
د.

کاش می ش د ب ا همین بو در گور خوابی د...

کاش می ش د همین امشب تمام شو د و خود به خاطره ها بپیوند د.

اما نه، فردا و فرداها همان روزهایی بو د که سال ها به خود وعده ی آمدنش را
داده بو د.

-امیر جان

-بله

-نمیری م پایین؟

امیر خیره ی تلویزیون پلک زد، چرا اشتیاق ی برای پایین رفتن نداشت؟

-نمی دونم دوست داری بری؟

بهار کمی خم ش د و آرنج ها را روی پشت ی مب ل گذاشت.

-مامان گفت ناهار بیای ن پایین، اون دختر خاله تون هم هس ت زشته نریم.

کنترل را سمت تلویزیون گرفت و دکمه قرمز رنگ را فشر د و ایستاد؛
بالاخره که باید روبرو می ش د.

-لباس عوض کنم بریم.

با ورودشان به خانه ی حاج مجتبی نگاه های معنی دار ب ه سمت شان چرخید؛
رها ک ه از صبح به اجبار خود را کنترل کرده بو د تا خبری از او نگیر د و دل بی
قرارش اختیار از کف نده د و به سمت واحدش نرو د با چشمان ی براق قدم تن
د کر د و بی هوا به طرفش رفت.

-وای امیر، امیر، امی ر

امیر معذب از سنگینی نگاه ه ا سعی کر د لبخند بز ن د.

-به به ره ا خانوم

رها نی م قدم عقب رفت ام ا چشم از او برنداشت.

-چطوری بی معرفت؟ چقدر دلم برات تن گ شده بو د.

-خوش اومدی.

رها ممنون ی گفت، از گوشه چشم بهار را دی د و با مک ث س ر به سمتش
چرخاند؛ دست دراز کر د اما قدم ی ب ه جلو برنداشت.

بهار برای اینک ه دست رها را بگیر د کم ی نی م تنه را جلو کشید و دست
دراز کر د.

رها نوک انگشتان را در دست بهار گذاشت و با لبخندی مصنوعی احوالپرسی کرد.

امیر تعارف کرد و به سمت مبلها رفتن د.

دقایقی با صحبت کردن پرسیدن حال و احوال دوستان گذشت بعد رها بلند شد و به سمت اتاق امیر رفت و بلافاصله با پاکت کوچکی در دست برگشت.

-دیشب خاله مولود اتاق مهمونو برام آماده کرد ولی من اونجا آرامش نداشتم هر چی تلاش کردم خوابم نبرد با اجازه ت رفتم اتاق تو اونجا بهتر بود یه چند ساعتی خوابیدم.

کوروش پوزخنده آمده گوشه ی لب را پنهان کرد.

-جای خوابت عوض شده بود و گرنه اتاق اتاق ه دیگه دختر خارجی. رها شانه بالا انداخت.

-نمی دونم شاید، بهر حال ببخشید امیر جان می دونم به اتاقت حساسی ولی من این مدتو اونجا می مونم.

امیر راحت باشی زمزمه کرد و کوروش گفت:

-امیر دیگه خونه زندگی مستق ل داره رها جان چند ساله که از اون اتاق نقل مکان کرده.

-چون مثل سابق با همون دکوره گفتم شای د براش مهم باشه، برای تو گرفت م امیدوارم دوست داشته باشی.

پاکت را به سمت امیر گرفت؛ امیر تا ی ابرو بالا داد و پاکت را گرفته تشکر کرد.

-باز کن ببین م دوست داری.

امیر جعبه کادو پیچ شده را از پاکت بیرون کشید و به آرامی چسب ه ا را باز کرد.

رها نچی کرد و روبه کوروش و سپنتا سر تکان داد.

-این آرامشش همیشه منو دیونه می کرد.

امیر ت ک خنده ای کرد و در ذهن بهار علامت سوال های زیادی روشن شد؛

یک دخت ر خاله ای که تازه وارد بود اما...

امیر جعبه ادکلن را با احتیاط بیرون کشید.

-مرسی، مرسی رها خانو م.

رها به مبل تکیه داد و پا روی پا انداخت.

-خواهش می کنم دوست داری؟

امیر شیشه را به بین ی نزدی ک کرد و عمیق بو کشید.

-عالی، اصل اصل دستت درد نکنه.

ناگهان ره ابا سر انگشتان ضربه آرامی ب ه صورت خود زد.

-آخ بهار جان شرمنده اصلا از شما یادم نبود.

کوروش و سپنتا نی م نگاه ی به م انداختند؛ بهار مهربانان ه جواب داد:

-فدای سرتون انتظار نداشتم ممنون.

-خلاصه ببخشید عزیزم، ا ا برای همه سوغات گرفتم چرا از شما یادم نبود؟

-اشکال نداره مهم خودتونی درها جان، م ا همونمی شناختی م طبیعیه یادتون نباشه.

امیر شیشه ادکلن را روی میز گذاشت.

-به جاش همین عطر خودتو بده به بهار.

چشمان رها برق زد.

-قابل بهار جان و نداره، دوست داری؟

سوال را از بهار نه بلک ه از امیر پرسیده بود و او سر ب ه علامت مثبت ت تکان داد.

-همون عطر قدیمیه دیگه تغییری نکرده.

بهار ب ه نی م رخ امیر خیره شد! کوروش دست روی زانو گذاشت و یا

علی گویان ایستا د.

-امیر بیا ی ه موضوعی پیش اومده بهت بگم، ببخشید خانوم های ه مسئله کاریه.

امیر هم ببخشیدی گفت و ب ه دنبال کوروش رفت.

کوروش دندان بهم سایید.

-عطر خودت دوست دارم و قدیمیه و همینو بده خانمم؟ امیر گیج س ر تکان داد.

-هان؟

-زهر ما ر مرتیکه ی...

-ا مؤدب باش کوروش

-درد، کُچه س گ حواست هست چی میگی؟

-منظوری نداشتم چرا شلوغش می کنی؟ کوروش بازدمی از بینی بیرون فرستاد.

-منظوری داشتی یا نداشتی حرف خوبی نزدی،

رنگ ب ه رنگ شدن بهارو ندیدی؟ نم ی دونی خانومها چقدر حساسن؟

-ول کن کوروش چه گیری دادی؟ تو الان از خانوم ه احساس تر شدی؛ همه ی

ه جور ی نگاه م ی کنین انگار چ ه اتفاق ی افتاده، چه خبره باب ا مگ ه به من

شک دارین اینجوری رفتار م ی کنین؟ دختره واسه چند روز اومده تفریح و

دی د و بازدی د بعدش ه م دوباره می ره اون سر دنیا، ب ی خیال شی ن جون
عمه تون.

-آره ما بی خود حساس شدیم اونیه م که دیش ب با شنید ن خبر اومدن
ناگهانیش رن گ به رنگ ش د و حالش تغییری کرد و سر در د ش د عمه خانوم بو
د.

امیر دستی در هوا تکان داد.

-برو بابا حوصله داری.

سر جایش برگشت، کیپ بهار نشست پ.

-خب رها خانوم تعریف کندیگه چه خبر چیکار می کنی؟ رها نگاه از بهار
و لبخند نشسته روی لبش گرفت.

-هیچی همش کار و کار خسته شده بودم دلمم برای اینج اتنگ شده بود
چمدونو گرفتم و راه افتادم، میگم بری دور دور دلم واسه هر گوشه ی
این شهر تنگ شده.

سپنتا گاز پ ر صدایی از خیار توی دستش گرفت.

-ظهر جمعه شاهرود دور دور کردن نداره.

رها سعی کرد همچنان به بهار نگاه نکند.

-عصر بریم بام، بریم امیر؟

سپنتا جواب دا د.

-هوا برف داره، بام بری قندیل می بند ی از نوک دماغت آویزون میشه.

-من به سرم ا عادت دارم از استوا که نیومدم، تازه یادم هست الان هوای اون قسمت چطوره.

در چشمان بهار نگاه کر د.

-آخه من اینجا دانشگاه رفتم یعنی با امیر همکلاس بودم، کلی خاطره داریم، کلی دوست مشترک.

-چه خوب نمی دونستم؛ امیر جان نگفته بود.

رها کمی گردنش را به سمت راست متمایل کر د.

-خب امیر آدم فراموش کاریه.

چشمکی زد و ادامه داد:

-خیلی زود یادش می ره، نگفتی عصری بری م بام.

-بری م کلی د را دوبار پشت هم در قفل چرخان د و آن را بیرون کشید

-بری م

بهار بامک ث نگاهش کر د لبخندش را بی جواب گذاشت و خواست به

سمت پله ها قدم بردار د.

-آگه دوست نداری ای خسته ای نری م م ی خوی کنسل کنم؟ نگاه بهار
دلخور بو د:

-نه بری م.

جلوتر روی پله ها قدم گذاشت. امیر نفس صدادار گرفت.

از ظهر و بعد دیدن رها در تمام مدت حرف زدن ها و خنده و شوخی بهار در سکوت فقط نظاره گر بود و گاهی با نیم لبخندی آن ها را همراهی می کرد. رها روی پاگرد پایین ایستاده و نگاهشان می کرد.

-وای که شما دوتا چقدر در آرامش کارتون انجام می دین، یک ساعت لباس پوشیدن آماده شدن طول کشید.

امیر در ورودی را باز کرد و کنار ایستاد تا خانم ها بیرون بروند.

-من دوش گرفتم دیر شد.

رها ناگهانی به پشت برگشت و با این حرکت نزدیک بود بیفته که امیر نداشت.

در آن لحظه بهار هم سرچرخان د و نگاهش خیره ای آن دو مان د.

امیر نمی قدم عقب رفت و نگاه شرمنده اش برای آن اتفاق ی ک ثانیه ای به نگاه مبهوت بهار نشست.

-حواست کجاست دختر؟ داشتی زمی ن می خوردی.

رها دلش می خواست آن نیم قدم فاصله را دوباره پر کند؛ گور پدر نگاه ناراضی بها ر.

-وای امیر آخه توی این هوا آدم عاقل قبل بیرون رفتن دوش می گیره؟
خب عزیزدلم سرما می خوری می خوامی نریم؟ ولش کن اصلا نمی ریم به مری شدن ت نمی ارزه.

-نه بابا مگه با ر اولمه بریم دی ر ش د.

-بار اولت نیست ولی سرما خوردگی تو هم نرمال نیست که، با اون شدت مریض شدنت و حال بدت من چطور الان راضی بشم عزیزم.

کلمه ی لعنتی عزیزم که از دهان رها خارج می شد چون انعکاس صدا در کوهستان می رفت و روی سلول های عصبی بها ر ضربه می کوبی د.

-شما نگران نباش زن عمو بهار یه سوپ های خوب و

خوشمزه ای درست می کنه که عمو یه بشقاب می خوره و سر حال می شه، اصلا من فکر کنم عمو عمدا می خواد سرما بخوره هوس سوپ بهار پز کرده.

سپنتا گفت و در را پشت سرش بست و از پله پایین آمد؛ دست پشت کم ر امیر گذاشت.

-بدون من داشتنی می رفتی با م بی معرفتا؟

-ظهر نگفت می میای.

-ظهر حواسم رفت پی چیزهای دیگه یادم رفت اعلام کن م.

به سمت ماشین به راه افتادن د. رها از گوشه چشم به سپنتا که هم قدمش بود نگاه کرد:

-دوستات هم خبر کردی بیان؟

گوشه لب سپنتا بالا رفت:

-دوستام سردشون میشه سرم ا بخورن برای خودم

ضرر داره اصلا توی این سرما سگو بزنن از خونه بیرون نمیره.

امیر چشم غره ای رفت:

- ا بی ادب

-بیخشید بلا نسبت جمع.

چشمکی به بهار زد و ادامه داد:

-مخصوصا زن عموی عزیزم بهار.

و کنار گوش رها آرام گفت:

-شما با من بی ا

به سمت ماشین خود رفت. رها برو بابای ی در دل گفت و کنار ماشینی امیر ایستا د. ریموت قفل که زده شد دست روی دستگیره ی در گذاشت با سنگینی نگاه ه ا سربلند کرد امیر که در سمت راننده را باز کرده بود نگاهش کرد. رها دست از روی دستگیره برداشت و رو به بهار کرد

-ام... ببخشید بهار جون یه لحظه حواسم نبود توام هستی... ام... یعنی می دونی
من روی صندلی عقب ماشینی بشینم حال م ب د میشه باید حتما جلو بشینم البته
اگه ناراحت میشی که...

سکوت کرد و با مظلومیت نگاهش را بین بهار و امیر چرخان د. بهار در عقب را باز
کرد

-اشکال نداره رها جان صندلی جلوی ماشین امیر برای من مهم نیست؛ مه م
خوده امیره که مال منه.

روی صندلی عقب نشست و در را بست. امیر خم شد تا از پنجره بهار را
ببیند؛ سپنتا خود را دوباره به رها رساند و مسرور از جواب بهار خنده کنان
برای ره ازمزمه کرد:

-خوردی؟ حالا هسته اشو تف کن.

رها چشم غره ای رفت و دندان قروچه ای کرد اما آدم خالی کردن میدان
نبود؛ سربالا گرفت روی صندلی نشست.

نیمی از مسیر در سکوت طی شد؛ رها خسته از این جو سنگین روی صندلی
به سمت امیر چرخید.

-بس که سپنتا گفت سرده سرده حسابی لباس پوشیدم شال و کلاه و دست
کش و... تو چرا شال نپوشیدی امیر؟ امیر به داشبور اشاره کرد:

-شالم اون جاست

رها در داشبور د را باز کرد و شال را درآورد:

-وای چقدر قشنگه هر دو رنگ طوسی و قرمز همیشه خیلی بهت میاد چه ترکیب رنگ مناسبی.

امیرتای ابرو بالا انداخت و لبخند زد:

-کار دست بهار خانوم خوش سلیقه مونه.

نفس ره ابرای ثانیه ای حبسش داد اما خود را از تکوت اینداخت و به بهار نگاه کرد:

-آره بهار جون؟

بهار سر ر تکان داد. رها شال را روی پای امیر گذاشت نگاه حاجی ه ر چند دقیقه یک بار روی صندلی خالی کنار امیر ثابت می ماند؛ امیر دیرت راز بقیه آمده و مستقیم سر ر میز نشسته در سکوت مشغول غذا خوردن بود؛ مولود کاسه ی بورانی را نزدی ک دست حاجی گذاشت و با التماس نگاهش خواست همسرش همچنان خودداری کند و تا انتها ی شام چیزی از امیر نپرسد.

-شقایق چرا نیومد مادر؟

سورنا سر بلند کرد و بعد فرو دادن لقمه جواب داد: -مهمون داشتن، عذر خواهی کرد گفت بعدا میاد دیدنتون.

-مهمون داشتن یا باز باباش نداشت بیاد؟ سورنا گردن
چرخان د و به کوروش نگاه کر د.

-مهمون داشتن واقعا

-دم به دم مهمون دارن، ما ه م باور می کنی م ت و هم باور کن.
خسرو دست روی مچ کوروش گذاشت.

-آروم باش حالا چرا تو حرص می خوری؟

-آخه نمی دونی که برادر من، مردک از خود راضی جون این بچه رو گرفته، نه
میذاره مهمونی برن نه میذاره سفر برن، نه می ذاره این درست حسابی بره
اونجا، نه می ذاره دخترش بیا د اینجا، من نمی دونم چه نامزدی چه محرمیتی؟
وقتی اینا اجازه ندارن دو دقیقه باهم باشن؟ یکی نیست بهش بگه مرد حساب
ی اینا الان رسم او شرعا زن و شوهرن دیگه دست بردار از لجبازی، پدرمونو
در آور د تا راضیش کردیم ب ه این ازدواج، حالا هم هر روزی ه ا ر د جدی د
میده این بچه هم ساده مظلومو عاشق، هر چی میگن میگه چشم اونم دور
برداشته.

-خب اینطوریه عروسی بگیر مادر جمعش کن بره، این بچه ها ه م این وسط
اذیت نمیشن برن سر خونه زندگیشون.

- به من باشه که یه لحظه هم صبر نم ی کنم ولی اونا بهونه میارن، هم میگن جهیزیه جور نیست ه م شرط کرده اول درس سورنا تموم بشه کار و سربازیش حل بشه بعد، یعنی قشنگ می خواد این بچه رو زجر بده.
- سورنا همه آنچه پدر گفته بود را قبول داشت اما برای آرام کردن پدر و جلوگیری از ایجاد تنش کمتر میان او و پدر شقایق مجبور به صبوری بود.
- نه حالا اینجوری هم نیست شما یکم حساس شدی بابا.
- کوروش چند بار با حرص سرش را بالا و پایین کرد.
- باشه من حساس شدم دو روز دیگه که باز سر به بیرون رفتن اعصاب تو بهم ریخت می بینمت.
- مولود دوباره پادرمیانی کرد.
- عیب نداره حالا مادر، اینم براشون یه خاطره میشه، هم ه چی مهی ا باشه که مزه نداره، داره مادر؟
- سوال آخر را از سورنا پرسید و قبل جواب دادن سورنا سپنتا سر بالا انداخت.
- نچ نداره، همه مزه اش به همین زجر کشیدناشه.
- مجال برای پاسخ دادن به لبخند بقیه نداشت وقتی نگاه معنی داره خسرو را دید؛ سر پایین انداخت و نفس در سینه حبس کرد.

-سورنا جان برای شقایق هم یه روسری گرفت م نمی دون م خوشش میا
د یا نه یادت باشه بد م ببری براش.

-دستتون در د نکنه مادر جون خودش میا د.

-اینجا موندگار نیست مادر می ترسم یهو صاحب پیدا کن ه ببر خیال م راحت تره.

-چشم ممنون.

امیر نی م خیزش د و از مادر بابت شام تشکر کرد که حاجی هم دست از غذا خوردن کشید.

-کجا امیر خان؟

-یکمکارای عقب افتاده دارم باب اجازه.

-بشین بعد می ری

با تحکم گفت و امر کرد؛ امی ر دوباره نشست؛ حدسش درست بود سکوت و نوع نگاه حاجی معلوم بود که از هم ه چیز خبر دارد.

-بهار کجاست؟

-گفتم که رفته شمال

-بدون تو؟

-کار داشتم نتونستم برم چند روز بمونه میرم دنبالش.

-چطور توی این چهار سال ی ه بار بی تو نرفته خونه بابا ش ولی این دفعه رفته؟

امیر لیوان نیم خورده نوشابه جلوی دستش را برداشت.

-دلش تنگ شده بو د گفتم بره.

حاج مجتبی نگاه دور میز چرخاند، تک ت ک اعضای خانواده اش در سکوت خیره اش بودن د.

-سر این سفره لقمه ش ک دار بهتون دادم که همه با ه م همدست

شدین و دروغ گفتی ن.

خسرو اینبار جواب دا د:

-کی همدست شده آقاجون، چع دروغی گفتیم؟ چرا خودتو ناراحت م ی کنی؟

حاجی نگاه از خسرو گرفت و دوباره خیره امیر ش د.

-چکار کردی که زن ت قه ر کرده؟

امیر خیره ی نیمه ی مرغ سوخاری نشست ه وسط سفره جوابی نداد؛

حاجی اخم ه ا را بیشتر در ه م کشید.

-همین الان میری دنبالش فردا ظهر هر دوتون سر این می ز کنار ه م نشستنی ن.

امیر پوزخن د زد و سر بلند کر د.

-من بیرونش نکردم که حالا برم دنبالشو منت بکشم، قه ر کرده خودش
رفته خودش هم ب ر می گرده.

حاجی ک ف دست را محکم روی می ز کوبی د و تینا جی غ کشید.

-حتما یه غلطی کردی که دلگی ر شده، وگرنه اون دختر ب ه اون خانومی کجا و
قه ر کردن و از خونه شوهر رفت ن کجا؟ حتما ی ه کاری کردی جون به لب
شده صبرش تموم شده ول کرده رفته.

پوزخن د امیر هنوز روی لبش بود، صدای در سرش تکرار ش د (عروس مور
د پسن د حاج آقا)

-آره خب، عروس مور د پسن د و علاقه ی شما همه چی تمومه، کلا خالی از ه ر
اشتباه این منم ک ه هر دم گن د می زنم، آدم بده قصه من م فقط من، بس کن
حاجی تو رو قرآن خسته شدم دیگه.

کوروش و خسرو با حرف با ایما و اشاره در پی ساکت کردن امیر بودن د اما
این دَمَلِ چرکی چند ساله گویی سر باز کرده بو د. مولو د حاجی را ب ه
سکوت دعوت کر د و خود پسر را خطاب قرار دا د.

-حرص نخور مادر دعوا تو همه خونه ها هست، هم ه زن و شوهر دعوا دارن
یکی بیشتر یکی کمتر، عیب نداره حالا فردا خودم باهات میام بهارو برمی
گردونیم.

امیر که حالا ایستاده بود با مکث در چهره مادر خیره شد.

-می خوای بری چی بهش بگی مامان، روت میشه اصلا؟ - | امیر...

کف دست مقابله کوروش گرفت و ادامه داد:

-اونروز توی آشپزخونه ی ویلا یادته مامان؟ یادته چقدر خودمو زدم که نمی خوام نکنی اینکارو؟ باه ر زبونی بود راضیم کردی بریم خواستگاری، یادته؟ ه ی گفتمی آقا ت قلبش ناراحته رعایت حالشو کن، یگیتون نگفتین پس قلب من چی؟ پس خیانتی که در حق بهار میشه چی؟ بیا حالا تحویل بگیر، بعد چهار سال حقیقتو فهمیده، بهش برخورده ناراحت شده قلبش شکسته رفته، بر م دنبالش چی بگم؟ بگم بیا به زندگی روتین بدون احساسمون ادامه بدیم به خاطر دیگران؟

حاج مجتبی هم برخاست و چند قدم جلو آمد.

-بعد چهار سال تازه یادته افتاده نمی خوایش و رفتی بهش گفتمی؟

امیر نگاه گرفت.

-من نگفتم، من که داشتم عین آدم زندگی می کردم، هم ه تلاشم کردم که کمبودی حس نکنه، ولی اون ایده آل هاش فرق داره، چمیدونم بهش برخورده، منم دیگه نمی کشم، حوصله ندارم، اعصاب ندارم خودش رفته دلش خواست خودش برمی گرده نخواست هم که...

-نخواست چی؟ هان؟ از خداته نه؟

حاج مجتبی س ر چرخان د و همسرش را مخاطب قرار داد.

- دیدی گفتم این فتنه اومدنش بی حکمت نیست، نگفت می‌ه
نقشه داره، بیا خانم تحویل بگیر، زندگی این دوتا رو از ه م پاشی د.

امیر لیوانی از آب درون پارچ پر کرد و یک نفس سر کشید؛ لیوان را
روی می‌ز گذاشت و نفس گرفت.

- ربطی به اون نداره حاجی، مسئله اینه که زن من بعد چهار سال منو
شناخته و انگ خیانت میزنه.

به سمت در براه افتاد که با حرف حاجی دوباره ایستاد و روی پاشنه پا
چرخید.

- فردا میری دنبالش همه با هم میریم امیر.

امیر اینبار بی ملاحظه صدا بلند کرد.

- من نمیام
کف دست به سینه کوبید و بلندتر داد زد.

- من نمیام، خودش رفته بخواد خودش میاد.

کوروش نگاه به نگاه سرخ برادر داد.

- نمیاد، من دو روز پیش رفتم دنبالش با نازی رفتیم، دلش

ازت پره حرف نزد ولی گفت نمیا د گفت منو امیر تموم شدیم دیگه.

امیر دو دستش را در هوا تکان داد.

- پس تمام، می شینم تا درخواست طلاقش بیا د.

حاج مجتبی هم صدا بلند کرد.

- تو غلط می کنی طلاق بدی، انقدر میری و میای تا برگرده فهمیدی امیر؟ مگه زندگی الکی ه که اون قه رکنه بره تو ه م فوری حرف طلاق بزنی؟ میری برش میگردونی.

امیر چند قدم رفته را برگشت.

- نرم چی میشه؟ دوباره تهدیدم می کنی؟ از خونه بیرون م می کنی؟ بس نیست حاجی این همه به دلت راه اومدم؟ بس نیست این همه پسر خوبی برات بودم، نمی خوای یه بار به دل پسرت راه بیای در جواب همه اون از خودگذشتگی های ی که برات کردم؟

- منت سر من می ذاری؟ سر من که صلاح تو خواستم؟ که خوشبختیت آرزوم بوده؟ آره؟

- منتی نیست، خودم خواستم ولی شما هم کوتاه بیا، یه بار به دلم راه بیا من م آدمم، آدمم پدر من.

- دلت چی می خواد؟ می خوای طلاقش بدی؟

امیر سر پایین انداخت، زبان در دهان چرخان د و نه را آهسته گفت.
حاجی نفسی گرفت و اینبار خسرو جلو آمد دست پشت کم را امیر
گذاشت.

-خیلی خب فردا همون طور که حاجی گفت میریم دنبالش بهر حال وظیفه ی ماست که
اینکارو کنیم، دست کوروش و خانمش در د نکنه که رفتن منم وقت نداشتم وگرنه قص د
داشتم برم.

-منم دیروز رفتم.

همه با چشم های گرد شده به سپنتا نگاه کردند، او شانه بالا انداخت.

-دیروز به سر رفت م ولی همون چیزایی که به عمو کوروش

گفته به منم گفت.

حاجی رو به امیر با افسوس پرسید:

-یعنی خودت اصلا نرفتی؟ قبل جواب

دادن امیر خسرو گفت:

-خب الان هر دو سر لج افتادن حاجی، فردا باهم همراهش میری م امیر هم

حرف بزنه بهار هم حرف بزنه ماه میان داری می کنیم انشالله مشکل حل

میشه.

امیر به میز کوچک گرد کنار دیوار تکیه داد.

-آگه نش دچی؟ آگه نیومد؟

-اونوقت اجازه می دیم زمان خودش مسئله رو حل کنه، ما دیگه دخالت نمی کنیم، دیگه خودتون فکر کنید هر تصمیمی گرفتین ما احترام میذاریم. امیر به حاجی نگاه کرد انگار منتظر تایی دبو. حاجی به سمت اتاقش براه افتاد.

-همین که خسرو گفت؛ دیگه کاری بکار ندارم از ساختمان خارج شد و تندتر قدم برداشت.
-عمو

امیر در ماشین را بازنگه داشت و سر به سمتش چرخاند بی جواب منتظرش نزدیک شود.

سپنتا به او رسی و نفسی تازه کرد.

-داری می رید؟

امیر سر تکان داد، سپنتا نگاهش به ماشینی انداخت و پرسید:

-تنها؟

-نه

بی حوصلگی عمو از تک کلمه ای جواب دادنش کاملاً مشخص بود.

-می خواستم بگم... یعنی ببخشید من تنها رفتم دنبال زن عمو، قصه داشتیم با عمو کوروش برم ولی اون روز که رفتن من کلاس داشتم، هم تو هم زن عمو

خیلی به گردن م حق دارین، هر دوتون خیلی عزیزین دلم نم ی خواد زندگی تون مشکل داشته باشه، برای همین حتی فکر نکردم صبر کنم فقط یهو خودمو توی جاده شمال دیدم.

امیر بعد مکث کوتاهی آهسته ممنونی گفت و خواست سوار ماشین شو د که با جمله سپنتا دوباره ایستا د.

-به نظرت کی خبرها رو بهش می رسونه؟

امیر نفهمیده سر تکان داد، سپنتا توضیح داد:

-رها رو میگم، چطور از همه چی خبر ر داره؟

-از چی خبر ر داره؟

با صدای کوروش که حالا نزدیک شده بود هر دو تنه چرخاندن د.

-از همه چی خبر داره، برام عجیبه، از اون جریان منم خبر داره.

امیر اینبار پرسید:

-کدوم جریان؟

سپنتا آهسته ت ر جواب داد:

-اون دختره و حاملگی و اینا.

کوروش کنار امیر ایستا د.

- بده سوییچو من میشینم، چشات معلومه دیشب نخوابیدی.

امیر بی حرف سوییچ را کف دست کوروش گذاشت و

ماشین را دور زد.

-چطور؟

سپنتا گوشه ی لب پایین کشید.

-نمی دونم ولی اون روز خواستم بهش تذکر بدم دور و بر زندگی عموم نباش که

بهم گفت زیادی پاپیچم بشی یه کاری می کنم بابات از اینکه س ر اون جریان

بخشیدت پشیمون بشه.

کوروش ابرو بالا داد:

-الان باید بگی؟

-فکرمو مشغول کرده بود بعدهم فکر نمی کردم انقدر سری ع عمل کنه.

کوروش از امیر که متفکر خیره ی سپنتا بود پرسید:

-نظرت چیه؟

امیر نگاهش کرد و سر تکان داد.

-نمی دونم الان هیچی نمی دونم.

- یعنی ممکنه دختره باره ادر ارتباط باشه و عمدا به من نزدیک شده و اون دلیلابی آورده دروغ باشه؟

کوروش دستی به پشت گردنش کشید.

- نمی دونم والا احتمالش هست.

- میرم سراغش ارزش می پرسم.

امیر در ماشین را باز کرد.

- صبر کن حالا، به فرض هم که باشه می خوای چکار اونکه حلش د.

- یعنی مهم نیست؟ من دارم از فکرش دیوونه میشم.

- مهم هست ولی الان برای من مسائل مهم تری وجود داره بذار بعدا بریم دنبالش.

سپنتا به کوروش نگاه کرد.

- نمی تونم صببر کنم باید برم بینم موضوع چی ه همین امروز می فهمم.

کوروش ابرو درهم کشید.

- نری بازیه دردرس تازه درست کنی که اینبار بابا ت ناراحت بشه نه ما دخالت می کنیم نه آقا جون.

سپنتا به در ورودی ساختمان نگاه کرد که خسرو و حاجی

و طناز و مولود بیرون آمدن د.

-نه حواسم هست فقط به بابا م چیزی نگی د.

چند ضربه به در اتاق خورد، با استفاده از شباهت صدایش به پدر به راحتی می توانست آنکه پشت در است را به اشتباه بیاندازد.

-بله

صدای باز شدن در آمد و بعد آن صدای منحوس دخترک.

-آقای دکتر، سلام گفتن با من کار داری د.

لیلی کاملاً وارد اتاق شده و در را بسته و چند قدم به سمت میز خسرو پی ش رفت ه بود؛ سپنتا از پشت پارتیشن بیرون آمد.

-بله باهاتون کار داشتم.

لیلی نیم تنه چرخان د و با دیدنش یکه خورد و اما سعی کرد بر خود مسلط باش د.

-فکر کردم آقای دکتر باهام کار داره، یعنی پرستار بخ ش اینطور گفت.

سپنتا کلی در در قفل چرخان د و ابروهای لیلی درهم ش د.

-چکار می کنی؟

سپنتا کلی در در جیب روپوش سفیدش گذاشت.

-حرف دارم باهات.

لیلی به سمت در رفت.

-من نه حرفی دارم نه می خوام چیزی بشنوم درو باز کن تا جیغ نزدم.

-کلا تو کار جیغ زدن نه؟ آگه جیغ زدن رو ازت بگیرن با چی تهدی دم می کنی؟

لیلی پر اخم نگاهش کرد حالا سپنتا به میز خسرو تکیه داده و دست ها را روی سینه قفل کرده بود.

-باز کندرو، نمی خوای که بابات سر برسه؟

-بابام نیست، می خواستم حال رها رو بپرسم، چطوره؟ کجاست گوشیشو چرا جواب نمیده؟

-رها کیه؟

سپنتا کمی خیره در چشمان لیلی نگاه کرد، چه مشکلی عجیبی بود؛ تنه از می ز کند و جلو آمد، آنقدر جلو آمد و آنقدر لیلی عقب رفت تا پشتش به دیوار خورد.

-رها همون آشغالی که تو رو فرستاد آبروی منو خانواده مو ببری، همون عوضی که آگه دستم بهش برسه فقط خدا می تونه باه دادش برسه، شناختی؟

لیلی برای دیدن سپنتا سر بلند کرده و بهت زده خیره اش بود.

-نمی دونم از چی حرف می زنی.

-حتما می دونی که این دو تکه رو بکشم با آسمی که داری خیلی راحت نفس منحوسست قطع میشه و به درک واصل میشی پس آگه می خوای زنده

بمونی زو د تن د سریع بگو ب ا اون آشغال چطور در ارتباط ی و دیگه چیا ازت خواسته؟ لیلی دست روی گره روسری اش گذاشت.

-به خدا نمی دونم چی میگی، من در مورد اون موضوع هر چی گفتم راست گفتم، ب ه جون مامان م قسم م کس ی منو نفرستاده موضوع همون بود که گفتم.

فشاری به گره روسری نمی آم د اما لیلی انگار داشت نفس کم می آور د.

-تو اطلاعات کامل از من و شغل خودمو و پدرم داشتی، حتی آدرس بیمارستان و اتاق کار پدرم که اومدی جلوشو خواستی آبرومو ببری همه اینا که اتفاقی نیست، یکی به ت آمار داده، یکی تورو فرستاده حرف می زنی ای بی سر و صدا خفه ات کنم؟ لیلی سرفه ای زد.

-باور کن اون اطلاعاتو نامزد دوستم داد، قبلا که

بهت گفتم، اون گفت باید به آدم مهمی باشه که بشه تهدیدش کرد اونم از آبروریزی بترسه تو رو بهم نشون داد، به جون بابام که الان با اون حال خراب روی تخت همی ن بیمارستان افتاده دروغ نمیگم، من نمیدونم ره ا کیه.

صداقت کلامش و لرزشی که در دست هایش بود باعث شد سپنتا روسری را رها کرده و قدمی عقب بگذارد.

-کاریت ندارم فقط می خوام بدونم اون بوده یا نه، یا می دونی کجاست؟

لحن لیلی مظلوم بود وقتی جواب داد:

-به جون عزیزام قسم خوردم دیگه، من نمی شناسمش.

سپنتا دوباره برگشت، روی صندلی خسرو نشست و ب ه نقطه ای روی زمین خیره ش د.

-پس چطور از همه چی خبر داره؟ از چیزی که فقط منو تو خبر داریم، کی بهش گفته اگه تو نگفتی؟

لیلی بزاقت فرو داد، استرس ها و نگرانی ها از وجود آن نطفه ی ناخواسته تمام شده بود و حالا شرم و خجالتش مانده بود.

-از چی خبر ر داره که فقط منو تو می دونیم؟ ت و که ب ه ک ل خانواده ات گفتی همه چیو.

سپنتا نگاهش کر د.

-از ترمیم ت

بدن لیلی گر گرفت، انگار ب ه یکباره درون تنوری داغ افتاده بو د.

-چ... چی؟

گونه های سرخ شده از خجالتش باعث ش د سپنتا دوباره حرفش را تکرار نکند؛ لیلی جلوتر رفت.

-کی هست این ی که م ی گی؟

-یه آشغال کثافت که قص د داره عقده های درونیشو با به م ریختن خانواده ما خالی کنه.

بعد مکثی دوباره پرسید:

-تو به کسی نگفتی؟ مثلاً همون دوستت؟ لیلی سر را به دو طرفتکان داد.

-نه به هیچکس

با چشمانی نگران خیره سپنتا بود و پر صدا نفس می کشید.

-اگه بیاید به مامانو بابا م بگه اون ا طاقت نمیارن، میمیرن جفت شون باهم.

سپنتا کلی د را از جیبش بیرون کشید و میان دو انگشت به بازی گرفت.

-نترس با تو کاری نداره، مشکلتش ماییم و بیشتر عموم.

کلی د را روی میز به طرف لیلی سر داد.

-بگیر درو باز کن، فقط می خواستم بدونم تو هم آدم اون بودی یا نه.

لیلی کلی د را گرفت و ایستاد.

-نبودم

سپنتا سر بالا و پایین کرد، لیلی به سمت در رفت و کلی د را در قفل چرخان داد.

-پدرت

لیلی سر چرخان د سپنتا ادامه داد:

-حالش چگونه؟

-فرق ی نکرده فقط دوز داروها بیشتر شده.

خداحافظ را زمزمه وار گفت و خود را از اتاق بیرون انداخت.

همسر پیمان سینی استکان های چای را مقابل یک به ی ک مهمان ها می گرفت و تعارف می کرد؛ هر کدام تشکر ی کرده و استکانی برم ی داشتند؛ جو سنگین و بیشتر سکوت حاکم بود؛ پای راست امیر ب ا فاصله ی ی ک ثانیه ای تکان ی می خورد، ضربه ها روی فرش صدایی ایجاد نمی کرد اما حرکتش از چشم خسرو دور نبود؛ دستش را آرام روی زانوی برادر گذاشت؛ امیر سر چرخان د و نی م رخ برادر

لبخند داشت دل گرم کننده؛ حاج مجتبی شروع به صحبت کرده بود و بعد چند جمله ای که سعی می کرد ربطش ده د به هم رو ب ه سمت بهار کرد.

-دخترم بهار جان انشالله دی د و بازدیدتو انجام دادی و رف ع دلتنگی کردی، منم ب الشکر اومدم دنبالت اما یه چای دیگه بخوریم شما ساکتو بین د بریم.

شاپور خان خم ش د و استکان خالی چای را روی می ز مقابل گذاشت.

-کجا حاجی؟ چه عجله ای داری؟

-والا سر بچه ها شلوغه آمدن ما هم عجله ای ش د برنام ه ریزی نکردن
زودتر برگردیم به کارهاشون برس.

پیمان طرح پوزخندی گوشه ی لبش نشان د.

-بله خبر داریم سر امیر آق اچقدر شلوغه.

نگاه امیر از صورت پیمان روی بهار نشست که سر پایین و خیره ی گلهای قال
ی بو د.

-اونقدر سرشون شلوغ هست که بعد ی ک هفت ه تازه فهمیده خانومش خونه نیست.

-پیمان

پیمان به پدر نگاه کر د.

-اجازه بده پدر من، شما که ه تو رودروایستی با رفی ق قدیمیت نمی

تونی حرفی بزنی پس بذار من بگ م.

دوباره نگاه به سمت حاج مجتبی چرخان د.

-بعد یک هفته حاجی؟ بعد ی ک هفته اومدی بی حرف و سخن فقط جم ع

کن بریم ؟ شما هم مثل پدرم ولی حاج آقا ای ن رسمشه؟ سپنتا که از همه ی

این جمع کوچیکتره باید د دنبال زن عموش در حالی که خود عموجانش

معلوم نیست سرش کجا گرمه؟ خسرو جواب دا د:

-سپنتا اگر آمده از عشق و علاقه اش به عمو و زن عموش بوده و نگرانی بابت زندگی مشترک شون، و گرنه قصه د توهین نبوده پیمان جان.

-بله دکتر درست می فرمایید، البته که داشتن معرفت به

بزرگ و کوچیک نیست، گاهی خیلی کوچکتري اما معرفت خیلی بیشتره؛ حرف من داماد عزیزمونه که توی این یکه هفته کج بوده؟ که الان بالمشک پدرش زین و یراق بسته و تشریف آورده دنبال همسرش؟ دوباره از حاجی پرسید:

-مطمئنی حاج آقا که پسر تو به زور نیاوردی؟ مثل اون بار که به زور اومده خواستگاری و به اجبار سر سفره عقد نشست؟ نگاه امیر هنوز روی بهار بود انقدر که بهار سر بلند کرد، لحظه ای نگاه به نگاه هم شدند؛ اشک در چشمان بهار حلقه زده بود و منتظر تلنگری کوچک بود تا سدش بشکند و باز ویرانی به بار بیاورد.

حاج مجتبی در جایش جابه جاشد و یک دانه تسبیح دستش را به سمت مهره های پایینی هل داد.

-اینکه چی بوده و چی شده مهم نیست پسر، مهم اینه که این دوتا چهار سال باهم زندگی مشترک گذراندن و کنار هم خوش بودن، زندگی آرامی داشتن و حتما عشق و علاقه هم اگر در ابتدا نبوده تا الان به وجود اومده که اگر نیومده بود حداقل با صدای داد و دعوایی به گوش بقیه رسیده بود، امیر اگر یک هفته نیومده زمان داده به بهار جان که کمی آرام بشه و راحت تر تصمیم بگیره.

پیمان گردن چرخان د و به بهار که در کنارش نشسته بود نگاه کرد.

-آروم شدی؟ می‌خواهی برگردی؟ بهار

آهسته جواب داد:

-برگردم جایی که خواسته نشدم و نیستم؟

-لاله الله، دخترم چرا خواسته نشی؟ این همه سال بدی دیدی از امیر؟ اذیت

کرده، زجرت داده؟

-آقا چون نمی‌خوادم، اگه می‌خواست حداقل یه تماس کوچیک می‌گرفت ک

ه کج ارفتم، اصلا از خونه اش بیرون رفت م به خون ه بابام رسید م یا وسط راه
مردم.

صدای نج کردن بقی ه و چند تا دور از جانت ی ب ه گوش رسی د.

-زنگ زد م گوشیت خاموش بو د.

-گوشی من خاموش بود، پدرم مادرم داداشم گوشی نداشتن؟ شماره خونه رو

نداشتی؟ پوزخن د پیمان صدا دارش د.

-یه خاموش بو د و ص د آسانی.

تکیه از مبل گرفت و آرنج روی زانو ها گذاشت.

-من به شما روز اول نگفتم این دختر صورتیه؟ نگفتم هوای احساساتش رو

داشته باش؟ نگفتم عشقش خوردن رمان های عاشقانه است؟ نخواستم عین

مردهای توی رمان ها باشی، نخواستم کوه بکنی ی اقله ی قاف فت ح کن ی فقط خواستم دنیا ی رنگی رنگیشو درک کنی نق ش بزنی ن ه اینکه یه رن گ تیر ه پاشی و ی ه دختر خاکستری جای اون صورتی تحویل بدی.

کوروش قفل سکوتش را شکست.

-پیمان جان ی ه نفس بکش، ی ه فرصتی به بقی ه هم بده همینجور تخ ت گاز میری از شما بعیده جناب نکنه م ی خوی خودت خودتو جریمه کنی؟ م ی دونی که جریمه سرعت غی ر مجاز سنگین شده داداش.

خسرو خطاب به پیمان و روب ه بهار گفت:

-اجازه بدیم خوده بهار جان حرف بزنی بینیم اصلا مشکل کجاست؟ چی باعث این دلگیری شده؟ بعد اونوقت م ی رسی م به حل کردن مشکل لازم باشه گوش داداشمون هم م ی پیچونیم هان بهار خانوم؟

بهار بعد مکث ی در برابر تمام نگاه های آن جمع که خیره اش بود لب باز کرد.

-ما حرف هامونو زدیم، همون شب توی خونه ی

مشترکمون، اونچه قرار بود من بدونم و بشنوم رو شنیدم و خبر دار شدم،

سخت بود برام اینکه چهار سال بازی خوردم البته تقصیر خودمم هست، چهار

سال نشونه های زیادی بود که پی به اصل ماجرا ببرم ولی شای د ضمیر

ناخودآگاهم خواست که بپذیره، شای د اون نهایت عشق ی که بهش داشتم

خواست قبول کنه که یک طرفه است، ولی بهر حال حباب زندگی م ایه تلنگر

م ی خواست، من از رقیب ناراحت نیستم که با گفتن حقایق چشمم رو باز کرد دستش در د نکنه که بهم فهموند دارم از خودی بازی می خورم، سخت بود برام و هنوز هم سخته ولی باهاش کنار میام، سخته ازش گذشتن ولی می گذرم چون آدم موندن و خواسته نشدن نیستم.

حاج مجتبی س ر به سمت امیر چرخان د.

- شما می خوای همین طور ساکت بشینی؟ حرفی سخن ی دفاعی چیزی نداری؟ قبول داری حرف های بهارو؟ امیر دوباره خیره بهارش د.

- دارم به این فکر می کنم کجا کم گذاشتم، چیکار کردم که به این راحتی مته م شدم، چه نشون ه هایی؟ منکه خواستم بهتری ن زندگی رو براش بسازم حالا اون زندگی به ی ه حباب تشبیه شده، حباب بوده زندگی ما؟ کنارم ناراحت بودی؟ آرامش نداشتی؟ مرد بدی بودم برات؟ چیکار کردم بهار که تایی غریبه اومد و چهارت ا حرف مفت زد همه چیو زیر پا گذاشتی و یا علی کجایی خونه بابام، به همین راحتی؟ حرف های یه غریبه و خیالات ساخته ذهن مریضش رو قبول داری اما منی که شوهرتمونه؟

- خیالات؟ لازم ه اینجا در برابر بقیه از عکس هایی که دیدم یا ویس های ی که شنیدم هم بگم یا بین خودمون دوتا بمونه؟ پیشانی ت ا گوش های امیر قرمز شد؛ پیمان پا روی پا انداخت. - خب ماجرا هیجانی شد، گن د کار داره کمکم بالا میاد، خودت از بقیه ش تعریف کنداما د جان، بگو که حاجی هم بدونه ته تغاری همچین یه نلآمه زیر آبی هم می ره.

نگاه های متعجب و گاه اخم آلود این بار خیره ی امیرش د.

-خیانت کردی امیر؟

بهار زودتر از امیر جواب حاج مجتب ی را داد:

-نه، نه ب ه اون شکل که فک ر می کنی د.

-پس قضیه عکس چیه؟

-ماله زمان قبل ازدواج ماست ولی صدای حرف زدن امی ر در مور د زندگی

مشترکمون ماله همین هفته ی قبله.

اخم حاجی غلیظ ترش د.

-باکی؟ رها؟

-آقاجون من با گذشته ی امی ر کاری ندارم حرف من این ه وقتی دلش جای

دیگه بوده وقتی راضی ب ه ازدواج با من نبوده چرا مجبورش کردین؟ امیر چرا

ب ه من نگفت و ت ن ب ه این اجبار داد در حالی ک ه من بارها بهش گفتم

زندگی بدون عشقو نمی خوام، شما و بقیه ک ه می دونستین چرا اینکارو ب ا من

کردین؟ من از همه گله دارم، از تک تکتون که می دونستین و ساکت موندین،

حتی گلسا و بچه ها هم خبر ر داشتن خیلی برای من گرون تمومش د.

بالاخره اشک ها س د را شکستن د و روی گونه ها چکیدن د.

-امیر منو نمی خواست و هنوز هم نمی خواد، امیر اگر من و می خواست بعد اون بگو مگو وقتی دی د حال من اونقدر ب د و خرابه ول نمی کر د بره و بعد دو روز برگرده.

چشم های امیر گر د شد؛ کوروش به امیر نگاه کر د و ابروهایش بهم گره خور د و رو به بهار پرسید:

-کی به شم ا خبر داده که امیر دو روز بعد برگشته؟ بهار اشک چکیده را از زیر چشم پاک کر د و تلخندی گوشه ی لبش مهمان ش د.

-ظاهرا رقیب از همه نزدیک تره و می دونه امیر بعد دو روز برگشته خونه، حالا اینک ه اون از کجا می دونه دیگه...

به امیر نگاه کرد، او هم خیره اش بو د.

-من باهش در ارتباط نیستم، نمی دونم از کج ا فهمیده.

-دیگه برام مهم نیست.

بهار گفت و ایستا د.

-آقا جون ممنونم از شما و بقیه برای اومدنتون ولی این زندگی دیگه ب ه پایان رسیده، لطفا اجازه بدی د امیر ب ه خواسته ی دلش برسه، اون به اندازه کافی پس ر خوب شم ا بوده و از خودش برای دل شما گذشته، لطفا تحت فشار ش نذاری د چون منم دیگه تمایل ی به اون زندگی اجباری ندارم، بذاری د بره پی اونچه دلش می خوا د.

-بره پی دلش؟

حاجی پرسى د و دوباره به پسر نگاه کر د.

-دلت کجاست؟

بهار بغض را فرو دا د.

-رها برایش دعوت نام ه فرستاد ه.

دوباره همه متعجب خیره ی امیری شدن د که چشمان خودش هم گر د شده بو د.

-بهار دیگه داری خیلی زیاده روی می کنی.

بهار س ر تکان دا د:

-زیاده روی نیست، عکسشو برام فرستا د.

پوزخن د این بار روی لب امی ر نشست.

-و تو هم طبق معمول باور کردی؟ بهار

دستی د ر هوا تکان دا د.

-دیگه برام مهم نیست، برو انشالله خوش باشی.

و خواست قدمی بردار د که امی ر سر ضرب جلوییش ایستاد؛ این حرکت آن ی

باعث ش د پیمان هم با همان شتاب کنارشان بایستد، بلافاصله کوروش هم و

در کنارش خسرو.

-آقایون.

پیمان بی توجه به لحن خواهشی خسرو انگشت اشاره بی سمت امیر گرفت.

-یکی به ت بدکارم پس حواست باشه امی ر خان که بدجور دلم می خواد بدهیمو صاف کن م.

-داداش

پیمان هنوز پر خشم خیره ای امیر بود؛ کوروش گارد دفاعی از برادر بسته بود و خسرو مچ دست دیگر پیمان را گرفت و کمی او را عقب کشید.

-آروم باش پیمان جان برای دعوا که نیومدیم.

حالا همه سر رپ ایستاده بودند؛ شاپور هم جلو آمده و سکوت را شکسته از پسر می خواست آرام باش د. پیمان اما عصبی بود.

-شما هم نصف شب خواهرت زنگ بزنی که داداش بیاد دهنال م با هزار هول ولا خودتو به خونه خواهرت برسونی و با اون وضع بینش سعی می کنی آروم باشی؟

سوال را هم از خسرو و هم کوروش پرسیده بود اما قبل آن ها حاج مجتبی جلو آمد د.

-چه وضعی؟ چطور بوده مگه خواهرت؟ از خونه بیرونش کرده؟ یا توهین می بهش کرده؟ پیمان نگاه بی نگاه امیر پرسید د:

-نگفتی از هنر ضرب دستت واسه آقاچونت؟

حاج مجتبی تمام سنگین ی بدنش را روی عصایش انداخت.

-روی زنت دست بلند کردی امیر؟

پیمان که از خون خشک شده و زخم کوچک کنار لب بهار گفت حاج مجتبی در مقابل رفیق قدیمی اش سر پایین انداخت «حلالم کن» و شرمنده ای زمزمه کرد و از خانه بیرون رفت.

خسرو دست امیر را گرفت و با خداحافظی به سمت در کشیدش و

کوروش مولود اشک ریزان را همراهی کرد.

طناز روی بهار را بوسی داد و تاکی داد کرد باز برمی گردند و او حق ندارد به جدایی فکر کند.

کوروش پشت فرمان نشست و امیر کنارش در را به م کوبی داد.

-سیگار داری؟

کوروش استارت زد و نه را زمزمه کرد.

-پس جلوی مغازه نگه دار

-سیگار چرا داداشم، یه گوشه وایسیم یه چای بخور یه هوایی عوض کن

آروم میشی.

امیر نی م تن ه به سمت عق ب ماشین چرخان د و جواب طنز را داد - می خوام سیگار بکش م با چای ی هم آروم نمیش م ناراحتی بر و تو ماشین خسرو بشین. کوروش از آینه نگاهی به طنز انداخت و با ایما و اشاره خواست جوابی نده د.

تمام طول مسی ر را در سکوت طبق آنچه گفته بود آتش به آتش سیگار دود کرد و راضی بود از خواهر و برادری که سکوت کرده و او را به حال خود گذاشته بودند.

به خانه رسیدن د و ماشین ها در پارکینگ خاموش شد؛ امیر پیاده نش د و به پدری نگاه کرد که بعضی د می دانست دیگر در چشم هایش نگاه کند. همه به خواست مادر به خانه آن ها رفتن د تا خسرو بتواند کمی با صحبت حاج مجتبی را آرام کند.

دقایقی بیشتر نگذشته بود که محمدحسن در را محکم می کوبید و خسرو و کوروش را صدا می زد و چیزی در مورد امیر می گفت.

کوروش جلوتر از بقیه دویده و کنارش زانو زد؛ زری خان م دو دستی بر سرش می کوبید و گریه کنان تعریف می کرد که افتادنش را دیده و محم د حسن را خبر کرده؛ کوروش سر امیر را روی زانو گذاشته و صدایش می زد. خسرو هم خود را رسانده و بقیه با شنیدن سر و صداها حالا به حیاط دویده بودن د. مولود پاهای بی حس شده را وادار به حرکت می کرد و مات از دیدن صحنه ی

روبرو ائمه را یک به ی ک صدا می زد؛ آرتا به کمکش آمد و زی ر بازویش را گرفت تا اقبل رسیدن به امیر زمین نخورد.

حاج مجتبی دست به دیوار کنار در ورودی ساختمان گذاشته خمیده سعی در ایستادن داشت؛ دردی که در کمرش پیچیده بود اجازه ی پیش روی نمی داد. کوروش مضطرب امی را امیر می کرد و ضرب ه های کم جان ی به صورت برادر می زد تا چشم باز کند.

- صبر کن کوروش بذار بینمش.

کوروش سر بلند کرده لب های بی رنگ لرزان را تکان داد.

- مرده؟ سگته کرده خسرو؟ مرده؟ قلبش وایساده، نفس نمی کشه.

صدای یا زهرا گفتن مولود و جیغ طناز و گریه ی گلسا بلند شد.

خانوم ناز دو دست زی ر بازوی کوروش گذاشت و سعی کرد او را عقب بکشد.

سپنتا آهسته س را امیر را از روی زانوی کوروش برداشت و کف دو دستش را زیر سر امیر گذاشته و با فاصله ی کم روی زمین نگه داشت.

خسرو برادر را معاینه کرد و حین اینکه دکمه های بالای ی پیراهن امیر را باز می کرد توضیح داد:

- چیزی نیست، فقط از هوش رفته، ماله فشار عصبیه.

کورش نامطمئن خیره ی او شد؛ خسرو از طرز نگاهش اخم کرد.

-میگم حمله عصبیه، جمع کن خودتو کورش، برو کمک مامان.

خانوم ناز کمکش کرد بایستد.

-پاشو عزیزم، چیزی نیست یه سرم بزنه روبراه میشه.

خسرو از سپنتا پرسید:

-می تونی بلندش کنی؟

سپنتا سر تکان داد و خواست یک دست زیر سر و یک دست زیر زانوی امیر بگذارد که خسرو مانع شد و کمک کرد امیر را روی پشتش گذاشت و به سمت ساختمان حرکت کردن.

یکی یکی به همه اطمینان می داد حال امیر خوب است و در برابر سوالها و اینکه به بیمارستان بروند سر بالامی انداخت و یک احتیاجی نیست جواب می داد. سپنتا نفس زنان جلو رفت و کورش کمک کرد امیر را روی کاناپه خواباندند و خسرو کار رسیدگی به برادر را شروع کرد.

اذان صبح بود؛ یک ساعتی خسرو و کورش چشمها را بسته و سر به پشتی مبل تکیه داده بودند؛ آخر شب همه را به خانه فرستاده و اجازه ندادن کسی آنجا بماند.

آرام بخشی به خوردمولو داد و از حاجی خواهش کرده بودن استراحت کند.

امیر هوشیاری را به دست آورده اما خواب آلودگی مانع از باز شدن چشم‌ها می‌شود.

با صدای باز و بسته شدن دری بالاخره پلک‌های سنگین را از هم فاصله داد.

حاج مجتبی آستین‌ها را بالا داده و از سرویس بهداشتی بیرون می‌آمد.

به سمت کاناپه نیم‌نگاهی انداخت که چشمان باز پسر را دید؛ طرح‌آخی به چهره نشان داد و سرچرخان داد و به سمت اتاقش رفت.

امیر دست‌بالا برد تا روی شقیقه‌ها را فشار دهد که سرم توی دستش را دید.

آرام نشست و کف پا روی قالی گذاشت.

کوروش سریع چشم‌باز کرد و نمی‌خیزد.

-جونم؟ چیزی می‌خوای؟

امیر زبان خشک شده را تکانی داد و با سر به دستش اشاره کرد.

-اینو بکش بیرون.

خسرو هم حالا چشم‌باز کرده بود؛ سرم تمام شده و با توجه به حال عمومی برادر لزومی برای سرم بعدی نبود.

انژیوکت که جدا شد امیر دست روی مبل گذاشته و آهسته ایستاد. هر دو برادر هم کنارش ایستادن.

- کجا؟ امیر قدم برداشت.

- می ر م خونه ا م خسرو مانع ش د.

- برو همین جا تو اتاقت بخواب.

- میرم خونه ا م کوروش غر ز د.

- خونه ات چه خبره؟ همین جا بمون دیگه، خسرو میره ولی من هستم، خیال مامان هم راحت تره

امیر لجوجانه به سمت در قدم برداشت؛ خسرو با نگاه و تکان سر از کوروش خواست بیشتر اصرار نکند.

کوروش پشت سرش قدم برداشت و مراقب بود باز سر گیجه ایی ا حمله عصبی دیگری باعث سقوط برادر از روی پله ها نشود.

سپنتا همان طور که نگاهش به صفحه گوشی بود دولاش د تا ظرف غذا را روی میز جلوی مبل بگذارد؛ ظرف کام ل روی می ز قرار نگرفت و روی سرامیک ها افتاد و صدای بدی تولی د کرد. امیر چشم باز کرد و با نگاه سرخ و ابروهای درهم گره شده خیره اش ش د.

سپنتا دو دست را به حالت تسلیم بالا گرفت.

-بخشید

-برو بیرون

سپنتا دولا شد، بین شلوغی روی می ز جای کوچکی برای گوشه اش پیدا کرد و بعد مشغول جمع کردن برنج ریخته روی زمین شد.

-گفتم بخشید دیگه قول میدم نفس نکشم، الان یه بشقاب دیگه میارم.

امیر دوباره چشم بست.

-نمی خورم تو هم اینجا نمون که مجبور نشم بیرونم کنم.

سپنتا آرام پف پف کشید؛ عموی ب د اخلاق شده ی چهل و هشت ساعت اخیر را هر جور بود تحمل می کرد اما تنهایش نمی گذاشت.

آهسته به سمت آشپزخانه رفت و ظرف دیگری از ناهاری که مادر بزرگ فرستاده بود پر کرد؛ هر چند می دانست مثل این چند وعده ی گذشته لب نخواهد زد.

از صدای باز شدن در ورودی از آشپزخانه به بیرون سرک کشید؛ کوروش کلی د را از قفل در آورد و وارد شد؛ با سر به عمو سلام داد؛ کوروش نگاهی به امیر انداخت که از همان روز صبح روی کاناپه ی جلوی تلویزیون دراز کشیده و تکان نخورده بود؛ نفس عمیق ی گرفت و به آشپزخانه رفت.

از صدای پیچ پیچ شان امیر دوباره چشم باز کرد؛ این روزها حتی صدای بال زدن حشرات را هم نمی خواست بشنود.

کف پاهای او را روی زمینی گذاشته لبه میبل نشست و باد و انگشت شقیقهای دردناکش را ماساژ داد.

بطری نیمه پُر را برداشت و کمی از مایع آن داخل لیوان ریخت و یک ضربه سر کشید.

سپنتاب دیدنش نچی کرد و رو به کوروش پیچ زد.

-دوباره شروع کرد، به قرآن معده برایش نمی مونه، غذا هم

که نمی خوره.

کوروش غمگین از حال و روز برادر نگاه کرد و سری به تأسف تکان داد.

خواست لیوانی دیگر پر کند کوروش صدا بلند کرد.

-بس می کنی ای فکر می به حالت کنم؟ مایلی خسرو بیایدی آقا جون؟ یا

شاید هم مامان؟

امیر پوزخند زد و لیوان را تا نیمه پر کرد.

-فرقی نداره، بوی گند زندگی همه جا رو گرفت ه.

نگاهش به گوشه افتاد؛ بطری را محکم روی میز کوبید و گوشه را چنگ زد.

دو برای هزارمین بار در آن چند روز شماره را گرفت؛ زنگ خورد و زنگ

خور د و زنگ خور د تا قطع شد؛ دندان بهم سایید، چشم بست و باز کرد و دوباره انگشتش را روی نام منحوس ترین آدم زندگیش لغزان د.

دوباره زنگ خور د و زنگ خور د و تماس وصل شد.

-جانم

جانم را طوری گفت که از همان پشت خط هم می شنید لحن پیروز و نگاه براقش را تصور کرد. ته خنده ای در لحنش بود و ذوقی در صدای نفس هایش.

-کدوم گوری هستی؟

خندید دیگر صدای خنده اش زیبا نبود؛ دل که نمی برد هی چو خشم راه می بیشتر و بیشتر می کرد.

-اوه اوه از شما بعیده چنین لحن حرف زدنی پسر حاج مجتبی، یه پسر خوب و مؤدب که بایه خانوم این طوری حرف نمی زنه؛ نه چو خیلی زشته ازت انتظار نداشتم اسطوره ی تربیتو اخلاق.

امیر چنان گوشی را در دستش پر قدرت فشرد که هر آن بیم از هم پاشیده شدنش می رفت.

-میگم کجایی؟ باید بینم ت.

رها بلند خندید؛ صدای خنده اش چون ناخن کشیدن روی جسم آهنی خط انداخت بر اعصاب نداشته ی امیر.

-هستم همین دور و برا گل پسر، هست م زی ر سایه تون آگ ر کمی س رخ م کنی منو می بینی.

-هر گوری هستی بلند شو بیا، بیا و این کثافت ی که ب ه زندگیم زد ی رو خودت پاک ک ن.

باز ه م خندید.

-اوه اوه... شرمنده دیگه، هر کی کثافت زندگی خودشو خودش پاک می کنه، می دونی چقدر طول کشید تا کثافتی رو که تو به زندگی من زدی پاک کردم؟ حالا نوبت شماس ت شاهزاده، پاشو تنبلی رو کنار بذار دستمال رو بردار کثافت ها رو تمیز کن، آهان راستی اولش یه کیسه زبال ه بگیر از اون بطری های دور و بر ت شروع کن، حاجی بیا د اون بطری ها رو ببینه شاکی میشه، تو ه م ک ه رضای ت پدرت خیلی برات مهم ه.

امیر چون شیری گی ر افتاده میان لشکر گفتارها نعره زد.

-خفه شو رها، دعا کن پیدات نکنم، دعا ک ن دستم به ت نرسه، دعا کن پشیمون بشم و دنبالت نگردم که آگه اون سر دنیا هم باشی پیدات کن م چنان بلایی سرت بیارم که هر چی موجود زنده توی آسمون و روی زمین برات زار بزنه، دختره ی عوضی من کی با تو بودم؟ منکه دستم به ت

نخور د چی نشون زرم دادی که ه گن د زدی به زندگیم؟ چی بهش گفتی؟ از
 کدوم عشق نبوده حرف زدی؟ ما چه عشق و عاشقی با هم داشتیم؟ ص د
 بار نگفتم عاشقت نیستم نگفت م منو تو ما نمی شیم؟ لعنت به ت رها که ه
 بعد پن ج سال هنوز تو هم عشقو عاشقی داری، لعنت به ت که زندگیمو از
 ه م پاشوندی.

صدای پوزخن د رها آم د.

-زندگی که با چهارتا عکس و تعریف خاطره و این چیزا از هم بیاش ه همون
 بذاری در کوزه بهتره، به نظرم پای ه هاش خیلی ضعیف بود که با ی ه تکون
 کوچولو از هم پاشی د نه؟ پس دنبال مقصر بیرون از خونه ت نباش جذاب من.
 امیر فریا د ز د.

-خفه شو رها، همه چی قبل اومدن تو خوب بود، اومدی گن د زدی و رفتی که
 چی؟ که انتقام گذشته رو بگیری؟ ای ن بود عشقی ازش دم می زدی؟
 -نیومدم واسه انتقام، اومدم از اجبار نجاتت بدم چون هنوز به همون اندازه
 دوستت دارم، ولی تو نمی فهمی، نمی خوی که بفهمی، اون زندگی نبود که
 برای خودت ساختی چرا چشم هاتو باز نمی کنی؟ من دارم امشب میرم، دعوت
 نامه یکی دو روز دیگه به دستت می رسه منتظرتم، یه وکالت طلاق بهش بده و
 بیا امیر، بی که عاشقی رو یادت بدم، اون عروس مورد پسند حاجی که عرضه
 نداشت.

-خفه شو در مورد بهار درست حرف بزن، یه تار موی زنمو با تو و اون عاشقی مسخره ات عوض نمی کنم، برو هر چه زودتر از این کشور خارج شو و دعا کندستم بهت نرسه که ب د بلایی سرت میارم.

کاسه ی صب ررها سرآم د.

-هاهاها ترسیدم اونم از کی تو؟ جمع کن بابا، تو می خواهی سر من بلا بیاری؟ تو که عرضه نداری از حق خودت دفاع کنی ه رچی بابات بگه میگی ی بله قربان، چشم قربان، تو؟ برو جونم برو فعلا تلاش کن ب ه قول خودت کثافت های پاشیده شده توی زندگی خودت رو پاک کن بعد دنبالم بگرد؛ برو فعلا تلاش کن طبق معمول دل باباتو بدست بیاری با ی پسر خوب حاجی.

تماس را قطع کرد، امیر چند بار گوشی را به پیشانی اش زد و بعد پر قدرت آن را به دیوار روبرو کوبید. در و پیکر گوشی که از هم باز شد و قطعاتش بیرون ریخت کوروش دست در جیب و ایستاده به تماشای رفتار برادر پوزخند زد.

-به اون چه ربطی داره خودت می خواستی محکمکلاهدت و بچسبی با د نبره.

امیر جستی زد و خود را به برادر رساند؛ تمام خشم و تنش آن چند روز را با گرفتن یقه ی کوروش مشت کرد و در صورتش فریاد زد.

-چی میگی تو؟ چی از جونم می خواهی؟ چرا دست از سرم بر نمی دارین؟ چرا ولم نمی کنین؟ چرا راحت نمیذارین؟ سپنتا در تلاش برای باز کردن قفل دست های امیر از یقه ی کوروش شد.

لحظه ای دو برادر خیره در چشمان هم کمکم دستان امی ر یقه را رها کر د و یک قدم عقب رفت.

-بلند شو این مسخره بازی رو تموم کن.

-برو کوروش الان وقت خوبی نیست.

-چرا؟ کی وقتش میشه؟ تا کی می خوای به این وضع ادامه بدی؟ تا کی می

خوای ننه م ن غریبم بازی در بیاری؟ کوروش هنوز حرف داشت ام امشت

محکم امیر روی صورتش نشست و خون از بینی اش به بیرون پاشی د.

سپنتا هول شده بین شان قرار گرفت ام امیر قص د کوتاه آمدن نداشت.

-بری د بیرون، دست از سرم بردارین.

کوروش در حالی که کف دست روی بینی پر خون دردناک گذاشته بود از واح

د خارج شد؛ سپنتا اما س ر ج ا میخکوب ایستاده بود که امیر نگاهش کرد،

سپنتا دوباره کف دو دست بالا برد.

-جیک نمی زن م قول...

قبل اینکه حرفش تمام شو د بازویش اسیر دست امیر شده و از در واح د به

بیرون پرت ش د.

کوروش سرش را کمی بالا و دستمال کاغذی را جلوی بینی گرفت ه بود؛

شدت خونریزی کم اما قطع نشده بود؛ از گوشه چشم به گلسا نگاه کر د

که ه آرام آرام گریه می کر د.

با صدای گرفت ه و تو دماغی از گلسا پرسى د:

-این همه گریه برای چیه؟ تیر خوردم مگه؟ گلسا
آهسته زمزمه کر د.

-خدا نکنه.

خانوم ناز دستمال های تمیز دیگری ب ه دستش داد.

-بذار ببینم بن داومده؟

کوروش دستش را برداشت و ب ه سپنتا نگاه کر د.

-تو چرا اومدی؟

سپنتا تکی ه از دیوار گرفت و جلو آم د.

-نزدیک بو د من م بزنه، دیونه پرتم کر د بیرون.

گلسا خودش را کمی عقب کشید.

-چرا عمو اینجوری شده؟

میان هق هق ادامه داد.

-عمو امیر که این نبود، ب داخلاق شده روی شما دست بلند کرده.

-گریه نکند خترم، الان تو شرایط خوبی نیست، اعصابش

ضعیف شده، البته من م خودم خواستم تحریکش کنم، عمدا اینکارو کردم ت ا با داد و بیداد خودشو خالی کنه، اون جور که داشت تو خودش می ریخت و حرف نمی زد اصلا خوب نبود بابا، شم ا هم گریه نکن.

سپنتا مستأصل روی مبل روبروی کوروش نشست.

-الان چکار کنیم؟ من م بیرون کرد بذاریم تنه ا باشه؟

کوروش دوباره دستمال های خونی را به دست خانوم ناز داد.

-زنگ زد م شهریار داره میاد، تو هم فعلا دیگه بالا نرو، نمی خوام دوباره باهات درگی ر بشه.

سپنتا سر تکان داد و « باشه ای » گفت.

-چقدر همه مون بهش گفتمی م امی ر جان درست نیست، اینکار و نکن به حرف هیچکس گوش نداد و جلو رفت، بهار ح ق داره از همه گلایه داشته باشه ولی خب م ا ه م اگه سکوت کردیم فکر کردیم امیر دیگه دلشو راضی کرده. کوروش نفس بلندی گرفت.

-با خودشو زندگیش لج کرده، یه لجبازی ناخودآگاه و پنهان ی. خیره ی چشمان خانوم نازش د.

زخم های کهنه اگر درمان ه م شون د باز ردی از خود بج امی گذارند، ردی کمرنگ برای یادآوری.

یادآوری و نفسی پ ر صدا گرفتن، برای روزهایی که می ش د قشنگ باش د و
خاطره شود، می ش د عاشقانه باش د و به زیبایی ی ثب ت شود.

خانوم ناز تلخندی زد، نیم خیز ش د و ظرفی که ه دستمال های خونی درون آن
بو د را برداشت.

-بعد می فهمه چی شده و چه حسرتی روی دلش می مونه، کاش بها ر آنقدر
خوب نبود.

در باز شدن و سورنا وار د شده در حالی که ه پا پشت پ ا می انداخت تا کفش
ها را در آور د سر بلند کرد و سلام داد، ثانیه ای س ر پایین انداخت و دوباره
بلند کرد و خیره ی چهره ی پدر شد، به ت زده زمزمه کرد.

-چی شده؟

کوروش سر بالا انداخت و خانوم ناز به سمت سرویس

بهداشتی رفت.

-چیزی نشده، خسته نباشی مامان.

سورنا انگار تازه از به ت خارج شده زمزمه وار از مادر تشکر کرد و ب ه
سمت کوروش رفت، کنارش زانو زد و نگاهی ب ه چشم های سرخ و متورم
گلسا و چهره ی دره م سپنتا انداخت و دوباره سوالش را به خاطر زیر چشم
کبود پدر تکرار کرد.

-چی شده؟

کوروبش جوابش را دا د.

-هیچی، پاشو رو مبل بشین، تموم ش د کلاست؟ شقایق خوبه؟

-چرا جوابمو درست نم ی دی بابا؟ دارم دق می کنم.

کوروبش لبخند زد، مچ سورنا را گرفت و وادارش کرد کنارش بنشیند؛ قبل

اینکه دوباره پرس د سپنتا جوابش را دا د.

-عمو امیر زده.

چشمان سورنا گر د شد؛ قبل اینکه حرف ی بزن د کوروبش به

گوشی میان دست سپنتا اشاره کرد.

-یه زن گ بزن بین این شهریا ر کجا مون د.

نگاه سپنتا و گلسا با ه م تلاقی کرد.

-حالا لازم ه بیاد؟ سورنا اوم د میره پیشش دیگه.

-شهریار باشه بهتره، یه عمره رفیق ن حرف همو می فهمن، بیا د شای د بتونه

یکم آرومش کن ه.

سپنتا ناراضی دوباره نیم نگاه ی به گلسا انداخت و شماره ی شهریار را گرفت.

-بابا پاشو بریم دکتر.

کوروش پشت سرش را به مبل تکیه داد و چشمانش را بست، با هر نفسی که می کشید دردی در بینی اش می پیچی د.

-لازم نیست.

-شای د شکسته باشه.

-خوبم، برو لباس عوض کن بعد اینکه شهریار اوم د یه س ر به عموت بز ن.

دست میان جیبش بر د و کلیدی را در آور د.

-شهریار اوم د اینو بهش بدین اون دیونه درو باز نمیکن ه.

خم ش د و بطری را از دست امیر بیرون کشید و با همان آرامش همیشگی گفت:

-بسه دیگه شورش رو در آوردی.

امیر با همان چشمانِ سرخِ خشمگین به چهره ی خونسر د رفیق ش خیره ش د.

شهریار یک ب ه یک بطری ها را درون کیسه زباله انداخت.

-پاشو برو یه دوش آب سر د بگیر یکم حالت جا بیا د بری م بیرون.

امیر دوباره روی کاناپ ه دراز کشید و ساعتی را روی پیشانی گذاشت.

سپنتا را بیرون کرده بود، کوروش را زده بود و روی خوشی به سورنا نشان نداده بود؛ خسرو در سکوت آمده و رفته بود، شهریار را اما نمی شناسد بیرون کرد.

شهریاری که همه جوره رفیق بود، کسی که بارها در سکوت فقط به درد دل هایش گوش داده بود، کسی که خانه اش مأمّن امن و آرامش بود را نمی شناسد بیرون کرد.

-حرف بزنیم؟

امیر خیره ی شهریار که روی مبلت ک نفره روبرو نشسته بود به پهلو چرخید و یک دست زی سرش گذاشت.

-چته پسر؟ این همه داغونی و دیوونگی برای چیه؟ لب باز کرد و بالاخره به حرف آمد.

-نمی بینی اوضاعمو؟ این همه سال سرم انداختم پایین ه ی گفت م باشه ه ی گفتم چشم، از خودم گذشتم که آب تو دل اطرافیانم تکون نخوره، اون وقت اوضاعم شده این، درد نداره، دیونه شدن نداره؟ زنم ول کرده رفته، آقا جونم تو صورتم نگاه نمی کنه، حتی نمی پرسه پسر حالت چطوره، اون وقت تو می پرسه چی؟

-همین؟ اینکه این همه جار و جنجال نداره، تو اولویت زندگیت آینده ی تجارت بوده و رضایت پدرت، کارت که روبراهه، بابات هم بعد یه مدت

می بخشه، ب ا علاقه ای ک ه بهت داره زیاده نمی تونه ب ه قهرش ادامه بده،
خانومت ه م ک ه ناراحتی رفته ؟

مکثی کرد، گوشه ی لب پایین کشید و ادامه داد:

-فکر نمی کنم همچین ناراحت هم باشی، نگو که ناراحتی.

امیر نشست و با کف دو دست به شقیق ه های دردناک فشاری آورد.

-تو دیگه نگو شهریار، زن م رفته، مه م نیست ؟

-نه، چون من بارها بهت گفتم شیوه زندگی درست نیست، گفت م یا نه؟

همون موقع های ی که خسته و کلاف ه به جای اینکه بیای خونه و از زنت

آرامش بگیر ی روی کاناپ ه خونه من ولو می شدی، خودتو زدی ب ه کوچه

علی چپ و گفت ی همه چی خوبه، همه چی خوب بود که ب ه این راحت ی

بهم ریخت ؟

قبل نامزدی گفتم نکن امیر، موقع عقد گفت م نکن امیر، ش ب عروسیت به

اون وضع، گفت ی حتما درست میشه، درست شد؟ درستش کردی؟

-فکر کردم درسته، نمی دونست م انقدر از پایه ضعیف ساخت م که با ی ه باد

خرابی ب ه بار بیاد، شهریار م ن ک م نذاشتم براش، تو که می دونی، ولی اون با

دو تا عکس و یه ویس صدای من زد زیر همه چیو رفت، من اهل خیانتتم؟ چهار

سال زندگی مشترک منو نشناخت که به این راحتی گذاشت رفت؟

-خودت میگی از پای ه ضعیف ساختی، ضعیف ساختی که ب ه ناراحتی رفته.

- پس اعتماد چی میشه؟ حرف رهای لعنتی رو قبول داره حرف منونه، این درد نیست؟ - رها این مدارکو از کجا آورده؟ امیر انگشت ها را میان موها فرو برد.

- اون شب لعنتی تو کیش که برات تعریف کردم یه

عکس های از اونشب داره که اصلا نمی دونم چطور گرفت ه.

- مگه نگفتی کاری نکردی، شوکه شدی و از اتاقتش اومدی بیرون؟

امیر سر تکان داد.

- آره، ولی همون موقع خیلی بهم نزدی که شد همون

صحنه رو به بهار نشون داده، موندم

لعنتی چه پشتکاری داره که تا حالا اون عکس ها رو

نگه داشته، یا اونروز تا جلوی ویلای منصور رسوندمش باز شروع کرد به چرن د گفتن مستقیم بهش گفت م دیگه بی خیال شو دست بردار، از بین همون حرف ها یه جمله من و کات کرده واسه بهار گذاشته، بهاره م که قربون اعتمادش برم، انقدر دم از عشق و عاشقی می زد اونوقت به همین راحتی میزنه زیر همه چی.

سرش را به مبل تکیه داد و کف دست روی چشم ها گذاشت.

- دیگه مغزم کار نمی کنه، سرم داره منفجر میشه.

شهریار دست روی زانو گذاشت و ایستاد.

-پاشو یه دوش بگیر بعد هم یه غذایی بخور بعدش یه مسکن بعدش چند ساعت خواب بعدش دوباره حرف می زنیم و دنبال راه حل می گردیم اصلا دوتایی میری م شمال من میرم ساحل توهم بر و تنهایی با بهار حرف بزنی. انگشت اشاره به سمتش گرفت و تأکید کرد.

-تنهایی نه همراه یه لشکر.

آهسته در ورودی را باز کرد و با دیدن گونه های گلگون دخترک ایستاده پشت در لبخند زد و سرکی میان راه پله کشید، گلسا هم رد نگاهش را گرفت.

-کسی نیست، بابام رفت بیرون.

شهریار پچ زد.

-خوبی نفسم؟

گلسا هم آرام صدا را از ته حلق بیرون فرستاد.

-خوبم، تو که اینجایی خوب تر هستم.

شهریار عاشقان ه ترین نگاهش را نثار معشوق کرد.

-فداتم من.

چشمکی زد.

-کاش اینجا بودی اون وقت بهتر بود.

گلسا گوشه ی لبش را به دندان گرفت.

-عموم خوبه؟

شهریار سرچرخان د و نیم نگاهی به سمت اتا قِ خواب امیر انداخت. -خوبه، مُسکن خورده
خواییده.

گلسا ظرفِ میانِ دستش را به طرف او گرفت.

-بفرمایید، کی ک پر تقالی دست پخت خودم، همون که دوست داری.

چشمان شهریار ر برق زد.

-به به، خوشبختی بالاتر از این؟

گلسا با همان لبخند روی لب که دل و دین شهریار را به بازی می گرفت
جواب داد:

-از این خوشبختی ت ر هم میشی فقط باید دست بجنبونی ت ا مادر بزرگ م
منو نشونده سر سفره عق د.

لبخند شهریار خشک شد، ظرف را از دست گلسا گرفت.

-چشم، قول مید م همین روزها، باشه؟

-باشه، میگم حالا که عمو خوابه من میرم حیاط خلوت پشت ساختمون، اتاق خواب مهمون تراسش رو به اونجاست، برو اونجا هم تلفنی حرف می‌زنیم هم همو می‌بینیم.

شهریار موافقت کرد و طولی نکشید او روی تراس و گل‌سایستاده در حیاط مشغول صحبت شدن د.

-فکر کردم پیام اینجا حداقل بیشتر می‌بینمت ولی انگاری فرقی نداره تو سرنوشت من همش در دِهجران نوشته شده.
گل‌سایز خندید.

-نکنه انتظار داشتی منم پیام اونجا ور دلت بشینم؟

-خب نه ولی ه جوریه باشه بیشتر ببینمت، بیست و چهار ساعت اینجام دوبار با ترس و لرز اومدی جلو در، نمی‌گی این دل من طاقت نداره؟
-لوس نشو، بابا و عمو رو بی خیال بشم اون سپنتای ن عقاب زوم کرده
رو ما، اصلاً از خونه هم بیرون نمیره، میام تو راه پله فکر می‌کنم پشت در ایستاده.

شهریار نفسی آه مانند گرفت.

-بخش عزیزم، بخش نفسم، می‌دونم دیگه داری خیلی اذیت میشی قول می‌دم این مشکل حل بشه میام حرف می‌زنم، دوستت دارم عشق من، دوستت دارم نفس، همه‌ی زندگیمی....

جملات عاشقان ه ی شهریار پشت ه م ادامه داشت اما گلس ا

دیگر نم ی شنید، خیره بود به فرد ایستاده پشت سر شهریار که گاه ب ا

چشمانی گرد و نگاه ی به ت زده خیره ی او بود و گاه شهریار ر.

آهسته زبان خشک شده را تکان داد.

-ش ... شه ... ع ... عم و

شهریار مکثی کرد، انگار تازه توجه حضور شخصی پشت سرش شد، پلک به م

فشرد، نی م تنه چرخان د و در چشمان امیر خیره شد و همان نگاهی را دی د

که کابوس روز و شبش شده بود.

امیر دوباره به پایین نگاه کرد، گویا هنوز آنچه دیده و شنیده بود را باور

نداشت.

دستان امیر بالا رفت و یق ه ی شهریار را گرفت و پشتش را به دیوار تراس

چسباند، گلسا جیغ خفه ای کشید و دست روی دهان گذاشت.

امیر جوری در صورت شهریار فریاد زد که او برای ثانیه ای چشم

بست و باز کرد.

شهریار را جلو کشید و دوباره به دیوار کوبی د.

-زیر گوش من؟ با ناموس من؟ با دختر کوروش؟ شهریار

ساع دست های امیر را گرفت.

-صبر کن حرف بزیم.

امیرِ خشمگین دوباره او را جلو کشید و به دیوار کوبی د و در صورتش فریاد زد.

-چه حرفی داری؟ چی می‌خوای بگی؟ حرفی هم هست مگه؟

در د کهنه‌ی قدیمی نیش زد و چهره‌ی شهریار درهم شد.

-آخ... امیر... کمرم امی...

دستان امیر شل شد و یقه‌ی او را رها کرد؛ عمیق و تن‌د نفس می‌کشید و نگاه خیره و سرخس منتظرِ توضیح بود.

شهریار یک دست روی کمر گذاشته و کمی به جلو خم شده و دست دیگر روی نرده‌ی تراس گذاشته جان می‌کند نفس حبس شده از در د را بیرون بفرست د.

سکوت چند ثانیه‌ای را صدای چرخش کلی د و باز شدن در ورودی و قدم‌های تن‌د کس‌ی شکست.

سپینتا میان درگاهی درِ اتاق ایستا د.

-چی شده؟

جوابی نگرفت و با چند قدم خود را روی تراس رسان د.

نگاهش میان آن دو چرخید.

-خوبی شهریار؟

شهریار زمزمه کرد.

-لعنتی گرفته.

-می تونی حرکت کنی؟ زیر بازوی

شهریار را گرفت.

-بیا دراز بکش ببینم.

شهریار با درد کلمات را بریده ادا کرد.

-صب... کن... نمی تونم.

امیر ساکت بود و خیره، می دانست چه دردی را به جان رفیقش انداخته

است، باره ا دیده و خود پرستاری اش را کرده بود؛ لحظه ای پشیمان نشد

اما جلو نرفت.

-وزنت رو بنداز رو من آروم قدم بردار.

شهریار کاری که سپنتا گفته بود را انجام داد و با کمکش به سختی خود را تا

تخت خواب مهمان در گوشه ای اتاق رساند.

با هر حرکت ناله ای می کرد و آخی می گفت؛ لبه ی تخت نشست و آرام

آرام با یاری سپنتا روی آن طاق باز دراز کشید؛ چشم ه ا را بست و سعی

داشت آهسته نفس بکشد.

-قرصی دارویی چیزی داری همراهات؟

شهریار بدون اینکه چشم باز کند سر را به علامت منفی کمی تکان داد.

-تو اون کم دیه کیسه آب گرمه، بردار شارژ کن بذار رو کمرش آروم میشه.

سپنتا در کمدی را که امیر به آن اشاره کرده بود باز کرد و کیسه آب گرم را برداشت.

صدای فین فین کسی سر امیر و سپنتا را به طرف در چرخان داد. گلسا نیم تنه پشت دیوار کنار در پنهان کرده و ریز ریز اشک می ریخت. اخم امیر غلیظ تر شد؛ سپنتا دوشاخ کیسه آب گرم را به پریز کنار تخت زد.

-نگفتم بیرون بمون؟

خطابش گلسا بود اما او بی جواب نگاهش بین عموی خشمگین و شهریار افتاده روی تخت می چرخید.

اشک هایش تندتن دم می چکیدن و تلاش می کرد هق هقش بلند نشود. شهریار هم حالا چشم باز کرده و نگاهش می کرد و با هر قطره اشکش ضربه ای تازه انگار بر بدنش وارد می شد و در د را بیشتر می کرد.

-خب منتظر م.

امیر گفته و هر دو را خطاب قرار داده بود. سپنتا پیش قدم شد.

- صبر کن عمو روبراه بشه بعد خودش برات حرف می زنه، هوم آقا شهريار؟

امير به سمت در قدم برداشت؛ گلسا ترسيده قدمی عقب گذاشت و شهريار نگران تنه را به سختی کمی بالا کشيد. -امير... آخ... امير دست به ش زنی.

سپنتا مانع حرکت امير شد.

- صبر کن يه لحظه ديگه، ای بابا.

- کاریش ندارم، اصلا حرفی باهاش ندارم.

به گلسا نگاه کرد که هق هقش بلند شده بود.

- اصلا با چه رویی اومدی اینجای او ایسادی تو چشای من نگاه می کنی؟

صدا بلند کرد.

- هان گلسا؟ با چه رویی؟

- امير اون گناهی نداره.

مهره های گردن امير با سرعت به طرف چپ چرخید و خشم نگاهش را

ا نثار شهريار کرد.

- تو خفه شو، هیچی نگو که حسابی باهات کار دارم، فع لا هیچی نگو.

سپنتا سی م برق را از پریز جدا کرد و کیسه ی گرم شده را زیر کمر شهريار

گذاشت.

-من خبر داشتم عمو، به من گفته بودن منتهی می ترسیدن به تو بگن.

-از من می ترسیدن؟ چه غلطی کردن که م ی ترسیدن؟ شهریار جواب داد.

-از... آخ... همین عکس العملی... که... الان داری.

امیر پوزخن د زد.

-زیر گوش من...

با انگشت شست به سین ه اش زد.

-با ناموس من، برادر زاده ی من، جی ک جی ک می کن ی طلب هم

داری؟ می خوام برات ک ف بزمن هورا بکشم؟ -عمو

-ساکت گلسا، نشنوم صداتو.

انگشت اشاره به طرفش گرفت و ادامه داد:

-خیلی دارم خودمو کنترل می کنم کاریت نداشته باشم، پس ساکت باش،

اصلا نیبم ت.

گلسا بغض را با کمک بزاق فرو داد.

-عمو... خواهش می کنم...

دوباره به سمت در قدم برداشت.

-هییس هییس

شهریار با نگرانی نگاهش کرد و او از کنار گل‌سا عبور کرده بسته‌ی سیگار را از روی میز وسط‌ها برداشت و دوباره به اتاق برگشت.

یک نخ از پاکت بیرون کشید و فندک را روشن کرد.

—خدایا، آگه کوروش بفهمه چی؟ آگه جای من کوروش می‌دی دچی؟

پکی غلیظ به سیگار زد و به سقف نگاه کرد و دو دراز دهان بیرون فرستاد.

—چی جوابش رو بدم؟ بگم کسی که بیشتر از چشم‌ها بهش اعتماد داشتم و

برداشتم آوردمش بین خانواده‌م چشم‌ناپاک بوده؟ ببخشید داداش ولی

رفیقم با دختری می‌پریده؟ —رفیق‌ت رو بعد بیست سال رفاقت نشناختی؟

من چشم‌ناپاکم؟

—شهریار به علی میام‌ی‌ه لگ‌دی‌م‌ی‌زنم وسط‌کم‌رت‌که‌ه تا آخر عمر حتی

با ویلچر هم قادر به حرکت نباشی.

—عمو من خبر داشتم، اینا همو می‌خوان، خیلی هم می‌خوان، اونقدر که گل‌سا خانم

چند بار ت و روی من وایساده، نه؟ سوال را از شهریار و گل‌سا پرسید:

—خب بگی دیگه جفتتون فقط بلدین برا من بلبل زبونی کنین؟ از این عشق

پاک و مقدستون بگی دیگه، بسم الله این‌م‌عمو‌امیر، بگی‌داز‌عشقتون.

پوزخند امیر صدادار شد.

-هر دم از این باغ بری می رسد، تو هم می دونستی؟ در د کمر شهریار کمی آرام گرفته بود خواست نیم خیز شود سپنتا دست روی شانه اش گذاشته مانع شد.

-دراز کش هم می تونی حرف بزنی، حرکت نکن حالا.

شهریار دوباره سر روی متکا گذاشت و نفسی گرفت.

-گلسا گناهی نداره، می خوای بزنی می خوای تیکه بگی ه ر

کار می خوای کنی من طرف حسابم اون بی گناهه، منم که به خاطر ترس از عکس العمل تو دست دست کردم، دوستش دارم، و می خوامش خیلی زیاد، اصلاً تاح د مرگ عاشقشم.

امیر سیگار به فیلتر رسیده را روی سرامیک تراس انداخت و باک ف دمپای ی زی ر پاله ش کرد.

-خطایی نکردی م و...

امیر نگاهش کرد عمیق و معنی دار، شهریار مکتی کرد و بعد خیره ی

چشمان دلخور رفیق چیزی گفت که دلش قرص شود.

-به مادرم قسم.

مکتی کرد نگاهی به گلسا انداخت و بعد زل چشم های امی ر ادامه داد:

-می خوامش برای یه عم ر.

صدای زنگِ گوشِیِ گلِسا نگاه ها را به سمتش کشاند، گلِسا اشک پاک کرد و جواب داد و بعد مکالمه ی کوتاهی گوشِی را به سمت امیر گرفت.

-مامانم با شم ا کار داره.

امیر گوشِی را گرفت.

-سلام

-سلام امیر جان خوبی؟ امیر جان گلِسا پیام داد گفت چی شده، خب می دونم خیلی ناراحت شدی ولی من از این ارتباط اطلاع داشتم، یعنی گلِسا به من گفته بود و آقا شهریار هم با من حرف زده فرصت خواست که با تو حرف بزنه و بعد بیا د خواستگاری، ام... می دونم ناراحت شدی شای د اصلا از دوستت انتظار نداشتی ولی خب به ش اجازه بده حرف بزنه بعد هر تصمیمی خواستی در مورد دوستی تون بگیری خودت می دونی فقط در حال حاضر تا شهریار خودش جلو نیومده نمی خوام کوروش به این شکل و ناگهانی از موضوع مطلع بشه، درک می کنی امیر جان؟ خودت می دونی کوروش چقدر رو گلِسا حساسه، اینجوری اگر بفهمه ه م خودش بهم می ریزه ه م ممکن ه عکس العمل خوبی برای دوستت نداشته باشه.

-زن داداش شما حداقل به من می گفتی.

-شهریار خواست که خودش تو یه فرصت مناسب به ت بگه منم به خواسته ش احترام گذاشتم.

امیر ناراضی و دلخور باشه ای گفت و خانوم ناز گفت:

-لطفا نذار دخترم گری ه کنه، مطمئنم الان داره به خاطر ناراحتی تو دور
از جونش دق می کن ه.

امیر به گلسا نگاه کرد؛ از گری ه ی شدی د چشم ها و نوک بین ی و گونه هایش
سرخ شده بو د.

-چشم حواسم هست.

-ممنون، بیا م خونه حرف می زنیم فعلا.

گوشی را به طرف سپنتا گرفت و با حرکت دست به گلسا اشاره کرد، این
یعنی گلسا هنوز برای بخشیده شدن راه درازی داشت.

سپنتا روبروی ش ایستاد و گوشی را به دستش داد.

-برو فع لا

گلسا که با همان شدت اشک م ی ریخت سر ب ه علامت مخالفت بالا انداخت؛

سپنتا آستینش را گرفت و کمی از اتاق دور شدن د.

-یه روزی سرم از دستت م ی کوبم به دیوار کار دیگه ای که ه از دستم بر نیامد،

انقدر حرص م نده برو تا این ا بشینن مردونه حرف بزنی، خو تو اینجا هی فین فین

کنی که ه هم ش رو اعصابی نمی ذاری اون عاشقِ مفلوک خودشو تبرئه کن ه.

-الان... حالش... خوب نیست... کمرش...

سپنتا خیره ب ه گلسای سر پایین انداخته ی مظلوم لبخند ز د.

-قربون آجی زشتم بش م که عاشق شده، برو خیالت راحت حواسم بهش هست.

گلسا سر بلند کر د و به در اتاق نگاه کر د.

-عمو منو نمی بخشه.

-خدایا منو بخور، میگم برو اینا آروم بشن بخشیدن هم ب ه موقعش، موندم این مفلوک عاشقِ چیه تو شده؟ دختره ی فی ن فینو.

-ببخش سپنتا، من... معذرت می خوام.

-باشه بخشیدم، برو اگه بابا ت خونه است همین جا صورتتو بشور بعد برو.
-نه نیست.

گفت و از خانه بیرون رفت، در آن لحظه که امیرِ خشمگی ن یقه ی شهریار را گرفت ه بود تنها چیزی ک ه به ذهنش رسی د خبر دار کردن سپنتا بود.
سپنتا دوباره به اتاق برگشت و از دیدنِ شهریارِ نشستۀ لبه ی تختِ نچ ی کر د.
-باز که تو نشستی

شهریار کیسه آب را ب ا دست روی کمرش نگ ه داشته بود.

-خوبم

سپنتا ناخن س ه انگشت را چند بار روی شقیق ه کشید.

-من برم چایی بذارم.

بیرون که رفت شهریار نگاه از در گرفت و ب ه امیر خیره ش د.

-خیلی وقت بود می خواستم بهت بگم روم نمی شد، نمی تونستم بگم چون

از برخوردت می ترسیدم، می دونستم چه فکرای می کنی ولی برات قسم

خوردم، باز هم بخوای قسم می خورم، هیچ خطایی نکردیم فقط عاشقشم

اونم... اونم هست.

-چند وقته؟

-دو سال

ابروهای امیر بالا رفت.

-دوسال؟ چطور ادعای رفاقت می کنی که ه دوسال از من پنهون کردی؟

پوزخن د اینبار روی لب شهریار مهمان ش د.

-تو چطور ادعای رفاقت می کنی که از حال رفیق ت نفهید می عاشق شده؟

-کوروش بفهمه دیونه میشه.

-حرف می زنم باهاش، مشکل من تو بودی، فکرای ناجور تو بود، تو پشت م

باش کوروش با من.

-دختر بهت نمی ده.

-اونقدر میرم و میام تا راضی بشه، راضیش می کنم، خودش عاشقه اهل
دله می فهمه چی میگم راضی میشه.

امیر تنه از دیوار جدا کرد و ب ه سمت در اتاق رفت.

-دراز بکش یه مسکن برات بیارم.

جلوی در ایستاد و انگشت اشاره به طرف شهریار گرفت.

-هنوز نبخشیدمت، خیلی به م برخورد، خیلی زیاد ناراحت م همین طور از
دست گلسا.

شهریار نفس آرامی کشید.

امیر به دنبال مسکن به آشپزخانه رفت.

شهریار رفیق عاشق شده بود.

گلسا جان عمو عاشق شده بود.

کوروش عاشق بود، همین طور خسرو و هما، خانوم نازمه انگار تازگی ه عاشق
شده بود، پس این حس قشنگ لعنتی کجا بود که او نداشت.

اصلا آدم ها چطور عاشق می شوند؟

نگاهی ب ه عقرب ه های ساعت دیواری انداخت و با دو انگشت گوشه ی چشمه
ا را فشاری داد.

-تو چرا نرفتی سر کار؟

شهریار دست از بالا و پایین کردنِ کانال های تلویزیون برداشت و کنترل را روی میز گذاشت.

-مرخصی گرفتم.

امیر ق د کش ی کرد و نشست.

-چرا؟

-واسه اینکه بمونم پی ش رفی ق دیوونه م که بزنه کمر ناقصمو ناق ص تر کنه.

امیر ایستاد تمام ق د شهریار را از نظر گذران د و به سمت سرویس بهداشتی رفت.

-رو که نیست سنگ پاست، جای اینکه س ر به زیر خجال ت بکشه یه چیزی هم طلبکاره.

در سرویس را باز کرد.

-حقت بود هم کمرت روناق ص می کردم هم می زدم ی ه دست و یه پاتو می شکست م.

وارد سرویس بهداشتی شد ولی سرش را دوباره بیرون آورد.

-حالا عیب نداره بجاش کوروش از خجالتت در میاد، آخ چه حالی کنم اونروز.

چند دقیقه بعد که بیرون آمدم شهریار چای را در استکانها ریخته و املت معروفش آماده بود.

امیر صندلی را کمی عقب کشید و نشست.

- خوب که فکر می‌کنم بدهم نیست، دوما دکد بانویی هستی، کوروش هم که دنبالی‌ها غلام حلقه به گوشه که نذاره آب تو دل ناردونه‌ش تکون بخوره قبولت می‌کنه.

شهریار انگشت اشاره را به لب‌های استکان کشید.

- جدی جدی امیر به نظرت کوروش قبولم می‌کنه؟ امیر لقمه نیم خورده را فرو داد.

- نمی‌دونم

- می‌دونی ولی نمی‌خوای روحیه مو داغون کنی و گرنه کوروش به من دختر بده نیست.

- کوروش غیر قابل پیش‌بینیه، تو چرا فکر می‌کنی نمیده؟ شهریار چند حبه قند درون استکان انداخت و با قاشق شروع به هم‌زدن کرد.

- هر جور که حساب کنی من بده شما نمی‌خورم، نه خانواده، نه مال و منال، نه

کس و کار درست حسابی که تو جشن عروسی باشه یه شهریار یه لاقبامگ

ه کوروش دختر میده، اونم با این خواستگارهای اس م و رسم داری که هر روز در خونه ش رو می زنن.

امیر قلی از چای شیرین ش خور د.

-من اگر دختر داشتم و تو خواستگار ش بودی با شناختی که ازت دارم حتما بی معطلی قبول می کردم، کوروش سخت گیرو یکم حساس هست ولی تو رو می شناسه فکر نمی کنم مشکلی داشته باشه البته اگه دست بجونبونی و اون جویری که من فهمیدم و ت امرز سکت ه رسیدم کوروش نفهمه.

-میرم باهاش حرف می زنم، مشکل تو حل بشه بلافاصله اقدام می کنم.
امیر اخم کرده سر تکان داد.

-با من چکار داری؟ مشکل من چه ربطی به تو داره؟

-وسط این بلبشویی که همه نگران زندگی تو هستیم یکاره برم بگم آقا کوروش بی خیال رفیقم و مشکلاتش من اومدم خواستگاری دخترت؟ نمیگه آدمی تو؟ شعور داری تو؟ بعد چی جوابش رو بدم؟
امیر دست از خوردن کشید و به صندلی تکیه داد.

-امروز میرم شمال اونقدر باهاش حرف می زنم که برگرده، حتما دیگه عصبانیتش خوابیده نه؟ شهریاری با سر به ظرف املت اشاره کرد.

-بخور

-سیر شدم.

-با همون دو تا لقمه؟ ببین ب ه خوابیدن یا نخوابیدن عصبانیتش نیست باید به ش بگی تو زندگی ت چه جایگاه ی داره، اون الان فکر می کن ه ی ه آدم تحمیل شده توی زندگی توئه، باید بهش بگی ک ه نیست.

مکثی کر د و با تردی د پرسی د:

-هست؟

امیر نگاه از استکان چای گرفت و به شهریار خیره شد، چند ثانیه بعد شهریار س ر تکان داد و باقی چایش را سر کشید. -اینجور که تو مثل بز نگاه م ی کن ی معلوم نیست با خود ت چند چندی.

-اون دنبال عشق و عاشقیه، منم بودم دوست داشتم حس عاشقی ر و درک کنم ولی نشد، پیداش نکردم ولی به این معنی نیست که بهارو نخوام، شای د اون اول تحمیل بود، حس دروغی که داشتم بهش می گفت م داشت نابود م می کر د ولی الان دیگه بهار تحمیل نیست، جزئی از زندگی منه، اصلا یکی از پای ه های زندگیمه، مگه میشه مه م نباشه، بهش هم گفت م دوستش دارم، بارها گفتم اما اون انگار باور نداره.

-خب برو مطمئنش کن، برو حرف بز تا باورت کن ه.

قبل جواب دادن امیر صدای زنگ در بلند ش د. امیر نی م خی ز ش د.

-میرم، امروز میرم.

از آشپزخانه بیرون رفت و به گمان آمدن سپنتا در را باز کرد، با دیدن فرد ایستاده پشت در آبرو در ه م کشید، گلسا سر پایین انداخته سلام کرد، جوابی که نشنی د سر بلند کرد و به عموی اخم آلود نگاه کرد.

-اجازه هست پیام تو؟

امیر باز هم جوابی نداد و به سمت مبل ها حرکت کرد، -عمو تو رو خدا اینجوری نکن، با من قهر نباش به خدا دارم می میرم، مگه همیشه نمی گفتی نمی تونی گریه کردن منو تحمل کنی، من از دیروز دارم گریه میکنم چشمم دیگه باز نمیشه، ببخش دیگه عمو، اشتباه کردم خب تو ببخش لطفا عمو، می میرم دق می کنم بی گلسا میشی.

-انتظار نداشتم ازت، من انقدر با تو غریب نبودم که مسئله به این مهمی رو پنهون کنی، از جفت تون ناراحتم، فکر نکن شهریاره م بخشیدم هنوز ازش ناراحت م چون انتظار داشتم روراست بیا د به م بگه نه اینکه دو سال پنهان کاری کنه، بهم برخورد خیلی زیاده.

-جون گلسا ببخش.

امیر نمی لبخندی زد، دخترک خوب بلد بود با لوس بازی دل عمو را دوباره به دست آورده.

-از همون بچگی ت همین قدر لوس و پدرسوخته بودی.

گلسا سرش را به پهلو کج کرد و به نی م رخ امیر خیره شد.

-بخشیدی؟

-آره بخشیدم.

-خب خدا رو شکر.

صدای شهریار نگاه هر دو را به سمت خود کشاند، با لبخند به چهارچوبِ درِ آشپزخانه تکیه داده و نگاهشان می کرد.

گلسا هم امی را رها کرد و خیره ی آن دو چشمِ عاشق شد، امیر تا ی ابرو بالا داد و نگاه بین هر دو چرخان د و دو ضربه ی آرام به شانه ی گلسا زد، گلسا گویی از عالم هیروت بیرون آمده بی حواس به عمو نگاه کرد.

امیر به درِ ورودی اشاره کرد.

-معذرت خواهیت تموم شد بخشیده هم شدی می تونی بری.

شهریار تک خنده ای کرد و گونه های گلسا کمی گل انداخت.

-ام... چیزی نمی خوام برات درست کنم؟ صبحونه آماده کنم؟

-ممنون خوردیم، آقا شهریار زحمتشو کشید.

لب های گلسا رو به بالا انحنا گرفت.

-خب پس برم میز و جمع کنم، ظرف ها رو بشورم.

امیر دوباره ابرو بالا انداخت و با سر به در اشاره کرد.

-بفرمایی د.

گلسا مظلومانه سر پایین انداخت و به سمت در رفت.

-باشه پس من رفت م.

جلوی در رسی د و در یک ثانیه ای که امیر در حال نشستن روی مبل بود دستی برای شهریار تکان داد و لبخند مهربان مرد عاشق را هدیه گرفت.

صدای باز شدن در را شنید اما نای چشم باز کردن را نداشت، سردرد امانش را بریده بود و شهریار پیشنهاد داده بود کمی بخوابد و وقتی بهت ر شد راهی شمال شون د. روی همان کاناپه جلوی تلویزیون خوابش برده بود و حال که خواب حسابی شیرین شده بود حس اینکه کسی مقابلش نشسته و نگاهش می کند آزارش می داد. چشم باز کرد و از دیدن فرد نشسته روی مبل ت ک نفره ی کنارش ناباور پل ک

زد، از حضور واقعی اش که مطمئن شد سریع نشست و ب صدای خش دار سلام کرد، ت ک سرفه ای کرد تا صدایش صاف شود، دستی به موها کشید و با نگاه ی به میز روبرو و نبود زیرسیگاری نفس راحتی کشید.

حاج مجتبی خیره ی پس ر جواب سلامش را داد، ته تغاری در این چند روز لاغر شده و زیر چشم های ش گود افتاده بود.

امیر منتظر بود و حاجی دنبال حرفی کلمه ای جمله ای برای شروع صحبت، پاک
ت کاغذی را روی میز گذاشت و نگاه امیر را به آن کشان د.

-نمیدونم بقیه ی پدرها چطور هستن ولی من همه ی بچه ها م برام یکسانن،
علاقه ی خیلی زیادی به بچه ها م دارم که شای د از نظر بعضی ها افراطی باشه،
همیشه وحشت داشتم از اینکه وقتی بزرگ بشن از من دور بشن پس بهترین کار
ر ساختن خانه ای بود که همه دور هم جمع باشیم، خسرو که خواست ازدواج
کنه خودش و همسرش با کمال میل قبول کردن که توی همین ساختمان زندگی
کنن، کوروش که عاشق شد و دیدم معقولانه است رفتن برایش خواستگاری
خودت از ماجراهاش خبر داری، خانوم ناز دنبال هر چیزی بود برای بهانه جور
کردن و نه گفتن، هرچی گفت کوروش گفت چشم تا رسی د به اینکه نمی خوام
کنار پدر و مادرت زندگی کنیم، گفتیم بهش واحدها جداست رفت و آمدت جدا
نخواستی سال تا سال ما رو نبین اما کوروش رو از ما جدا نکن به کوروش گفته
بود ممکنه پدر مادرت و زندگی ما دخالت کنن من قسم خوردم هیچ
دخالتی نکنم، نه زمان دعوها شون نه زمان ی که کوروش به جان بچه ها می افتا
د نه خودم جلو رفتم نه اجازه دادم مادرت دخالت کنه، طنز رو زمان عقدش
تنها شرطی که گذاشتم این بود کنار خودمون زندگی کنه، شوهرش هم قبول
کرد، تا رسیدیم به تصمیم گیری های مهم زندگی تو، یک بار با اون تصادف
ی که تو بچگی کردی و به کم رفتی کابوس از دست دادنت رو به چشم
دیدم، روی تو حساس تر شدم، می دونم پدر خود خواهی هستم ولی نگران ی

هام بابت تو اجازه نمی داد آرامش داشته باشم و ب ی خیال بذارم هر کاری دلت هست انجام بدی، نذاشتم بری درس خلبانی بخونی و خلبان بشی

چون اگر می رفتی آگ ر خلبان می شدی و می خواستی هرروز و هر ساعت تو آسمون باشی من از دلواپسی زنده نمی موندم، خطر همه ج ا هست درسته ولی اینکه بدونی بچه ت دانسته تو دلِ خطرهِ یه چیز دیگه است، اینکه بخوای خلبان جنگنده بشی و هدف تی ر و تفنگ باشی چیزی از من باقی نمی داشت امیر، خودخواهی کردم ولی هیچوقت پشیمون نبودم، تمام دو سالی که باها م لج کردی و رفتی سربازی من ه ر لحظه ش جون دادم، نخواستم با رها باشی چون نمی خواستم بری، می خواستم همین ج ا باشی بالای س ر خودم، کنار خودم، رها مناسب تو مناسب خانواده ی ما نبود مطمئن بودم که خوشبخت نمیشی، این نظر من بود شای د می رفتی و خوشبخت میشدی اما تو ه م پسر ی نبودی که با دوری خانواده ت شاد باشی.

حاج مجتبی آهی کشید و ادامه داد:

-نذاشتم بری و با خودخواهی وادارت کردم خلاف میل ت ازدواج کنی اونموقع فکر می کردم با دخت ر خوبی که ه برات انتخاب کردم راهی به سمت خوشبختی برات باز کردم، فکر می کردم کمک م علاقمند میشی و دل به زندگی میدی، گفت م علاقه خود به خود به وجود میاد،

نخواستی یا نش دیا دلت جای دیگه اسیر بود نمی دونم فقط اومدن بگم از این لحظه به بعد آزادی که هر تصمیمی دلت خواست بگیری، من اشتباه کردم پسر م، از

خواستہ ہات از زندگی ت از ہ ر چی کہ دلت خواست بہ خاطر م ن گذشتی، اما الان از این لحظہ بہ بعد برای خودت باش ہ ر تصمیمی بگیری پشت ت ہست م فقط دیگہ اینجوری بہم نریز، دیگہ مثل اونشب توی حیاط افتادہ روی زمی ن نینمت، بلند شو یا علی بگو زندگی ت رو ہر طور کہ دل ت می خوا د بساز.

در چشمان پس ر خیرہ ش د دوبارہ آہی کشید و سعی کر د لبخندی روی لب بنشان د.

-بیخش منو بابا، پدر خودخواہی بودم.

-نگو این حرفو آقا، ت ا آخر عمرم نوکرتم، شم ا اصلا بگو امیر نفس نکش میگم چشم و برات م ی میرم.

حاج مجتبی برخواست و عصایش را در دست گرفت و ب ا سر انگشتان دست دیگہ پاکت روی می ز را کمی بہ سمت امیر هول دا د.

-این امروز رسیدہ اگہ دلت باہاش ہست برو پی دلت م ن بہ ہمین ک ہ سالی یہ بار از صفحہ ہمین گوش ی ہا بینم ت راضی شدم تو فقط شا د باش.

بہ سمت د ر رفت و قبل خروج دوبارہ سر چرخان د.

-شام بیا پایین مادرت دل تنگہ، برادرہا و خواہرت ہ م ہمین طور.

از خانه که خارج شد و در را بست نگاه امی ر چند ثانیه به در بسته خیره ماند و بعد سر چرخانید و پاکت روی میز چهره‌ی شاد و انرژی‌داری را برایش تداوی کرد، صدای خنده‌ها از آن دور دست‌ها می‌آمد.
دست پیش برد و پاکت را گرفت، دعوت‌نامه‌ی رها رسیده بود.
ضربه‌ای به در حمام خورد و شهریار نامش را خواند؛ چشم‌باز کرد.

-بله

-خوبی؟

-خوبم، می‌آیم الان.

دست‌ها را به لبه‌ی وان تکیه داد و سر پا شد؛ بعد رفتن حاج مجتبی و هجوم آن همه فکر و خیال باعث شد تن به آب بسپارد و نیم ساعتی را درون وان و آب ولرم چشم بست و فکر کرد.

لباس پوشید و موها را خشک کرد و از اتاق بیرون رفت.

پاکت نشست روی میز دهن‌کجی می‌کرد.

-بگیر

بی‌حواس سر چرخاند؛ شهریار لیوانی شیر سمتش گرفت و با چشم و ابرویک بار دیگر به آن اشاره کرد. لیوان را گرفت و تشکر کرد.

-الان میری؟

سوالی به شهریار نگاه کرد و او دوباره با چشم به هیکلش اشاره کرد.

-بعد چند روز صورتو صفا دادی تیپ زدی میری شمالی اکانادا؟

راه افتاد و روی اولین مبل نشست.

-من چیکار کردم که انقدر راحت همه فکر می کنی ممکنه راه

بیافت م و برم؟

شهریار روبرویش نشست؛ پ روی پا انداخت و لبی به لیوان شیر در

دستش زد.

-چهل و پنج دقیقه تو وان نشستی و فکر کردی به نتیجه رسیدی؟

-هر بار ازم پرسیدن گفتن ره اگفت م فقط دوسته یه دوست معمولی، به

خودش هم گفتم ولی نه اون باور کرد نه حتی خانواده خودم، کجای کار

اشتباه کردم؟ من حتی ی ک دوستت دارم خشک و خالی ه م به ره انگفتم، بعد

تویی که رفیقمی و از همه چی خبر داری ه م داری الان ازم می پرس ی میری

کانادا؛ من اگه حتی یک درس د عشقی نسبت به ره داشتم اجازه می دادم

به اون راحتی بره؟ من ی که یه عم ر دنبال زندگی عاشقانه بودم بی خیال

عشق می شدم؟ آره مدام باه م بودیم سفر رفتی م درس خوندم خاطره

ساختیم گفتی م خندیدیم قهقهه زدی م ولی فقط دوست

بود به قرآن که فقط دوست بود.

-برای تو دوست بود از نظر بقیه که از بیرون نگاه می کردند دوستی نبود اون ارتباط چیزی فراتر از یک دوستی معمولی بود، تو می دونستی که رها عاشقته اما هیچ وقت از خودت ناامیدش نکردی می دونی چرا؟ چون ضمیر ناخودآگاهت می خواست که اون رو کنار خودش داشته باشه، بهش نگفتی بی خیالت بشه و در کمال خودخواهی اونو کنار خودت نگه داشتی، ببخشید رفیق ولی نامردی کردی، بعد که رها با اون وضع و اون اتفاق رفت باز بایه حس از دست دادن روبرو شدی و به بهانه عذرخواهی راه افتادی که بری دنبالش، ته وجودت فریاد می زد که پاشی بری دنبالش و دوباره برش گردونی و شاد باشی و بگی و بخندی و خاطره بسازی، تو خواستی برای عذرخواهی یا عذاب وجدان بری دنبالش ولی هر کی شنی د فکر کردی میری که باهش ازدواج کنی چون عاشقشی.

-نبودم شهریار

-نبودی ولی واضح هم نگفتی، نه گفتی و نه با رفتارت

نشون دادی، تو عاشق نشدی نه عاشق رها نه بهار، فقط خواستی که هر دو کنارت باشن چون حالت باهاشون خوب بود.

-بهار زنه، دوستش دارم می خوام که باهش زندگی کنم، عشق رو پیدا نکردم ولی همون اوایل ازدواج فهمیدم حضورش تو زندگیم قشنگه، پرامشه.

-خب اینا رو به خودش بگو.

امیر مکثی کرد و فکری سری بالا و پایین کرد.

-میگم همی ن امشب میرم شمال، ولی قبلش چند تا کار دارم.

پاکت دعوت نامه را در دست گرفت و ایستا د.

-گوشی منو بگیر بی ا.

شهریار گوش ی را گرفت و به دنبالش به آشپزخانه رفتن د.

-روبرو وایسا که یه فیلم قشن گ بگیر ی.

فندک را روشن کرد و زی ر پاکت گرفت.

-رها قبلا به ت گفته بودم بین م ا چیزی نیست اما تو توه م داشتی، حاضر

نشدی حقیقت رو قبول کنی و هی پشت ه م گن د زدی، این آخری ه م که

اومدی به زندگی من بزنی، ب ه اسم عاشقی ولی این عشق نیست، گن د

زدن به زندگی کسی که ادعای عشقش رو داری عاشقی نیست.

پاکت شعله گرفته بود و حالا یک سومش سوخته بود.

-نمی دونم چی فکر کردی که اینو فرستادی ولی ببین حت ی درشو باز

نکردم، م ن نه تو ر و نه این دعوت نامه رو نم ی خوام، دور باش از زندگی من،

از همسر من، به خاطر کاری که کردی آرامشی که تو این مدت ازم گرفت

ی باید مجازات بش ی.

پاکت سوخت و خاکسترهایش درون سینک ریخت، تک ه ی انتهایی شعله ور
راه م رها کرد و آن هم کنار خاکست ر ه افتاد؛ امیر دست به سین ه به
کابینت تکی ه داد.

-فکر کردم چه مجازاتی برات در نظر بگیرم و خب به ای ن نتیجه رسید م
بهترین انتقام برای تو اینه ک ه هر روز عکس منو و بهارو ببینی و شاهد عاشقانه
های ما باشی و هر روز دق کنی، م ا تا آخر عمر کنار هم خواهیم بود تو هم
شاهد باش هر روز ببین و هر روز بمیر.

شیر آب را باز کرد و خاکسترها را آب ب ه درون فاضلا ب
برد؛ شهریار دوربین را خاموش کرد و تای ابرو بالا انداخت و لبخند
زد.

-اینه رفیق، قدم اول آفرین، بقی ه ش هم برو جلو ببینم چه می کنی.
امیر به سمت در آشپزخانه رفت.

-فعلا بی ا بریم پایین که اونجا ه م به کل ی آدم عذر خواهی بدهکارم بعد
شام بخوری م و پیش به سوی شمال.
-این فیلمو چکار می کنی.

امیر دست دراز کرد و گوشی را از شهریار گرفت.

-الان می فرست م براش، ه م واسه اون هم برای بهار.

-اصلا به بهار نگو که دعوت نامه فرستاده.

-می دونه خودش، قبل اینک ه من بفهمم ب ه بهار گفته.

-من میرم خونه.

-حرف اضافه نزن می خوامی مامان من م راه نده؟ تازه ب ا اون گندی که زدم روم
همیشه برم پایین حداقل تو کنارم باش.

پله ها را پایین رفتن د و پشت درِ واح د حاج مجتبی ایستادند؛ دست روی زنگ
گذاشت و چند ثانیه بعد گلسا در را باز
کرد.

گلسا عقب رفت و بین سلام کردن های بقی ه و

شلوغی جمع نگاه عاشقانه ی یواشکی را نثار شهریار کرد.

مولود اشک ریخت و خدا را شکر کرد.

امیر جلو رفت و بعد سلام و دست دادن به خسرو دستان گرم پدر را در
دست گرفت.

-نوکرتم حاجی، اون پاکت ه م باز نکرده آتیش زدم.

لبخند روی لب حاجی نشست و با رضایت دو ضربه ب ه سرشانه ی امی
رز زد.

-موفق باشی بابا.

روبروی کوروش که کنار آکواریوم ایستاده و خود را مشغول غذا دادن به ماهی ها کرده بود ایستا د.

-سلام

کوروش همان طور خیره ی ماهی های رنگ ی ریز آرام س ر تکان داد و جواب سلام را زمزمه کرد.

امیر شرمنده ی کبودی نشسته زیر چشم های برادر همیشه حامی، بر خود لعنت فرستا د.

-بیخشید داداش، حالم خوب نبود نفهمیدم چه غلطی کردم، شما مثل همیشه بزرگی کن بیخش.

کوروش با پشت انگشت سباب ه ضربه ای به شیشه آکواریوم زد و ماهی ه ا به سرعت در آن نقطه جمع شدن د؛ مقداری دیگر از پودر رنگی رنگی داخل شیشه ی کوچک در آن نقطه که ماهی ها بودن د ریخت و جوابی به امیر ندا د.

-داداش، غلط کردم بیخش دیگه؟

-از اون ناراحت نیستم نیازی به معذرت خواهی نیست.

-پس چرا نگام نمی کنی؟

کوروش نگاهش کرد حالا کبودی صورتش بیشتر در چشم م بود و امیر شرمنده تر شد.

-به خاطر بلاهایی که دستی دستی داری سر خودتو زندگیت میاری ناراحت م.

-درستش می کنم، ولی اول تو بگو که بخشیدی.

دستانِ کوروش دور شانه هایش پیچی د و همدیگر را در

آغوش گرفتند؛ کوروش زیر گوشش نجوا کرد.

-می دونی جون م رو برات میدم، اگه دارم حرص م ی خورم و دست و پام ی زنم فقط برای خوشبخت بودنته، می خوام زندگیت خوب نه عالی باشه.

امیر خود را عقب کشید و نگاه مطمئن اش را در چشمان برادر دوخت.

-می دونم، همه چیزو درست می کنمت ا عالی بشه.

ساعتی بعد شام را میان خنده و شوخی خوردند؛ امیر از رفتنش به شمال گفت
ه بود و مولود اجازه ندا د شبانه به جاده بزند و با دلواپسی های مادرانه خواسته
بود صبح زود برو د.

صفحه ی سیاه و سفی د شطرنج روی می ز باز بود و شهریار و سورنا رقیب هم
بودن د.

-دارم از فکر اینکه کی خبرهای مربوط به منو واسه این دختره می بره
دیونه میشم.

کوروش نگاه از مهره ی فی ل دستِ سورنا گرفت و سر چرخان د.

-منم ولی هر چی فکر می کنم به هیچ نتیجه ای نم ی رس م.

-لعنتی از همه چی همه چی خبر داره، از تمام جزئیات از شب عروسی من و
حالم تو خونه ی خسرو گرفته ت ا همی ن آخری و به م ریختگیم، زن گ زده
میگه بپا بطری های دور و برت رو بابات نبینه؛ اصلا مغزم دیگه کار نمی کنه،
دوربین که وصل نکرده بهم پس از کجا خبردار میشه؟ -یکی داره بهش خبر
می رسونه یکی که از همه چی خبر داره حتی اون ماجرای سپنتا.

به سپنتا نگاه کرد و پرسید:

-تو رفتی از اون طرف پرسیدی؟ سپنتا
سر تکان داد.

-آره اون نیست.

-چطور انقدر مطمئنی؟

سپنتا همان طور خیره ی حرکت دست سورها جواب داد:

-یه موضوعی بود که فقط خودمون دوتا خبر داریم وقتی فهمی د ر ه ا هم می
دونه حالش بدش چون برای من مشکل ی نیست ولی به نفع خودش بود
که کسی نفهمه، جاسوس کسی دیگه است احتمالا خیلی نزدی ک تر.
شهریار س ر بلند کرد.

-سپنتا داداش یه جوری گفتی که به خودم شک کردم.

سپنتا نه بابای ی گفت و کوروش با لبخند ضرب ه ی آرامی بی ن کتف شهریار ز
د.

-چی داری میگی پسر؟ م ن به خودم شک می کنم ولی ت و نه، به سرت
قسم می خورم.

شهریار لبخند مضطربی نثار کوروش کرد و نگاه بین چشم های سپنتا و امیر
چرخاند؛ ممنونی برای کوروش زمزمه کرد س ر پایین انداخته به صفحه
شطرنج خیره شد.

سورنا در انتظار حرکت مهره ی شهریار سر بلند کرد.

-خدایی این جاسوس کی می تونه باشه که حت ی از بطری و ریخت و پاش
خونه عمو هم خبر داره؟

سپنتا متفکر ظرف میوه توی دستش را روی میز گذاشت.

-اون شب عروسی یه جم ع خودمونی تو خونه ی ما بودیم الان هم هیچ غریبه
ای خون ه ی عمو نرفته که اون وضعیت رو ببینه و گزارش بده، بچه ها هم که
از هیچ چیز خبر ندارن حتی ماجرای من پس ممکنه یک ی مون...
سکوت کرد و از فکری که در ذهنش جرقه زد چشم های شگرت کرد.

-چی شد؟ پوآرو مجرمو کش ف کردی؟

سپنتا سوال سورنا را بی جواب گذاشت و خیره ی امی ر پرسید:

-گفتی از این حال خراب چند روز گذشته ت هم خبر داره؟ امیر سر به
علامت مثبت تکان داد؛ سپنتا گوشی اش را از روی میز چنگ زد و تن دتن د

انگشتش را روی صفحه کشید؛ صفحه‌ها را عوض کرد و به آنچه می‌خواست رسید؛ کمی خیره‌ی صفحه‌ش د و زمزمه وار پرسید:

-نگو که تویی؟

-کی؟

سپنتا نگاه مبهوتش را به کوروش دوخت.

-من

کوروش متعجب ابرو بالا داد.

-تو چی؟

سپنتا بزاق فرو داد گوشی را روی میز انداخت و کف دو دست را چندبار روی صورت بالا و پایین کرد.

دست مشت شده را چند بار آهسته به لب‌ها کوبید.

-باورم نمیشه، باورم نمیشه، خدا لعنتت کن ه.

هر سه نفر کلافه نگاهش می‌کردند؛ امیر بی‌طاقت پرسید:

-چی میگی؟ فهمیدی کیه؟

-خودمم، خودِ احمقم، خودم همه خبرها رو کف دستش گذاشتم.

کوروش و امیر یک صدا پرسیدن:

-چی؟

سپنتا به خسرو که دورتر ایستاده و با تلفن حرف می زد نگاه کرد و بعد خیره ای جمع روبروش د.

-هیس الان میگم فقط تو رو جون عزیزتون بابام نفهمه. کوروش هم نمی نگاه می ب ه خسرو انداخت.

-خب حرف بزنی تا نیومده.

-من به دوستی دارم که با هم چت می کنیم تو فاز دردودل و این چیزا لعنتی این خودشه.

امیر اخم کرده پرسیده:

-چی میگی؟ یعنی با رها چت می کردی؟

-نمی دونستم ب ه جون مامانم نمی دونستم، خیلی ساله با هم چت می کنیم، دفعه اول اون پیام داد جواب دادم ک م ک م جور شدیم گفت ایرانیه مقیم فرانسه، حرف می زد دردودل می کرد من م خب... نمی دونم، وای خدای من بازی خوردم، باورم نمیشه، خدا لعنتش کنه این دیگه چه شیطانیه؟ نگاه ها همچنان مبهوتش بود.

-تو مطمئنی؟

کوروش پرسیده بود و سپنتا سر تکان داد.

-منِ احمق همه چی رو برایش تعریف می کردم یعنی الان که فکرم می کنم همه رو با ترفند از زیر زبونم می کشید، چرا یه بار هم شک نکردم؟ سوال بعدی را سورنا پرسید:

-چطور با یه اکانت فیکت کردی و شک نکردی؟
-فیکت نبود.

-مگه نمی شناختی؟

-خیلیا رو نمی شناسم، دنبال کننده بود دایرکت داد قبول کردم کم کم جور شدیم، اصلا تو پیچ همه تون هست، ره همه رو بلاک کرده ولی اون هست، حتی فکرشم نمی کردم، این دیگه کیه بابا؟

کوروش نیم نگاه دیگری به خسرو که هنوز داشت با تلفن حرف می زد انداخت.

-از کی باهات چت می کردی؟ کی آشنا شدین؟ سپنتا کمی فکر کرد و بعد مکث کوتاهی جواب داد:

-از... از همون موقع که تازه رها رفته بود و بعد هم نامزدی عموبه بعد دیگه صمیمی شدیم.

امیر با تاسف سر تکان داد؛ حالا شرمندگی سهم نگاه سپنتا شده بود. -ببخش عموبه خدا اصلا فکرش هم نمی کردم که اون لعنتی باشه، فقط از رو دردو دل باهات حرف می زدم،

وقتی تو حالت ب د بود و هیچ کاری از دست م ب ر نم ی اوم د فقط با اون حرف می زدم
اون م مث لا دلداری می داد و آروم م ی کر د.

-قضیه شب عروسیم و خونه خودتون هم تو گفتی؟ سپنتا ک ف دست روی
چشم ه ا گذاشت فشاری دا د و انگشت ها را به سمت موها هدایت کر د.
-حتی ماجرای لیلی و اون چیزی که فقط من و لیلی می دونستیم.

کوروش سکوت چند ثانی ه ای جمع را شکست.

-خیلی خب الان که فهمیدی م جریان چیه و اون از کج ا خبردار می شده به
نظرم دیگه در موردش چیزی نگیم ک ه به گوش خسرو هم نرس ه.

سپنتا زمزمه کر د.

-بفهمه نابودم.

امیر چشم غره ای برایش رفت.

-دلم می خوا د بزخم از وسط دو شَقّه ت کنم.

سپنتا ببخشید دوباره ای گفت و سر پا شده از جمع دور شد؛ سورنا به دنبالش
رفت و کوروش کمی خودش را کنار کشید تا خسرو که به جمع پیوسته بود
کنارش بنشین د.

شهریار زیر گوش امیر آهسته پرسید:

-فیلمو فرستادی دیده؟

امیر سر بالا انداخت.

-بهار چی؟ اون م ندیده؟

-نه، فک ر کنم عمدا صفحه منو باز نکرده.

نگاهش به گلسا افتاد که به صفحه گوشی اش خیره بود؛ هم زمان گلسا سر

بلند کرد و همنگاه شدند؛ رنگ پریده ی گلسا دوباره ابروهایش را درهم

کرد؛ آهسته سر تکان داد.

گلسا دوباره به گوشی نگاه کرد و بعد سر بلند کرد نگاه از او گرفت و چیزی

به طنز که ه کنارش نشسته بود گفت او هم به سرعت به گوشی گلسا نگاه کرد

د و بعد امیر و...

امیر شک کرده ایستاد به سمت شان رفت.

-چیه؟

گلسا هول زده جواب داد:

-هیچی یعنی چیزه...

-گلسا میگم چی شده؟

اشک گلسا چکی د.

- نمی دونم چی شده، فقط دیدم ندا استوری گذاشته نوشته برای خواهر

شوهرم دعا کنی د رفته اتاق عم ل...

اسم ندا در سر امیر اکوش د و بعد...

بهار...

اتاق عمل...

طناز همان طور که گوش ی را کنار گوشش نگه داشته بود سر بالا انداخت.

-جواب نمیده

امیر کلاف ه و عصبی خیره ی صفحه گوشی خودش گفت:

-پیمان هم جواب نمیده.

کوروش که کنارش ایستاده بود نگاه از گوشی او گرفت و از گلسا پرسید:

-چی شد؟ ندا هم جواب ندا د.

گلسا نچی کرد؛ سپنتا فکرش را به زبان آور د.

-شای د الکی گفته، شای د فیلم ه.

امیر سر بلند کر د.

-بهار اینکارو نمی کن ه.

-نه منظورم زن عمو نیست، میگم شای د آق ا پیمان از شم ا ناراحته با خانومش دست به یکی شدن.

امیر یکی از صندلی های کنارِ میز ناهارخوری را عقب کشید و نشست، آرنجش را لبه ی میز گذاشت و پیشانی را به کف دستش تکیه داد و با دست دیگر بی وقفه شماره ی پیمان و بهار را می گرفت.

-نه امکان نداره، مطمئنم یه چی شده، نه بهار نه پیمان اه ل فیلم بازی کردن نیستن.

مولود لیوانی از آب پر کرد و کنار دست امی گذاشت.

-بیا مادری ه لیوان آب بخور دهنش خشک شده انقدر حرص نخور انشالله چیزی نیست.

انقدری که لبها و دهانش تر شود از آب خورد و روبه سپنتا گفت:

-یه لحظه سویچ و پالتوی منو از بالا میاری؟

-کجا بری بابا؟

حاج مجتبی با نگرانی پرسیده بود و جواب گرفت.

-برم شمال

خسرو جلو آمد

د.

-صبر کن داداش اول ببین چی شده بعد برو یا با هم بری م.

-چه جوری صبر کنم؟ م ی بین ی که هیچ کدوم جواب نمیدن، دارم دیونه میشم اگه اتفاقی افتاده باشه چی؟

گلسا نگاه کن ببین عکسی فیلمی چی زدیگه ای ندا نذاشته؟
-نه نگاه کردم.

کوروش در جیب هایش ب ه دنبال گوشی اش گشت.

-صبر کن من به پیمان زن گ بزنم شای د تلفن تو رو جواب نمیده، ای باب اگوشیم کو؟

سورنا گوشی خودش را به طرف کوروش گرفت.

-با این بگی ر باب ا شماره مو نداره شای د جواب بده.

کوروش با سر حرف سورنا را تائی د کرد و گوشی را گرفت.
چند بوق خورد و بالاخره تماس وصل شد.

-بله

با سلام کوروش امیر کنارش ایستاد و بقیه هم ناخودآگاه به او نزدیک تر شدن د.

-خوبی آقا پیمان؟ شرمنده مزاحم شدم کوروش هستم.

-بله شناختم ممنون

- آقا پیمان الان بچه های ه خبری دادن خواستم بینم درست ه اتفاق ی افتاده خدای نکرده؟

پیمان مک ت کوتاهی کرد و جواب داد:

- بهارمو بردن اتاق عمل کوروش خان، به داداشت بگو دعا کنه، فقط دعا کنه که ه یه تار مو از سرش کم نشه که ه اونوقت پیمان نیستم اگه زنده اش بذارم.

الو گفتن های کوروش بی جواب ماند؛ ثانیه ای سکوت شد و نگرانی ها بیشتر؛ سپنتا با سویچ و پالتو برگشت و امیر به سمتش رفت.

هر کسی برای دلداری و صبوری چیزی می گفت و امی ر بی توجه پالتو را از دست سپنتا گرفت؛ شهریار هم جلو رفت.

- صبر کن میام باهات.

- امیر بابا یه دقیقه آروم بگیر بذار از شاپور خبر بگیری م بعد همه باه م میریم.

- چطور آروم باشم حاجی؟ میگه زمو بردن اتاق عمل چند ساعت هم تا رسیدن کنارش باهاش فاصله دارم، بشین م اینجا که بین م چی شده؟

خسرو اینبار گوشی اش را در دست گرفت.

- خیلی خب پیمان که درست جواب نداد ما هم که نم ی دونی م چی شده، بذار ببینی م می تونم ی ه خبری بگیرم.

خسرو با چند تماس و تعدادی شماره گرفتن بالاخره به فرد مور د نظر رسید؛ تماس با یکی از پزشکان بیمارستانی که احتمال می رفت بهار در آنجا باشد؛ خسرو مسئله را مطرح کرد و برای اینکه همکاریش بتواند خبری از بهار بده تماس را قطع و منتظر ماندن د. دقایق به کندی می گذشت، امیر قدم می زد می نشست و بلند می شد؛ مولود و حاج مجتبی لباس پوشیده آماده ی رفتن همراه پسرشان به شمال بودن د. صدای زنگ گوشی خسرو که بلند شد دوباره سکوت برقرار شد و خسرو تماس را وصل کرده کمی دورتر از جمع ایستاد. سر و لب هایش به آرامی تکان می خورد و نگاه های گاه گاهش به امیر استرس او را بیشتر می کرد.

تماس را که قطع کرد و دوباره به جمع پیوست حاج مجتبی بی طاق ت سوال خودش و بقیه را به زبان آورد.

-چی گفت بابا؟

خسرو در حالی جواب پدر را داد که خیره ی نگاه نگران امیر بود.

-مثل اینکه حامله بوده.

رنگ از رخ امیر پری د و مولود آهسته ضربه ای به صورت خود زد.

-سقط کرده؟

-می دونستی تو؟

کوروش پرسیده بود و امیر هنوز مبهوت نگاه خسرو بود.

اینبار خسرو سوال کوروش را تکرار کرد اما با اخم.

-می دونستی حامله است؟

امیر سر تکان داد.

-نه.

دوباره گوشی خسرو زنگ خورد و جواب داد و بعد دقایق کوتاهی تماس را قطع کرد.

امیر قدمی جلو گذاشت و از خسرو که متفکر به صفحۀ گوشی خیره بود پرسید:

-چی گفت داداش؟

خسرو سر بلند کرد.

-میام باهات شمال

-اتفاقی افتاده؟ بگو خسرو

-حاملگی خارج رحم داشته، البته چیزی نیست بردنش اتاق عمل که سقط کنن جای نگرانی نیست؛ منو امی ر میریم آگه کسی میاد همی ن الان راه بیافت ه.

کوروش و طناز و حاجی و مولود هم همراهشان شدن و چند ساعت بعد در راهروی بیمارستانی بودن که بهار در آی سی یو آن بستری بود، دکتر عمل را موفقیت آمیز اعلام کرده و حال عمومی بهار خوب بود.

پدر و مادر بهار روی خوش به مهمانها نشان داده و در کنار یکدیگر ر ب ه انتظار نشسته بودند؛ پیمان اما با اخ م هایی دره م تنه ا سلام ها را جواب داده بود و دست مشت شده اش آماده ی کوبیدن در صورتِ دامادِ خطاکار بود.

بهار را در حالی که بی حال و بی رنگ و رو با چشمانی بسته روی تخت دراز کشیده بود به بخش منتقل کردن د.

امیر قبل همه نزدیک شد و خواست قدم به اتاق بگذارد که پیمان راهش را سد کرد.

-کجا؟

آن همه فشار عصبی وارد شده به امی و راه طولانی رسیدن به بیمارستان صبر و طاقتی به جا نگذاشته بود تا در مقابل پیمان آرام باش د.
-میرم دیدن زن م.

حالا کوروش و خسرو کنارشان بودن و بقیه یک قدم نزدیکی تر.

-اون موقع که حالش بد شد و بهت احتیاج داشت کج ا بودی؟ اون موقع که برگه ی رضایت نامه اتاق عمل رو باید امضا می کردی کدوم گوری بودی که حالا یادت افتاده زنته؟

خیره در چشمان هم گوی ی دو دشمن دیرینه بودن د.

-برو کنار پیمان

- فقط دلم می‌خواهد به قدم دیگه سمت اون اتاق برداری.

امیر قدمی برداشت و پیمان هجوم آورد و سر و صدا شد و کوروش و خسرو در پی جدا کردنشان بودن و شاپور جلو آمده پسر را عقب کشید و آمرانه خواست آرام بگیرد و به مهمان بی‌احترامی نکند.

امیر تن‌دندنی کشید و پیمان یقه کج شده اش را درست کرد.

امیر اینبار رو به شاپور درخواست ملاقات با بهار را گفت و مادر بهار که از اتاق بیرون آمده بود جای شاپور جواب داد

- باشه پسرم میری میبینیش، الان که خوابه هنوز

بهار آهسته و بی‌رمق سری در جواب سلام‌ها تکان داده و احوالپرسی‌ها را با ممنون زیر لبی پاس‌خ داده بود؛ سایه‌ای از امیر را می‌دید که گوشه‌ای ایستاده و سنگینی نگاهش روی اوست اما تمام توان خود را بکار برده بود که نگاهش سرکش نشود و به دیدار معشوق نشتابد؛ اصلاً با هم‌ه‌ی آن دردها که یکباره هجوم آورده بودن دهم که کنار می‌آمد ای‌ن در دلتنگی بی‌شک از پای درش می‌آورد.

پرستار دوباره به اتاق آمده و هشدار داده بود که سر صبحی وقت ملاقات بیمار نیست و خواسته بود آن جمعی‌ت اتاق را خالی کنند.

خداحافظی‌ها پشت هم ردیف شد؛ هنگام خروج از اتاق با صدای بهار همه دوباره ایستادن.

- پیمان

پیمان که هنوز نزدیک تخ ت بهار بود جانم ی گفت و بهار جان کند اشکی
در چشمانش حلقه نزن د.

- گفتم بهش خبر نده، گفت م اگه مردم بهش نگو نمی خوام بیاد چرا به
حرفم گوش ندادی؟

- من نگفتم خودش اومده.

مادر بهار دوباره عقب گرد کرد.

- بهار جان این چه حرفیه؟

- هیچی نگو مامان، پیمان نمی خوام اینجا باشه نذار بمونه.

امیر جلو آم د.

- بهار

بهار بغض فرو داد، چقدر دلتنگ این صدای لعنتی بو د.

- پیمان خواهش می کنم.

امیر جلوتر آم د و پیمان دوباره س د راهش ش د.

- نشنیدی؟

حاج مجتبی خواست دخالت کند، پادرمیان ی کند شای د عروسِ مهربانِ رنجیده کوتاه

بیای د اما پدر بهار دست پشت کمرش گذاشت.

-بریم حاجی شب تا صبح سر پا بودیم هم ه خسته ایم بری م خونه
استراحت کنیم.

حاجی از این همه آرامش رفی قِ قدیم ی متعج ب ش د.

-دعوا می کنن.

شاپور حاجی را به بیرون اتاق هدایت کر د.

-خانم ها بیاین، دعوا بشه نگران نباش نه پسر من اهل بزن بزن و کشتاره نه
پسر تو، به مو می رسه ام ا پاره نمیشه ؛ نهایت یه مش ت بزنن زی ر چشم م
همو کبو د کنن نیم ساعت بعد می شین ن کناره م از یه سیگار دوتایی کام می
گیرن، بریم هلاک شدیم.

در اتاق اما هنوز امیر خشمگین نگاه بین بها ر و پیمان می چرخان د.

خسرو و طناز رفته بودن د و حالا کوروش ی ک تنه حام ی برادرِ کوچک
شده بو د.

-بیا داداش فعلا بریم بعد میای.

امیر سرچرخان د.

-کجا پیام؟ می خوام باهاش حرف بزنم.

کوروش دستش را کشید و خواست به سمت در برو د.

-خب بیا حالا بعد حرف م ی زنی، الان باید استراحت کنه.

پیمان صدا بلند کرد.

-بعدنی هم وجود نداره، هیچ وقت دیگه حق حرف زدن باهاشو ندارم، بیرون پسر حاجی.

امیر دندان بهم سایید و با فک قفل شده خیره می پیمان شد.

-دارم رعایت می کنم که هیچ نمی گم آقا پیمان، ادب حکم می کنه که سکوت کنم ولی بدون کافی اراده کنم اونوقت به شب نکشیده زنم تو خونمه.

پیمان ابرو بالا داد.

-نه بابا اراده کن ببینم سلطان.

کوروش دوباره دست برادر را کشید و هر طور بود از اتاق بیرونش انداخت.

عقربه های ساعت رسیدن به ظهر را نشان می داد؛ نه پیمان از نشستن روی صندلی های کنار درِ اتاق خسته شده بود و نه امیر از قدم رفتن و نشستن و برخاستن.

بی قرار بود، باید با او هم حرف می زد.

-بردار

امیر به سینی کوچکی که در دستان کوروش بود نگاه کرد و یک لیوان از چهار لیوانِ ی ک
بار مصرف را برداشت.

-می رفتی ویلا می خوابیدی، لازم نیست بمون ی اینجا.

کوروش سرش را جلوتر آورد و پیچ زد.

-برم که عین سگ و گربه پیرین به جون هم و همو تیکه تیکه کنین؟

امیر نی م نگاه ی به پیمان که سر پایین و خیره به نوک کفش هایش
بود زمزمه کرد.

-نه برو خیالت راحت.

لیوانِ خودش را به کوروش داد و سینی را از او گرفت.

-بده اینو

-من میبرم

سری برای کوروش تکان داد و به سمت پیمان رفت و با یک صندلی فاصله
کنارش نشست؛ سینی چای را هم روی صندلی وسط گذاشت؛ پیمان سر کج
کرده نگاهش کرد.

امیر لیوانی برای خود برداشت و لیوانی دیگر به طرف پیمان گرفت؛ پیمان
همچنان خیره نگاهش می کرد؛ امیر با سر و چشم و ابرو به لیوان اشاره کرد.
د.

- سر د همیشه

پیمان خیره بود و امیر دوباره تلاش کرد.

- دشمن خونی که نیستی م اونقدری ه م باه م نون و نم ک خوردیم که دیگه نگران نمک گیر شدن نباشی م.

پیمان صاف نشست و لیوان را از دست امیر گرفت.

امیر حبه ای قن د از داخل پاکتِ کوچکِ پلاستیکی گرفت و به دهان گذاشته لبی به چای زد.

- نمی دونم چه چیزهایی بهت گفته البته نسبت به شدتِ عصبانیت و ناراحتی خودش واضحه که چیزای خوبی نگفت ه.

- خواهر من به من دروغ نمیگ ه.

- نمیگم دروغ گفته چون می دونم اونقدر صاف و بی شیل ه پيله هست که اهل دروغ نباشه.

- خوبه می دونستی و دروغ گفتی.

- چون نمی خواستم قلبش بشکنه، چون برام عزیزه.

- عزیز بود و اینجوری باهاش ت ا کردی؟ نمی خواستی

بشکنی و زدی خردش کردی؟ امیر

نفس ی گرفت.

-قصدم این نبود، من دوستش دارم هم ه کاری هم کردم ک ه اول قصه رو نفهمه ولی خب ی ه احمقی ذهنشو خراب کرده، یه چیزای ی به ش گفت ه و بها ره م یک طرفه تصمیم گرفته، من تا الان حرفی نزد م سکوت کردم تا عصبانیتش بخوابه بعد بیا م حرف بزنم، دیش ب داشتم راه م ی افتادم که این خب ر بهم رسی د. الان هر عکس العملی داشته باشه حرفی نیست چون تو شرایط روحی و جسمی خوبی نیست اینو درک می کنم فقط اجازه بده برم تو اتاق حتی اگه جیغ و داد کرد اجازه بده بمونم باید باهش حرف بزنم باید خود من آرومش کنم پیمان.

پیمان چای را بی قند و یک نفس سر کشید و لیوان را داخل سینی گذاشت. -داشتن می بردنش اتاق عمل با گریه از م خواست نه به ت خبر بدم نه اجازه بدم بهش نزدیک بشی حتی گفت... حتی گفت اگ ه مردم م اجازه نده امیر بیا د.

نفس امیر برای ثانیه ای حبس شد؛ چه کرده بود که این هم ه نفرت را ی ک جا در قل ب مهربان بهار سرازری کرده بود؟ پیمان زمزمه کرد. -قول دادم بهش.

لحظه ای سکوت شد، پیمان سر بلند کرد و ب ه کوروش که کمی دورتر ب ه دیوار تکیه داده بود نگاه کرد.

-سیگار داری آقا کوروش؟

کوروش تنه از دیوار جدا کرد و به سمتش رفت.

-دارم

پیمان ایستاد، دستی به کمر بند و شلوارش کشید و بی نگاه کردن امیر را مخاطب قرار داد.

-به خانومم بگ و تو حیاط بیمارستانیم.

نگاه امیر پ را از تشکر شد؛ ایستاد و یک ضرب ه آرام به در زد چند لحظه بعد ندا در را کمی باز کرد و ب ه اطراف راهرو نگاه کرد.

-پیمان رفت تو حیاط گفت بهتون بگم؛ ندا خانوم میشه بیام تو؟ ندا مرد د نگاهی به داخل اتاق انداخت و بیرون آم د.

-حال روحیش اصلا خوب نیست آقا امیر.

-می دونم ولی باید باهش حرف بزنم ه ر چ ی بیشتر بگذره حالش بدتر میشه. ندا دستی به شالش کشید و آن را مرتب کرد.

-پس من میرم پیش پیمان کاری بود صدام کنی د.

امیر تشکر کرد و آهسته قدم ب ه داخل اتاق گذاشت.

بهار پشت کرده به در روی تخت درازکش بود و مشخ ص نبود که خواب است یا بیدار.

امیر کم ی ایستاد و نگاهش کرد و بعد آرام لبه ی تخت نشست. بهار از حرکت بالا و پایین شدن تخت سر چرخان د و برای لحظه ای مات فر د نشسته روبرویش شد؛ کمکم ابر و درهم کشید و با نگاه به در اتاق صدا بلند کرده نام پیمان را خواند.

-نیست اینجا رفت حیاط ی ه هوایی بخوره.

-برو بیرون.

-اونوقت اگه نرم چی می شه ؟

-جیغ می زن م.

-خانوم تر از این حرف هایی.

-همین خانوم بودن بیش از اندازه کار دست م داد.

-صد درص د خانومیت اگه نبو د....

-لطف نمی کردی و نگه م داری نه ؟

-اگر نبو د اینجوری اسیرت نمی شدم.

بهار پوزخن د زد و رو چرخان د.

امیر دست پیش برد برای گرفتن دست بهار که او بلافاصله دستش را عقب کشید.

حالا تلخن د گوشه لب امیر نشسته بو د.

-امیرت اینقدر ب د بود و خودش خبر نداشت؟ ب ی معرفت روزگار اینه رسمش؟

دل بهار آتش گرفت از این لحن آرام و غمگین، بغض را فرو داد و نگاه به نگاه امی ر سپرد.

-چی گفتی ب ه داداشت که جوری نگام می کنه انگار داره به یه قاتل نگاه می کنه؟ -نیستی؟

-قاتل؟

مکثی کرد و نفسی گرفت.

-نه نیستم، هر کاری کردم و هر تصمیمی گرفتم برای این بود که کوچکترین آسیبی ب ه تو نرسه، برای اینکه نمی خواستم قلب مهربونت بشکنه.

-بازیم دادی، چهار سال.

-نه دیگه بی انصاف نباش اولش آره وقتی اومدم دلم همراهم نبود نه اینکه جای دیگه گیر باشه اصلا اصلا چنین فکری نکن، فقط اونجوری که می خواستم گی ر تو باشه نبود.

-اونقدر نبود که شب عروسی اون حالو داشتی؟

-اون حالو داشتم چون عذاب وجدان بیخ گلومو گرفته بود و داشت خفه می کرد، از دیدن اون همه عشق تو در حالی که خودم هر چی تو وجودم می گشتم

هیچ ی پیدا نمی کرد م ن ه اینکه تو ب د باشی یا کم باشی نه تو از سر من خیلی زیاد ی

من فقط با خود م درگیر بودم ولی تو حق نداری بهم تهم ت خیانت بزنی، ب ه جون خودت...

-یه قسم ی بخور که باور کن م.

امیر با مکث نگاهش کرد.

-قسم راست م جون تو ا و مادرم ولی حالا که باور نداری باشه به جون مادرم قس م تمام این سالها بعد عقدمون به هی چ زنی غی ر تو فکر نکرد م.

بهار تلخ ش د.

-قسم راستتو باور کن م ی ا شبای نیمه هوشیاری تو؟

-باز هم قس م بخورم یا بی قسم باور می کنی که فقط ی ه عادت بود و برای اینکه بیشتر خوش بگذره.

آسمان چشم های بهار باران ی شد، یک رگبار بهار ی.

-خوش بگذره؟ خودخواهی نبود؟ به این فکر نکردی م ن اذیت میشم؟

-چطور فکر می کرد م علم غیب داشتم مگه؟ وقتی تو حت ی یکبار هم اعتراض نکرد ی.

-می ترسیدم... می ترسیدم مشکلی داشته باشی و خجالت بکشی.

چشمان امیر گردش دلبانش کش آمد و تک خنده ای زد.

-دیونه این همه سال همچین تصویری داشتی ناراحت بودی و حرف نزدی؟

بهار جوابی نداد امیر دوباره خندید.

-خب پس باید بهت بگم بعضی وقت ها که نوشیدنی نداشتم قرص هم می خوردم انصافا خیلی خوب بود.

بهار زمزمه کرد.

-ازت متنفرم.

-خیلی خب باشه ایشالله مرخص شدی مشکلی نداشتمم
به ت نشون میدم حله؟

دوباره لب های بهار لرزی دوس چشمانش درهم شکست و اشک ها روان
شد.

-بچه م مرد، بچه ای که تو نمی خواستیش، بچه ای که گفت بودی اگه عاشق
نشی هی چ وقت بدنیاش نمیاری، الان حتما خیلی خوشحالی که از شرش راحت
شدی، هی گفت م امی ر بچه هی گفت ی زوده...

-زود بود واقعا زود بود تو هنوز به بیست و پنج سال نرسیده بودی داشتی
درس می خوندی، من هنوز به سی نرسیدم چرا باید خودمون رو اسیر بچه
می کردیم؟ من زندگی برادرها م رو دیدم زود بچه دار شدن در حالی که
هنوز درگیر درس و کار و پیشرفت بودن هیچی از بچگی بچه هاشون

یادشون نیست در حالیکه وقتی سپنتا اولین قدم رو برداشت منو مامانم دیدیم
ن ه پدر و مادرش، گلسا اولین بار ب ه مامان من گفت ماما، اولین دندان
سورنا رو ما دیدیم، نمی خواستم منم مثل برادرهام شاهد بزرگترین لذت
های زندگیم نباشم چون درگی ر کار و پیشرفتم، برای تو ه م زود بود بهار
ب ه قرآن زود پی ر می شدی.

-اون گفت امیر تو رو نمی خواد اگه می خواست ازت بچه دار می شد
امیر عاشق بچه است.

-غلط کرد تو چرا باور کردی؟

-گفت امی ر اهل دله، اهل سفره، اهل خاطره ساختن.

-نگفتی بهش ماه عسل رفتیم انگلیس؟ نگفتی بهش هر تابستون رفتیم سفر؟ ما
کرمانشاه رفتیم؟ تو عاشق اون کباب های خوشمزه ی طاق بستان نشدی؟ سال
بعدش رفتی م تبریز؟ شیراز رفتیم؟ همدان چی؟ عکس های که زی ر
آبشارهای لرستان ازت گرفت م بهش نشون ندادی دهنشو ببندی؟ نگفتی بهش
قراره امسال عی د بری م خوزستان؟ -تنها که رفتیم، حتی تو ماه عسل مون هم
داداشت بود.

امیر ابرو بالا داد.

-خسرو سمینار داشت اتفاقی شد، بعدم که همراه ما نبود رفت هتل؛ من فکر می
کردم وقتی با خانواده ام و بچه هاشون میری م سف ر بیشتر بهت خوش می گذره
نگفتی دوست نداری.

-چطور باهاش اون همه سفر رفتی خاطره ساختی و دوستش نداشتی
مگه میشه ؟

-با اون هم هیچ وقت هیچ وقت تنها نرفتم سفر، یه اکی پ بودیم از بچه
های دانشگاه همه با هم می رفتیم، بهار اون فقط اون چیزی که خودش
دلش خواسته رو برات تعریف کرده.

-پیشتر بود تو اتاق هتل...

هق هق امان ندا د حرفش را کامل کند.

-به جان خودت که می خوام دنیا نباشه هی چ اتفاقی بین ما رخ نداده، منو
کشون د تو اتاق ولی تا دیدم منظورش چی ه اومدم بیرون اونی که تو دیدی تنها
لحظه ای بود که خودشو بهم نزدیک کرد، باورم کن بهار.

چند لحظه گذشت و بعد بهار با همان حج م دلتنگی سر عقب کشید.

-بین حالا ه بام نرفتی م چه الم شنگه ای به پا کردی، راست میگن شما
خانوم ها خیلی از آدم فضایی ه ا ناشناخته ترین، این همه غصه تو دلت بود
هیچی نگفتی؟ بهار با لحن آرام و مظلوم زمزمه کرد.

-هیچی بینتون نبود و عطرشو به خاطر سپرده بودی.

امیر پلک بهم فشرد، این قصه سر دراز داشت.

-همون شب ازت عذر خواهی کردم، آدم وقتی به جای یه میره و یه نفر رو از لیست سوغاتی ها ج ا م ی ندازه چکار می کنه؟ هر چی واسه خودش داره رو میده به عنوان

سوغاتی به اون طرف که ه به دلش نیاد، اون بی شرف گفت بهار یاد م رفته برات سوغاتی بگیرم من م گفتم عطر خودتو بده بهش به و الله نم ی دونستم انقدر ناراحت میشی؛ غلط کردم خوبه؟ ببخشید.

سپنتا در صندوق عقب ماشینش را بست و کیف را به طرف امیر گرفت.

-اینم لپ تا پ شما.

-دستت درد نکنه

-اون چند دست لباس هم که گفتم گذاشتم تو ماشینت.

-باشه باز م مرسی

کوروش کنارشان ایستاد و دست روی بازوی امیر گذاشت.

-چند روز می مونی؟

امیر نی م نگاه ی به بهار انداخت که جلوی در ساختمان ایستاده و با بقی ه اعضای خانواده فرهمن د که ه به عیادتش آمده بودن د خداحافظی م ی کرد، دوباره سر به سمت کوروش چرخان د.

- نمی دونم می موم چند روزت ا حالش بهت ر بشه، تو که ه مشکلی نداری؟ کوروش سر بالا انداخت.

- نه بمون تا ه ر وقت خواستی سعی کن راضیش کن ی برگرده.

امیر سر تکان داد، همه سوار ماشین ها شدن د و بعد از چند دقیقه حیاط خان ه ی پدر ی بهار خالی ش د.

امیر چمدان کوچک و کیف ل پ تاپ را در دست گرفت و ب ه سمت ساختمان رفت، مادر بهار با لبخند نگاهش می کر د.

- کم د اتاق خودتون خالیه مادر لباساتو بذار اونجا.

- چشم ممنون.

از مقابل نگاه های خیره ی پیمان گذشت و وار د اتاق بهار شد، خبری از بهار نبود چمدان را گوشه ای گذاشت و کشویی که همیشه متعلق به او بود را بیرون کشیده یک دست تی شرت و گرمکن گرفت.

بعد تعویض لباس روی کاناپ ه نشست و لپ تاپ را روشن

کرده سر گرم کارهای عقب افتاده ش د.

چند دقیقه بعد در باز ش د و بهار همراه ندا وار د اتاق ش د.

ایستاد و به سمت بهار رفت.

- عافیت باش ه خانوم.

بهار زمزمه وار ممنون ی گفت

-بهار بهار

هق ز د.

-خوب ش د که نمون د نه؟

-بهار

-برو بیرون م ی خوام لباس بیوشم.

-بهار جان

-تو که نم ی خواستیش، چون معتق د بودی بچه باید حاصل عشق باشه نه ی

ه ازدواج اجباری همون بهت ر که نموند، معلوم نبو د چی می ش د...

-بهار

بهار اشک ه ا را پاک کر د اما سیل دیگری ب ه سرعت جای آن ها را گرفت.

-من م بچه بی عشق رو نمی خوام اگه م ی مون د در دسر می ش د نه؟ اونوقت

جدایی سخت می ش د.

سر بلند کر د و در چشمان غمگین امیر خیره ش د.

-جدایی یا رهایی؟

گره به ابرو های امیر افتاد؛

-بسه دیگه تو حالت خوب نیست بهتره استراحت کن ی.

بهار خود را عقب کشید.

-خوبم، خوب میشم، باید خوب بشم قرار نیست دنیا تمام بشه که، عشق هم نداشته باشم اشکال نداره که، کمکم آرامش هم بدست میارم.

به طرفتخت چرخی د.

-آره آرامش فقط مهمه که اونم به دست میارم، برو بیرون می خوام لباس بپوشم اصلا تو چرا نرفتی؟

-من برم بیرون؟ نکنه نامحرمیم؟ هق
هق بهار شدت گرفت. -آره برو بیرون.

-برو بیرون دیگه مجبور نیستی نگاه کنی، دیگه لازم نیست تن به این اجبار بدی، برو بیرون برو.

سه کلمه آخر را با فریاد گفت و هق هق کرد.

سر به شیشه‌ی ماشین تکیه داده و خیره‌ی مردی بود که هنوز هم عشقش به قدرت گذشته در قلبش پامی کوبید، صدای خواننده از سیستم ماشینی پخش می‌شد و اشک‌ها برای بیرون آمدن نیش می‌زدند.
عاقبت تقدیر بین ما دو تا دیوار ساخت از من آزرده دل دیوانه‌ی بیمار ساخت

عاقبت عشقت مرا رسوای این دنیا کرد

دور شدم از چشم تو من ماندم و یک کوه در د خا طراتت م ی زن د آتش به قل
ب و جان م ن

روح من را م ی بر د پیش تو ای مهربان م ن من هنوزم
میپرستم چشم زیبا ی تو را عشق تو بر من جفا کر د
بی وفا با من چرا من غرورم را شکستم تا منو تو
ماشویم از خودم هر بار گذشتم ت از هم شیدا شویم
من هنوزم می پرستم چشم زیبا ی تو را عشق تو بر من
جفا کر د بی وفا با من چرا ؟ حال که از چشم م تو و
عشق تو من دور شدم انقدر محو تو بودم دگر کور شدم
آن زمانی که نگاهت را به قلب م کاشت م کاش می
فهمیدی عاشقان ه دوستت داشتم کاش می ش د
خا طراتت را فراموش کنم آتش عشق تو را هر لحظه
خاموش کن م انقدر دیوانه وار دور تو می چرخیدم
. تازه فهمیدم چقدر بیهوده م ی جنگیدم

می خوان د و روزهای گذشته ثانیه به ثانیه پیش چشم بهار جان می گرفت،
روزهای عاشقی اش را، روزهای بی قراری اش را، وصالش را، یکی شدن
شان را...

اشک ها پا می کوبیدن د تا بیرون بیاین د.

آه از سکوت چند ساله... آه از حرف های نگفته و در دل مانده... آه از بهار ب ه خزان
رسیده...

امیر روی صندلی پشت فرمان نشست و ظرف بستن ی رنگی رنگی را
جلوی بهار گرفت.

-بفرمایی د اینم بستنی سنتی خوش مزه شهر شم اب ایه عالم ه مغزک ه
دوست داری.

بهار ظرف را گرفت، امیر اولین قاشق را به دهان گذاشت.

-هوا هنوز سرده ولی می چسبه، شیرینی پایان دوران نقاهت خانوم خانوما و
کشیدن بخیه ه ا

بهار همچنان نگاهش می کرد، موهایش کمی بلندتر و دلبرتر شده بود، دستش را
دور ظرفِ سرد بستنی چفت کرد، امیر چانه بالا انداخت و به ظرف میان دست
بهار اشاره کرد.

-بخور دیگه خانوم آب ش د.

-فیلمو دیدم.

امیر تکه بستنی درون دهانش را فرو داد.

-کدوم

-فیلم آتیش زدن دعوت نامه.

امیر چیزی نگفت و بهار بعد چند ثانیه سکوت را شکست.

-جور دیگه هم می تونی به آرامش برسی، جور دیگه هم می تونی دلش رو بسوزونی و ازش بابت اعصاب خردی که برات درس ت کرد انتقام بگیری از من مایه نذار.

-نمی خوای تمومش کنی؟ هر چقدر بگم حق باشماست من اشتباه کردم ب ی خیال نمی شی؟

-بازی با زندگی با احساس و غرورم رو چطوری ازش بگذرم؟ تو بودی می گذشتی؟ امیر کامل به سمتش چرخید.

-قربونت اون چشات بشم هر چی بگی حق داری درست همیشه، درستش می کنم خب؟ همیشه به این امیرِ نادم و پشیمان یه فرصت دوباره بدی؟

بهار که سکوت کرد لبخند روی لب امی نشست و قاشق دیگه از بست ی داخل دهانش گذاشت.

-بخور بستنی رو خوشگل خانوم.

-شمام بستنی رو خوردی می تونی بری.

امیر دوباره نگاهش کرد بهار ادامه داد:

-موندی کنار زنِ مریض باشی و ازش مراقبت کنی دستت درد نکنه دیدی که دکت ر هم گفت

همه چی خوبه، شما هم می تونی با خیال راحت برگردی به کار و بارت بررسی کلی این مدت عقب افتادی، مطمئنا پدرت هم دیگه ازت راضیه جای نگرانی نیست.

امیر لب هایش را جمع کرد و تکه بزرگ بستنی را با حرص فرو داد، راه دهان تا معده اش به یکباره یخ بست ظرف بستنی را درون جوی آب پرت کرد و پا روی پدال گاز گذاشت و ماشین با سرعت از جا کنده شد. هنگام رسیدن به خانه پدر بهار سلام زیر لبی به پیمان که تازه از راه رسیده بود کرد و به اتاق بها رفت.

با چمدان و کیف لپ تاپ برگشت و آنها را روی صندلی عقب ماشینش انداخت.

پیمان در کنار بهار ایستاده و نگاهش می کرد، مادر بها بیرون آمد و با نگرانی صدایش زد.

-امیر جان چیزی شده؟ کجا مادر؟

-با اجازه برمیگردم، دست تون درد نکنه بابت این چند روز زحمت دادم مادر. شریفه نگاهی به بها را اندخت جلوتر رفت.

-یکدفعه چی شد مادر؟ حالا بیا امشب بمون فردا میری.

امیر روی صندلی نشست.

-کار دارم دیگه ممنون.

سری به معنای خداحافظی برای پیمان تکان داد و در ماشین را بست و از در حیاط خارج شد.

-چی بهش گفتی اینجوری آتیشی شد؟

بهار با بغض خیره‌ی راهی که امیر رفته بود جواب پیمان را داد:

-بهبش گفتم چرا نمیره؟

شریفه ضربه‌ی آرامی به صورت خود زد.

-خاک بر سرم دختر چکار کردی؟ حالا که پشیمون اومده انقدر کنار ت مونده

الان تو دیگه چته؟ پسر که می‌خواد.

سکوت بهار را که دیدی سری با تاسف تکان داد و به سمت

ساختمان رفت.

بغض بهار بالاخره ترکی د.

-پیمان

-جانم

-من گفتم برو اون چرا رفت؟

تقه‌ای به در خورد و بهار به خیال اینکه باز مادر برای غذا خوردن به سراغش

آمده بله‌ای گفت؛ در باز شد و ندا به داخل اتاق سرک کشید.

-اجازه هست؟ بهار نیم خیزش د و روی تخت نشست.

-بفرما عزیزم.

خودش هم از صدای گرفته و خش دارش تعجب کرد؛ ت ک سرفه ای کرد و سعی کرد لبخند بزند اما مگر بعد آن همه گریه عضلات به ماتم نشسته اجازه ی لبخند می دادند؟ ندا وار د ش د و سلام کرده لبه ی تخت نشست. بها ر در حال ی که جواب سلام می داد دستی به صورتش کشید و نی م نگاهی در آینه به خود انداخت.

-خوبی عزیزم؟

-ممنون شما چطورین؟

-مرسی، چیکار کردی با خودت دختر؟ ماما ن میگه ی ه لقمه غذا نخوری، تو باید تقویت بشی اینجوری که همیشه.

بهارس ر پایین انداخته و اشک هایش نم نم ک دوباره روان شد؛ ندا به ت شرت امی ر که میان دست های بهار جمع شده بود نگاه کرد و اهی کشید. -تی شرتش رو گرفت ی تو دستت و حالا گریه نکن کی گریه کن آره؟

-دلم... دلم... طاقت... نداره ندا، چیکار کنم؟

-با گریه کردن درست میشه؟ اینجوری که فقط خودتو از بین میبری.

بهار از شدت گریه برای ادای هر کلمه مکثی می کرد و نفسی می گرفت.

-دارم از دلتنگی جون میدم... انقدر که ش ب ها... متکاشو بغل کردم و تی شرتش رو.... بو کشیدم دیگه عطرش رفته... اونوقت اون چهار روزه رفت ه حت ی... حتی ی ه زن گ نزده حالم... حالمو پیرسه... چرا انقدر بی رحمه ندا... چرا مردها انقدر ب ی احساسن... ن ه... نه مردها هم ه نیستن فق ط امیر... فقط امیر ب ی احساسه... فقط امیر... خدایا چرا م ن باید عاشقش باشم... چرا انقدر دوستش دارم؟ از خودم متنفرم ندا... چرا نمیتونم فراموشش کنم... بین چقدر راحت گذاشت رفت، حتی پشت سرش ه م نگاه نکرد تا گفت م برو رفت... از خداهش بو د ندا... از خداهش بو د... همون چند روز هم ک ه مونده بو د به خاطر رودربایستی و رضایت باباش بو د... وگرنه من براش ارزش ندارم... من هیچ جایگاهی تو زندگیش ندارم.

ندا دست بهار را در دست گرفت.

-مگه میشه دوستت نداشته باشه؟ تو که ندیدی اونشب که اتاق عمل رفت ی چه حالی داشت، تو که ندیدی چقدر به در و دیوار زد که پیمان اجازه بده بیا د تو اتاق تو رو ببینه،

آخرش هم با حرف زدن و خواهش کردن پیمان رو راضی کرد، این چند روز هم که اینجا بود دیدم چطور هواتو داشت و دورت می چرخید، این ااگه عشق و علاقه نیست چیه؟ باباش که اینجا نبود بین ه چکار می کن ه

درسته؟ می تونست یه گوشه بشینه خودشو سرگرم کنه سه چهار روز رو بگذرونه و بره اونجوری ب ه قول تو رضای ت باباش هم داش ت.

کمی سکوت کرد و بعد در حالی که تی شرت را از میان دست بهار بیرون می کشید ادامه داد:

-اینجوری با ای ن کارها فقط خودتو عذاب میدی، پیمان گفت به امیر چی گفتی، واقعا انتظار داشتی با اون حرف ها که زدی باز هم بمونه و بیشتر از این خردش کنی؟ اون بار تو خلوت بهش گفتی اگه م ی مون د و دفعه بعد جلو بقیه اعضای خانواده ت بهش می گفت ی چی؟ بین بهار م ا آدم ها وقتی عصبانی یا ناراحت هستی م ممکنه متوجه نشیم که چی میگی م یا چکار می کنیم اما اونچه گفتیم اون کاری که کردیم طرف مقابلمون رو می رنجونه، گاه دلش میشکونه، در حالی که خودمون نمی دونیم و مدام م ی پرسیم مگه من چی گفتم مگه من چکار کردم؟ بهار ناراحت نشو ولی طبق اونچه من شنیدم تو رسماً شوهرت رو ترور شخصیتی کردی اونم مردی مثل امی ریه پس ر درونگرایی مغرور که ه هیچ وقت هیچ کس نمی فهمه تو سرش تو قلبش چی می گذره، میگی دوستت نداشته میگی با اجبار و به خاطر پدرش اومده با تو ازدواج کرده درست ولی تو این سال های که کلمه حتی ی ک کلمه به تو گفت که ماجرا چی بوده؟ یا مثلاً از نداشتن علاقه به ت گفت؟

با مکث ی که کرد بهار به معنای نه سر بالا انداخت و ندا ادامه داد:

-می تونست اون خلاء زندگیش رو اون نبود عشق رو جور دیگه پر کنه ولی
نکرد بهت وفادار بود عذابت ندا دخیلی ها رو می شناسم که در مقابل ازدواج
های اجباری که داشتن راه های دیگه ای رو برای پر کردن خلاء عشق تو
زندگی شون انتخاب می کنن.

-امیرم انتخاب کرد دیگه.

-خیانت کرد؟ کتکت زده ی بهت گفت نمی خوامت و عذابت داد؟ -اگه می گفت می
موندم؟

-نه نمی موندی چون برای خودت برای شخصیتت برای قلبت ارزش و
احترام قائلی.

-اون دوری از منو انتخاب کرد انقدر سرگرم کارش کرد که فراموش کنه یه
زندگی مشترک داره، اونقدر خودشو خسته می کرد که بیاد خونه عین یه
جنازه مستقیم بره تو

تخت خواب، وقت های یه م که ساعت خالی داشت با شهریار می گذروند، این ا
دردهای منه ندا، این واقعیت چهار سال زندگی مشترک منه، حالا اومده برای هر
کارش هر حرفش دلیل و برهان میاره و پشت بندش میگه ببخشید، مگه با یه
ببخشید تمومه؟ به فرض که می بخشیدم دیدی که با یه کلمه برو گفتن من
گذاشت رفت.

-فقط گفتی برو یا چیزهای دیگه هم گفتی؟ همون طور که ت و برای خودت
احترام قائلی اونم هست به نظر اگه می مونی موند باید شک می کردی.

دوباره سکوت شد و بعد چند لحظه ندا فکری که به ذهنش رسید را به زبان آورد.

-می‌خواهی به سفر ترتی ب‌بدیم دوتایی؟ به تور ثبت‌نام کنی منم پیمانوج ا‌بذارم با هم مجردی بریم هوم؟ نظرت؟ بهار س‌ر با لا انداخت و ندا اصرار کرد.

-بریم دیگه لوس نشو اصلا بری م‌سفر خارج مثلاً ایتالیا.
-پاسپورتم اعتبار نداره تاریخش تموم شد چند ماه پیش.
ندا دست‌ها را محکم ب‌ه‌ه‌م کوبی د.

-عالی شد این بهترین فرصته، به زن‌گ‌بزن ب‌ه‌امیر به‌ش‌بگو می‌خواهی پاس‌ت‌رو تمدی د‌کنی باید رضایت نام‌ه‌اون باشه، مطمئن می‌ه‌عکس‌العمل خوبی نشون میدی، ام‌م‌لا می‌گه بهار خانوم کج‌ا‌به سلامتی باشه بیا باهم بریم و ای‌ن‌حرف‌ه‌ا.

بهار ب‌ه‌چشمان مشتاقِ ندا خیره شد؛ ندا خم‌شد و ق‌د‌کشید تا دستش به پاتختی برس‌د‌گوشی بهار را برداشت و دوباره صاف نشست و به سمت بهار گرفت.

-یالا زنگ بزن.

بهار نگاهی ب‌ه‌گوشی کرد و نگاهی به چشمان ندا، ندا گوشه را تکان داد.

-بگیر دیگه.

بهار گوشی را گرفت، ضربان قلبش یکباره بالا رفت، دست‌ها شروع به لرزیدن کردند. ندا لیوانی آب به دستش داد و حین نوشیدن چند جرعه روی نام امیر ضربه زد.

بوق دوم به سه نرسیده تماس وصل شد و حالت تهوع به سراغ بهار آمد. صدای امیر در گوشش پیچی داد.

-جانم بهار نفسی

گرفت.

-سلام

-سلام خانوم، احوال شما؟

-خوبم...

ندا پیچ زد که حالش را بپرسد، بهار من و من کنان پرسید:

-شما خوبی؟ همه خوبن.

-خوبیم از احوالپرسی‌های شما خانوم.

بهار سکوت کرد، کلمات گم شده بودند، باز هم صدای

امیر جان دوباره بخشی داد.

-چه خبر؟ بهتری؟ خوش می‌گذره؟ ما رو نمی‌بینی خوشحالی؟

-خوبم... امی ر

-جانم؟

-میشه یه رضایتنامه محضری برام بفرستی؟

چند ثانیه سکوت شد و بهار به هوای قطع شدن تماس الویی گفت
و صدای امیر را دوباره شنید.

-رضایت نامه برای چی؟

-می‌خواهم برای سفر پاسپورتم اعتبار نداشته باشم
دنبالش رضایت تو باشد.

-با کی؟

-چی؟

-با کی می‌خواهی سفری بهار
بخم کرد.

-گفتم با کسی می‌خواهم برم؟

-گفتمی می‌خواهین برین سفر.

-با ندا

-باشه میدم طنز درست کنه برات بفرسته.

بهار غمگی ن درحالی که پوزخن د گوشه ی لبش جان می گرفت به
ندا خیره ش د.

-باشه ممنون فقط زودتر بفرست.

-امشب میگم طنز بره دنبالش.

-ممنون منتظرم، کاری نداری؟ امیر بعد

مک ت کوتاهی جواب دا د:

-نه مراقب خودت باش سلام برسون.

اشک بهار که دوباره چکه کرد خداحافظی زمزمه وار گفت و تماس را قطع کرد.
د.

-دیدید ندا؟ دیدی اصلا برایش مهم نبود فوری گفت باشه می فرستم برا
ت.

کوروش استکان چای را روی میز گذاشت اما نگاه خیره ی امیر از آن نقطه ی
نامعلوم روی سرامی ک های ک ف فروشگاه برداشته نش د.

با پشت انگشت دو ضربه به میز زد؛ امی ر نگاه بالا کشید و کوروش به استکان
چای روی میز اشاره کرد د.

-چای سرد نشه، کجای ی حواست نیست؟

امیر دسته استکان را در دست گرفت و کمی جلوتر کشید.

-ممنون

کوروش روی صندلی کنارش نشست و لبی ب ه چای زد.

-هوم چیه تو فکری؟

امیر سر بالا انداخت و حالا خیره به چای خوش رن گ جوابی ندا د.

-مامان زن گ زد گفت از وقتی از شمال برگشتی بهش س ر نزدی آره؟

-امشب یه سر میرم.

-نمی خوای بگی این چند روز شمال بودی چی شد؟ نتونستی

راضیش کنی برگرده؟

-سعی خودمو کردم.

-خب

-خب اگه موفق می شدم ک ه الان تو خونه خودمون بو د.

کوروش کمی دیگه از چایی ش خور د. امیر بعد مکث ی ادامه دا د:

-فکر می کن ه ب ه خاطر رضای ت آقاجون و سوزوندن دل رهام ی

خوام که برگرده، خودمو قبول نداره.

-خب بهش ثابت می کردی ک ه اینطور که فکر می کن ه نیست.

امیر سر چرخان د خیره چشمهای برادر پرسید:

-چطوری؟

کوروش مکثی کرد و شانه بالا انداخت.

-من نمی دونم تو خودت باید دنبال راه چاره باشی اگه واقعاً می خواهی که برگردی و اگه واقعاً فکری که بهار می کنی غلطه تو باید بهش ثابت کنی اگر هم برات مهم نیست که نه خودتو علاف کنی نه اونو.

-یعنی چی؟

-یعنی چی نداره، حرفم واضحه.

-می خوام که برگردی نه به خاطر دل آقاجون نه سوزوندن

رها، به خاطر خودمون و زندگی مون، طلاقش نمیدم چون می خوامش، می خوام که باشی، حالا اسمش خودخواهی یا هرچی که هست میدونم که باید کنارم باشی، تنه از زندگی و باید باشی.

کوروش لبخند زد.

-خوبه پس تلاش کن تا برگردی.

-فعلاً گذاشتم یه مدت دیگه خونه باباش بمونه شایه این دوری اون

فکرهای مسموم رو از ذهنش دور کنه و بعد بتونه با آرامش به حرف هام فکر کنه و برگردی؛ الان هم زنگ زد گفت می خواد پاسپورتش رو تمدید کنه رضایت نامه بفرستم برایش.

چشم‌های کوروش گرد شد، استکان خالی را روی میز گذاشت.

-تو چی گفتی؟

-چی بگم؟ گفتم چشم‌های فرستم دیگه.

-شوخی کردی دیگه؟

-نه کاملاً جدی.

-دیوونه‌ای؟ پاسپورت می‌خواه دچکار؟ کجا می‌خواه بره؟ امیر گوشه‌ی لبها را
به سمت پایین کشید.

-گفت می‌خواه با زن داداشش بره سفر.

-اگه بره برنگرده چی؟ اگه بره پیش خواهرش موندگار بشه چی؟

امیر کم‌ی فکر کرد و جواب داد:

-واسه چی برنگرده؟ اصلاً بهار آدمی نیست که خارج از ایران زندگی کنه
اینو بارها گفته از این جهت مطمئنم؛ خودمم موافقم بره یه دوری بزنه یه حال
و هوایی عوض کنه بعد برگرده، حالش که بهتر بشه روحیه اش که برگرده
درست تر هم فکر می‌کنه بعد میرم دنبالش.

کوروش ابرو بالا داد.

-چه صبری داری تو.

-چکار کن م به زور که نمی تون م برگردونمش، می تونم؟ نه، تازه به زور ه م برگرده فایده نداره باید دوباره با دلش

برگرده که اونم احتیاج به زمان داره تا بتونم اعتمادش رو جلب کن م.

یکی از کارمن دها که مشغول صحبت با مشتری بود کوروش را صدا زد و کوروش سری تکان داده نیم خیزش د.

-خلاصه حواست باشه این پاسپورت و سف ر یهو تبدیل به مهاجرت نشه.

کوروش دورش د و امیر صفحه ه ی گوش ی را روشن کرد و نگاهی ب ه عکس بهار با آن لبخند پر از آرامشش انداخت؛ خیره ی عکسش د و زیر لب زمزنه کرد.

-چی میگه کوروش؟ یعنی نمیدونن تو گفت ر جل د خودمی؟

#سپینتا

دکتر حرف می زد و علائم بیمار را چ ک م ی کرد و دانشجوها تن د تن د در جزوه هایشان هر آنچه استادشان می گفت را م ی نوشتن د و حواس او اما می رفت پی یک جفت چشم با آن رن گ مشکلی عجیب که خیره ی دهان دکتر بود؛ انگار لیلی هم متوجه سنگینی نگاه او شد که نگاه چرخان د و برای لحظه ای کوتاه خیره هم شدن د و لیلی سریع نگاه گرفت. دکتر با پد ر لیلی خوش و بشی کرد و به همراه دانشجوها از اتاق خارج شدن د.

-عجب خوشگله این دختره، لعنتی اصلا راه هم نمیده چند روزه دنبالشم ولی
پا نمیده.

سپنتا ب ابروهای درهم سر چرخان د تا ببیند محسن با علی از کدام دختر
حرف می زنند. محسن با لبخندی مطمئن ادامه داد.

-به من میگن محسن آخرش رامش می کنم جوری که خودش دنبالم
بیافته.

-کی؟

سپنتا ناخودآگاه پرسیده بود و محسن با همان لبخند نگاهش کرد.

-همین دختره که باباش بستریه الان رو سرش بودیم.

اخم های سپنتا بیشتر درهم شد و ایستا د.

-بی خود می کنی بهش گیر بدی دور باش ازش.

حالا محسن و علی هم ایستاده بودند؛ محسن تایی که ابرو بالا داد.

-اوه چته تو با اون اخم ها، تو چکاره ای اصلن؟

سپنتا قدمی به سمتش گرفت که علی مانع از درگیری احتمالی شد.

-هی چتونه بچه ها؟

سپنتا انگشت اشاره به سمت محسن گرفت.

-خیلی جدی گفتم محسن از این دختر دور باش.

محسن هم اخ م کرده پرسى د:

-به تو چه؟ نه مى خوام بدونم به تو چه؟ نکن ه فکر کردى رئیس بیمارستانی؟
دختره که رل تو نیست تو چکارشى؟ در وجودش ولوله اى به پ ا شده بود و دلش
مى خواست مشتی محکم نثار محسن کند حیف که خسرو در حال نزدیک شدن بو
د . سر چرخان د و به پدر سلام کرد؛ محسن و على ه م سلام کردن د و على بازوى
محسن را گرفته دور شدن د.

-کلاست تموم شد؟

-بله

-میری خونه ؟

-نه دو ساعت دیگه با دکت ر مهرابى دارم.

خسرو دست پشت کم ر پسر گذاشت و هم قدم به راه افتادن د. -خب پس بریم اتاق من ناها
ر بخوریم.

-هم گشمنه هم سردر د شدى د دارم.

-ناهار بخور همونجا يه استراحتى کن بهتر ميشى.

وار د اتاق خسرو شدن د و بعد خوردن ناهار روى تخ ت معاینه دراز کشید و از
خستگی زیاد خیلی زود چشم های ش گرم خواب ش د.

نمی دانست چقدر گذشته اما مطمئن ساعت کلاسش نرسیده بود ولی این صدای ریزِ گریه بی خوابش کرده بود به پهلو چرخید و از لای درز پارتیشن چیزی دیده نمی شد اما حالا که خواب کاملاً از سرش پریده بود صداها واضح تر به گوشش می رسید.

-آقای دکتر الان من چکار کنم به مامانم چی بگویم؟

-هر چی دکترشون گفته منک ه تخصصش رو ندارم اگه دکتر شریعتی اینطور صلاح دیده خب دیگه کاری از دست کسی بر نمیاد.

صدای گریه شدت گرفته و حالا خیلی خیلی آشنا بود.

-دکتر شریعتی میگه ببرمش خونه... میگه دیگه کاری از دستش بر نمیاد... میگه دیگه اذیتش نکنیم.

سپنتا آهسته کفش هایش را پوشید و از پشت پارتیشن بیرون آمد و همان جا ایستاد. لیلی پشت کرده به او روی مبل نشسته و اشک می ریخت. خسرو نیم نگاهی به سپنتا انداخت.

-آقای دکتر همیشه به خاطر دلخوشی شون هم که شده بیمارستان بمونه؟ به خدا الان که بابا م بستری شده حال هر دو تاشون بهتره.

-کاری از دست من بر نمیاد دخترم، به نظرم خونه باشه بهتره اینجا واقعا اذیت میشه.

لیلی اهی کشید و برخاست.

-ممنون ببخشید مزاحم شدم.

-بذار با دکتر صحبت کن م بینم اگر امکان ش هست یک ی دو روز دیگه هم
بمونه ولی بیشتر ر دیگه فایده ای نداره بهتره با مادرت ه م صحبت کنی.

لیلی با دستمال کاغذی اشک ه ا را پاک کر د.

-خیلی ممنون.

چرخى د و خواست قدم بردار د نگاهش با نگاه سپنتا تلاق ی کر د. چشم
های سیاه حالا پلک های متورم و قرمز داشت.

لیلی سر پایین انداخت به سرعت از اتاق خارج ش د. سپنتا ب بسته شدن در ب
ه خود آم د و نگاه چرخان د.

خسرو هم خیره اش بو د.

-زود بیدار شدى.

دلش می خواست پیرس د و بیشتر مطلع شو د اما...

دستی به موهایش کشید و صدا صاف کر د.

-چی شده بود؟ چرا... چرا گریه می کرد؟

خسرو با مکث نگاه گرفت و پرونده ی پیش رویش را ورق زد.

-دکتر شریعت ی پدرش رو جواب کرده.

#سورنا

آرتا با پشت دست خیس ی زی ر چشم ها را گرفت و آب بین ی را بالا کشید ؛
 کوروش دست پشت کمر ش گذاشت و به داخل ساختمان هدایتش کرد؛ سر بالا
 گرفت و ملتمس به پدر ک ه
 در را می بست نگاه کر د.

-بابا توضیح...

کوروش با همان نگاه خشمگی ن هسی گفت و به سمت پل ه ها اشاره کر د.
 -گمشو بالا صدات در نیا د.

ناچار قدم روی پله ها گذاشت ؛ صدایش هم در می آم د فایده ای نداشت این
 وقت روز هیچ کس در خان ه نبو د. خدا خدا می کر د حداقل سورنا سر برس
 د یا گلسا د ر خانه باش د.

اشک ها دیده را تار می کر د و روی پله ی آخری سکندری خورد و دست
 کوروش بازویش را چسبید؛ در را باز کر د و به داخل خانه هلش دا د. دست به
 دیوار گذاشت تا زمی ن نخورد؛ فین فی ن کنان کفش ها را در آورد و کمی از
 کوروش که مشغول در آوردن پالتو و کفش هایش بو د فاصله گرفت.

-بابا نم ی خواستیم اذیتش کنیم فقط شوخی بو د.

کوروش عصبی سر بالا و پایین کر د.

- شوخی بود؟ باشه منم الان یه نمونه از شوخی هام رو نشونت می دم.
دست سمت سگک کمر بندش برد و آرتا وحشت زده قدمی عقب ت ر گذاشت.

- تو رو خدا بابا فقط شوخی بو د.

کوروش قفل سگک را باز کرد و کمر بن د از بندها بیرون کشیده ش د و یک دور دور دستش پیچیده شده و بالا رفت.

- شوخی بو د که نفس بچه مردم بن د اوم د و کارش به بیمارستان کشیده ش د آره؟ با فریاد گفت و انتهای کمر بن د روی ران پای آرتا فرو د آم د و صدای ناله اش بلند ش د.

قدم عقب گذاشتن و ناله و التماس کردن فایده نداشت.

ضربه ها همراه با خش م فراوان پدر بر بدنش فرو د می آم د.

- چه مرگ ت داره بچه؟ چرا انقدر اذیت می کنی؟ معلم ت ازت شکیه، مدیر و ناظم میگن حرف گوش نمیده، درس که نمی خون، بچه های مدرسه از دستت ناراحتن، مسخره می کنی اذیت می کنی کتک می زنی، چته تو؟ چته؟ دست ها را روی صورت گذاشته و برای بخشیده شدن التماس می کرد که صدای ناجی را شنید.

- چی شده؟

سر بلند کرد و سورنا را جلوی در دی د خیز برداشت به سمتش بدو د با لگ د کوروش دوباره به دیوار کوبیده ش د.

سورنا کیف و سویچ را روی زمین انداخت و بدون اینکه کفش ها را در آور د به سمتشان دوی د.

-چی شده چرا می زنیش؟

-تو دخالت نکن این امشب باید انقدر کت ک بخوره یا بمیره یا آدم شه.

صدای سورنا بی اختیار بالا رفت.

-مگه با کتک خوردن کسی آدم شده؟ پس چرا الاغ هنوز حیوونه؟ اخم های کوروش بیشتر گره ش د.

-سر من دا د میزنی؟

کف دست ب ه سینه ی سورن ا که حالا ه م قدش بو د کوبی د و او

نیم قدم عقب رفت.

-واسه من صدا بلند می کنی؟ فکر کردی چون ق د کشیدی حق داری هر

غلطی دلت خواست کنی؟

-حق نداری بزنیش بابا.

-کی این حق رو تعیین می کن ه تو؟

کوروش به سمت آرتا چرخ می د و دستش بالا رفت؛ سورن ا مقابلش ایستا د.

-بس کن بابا، کسی نبو د از من دفاع کن ه اما اجازه نمی د م همون بلاها رو سر آرتا ه م بیاری.

کوروش بازویش را گرفت و کنارش زد و دوباره کمرین د را مهیا ی فرو د آمدن روی بدن آرتا کر د ک ه سورنا انتهای آن را در دست گرفت.

-میگم بس کن بابا، آرتا هر کاری کرده باشه حق نداری کتکش بزنی، ی ه کاری نکن از این خونه بر م پشت سرم م نگاه نکن م.

کوروش لحظه ای مکث کرد و ابرو بالا داده کمرین د را ره ا کر د.

-چی؟ یه بار دیگه بگو.

-گفتم اگ ر بخوای به این رفتارها ت با آرتا ادامه بدی می ذارم میر م چون دیگه خسته شدم.

ضربه ای که به صورتش خورد برق از چشمش پران د و ثانیه ای گیج و مبهوت ماند، یقه اش اسیر دستان پدرش د و ب ه دیوار کنار در کوبیده شد؛ کوروش در صورتش فریاد می زد:

-گمشو همین حالا برو، برو بینم می خوای چه غلطی کنی؟ گوشش سوت می کشید و چشمش چیزی را نمی دی د.

کوروش می غری د:

-من اگر پشت ت نباشم که بابای شقایق یه تار موی دخترش هم به ت نمیده بدبخت، واسه من زبون در آوردی؟ منو تهدی د می کنی؟ گمش و بیرون بینم،

برو بین م چند مردِ حلاجی؟ در بازش د و به بیرون پرت شد؛ نه چشمش پله
ها را دی د و نه دستش گیرِ نرده ها شد؛ مقابل چشمان کوروش و میان
فریادهای آرت ا بدنش پله ها را یکی پس از دیگری لم س کرد و با
شدت به در ورودی ساختمان خورد.

خسرو آهسته دستگیره در را پایین کشید و وارد اتاقش شد؛ سپنتا به احترامش
از روی صندلی بلند شد؛ خسرو سری تکان داد و به سمت تخت معاینه
اشاره کرد.

-چطوره؟

سپنتا هم همان طور آرام جواب داد:

-بهتره، سرمش داره تموم میشه.

-خسرو

خسرو به سمت تخت رفت، کنار تخت ایستاد و در چشمان سرخ برادر خیره
شد؛ این چشم ها و این حال خراب دیگر جای برای سرزنش کردن نداشت.

-جانم

کوروش نگاه از چشمان خسرو نگرفت و منتظر ماند؛ خسرو دست روی
شانه اش گذاشت و فشار آرامی داد.

-نگران نباش حالش خوبه عملش همین الان تموم شد.

کوروش با صدای بغض دار پرسید:

-کور شده؟

خسرو اخم کرد.

د.

-نه خدا نکنه دیونه این چه فکریه؟ فقط دستش شکسته تازه پلاتین هم نخورده

فقط استخونش جا انداختن و گچ می گیرن.

کوروش بزازق فرو داد.

-بهم راستش بگو، تو آمبولانس که بهوش اومد گفت جای منی بینه

چشمش جایی رو نمی دی.

-شای د به خاطر سقوطش بوده اون لحظه منی اول اینجوری شده.

سپنتا جلو آمد.

-شای د هم به خاطر ضربه ایه که به چشمش خورده.

خسرو به سپنتا که با او هم کنارش ایستاد نگاه کرد.

-چشمش؟

سپنتا سر تکان داد.

-آرتا میگه بابا من زده تو گوشش زیر چشمش پاره شده خون منی اومده.

گردن خسرو به سرعت به طرف کوروش چرخید.

-چی میگه؟

کوروش به آرامی نی م خی ز ش د خود را عقب کشید و به دیوار تکیه داد.

-با پشت دست زدم ولی انگشتر لعنتی م انگار بهش ضرب ه زده.

چشمان خسرو چیزی نمانده بود که از حدقه بیرون بزند؛ ب ه انگشتری که در انگشت برادر بود نگاه کرد، نگین سنگی و بزرگش با آن شتابی که احتمال می رفت ضرب ه زده باش د کافی بود برای یک عم ر پشیمانی...
عقب رفت و روی صندلی نشست.

-خدای من چکار کردی کوروش؟ تو چشمش زدی؟ سپنتا جواب داد:
د:

-یه سانت زیر چشمش پاره شده حالا نمی دونم به چشم م ه م ضربه زده یا نه.

صدای هق هق کوروش در اتاق پیچی د و قلب خسرو مچاله شد. -خدایا غلط کردم، خدایا به عزیزات قسمت میدم بچه مو سالم به م برگردون، خودم بچه مو ناقص کردم خدایا کمک کن، خدایا منو کور کن جونمو بگیر خدایا ولی بچه م طوریش نشه.
با دو دست صورتش را پوشانده و شانه هایش می لرزی د.
خسرو دوباره به سمتش رفت.

- آروم باش انشاالله چیزی نیست، صبر کن از اتاق عمل بیا بیرون بعد چشم م
پزشک معاینه کنه تو الان پیشش بیه استقبال رفتی؟

- آگه واقعا چشمش آسیب دیده باشه چی؟ خسرو من دوام نیارم تو که
می دونی.

خسرو دست روی بازویش کشید.

- خیلی خب آروم باش فقط دعا کن، سپنتا وقتی آوردنش کی معاینه کرد؟ -
دکتر موح د.

شماره دکتر موح د را گرفت و از اتاق بیرون رفت قبل

بسته شدن در خانوم نازوار د ش د. سپنتا سلام کرد و نگاه کوروش در
چشمان خانوم ناز خیره ش د.

- بهتری؟

کوروش شرمنده بود و سوال خانوم ناز را بی جواب گذاشت.
خانوم ناز لبه تخت نشست.

- حالش خوبه الان با دکترش حرف زدم، عملش خوب بود خدا رو شکر بیه
سرش هم ضربه نخورده.

- چشمش

خانوم ناز مکثی کرد و با چشم سپنتا را که از اتاق خارج می شد بدرق
ه کرد و دوباره سر چرخان د.

-فعلا که خوب ه یعنی تو اتاق عمل گفت می بینه ولی خب باید حتما معاینه بش ه که خیالمون راحت بشه.

مکثی کر د و دوباره پرسى د:

-انتظار نداشتم دوباره اینجورى به جون بچه ه ا بیافتى، اون م پسر بیس ت و دو ساله.

-از آرتا عصب ی بودم دخالت کر د بعدم میگه از خونه میر م

دیونه شدم یهو نازى، وایستاده تو صورتم دا د می زن ه از خونه ت میرم فقط

هلش دادم بیرون گفت م برو نمى خواست م بیافت ه.

-مى دونم ولی ما قبلا حرف زدیم قرار بو د اینجور مواقع خودتو کنترل کنى

با دا د و دعوا که درست نمیشه، میشه ؟ کوروش دست میان موهایش فرو

بر د و اهی کشید.

-از مدرسه آرتا زن گ زدن گفتن بیا باز دسته گل به آ ب داده، رفت م میگ ن

با چند تا دیگه یکی از همکلاسى هاش ر و خوابوندن تو کلاس و یه پارچه

گذاشتن رو دهنش مثل این فیلمها رَوش شکنجه روش پیاده کردن هی آب

ریختن تو حلق پسره، بچه مردم ب ه مر ز خفگی رسیده آمبولانس خب ر

کردن رسوندنش بیمارستان حالا از فردا باید دنبال رضایت گرفتن پدر اون بچه

ه م باشم ؛ چرا اینکارارو م ی کنه نازى؟

-خیلی خب بعد در موردش حرف م ی ز نیم الان بذار این سرُم از دستت در
بیارم تموم شده، بعد هم سورنا رو میارن بخش بری م پیشش فقط آرت ا خیلی
ترسیده چیزی بهش نگو

خب؟ تا بعد به اون مسئله هم رسیدگی کنی م.

#سپنتا

پله ها را آهسته پایین می رفت که قبل از پیچ بعدی با شنیدن صدای آشنا
متوقف شد و ناخودآگاه گوش تیز کرد اما چی ز زیادی نشنی د و قدمی دیگر
برداشته پیچ را رد کرد. با دیدن دو آدم ایستاده روی پله در آن نزدیکی ابرو
هایش را گره کرد. محسن سرچرخان د و با دیدنش نی م لبخند مضحکی زد
چیزی زمزمه وار گفت و پله ه ا را به سرعت پایین رفت؛ لیلی اما پاهای ش انگار
رمق ی نداشت که مسیر مورد نظرش را طی کند و بدبختی از این بیشتر که باید
پله ها را بالا می رفت در ست در جای ی که سپنتا ایستاده و با آن اخم ه ا
نگاهش می کرد؟ بزاق فرو داد و نفسی گرفت و قدم روی پله گذاشت، یکو دو و
سومی را هم بالا رفت و حالا روی پاگرد رسیده ب ی آنکه سر بلند کند آهسته
سلام کرد و خواست پا روی پله ی بعدی بگذارد که سوال سپنتا مانع ش د.

-چی می گفت؟

سر بلند کرد، لعنت ب ه ق د کوتاهش و این مرد ق د بلند، لعنت

به این همه نزدیکی که باید تا آخرین مهره ی گردن را ب ه عقب خ م کرد

ت ا چشمهایش را دید، چشمهای رگ زده ی خشمگین!

-کی؟

سپنتا با مکث خیره در چشمان لیلی با سر به راهی که محسن رفت اشاره کرد.

-همین پسر که الان پیچ می‌کردین.

-هی... هیچی... مه... مهم نبود حرفاش.

نگاه لعنتی این مرد انگار امروز با دستگاه لیزر تعویض شده بود؛ پرونده‌ها را بیشتر در آغوش فشرد و خواست دوباره حرکت کند.

-اگه مزاحمت همیشه بگو بهش تذکر میدیم، یعنی حراست بهش تذکر میده.

-نه مه نیست خودم جوابش رو دادم، امروز بابام مرخص شد دیگه نمی‌بینمش.

سپنتا به پرونده نگاه کرد و لیلی پا روی پله گذاشت.

-میرم مددکاری به امضای موندی برای موسسه گفتن لازم ه.

سپنتا دست جلو برد.

-بده ببینم

پرونده را گرفت و نگاه کرد و به تایی‌دسرتکان داد.

-امضا کرد بیا ر اتاق بابا امضای بابا م لازم ه اگه نبودى م بده منشى بخش ديگه لازم نيست تا دفتر موسسه برى.

-باشه ممنون.

پرونده را به سمت لیلی گرفت که چند کاغذ روی زمی ن افتاد؛ هر دو دولا شدن د کاغذها مهم نبود آنچه دوباره اخم های سپنتا را درهم گره کرد دیدن کارتی بود که اسم و شماره تلفن محسن روی آن نوشته شده بود.

لیلی دستش را عقب کشید و ایستاد؛ سپنتا پوزخند زد و دو کارت را از روی زمی ن برداشت و ایستاد.

-که ديگه نمى بينيش و مه م نيست آره؟

پوزخندش خاری شد و در چشم لیلی فرو رفت؛ زبانش انگار فلج شده بود که حرکت نمی کرد. سپنتا با دست دیگرش ضربه ای به کارت زد.

-بين اين پسر به دردت نمى خوره مى بينى کارت ويزى ت واسه خودش زده آخه ديگه وقت نداره دوساعت شماره بده فوري ه ر دختری دى دى یکی از همین کارت ها بهش میده.

لیلی هم حالا اخم کرده بود.

-من ازش نگرفتم.

سپنتا ابرو بالا داد.

-بخشید از لای آستین من افتاد روی برگه های متعلق به شما.

کارت را دوباره بین برگه های در دست لیلی سر داد؛ سرش را کمی جلو برد و پیچ زد.

-باهاش وسط راه پله ی بیمارستان لاس می زنی بعد برای من قدیسه بازی در میاری؟ از من بهت نصیحت این بدردت نمی خوره باز رو دست می خوری البته اگه دفعه قبلی هم راست گفت ه باشی؛ بهرحال خواستی از تنهایی در بیای ندا بده خودم هستم حداقل پولی که بابت اون موضوع دادم خودم حلالش کنم.

سر تا پای لیلی گر گرفت، سپنتا سر عقب کشید و با همان پوزخن د نگاهش کرد. نفس لیلی تنگی کرد و هوا کم بود پای لرزان را روی پله گذاشت اما قبل بالا رفتن باید یک چیزی می گفت، باید دفاع می کرد. سر به سمت سپنتا چرخانده حلقه ی اشک در چشمانش نشسته و برای سرازیر شدن دل دل می کرد.

-من... اصلن نفهمیدم اون خودش کارتو انداخته تو پرونده... متاسفم برات که... انقدر... بیشعوری همه تون بری د به درک.

اشک ها ره اشیدن د و سیلی روی گونه ه جاری شد، ی ک پله بالا رفت و مکث کرد و دوباره چرخی د.

-مامانم یه وام گرفته چند روز دیگه بهش میدن زن گ می زنم شماره کارت بده پولی خرج کردی رو بهت برگردونم.

نفس های عمیق گرفت و کمی به جلو خم شد، باید بالا می رفت باید پله ها را طی می کرد و از این مرد دور می شد، باید تا می توانست از او دور دور می شد.

بالا رفت و از پیچ بعدی پله ها گذشت اما صدای هق هق ش پتک ش د و ب ر شقیق ه های سپنتا کوبید، پله ها را دوتا یکی کرده پایین رفت و خود را به داخل اتاق تعویض لباس انداخت؛ باید دری دیواری چیزی پیدا می کرد و سرش را جوری به آن می کوبی که مغزش از جمجمه بیرون بریزد. مشت گره کرده را به دیوار کوبی د و چند بار پ ا روی زمین کوبی د و دلش نعره زدن می خواست؛ باید بر سر خودش فریاد بزند و فحش بدهد لعنت بفرستد بر زبانی که زخم زد.

روی صندلی نشست و کف دست ها را روی پیشانی گذاشت.

-لعنت به ت سپنتا، اسم خودت گذاشتی مرد؟ احمق گ...

خوردی یه کاری کردی حالا منت می ذاری؛ برو بمی ر عوضی برو بمیر بيشعور.

نفس هایش تن د و عصبی بود و صدای هق هق در سرش می پیچی د.

کلافه دکمه های روپوش سفی د را باز کرد کاش سورنا

بستری نبود و می توانست از بیمارستان بیرون بزند.

صدای زنگ گوشی اش بلند شد و گلسا خبر داد سورنا را به بخش منتقل کرده اند؛ آبی به صورت زد و به راه افتاد.

وارد راهرو شد و از دور به دیدن پدر و مادر و لیلی که کنارشان ایستاده بودند قلبش پر تپش شروع به کوبیدن کرد که ممانده بود بیایید و در حلقش بنشینید. لیلی برگه را به دست خسرو داد و چیزهای می گفت، خسرو سر تکان می داد و هما با همان آرامش همیشگی خیره ی لیلی بود. دوست داشت تندتر برود اما پاها یاری نمی کردند، لیلی به راه افتاد و بعد از دیدن او سر پایین انداخته تن داد از کنارش رد شد و نگاه سپنتا تا از راهرو خارج شود بدرقه اش کرد؛ سر که چرخانده ام او خسرو هر دو خیره اش بودن نفس ی گرفت و سعی کرد بر خود مسلط باشد؛ به آنه نزدی کشد و سلام کرد.

خسرو سر تکان داد و مادر با محبت جواب داد.

-سورنا رو آوردن بخش.

خسرو جواب داد.

-آره رفتم دیدمش کجا بودی؟

-رفتم یه هوای بخورم.

هما کم ی عشق نثار پسرش کرد.

-خسته شدی عزیزم، می رفتی استراحت می کردی اگه می خواهی امشب

کنار سورنا بمونی.

-نه خوبم خسته نیستم.

نگاهش روی پرونده ی میان دستان خسرو نشست؛ نام موسسه روی سر برگ ه ا کارش را راحت کرد.

-پرونده موسسه است بذاری د من فردا م ی بر م.

خسرو پرونده را باز کرد و برگه ها را ورق زد.

-خودم امروز میرم جلسه داریم، این چیه ؟

هما هم نگاهی به برگه ای که در دست خسرو بود نگاه کرد.

-برگه کلاس کنکوره، اشتباهی جا گذاشته، کنکوریه؟ سپنتا بزاق فرو داد و خسرو شانه بالا انداخت.

-حتما شرک ت کرده.

بیشتر از این آنجا ماندن جای ز نبود.

-من برم پیش سورنا.

پدر و مادر خیره اش بودن د و او به سرعت دور شد؛ هم ا سر چرخان د و نگاه خسرو هنوز به همان نقطه بود.

-خسرو

خسرو هم بالاخره نگاه گرفت و سر چرخان د.

-جانم

-چیزی شده؟

-نه چطور؟

-سپنتا انگاری ه طوری بود تو هم نگاهت مشکوکه.

خسرو پرونده را بست و در اتاقش را باز کرد.

-دعا کن اشتباه کنم.

دست پشت کم رهما گذاشت و به داخل اتاق هدایتش کرد.

-چه اشتباهی خسرو؟

خسرو وارد اتاق شد و در را بست.

-اون چیزی که تو چشم پسرت ه و باعث میشه نگاه از ما بدزده، اون نگاهی که

ب ه ته راهرو و رفتن اون دختر خیره همیشه، دعا کن همش از بدبینی و فکر و

خیال باطل من باشه.

#سورنا

کمی خودش را روی تخت جا کرد و با نیم لبخندی ب ه چشمهای عشق

دردانه اش خیره شد.

-الان میشه بگی اون مرواریدها چرا دونه دونه رو زمین می ریزه

؟

شقایق دستمال کاغذی را به نوک بینی کشید.

-خودت نمی دونی چرا؟

-نه، میشه بگی؟

-برای تو

سورنا نمایش ی اخم کر د.

-مگه مردم که برام گریه می کنی؟

-... دور از جون این چه حرفیه؟

-آخه دلیلی نمی بینم اینجوری گریه کنی با اون اشک های درشت درشت دلمو آب کنی.

شقایق آب بینی را بالا کشید و از جعبه ی دستمال کاغذی روی کم د کنار تخت یک برگ دیگر بیرون کشید.

-دلیل نمی بین ی به خاطر اینکه خودتو تو آینه ندیدی بعد چون مسکن بهت زدن در ده م نداری نمی دونی چی به چی ه.

سعی کرد شدت گریه را کنترل کند و ادامه داد:

-هی زن گ زدم جواب ندادی هی زنگ زدم بی پاسخ نگران شدم زنگ زدم گلسا اونم جواب نمیده بعد یهو سپنتا زنگ می زن ه میگ ه نگران نشیا از پله افتاده دستش شکسته الان حالش خوبه اومدم می بینم با یه دست گچ گرفت ه

و یه و ر صورت کبود و یه چشم م بان د پیچی شده رو تخت بیمارستان افتادی
تو بودی چکار می کردی؟

سورنا دوباره به این همه عشق ریخته شده در دانه دانه کلماتش لبخند زد.
د.

-منکه خدا نکنه اصلا تو رو دور و بر بیمارستان ببینم بعدش هم چیزی
نی نشده که وقتی افتادم با صورت اومدم زمین برای همین کبود شده.
شقایق سری بالا و پایین کرد.

-آره منم باور کردم قرار نبود به هم دروغ نگیم؟

سورنا در سکوت نفسی گرفت و همچنان خیره شقایق بود.

-بابا دعوات شد؟ مگه نگفتی ارتباط تون خوب شده چی شد باز؟

-کی بهت گفت؟

-کسی لازم نیست بگه معلومه دیگه بعدش هم موقع ملاقات همه خانواده
انقدر پیچ پیچ می کردن کافی بود یکم گوش تیز کنی همه چیو می فهمیدی
مخصوصا اگه کنار مامان مولود بایستی ای تینارو یه گوشه کنار گیر بیاری.

سورنا با صدا خندید.

-فضول.

لبخند کم رنگی روی لب شقایق نشست.

-والا فکر می کنن من نمی فهمم همچین پیچ پ چ می کردن بعد تا من بهشون نگاه می کردم برام لبخند تحویل میدن زدن ناکارت کردن لبخند هم می زنن.
-اونا زدن مگه؟

-همین بابا کوروش چرا آخه؟ به خدا سورنا حیف خیلی دوستش دارم
وگرنه...

-وگرنه چی؟

-وگرنه... نمی دونم چی، چشمتو چرا بستنی؟

-من نبستم دکت ر بست.

-خب چی شده؟

سورنا ساع دست سالمش را زیر سر گذاشت.

-ضربه خورده یکم دیدم تاره فعلا بسته که استراحت داشته باشه فردا برم
معاینه کنه بین ه چی شده.

-یعنی ممکنه خدای نکرده مشکلی پیش بیاد؟

-نه گفت طوری نیست بیشتر احتمال داد به خاطر همون ضربه تا چند روز
تار بین م بعدش خوب بشه.

-از وقتی از اتاق عمل اومدم می دونی دلم چ ی خواست؟

-چی؟

-تو رو .. فقط تو کنار م باش ی شقایق هیچ ی از این دنیا
 نمی خوام، هر اتفاقی بیافته تو فقط باشی قول میدی بمون ی برام.
 شقایق آهسته جواب دا د:
 -معلومه که هستم من بی تو معنی ندارم.
 گوشه شقایق زنگ خورد و او
 مکالمه کوتاهی با فرد پشت خ ط داشت؛ تماس که قطع شد نگاه سورنا
 غمگین شد.
 -چی میگه ؟
 شقایق اهی کشید.
 -میگه پایین منتظره.
 -یعنی نمی مونی؟
 -تو که اخلاق بابامو می دونی عزیزم.
 -خونه که نیست بیمارستانه بمون دیگه.
 شقایق درمانده نگاهش کرد.
 -صبح زود میام قول میدم.
 سورنا با دلخوری نگاه گرفت.

- نمی خواهد بیای فردا مرخص می‌شم.

- سورنا

آن طور که با عشق و مهر صدایش زد مگر می‌شد خیره‌ی چشمان زیبایش نشد؟

- به محض اینکه درستموم بشه دستتو می‌گیرم و از این شهر می‌برمت، میریم به جای دور که نه مامان و بابای من باشن نه بابای تو.

دخترک می‌دانست الان زمان مخالفت نیست، لبخند مهربان‌ی زد.

- باشه فقط الان ناراحت نباش که اگه اینجوری خداحافظی کنی فردا که پیام حال م‌ب‌د‌م‌ی‌مونه.

- ناراحت نیست م‌برو.

- حتما؟

- مطمئن

بیرون رفت و سپنتا وارد شد.

- غارغارتون تموم شد د‌کرکس‌های‌عاشق؟

- کرکس‌مگ‌ه‌غارگار‌می‌کنه؟

شانه بالا انداخت و روی مبل گوشه اتاق نشست.

- نمیدونم واقعا صدای کرکس چیه؟

-گمشو بابا دیوونه.

-در د داری؟

-نه

-چشمت چی؟

-ایشالله که کور نشده باشم.

سپنتا به دسته مبل لم دا د و پاها را روی دسته ی دیگر انداخت.

-نه بابا کور که نشدی دکترت از اون لحاظ مطمئن بو د ولی گفت شای د یه کوچولو ضربه خورده باشه و در نهایت ی ه عمل باید داشته باشی تازه اون م بعد چند ماه مشخص میش ه که آیا به عم ل احتیاج داری یا نه ولی کوروش حسابی ترسیده بو د حالش خیلی ب د بو د.

-می تونی برام یه جا پیدا کنی که تا بعد تعطیلات عی د اونجا بمونم بعدش دوستم میا د میرم خونه دانشجویش.

سپنتا تا ی ابرو بالا دا د.

-یعنی نمی خوای برگردی خونه؟

-نه

-دیوونه شدی؟ یا می خوای کوروش رو دیوونه کنی؟

-هیچ کدوم فقط دیگه حوصله ندارم خسته م از این اخلاق هاش.

-می خوام دیوونه اش کنی قصدت همینه.

-جای سراغ داری یا نه؟

-نه

-مرسی

-خواهش می کنم.

چند لحظه سکوت شد و در نهایت دوباره سپنتا گفت:

-بیا خونه ما

-نمیشه

-خب برو خونه باغ

-نمی خوام جایی که متعلق به بابامه باشم.

-خونه باغ مال همه است.

سورنا سر بالا انداخت.

-اونجا نه.

-با کوروش لج نکنداش، قبول دارم کار خوبی نکرده ولی خودت می دونی که

تو زندگی عین کوه پشت سرته، می خوام یکم ازش دور باشی خودت رو به

خودت ثابت کنی یا هر چی دیگه اینکه از اون خونه بری درست نیست به
نظرم سر سنگین باش ولی نرو.

-نه حمایت کنه نه بزنه اینجوری کورم کنه، ممکن بود هر اتفاق
وحشتناکی برام بیافته اونوقت کی می خواست جواب زندگی به باد رفته ی
منو بده؟

-حالا که خدا رو شکر به خیر گذشته.

-آره ولی غرورم له شده بابام خیلی برام عزیزه ولی با دل م چکار کنم که
شکسته؟ حتی جلوی همسر م هم غروری برام نمونده چون می دونه بابام زده
تو گوشمو و منو از پله ها پرت کرده پایین، تازه باید دعا کنم باباش اصل قضیه
رو نفهمه وگرنه دیگه همیشه باهاش رودرو ش د.

هر دو سکوت کردن د و بعد چند دقیقه سپنتا گویی با خود
حرف می زنی د زمزمه کرد.

-اگه دلیه نفرو رو بشکنی باید چکار کنی که جبران بشه؟ سورنا
موشکافانه نگاهش کرد.

-دلشکستی؟ سپنتا
سر تکان داد.

-زخم زدم ولی فکر کنم شکست و به هزار تکه تبدیل شد.
-بیا این تختو بده پایین م ی خوام بخوابم.

سپنتا ایستا د و به سمت تخت رفت و اهرمش را چرخان د.

-دل کیو شکستی؟

سپنتا متک ارا زیر سر پسر عمو مرتب کر د و سر جای خودش برگشت.

-یکی هست دیگه فقط موندم چطور جبران کن م.

چشمان سورنا کمک م گرم می ش د و پلک ها سنگین.

-فکر نکنم جبران بشه مگ را اینکه خیلی براش عزیز باش ی که ببخشه و سعی کن ه فراموش کنه.

-عزیز که نیست م هیچی الان فکر کن م متنف ر هم ش د.

سورنا خواب آلو د زمزمه کر د.

-پس کلاحت پس معرکه اس ت.

خانوم ناز وار د تراس ش د و برای جلوگیری از ورود سرما به داخل اتاق در را بست و خیره ی مر د نشسته روی صندلی ش د.

-تعداد سیگارهایی که کشیدی خیلی زیاد شده آقا.

کوروش پک محکمی به سیگار بین انگشتان ش زد و دودش را در هوا رها کر د. خانوم ناز که پاسخی نگرفت روی صندلی روبروی او نشست.

- کوروش جان میشه حرف بزنی م بی عصبانیت؟

- بفرم ا

- نمی خوای ب ا سورنا حرف بزنی؟

- چی بگم؟ بر م بهش بگم ببخشید پسر م من ت سرم بذار برگرد
خونه؟

پوزخندی زد و ادامه داد:

- چه دلخوش بودم من، چه سرخوش بودم من که پس ر

بزرگ کردم، آقا واسه من قیاف ه میاد، ب ه زور سلام می کن ه خونه نمیا د که
چی؟ چیو م ی خوا د ثابت کنه؟

- عزیز من بالاخره اونم جوونه یه درگیر ی شدی د باه م داشتین تو
پدري تو بزرگتر ی.

- اصلا حرفش هم نزن نازی که انقدر از دستش ناراحتم خدا می دونه، خودش
دی د با گفت ن اون حرف که میرم چقدر قات ی کردم حالا می خوا د به من
ثابت کن ه باشه بر ه هر ج ا دوست داره دعای خیر من م پشت سرش.

- جای دوری نرفته خونه آقا جون هم عین خون ه خودمون تو همین ساختمون
ه عزیز م این هم ه ناراحتی نداره.

- ماست مالی نکن کار پسر تو نازی، خبر دارم قص د خونه اومدن نداشته خسرو و بابا جلو شو گرفتن و آق ا رو راض ی کردن بره خونه بابا.

- حالا ش د پسر من؟ حالا که ی ه سرکشی کوچولو کرده شد پسر من؟

مکثی کرد و سکوت کوروش هم ادامه دار شد.

- کوروش جان من برای آرت ا از روانشناس وقت گرفتم.

-خوبه

خانوم ناز نفس ی گرفت و ب ا مِ ن و مِ ن ادامه داد:

-میشه با ه م بریم یعنی برای خودمون هم وقت بگیرم؟

-که چی بشه؟

قبل جواب دادن خانوم ناز خودش جواب سوالش را داد.

-آره خب روت نش د بگی کوروش می خوام برای تو ه م وقت بگیرم

دیوونه ای برو پیش روانشناس.

-کوروش این چه حرفیه؟ مگه هر ک ی میره پیش روانشناس دیوونه است؟

مگه آرتا دیوونه است؟ کوروش ایستاد و صدا بلند کرد.

-آره دیوونه است دیوونه که بچه ی مردم ر و شوخی شوخی شکنجه می کنه،

من م دیوونه م که اون همه نگاه و حرفها ی معلم و ناظ م و مدیرش رو مجبورم

تحمل کن م ب ه هر کس و ناکس رو بزنم که ازش شکای ت نکنن ه ی با ج

بدم و گن د بچه مو بیوشون م هی بابای اون بچه رو دستمال کشی کنم ک ه بچه مو ببخشن، دیوونه ام که این زندگیمه ک ه زنم جای اینک ه همراه و هم دردم باشه می شین ه جلوی رومو میگه بیا برو روانشناس روانتو درمان کن، دیوونه م که پس ر بزرگ م ک ه انتظار دارم حمایت کنه پشتیبان م باشه جلوی س ی جف ت چشم از بیمارستان میا د و مستقی م میره خونه بابا م و دستور میده وسایلش رو ببرن اونجا، دیوونه ام که این زندگیمه که ای ن همه تحقیر رو تحمل میکن م و باز نفس می کشم؛ چرا ای ن قلب لعنت ی من نمی خوابه که همه تون جمیع ا راحت شید؟ وارد اتاق ش د در را محکم پشت سرش بهم کوید؛ خانوم ناز با افسوس به حیاط تاری ک خیره ش د. هنوز راه زیادی داشت برای سامان دادن این خانه ی شلوغ و نابسامان.

کوروش بی توجه به سورنا ک ه آهسته سلام داده بود از کنارش رد ش د و به آشپزخانه رفته و ب ه مادر سلام کر د.

-از ناهارت چیزی مونده مامان؟

مولو د دست از شستن ظرفها کشید و به سمت اجاق گاز رفت.

-آره مادر بشین برات گرم کنم، آرتا تو هم بیا پسرم.

آرتا به داخل آشپزخانه سرک کشید.

-مرسی مادر چون من ساندویچ خوردم.

مولو د با ملاق ه چوبی خورش را هم زد و نیم نگاهی ب ه آرتا انداخت.

-ساندویچ هم ش د غذا؟ کوروش
جای آرتا جواب دا د.

-گشنه ش بو د براش گرفت م.

مولو د پلو را داخل بشقاب ریخت و آن را روی می ز گذاشت.

-چی ش د مادر حل ش د مشکلش؟

کوروش قاشقش را از برنج سفی د پر کر د و ب ه طرف دهانش بر د.

-میگم حالا بیا ر خورشت رو مُردم از گشنگ ی.

مولو د لبخند زد و ظرف خورشت را کنار دستش گذاشت.

-بیا عزیزم نوش جانت.

آرتا پشت س ر سورنا به راه افتاد و وار د اتاق شدند؛ با نگاه نادم و پشیمان ش به

دست گ چ گرفته ی برادر خیره ش د و کم ی جلوتر رفت.

سورنا کتاب را روی پاتختی گذاشت و خود لبه تخت نشست.

-دانشگاه نرفتی داداش؟

-نه

-کی میری؟

-فردا میرم.

آرتا با لحن ی غمگین تر سوال بعدی را پرسید.

-چشمت تا کی باید بسته باشه؟

-اونم فردا باز می کنم.

با نگاه ب ه کنارش اشاره کرد.

-بیا بشین بین م کجا بودین؟

آرتا کنارش نشست و با نوک انگشت روی گچِ آبی رن گ پیچیده دور

دست سورنا خطوط فرضی کشید.

-رفتی م واسه ثبت نام مدرسه.

-راستی راستی اخراجت کردن؟

آرتا دم صداداری گرفت.

-نه یعنی مدیر حرفی نداشت ولی بابای نوی د اجازه ندا.

-بابای نوید؟

آرتا سر ب ه علامت مثبت تکان داد.

-آره همون که اونروز...

حرفش را خورد و سورنا با تاسف جمله ی او را ادامه داد.

-شکنجه ش کردین.

آرتا سر پایین انداخت و اهی کشید، سورنا دوباره پرسید د:

-باباش چرا اجازه نده؟

-یکی از شرط های رضایتش این بود که من دیگه اون مدرسه نر م.

-این وقت سال دیگه که جای ی ثبت نامت نمی کنن.

-رفتم غیر انتفاعی، داداش بر نمی گردی خونه خودمون؟ سورنا روی تخت به پهلو دراز کشید.

-نه

-بر گرد دیگه، تو نیستی اصلا خونه یه جوریه بعدشم بابا

همش عصبانیه می ترسم حتی نفس بکشم، گلسا میگه چون تو نیومدی خونه بابا خیلی ناراحته، همش تقصیر من بود.

-این قضیه ربطی به تو نداره، بالاخره این اتفاق یه روزی می افتاد، ولی تو هم خیلی کار بدی کردی اگه اونروز ازت دفاع کردم فقط به خاطر اینکه کتک نخوری وگرنه کاری که با دوستت کردی خیلی خیلی بد بوده ممکن بود دوستت بمیره.

آرتا در سکوت دوباره سر پایین انداخت و سورنا دست زی ر چانه اش گذاشت و سرش را بلند کرد.

-بین منو، الان می بینی بابا چقدر در دسر کشید تا رضایت بابای نوی د رو گرفته؟

آرتا سرش را به سمت پایین تکانی داد.

-میشه خواهش کنم دیگه از این شوخی‌ها با دوستات نداشته باشی؟ اینجوری کارهای خطرناک نکنی؟ آرتا با بغض جواب داد:

-مامان می‌گه باید برم پیش روانشناس.

سورنا در جواب بغض آرتا لبخندی زد.

-خیلی خوبه، میری باهاش حرف می‌زنی هرچی تو دلت هست بهش می‌گی اونم قشنگ به حرفات گوش میده.

کوروش از بیرون آرتا را صدا کرد و آرتا به سرعت به سمت در رفت و آن را تا نیمه باز کرد.

-بله

-تو درس نداری اینجا نشستی؟ بدو یالا.

آرتا چشمی گفت و بعد کلمه خداحافظ را برای سورن ازمزه کرد و بیرون رفت.

خانوم ناز آمده بود تا با پس‌ر حرف بزند به امی داینکه بعد گذشت چند روز سردتر شده و لجبازی را کنار بگذارد و به خانه برگردد اما سورنا قبول نکرده حتی کمی بحث هم کرده بودن و حالا در اتاق حاج مجتبی و روی مبل دو نفره گوشه اتاق نشسته بود.

معذب بود و نمی دانست با پدرشوهری که در تمام سالهای بعد ازدواجش در
ح د چند جمله بیشتر با او هم کلام نشده
چگونه حرف بزن د.

-راستش ما انتظار داشتیم وقتی سورنا چنین تصمیم ی گرفت شما مخالفت کنی
د و ازش بخوای د که به خونه برگرد.

-برای کوروش لازم بود، باره ابهش گفته بودیم با کت ک زدن بچه ها راه به
جایی نمیبره و کارش اشتباهه، ت ا کوچیک هستن سر می ندازن پایین و چیز
ی نمیگن اما بچه ه که بزرگ ش د دیگه جور دیگه ای باید عمل کرد، کوروش
اشتباه کرد و پسر بزرگش دست بلند کرده باید خدا رو شکر کنه که پسرش
اونقدر بچه خوبی هست که فقط به ظاهر قه ر کرده و اومده خونه پدر
بزرگش، سورنا از هم ه این بچه ها س ر براهتره هیچ کدوم از کارهای که امیر
و سپنتا انجام میدن و اون انجام نداده سرش به درس و دانشگاه گرمه، من رو
سرش قسم می خورم نمی دونم چرا کوروش انقدر لج می کنه با این بچه.

-بله درسته، من م باهش صحبت کردم ولی کوروشه و اخلاق تندش،
راستش من این چند روز خیلی باهش صحبت کردم کوروش احتیاج داره که
بره پیش روانشناس. پوزخن د حاج مجتبی نیشی ش د و به جان خانوم ناز زه
ریخت اما به روی خود نیاورده ادامه داد.

-ولی کوروش قبول نمی کنه یعنی الان به خاطر این کار سورنا بدتر لج
کرده اعصابش خیلی به م ریخته است و

ناراحتی، او مدم از تون خواهش کنم ب ا سورنا حرف بزنی د که برگرده حاج مجتبی بعد سکوت چند لحظه ای معنی دارش لب باز کرد.

-یعنی تو زندگی تون دخالت کن م عروس؟ خانوم ناز با نوک زبان لب پایی را تر کرد.

-تو اوج جوونی و لج و لجبازی من یه حرفی زدم شما که بزرگتر بودی چرا ادامه دادی آقا جون؟

-چون بعدش هم نیومدی بگی من یه حرفی زدم شما ب ه دل نگیر، تو بودن ما رو کنار زندگیت نمی خواستی البته که ه منم نمی تونستم از پسرم بگذرم.

-منو کوروش هر دو اشتباه زیاده داشتیم البته که از نظر همه من بیشتر، اونقدر که حتی پسر منو مقصر می دونه.

تلخندی زد و ادامه داد:

-با اینکه باباش قهر کرده و دعوا کردن باز منو مقصر می دونه معتقدی من که گذاشتم که این ماجره ا پیش میاد.

-سورنا میگه؟

خانوم ناز سر به علامت مثبت تکان داد و بغض نشسته در گلو را پس زد.

-بله، من دارم تلاش می کنم اوضاع رو درست کنم آگه ک م گذاشتم آگه کوتاهی کردم الان می خوام درستش کن م ولی باهام همراهی نمی کن ن پدر و پسر تو لجبازی مسابقه گذاشتن.

-باشه من با سورنا حرف می زنم که برگرده شما هم با کوروش حرف بزن که این بچه اومد دیگه اون کشش نده.

خانوم ناز ایستاد و تشکر کرد و از اتاق بیرون رفت؛ از کنار آشپزخانه رد می شد که صدای آرام مولود را شنید.

-بچه م دیوونه کرده حالا هم می خواد ببرش پیش روانشناس.

به داخل آشپزخانه سرک کشید.

-کاری نداری مامان؟

مولود هینی کشید و دست روی قلبش گذاشت.

-نه میری؟ بمون شام.

-ممنون، خداحافظ

نفسی گرفت حین بیرون رفتن به این فکر کرد که حالا باید از خسرو کمک می گرفت تا کوروش را برای رفتن به مطب روانشناس راضی کند.

#سپینتا

صدای زنگ گوشی که بلند شد سرعت قدم‌ها را کم کرد و به صفحه گوشی نگاه کرد، شماره ناشناس بود و متفکری یک تایی ابرویش بالا رفت.

-جانم

-سلام

صدا آشنا بود و همان‌طور که در ذهنش به دنبال صاحب آن می‌گشت جواب سلام را داد.

-جانم

-لیلی هستم.

پاها از حرکت ایستاد و ابتدا و انتهای راهروی بیمارستان را نگاه کرد.

-لیلی؟

-بله، شناختین؟

-بله بله خوبی؟

-ممنون، ام... زنگ زد م‌که... یعنی قرار بود یه شماره حساب به من بدین.

سپینتا نفهمیده تکرار کرد.

-شماره حساب؟ برای چی؟

-اونروز گفتم که مامانم وام گرفته، خواستم بدهی شما رو پرداخت کن م.

ابرو های سپنتا درهم شد، روی یکی از صندلی های فلزی کنار راهرو نشست و کمی رو به جلو خم شد.

-کدوم بدهی؟

-میشه شماره حساب بدی؟ یعنی به همی ن شماره اس ام اس کنی د.

سپنتا انگشت شست را بین شیار بالای لب حرکت داد و لبها را بی ن دو انگشت گرفت، نفس هایش داشت تن دم می شد و از بین بیرون می آمد و صدایش در گوش لیلی می پیچید؛ دخترک چشم بست و گوشی را لحظه ای از خود دور کرد و دوباره آن را به گوش چسبان داد.

-الوهستین؟

-اون پولو ندادم که پس بگیرم.

-ممنون، شما و پدرتون خیلی به من لطف کردین الان که پول دستم اومده

می تونم قرض شما رو پس بدم.

سپنتا نفس پر صدایی گرفت و آهسته گفت:

-لیلی

دخترک روی تک پله ی جلوی در حیاط نشست؛ سپنتا گوشی را در دست جابه جا کرد و تمام پشیمانی این چند روزش را در صدایش منتقل کرد.

-بگم غلط کردم می بخشی؟

جواب لیلی هنوز سکوت بود و سپنتا ادامه داد:

-نباید اونروز اون حرف رو می زدم اشتباه بزرگی بود لطفا ببخش و اگر همیشه حرف های اون روزم رو کلا فراموش کن. لیلی بعد ثانیه ای طوطی وار تکرار کرد.

-میشه شماره حساب بدی؟

-نه، گفتم اشتباه کردم ببخشید دیگه.

-اصلا ربطی به حرف شما نداره از قبل می خواستم این وام رو که گرفت م پول شما رو

پس بدم.

-بعد مامان ت نمی پرسه اون همه پول رو چکار کردی؟

-داده به خودم که برای کلاس کنکور و تست و کتاب کنار بذارم.

-می خوای کنکور بدی؟

-آره

-ام... چیز کلاس کنکور میری؟

-قراره از شنبه هفته بعد برم.

-من جزو و کتاب زیاد دارم می‌خواهی دیگه نخری من برات بیارم.

لیلی نفس حبس شده را بیرون داد.

-نه ممنون تهی‌ه کردم فقط لطفا شما شماره حساب بده.

-تو مثل اینکه ببخشید و اشتباه کردم سرت همیشه نه؟ ب س کندیگه گفتم نمی‌خواد

پس بدی.

-ولی من می‌خوام پس بدم.

سپنتا پوفی کشید.

-خیلی خب فع لا اون پول همون طور که مادرت خواسته برای درس و کنکور خرج کن بعد که قبول شدی و درس خوندی و رفتی سر کار اونوقت بهت شماره حساب میدم من همیشه تو همین بیمارستان هستم گم نمیشم.

قبل اینکه لیلی حرفی بزن دوباره پرسیدی:

-این شماره خودته؟

-نه گوشیم خراب شد این مال مامانمه.

-... خوب پس یه گوشی‌ه م برای خودت بگی ر من برم دیگه کار دارم فعلا.

تماس را قطع کرد و لحظه ای به صفحه گوشی خیره شد؛ دخترک چشم
کهکشانی نگفت که آیا بخشیده یانه...

برای تعویض لباس و رفتن به خانه باید به اتاق خسرو می رفت؛ پشت در
ایستاد و در زد و با شنیدن صدای پدر وارد اتاق شد؛ دکتر موحد که روی
مبل روبروی میز

خسرو نشسته بود برایش لبخند زده و جواب سلام داد؛ نگاه سپنتا روی چهره
ی دختر ی که کنار دکت ر نشسته بود ثابت ماند؛ دختر سرتکان داده و
سلام کرد؛ سپنتا جواب داد و جلو رفت و خسرو او را معرفی کرد.

-ثمین جان دختر دکتر موحدهستن.

سپنتا دوباره سرتکان داد و به روی خود نیامد که او را می شناسد و بارها
همراه دانشجویهای سال پایینی در راهروهای بیمارستان او را دیده است؛ خسرو از
او خواست برای خود چای بریزد.

-ممنونم خون خیلی خسته ام.

دکتر موحدهمچنان لبخند بر لب به مبل روبرو اشاره کرد.

-بشین حالا یه چای با ما بخور بعد میری.

چای ریخت و روی مبل نشست و نیم ساعت ی را به گپ و گفت پدر و دکتر
موحد گوش داد و گاهی به سوال های دکتر جواب داد و در نهایت ایستاد.

-خوشحال شدم از این هم صحبتی دکتر.

به ثمین نگاه کرد و سر تکان داد.

-همچنین شم ا رو به

خسرو ادامه داد.

-شما هستین؟

-منو دکتر هستیم ولی فکر کنم ثمین جان هم قصه د خونه رفتن داشت.

ثمین پاسخ لحن مهربان خسرو را با لبخند داد و ایستاد.

-بله آگه اجازه بدین رفع زحمت کنم.

سپنتا ب ا بی حوصلگی تعارفات را تحمل کرد و در نهایت طبق خواست

خسرو مامور رساندن ثمین جان به خانه شد.

همراه هم قدم برداشتن و هیچکدام تمایلی برای شکستن سکوت نداشتند؛ پله

های ورودی را پایین رفتن در که در آخرین پله پاشنه ی کفش ثمین بازی در آور

د و او پیچ و تاب خورد و برای زمین نخوردن متوسل به استین سپنتا شد.

هر طور بود ثمین تعادلش را دوباره به دست آورد.

سپنتا سر تا پایش را نگاه کرد.

-خوبی شما؟

ثمین از خجالت سرخ شده بود.

-بله ببخشید داشتم زمین می خوردم.

سپنتا نگاه ی به کفش ها ی پاشن ه بلند دختر انداخت و غر ز د.

-مجبورین مگه؟ چه اصراریه اینا رو بپوشین و هی چ پ اندر قیچی راه برین؟ ثمین اخم کر د.

-خب اتفاق ه دیگه ربطی ب ه کفش نداره.

سپنتا چشم غره ای رفت و به راه افتاده با خود زمزمه کر د.

-پاشنه کفش س ه وجب، زبون ماشالله ده گز ک م نمیارن ک ه این جماعت، خیر سرشون دکت ر هم هستن هی تق تق پاشن ه می کوبن بالا سر مریض.

سر چرخان د ثمین حالا ایستاده و با اخم نگاه ش می کرد؛ سپنتا تای ابرو بالا دا د و سر به چپ و راست تکان داد؛ ثمین چیزی زی ر لب گفت و ب ه سمت مخالف ب ه راه افتاد و برای اولین تاکسی دست تکان داده در مقابل چشمان متعجب ب سپنتا سوار ش د و رفت.

-خدایا منو بخور.

#امی ر

پله ها را بالا رفت؛ این روزها بی حوصلگی عجیبی یقه اش را گرفت ه و تمایلش برای تنهای ی چند برابر شده بود؛ روی پاگرد اولی رسی د که در واح د کوروش باز ش د و خانوم ناز و کوروش بیرون آمدن د.

-سلام

-به به سلام امیر خان چه عجب ما شما رو دیدیم؟ خانوم ناز هم با لبخند سلام کرد و رو به کوروش پرسید:

-یعنی شما هم نمی بینید؟

-نه بابا سرجم عاگر ده دقیقه بیا د فروشگاه هی به بهان ه سرزدن به کارگراها و خری دمیره تو کارگاهها، همون اندازه شما می بینید منم دیدمش.

-کار دارم بابا تو که دیگه می دونی.

کوروش در را بست و سرش را بالا و پایین کرد.

-آره تو راست میگی ما هم پاپ حالیمون نی.

امیر با لبخند به خانوم ناز نگاه کرد و سری تکان داد.

خانوم ناز رو به امیر پرسید:

-شام خوردی؟

-آره ممنون

-تعارف نکن اگه نخوردی من لازانیا درست کردم گلسا و آرتا خونه هنوز نخوردن.

-ممنون خوردم.

کوروش ادامه حرف خانوم ناز را گرفت و قدم روی پله گذاشت.

- خلاصه نخوردی برو پیش بچه ها سخت ت هم اگر هست که بگم گلستا
برات بیاره.

- نه دستت درد نکنه، بیرون میرین؟

- آره می خوایم یه شب عاشقان ه بسازیم بیشتر از این وقتمون نگیر.

خانوم ناز خندید و امیر روی پله های بالای پا گذاشت.

- خوش بگذره

بعد خدا حافظی از آنها بالا رفت؛ پشت در ایستاد کلی در این دو انگشتش لمس کرد و لحظه ای خیره به در شد، حسی در وجودش به ولوله افتاد حسی که بوی شب های را داشت که قبل ط ی کردن آخرین پله در باز می شد و بهار در چهارچوب می ایستاد، بهارو لبخندش، بهارو خسته نباشی گفتنش، بهارو عطر زندگی که در خانه پخش بود، کلی در در قفل چرخان داد و در را باز کرد، خانه به لطف سیست م گرمایشی گرم بود اما بی عطر، ی که چراغ را روشن کرد و جلو رفت کلافه از حال عجیب این روزهایش لباس ها را در آورد و راهی حمام شد، شیر آب را باز کرد و زی ر دوش ایستاد قطرات آب غبار به جا مانده از یک روز کاری را می شست و می برد، خستگی جسم چه راحت برطرف می شد، با یک دوش و یک چای و یک خواب چند ساعته.

دست دراز کرد بی آنکه نگاه کند شامپو را برداشت و کمی کف دستش ریخت، بوی آشنای آن در مشامش پیچید، چشم باز کرد و بی اراده به در حمام نگاه کرد و بعد نگاه چرخاند، شامپوی بهار در دستش بود و این بوی آشنا...
لبه‌های وان نشست و به شامپوی ریخته شده کف دستش خیره شد، بینی را به آن نزدیک کرد و دمی گرفت عمیق و از ته وجود، انگار می‌خواست با این کار عطر را، این عطر آشنا را به دانه دانه سلول‌هایش برساند، سلول‌ها نبض گرفته بودند.
ذره ذره وجودش انگار دلتن‌گ بود.

دلتنگ بود یا بهم ریختگی عادات چهار ساله این‌طور حالش را عوض کرده بود؟

دست دراز کرد و شامپو بدن بهار را برداشت، زیر بین‌های ننگه داشت و دم عمیق گرفت، گویی دیوانه شده بود این کارهای عجیب و غریب از او بعی بود، مکثی کرد و دوباره زیر دوش ایستاد شامپوها را سر جایش گذاشت؛ چند دقیقه بعد با حوله تن پوش خود را روی تخت انداخت و چشم بست، چشم بست و باز عطرها در مشامش پیچید، دلش هم یک لیوان چای خوش‌عطر می‌خواست، گرسنه نبود اما به‌طور عجیبی دلش سوپ می‌خواست، سوپ‌های روزهای سرما خوردگی...

چشم باز کرد، بهار ایستاده در قاب آلباس سفید

می‌درخشید و لبخند می‌زد.

پوشوق چشمان درخشانش بی‌نظیر بود.

به پهلوی دیگر چرخید، امشب چه مرگش شده بود؟ دوباره چشم بست باید
ذهنش را خالی می کرد و چند ساعتی می خوابی د.

صدای زنگ گوشی باعث شد دوباره چشم باز کند، لبخند بهار هنوز روی
لبش بود و خیره به او...

گوشی را از انتهای تخت برداشت و بعد دیدن نام شهریا ر تماس را وصل کرد
د.

-جانم

-سلام خواب بودی؟

-سلام نه تازه اومدم

-نیومدی اینجا، نمیای؟

نیم خیز شد و کمی عقب رفت و به تاج تخت تکیه داد.

-نه، چیزی شده؟

-می خواستم... می خواستم حرف بزنیم.

-حرف بزنیم؟

-ام... یعنی که... امیر همیشه رفاقت رو در حقم تموم کنی؟

-شما جون بخواه.

-زنده باشی، م ی خوام بیا م خواستگاری میشه اول تو ب ا کوروش حرف بزنی ازش اجازه بگیری که بیام؟ -داری از من ب ه عنوان سپر انسانی استفاده م ی کنی؟ سکوت شهریار باعث شد امی ر تک خنده ای کند.

-می ترس ی از کوروش؟ تو که گفت ی مشکلات فقط منو و عکس العمل من بو د.

-درجه اول تو بودی ولی کوروش هم قبول کن که ترس داره.

-شهریار چطور فهمید ی عاشق شدی؟

-نفهمیدم با تمام وجود درکش کردم.

-گمشو بابا فاز فلسفی واسه من نیا مثل آدم بگو آدم ها چطوری عاشق میشن؟

حالا لبخند روی لب شهریار ه م نشسته بود، شای د حرف زدن از حال و هوای عاشقی کمی از استرس آن روزهایش کم می کر د.

-دی د آدم ها به عشق متفاوته، نمی دونم بقیه چطور عاشق میشن اما من یهو به خودم اومدم دیدم یک لحظه نم ی تونم از فکرش غافل بشم، موقع کار رانندگی غذا خوردن، ه ر برخوردی که باهاش داشتی حرف زدنش نگاه کردنش همه میا د جلوی چشمت و هی تکرار میشه، چشم هاتو می بندی باز م ی کنی فقط اونه که م ی بینیش، یهو به خودت میا ی میبینی داری تو خیالت باهاش حرف م ی زنی، ناخودآگاه با خودت لبخند می زنی اونوقته که اگه ی کنارت باش ه می پرس

ه چته نکنه عاشق شدی؟ به همین راحتی امیر نه جنگیدن می خواد نه سال ها کلنجار رفتن و فکر کردن، یه و می بینی تمام زندگیت شده، یهو می بینی یه حسی تو وجودت هست که می خوای پاک و مقدس بمونه، صب ح چشم با ز می کنی فکر ت رو به خودش مشغول می کنه تا شب که چشم م ببندی، اما... اما امان از اون موقعی که ازش دوری و یهو دلت هواشو می کنه تکراری ه خاطره یه عطریه غذا ی اهرچی که برات یادآوری باشه، عشق ساده ست و قشنگ. -خوشبخت

چرا؟

-چون عاشق شدی و می دونی چیه و می خوای که بهش برسی.

-امیر، رفیق، داداش تو خیلی وقته که عاشق شدی خودتو نزن به اون راه، با خودت لج نکن، بگرد دنبال نشونه ه مطمئنم همین الان هم پیداش کردی.

امیر دست دراز کرد و گل سربهار را از بالای تخت گرفت.

-با کوروش حرف می زنم.

-تا عمر دارم نوکرت م.

-سروری.

خسرو و حاجی نزدیک شدند، امیر به احترام نیم خیز شد و دست خسرو روی شانه اش قرار گرفت.

- بشین، چطوری؟ چه خبر؟

حاج مجتبی روی مبل تک نفره و خسرو کنار امیر نشست و او جواب داد:

- خبری نیست، با سورنا حرف نزدین برگرده؟

- من که نه ولی آقاجون حرف زده.

امیر به پدر نگاه کرد و حاجی سری تکان داد.

- پدر و پسر عین همن، برگشته میگه اگه ناراحتین که اینج اموندم برم خونه

بگیرم، چی بگم بهش بابا؟ لج کنه از اینج ابره گیر آدم های ناجور بیافته باز

اینجا هست جلو چشم خودمونه، صبر کنی م یکم آتیش هر دو بخوابه بهتره.

خسرو دست روی پشتی مبل گذاشت و پا روی پا اندخت خواست چیزی

بگویی که با نزدیک شدن کوروش ساکت شد، کوروش که نشست امی ر

فرصت را غنیمت شمرد.

- شهریار می خوا د ازدواج کنه.

لبخند روی لب هر سه نفر آمد و سپنتا که سینی چای را روی میز مقابلشان می

گذاشت تای ابرو بالا داد و بعد مکث و نگاهی معنی دار به امیر روی مبل کنار

کوروش نشست؛ کوروش سر چرخان داد و مولود را صدا زد.

- مامان بیا قراره بری خواستگاری.

با حرف کوروش سرها به سمتش چرخید و مولود همان طور که غذاهای
باقی مانده ته ظرف هارای کج امی کرد پرسید:

-آره سپنتا جان کجا قراره بری عزیزم؟

کوروش جای سپنتا جواب داد:

-این نه مامان شهریار بیا همیشه میگی ایشالله برایش بری خواستگاری.

دست گلسا لرزید و قبل افتادن ظرف ها خانوم ناز آن هارا گرفت و با نگاهی
مطمئن دل دخترکش را قرص کرد.

مولود به جمع مردانه پیوست.

-خدا رو شکر این بچه هم سر و سامون بگیره، حالا کسی رو نشون کرده؟

امیر سر تکان داد و نگاه چرخاند، با مکث از چهره ی رنگ پریده ی
گلسا عبور کرد و خیره ی کوروش شد.

-می خواهم برای خواستگاری اجازه بگیرم از من خواسته اینکارو کنم.

-واتو چرا مادر زشته شماره خونه دختر رو بده خودم زنگ بزنم از
مادرش اجازه بگیرم، بعد هم با حاجی همراهش میری مگوهیچ غصه
نخوره.

-لازم نیست شما بری مامان یعنی اصلا احتیاجی نیست.

چراها هم زمان ردیف شد و امیر جواب داد:

-چون... یعنی می خوا د از کوروش اجازه بگیره بیا د خواستگاری
گلسا.

نگاه ها مبهوت از آنچه شنیده بودن د با تاخیر از چهره امی ر گرفته شده و به
سمت کوروش چرخیدن د که ک م کم از به ت در آمده و ابروهایش درهم گر
ه می ش د.

-چی؟

-از من خواسته اجازه بگیرم ک ه بیا د.

-خیلی غلط کرده، بی ج ا کرده که اصلا به این موضوع فک ر کرده.

-کوروش جان بابا چه ایرادی داره؟ شهریارو همه می شناسی م.

-اجازه بده بابا.

دوباره با همان اخم غلیظ به امیر نگاه کر د.

-وقتی این حرف و پیش کشید تو نزدی دندون هاش رو تو دهنش خر د

کنی؟

خسرو کمی س ر جایش جاب ه جا ش د.

-کوروش داداش منطق ی باش چرا عصبی میشی؟

-عصبی نشم؟ ناراحت شدن نداره؟ پسرِ سر سفره ما نون نمک خورده، یه عمر اینج ا رفت و آم د داشته و نگاهش ب ه ناموس من بوده عصبی نشم، امیر رفاق ت چشاشو کور کرده شما چرا؟

-لاله الله مادر این بچه پس ر خوبیه شناخته شده است چشم پاکه، کی بیا د بهتر؟

کوروش ایستا د و نفس های عصبی اش را پ ر صدا بیرون داد.

-نمی خوام حت ی یک کلمه دیگ ه در این مور د بشنوم.

امیر در مقابلش ایستا د.

-چرا؟ خب حداقل دلیلت رو بگو، من بدونم چی بهش جواب بدم. -تو مثل اینکه بدت

نمیا د آبروی من بره، مردم ریشخندم کنن و نقل محفل بازاریا بشم.

چشمان امیر گردش د.

-چی داری میگی؟ چرا باید مردم ریشخندت کنن؟ خسرو کنار

امیر ایستا د.

-به مردم چه ربطی داره؟ شهریار شناخته شده است خیلی هم معقول چرا باید ریشخند

بشی؟ کوروش پوزخن د ز د.

-خواستگاری دختر خودت بیا د میدی؟ نه خدا وکیلی بهش دختر میدی؟

خانواده مهم نیست؟ شب عروسی به مردم چی میگی؟

امیر دو دستش را بالا برد.

-وای وای وای کوروش به جهنم که مردم چی میگن شهریا ر انقدر خوب هست
که من اگر دختر داشتم به ش می دادم.

کوروش سری بالا و پایین کرد و ضربه ی آرامی روی شانه ی امی زد.

-باشه تو وقتی دختر دار شدی به هرک ی دوست داشتی دخترت رو بده ولی
من دخترم رو به یه بچه پرورشگاهی نمی دم.

جمله ی آخر کوروش پتکی شد و بر سر امیر فرو آمد.

-بچه پرورشگاهی؟ می فهمی چی میگي؟

کوروش نگاه از چشمان امیر گرفت و به نقطه ای در جلوی پایش خیره شد؛ حتم
داشت ت ک تک نگاه هایی که در آن فضای سنگی ن و سکوت چند ثانیه ای
خیره اش هستن د پر از توییخ و شماتت است؛ پلک بهم فشرد و زی ر لب
استغفرالله ی گفت؛ نفس عمیق ی کشید و سر بلند کرد.

امیر با همان نگاه پر از تاسف هنوز خیره اش بود.

-بچه پرورشگاهی ها آدم نیستن؟ حق زندگی ندارن؟ خودشون خواستن که
سرنوشتشون این باشه؟ گناه کردن؟ هان داداش؟

-با اعصاب من بازی می کنی انتظار داری تو این لحظه چی به ت بگم؟

-عادت کردی پشت واژه عصبی شدم ه ر کاری دلت خواست کنی هر چی دوست
داشتی بگی؟ عادت کردی شخصیت آدم ه ا روزی ر پات بذاری له کنی بعد

بگی عصبی بودم؟ عصبی شدم شوکه شدم یا هر چی، به ت اجازه نمی دم پشت سر شهریا ر اینطوری حرف بزنی، دختر بهش نمیدی نده ولی حق نداری به جوری در مورد شرایط زندگیش و کودکش حرف بزنی انگاری ه شیء نجسه.

-منظورم این نبود.

-هر چی بود طور بدی گفتی.

خسرو مداخله کرد و قدمی جلو گذاشت.

-خیلی خب آروم باشین، مطمئنم کوروش منظور بدی نداشت.

-منظور بدی نداشت؟ به جوری میگه بچه پرورشگاه ی انگار شهریا ر رو نمی شناسه، هر کدوم از اون بچه ها ب ه هر طریق ی ک ه مجبور به زندگی تو اونجا شدن دست خودشون بوده مگه؟ هر کدوم یه قصه ای دارن، هر کدوم ی ه اتفاق ی براشون افتاده که راهی پرورشگاه شدن، هیچ وقت رفت ی ببینیشون؟ من باره اب اشهریار رفت م و ه ر دفعه اومدم بیرون ساعت ها زار زدم، اصلا اونا رو هم که ندیده باشی قصه شهریا ر رو که خودت م ی دونی، نه بچه بی نام و نشونه نه سر راهی، پدرش مشخصه مادرش هم مشخص ه نه سال هم عی ن بچه های عادی خونه و خانواده داشته، از نظر تو از دست دادن پدر و مادر عیبیه؟ مرگ مگه فقط واسه همسایه است؟ همین الان اگه این خونه رو و سرمون خراب بشه و از ما فقط تینای آرتای اسپیده بمونه سرنوشتشون چی میشه؟ میشن بچه پرورشگاهی همونی که ه تو الان به عنوان فحش استفاده می کنی؟

صدای بلند گریه کردن تینا باعث شد امیر سکوت کند و چند قدم از جمعی فاصله بگیرد، تینا میان گریه به مادرش التماس می کرد که نمیرد و طناب دستش را گرفت و او را به اتاق برد.

-جای اینکه رگ گردن واسه دفاع از رفیقت کلفت کنی رگ غیرتت رویه تکونی می دادی، جای صدا بلند کردن واسه من مشت میزدی تو دهن رفیقت که سر سفره ت میشینه و حرف ناموست رو میزنه.

امیر پوزخند زد و لیوان آبی را که سپیده به دستش داده بود یک نفس سر کشید.

-مرسی عمو، شهریار چشم پاکه خودت هم خوب می دونی بهونه بعدیت رو بگو.

-بهونه ندارم اصول و عقیده خودمه، دختر بهش نمی دم چون نام و نشون و پدر و مادر طرف برام مهمه، حوصله پیچ پیچ مردم رو ندارم دوست ندارم تو بازار که راه میرم به این فکر کنم دارن در مورد ازدواج دخترم و دامادی که انتخاب کردم حرف می زنن، مردم که این چیزهایی تو گفتی رو نمی دونن، گفتم بچه پرورشگاهی نه اینکه فحش باشه منظورم این بود این بچه ها تو شرایط نرمالی بزرگ نشدن که لااقل من یکی اعتماد کنم و بخوام به عمر دختر دستش بدم.

چشمان امیر دوباره گردش د.

-شرایط نرمال؟ یعنی چی؟

- یعنی نمی‌شنیدی، از نظر روحی روانی نمی‌تونم اعتماد کنم از کجا معلوم به خاطر اون شرایط روحی دچار بیماری نشده باشه؟ یه بیماری روحی که دخترمو اذیت و آزار کنه؟
سپنتا بهت زده نزدیک آم د.

- عمو بیماری روحی چیه؟ چی داری میگی؟ امیر حرف
سپنتا را ادامه داد:

- من از ده سالگی می‌شناسمش، شهریارا اگه مشکلی داشت اینقدر راحت از ازدواجش با پاره تن خودم حرف می‌زدم؟ اگه مشکلی داشت می‌داشتم پاتو این خونه بذاره؟ کوروش به سمت در رفت و دست روی دستگیره گذاشت قبل خارج شدن سر به سمت امیر چرخان د.

- بهش بگو کوروش گفت نه، بگو دیگه هم این طرفه ایداش نشه که ریختن خونس رو مباح اعلام کردم.

- ولی دخترت دوستش داره، می‌خوان همو.

یک پای کوروش از چهارچوب بیرون رفته و پای دیگه رو در هوا مانده با تاخیر روی زمین ثابت شد و سرش دوباره به سمت جمع چرخید، امیر ادامه داد:

- دوساله همو می‌خوان.

کوروش پلک زد، گویی در خلاء بود ثانی ه ای طول کشید تا توانست آنچه شنیده بود را حلاجی کند، روی پاشنه پا چرخید و در را بست، نگاهش روی گلسا ثابت شد، چشم هایش سرخ و گریان بود، دوباره به امیر نگاه کرد، انگشت اشاره به سمتش گرفت.

- غیر تو هر کس دیگه ای این حرف رو زده بود با دندونام خرخره شو می جویدم.

- چیه فک ر کردی دخترت هنوز یه دخت ر کوچولوی که باید با عروسکاش بازی کنه؟ دخترت بزرگ شده دلش لرزیده.

خسرو هشدار گونه امیر را صدا زد. امیر بی توجه ادامه داد:

- همو دوست دارن چه منو و تو بپذیریم یا نه اینا به قله ی عشق و عاشقی رسیدن.

فریاد کوروش شیشه ها را به لرزه در آور د.

- غلط کردن، دختر من هی چ وقت چنین کاری نمی کنه.

- دختر تو کار خلافی نکرده فقط عاشق شده.

سورنا مبهوت از آنچه شنیده بود به گلسای که رنگ به

صورت نداشت نگاه کرد.

- عمو چی میگه گلسا؟

هق هق گلسا شدی د ش د و نیم تن ه پشت ماد ر کشید، امیر اخم کر د.

-چیه؟ عاشق شدن عیبه؟ اگه عیبه چرا واسه تو نبود؟ رو به کوروش

ادامه دا د:

-هان خان داداش، واسه پسرت ایرا د نداره که چند سال ب ا دختر مردم

دوست بود؟

کوروش دندان بهم سایید و کف دست به سینه کوبی د.

-پسرم سر سفره من بزرگ شده .

با همان نگاه خشمگین خیره ی گلسا ش د.

-فقط ده ثانیه فرصت داری انکار کن ی گلسا.

قلب گلسا دیوانه وار می کوبی د و ریه ها برای ذره ای هوای بیشتر بزرگ و

بزرگتر م ی شدند، رعشه به جاننش افتاده بود و پاها نا ی ایستادن نداشتند؛

کوروش نعره زد و به سوی دختر خطاکار پ ا تن د کرد؛ سونامی بو د یا طوفانی

سهمگی ن که قرار بو د روی سر گلسا آوار شود؟

کوروش در میان حصار دستهای سپنتا و خسرو تقلا برای رسیدن به گلسا داشت

و او پشت دیوار دفاعی سورنا و امی ر و خانوم ناز قرار گرفته بود، فریاد و

همهمه و گریه اجازه نمی داد صدای حاج مجتبی و مولود به پسر برس د که او

را به آرامش دعوت م ی کردند؛ خانوم ناز جلوتر رفت و در صورت کوروش

فریاد کشید.

-بس کن کوروش گلسا کار اشتباهی نکرده، منطقی باش چرا شلوغش می کنی؟ از همون اولش منو در جریان گذاشته، من خبر داشتم.

کوروش از تقلا ایستاد؛ قفسه ی سینه اش تن د تن د بالا و پایین می شد قلبش در د گرفته بود دست روی قلبش گذاشت.

-ی... یه بار... دیگه بگو.

خانوم ناز جسورانه در چشمانش خیره بود.

-گفتم من اطلاع داشتم این همه جار و جنجال نداره آرام تر هم میشه در موردش حرف زد.

کوروش چند ثانیه خیره در چشمان خانوم ناز بود و بعد از پس شانگی او گردن کشید و به چشمان دختر نگاه کرد،

دستش را روی سینه فشاری داد و با مکث به آنها پشت کرده قدم برداشت و نالی د.

-خدایا... خدا الان دیگه راضی م... الان دیگه به مرگ راضی م.

خسرو دست روی بازویش کشید.

-داداش.

مولو د به گریه افتاد.

-نگو مادر، نگو پسر م.

-راضی م... الان هیچی دیگه از خدا نمی خوام.

زانویش کمی خم شد و سپنتا سریع دست زی ر بازوی ش گذاشت.

-عمو خوبی؟

با کمک سپنتا و هدایت خسرو روی مبل نشست و تمام مدتی که هم ه ب ه جنب و جوش دوباره افتاده و خسرو فشارش را می گرفت پشت س ر به مبل تکیه داده و چشم ها را بسته بود.

-فشارت بالاس ت این قرصو بذار زی ر زبون ت.

بی توجه ب ه حرف خسرو چشم م باز نکرد گویی در انتظار بود رگ های ورم کرده هر آن پاره شده و هر چه خون در بدن داشت به بیرون پاش د.

خسرو دوباره صدایش زد و بعد حاج مجتبی، چشم ک ه باز نکرد مولود کنارش نشست و گریان التماسش کرد و انگار بغض مادر موثر بود که چشم باز کرد و قرص را از دست خسرو گرفت.

خانوم ناز با تردی د صدایش زد.

-کوروش جان...

کوروش پلک بست و چشم غره ی خسرو به خانوم ناز را ندید؛ خسرو با اشاره ی دست به همه اشاره کرد پراکنده شون د و خود منتظر مان د تا بیست دقیق ه بعد دوباره فشار کوروش را گرفت.

-چطوره مادر؟

خسرو دستگاه را جمع کرده و به دست سپیده داد.

-خوبه

-آب زرشک بیارم مادر؟

-نه نمی خوا د داره پایین میا د.

خانوم ناز دوباره جلو آم د.

-کوروش جان به خدا بارها می خواستم به ت بگم ولی از همین عکس العمل

های تو می ترسیدیم ه م من هم گلساه م اون شهریار بیچاره.

کوروش چشم باز کرد؛ رگ های قرمز داخل چشمش نگاهش را

ترسناک تر کرده بو د.

-برو نازی برو نمی خوام اتفاق ی بیافته که ه بعدش خیلی پشیمون بشم.

دست بر زانو گذاشت و ایستاد در مقابل اعتراض خسرو خوبمی گفت و به سمت

در رفت؛ قبل خارج شدن همانطور خیره به در گفت:

-یه بار دیگه اسم این پس ر جلوی من آورده بشه خون به پ ا می کنم.

رفت و در را بهم کوبید؛ نفس های حبس شده رها شدند؛ حاج مجتبی لیوانی آب خواست و

روی مبل نشست.

-فعلا دیگه از موضوع حرف نزنین ت ا آروم بگیره.

امیر تایی د کرد و رو به گلساه گفت:

-در مورد حرف های ی که کوروش زد شهریار چیزی نفهمه.

گلسا سر پایین انداخت و خود را به روی تراس رساند و چند دم و بازدم عمیق گرفت؛ اشک ها هنوز جاری بودن در آب احس حضور کسی سر چرخاند؛ سورنا جلوتر رفت و به نرده ها تکیه داد.

-شک شدم، چرا به من نگفتی؟

پوزخن د گوشه ی لب گلسا نشست و نگاهش پررگلايه شد.

-سپنتا فهمی د چون حواسش بهم بود ولی تو نفهمیدی چون چند ساله که فقط جسمت کنار ما زندگی می کنه، همه ی هوش و حواس و زندگیته شده عشقت چی می گفتم، اصلا من باید می گفتم مگه تو از رازهاش گفتی؟ سورنا در سکوت به حیاط نگاه کرد خواهرش گلايه داشت و حق داشت.

خانوم ناز به داخل اتاق سرک کشید.

-نمی خوای امسال هفت سینت رو بچینی خانوم خانما؟ گلسا کتاب ی را که چند ساعت بی هدف در دستش بود کنار گذاشت و با بغض سر بالا انداخت. خانوم ناز کامل وارد اتاق شد و دست به سین ه کنار تخت ایستاد.

-چرا؟ یعنی می خوای ما رو بی هفت سین بذاری؟

-خودتون بچینی د دیگه مامان من حوصله ندارم.

خانوم ناز لبه تخت نشست.

-هفت سین ی که دختر خونه با اون همه سلیقه بچینه یه چی ز دیگه است، پاشو این لوس بازی ها رو بذار کنار، یالا دی ر ش د یه ساعت دیگه سال جدی د شروع میشه م ا هنوز سفره نچیدیم.

-هفت سین ی که اعضای خانواده دورش نباشن چه فایده داره؟

-چرا نباشن؟

گلسا چانه بالا انداخت و با سر به بیرون اشاره کر د.

-کو؟ سورنا که نیوم د بابا ه م ک ه با این شدتی ک ه قه ر کرده و حتی ب ا شما هم حرف نم ی زنه به نظرت میا د سر سفره ؟ خانوم ناز لبخند ز د.

-تو پاشو دست به کار شو منم میرم ناز بابا رو بکشم خوبه؟

-یعنی میاد ؟

خانوم ناز ایستاد و به سمت در رفت.

-همه تلاش خودمو می کنم.

قبل بیرون رفت ن سر چرخان د و اخم مصنوعی کر د.

-زود باش دیگه دختر

بیرون رفت و با تق ه ای ب ه در اتاق خوابشان وار د شد، کوروش

ایستاده جلوی آینه و مشغول بستن دکمه های پیراهنش بود، خانوم ناز

حوله تن پوش افتاده روی

تخت خواب را برداشت و روی طناب رخت روی تراس پهن کرد و دوباره به اتاق برگشت، کوروش بی توجه به او ماند تمام این چند وقت گذشته مشغول بستن کمربندش بود، خانوم ناز با فاصله ی خیلی کم مقابلش ایستاد و یقه ی لباسش را مرتب کرد.

-آقای خوشتیپ من نمیگویی من اینقد و هیکل و این تیپر و بینم غش کنم؟

-یه ساعت دیگه سال نوم ی شه شما همچنان می خوای بام ا قهر باشی؟
کوروش انگشتها را میان موها فرو برد آنها را حالت داد.
-قهر نیستم.

-تنهایی غذا می خوری حرف نمی زنی نگاهمون نمی کنی اینا اگر قهر نیست پس چیه؟

-ترجیح می دم با کسای که از پشت به م خنجر زدن و دو سال به ریشم خندیدن و غیرتمو به بازی گرفتن هم سفره نباشم.

-عشق دیونه ی من آخه این چه فکراییه که تو می کنی؟ خنجر چیه؟ ما به ریشت خندیدیم مگه دشمنیم؟

-کاش دشمن باهام اینکارو کرده بود دلم کمتر می سوخت.

-داری بزرگش می کنی.

-بزرگش می کنم؟

-بزرگش می‌کنم؟ دوسال دخترم که از چشم‌هام بهش بیشتر اعتماد داشتم با یه پسر در ارتباط بود، دختر من، اونوقت بدتر اینکه زنم از این موضوع خبر داشته و به من چیزی نگفته فاجعه از این بدتر؟ اون بچه ست، اصلاً بچه نه جوون، جوونی کرده بی‌عقلی کرده تو که مادرشی

بزرگترش می‌چرا؟ تو که منو اخلاق‌های منو می‌شناسی چرا؟ چرا نازی؟ با اعتمادم با غرورم با غیرت من چرا بازی کردی؟ -اونشب بهت گفتم من خبر داشتم برای اینکه اروم کن من و بهت بگم خیالت راحت باش من حواسم بهش بوده.

-حواست بوده؟ چطوری؟ باه من که قرار می‌داشتن تنه‌ای بیرون می‌رفت چطوری حواست بهش بوده؟ نباید به من می‌گفتی؟ می‌اومدی می‌گفتی شای‌دون موقع یه فکری می‌کردم اونوقت دیگه انقدر بارش برام سنگین نبود، پس رِ عوضی‌اگه ترس از عواقبش و حرف مردم نبود همون شب می‌رفتم سراغش.

-کوروش جان یه لحظه صبر کن، خودتم می‌دونی که

شهریار پس‌رخوبیه.

کوروش انگشت اشاره به سمت خانوم ناز گرفت.

-یه بار دیگه ازش دفاع کنی چشم‌هامو می‌بندم و کاری می‌کنم که نباید، ساکت باش نازی هیچ‌ی نگو طرفداری نکن، پسرِ بزدلِ عوضی دوسال چه گهی می‌خوردی که حالا تازه اومدی اجازه بگیر ی‌واسه

خواستگاری؟ می خواستن با هم آشنا بشن بیشتر همو بشناسن عین آدم می اوم د می گفت چرا پنهونی؟ چرا یواشکی؟

-اگه اون اول می اوم د با الان که اومده جوابت فرق داشت؟ کوروش صدا بلند کرد.

-نه، نه همون اول ردش می کردم، م ی نشست م با دختر م حرف م ی زد م براش توضیح می دادم که خیری تو ای ن ازدواج نیست، نه الان که دوسال گذشته و دل باخته.

-چرا کوروش من درک نمی کنم دلایلت اصلا منطقی نیست.

چشمان کوروش گردش د لحظه ای خیره ی نازی مان د و بعد به سمت در رفت.

-هیچی دیگه اگه منطقی نیست پس حرف ی باه م نداریم، اگه اخیانا نظر م ن براتون مهم بو د بدونین منغیه.

نازی خودش را به در رسان د و قبل بیرون رفتن مرد لجبازش در را دوباره بست.

-صبر کن حالا، اصلا ولش کن بعد در موردش حرف می زنی م.

-بعدی وجو د نداره، اون پسر مناسب دختر من نیست نه از نظر مالی نه روحی روانی نه خانواده ی نداشته.

-کوروش

- کوروش کوروش نکن نازی، دختر من توی پر قو بزرگ شده به نظرت می تونه با حقوق کارمندی ماهی سه نهایی ت چهار تومن بسازه؟ معده ی حساس دختر تو می تونه برنج هندی هضم کنه جای دانه بلند شمال؟ گوشیش اگه خراب بشه نمی تونه درستش کنه چون پول تعمیرش باه اندازه یک ماه حقوق اون پسر است، دلایل من غیر منطقی تو که عاقل و با منطقی بشین فکر کن اینهای ی که گفتم یه نمونه از خروار بود.

- خب مسئله مالی که مه م نیست یعنی ما که تنهاشون نمی داریم حمایتشون می کنیم.

- چطوری؟ مثلاً پول تو جیب ی میدی بهش؟ گوشت و مرغ و برنج می گیری میری خون ه ش؟ شهر یا ده ساله حاضر نشده زیر بار منت عمه و خاله باشه و سر سفره شوهراشون بشینه یه لنگ پ اوایساده که بره پرورشگاه، بعد الان تویی سالگی میا دزی ر سایه پدر زن؟ من هنوز سر حرف اولم هستم به دختری هم بگو خبری از رضایت من نیست به هزار و یک دلیلی که براتون گفتم حالا خود دانی د.

در را باز کرد و بیرون رفت، گلسا و آرتا در کنار سفره هفت سین ایستاده بودند، کوروش که به سمت در ورودی رفت خانوم ناز با تعجب صدایش زد.

- کوروش کجا؟

کوروش مشغول پوشیدن کفش هایش شد و جوابی نداد، خانوم ناز نزدیکش شد و سوالش را دوباره پرسید، کوروش کمر راست کرد و سوئیچ را از روی جاکفشی برداشت.

-میرم یه گوشه تو خلوت خودم سال رو تحویل کنم.

چشمان خانوم ناز گردش کرد.

-کجا؟ بدون ما؟

-شما به من احتیاج نداری، میرم امامزاده بسطام.

-مسخره بازی در نیار اصلاً نمی‌رسی وسط راه سال تحویل میشه بی‌باشین بعدش با هم میریم.

روی دنده لچ افتاده بود، بدجور دلگیر بود از همه ی آنان که هانش را برایشان می‌داد.

دست روی دستگیره گذاشت که صدای زنگ در بلند شد؛ در را باز کرد.

-سلام

بی‌جواب خیره ی پسر شد؛ سورنا این‌پا و آن‌پا کرد.

-اجازه هست پیام تو؟

کوروش کنار رفت و سورنا قدمی به جلو برداشته روبرویش ایستاد.

-معذرت می‌خواهم بابا.

خیره می‌پس رو دلتنگ او بود.

-جایی میری؟

در را بست و دست روی کمر سورنا گذاشته با هم به سمت هال قدم برداشتن.

-نمیرم دیگه.

آرتا خوشحال شد و خانوم نازبالبخند چشمتی به گلسازد.

-عمو امیرت پایین بود؟

سورنا جواب سلام خواهر و برادر را داد و روی مبل کنار سفره نشست.

-مادرجون مجبور شد که همراهشون بره امامزاده.

کوروش کمی قلبش آرام گرفته بود؛ سال تحویل شد و همه مشغول روبوسی و تبریک به می‌شدند؛

کوروش خم شد و قرآن را در دست گرفت روی جلدها را بوسی داد و چند پاکت از لای آن برداشت؛ قرآن را سر جایش گذاشت و پاکت‌ها را به دست سورنا و آرتا داد؛ یکی دیگه را به دست خانوم نازداد و آخرین پاکت را روی میز گذاشت و بی‌توجه به گلساب به سمت آشپزخانه رفت.

-عیدی شقایق هم کنار گذاشتم برو واسه شب بیارش هم ه خونه آقاجون هستیم.

-امشب نمی تونه بیا د.

کوروش قبل ورود به آشپزخانه ایستا د و نیم تن ه چرخان د.

-چرا؟ یعنی شب سال نو ه م باباش اجازه نمیده بیاد؟ خانوم ناز قبل سورنا جواب دا د:

-اشکال نداره، اخلاق باباش رو می دونین که، فردا شب دعوتشون می کنیم بیان اینجا.

سورنا دوباره روی مبل نشست کنترل تلویزیون را در دست گرفت.

-نمیان

نازی و کوروش بهم نگاه کردند؛ کوروش چند قدم رفته را برگشت.

-چرا؟ چیزی شده؟

سورنا خیره ی صفحه تلویزیون با ابروهای گره شده سر بالا انداخت و نه را زمزمه کر د.

-بین منو.

سورنا با تاخیر سر چرخان د و چشم در چشم م پدرش د.

-رفتن سف ر

-سفر؟ کجا؟

سورنا که سعی می کرد بی تفاوت باش د شانه بالا انداخت.

-جنوب کیش قشم، غرب، جنوب غربی، کلا باباش تا پایان تعطیلات برایشون
برنامه سفر ریخته.

-تو چرا نرفتی؟

-نرفتم دوست نداشتم.

-خودت نرفتی یا دعوت نکرد؟ سورنا
سرچرخان د.

-بی خیال بابا چه فرقی می کنه؟

-خیلی فرق می کنه.

-نه فرقی نداره یعنی دیگه حوصله هم ندارم در موردش بحث کن م.
خانوم ناز روبرویش نشست.

-دعواتون شده؟

-نه

-ولی ظاهرا دعوا کردین.

-نه فقط بهش گفتمم تو نرو گفت بابام نمی ذاره منم گفتمم خب برو.

کوروش رو به خانوم ناز گفت:

-از سفر که اومدن یه قرار بذار بری م بشینیم حرف بزنینم عق د کنن.

-نمی ذاره بهونه جدیدش وضعیت چشم منه.

قلب کوروش برای ثانیه ای از حرکت ایستاد و خانوم ناز با اخم پرسید:

-چی؟

-چند روز پیش مامانش گفته بذار عق د کنن اون م گفته فع لا بذار بینی م

اصلا چشمش خوب میشه بعد تصمیم بگیری م.

سپنتا به صندلی تکیه داد و کف دست روی شکمش کشید.

-وای خدا دیگه جا ندارم، دارم منفجر میشم، مادر جون چرا انقدر غذا

درست کردی همه هم خوش مزه نمیشه از هیچ کدوم گذشت تازه هنوز

آش رشته نخوردم لعنتی ه ی چشمک میزنه.

قبل اینکه مولود جوابی بده د تینا پیش قدمش د.

-گاہ از خودت نیست کاهدون که از خودته.

چشم های همه درشت شد، آرتا پقی کرد و خنده اش به سورن منتقل شد و ی

ک به یک لبخند روی لب ها نشست؛ طنا ز در برابر نگاه به ت زده و شرمگین

همسرش سر تکان داد، مهرا در رو به دخترکش اخم کرد.

-این چه حرفی ه شما به بزرگترت میگی ؟ تینا لب
برچی د و جواب دا د:

-خب مگه چیز بدیه؟ اگه بده چرا اون روز خونه ماما ن گلی زن عمو ب ه
عمو گفت ؟

-اونا دوتا بزرگترن که ب ا ه م شوخی کردن.

تینا سرتقانه شانہ بالا انداخت.

-خب من م شوخی کرد م مگه چیہ؟

پیشانی سرخ شده مهرا د چین افتاد، سر بلند و ب ه سپنتا نگاه کر د.

-من معذرت م ی خوام.

سپنتا لبخند ز د.

-نه بابا اشکال نداره بچه ست دیگه.

تینا ب ا اخم نگاهش می کر د سپنتا سر تکان دا د.

-جان؟ میخوای باز ه م شوخی کن اشکال نداره ، یه چهارت ا دیگه بگو.

تینا نگاه گرفت و گردن چرخان د و ایستا د.

-ایش اصلا با من حرف نزن ازت خوشم نمیا د.

اینبار صدای بلند خنده‌ها در سالن خانه‌ی حاج مجتبی‌ی پیچید، سپنتا مات دخترک سرتق سر و دست به سمت سقف گرفت.

-خدایا نمی‌شود نوح فقط اولاد ذکورش رو با خودش سوار کشتی می‌کرد؟ این دخترها چی بودن که آفریدی؟ حالا که این‌ها رو آفریدی بی‌امنو بخور راحت شو.

حاج مجتبی از روی صندلی بلندش دو ضربه‌ی آرامی به شانه‌ی سپنتا زد.
-اولاد ذکورش با بدن بنشست سوار کشتی نشد، پاشو پاشو کمک کن میز و جمع کندخترها زحمت کشیدن دیگه نوبت شما پسرست.

سپنتا چشم کشیده‌ای گفت و ایستاد و با خود زمزمه کرد. -پسر نوح با بدن بنشست...
امیر لیوان نوشابه را برداشت و با خسرو هم قدمش د.

-چه خبر از بهار؟

-خوبه

خسرو گردن چرخان داد و نگاهش کرد.

-اصلاً باهاش در تماسی؟ امیر

سر تکان داد.

-آره بعد ساعت تحویل بهش زنگ زدم مامان بابا هم باهاش حرف زد.

-نمیری شمال؟ من انتظار داشتم الان اونجا باشی.

امیر لیوان را تکانی داد و حباب‌های ریز ریز روی سطح نوشابه پدیدار شد.

«می‌خواستم برم شهریار دیوونه گفت می‌خواهید اینجا به بهونه‌ای دیدنی با کوروش هم حرف بزنه دیگه مجبور شدم بمونم.»

هر دو روی مبل مقابل هم نشستند.

«مگه نگفتی بهش فعلاً صب کنه؟»

«گفتم ولی قبول نکرد، نه به اون دو سال دست‌دست کردنش که حالا کوروش سر لج بیافته نه به این آتیش‌تندش.»

کوروش و حاج مجتبی و مهرداد هم به جمع‌شان پیوستند؛ خسرو نگاهی به گلسا که مشغول جمع کردن میز بود انداخت.

«گلسا چرا سر سال نو انقدر گریه کرده؟ چشمه‌اش کاسه‌ی خونه.»

امیر جای کوروش جواب داد:

«به خاطر بی‌محل‌ی که باباش بهش میده، قه‌ر باباش خیلی سنگینه.»

«همین که سرشو نذاشتم لب‌باغچه و نبریدم بره شکرگزار باشه، بره به»

جون آقا چون دعا کنه که اونشب واسطه‌ش دو قسم داد کاریش نداشته

باشم وگرنه الان پونزدهمش هم رد کرده بودیم.»

حاج مجتبی دست روی پای کوروش گذاشت.

- شما که آقایی کردی حالا هم کوتاه بیا بذار این بچه بیا د حرف بزنه شای د
راضی شدی، به خدا پسر بدی نیست این همه سال م ی شناسیمش.

- من نظرمو گفتم حرف هامو زدم به مادرش هم گفت م ک ه بهش بگه،
اون پسر هم حق نداره اصلا به این موضوع فکر کنه چه برسه بخواد بیا د
جلو.

امیر با تاسف رو به خسرو س ر تکان داد؛ صدای زن گ آیفون بلندش د و
قلب گلسا قص د بیرون زدن از سینه اش را کرد؛ سپنتا خب ر پشت در بودن
شهریار را با صدای بلند اعلام کرد و به سمت در رفت؛ ابرو های کوروش در ه
م گره خورد؛ حاج مجتبی دست روی شانه اش گذاشت و خواهش کرد احترام
مهمان او را نگه دار د.

مهرا د که فض ا را سنگین دی د طنز را صدا زد و دست تین ا را گرفت و ب ا
بهانه ی خستگی به خانه رفتن د.

سپنتا در را باز کرد و شهریار با چهره ای که سعی م ی کرد عادی به نظر برس
د لبخندی زد؛ با سپنتا و خسرو و سورنا و امیر دست داد و تبریکات عی د را رد و
بدل کردن د.

کوروش اخم کرده فقط نگاهش کرد و جوابی به سلامش ندا د.

سب د گل بزرگ میان دستان شهریار سرگردان بود که سپنتا دست جلو برد.

- بیا داداش فعلا به من تقدیمش کن گزینه بهتری نیست.

شهریار نفسی گرفت و دسته گل را به سپنتا داد و با مولود که به استقلالش آمده بود احوالپرسی کرد و ب ه سمت حاج مجتبی رفت.

تعارفات معمول انجام شد و شهریار تک دکم ه کنش را باز کرد و در کنار امیر نشست.

از میهمان پذیرایی شد؛ اخم های کوروش با ایما و اشاره های برادرهایش هم قص د باز شدن نداشت؛ عرق نشسته بر روی پیشانی شهریار هم قص د کوتاه آمدن نداشت.

در دل از خدا طلب یاری کرد.

-حاج آقا آگ ه اجازه بدین من چند کلام در مورد مسئله ای که امیر جان زحمت کشیده و قبلا مطرح کرده حرف بزنم.

حاج مجتبی س ر به تایی د تکان داد و شهریار کمی سر جای ش جابه جاش د. کوروش به پشتی مبل تکیه داد و پا روی پا انداخت.

-امیر آقا زحمت کشیده قبلا در موردش حرف زده جواب هم شنیده مسئله دیگه ای باقی نمی مونه، جز اینکه شما اومده باشی و در کمال وقاحت بخوای از شاهکار ت بگی جای اینکه شرمنده باشی.

حاج مجتبی برای امیر و خسرو سر تکان داد و خواست دخالتی نکنن د.

-شرمندگی چرا؟ دل بستم آقا کوروش شما که خودت اهل دلی چرا؟

کوروش چشم ریز کرد و دندان به م سایید.

-من اهل دلم، من عاشق شدم عین مرد رفت م خواستگاری، دو سال با آبروی
ی ک خانواده بازی نکردم اونم خانواده ی نزدیکترین رفیقم، م ن نم ک
نخوردم نمکدون بشکنم، م ن سر سفره شون ننشستم در حال ی که چشم م به
ناموس شون داشته باشم.

-من با آبروی کسی بازی نکردم، ناموس رفیق م ناموس خودم بوده، با چشم
پاک تو خونه شون رفت و آم د کردم، ام ا دله دیگه نش د که افسارش کنم، رم
کرد، دو سال طول کشید تا خودمو قانع کنم که ه خلاف شرع نیست،

دو سال هم این پا و اون پا کردم که اگ ر امی ر و شم ا بفهم ی چی میشه، م ی
دونم خیلی برای خانواده فرهمن د ک م هستم بلند پروازی کردم ولی شما اجازه
بده قول میدم دخترت رو خوشبخت کنم، پدر و مادرم که ه م ی دونید مرحوم
شدن و می دونی د که چه اتفاقاتی افتاده لازم نیست که ه دوباره شرح بدم، مال و
منال آنچنانی ندارم یه خونه و یه ماشین و یه حقوق کارمندی، اگر لازم باشه
شبانہ روز و چند شیفت کار می کنم ت ا آب تو دلش تکون نخوره.

اخم های کوروش باز شده بود وقتی ب الحن سر د گفت:

-خودت رو خسته نکندختر بهت نمیدم.

چنان قاطع و محکم گفت که نفس در سینه شهریار حبسش د اما می دانست
که برای راضی کردن کوروش راه زیادی در پیش دارد.

خسرو کمی به جلو خم شد و دست‌ها را در هم قلاب کرد.

- کوروش جان داداش ما همه حرف زدی ماقاشهریار هم حرف هاشو زده

مونده دخترت که ی‌ک پای اصلی این موضوعه، فکر نمی‌کنی نظرش

مهمه؟ با توجه به اینکه می‌دونیم همو می‌خوان؟

کوروش سر به سمت آشپزخانه چرخانید و با صدای بلند نام گلسا را خواند.

گلسا همراه مادر قدم‌های لرزان‌ش را به سوی جمع برداشت و نزدیک شد، آرام

سلام کرد و رو به پدر بله‌ای گفت؛ کوروش بعد چند هفته به چهره‌ی دختر

نگاه کرد.

- خودت می‌دونی نظرم ن‌چیه اگه می‌خوایش و دوستش داری حرفی

نیست همین فردا صبح زیر سن ازدواجت رو امضا می‌کنم...

گلسا سر بلند کرد و به مانند بقیه متعجب بخیره‌ی پدرش.

کوروش ادامه داد:

- ولی...

نفس‌های شهریار به شماره افتاد و ضربان قلب گلسا کند شد.

- ولی از ته دل راضی نیستم و تا ابدهم ازت راضی نخواهم بود، شای‌د بعد

یه مدت دلم طاق‌ت نیاره و بیا میدنت یا اجازه بدم بیای دیدنم اما نارضایتیم

سرجاش هست و قلبی که از شکستی هیچ‌جوره ترمیم نمیشه دختر.

مکثی کرد و بعد چند ثانیه ادامه داد:

-حالا انتخاب کن.

گلسا بغض را پس زد و صدای لرزانش از ته خلق بیرون آمد.

-رضایت... شم ابرام... مهم ه بابا.

-من راضی نیستم میگم نه.

گلسا نفسی گرفت، شهریار با نگاه ملتشمش خیره به او پلک نمی زد، گلسا

نگاهش نکرد و سر پایین زمزمه کرد.

-نه

شهریار پلک بهم فشرد، چشم باز کرد و دست روی زانو ی امیر گذاشته با

سری پایین با اجازه ی گفت و از خانه ی حاج مجتبی بیرون رفت.

#سورنا

چیزی گوشش را قلقلک داد؛ نچی کرد و دست به گوشش کشید و با صدای

خواب آلود غرزد.

-نکن آرتا بلند شم نصف ت م ی کنم.

دوباره چشمانش گرم شد

-پاشو دیگه تنبل همه منتظر توایم صبحونه بخوریم.

از شنیدن آن صدا چشمانش باز شد و با شتاب به عقب برگشت، شقایق با
لبخند روی لبه‌ی تختش نشسته بود، پلک زد و نیم خیز شد.

-خوابم؟ شقایق

آرام خندید.

-نه کاملاً بیداری.

سورنا هیجان زده و نفس بریده با چشمانی چراغانی از فاصله کمی
خیره اش شد

-باورم نمیشه، نرفتی سفیر عشقم؟

شقایق سر بالا انداخت.

-نه نرفتم، سفری که عشقم همراه نباشی که لطف و لذتی نداره.

-قربونت برم من، الهی دورت بگردم.

-نمی‌خواهد قربونم بشی و دورم بگردی ولم کن باهات قهرم. -چرا قهر

خانومم؟

شقایق از نیم رخ نگاهش کرد و همان طور اخم آلود پاسخ داد.

-چرا تلفنم جواب نمیدی؟ خودت که یه زنگ نزدی سالن و رو تبری ک بگ

ی منم از دیشب این همه زنگ زدم جواب ندادی الان هم اومدم این تلفن رو

فرو کنم تو حلقه.

سورنا با صدا خندید -نخن
د عصبانی ام ازت.

-منم باهات قه ر بودم، حالم گرفته ش د وقتی دیدم داری بدون من میری سف
ر.

-مگه قرار نبود قه ر نکنیم؟

لب های سورن ا رو به بالا قوس گرفت.

-قهر که لازم ه ی زندگی مشترکه.

-خیلی خب ولم کن قهرم باهات.

-حالا ایندفعه رو شما کوتاه بیا.

-هی زن گ زدم هی زنگ زدم آقا جواب نمیده نگفتی شای د اتفاق ی برام
افتاده باشه؟

-نه به چیزای ب د فک ر نم ی کنم اونم سر سال نو اصلا ولش کن چرا

نرفتی ؟ سفتون کنسل شد؟

-نه بابا منو کنسل کردنِ سفر؟ همه دیشب رفتن.

-پس تو.

-گفتم که بدون تو صفایی نداشت نرفت م.

-ولی بابات؟

-باهاش بحث کردم خیلی ناراحت شد ولی من م دیگه طاقت م طاق شده خسته شدم انقدر به ت و و نامزدی مون گیر میده، بهش گفتم ازش بابت رفتارش با تو ناراحت م و به اون سفر نمیرم اونم داد و بیداد کرد و عصبانی شد ولی من سمج و ایسادم گفتم نیام اونم مث لا باهام قهر کرد و رفتن.

سورنا نفس آسوده ای کشید.

-عاشقتم دختر، معذرت می خوام که به خاطر من مجبور شدی جلوی بابات و ایسی ولی خودت می دونی من بی تقصیرم.

-می دونم عزیزم همین مظلومیتت هست که باعث شد به بابام اعتراض کنم، بعد هم هرچی بهت زنگ زدم که بیای پیشم بمونی و تنهام دیدم آقا تماسم رو جواب نمیده بی ادب، مجبور شدم زنگ زدم بابا کوروش اومد دنبالم.

-حالا که نرفتی جنوب میریم شمال خوبه؟ یه سفر دونفره ای توپ، می خوام حسابی بهت خوش بگذره.

-من هرجا باشم کنار تو باشم بهم خوش میگذره.

-من دورت بگردم، فردا صبح میری شمال.

#امیر_بهار

بین درختان قدم می زد و عطر بهار نارنج را به مشام می کشید بغض کهنه که با شروع سال نو جان ی تازه گرفت ه بود را میان گلو پایین می فرستاد و اما سمج دوباره خود را بالا می کشید.

پارچه های تمی ز پهن شده زیر درختان پ ر بود از شکوفه های بهار نارنج، کار هر سال مادر برای جمع آوری شکوفه ها و درست کردن مربا و شربت.

نشست و گوشه ی پارچه را گرفت و شکوفه ها را به وسط آن هدایت کرد؛ سال ها در میان این درختها راه رفت ه بود رویاهای عاشقانه بافت ه بود، شعر و رمان خوانده بود و در ذهنش با مرد رویاهایش زیر باران شکوفه ها رقصیده بود، آهی کشید و ایستاد، مرد رویه ا در همان رویاها مانده بود، آن مرد آمده بود اما برای رق ص شکوفه های بهاری شوق ی نداشت، آمده بود اما عطر بهار نارنج را دوست نداشت.

به زمین مفروش از شکوفه ها نگاه کرد؛ بهار نارنج دل از شاخه می کند خود را به دست باد می داد رقص کنان روی زمین می افتاد و شربت می شد، شربت بهار نارنج آرامش دهنده ی اعصاب...

سر بالا گرفت و به اشک ها اجازه ی فرو ریختن نداد، نفس ی گرفت و به راه افتاد.

از دور مادر را دید که با کسی روبوسی می کند، حوصله ی میهمان را نداشت اما دور از ادب بود اگر جلو نمی رفت، مادر که عقب کشید قلبش برای ثانیه ای مکث کرد.

امیر با دیدنش لبخند زد و سر تکان داد، مادر تعارف کرد و خود جلوتر به داخل ساختمان رفت، بهار ایستاده بود باز پاها یاری نمی کردن د قلب بود یا مغز که فرمان ایست داده بود؟

-سلام خانومم، سال نو مبارک، خوبی عزیزم؟

-ممنون خوبم، خوش اومدی.

ماشین را روبروی دریا پارک کرد و هر دو در سکوت از ماشین خارج شدن. بهار جلو رفت و رو به دریا ایستاد، چیزی به غروب نمانده و دیدن رنگ زیبای خورشید دم غروب ممکن بود حالش را کمی بهتر کند؛ امیر خم شد و گوش ماهی رنگارنگ زیبایی را برداشت.

-چه خوشگله

بهار سر چرخان داد و به دستان امیر نگاه کرد؛ امیر گوشماهی را روی کاپوت گذاشت و خود با تکیه به ماشینی دست به سینه ایستاد.

-ساکتی بهار خانوم، افتخار نمیدی صداتو بشنوم؟ بهار هم به

مانند او به ماشین تکیه داد.

-چی بگم؟

-یعنی ما هیچ حرف مشترکی با هم نداریم بعد چهار سال زندگی

مشترک؟

-پنج سال، توی پنج سالیم.

-نه همون چهار سال وار د پنج که شدیم دیگه شما غی ر مشترکش کردی.

با حال طنز گفت و لبخند روی لب نشان د اما بهار همان بهارِ ب غ کرده ی بی لبخند مان د.

امیر خیره ی نیم رخ او نفس ی گرفت، بهاری که با ی ک نازکشی ساده ب ه سمتش پرواز می کرد حالا لبخندش را هم از او دریغ می کرد، بهار آن بهارِ چهار سال زندگی مشترک نبود، شای د کمی در پی تغییر بود ام ا چشمانش فریاد می زد هنوز کفت ر جل د خودش است.

-بیا اینجا اخیالو خانوم.

چیزی نمانده بود د اشک های بهار شُرّه کند،

بزاقتش را فرو داد، نباید کم می آور د شاه پرها را قیچ ی کرده بود د پر پرواز نداشت...

صدای خس خس کمی از سینه ی امی ر باع ث ش د ب ی هوا پیرس

د:

-سرماخورده بودی؟

لبخند محوی گوشه ی لب امیر نشست نگاه از دریا گرفت و سر خم کرد

کبوترش به نقطه ای نامعلوم د ر روبرو خیره بو د.

-آره دو هفته پیش، سرماخوردگی سخت ی بو د.

بهار گاز ریزی از نوک زبانش گرفت تا ابراز احساساتی قربان صدقه ای
چیزی نکند.

به جایش با هر نفس عطر او را عمیق به مشام می کشید و در جانش ذخیره
می کرد.

-تنها اومدی؟

-با کی باید می اومدم؟

-گفتم شای د مامان و آقا جون اومده باشن ویلا یا بقیه.

-نه نیومدن، اوضاع در هم برهم بود دیگه آقا جونو خسرو گفتن بمونن خونه
بهتره.

بهار سر بلند کرد و کمی خود را عقب کشید.

-چرا چی شده؟

امیر دکمه قفل ریموت ماشین را فعال کرد

-قدم بزنیم؟

بهار بی حرف هم قدمش شد.

-اوضاع خونه کوروش یکم به م ریخته ست.

-به خاطر گلسا؟

امیر نمی نگاه ی به او انداخت و دوباره خیره ی قدمهایشان شد.

- پس خبر داری.

- به چیزهای ی گلسا گفت طفلک خیلی داره اذیت میشه، اونموقع که فهمیدم فک ر نم ی کردم کوروش اینجوری مخالفت کن ه بهش گفت م بگو شهریار زودتر بیا د ولی خ ب مثل اینکه آق ا شهریار مخالف بو د نمی دونم چرا؟

- مگه از ک ی م ی دونی؟

- خیلی وقته تقریبا همون اول که حال گلسا خب ر از عاشقیش می داد، طفلکی کاش کوروش کوتاه بیا د.

- فعلا که هی بهونه پشت بهونه میاره.

- چرا؟ آقا شهریار که پسر خویبه خیلی وقت ه ک ه باهم دوستی ن آشناست دیگه چه بهونه ای داره؟ امیر خم ش د و گوشماهی دیگری برداشت.

- نمی دونم بهونه میاره میگه ت و پرورشگاه بزرگ شده و ممکنه دچار مشکلات روحی باشه و اینچیزا.

چند قدم را در سکوت طی کردن د و بعد بهار دوباره پرسى د:

- فامیل دیگه ای نداشت که با اونا زندگی کنه؟

- فامیل که داشت یه دایی و خاله داره یه عمه داره ولی به خواست خودش رفت پرورشگاه الان هم زیاده باهاشون در ارتباط نیست.

-اصلا چه اتفاقی برای خانواده ش افتاده؟ تصادف کردن؟

-نه یه حادثه ی عجیب و نادر، به مناسبت تولد خواهر کوچیکش میرن شهربازی سوار وسایل میشن و خوش میگذرونن که به اصرار باباش میرن سمت سورتمه سوار میشن و سورتمه راه می افت ه سرعت می گیره و یهو از ریل خارج میشه و حادثه اتفاق می افته پدر و مادر و خواهرش همون موقع به طرز دلخراشی فوت می کنن و شهریار فقط زنده می مونه ولی اونم کمرش به شدت آسیب می بین ه.

امیر با یادآوری دردهای رفیقش که باره ا با بغض میان حال خرابش تعریف کرده بود نفسی گرفت و بازدمش را با صدای بیرون داد.

-آخی طفلک چقدر سخته یهوت و یه روز همه رو از دست بدی.

-آره اونم برای یه بچه نه ساله.

-چه خاله و عمه ی سنگدلی که تلاش نکردن اونو کنار خودشون نگه دارن.

-خاله و داییش که تحت تاثیر همسرهایشون اصلا قدم جلو نداشتن مون د یه عمه که شهریار رو برد خونه ش، به خاطر آسیب کمرش باید چند بار عمل می شد، به ارثیه ش که ه خونه ی پدرش بوده نمی تونستن دست بزنن فقط با استفاده از حقوق پدرش و اون پولی که به عنوان دیه بهش پرداخت کردن خرج عملش می دن و وضعیت کمرش بهتر میشه، شهریار میگه عمه و شوهر عمه خیلی زحمت

کشیدن ولی یک روز اتفاق می‌شود که شوهر عمه‌اش یک مقدار از موندن شهریار تو خونه‌اش ناراضیه چرا؟ چون تو خونه دوتا دختر داشته

که تقریباً هم سن شهریار بودن و کمکم داشتن بزرگ می‌شدن و به بلوغ می‌رسیدن و شهریار با اونها نامحرم بوده، این همیشه که شهریار با اصرار و خواست خودش میره پرورشگاه.

-چه غم‌انگیز

-آره خیلی دردناکه، می‌خواستم قبل ساعت تحویل بیام ولی شهریار گفت می‌خواد بیاد با کوروش حرف بزنه مجبور شدم بمونم شرمنده.

پوزخند گوشه‌ی لب بهار نشست، چی ز جدیدی نبود او که هیچ وقت اولویت امیر نبود.

-نمی‌خوای حرف بزنی؟

-چی بگم؟

-نمی‌دونم زن‌گ که میزنم فقط دو سه کلمه حرف می‌زنم الان هم که هیچی نمی‌گی فقط من حرف زدم.

-رضایت نام‌ه رو آوردی؟

-نه دیدم دیگه چیزی نگفتی فکر کردم منصرف شدی.

-منصرف نشدم یعنی ندا نتونست برنامه هاشو جور کنه منم به پیشنهاد خواهرمی‌هم مدت میرم انگلیس پیش اونا.

امیر ایستاد و با توقف بهار روبرویش قرار گرفت.

- با هم بریم؟ هر جا که تو بگی هر چند روز که تو بخوای،

بریم؟

نگاه بهار روی دکمه سوم پیراهن امیر ثابت ماند؛

مردمک‌های چشم بهار لرزش کمی داشت و برکه‌ی کوچکی نشسته در نگاهش را متلاطم می‌کرد.

- بهار بهم فرصت بده واسه جبران همه‌ی خطاهای

ناخواسته‌م واسه همه اون کارهایی که باید می‌کردم و انجام ندادم میشه این لطف رو در حق من کنی؟ جای خالی‌ت خیلی اذیت می‌کنه، شب‌ها دلم نمی‌خواد به خونه برگردم چون ت و نیستی، قلبم قرار نداره بهار هر جا نگاه می‌کنم توی و جای خالی‌ت، راستش رو بگم به این نتیجه رسیدم زندگی من بی تو فقط یه فصل زمستونیه.

بهار سر پایین انداخت و زمزمه کرد.

- عاده...

- چی؟

سر بلند کرد و خیره‌ی چشمان امیرش د.

-میگم عادتت، ب ه من عادت کرد ه بودی زمان م ی بره ولی ب ه نبودم هم
عادت می کنی.

امیر اخم کر د.

-این حرفو نزن نمی خوام عادت کن م.

پوزخن د بهار دوباره پر رن گ ش د.

-ولی من این عادت رو نم ی خوام قبلا که گفت م.

-عادت نیست بهار دوستت دارم.

قطره ای از آن برکه ی کوچ ک سرریزش د و روی گونه ه اچکی د.

-گریه نکن.

غده ی متورم میان گلو که

کوچک ش د سر عقب کشید و اشک ها را پاک کر د و نفس ی پر صدا گرفت.

سر بلند کر د و خیره ی چشمان غمگین امی ر ش د.

-دلم صاف همیشه امیر، نک ه دوستت نداشته باشم نه من...

من عاشقت م خودت م ی دونی ولی زندگی اینجوری عشق یک طرف ه

نمی خوام امیر، من اهلش نیستم.

امیر خواست حرفی بزن د که بهار نداشت.

-هیچی نگو نم ی خوام واسه دلخوشی و برگشت م حرفی بزنی که واقعیت نداره.

امیر پلک بهم فشار د و نفسی گرفت و به دریای سیاه خیره شد.
-بریم؟

امیر بی آنکه نگاه از دریا بگیرد جواب داد:

-شام نخوریم؟ یه شام رو که می تونی کنارم باشی.

-مامان شام درست کرده پیمان و ندا هم اومدن.

امیر سری بالا و پایین کرد و به سمت ماشینی که راه افتاد.

شام را در حالی خوردند که هیچ کدام تمایلی برای همراهی پیمان و خنده ها و شوخی های ش نداشتند.

بهار پارچ آب را همراه لیوانی برداشت و خواست از آشپزخانه بیرون برود که با صدای آرام مادر ایستا.

مادر نزدیکش شد و کنار در آهسته گفت:

-مادر درسته الان میونت با امیر خوب نیست ولی می دونی که شوهرته حواست باشه مادر یعنی اگه...

بهار اخم کرد و قدمی به مادر نزدیک شد.

-منظورت چیه مامان؟

مادر نچی کرد و دستش را روی بازوی بهار بالا و پایین کرد.

- عزیزم دختر قشنگم شوهرت اومده دیدنت، می دونی که به حکم شرع اگه بخواد...

مکثی کرد و در برابر نگاه اخم آلود و دلخور بهار ادامه داد:

- اگه ازت خواسته داشته باشه نمی تونی نه بگی عرش خدا رو نلرزونی مادر. بهار چند نفس عمیق کشید.

- عرش خدا با نه گفتن من به خواسته ی شوهرم به لرزه در میاد اما دل شکسته ی منو می بینه و مهم نیست؟

-نگو مادر

بهار به کابینت تکیه داد و لیوانی از آب سرد پر کرد و وی ک نفس سرد کشید.

بی نگاه کردن به مادر از آشپزخانه بیرون رفت و وارد اتاق خواب خود شد؛ امیر آخرین دکمه پیراهنش را بست و سویچ و گوشی را از روی میز توالت بهار برداشت.

-جایی میری؟

امیر نمی نگاه ی به او انداخت و قبل بیرون رفتن مکثی کرد.

-به خاطر خودت اومدم، به خاطر دلم که برات تنگ شده بود اومدم.

-فدای اون دل شکسته ت ه م میشم، الان م میرم ویلای خودمون شب
بخیر.

رفت و اش ک های بها ر را پشت سرش ندید؛ مادر به داخل اتاق سرک کشید.
-چی شد؟ کجا رفت.

-حرف مون ر و شنیده.

سورنا همان طور که کلی د را د ر قف ل می چرخان د نیم نگاه ی به شقایق
انداخت و نوک زبان را روی ل ب ه ا کشید.

-هوم افتادی تو تله.

شقایق سر عقب انداخت و با صدا خندید؛ سورنا در را باز کرد و عقب ایستا
د.

-جونم بخن د حالا تا م ن وحشی تر بش م.

-وحشی بشی چی میشه ؟

گوشه ی لب های سورنا رو ب ه بالا قوس گرفت در چشمان دخترک خیره ش د
و به محض اینکه خواست حرکتی کند شقایق جیغ کشان خود را به داخل ویلا
انداخت، سورنا در را بست و چمدان را همان پشت در ره ا کرد و به سمت ش
دوی د که شقایق باز جیغ کشیدن را از سر گرفت و دور سالن ویلا شروع به
دویدن کرد، از پشت ی ک مبل به روی مبلی دیگر ه ر گوشه و کناری که م ی

ش د پناه گرفت می دویدن د و صدای جیغ و خنده های سرخوشانه فضا را پر کرده بود.

شقایق نفس زنان خود را به پایین پله ها رساند تا به یکی از اتاق خواب های طبقه بالا پناه ببرد که با دیدن فرد ایستاده بالای پله ها از سر ترس جیغی دیگر کشید و عقب رفت.

سورنا رد نگاه شقایق را گرفت و به امی ررسی د که با چهره ی خواب آلود خیره شان بود.

ثانیه ای مات هم ماندن د و بعد شقایق خود را کنار کشید و هر دو با لکنت و خجالت سلام کردن د.

امیر که از بهت اولیه در آمده بود از دیدن چهره سرخ شده ی آن دو سعی در مهار خنده اش کرد.

-سلام

هر دو هنوز نفس نفس می زدند، سورنا با دست پاچگی خیره ی عمو پس سرش را دستی کشید.

-خواب بودین عمو ببخشید نمی دونستم اینجا بین.

امیر پشت کرد و خمیازه کشان قشکی کرد و قبل اینکه خنده اش را رها کند جواب داد:

-می خواستم بیدار شم دیگه، یه چایی بذار بی زحمت.

شقایق به سورن ا نگاه کرد و پشت سرش به سمت آشپزخانه رفت.

-چرا نگفتی عموت اینجاست؟

سورن کتری را پر آب کرد.

-نمی دونستم، اه آبرو برام نمون د.

شقایق به کابینت تکیه داد.

-بخشید تقصیر من شد فکر کردم تنهایی م.

سورن خیره به شعله های آبی رنگ زیر کتری زمزمه کرد.

-چرا اینجاست؟

-هوم؟

سورن در یخچال را باز کرد نگاهی به مواد داخل آن انداخت

-بیا وسایل صبحونه رو آماده کنیم.

-منکه روم همیشه میرم تو اتاق دیگه تا چند وقت جلوش آفتابی نمیشم.

لبخند دوباره روی لب سورن نشست و با عشق نگاهش کرد.

-قربونت برم اشکال نداره اصلا بهش فکر نکن عمو

اونجوری نیست خدا رحم کرد جای عمو سپنتا نبود اگه اون بود باید کلا چند سال

جلوش آفتابی نمی شدیم آبرو نمی داشت.

-نه اون شوخه هر چی بگه واسه شوخیه ولی عمو جدیه جذبه داره آدم راحت نیست م ن که مُردم از خجالت.

-حالا بیا کمک یه صبحونه براش درست کنی م مطمئن باش اصلا به روی خودش نمیاره.

شقایق استکان ها را زی ر شی ر آب گرفت.

-یعنی زن عمو هم هست؟ چرا خونه مامانش نموندن؟

-وای آبرومون جلو زن عموت هم رفت.

-ای بابا بی خیال دیگه خوشگلِ من.

وارد آشپزخانه شد و با دیدن میز مفصل صبحانه سوتی زد.

-چه کرده آقا سورنا.

سورنا در حالی که از اتفاق نی م ساعت پیش هنوز خجالت زده نگاه می

دزدی د لبخند زد و استکان های چای را روی میز گذاشت.

-یه بار اتفاق افتاده واسه عموجان کاری کن م دیگه نهایت

سعی کرد م سنگ تموم بذارم.

امیر سر تکان داد و صندلی را عقب کشیده پشت میز نشست.

-قربون گل پس ر دستت درد نکنه، خانومت کو؟

-رفت یکم استراحت کن ه.

روبروی هم نشستند و در سکوت صبحانه خوردند، نه سورنا سوال های ردیف شده در ذهنش را پرسید و نه امی ر تمایلی برای حرف زدن داشت.

پشت پنجره ی اتاق ایستاده و خیره به آبی بیکران خزر بود، تمام شب را کنار ساحل قدم زده و دم صبح چند ساعتی چشمانش گرم خواب شده بود که با صدای جیغ ها هراسان خود را به راهرو و بالای پله ها رسانده بود؛ با دیدن دوباره ی شقایق و سورنا کنار ساحل خود را کم ی عقب کشید که دیده نشود و خوشی و خلوتشان بهم نریزد.

همرا با موج عقب جلو می رفتند، حرف می زدند و می خندیدند.

شقایق دولاش د مشتی آب روی سورنا پاشی د و دوباره با خنده و جیغ شروع یه دویدن کرد سورنا با فاصله ی چند قدمی پشت سرش می دوی د و چیزهایی می گفت، انقدر در امتداد ساحل دویدن د و رفتن د و برگشتن د تا ه ر دو نفس بریده روی شن ها کنار هم نشستند.

گوشی را از جیب گرمکنش بیرون کشید و روی نام بهار ضربه زد.

تماس وصل شد و قبل شنیدن صدای بهار سلام کرد و جواب بهار را که

شنی د ب ی هوا پرسید:

-ما چرا هیچ وقت توی ساحل ندویدیم؟

چند ثانیه سکوت را تحمل کرد و همین که خواست لب باز کند صدای بهار را شنید.

چون ما هر بار اومدیم درگی ر چیزای دیگه بودیم، من وقت م رو با خانواده م گذروندم تو هم خستگی در کردی نهی ت آخر شب یه قدمی تو ساحل زدیم.

-الان واسه دوییدن پیر شدیم؟

-فکر نکنم ب ه سن و سال باشه به نظرم به دل ربط داره.

-گفتی دلت باها م صاف نمیشه، دلت شکسته و حق داری که بهم بدین باشی، دیشب خیلی فکر کردم یعنی خیلی وقته که دارم به زندگی مون فکر می کنم حرف دلم رو بارها به ت

گفت م ولی خب مثل اینکه نتونستم خودمو بهت ثابت کنم ب ه خاطر همین اصرار نمی کنم که برگردی به خاطر اینکه فکر نکنی برای حرف پدرم ی اهر عامل دیگه ای هست که خواستم برگردی، میرم و میام اونقدر تلاش می کنم تا دلت صاف بشه تا بتونم خودم مرح م دل شکسته ت بشم، کمکاری کردم دروغ گفتم همه این ارو می دونم ولی م ی خوام که درست بشه م ی خوام جبران کنم چون می خوام که به زندگی م برگردی، تو خانوم خونه ی منی، تو تنها زن زندگی منی، تویی که تو قل ب من ی باور کنی یا نه دوستت دارم. بهار روی پله ی لب ایوان نشست و سرش را به دیوار تکیه داد.

-بهار

-بله

-گوش دادی چی گفتم؟

-آره

-واقعا می‌خواهی سفری کنی؟ اگر واقعا فکر می‌کنی باید بری آگه میری که به من و زندگی‌مون و حرف‌ها م‌فکر کنی من حرفی ندارم یه مدت برو ولی زود برگرد چون من دلم تنگ میشه، من دلم این روزا زیاده برای بهارم تنگ میشه.

-از دیشب که رفتی چه اتفاقی افتاده؟

-چطور؟

-آخه امیر من از این حرف‌ها بل‌دنبود.

-بده دارم تلاش می‌کنم یا بگیرم؟ لبخندی کوچیک

گوشه‌ی لب بهار نقش بست.

-نه خوبه

-ناهار چی داری؟

-نمی‌دونم اصلا تو آشپزخونه نرفتم ولی آگه بیای حتما مادر خانومت چیزی رو

که دوست داری برات درست می‌کنه.

-میام چون این ویلا دیگه جای موندن نیست.

-چرا؟

امیرت ک خنده ای کر د.

-سورنا و شقایق اومدن بمونم مزاحم میش م.

-بیا به سورن ا هم بگو بیان.

-میگم اگه برنامه نداشتن بیان، بهار؟

-بله

-امیرت پسر بدی نیست نامردی ه م نکرده فقط اگه سکوت کرده نخواسته دل

آدم های زندگیش رو بشکنه، بیشتر به ش فکر کن گناه داره.

با صدای باز شدن در ساعت را از روی چشم ها برداشت و نگاهش کرد، بهار در

را بست و نزدیک شده لبه ی تخت نشست.

-تمام سعی خودمو کردم در آهسته باز بشه که ه بیدار نشی. امیر نگاهش

کرد، عمیق و طولانی، او این زن را دوست داشت، این زن آرام باطمینان ه ی

با وقار را دوست داشت، در وجودش انگار بی خبر اتفاقاتی رخ داده بود،

چیزی شبیه دلتنگی، چیزی شبیه حسرت.

با فاصله ای هر چند کم به

اندازه یک وجب، کج خوانده بود یا شنیده بود که فاصله گرفتن ه از نی م

وجب شروع می شود و به کیلومترها می رس د.

لعنت به تمام فاصله های نی م وجبیِ مخرب.

-اونقدر از مرغ ترش خوشمزه خوردم که سنگین شدم نفهمیدم کی خوابم برد.

-زیاد نخوردی که مامان هی میگه نکنه ایندفعه خوب نشده بود.

-هوم عالی بود چند روز اینجا باشم با این سفره های مادر خانوم حسابی اضافه وزن میگیرم و یه حاجی بازاری واقعی میشم، چکرومی دارم روشکمم امضامی کنم.

بهار تک خنده ای کرد.

-الان که لاغر شدی.

امیر دوباره در چشمان بهار خیره شد.

-آخه شب ها که میرم خونه چراغ آشپزخونه خاموشه، بوی عطر چای هم نیست چه برس به غذا.

-مامان مولود که پایین هست.

-سفره خود آدم یه چیز دیگه ست، ولی خوب عیب نداره.

چشمکی زد و ادامه داد:

-دارم ادب میشم.

چشمان بهار غمگین شد.

-قصدم اذیت کردنت نیست.

-می دونم، تو اصلا اذیت کردن بل د نیستی.

-شروع کردم ب ه تغیی ر کردن دارم عادت های ب د رو ترک می کنم، کارهای که فهمیدم ناخواسته اذیتت کردم، از د ر یخچال شروع کردم.

بهار نفهمیده نگاهش کرد، امیر تلخندی زد.

-نوشیدنی هامو راهی فاضلاب کردم الان تو ترکم.

بهار نفسی آه مانن د کشید، امیر ادامه داد:

-این چند روز تعطیلی رو م ی مونم بعد میرم باز با ه ر فرصتی که داشتم ب ر م ی گردم میام که ه حرف بزنی از ه ر چی که دوست داشتی هر چی که اذیتت م ی کرد میرم و میام که فقط حسرت بخورم به خاطر سال هایی که اینکار رو نکردم.

سر عق ب کشید خیره در چشمان به اشک نشسته بهار

-میرم و میام که ه خودمو بهت ثابت کنم که ه همون بشم که ه ت و می خوای.

بهار ب ا بغض جواب داد:

-من نمی خوام تغیی رت بدم.

-می دونم خودم می خوام تغیی ر کنم.

-تا وقتی بهت ثابت نکردم که از ته ت ه دلم دوستت دارم هی چ اتفاق ی نم ی افته پس اجازه بده.

#سورنا

-جواب نداد؟

شقایق سر بالا انداخت.

-نه فقط مامانم حرف زد میگه بابا انقدر بداخلاق شده سفر رو زهر تنشون کرده باز خوبه عمه م هست یکم هوای مامانمو داره.

-عزیزم می خوای ببرمت بقیه سفر همراهشون باشی؟ ببه خدا بخوای بری من حرفی ندارم می برمت.

-نه نمی خوام دوست دارم کنار تو باشم بعد که برگشتیم اونا هم اومدن از دلش در میارم بذار بابام بفهمه من چقدر تو و دوست دارم شای دیگه لجبازی نکنه.

چند دقیقه در سکوت خیره ی دریا شدن د -

چقدر قشنگه.

-هوم خیلی.

-بین یه آب ی آرامش بخشی که هر چی هم نگاه کنی تموم نمیشه.

کمی در سکوت به صدای موج ها گوش دادند ، شقایق

دوباره گفت:

-می دونی و الان دلم چی می خواد؟

-چی؟

-دلم بارون می خواد، فکر کن چقدر رویای ی می ش د که الان بارون می اوم د بعد ما همی ن جا کنار ساحل زی ر بارون قد م می زدی م.

-متاسفانه چند روز آینده از بارون خبری نیست.

شقایق سر چرخان د و نگاهش کر د.

-قول بده اولین بارون که اوم د هر جا بودی خودتو به م ن برسونی بعد دوتایی

زیر بارون قدم بزیم باشه؟ آخه خیلی دوست دارم اصلا هم از نامزدی مون تا

حالا بارون نیومده. -چشم عزیزم فقط اگه نصف شب بو د چی؟

-هر وقتی که بو د حتی نصف ه شب.

-چشم حالا بریم؟ زن عمو و عمو منتظرن زشته موقع شام برسیم.

-بریم.

به راه افتاده و در نیم ه های راه شقایق ب ا یادآوری چیزی کف دستش را

آرام به صورتش کوبی د.

-واللی

سورنا متعجب ب سر چرخان د.

-چی شده؟

شقایق سر پایین انداخت و دوباره به پاهایش خیره ش د و آهی کشید.

-یادم رفت ناخن های پامو لاک بزدم.

سورنا پوفی کشید و به جاده خیره شد.

-یهو جیغ می زنی واسه لاک ناخن نمی گی تصادف کن م دختره ی دیونه؟

شقایق با اخم نگاهش کرد.

-خب خیلی مهمه.

-چیش مهمه؟ لاک نداره که نداره اصلا مهم نیست.

شقایق پایش را آرام به کف ماشین کوبید.

-مهمه چون خیلی زشته بدون لاک اونم با این کفش ها که ناخن هام

پیدااست.

سورنا سر بالا انداخت.

-نچ مهم نیست، شما با لاک شم ابی لاک واس ما خوشگل و تو دل برویی.

شقایق در حالی که در دلش قند آب می شد اخم نمایی کرد.

-می خوای دلداری بدی، خودتم قبول داری خوب نیست، مخصوصا الان که

داریم میری م دیدن اون زن عموت.

چشم های سورنا گرد شد.

-زن عموم چشه؟

-لامصب خیلی باکلاسه، هر کاری کنم باز پیشش کم میارم.

سورنا سر خوش خندید، سر تکان داد و ماشین را کنار جاده ی جنگلی پارک کرد، به سمتش چرخی داد و با عشق دوباره به دلبرش نگاه کرد.

-شما از نظر من اته تها باکلاسه ی عالمی، اصلن من تو کلاس عاشقت شدم مگه نه؟ چشمکی زد و ادامه داد:

-حالا این جاده ی جنگلی با این درخت های خوشگل و برگ های ریخته روی زمین جون میده واسه چی؟

اینبار چشم های شقایق گرد شد، سورنا از این نگاه او قهقهه زد..

-سرخوش

سورنا در را باز کرد از ماشین پیاده شد و بعد در سمت شقایق را باز کرد، او را وادار کرد پیاده شود،

-لاکت کجاست؟ داری همراهِ؟

-فکر کنم تو کیفم یدونه باشه.

سورنا لاک یاسی را از کیف شقایق برداشت و دوباره روبروی او ایستاد.

-کف پاتو بذار رو کاپوت.

شقایق تایی ابرو بالا داد.

-تو که نمی تونی بلدی نیستی.

سورنا چشم ریز کر د.

-آقاتون یه چیزی میگه بگو چشم.

شقایق خندید و کف یک پا را روی ماشین گذاشت و قربان صدقه می‌مردی رفت که با آن دقت ناخن‌های کوچک را با لاک رنگی می‌کرد.

#سپنتا

از آینه بغل ماشین آنقدر نگاهش کرد تا نزدیک و نزدیکی تر شد؛ به کنار در عقب که رسی در سریع در سمت راننده را باز کرد و چنان مقابل دخترک قدم علم کرد که لیلی هین می‌گفت و یک قدم عقب رفت و دست روی قلبش گذاشت؛ بعد مکث کوتاهی قدم کج کرد عبور کند سپنتا عینک آفتابی را از روی چشم برداشت.

-سلام

لیلی متعجب نگاه دوباره‌ای کرد و زیر لب سلامش را جواب داد و خواست دوباره از کنارش رد شود سپنتا قدمی سمتش گذاشته مانعش شد.
-وایسا خوب کارت دارم نمی‌خورمت که اینجوری فرار می‌کنی.

-چیکار داری؟

سپنتا چانه بالا انداخت و به پشت سر لیلی اشاره کرد.

-آموزشگاه خوبیه.

لیلی در سکوت نگاهش کرد سپنتا دوباره به ماشین اشاره کرد.

-یه سری جزوه و کتاب برات آوردم.

-ممنون جزوه و کتابهام کامله.

-خب باشه بشی ن برسونمت.

لیلی ثانیه ای مکث کرد و نگاهی به ماشین کرد و سر بالا گرفت.

-ما با هم صنم ی داریم؟

سپنتا انتها ی دسته ی عینک آفتابی را به تاج ابرویش کشید.

-شما بخوای ایشالا صنم داره م میشی م.

لیلی مات نگاهش کرد، سپنتا لبخند کجی روی لب نشان داد.

-صنم اسم قشنگیه.

لیلی پلک بهم فشرده نفسی گرفت و نگاه از عابران پیاده گرفت و دوباره

به او خیره شد.

-من خیلی مدیون شما و پدرتون هستم خیلی زیاده و نم ی تونم م هیچ جوری

جبران کنم اما لطفا اون فکری که در مورد من تو سرته بریز دور، یه بار اشتباه

کردم دیگه قصه تکرارش رو ندارم، یعنی اونجور آدمی که فکر می کنی نیست م.

لبخند سپنتا محو شد.

-چه جور آدمی؟ چی فکر کردم مگه؟

قلب لیلی با یادآوری آنچه گذشته بود و آنچه در ذهن این مرد نسبت به او بود فشرده شد نگاه گرفت و زمزمه کرد.

-خداحافظ

سریع قدم برداشت و رفت.

-صبر کن لیلی کارت دارم، چی میگویی آخه دیونه؟

داخل ماشین نشست و استارت زد و خود را به کنار لیلی رساند.

-بیا سوار شو میگم حرف دارم باهات.

لیلی سر پایین انداخته و تن در تن قدم برمی داشت، با آن همه

خوبی که در حقیقت کرده بود نمی توانست حتی صفت مزاحم را به او بدهد؛ بغض را فرود داد و بی توجه به آن صدای گیرایی که نامش را می خواند دستی برای تاکسی تکان داد و با ترمز آن کنار پایش سریع خود را روی صندلی پژو زد درنگ انداخت.

سپینتاپوفی کشید و چند لحظه به رفتن او خیره شد و با بلند

شدن صدای بوق ماشین های پشت سر دوباره حرکت کرده دور اولین میدان

دور زده به سمت بیمارستان رفت.

همانطور که ماشین را در پارکینگ بیمارستان پارک می کرد تماس
سورنا را جواب داد.

-جونم

-کجایی؟

-همونجا

-کجا خب

-عه همونجا دیگه

سورنا پوفی کشید و لبخند زد.

-مسخره، امشب میای دیگه؟

بله ی کش داری گفت و ماشین را خاموش کرد.

-باشه منتظری م.

-آقا اجازه می تونم همراه هم بیارم؟

-تا کی باشه؟

سپنتا از ماشینی پیاده شد.

-اولین دختری سر راهم دیدم میگیرم میارم ش.

سورنا با صدا خندید.

-تو آدم نمیشی.

-عه تو واسه خودت داشته باشی خوبه واسه من عیبیه؟

-من نامزدمه، حلالمه.

-منم حلالش م ی کن م.

-باشه بابا الان کار دارم بگیر هر ک ی دلت خواست بیار.

-مرسی داداش که اجازه دادی.

-گمشو خداحافظ .

بعد چند روز تعطیلی و روزهای بلند بهاری ماندن در

بیمارستان خسته کننده و ساعت ها کش دار بود، بالاخره روپوش سفی د

را از تن در آور د با نگاهی در آینه سری برای خود د تکان دا د.

-هان چیه؟ دردت الان چیه؟

این روزهای ک جفت چشم کهکشانی زیادی فکرش را مشغول کرده

بود، دوباره به خود د تشر ز د.

-جلوی آموزشگاه کنکور چه غلطی می کردی؟ با اخم خیره به

آینه ادای خود را در آور د.

-بیا بشین می رسونمت! مگ ه تو تاکسی ابله؟

مکتی کر د و بعد انگشت اشاره به سمت سپنتای داخل آینه گرفت.

-حواست به رفتارت باش ه هر چی تو ذهنته بریز دور وگرنه خودم م ی شینم
روبرو خسرو پَنتَ رو می ریزم ر و آب اونوقت دیگه خودت می دونی آقاجون
ک ه هیچی ج د بزرگ ت هم از گور در بیا د نم ی تونه وساطتت کنه.

چشم غره ی دیگری ب ه خود رفت و پ ا از اتا ق بیرون گذاشت. سری به
علامت سلام برای آنکه نزدیکش می ش د تکان داد، ثمین لبخند بر لب ب ه
مانن د او سر تکان داده و آهسته سلام کر د.

-میری د خونه؟ سپنتا نگاه از کفش های ب ی پاشنه ی او
گرفت.

-زوده هنوز؟ ثمین

نفهمیده پرسى د:

-چی؟

-خونه رفتن.

ثمین آهانی گفت و با ه م ب ه را افتادن د.

-شما چی میری د خونه؟

-زوده هنوز.

تای ابروی سپنتا بالا رفت و از سرشانه ب ه لبخند ثمین نگاه کر د.

-نه باب ا

ثمین کم ی سر را به سمت بالا متمایل کرده و نیم نگاهی به او انداخته جوابی نداد.

-بدون سلاح میری؟

-چی؟

سپنتا به پاهای او اشاره کرد.

-بدون سلاح سرد می روی بیرون؟ ثمین ایستاده و

باعث توقف سپنتا هم شد.

-متوجه نمیشم.

لبخند شیطنت روی لب سپنتا خودنمایی کرد.

-میگم کفش هات پاشنه نداره از اونجایی که پاشنه ی کفش خودش یک نوع

سلاح سرد محسوب میشه و شما هم میگی زوده واسه خونه رفتن میگم

بدون سلاح می روی نمی ترسی؟ ثمین دوباره آهانی گفت و ادامه داد:

-نه خب دست خالی نیستم.

نیم نگاهی به اطراف انداخت و بعد عبور دو پرستار از کنارشان سر جلو

برد و آهسته ادامه داد:

-اسپری فلفل و چاقو ضامن دار و در صورت نیاز قفل فرمونم هست.

سپنتا ب ا چشم های گر د شده ثانیه ای خیره اش ش د.

-واقعا؟

ثمین نازی در نگاهش ریخت و نمایش ی تای ابرو کم ی بالا انداخت.

-بله واقعا.

سپنتا گوشه ی لب ها را به پایین قوس دا د.

-خوبه پس مجهزی.

ثمین لب ه ا را به هم فشاری داد تا ب ا صدا نخندد؛ سپنتا ب ا دست به راه پیش رو

اشاره کرد و هر دو دوباره به راه افتادن د.

-میرم کتاب خونه.

سپنتا سر ی بالا پایین کرد و در حالی که تصویر چاق و ضامن دار دختر

جلوی چشمانش جان می گرفت گفت:

-منم میرم یه بزم و دورهمی کوچولو میای؟

-نه

-چرا؟ بابا بچه درس خون بی خیال کتاب خونه بیا بری م قول میدم خوش

بگذره.

ثمین دوباره ایستا د.

-ما باه م صنمی داریم؟

سپنتا حین ایستادن و چرخیدن به سمت او ت ک خنده ای کر د.

-این صنم کیه شما دخترا امروز بن د کردین به ش میشه ب ه م ا هم معرفی کنین؟

چهره ی ثمین جدی و کمی آبروهایش به م نزدیک شد، تصور اینکه در آن روز چندمین نف راست که چنین پیشنهادی را از این فرد دریافت می کند عصبی اش کرد و فکش قفل شد.

-نمیای؟ قول میدم زود تموم شه.

ثمین نگاهش را روی صورت او بالا و پایین کرد و در دل بیشعوریزمزمه کرده به راه افتاد و از آدم ایستاده روبرویش دور شد.

سپنتا مات رفتن دخترک ثانیه ای ایستاد و بعد هر دو آبرو را بالا داد.

-کار به یکی دوتا نیست همه شون دیوونه ن.

پوفی کشید و غرغر کنان به راه افتاد.

-خدایا هرچی سر راه ما می ذاری بای ه تخت ه کم گناه دارم خو، جون فرشته هات ی ه آسِ عاقل بفرست بیاد، عه ع ه بی تربیت مثل یه جنتلمن ازشون دعوت می کنم همراهی م کن ن اونیکی تاکسی زرد بوگندو رو به من ترجیح می ده اینم که ه کلش عین چی می ندازه پایین و د برو که رفتی، ای بدبخت سپنتا ای فلک زده سپنتا اصلا این دخترها لیاقت ندارن.

در ماشین را باز کرد گوشه و کیفش را روی صندلی کنار انداخت و خود پشت فرمان نشست هنوز استارت نزده بود که چیزی محکم به پشت ماشینی خورد، با سرعت پیاده شد.

-هوی چه خبره؟ یواش عمو زدی ماشین داغون کردی.

به قسمت برخورد عقب به عقب دو ماشین نگاه کرد ماشینی آلبالویی برخورد کننده کمی فاصله گرفت و اما دوباره به همان سر جای قبلی کوبیده شد و صدای فریاد سپنتا بلند شد، خشمگین سرچرخاند و به راننده که حالا پیاده شده و دو دست روی دهانش گذاشته بود نگاه کرد، از دیدن دوباره ی دخترک دیوانه دندان بهم سایید.

-زدی ماشین داغون کردی چه طرز دنده عقب گرفتنه؟ تئین ک ف دو دست به سمتش گرفت و قدم برداشت.

-وای ببخشید تو رو خدا شرمنده اصلا نفهمیدم چی شد فک رکنم ماشینم مشکل داره یهو اینجوری کرد.

چشمان سپنتا قرد گردوشد.

-ماشینت خودش پرید عقب خورد به ماشینم؟

سر بلند کرد و درحالی که با دستانش تئین را نشان می داد غرزد.

-میگم دیوونه ن میگی نه بیا بین.

-خب حالا چی شده مگه؟ یه برخورد کوچولو بود دیگه اصلا بگو خسارتت چقدر میشه حساب کنم کولی بازی نداره که.

سپنتا کمی خم شد و با دقت بیشتری به محل برخورد نگاه کرد.

-نگاه نگاه زده عروسکم داغون کرده تازه میگه کولی بازی درمیارم، عه عه ببین تو رو قرآن.

سر بلند کرد و با چشم های ریز شده به چهره ی ثمین دقیق ش د.

-عمدا زدی نه؟

-وا مگه دیوونه م؟

-کم نه.

ثمین اخم غلیظی کرد.

-بگو خسارتت چقدر میشه یا بیر تعمیرگاه بعد بگو هرکار خودت می دونی انجام بده پسری از خود راضی انگار حالا کی هست، مرض دارم مگه عمدا بزخم؟

کمی با اخم بهم خیره شدن و بعد ثمین تنه چرخان داد و بایک قدم خود را به روی صندلی ماشینش رساند و استارت زده کمی ماشینی را جلوتر برد شیشه ی ماشینی را پایین داده سر خم کرد.

- فردا خبر بده خسارتت چقدر شد.

کمی که دور شد سپنتا رو به آسمان سر بلند کرد.

- خدایا منو بخور راحت شم.

سر که پایین آورد با دیدن آنچه روی صندوق عقب دی د

چشمانش برق زد و لبخند روی لبش آمد.

نیم نگاهی به ماشین ثمین که هنوز زیاد دور نشده بود انداخت با انگشت

اشاره گوشی جا مانده ی دختر را هل داد و با صدای زمین افتاد کمی با پا

هدایتش کرد درست همانجایی که هدفش بود.

پشت فرمان نشست و با دیدن دنده عقب آمدن ثمین لبخند را از روی لب پ س

زد سریع استارت زد و دنده عقب گرفت و از تصور له شدن گوشی زی ر چرخ

عقب ماشینش نفس ی گرفت.

زیر چشم ی دی د که ثمین پیاده شد و با چشم دنبال چیزی گشت و بعد بالا

و پایین پری د و وقتی او از روی گوشی رد شد آه از نهاد دخترک بلند کرد.

- جونم، آخیش، اینم خسارت ملکه ی دیوانه ها.

فرمان را چرخاند و با هدایت ماشین در کنار او ایستاد.

- چیزی شده؟

ثمین بغ کرده سر بالا انداخت.

-نه شما بفرمائی د.

سپنتا سر ی تکان دا د و خرسن د پا روی پدال گاز گذاشت و از آینه بالذت جمع شدن لاشه ی گوشی توسط ثمین را نگاه کر د.

#سورنا

ماشین را خاموش کر د و نی م تنه به سمت شقایق چرخان د.

-نمی ش د امشب هم بمونی ؟ شقایق با

لبخند چشم درشت کر د.

-پونزده روز شب و روز باهم بودیم حالا س ر چهار پن ج ساعت چونه می

زنی ؟

سورنا همانطور که آرنجش را روی پشت ی صندلی شقایق گذاشته بو د

گفت:

-دلم تنگ میش ه بدجور عادت کردم قبلا تحمل راحت تر بو د این پونزده روز

حسابی کار دستم دا د حالا چطوری شب های دور ی رو تحمل کنم؟ میگم همیشه

بابات اجازه بده من شب ها بیا م خونه شما؟ قول می د م پسر خوبی باش م

میگیر م یه گوشه اتاق ت می خوابم صدام ه م در نمیا د.

شقایق ت ک خنده ای کر د.

-دیوونه

-اصلا حاضرم تو حال خونه تون کنار بابا ت بخوابم.

شقایق مشت آرامی ب ه بازویش زد.

-دیوونه خب چه کاری ه وقتی بخوای تو حال بخوابی همون خونه خودتون

توی اتاق خودت بخواب دیگه.

-نه دیگه وقتی خواب بابات سنگین ش د یه متک ا می ذارم س ر جام و میام

اتاقتم می خوابم.

-می خوابی؟

سورنا مظلومانه سر بالا و پایین کرد.

-آره قول می دم فقط بخوابم.

-شوخی کردم عشقم برو به سلامت.

-ممنون، راستی چه کار خوبی کردی واسه امشب طفلک گلستا خیلی این مدت

اذیت شد از اون شب اولی د دیگه جواب تلفن شهریار رو نداده بود همش

چشم هاش پر اشک بود بین بابا کوروش و شهریار مونده.

سورنا نگاهی به کوچی خلوت کرد و سر تکان داد.

-آره نمی دونم چرا بابا انقدر با شهریار مخالف ه یهوی ی تصمیم گرفتم

بریم کاف ی شاپ ب ه شهریار هم گفتم بیا دک ه همدیگه رو ببینن و

یکم حرف بزنن چون مطمئنم حال شهریار هم بهت ر از گلستا نیست.

-کاش بابا رضایت بده عشقشون قشنگه دوست دارم به م برسن، وقتی بابای تو
لجبازی بابای منو دیده و می دونه که ما چقدر اذیت میشیم چرا برای گلسا
مخالفت می کن ه دقیق ا عین بابای من.

-هر پدری برای خوشبختی بچه هاش دلایل خودشو داره از نظر بابای تو
اونجوری که اون میگه تو خوشبخت میشی از نظر بابای من هم شهریار برای
خوشبخت کردن دخترش کمه، همیشه به هیچ کدوم ایراد گرفت چون از نظر
خودشون ب د بچه شون رونمی خوان فقط باید قانع شون کرد و بهشون
اطمینان داد که همیشه اونجوری که خلاف نظر اون ها هست هم دخترهاشون
خوشبخت بشن.

-قربون تو برم که انقدر ماهی.

-شقایق

-جونم

-خیلی دوستت دارم خیلی، تاب ی نهایی تا مرز جنون عاشقتم، نفسمی هر
طپش قلبم اسمتو رو توی رگ هام پمپاژ می کنه خواهش می کنم تحت
هیچ شرایطی تنهام نذار من بدون تو دوام نمیارم.

-دیوونه شدی؟ این منم که بی تو حتی نفس کشیدن یادم میره، من جوونه زدن
بذر عشق رو ریشه کردن و ق د کشیدنش رو با تو تجربه کردم این منم که بی
تو هیچم، هی چ چیز و هیچ کس نمی تونه ما رو از هم جدا کنه هیچ کس ای
ن قدرت رو نداره جز مرگ.

-من برم دیگه یک ساعتی میشه که رسیدن مامانم گفتم بود وقتی میان
خونه باشم ولی برنامه سورپریز کافی شاپ نداشت حالا برم که مطمئنم اخم
های بابا حسابی گره کور داره.

-کاش مسافرت شون بیشتر طول می کشید مثلا تا آخر فروردین می
موندن.

شقایق خندید.

-همین چند روز اضافه هم چون واسه آشتی کنان با عموم رفتن تبریز طول
کشید و گرنه زودتر می اومدن.

-باشه برو عزیزم مراقب خودت باش فردا می بینمت.

شقایق در را باز کرد و قبل بیرون رفتن دوباره به سمتش چرخید.

-اون روسری مشکی قرمز که از شمال برام گرفت روی تخت جا مونده بی زحمت برا
م بیار دوستش دارم.

-اونو بذار واسه شب های تنهایی این سورنای بیچاره، قبل خواب تا بخوابم.

-عزیز دلم، بابا اینکه دوست دارم همش سرم باشه ولی باشه قبول تا موقع
عروسیمون دستت باشه، ببخشید تعارف نمی کنم احتمال داره بابا برخورد
خوبی باهام نداشته باشه نمی خوام بگم تو هم بی احترامی بشه.

-می فهمم برو قربونت برم.

-فردا ساعت چند بینمت؟

سورنا کمی فکر کرد و جواب داد:

-تایم نه تا دوازده باشگاه دارم مربی نیست کلاس این بچه کوچولوها رو سپرده به من مجبورم برم ولی بعدش در خدمتم.

شقایق پیاده شد و بعد خداحافظی که هر دو با نارضایتی تکرار کردن دنباله خانه رفت و سورنا هم ماشین را به حرکت درآورد.

با ورودش به خانه سپنتا را دید که به ماشینش تکیه داده و سر در گوشی اش فرو برده، ماشین را پارک کرد پیاده شد.

-نرفتی بالا؟ گلسا کو؟

-میرم حالا، رفت بالا، چه عجب دل کنیدی شما؟ دکمه قفل بی صدا رازد و جواب داد:

-تو کار دیگه جز گیردن به من نداری؟

سپنتا سر بلند کرد و گوشی را درون جیبش انداخت.

-نه داداش

باشگاه پر بود از هیاهو و سرو صدای بچه هایی که با هیجان مشغول تمرین بودند، گوشی در دستش شروع به لرزیدن کرد نگاهی به شماره انداخت و از سالن تمرین بیرون رفت.

-جانم عزیز م

-سورنا

از صدای بغ ضدار شقایق آبرو در هم کشید.

-جانم چی شده؟

-کجایی؟

-باشگاه عزیزم چیزی شده؟ داری گریه می کنی؟ شقایق آب

بینی را بالا کشید و جواب داد:

-آره خسته شدم دیگه بابام بحثش حسابی دعوا کردیم واسه اولین

بار جلوش وایسادم داد زدم گفتم تو رو دوست دارم انقدر اذیتت نکنه.

-چرا چی شد که بحث کردین؟

-هیچی میگه تقصیر منه که ارتباط برادریش با عموم به م خورده از صبح بهونه

گرفت یکی اون گفت یکی من بحث کردیم دیگه نمی خوام تو این خونه بمونم

می خوام پیام پیش تو.

-باشه عزیزم الان گریه نکن به محض اینکه کلاسمتو م بشه میام دنبالت

تبری م بیرون خوبه؟ می دونی که نمی تونم کلاس رو کنسل کنم.

-باشه اصلا من میرم تو پاساژ دوستمو می بینم تا تو بیای آخه تحمل می کنی

دقیقه دیگه تو این خونه موندن رو ندارم.

-خیلی خب بر و مراقب خودت باش به محض کلاسمتوم بشه خودمو بهت
رسوندم عشقم.

-دوستت دارم.

-من م

تماس را قطع کرد و نفسی گرفت باید هر چه زودتر مرد و مردانه با پدر
شقایق حرف می زد باید هر چه زودتر عروسی را برپا می کرد.

کلاس که تمام شد با عجله لباس ها را عوض کرد و خود را به ماشین رساند
و پشت فرمان نشست، قبل استارت زدن شماره شقایق را گرفت اما تماس وصل
نشد، به ناگهان ضربان قلبش بالا رفت و دلشوره ی عجیبی به جانش افتاد.
چند تماس از دست رفت ه از سپنتا داشت.

ماشین را روشن کرد و حین حرکت شماره ی شقایق را گرفت اما باز هم
بی پاسخ، چند بار دیگر تکرار کرد و کلافه پشت چراغ قرمز توقف
کرد.

-کجایی دختر انقدر سرگرم حرف زدن با دوستت شدی که از من یادت
رفت.

چراغ سبز شد و پا که روی پدال گاز گذاشت نام سپنتا روی صفحه ی گوشی
افتاد، با سر انگشت تماس را وصل کرد و جانم ی گفت، صدای گرفته ی
سپنتا دلهره را در وجودش بیشتر کرد.

-سورنا همیشه بیای بیمارستان کارت دارم.

-چی شده؟

-بیا فقط نپرس.

-با شقایق قرار دارم اگه واجب نیست بعد...

-بیا میگم

بدون مکث راهنما زد و دور برگردان را طی کرد و نزدیک در

اورژانس توقف کرد.

شقایق همچنان جواب نمی داد و سپنتا با چشمانی سرخ جلوی در

بیمارستان ایستاده بود.

با عجله نزدی کشید و سر تکان داد.

-چیه؟ چرا گفتی بیا م کسی چیزیش شده؟ آقاجون؟ سپنتا نگاه دزدی

د و دست پشت کمرش گذاشت و به جلو هدایتش کرد.

-نگران نشو چیزی نیست یعنی شقایق یه تصادف کوچکی کرده.

قلبش هم به همراه پاهایش از حرکت ایستا بود.

-چی؟

-برو تو میگم بهت چیزی نیست.

نفهمی د چطور مسیر را طی کرد اصلا اگر کسی تصادف معمولی است چرا سپنتا او را به سمت اتاق عمل می کشان د.

ابتدای راهرویی که به اتاق عمل منتهی می شد رسیدن د همه آمده بودن پدر و مادرش و پدر و مادر شقایق ظاهرا او دیرتر از بقیه فهمیده بود هنوز به وسط راهرو نرسیده بود که دکتری بیرون آمد و چیزی گفت و مادر شقایق بر زمین افتاد و پدرش بر سر خود کوبید، مبهوت ایستاد چه خبر بود دکتر چه گفته بود؟ با رنگی پریده به سپنتا نگاه کرد اشک در چشمان او جمع شده بود، کوروش با دیدنش خود را به او رسان د.

-چی شده بابا؟ شقایق خوبه؟

بغض ترکیده ی کوروش مجالی برای پاس خ گویی نداد، لحظه ای بعد که مادر شقایق را روی برانکار د در اتاق دیگر می بردن د خسرو سر برادرزاده را در آغوش گرفت و تسلیت گفت.

فریادهای ناباورش پشت در اتاق عمل که شقایق را صدا می زد تمام راهروی بیمارستان را پر کرده بود، شقایق رفت ه این واقعیتی بود که او را وسط راهرو از پای در آور د.

هوشیار شده و با یادآوری آنچه در رویا دیده بود سریع چشم باز کرد، با دیدن اتاق سفی د و فضای آنجا اخم کرد دست بالا برد و پیشانی د دردناک را لمس کرد، سعی کرد نیم خیز شود اما تن کرخت شده اجازه نداد باید گوشی را پیدا

می کرد و به شقایق زنگ می زد اصلا او اینجا در اتاق بیمارستان چه می کرد؟
تکانی دیگر خورد و متوجه انژیوکت و سرم متصل به پشت دستش شد.

-جانم داداش چیزی می خوای؟

سر چرخان د و سپنتا را جلوی پنجره ی اتاق دید، سپنتا سعی کرد لبخندی
روی لب بنشان د اما موفق نشد، جلو آمد و کنار تخت ایستاد.

-جونمون رو گرفت ی پسر پاشو دیگه.

سورنا لب های خشک شده را تکانی داد.

-چی شده؟

قفسه ی سین ه ی سپنتا بالا و پایین شد و جوابی نداد، نگاه سورنا از چشم
های سرخش پایین آمد روی یقه ی مشکی پیراهنی که از روپوش
سفی بیرون زده بود ثابت مان د.

-گوشیم کو باید به شقایق زن گ بز نم چند ساعته منتظرمه ؟ سپنتا همچنان
ساکت ایستاده بود و با غم نگاهش می کرد.

تن صدای سورنا کم ی بالا رفت.

-چرا اون جوری نگام می کنی نمی شنوی چی میگم؟

-چهل و هشت ساعته که روی این تخت داری توی تب و کابوس دست و پا
می زنی.

همان لحظه کوروش وار د اتاق ش د لباس مشکی او ه م خاری دیگ ر
ش د.

-بیدار شدی بابا.

-بابا گوشیمو میدی؟

کوروش جلو آم د و دست در جیب بر د.

-آره بیا می خوامی چکار؟

-باید به شقایق زنگ بزنی م.

دست کوروش در جیبش ثابت مان د. سپنتا دست لبه ی تخ ت گذاشت و خم
ش د.

-شقایق دیگه نیست سورنا خودت م ی دونی، تموم کر د همون لحظه که وار د
اتاق عمل ش د.

دوباره شروع به بی قرار ی کر د دوباره فریا د ز د کلمه ی ن ه را برای نپذیرفتن
حقیقت آنچه شنیده بو د تکرار کرد؛ کوروش و سپنتا در تلاش برای مها ر او
روی تخت بودن د و می خواستن د که آرام بگیرد؛ خانوم ناز و پشت سرش
خسرو با عجله وار د اتاق شدند؛ سورنا هنوز پاها را ب ه تخ ت می کوبی د و فریا
د می ز د ک ه خسرو خم ش د و با دو دست سرش را نگه داشت.

- گوش کن عمو، اگه همین طوری بی قرار ی کنی دوباره مجبورن به ت آرام بخش بزنن دوباره می خوابی و اونوقت آخرین فرصت خداحافظی از شقایق رو از دست می دی.

بدنش از حرکت ایستاد، لحظه ای در چشمان خسرو و بعد خانوم ناز گریان نگاه کرد خسرو ادامه داد:

- می خوابی ببینیش یا نه؟

سورنا جوابی نداد و خسرو تلاش کرد بغض را پس بزند.

- باید سرپا بشی همین حالا، لباس عوض کنی و بری برا یمراسم برای خداحافظی با شقایق.

بالاخره اشک از گوشه ی چشمش راه گرفت و در موهای شقیقه اش گم شد. با کمک خانوم ناز که با گریه قربان صدقه اش می رفت نیم خیز شد و روی تخت نشست؛ کوروش رو به پنجره ایستاده و سر خم کرده شان هایش می لرزید؛ خسرو لیوانی آب به سورنا داد و خواهش کرد جرعه ای بخورد و خود انژیوکت را از دستش جدا کرد.

سپنتا دست پی ش بروت ا دکمه ی لباس بیمارستان را باز کند.

- پیراهنت رو آوردن بذار کمکت کنم پوشی.

پا روی زمین گذاشت و با تکیه به تخت ایستاد؛ نگاهش روی پیراهن مشکی در دست مادر ثابت مانده.

-بوی گن د بیمارستان می د م باید بر م خونه دوش بگیرم.

سر بلند کرد و از خسرو پرسید:

-چقدر وقت دارم؟

خسرو آرام و غمگین جواب داد:

-سه ساعت.

سپنتا پیراهن ی که قبلا تنش بود را از کتف برداشت و به سمتش گرفت.

-بیا پس فع لا همینو بپوش.

صاف ایستاد.

-منتظر من؟ کی؟ کی این لطف رو در حقم کرده که من برسم؟ سپنتا لباس بیمارستان را از تنش بیرون کشید.

-باباش گفت ه صبر می کنیم، نصفه شب که دیگه وضعیت ثابت شد بابا بهش خبر داد که امروز می تونی بری.

دست ها را درون آستین های پیراهنش فرو برد؛ پیراهن مورد علاقه ی شقایق، حالا با علائق شقایق چه کند؟ اشک ها را نمی توانست مهار کند اما تلاش کرد مانع لرزیدن چانه شود.

-حالا؟ حالا منتظر من مونده؟ حالا دیگه؟ بعد این همه دق دادن؟ بعد این همه زج ر دادن؟ حالا منتظر ر مونده من برسم؟ حالا که دیگه ه میگین شقایقی نیست؟ حالا که ه م ی گین مرده؟ لبه ی تخ ت نشست شانه های ش لرزی د و سرش در آغوش مادر که کنارش نشست فرو رفت.

-چقدر زجر م داد، چقدر اذیتم کرد، منو واسه دخترش نمی خواست، حالا که شقایق مرده حالا که منو کشته منتظر ه چی مونده؟ که یه مرده ی متحرک رو ببینه؟ که ه ببین ه و به ش ثابت بش ه چقدر دخترش رو دوست داشتم؟

دست های کوروش دور شانه هایش حلقه ش د و از آغوش خانوم ناز بیرون کشیده ش د و پیشانی اش به قفسه ی سین ه پدر چسبی د.

-گریه کن پسر م بی خجالت، گریه کن عزاداری کن ب ه سوگ بشین اما زخم نزن، ب ه پدری که ه پاره ی تنش رو امروز به خاک می سپره زخم نزن، اگه ه ر کاری کرده پدر بوده بهترین رو واسه دخترش می خواسته پس زخم م نزن.

کمی عقب رفت و با دست ه ا صورت سورنا را قاب گرفت.

-امروز می ری م تشییع شقایق، میری و کنار باباش می ایستی و اجازه می دی همه مراسم ها به بهترین نحو برگزار بشه، نذار حرف و حدیث پیش بیاد، نذار نقل دهن اینو و اون بشی باشه پسر م؟ به خاطر شقایق بذار آرامش داشته باشه.

چند ثانیه سکوت ش د و بعد کوروش دستی روی سر پس ر کشید.

-ما می ری م بیرون سپنتا کمک ت میکنه لباس عوض کن بی ا که دیر

نرسیم.

هر سه بیرون رفتن د و او برای تعویض شلوار ایستا د.

-تو می دونی چی شده؟

جان کند و ادامه دا د:

-با من قرار داشت چی شده انقدر سریع...

هق هقش جان دوباره گرفت، سپنتا خ م ش د کمک کرد پاچه ی شلوار را بپوشد.

-سر کوچه ی خودشون خواسته خیابون رو رد کنه اونطرف سوار تاکسی بشه یه

ماشین که سرعتش هم زیاد بوده میزنه بهش، همسایه ها و مغازه داره ا سریع

باباش خبر می کنن و میرسوننش بیمارستان، تو اورژانس بودم که آوردنش

وضعش خیلی وخیم بود ضربه به سرش شدی د بود خواستن عملش کنن ولی...

-تا من کت و شلوار بپوشم ماشینم رو میبری گل بزنی؟ سپنتا سر بلند کرد،

بغض بزرگ میان گلپوش داشت خفه اش می کرد.

-نکن اینکارو.

**

#سپنتا

خورشی د آن روز سخت و وحشتناک داشت غروب می کرد و او یک بار دیگر

پسر عمومی بی حال شده را روی تخت بیمارستان گذاشته و پدر و پرستارها

مشغول رسیدگی به او شدن د.

-برو اتاق من یکم استراحت کن.

سر بالا انداخت و جواب پدر را داد:

-نه می مونم پیشش.

خانوم ناز گفت:

-برو سپنتا جان فعلا که با آرامبخش خوابیده من و کوروش هستیم تو استراحت کن که برای مراسم فردا بتونی کنارش باشی.

نگاهش روی سورنای خوابیده روی تخت ثابت ماند، سوزش چشم هایش بیشتر شده بود با دو انگشت فشاری به گوشه‌ی چشم‌ها وارد کرد و با اصرار دوباره‌ی پدر و زن عمو از اتاق بیرون رفت؛ قبل ورود به اتاق خسرو با سلام تمین دستش روی دستگیره ثابت ماند؛ با تکان سر سلامش را جواب داد و وارد اتاق شد؛ تمین میان چهارچوب در ایستاد.

-تسلیت می‌گم.

بازه‌م‌سر را تکانی داد دیگر قادر به حرف زدن نبود بغض خیلی خیلی بزرگ شده و نمی‌توانست جلوی ترکیدنش را بگیرد؛ پشت کرده به دخترک صبر تمام شد و سد چشم‌ها شکست.

تمین در را بست و جلو رفت، لبه‌ی آستینش را گرفت و به سمت مبل کنار میز خسرو کشاندش.

-بیا بشی ن

سپنتا مطیع و بی حرف نشست؛ سر را میان دست ه ا گرفت، یک ب ه یک صحنه های تلخ روز سپری شده را با دانه دانه ی اشک ها بیرون ریخت. ثمین صندلی مخصوص بیمار را برداشت و روبروی سپنتا گذاشته نشست. چند دقیقه تنها صدای پیچیده در اتاق گری ه ی آرام سپنتا بو د.

از حجم بغض که کم ش د انگار د دنبال گوش شنوا می گشت ت که ب ی سر بلند کردن لب باز کر د.

-سورنا دووم نیاره، از هفده سالگی عاشقش بوده، شاهد تک تک لحظه های عاشقیش بودم تاب نیاره، جون دادم امروز وقتی گفت ماشینم رو عین ماشین عروس گل بزن، کت و شلوار پوشی د ولی در د اونجایی بو د ک ه روسری شقایق رو جای کروات بست گردنش.

دوباره با شدی د شدن هق هقش صورتش را با دست ها پوشاند، اشک های ثمین هم روی گونه های ش جاری شده بو د. -خودش نشست پشت رل گریه کر د و بوق زد و ترانه خوند، آخرش هم روی خاک شقایق افتاد از هوش رفت، سورنا دیگه مرده دیگه نمی تونه کمر راست کنه.

ثمین لیوانی از آب برایش پ ر کر د و به سمتش گرفت ؛ سپنتا با تشکر زی ر لبی لیوان را گرفت.

-کاش واسه مردن خدا می گفت از بین خانواده قرعه کشی می کنه اونوقت به جون مامانم حاضر بودم جای شقایق برم، عشق اونا حیف بود واسه به ثمر نرسیدن من مناسب تری ن فرد بودم تو خانواده.

نفس ثمین برای ثانیه ای سنگی نشد و ریه ها برای اکسیژن بیشتر تقلا کرد. دستی به زیر چشم ها کشید و در پی تسکین دلداری دنبال کلمات گشت.

-دنیای بی رحمیه ولی چاره ای هم نیست، همون طور که شادی و عشق هست غم و درد و هجران هم هست، ما به اقتضای شغلمون قسمت دوم رو زیاد می بینیم، نمی دونم چی بگم که تسلی بخش باشه فقط می دونم شما باید محکم باشی با توجه به صمیمیتی که بینتون هست یکی از افراد مهمی

که می تونه کمکش کنه و این مرحله ی بحرانی رو سپری کنه شمایی، هرچی غم و درد و بغض داری توی همین اتاق خالی کن تا بتونی دوباره سرپا بشی و بهش کمک کنی.

سپنتا نگاه از سرامیک ها گرفت خیره ی چشمان مهربان ثمین شد. ثمین پرسید:

-همین جا استراحت می کنی یا میری خونه؟

-می مونم همی ن جا.

ثمین سری تکان داد و ایستاد.

-خب پاشو برو رو تخت دراز بکش خستگی ت و صورتت موج می زنه پاشو.

سپنتا هم سرپاشد و نفسی پر صدا گرفت و با چند قدم به سمت تخت معاینه رفت و قبل نشستن به طرف ثمین چرخید.

-ممنون که توی این لحظات بودی و گوش دادی.

ثمین طرح لبخندی گوشه‌ی لب نشان داد.

-می‌خواهی برات مسکن یا آرامبخش بیاورم؟ سپنتا لبه‌ی تخت نشست و کفش‌هایش را در آورد. -نه ممنون.

ثمین روی مبل جای سپنتا نشست و گوشی جدیدش را در دست گرفت.

-می‌مونم کاری داشتی چیزی خواستی بگو.

سپنتا ساعت را روی چشم‌های خسته گذاشت و ممنون‌ی زمزمه کرد.

ساعت را از روی چشم‌ها برداشت و سرش را کمی به سمت پنجره کج کرد؛ با بیشتن شدن صدا نشست و گوشه‌ی پرده را کنار زد؛ قطرات باران روی پنجره نشست و آرام آرام به پایین می‌لغزیدند. صدای شقایق در گوشش پیچید.

"قول بده هر ساعتی بود خودت رو به من برسونی" با شتاب از تخت پایین

رفت و گرمکن را با شلوار کتان مشکی تعویض و در بستن کمر بند عجله

کرد، نکند بارش باران تمام شود و او به سر قرار نرسد؟ تی شرت مشکی را

با پیراهن ب ا همان رن گ تیره عوض کر د و پالتو را روی دست انداخته بیرون رفت.

-سورنا

سر چرخان د و مادر را نشسته روی مبل دی د.

-جایی میری؟

-میرم جایی زو د میام.

خانوم ناز برخاست و به سمتش قدم برداشت.

-کجا عزیزم این وقت شب؟

سر به سمت راهروی اتاق خواب ها متمایل کر د و کوروش را صدا زد.

-با بابا چکار داری مامان؟ میگم زو د میام.

-خب کجا میری؟ داره بارون میا د ساعت دوازده شبه عزیزم،

کوروش...

سورنا به سمت در ورودی پا تن د کر د.

-باهاش قرار دارم قول دادم وقت بارون برم.

خانوم ناز دوی د و قبل رسیدن او به در جلویش ایستا د و باز بلند تر کوروش

را صدا زد.

-با کی قرار داری عزیزم؟ بذار صبح بر و

-نمیشه باید تو بارون برم می خوام قدم بزنی م.

نازی با نگران ی گوشه گوشه چهره پسر را نگاه کرد هیچ ردی از شوخی نبود.

-سورنا کفش هایش را جلوی پایش گذاشت.

-بهش قول دادم به شقایق قول دادم ماما برو کنار برم.

کوروش کنارش ایستاد و دست روی بازویش گذاشت.

-بین منو.

کفش ها را به پا کرد و سر بلند کرده خیره ی نگاه غمگین پدرش کرد.

-این وقت شب که نمیشه بری پسرم باشه فردا برو.

سورنا سعی کرد دست روی دستگیره ی در بگذارد.

-قول دادم بهش، انتظار نداری که زی ر قوالم بزنی.

کوروش بازوی او را چسبید و خواست به سمت حال برود.

-بیا حالا یکم حرف بزنی م اصلا اگه می خوای بارون بین ی بیا از روی تراس

اتاق ما بین، یه لیوان شیر داغ هم ماما ت...

سورنا بازویش را بیرون کشید و با اخم به سمت در چرخید. -نه شیر می خوام

نه تراس اتاق شما رو باید برم.

کوروش روبرویش ایستا د.

-نمیشه بری، الان نه سورنا.

صدایش بالا رفت و دست هایش مشت ش د.

-میگم باید برم بهش قول دادم باید خودم بهش برسونم ب اولین بارون
باید پیشش باشم.

دستان کوروش دور بدن لرزان پسر پیچی د و دوباره ب ه سمت هال
کشاندش.

-شقایق ی وجود نداره چه پذیری چه نه اون مرده، دیگه نیست ب ا ک ی م ی
خوای زیر بارون قدم بزنی ب ا مرده؟ فریادها و ضجه های سورن ا در خانه
پیچید، تقلا کرد خود را از بن دستان پدر رها کند، پ ر قدرت قفس ه سین ه
ی کوروش را فشار داد اما قلاب دستان کوروش دور کمرش محکم ت ر ش د.
اشک هایی که ه دیگرم مدتی بود بی اجازه روی گونه ها روان بودن د را با کف
دست پاک کرد.

-تو رو خدا بابا بذار برم، بذار برم بابا زود میام فقط بذار خودمو بهش
برسونم.

کوروش یک دست پشت سر ر پسر گذاشت و پیشانی سورن ا به گودی
گردن او چسبی د.

-قربونت برم بابا، قربون اون دلت بش م نکن اینکارو، انقدر خودتو اذیت نکن،
 نمیگم م ی تونیم درک ت کنیم نه ولی می فهمی م چه دردی توی دلت داری،
 می فهمیم سخت ه می فهمی م تحملش خیلی سخته ولی صبور باش به جان باب
 ا این روزها تموم میشه.

سورنا میان ه ق هق زمزم ه کر د.

-قول دادم بهش، میرم تا سر خاکو میام نذار ب د قول بشم.

-هیچ وقت ب د قول نبود، م ی دونم توی عاشق ی براش سن گ تموم
 گذاشتی مطمئنم هیچ حسرتی تو دلش نیست و مطمئنم اونم راضی نیست که
 این موقع شب بری وسط قبرستون.

کمی در همان حالت ایستاد تا هق هق پسر آرام بگیرد.

-به خودت رحم م نمی کنی از دنیا بدت میاد قبول ولی یکم به حال ما رحم
 کن بین مامانتو.

سورنا کمی سرش را تکان داد و چشم چرخاند، خانوم ناز روی زمین نشسته و تکیه
 به در ورودی داده و چشمان و پوست سفی د صورتش به خاطر گریه سرخ بود؛ گلسا
 و آرتا هم آنطرفتر به خاطر حال و روز برادر گریان ایستاده بودن د.

-بهش بگو منصرف شدی نمیری وگرنه تا صبح همونجا میشینه.

سورنا خود را عقب کشید و کف دو دست را روی چشم ه افشار داد.

-باشه نمیرم.

-جون مامان قول بده که دیگه شب نری اونجا نه امشب نه هیچ شب دیگه.

سورنا آب بین ی را بالا کشید و سر تکان داد و زمزمه وار گفت:

-نمیرم قول میدم.

روبه کوروش پرسید:

-میشه برم اتاقتون؟

کوروش دست روی کمرش گذاشت و هر دو حرکت کردن.

-البته، اصلا تا صبح تا هر وقت بارون بیا دوتایی پدر پسر می شینی م

و بارون تماشا می کنیم.

باران بهاری قطرات درشتش را سخاوتمندانه تقدیم زمی ن میکرد.

روی پتویی که کوروش کنار در تراس پهن کرده بود نشسته و پشت سر را به د

ر تکیه داده بود، یعنی الان شقایق هم باران را تماشا می کرد؟

چشم بست و با صدای شرشر باران خود را جلوی در خانه ی پدر

شقایق رساند.

دست را دو بار روی بوق کوبی در باز شد و دخترک خود را به داخل ماشین

انداخت.

-عاشقتم که او مدی.

با لبخند خیره ی چشمان زیبایش شد.

-خب کجا می خوای قدم بزنی؟

-همین جا توی همین کوچه خودمون.

سورنا تای ابر و بالا دا د.

-اینجا؟ من گفتم الان حتما ی ه لوکیشن دیگه تو ذهنت داری.

شقایق سر بالا انداخت.

-همین کوچه.

کامل به سمت ش چرخید و ادامه داد:

-می دونی چند بار خودم و تو رو زیر بارون تو این کوچه تصور کردم ک ه

آزادانه و بدون ترس زیر بارون قدم بزیم؟ از شانس مون هم بعد نامزدی اصلا

بارون نیومد تا امشب.

سر جلو برد و با لبخند گفت:

-پس چه شبی بشه امشب.

قلبش سنگین می تپید و اشکها از کنار لبها عبور کرده در یقه ی پیراهن

مشکی فرو می رفتن د.

زمنه کرد.

-دلم برات تنگ شده بی معرفت، دلم برای لبخندت برای برق

چشمهات تنگ شده بی معرفت، قرارمون این نبود، قرار این نبود

که تو از بهشت بارون رو تماشا کنی و من توی این جهنم دست و پا بزنم.

با حس پتوی ی که روی تن ش قرار گرفت چشم باز کرد، کوروش کنارش نشست و مانن د او پشت سر به در تکیه دا د.

-سرده پتو رو بپیچ به خودت.

-چرا من؟

کوروش سر چرخان د و به نیم رخ پس ر خیره ش د.

سورنا به چراغ های روشن حیاط که میان قطرات باران نورافشانی م ی کردن د خیره ش د و آهی کشید.

-چرا من بابا؟ چرا باید قسمت من این باشه؟ چرا باید س ر عشق من این بلا بیاد؟

قصه ی عاشقی من چرا باید اینطور ی تموم بشه؟ اینقدر تلخ اینقدر طاقت فرسا،

انگار یه چاقو فر و کردن توی قلب م درش بیارم جون میدم درش نیارم ه م جون

میدم... چیکار کنم بابا؟ چیکار کنم ب ا این روزگاری که در حقم نامردی رو

تموم کرد؟ حتی فرصت نداشتم برای آخرین بار چشماشو ببینم، اگه اونشب می

دونستم که اون آخرین باره که توی چشم هام نگاه میکنه

تا خود صبح کنار هم می موندیم حرف می زدیم و بهش می

گفت م که چقدر دوستش دارم.

-مطمئنم بارها بهش گفتم ی باره از مزه دوست داشتنت رو شنیده و بهش ثابت شده، مرگ اجتناب ناپذیره، مرگ ی چیز بی پی ر لعنتیه که همیشه ازش فرار کرد، یه جدایی که هیچ کاری از دستت برنمید فقط مجبوری بشینی نگاه کنی و کمکم بهش عادت کنی و باهاش کنار میایی، سخته خیلی طاقت فرساست ولی چاره ای دیگه ای نیست، اون که رفت ه دیگه رفته هیچکس نمی دونه اون ور چه خبره ولی این ور تو یه آدم زنده ای که باید زندگی کنی، نه به خاطر من یا امامانت یا خواهر و برادر و اطرافیانت به خاطر خودت، جوونی تازه اول راهی باید زندگی کنی.

-بله نیستم بدون شقایق زندگی کنم، من پسر کوروشم، من عاشقی رو از بابام یاد گرفتم، من از بابام یاد گرفتم چطور باید پای عشق موندم و هر سختی رو تحمل کرد و عاشقی کرد، تو عشق رو بهم یاد دادی بابا حالا میگی می تونم زندگی کنم اونم بدون عشقم؟ بلد نیستم این قسمت رو بهم یاد ندادی. کوروش خیره به ابرهایی که کمکم کنار می رفتن دو ماه کامل پدیدار می شد جواب داد:

-آدم عاشق همیشه عاشقه، کسی که عاشقی رو خوب یاد گرفته می تونه همیشه با عشق زندگی کنه، عشق اول بی تکراره، تمام حس هایی که باهاش تجربه می کنی بی تکراره، اما طبیعت آدمی ه جوریه که نمی تونه تنهایی رو قبول کنه اگه نه دنیا پر می شه از آدم های تنهای عاشق که یارشون به هر دلیلی رفته و کنارشون نیست.

سر چرخان د و به نی م رخ سورن ا نگاه کر د.

-تو پسر کوروشی، قوی و با اراده، درس عشق رو خوب یاد گرفتی و خوب عاشق ی کردی، از پ س این مرحله هم ب ر میای، دوباره زندگی رو شروع می کنی درس می خون ی سر کار میر ی میگی می خندی و بعد یهو ب ه خودت میای می بینی محوی ه لبخند شدی و اون موقع مرحله ایه که باید به درس جدی د از عاشق ی رو پس بدی.

آسمان کمکم چادر سیاهش را جمع کرده و خورشی د

شراره های زرین را به پارچه ی آبی رن گ می دوخت، دم صبح به اتاقتش رفته و با اینکه چشمانش به شدت م ی سوخت اما خبر ی از خواب نبود؛ پاورچین بیرون رفت و آهسته در را باز کرده در بی صدا ترین حالت خود را به ماشینش رسان د.
-بذار من بشینم.

سپنتا نزدی ک شده و جمله را گفته و حالا دست روی دستگیره داشت.

-می خوام تنه ا برم.

-باشه برو من فقط به عنوان راننده میام داخل ماشین میشین م.

می دانست نم ی توان د سپنتا را منصرف کند پ س بی حرف دیگری در را باز کر د و روی صندلی کنار راننده نشست.

ساعتی بعد در د دل ها را کرده بود و اشک ها ریخته بود و گلهای پرپر شده را روی خاک باران خورده پاشیده بود و بعد آن سر به صندلی ماشین تکیه داده به خاطر سردی و وحشتناک چشم ها را بسته بود.

با توق ف ماشین چشم باز کرد هنوز خوابالو بود و گیج و

گنگ ب ه اطراف نگاه کرد.

-دیدم خوابت برد یکم تو شه ر چرخیدم بعد پیچیدم سمت خونه باغ موافقی دوتایی چند روز اینجا بمونیم؟ بی حرف پیاده شد، خود را به یکی از اتاق ه ا رساند و روی تخت دراز کشید. بار دیگر که چشم باز کرد از نور کم ش ب خواب مشخص بود روزی دیگر به انتها رسیده است.

غلتي زد و قبل اینکه چشم ببندد در باز شد و سپنتا ب ه داخل اتاق سرک کشید.

-ساعت خواب قص د نداری بیدار شی شازده؟ گشمنه پاشو کباب زد م برات، دل قلوه جیگر پاشو از دهن می افته.

-بخور تو من گرسنه نیست م.

سپنتا ت ای ابرو بالا داد و کامل وار د اتاق ش د.

-مگه به دل خودته؟ همه ی اون کباب ه ا رو باید بلونبونی.

بعد از کلی تلاش و اصرار بالاخره به هدف ش رسی د و توانست مقدار کمی غذا به خوردش ده د.

کنار شومینه ی روشن نشسته و به کوسن های بزرگ تکی ه

داده و پا روی پا انداخته خیره ی شعله های زرد و آبی بودن د.

سورنا نفس ی آه مانن د گرفت و روسری را دور مچ دست چپش پیچان د

و انتهای آن را بی ن دو انگشت دست راست گرفت.

-سر همون خیابونی که همیشه ه جدا می شدیم و اون می گفت خداحافظی نه بگو

به امی د دیدار بالاخره واسه همیشه جدا شدیم، چقدر اونجا رو دوست داشتم نه

موقع جدا شدن واسه موقعی که ه دزدکی منتظرش می موندم که بابا ش نبینه،

کاش می رفت م دنبالش، کاش هیچ وقت دوباره به تکواندو بر نمی گشتم که ه

مجبور باشم اون کلاس لعنتی رو بمونم و شقایق بخواد با تاکسی بره.

مکتی کرد و بعد ثانیه ای ادامه داد:

-بهش گفتم یه لحظه هم بی تو نمی تونم زندگی کنم، همون شب آخر

بهش گفتم سورنا بی تو حتی نفس کشیدن یادش میره هیچ وقت تنهام نذار

گفت هیچی و هیچ کی نمی تونه ما رو جدا کنه ج ز مرگ.

نفسی دوباره گرفت و بغض بزرگ را قورت داد.

-کاش می شد خدا واسه مرگ هم قانون می داشت؛ اینک ه هیچکس حق نداره

بی جفتش بره، اونوقت همه باهم میرفتن و هیچکی تک نمی موند، تنها و

غمزده توی این دنیا ی نامرد بی جفت بی اونیکه جونت رو براش می

دادی و نش داد!

بی اونیکه همه جا باهاش خاطره داری همه جای این شه ر لعنتی باهاش خاطره داری، کج ا برم که یادی ازش نباشه؟ کجا برم که ه یه لحظه بهش فک ر نکنم؟ گوشه گوشه ی ای ن شهر رو قدم زدیم، هم ه ی کاف ی شاپ ه ا و رستوران ها رو فتح کردی م کج ا برم که ه صدای خنده ی شقایق توی اون فض ا نیچییده باشه؟ همه جا خاطره ست همه چی خاطره ست حتی...

بغض دوباره راه گلو را بست:

-مرگ چیز بدی ه کسی رو ازت جدا می کنه که ه حتی ب ا ریت م نفس هات هم باهاش خاطره داری؛ خیلی نامردیه که ی ه روز چشم باز کنی مثل همیشه بهت صبح بخیر بگه اما ش ب نباشه که ش ب بخیر بگ ه و بدونی که دیگ ه نیست.

سپنتا به یخ های رقصان میان لیوان نوشابه خیره ش د نمی دانست برای دلداری چه بگوی د هر آنچه بل د بود را در این مدت گفت ه بود.

-می گذره داداشم، تموم میش ه.

سورنا سر بالا انداخت و با صدایی که حالا از شدن بغض از ته گلو خارج می شد گفت:

-نه نمی گذره تموم نمیشه، م ی دونی یه زندان ی شب ک ه م ی خوابه صبح چشم باز م ی کنه اول چشمش به میله های آهن ی روبروش می افته اما ته دلش

یکم شاده می دونی چرا؟ چون یک روز از حبشش کم شده اما امان از دل اون
زندونی با حکم حبس اب د...

مکثی کرد نفسی گرفت و غمگین تر، بغض دارتر ادامه داد:

-روزگار من مثل روزگاره یه زندانیه با حکم حبس اب د که می خوابه بیدار
میشه حبس اب د...

دوباره می خوابه بیدار میشه

حبس اب د...

بیدار

میشه

اب د...

اب د...

اب د...

#سپینتا

پشت پنجره ی اتاقش ایستاده و با نگاهش هیجان آن سه نفر را دنبال می کرد
اما ذهنش درگیر بود، درگی ممنوعه ای که قطعاً آشکار شدنش ختم به خی ر
نمی شد.

تینا س ر بلند کرد و برایش دست تکان داد، در مقابل لبخندی زد و آرتا و سپیده هم که به او نگاه کردن د یک دست را از جیب گرمکن بیرون آورد و برایشان دست تکان داد.

نگاهش سمت گلسا رفت او هم ظرف کنار دستش را بالا گرفت و به گیلاس های خوش رنگ اشاره کرد.

به راه افتاد و چند دقیقه بعد لبه ی تخت زی ر سایه ی درخت انگور نشست.
-خوبی؟

نگاه از بازی والیبال آرتا و سپیده و تینا گرفت و خیره ی گلسا شد.
-خوبم

-ولی ظاهرت اینو نمیگه

دانه ای گیلاس برداشت و با دقت نگاهش کرد، درخت های گیلاس حیاط محبوب بچه ها بودن د.

-از شهریار چه خبر؟

-هیچی

-نمی خواد کاری کنه؟

گلسا دست دراز کرد و دانه ای غوره از خوشه ی متصل به شاخه ای که از دار بست خود را به پایین انداخته بود جدا کرد.

-چکار کنه ؟

سپنتا پوزخن د ز

د.

-هیچی عین ماست بشینه خدا خدا کنه کوروش یهو به ش زنگ بزنه بگه بیا دختر منو بگیر.

گلسا غمگین نفسی گرفت.

-می خواست دوباره بیا د حرف بزنه که اون اتفاق برای شقایق افتاد، چطور

دلمون بیاد اصلا حرفشو بزیم وقتی سورنا توی اون حاله؟ تازه چهلم شقایق

شده یه مدت صبر کنیم بعد، الان فقط خوب شدن حال سورنا مهمه.

-به نظرت حال سورنا خوب میشه؟ اشک در

چشمان گلسا حلقه زد.

-نمی دونم ش ب و روز دارم برای آرامش قلب ش دعا می کنم، از الان به بعد

براش سخت تره، تا الان همه کنارش بودن می اومدن می رفتن خونه شلوغ بود

حتی زن عمو بهار هم برای مراسم ها می اومد ولی الان دیگه برگشتن به زندگی

عادی و مونده سورنا، همه لباس سیاه در آوردن و اون هنوز روسری شقایق رو

دور گردنش می بنده.

مکثی کرد بغض فرو داد.

-دلم خون میشه وقتی اون روسری رو می بینم که مثل

دستمال گردن بسته، با اون تیپ سر تا پ ا مشکى، الهى فدای داداش خوشگلم بشم
که عشقش رو اونجوری از دست دا د.

سپنتا نیم تنه را به عقب متمایل کرد و کف دو دست روی تخت
گذاشت.

-باید زمان بگذره تا بتونه باهاش کنار بیا د.

گلسا با سر انگشت ن م زى ر چشم هایش را گرفت و بعد چند دقیقه سکوت
پرسی د:

-تو چته؟ سپنتا سر
چرخان د.

-من؟

-اهوم حواسم بهت هست سپنتا ی همیشه نیستى.

سکوت سپنتا که طولانی شد دوباره گفت:

-بگو دیگه قول می دم گوش شنوای خوبی باش م.
-چیز خاصی نیست.

گلسا موشکافانه نگاهش کرد.

-چشمهات داره داد می زنه یه چیز خاصی هست زبون ت چرا دروغ می گه؟

گاز کوچک ی به گیلای دستش زد و همان طور خیره ی سپنتای ساکت
تای ابرو بالا داد.

-این حجم از سکوت برای تو غیرقابل باوره، بگو دیگه.

گوشه لب سپنتا به لبخندی موزی متمایل شد.

-داری می میری از فضولی؟

گلسا گوجه سبزی به سمتش پرت کرد و او در هوا گرفت.

-لیاقت نداری که، پرسیدم ببینم آگه واقعا مشکلی داری کمکت کنم، فکر کردم
عاشق شدی خواستم برات خواهری کنم.

لبخند سپنتا جمع شد.

-واقعا خواهری می کنی؟

گلسا متعجب از این پرسش جدی سپنتا نگاه از تینایی که هجیم زد و
دنبال آرتا می دوی گرفت.

-عاشق شدی؟

نگاه عجیب سپنتا و سکوتش مهر تاییدی بود بر آنچه گلسا پرسیده بود.

گلسا به اطراف نگاه کرد و پیچ زد.

-عاشق شدی؟ واقعا؟

-برام خواهری می کنی؟ به شدت به کمکت احتیاج دارم.

-باید چکار کنم؟

-باید باهش حرف بزنی.

هر دو ابروی گلسا بالا پری د بعد ثانیه ای خنده اش راه ا کرد.

-دیوونه منو مسخره کردی؟ مگه عه د قجره ک ه من بر م باهش حرف بزنی از

احساس ت و بهش بگم؟ تازه مطمئن م عه د قجره م اگه بود باز تو زیر بار

رسومات نمی رفتی و خودت قدم جلو می داشتی الان که دیگه عصر تکنولوژی

و کلی راه ارتباطی با معشوق مورد نظر.

-شمارشو ندارم.

گلسا گردنش را کمی کج کرد و لبخند زد.

-نگو پسر عمو نگو، منکه می شناسمت.

-به خدا ندارم گلسا

لبخند گلسا وسعت گرفت.

-تریپ عاشقی در ی ک نگاهه؟

سپنتا بزاز فرو داد.

-کمکم می کنی؟

گلسا نگاه در چهره ی سپنتا چرخاند، خبری از شوخی نبود.

-اگه واقعا فک ر می کنی کاری از دستم ب ر میا د آره حتما خوشحال میشم.

سپنتا اطراف ر ا از نظر گذران د و خیالش از نبودن کسی در آن نزدیکی که راحت ش د دودل یک دل کر د و گفت:

-بهم روی خوش نشون نمیده هیچ شماره ای هم ازش ندارم که فرصت کنم حرف دلم رو بزنم.

-می شناستت؟

سپنتا سر تکان داد و گلسا متعجب ادامه داد:

-خب حتما به چیزی از ت دیده یا شنیده که روی خوش نشون نمیده.

سپنتا همچنان به سکوتش ادامه داد.

-خرابکاری کردی؟

پوفی کشید و خودش جواب داد:

-خب اگه این دختر خانوم به پسر عموی جذاب و خوش تیپ من که اتفاقا پزشک

هم هست و همه دخترها برایش سر و دست می شکنن روی خوش نشون نمی ده

یعنی اوضاع خیلی خرابه حالا با این اوصاف چه کاری از دست من ب ر میاد؟

-باهاش حرف بزنی و ازش بخوای بهم فرصت بده من حرف بزنم.

گلسا کمی فکر کرد و گوشه ی لبش را به دندان گرفت.

-ام... واقعاً نیتت خیره؟

طرح اخمی روی صورت سپنتا نشست، گلسا شانه با لا انداخت.

-خب ناراحت نشو ببین اگه قراره من باهش حرف بزنم باید از تو مطمئن باشم

که برای دوستی و خوشگذرونی نمی‌خوای اگه واقعا قصدت جدیه من تا

آخرش کنارت هستم ولی اگه نیست...

-نمی‌دونم چی میشه ولی از اینکه قصدم جدیه مطمئنم.

-باشه قبول آدرش رو بده.

-دو ساعت دیگه کلاش تموم میشه بری من جلوی آموزشگاه ببینش.

گلسا ایستاد لبخند زد.

-پس من برم آماده بشم که دیر نرسیم.

-گفتم دو ساعت دیگه.

گلسا اخمی مصنوعی کرد.

-انتظار نداری واسه قرار به اون مهمی کی ربه آماده بشم که؟ امم... لاک چه

رنگی بزنی؟

سپنتا کف دستش را آرام به پیشانی کوبید.

-خدا بهم صبر بده.

گلسا خنده کنان خواست قدم بردار د که در ورودی باز و ماشین سورنا وار
د حیاط ش د. سپنتا ه م کنار گلسا ایستا د.

-فقط لطف اا هیچکسی از این موضوع با خبر ر نشه حتی سورن ا.

-چرا؟ حالا بقی ه رو خب ح ق داری ک ه فع لا نخوای چیزی بدونن ولی
سورنا که اشکال نداره اگه به خاطر شرایطش میگی اتفاقا به نظرم بهتره
بدونه هم بعد اا از دستت ناراحت نمیشه که بهش نگفتی هم یکم فکرش
مشغول میشه خوبه.

-نه به خاطر اون موضوع نیست کلا ی ه چیزهایی هست ک ه نمی خوام فعلا
کسی از این موضوع باخبر بشه.

گلسا باشه ای گفت و هر دو به سمت ساختمان حرکت کردن د به سورنا رسیده
بعد سلام گلسا جلوتر وار د ساختمان ش د.

چشمان قرمز و صورت ملتهب سورنا آه از نهادش بلند کر د.

-کجا بودی باز که انقدر داغونی؟ سورنا کف
دست به صورت کشید.

-نوبرونه توت فرنگی گرفتم بردم برایش.

سپنتا پل ک به م فشر د دست پشت کمر سورن ا گذاشت و ب ه راه افتادن
د.

-داری خودتو داغون می کن ی.

-چهل روز گذشته من هنوز نفس می کشم، فکرش ه م نمی کردم انقد ر پوست کلفت باشم انتظار داشت م نهی ت ت ای ک هفته دووم بیار م.

-نگو این حرفو خدای نکرده اتفاقی برات بیافته این خانواده از هم می پاش ه یکم ب ه فک ر م ا هم باش بی معرفت.

در ورودی ساختمان را باز کرد و عقب ایستاد.

-دکتر میثاقی ب ه بابا سفارش کرده مراقب چشمت باش ی همین جوری پیش بری عمل لازم میشی.

-مهم نیست اتفاقا بهت ر بذار کو ر بشم.

سپنتا ضربه ای آرام پشت کمرش زد.

-چرن د نگو برو بالا، فردا نوبت می گیرم بری م معاینه کنی.

سورنا دستی در هوا تکان داد و پله ها را بالا رفت.

گلسا در ماشین را بست و نفس بلندی گرفت تا تپش قلب حاصل از عجله کردنش آرام گیر د.

-بری م

سپنتا چشم ها را در کاسه چرخان د و استارت زد.

-چه عجب تشریف آوردی، یه دو ساعت دیگه هم جلو آینه می موندی.

گلسا در آینه جلوی صندلی خودش نگاهی انداخت و

چتری های بیرون ریخته را مرتب کر د.

-هنوز تا پایان کلاش نیم ساعت وقت داریم انقدر غ ر نزن، بعدش ه م

نمی ش د که همین طوری بیا م اولین دیدار خیلی مهم ه مخصوصا اینکه

خواستگاری هم هست دیگه باید خیلی خوب به نظر برسم، خوبم؟

به طرف سپنتا چرخیده و سوال را پرسیده بود، سپنتا در حالی که ماشی ن را به داخل

کوچه هدایت می کر د سر تکان دا د.

-خوبی

-تو که اصلا نگاه نکردی

سپنتا نگاهش را در صورت گلسا چرخان د و از روی لاک ناخن ها عبور کر د

و دوباره به روبرو خیره شد، لیلی هم لاک می زد؟

-خوبی، عالی هستی ولی...

حرفش را نیمه گذاشت و گلسا بعد انتظار کوتاهی تکرار کر د.

-ولی چی؟

-هیچی بی خیال

-خب بگو دیگه

سپنتا کمی کنار لبش را جوی د و بعد ورو د به خیابان اصلی جواب دا د:

-مهم نیست حالا خودت بری ببینیش منظورمو می فهم ی.

-خب یک م ازش بگو اسمش چیه؟ الان برم چی بگم؟

سپنتا نام لیلی را زمزمه وار تکرار کرد، گلسا خیره اش شد.

-چی؟

-لیلی اسمش لیلیه.

-اوم پس این دختری که شما رو مجنون کرده واقعا لیلیه، خوشگله؟

سپنتا سر به علامت مثبت تکان داد و با سبز شدن چراغ راهنما ماشین را به حرکت درآورد.

-چی بگم بهش؟

-نمی دونم.

گلسا دوباره به سمتش چرخید و تایی ابرو بالا داد.

-وا یعنی چی نمی دونم؟ الان برم بگم سلام من گلسا هستم دختر عموی

سپنتا بعد میگه خب بعد لبخند ژوکون د بزنم برایش؟ خویه چی باید بگم دیگه.

سپنتا در فاصله سی صد متری از آموزشگاه ماشین را پارک کرد و خیره به در آموزشگاه جواب داد:

-نمی دونم گلی اصلا ولش کن بیا برگردیم.

گلسا با چشم های گرد شده خیره اش شد.

-برگردیم؟ دیوونه ام مگه؟ دارم از ذوق خفه میشم، حواس خواهر دوما
بودن خواستگاری رفتن خیلی خوبه مخصوصا اینکه فقط من می دونم،
وای اگه بدونی چقدر خوبه، خوب حالا چی بگم؟ ام بگم اجازه بده باهاش
حرف بزنی؟ یا شماره بگیرم؟

سپنتا بانه نگاه بی جمعیت یکه از آموزشگاه خارج می شدن دسر
تکان داد.

-اره همینو بگو، اومد گلسا.

گلسا سریع سرچرخان داد.

-کدومه؟

-اون که تکی داره میاد سرت اپامشکی.

گلسا که از ماشین خارج شد لیلی به چند قدمی شان رسیده بود، گلسا قدمی
به سمتش گرفت و جلو رفت.

-سلام

لیلی ایستاد و با تعجب نگاهش کرد. گلسا لبخند ملایمی زد و دست دراز کرد.
د.

-گلسا هستم، فرهمن د.

کلمه ی آخر در گوش لیلی زنگ زد و تکرار شد، فرهندها...

ناخودآگاه سرش چرخید و سپنتا را دید که کنار ماشینش ایستاده و به علامت سلام برایش سر تکان داد. دوباره به هگلسا نگاه کرد، سر انگشتان را به دست در هوا مانده ی هگلسا رساند و آرام جواب سلام داد هگلسا دست او را به گرمی فشرد.

-خوبی عزیزم، خسته نباشی، ام... خوب همیشه ازت دعوت کنم بری م بشینیم به جای ی هم به چیز خنک بخوریم هم یک م حرف بزنیم؟ لیلی دستش را عقب کشید و نفس حبس شده را بزور بیرون فرستاد.
-ممنون... من... باید برم عجله دارم ببخشید.

به راه افتاد و هر چه توان داشت به پاهایش بخشی داد. هگلسامات سر جا ماند.

-چی شد؟

به سپنتا که کنارش ایستاده بود نگاه کرد.

-گفت عجله دارم.

-خب چرا وایسادی گلی برو دیگه.

-کجا برم؟

-برو دنبالش رفت هگلسا، حداقل شماره بگیر.

گلسا پوفی کشید و به راه افتاد با دیدن لیلی که در ایستگاه اتوبوس ایستاده بود گوشی را از کیفش در آورد و شماره سینتا را گرفت.

-چکار کن م ب ا اتوبوس می خواد بره.

-برو من پشت سرتون میام بهترین فرصت ه باهاش حرف بزنی، گلسا بهش بگو نیت بدی ندارم لطفا.

گلسا باشه ای گفت و تماس را قطع کرد، اتوبوس در ایستگاه توقف کرد و گلسا پشت سر لیلی سوار شد و روی صندلی کنارش نشست.

-لیلی جون میشه حرف بزیم؟

لیلی به چهره دختر زیبا و شیک پوش کنارش نگاه کرد.

-خواهرشون هستین؟

گلسا لبخند زد.

-دختر عموش هستم.

لیلی بزاق فرو داد و نگاه چرخانده به پیاده رو خیره شد.

چهره ی کوروش در آن روز شوم کارگاه را بیاد آورد.

گلسا دست روی دستش گذاشت.

-لیلی جون

لیلی به دست هایشان خیره شد، دختر کوروش یکی از

فرهندها اینج ا در کنار او چه می خواست؟ چرا این قصه ی لعنتی شوم این
آشنایی زهر آلود به پایان نمی رسید؟

-سپنتا م ی خواد باهات حرف بزنه، اجازه بده از احساسش بهت بگه، ب ه خدا
پسر بدی نیست، یعنی ممکن ه در موردش کسی چیزی بهت گفته باش ه و
ذهن تو رو نسبت به ش خراب کرده باشه ولی من تضمینش می کنم بیچ ه ی
خوبی ه.

تلخن د گوشه ی لب لیلی نشست. سر بلند کرد و نگاه به نگاه مهربان گلسا دا
د.

-چی به ت گفته ؟

-کی؟ سپنتا ؟

لیلی سر تکان داد و گلسا شانه بالا انداخت.

-گفته دوستت داره و تو بهش فرصت حرف زدن نمیدی.

-نگفته بهت چطور... یعنی هیچی از آشنای ی مون نگفته ؟ گلسا خیره به
پیرزن ی

که با قدی خمیده و زنبیل ی در دست وار د اتوبوس ش د جواب داد:

-راستش من تازه دو ساعته فهمیدم سپنتا عاشق شده ازم خواست کمکش کنم
چون تو روی خوش بهش نشون نمیدی.

نگاه از پیرزن که حالا در جای پسر ی جوان نشسته بود گرفت و با لبخند خیره ی چشمان سیاه لیلی ش د.

-دلت میاد؟ گناه داره داداشم اذیتش نکن.

دلش نمی آمد، اذیت کردن؟ اگر آن روز زهره سر نمی رسی د و او فکر خودکشی اش را عملی می کرد الان راحت در گورستان خوابیده و مجبور نبود هر روز با یادآوری آنچه گذشته آرزوی مرگ کند، هر روز خودش را زهره را نامزدش را لعنت کند که برای خلاصی از آن باتلاق چنین پیشنهادی دادند، فرهمندها اسطوره ی مردانگی، اشک حلقه زده در چشمانش را با چند بار پلک زدن پس زد، نباید گلسا اشکش را، لرزیدن چانه اش را می دید، نفسی عمیق گرفت.

-بهش بگو کار درستی نکرده که شما رو واسطه کرده، ما باید فرسنگ ها از هم دور باشیم نه اینکه هر روز روبروی هم بیاستیم و سلام کنیم.

گلسا طرح اخمی روی صورت نشان د.

-چرا؟ با هم بودن شما چه اشکالی داره؟ لیلی خیره ی

ماشین های عبوریزمزمه کرد:

-خیلی اشکال داره، خیلی زیاده.

با توق ف اتوبوس لیلی ایستا د.

-بهش بگو لطفا دیگه نیاد، نه خودشو اذیت کنه نه منو نه...

نه خانواده شو.

قدمی برداشت و دوباره به گلسا نگاه کرد.

- فکر کنم کارت نداری من حساب می‌کنم.

لبخند غمگینی زد.

- خوشحال شدم از دیدنت گلسا خانوم.

قبل از حرف زدن و عکس العمل گلسا دور شد و خود را از اتوبوس بیرون انداخت.

گلسا هم بهت زده پیاده شد و بعد حرکت دوباره‌ی اتوبوس به سمت ماشین سپنتا که پشت سرشان توقف کرده بود رفت.

روی صندلی ماشین نشست و همچنان به راه رفته‌ی لیل‌ی

خیره بود.

-چی شد؟

صدای بوق تاکسی باعث شد سپنتا دستی تکان دهد و ماشین را به حرکت درآورد.

-گلسا حرف زد؟

-خیلی شیک گفت دیگه مزاحمش نشیم.

سپنتا پوف ی کشید.

-یعنی ی ه شمار ه نتونستی ازش بگیری؟ پَ به چه در د می خوری تو، فقط بلد ی لاک بزنی؟ گلسا به سمتش چرخ ی د و چشم ریز کر د.

-تو بگو چکار کردی که دختر ه انقدر ازت فراریه؟ سپنتا که جوابی ندا د گلسا دوباره صاف نشس ت.

-ام... وضع مالی شون چطوره؟ یعنی خب ای ن ایستگاهی ک ه پیاده ش د خونه شون همین جاست؟ -اره

-خب شای د به خاطر همین دودله، تو باید براش توضیح بدی که برات مه م نیست نه خودت نه خانواده ت.

سبیک گلوی سپنتا با لا و پایین شد، کاش در د همین بو د.

-سپنتا اگه قراره کمک ت کن م خ ب باید هر چی هست به م بگی، چرا یه وحشتی توی چشمای لیلی بود؟ اصلا آشنایی شما چطور بوده که لیلی ی ه جور ی از م سوال کر د می دون م یا نه؟

سپنتا آرنج را ب ه شیشه ی ماشی ن تکیه دا د و با پشت انگشت اشاره به لب ها ضربه های آرامی ز د.

-نمی تون م به ت بگم ی ه اتفاقی افتا د یه... ی ه اتفاق خیلی ب د ک ه باعث ش د... بین گلسا برای این اصرار دارم کسی نفهم ه چون همه حتی مامانت و مامان م زن عمو بهار و مردهای خانواده ماجرای آشنایی منو و لیلی رو می دون

ن به خاطر همین منت از لیلی مطمئن نشم نم ی تو نم از احساسم به کسی جز تو حرفی بزنم یعنی اگر بفهمم جنجال به پا میشه، باید از سمت لیلی مطمئن بشم بعد یه زره آهنی پوشم برای جنگیدن و به لیلی رسیدن.

-اخه این چه موضوعیه که همه می دونن جز من؟

سپنتا بعد مکتی جواب داد:

-یادته بابا من با من قه ر کرده بود؟ اون شب که آقاجون وساطت کرد یادته؟

گلسا سر تکان داد، سپنتا فرمان را به سمت خیابان فرعی چرخان داد.

-همش به خاطر لیلی و موضوعات پیش اومده بود.

-یعنی همه می دونن جز من؟

اینبار سپنتا سر تکان داد و گلسا پوفی کشید.

-خب الان چکار کنیم؟ اگه واقعا انقدر اوضاع وخیمه که عموی همیشه آروم اونجوری عصبی شده به نظرت کار عاقلانه ای می کنی بری توی این راه؟ -نه

گلسا چشم درشت کرد.

-یعنی می دونی عاقلانه نیست و ادامه میدی؟

-مگه تو و شهریار که می دونین کارتون عاقلانه نیست و کوروش اگر بفهمه
شهریار رو به شونزده قسمت مساوی تقسیم می کنه باز ادامه ندادین؟
-پس واقعیه واقعی عاشق شدی اونقدر که می خوای براش بجنگی.
-می جنگم.

گلسا موفق باشی رازمزه کرد گلسا با
حفظ لبخند ادامه داد:

-خیلی ریزه میزه بود، یعنی در برابر تو با این قد و هیکل اون خیلی
کوچولو دیده میشه.
-خوبه دیگه هر وقت خواستم جایی برم می زنمش زیر بغل و یا علی.
گلسا بلند خندید.

-دیوونه، ولی خوشم اومد ازش، ساده و بی روی بود آگه بیشتر ازش م
ی گفتی اونقدر جلو آینه معطل نمی شدم.
نگاه سپنتا دوباره روی ناخن های لاک زده گلسا نشست.
چرا یادش رفت به دستان لیلی نگاه کند؟

-می خواستم بهت بگم نهایت آرایشی که داره فکر کنم یه ضد آفتاب
باشه و یه برق لب.

گلسا خیره ای در حیاط بابا بخندی کش آمده تاکی د کرد.

-ریمل هم داشت مدا چشم هم.

-عه واقعا؟ اصلا دیده نمیشه چرا؟

-چون آرایش ملایم رو صورتش میشینه و تو ذوق نمی زنه.

-جونم عشقم با اون نشستن آرایش رو صورتش.

-پرو، یک کاری نکن حسودی م گل کن ه خواهر شوهر بازی براش دربیار م.

سپنتا در انتظار باز شدن آرام آرام در حیاط ب ه گلسا نگاه کر د.

-توی اسکن تون لاک هم مشاهده ش د سرکار خواهرشوهر؟ گلسا جدی سر

تکان دا د.

-بله مشاهده شد ، فرن چ کرده بو د.

سپنتا گیج اصطلاح بکار رفته دست ها را بالا گرفت و ب ه آسمان نگاه کر د.

-خدایا این همه پیچیدگی در ای ن موجودات چطور خلق کردی؟ واسه ما مردها وقت

نداشتی خدایی؟ فرنچ چیه دیگه؟ دست چپ که روی فرمان بو د را تکانی دا د و به عقرب ه

های ساعت مچی اش نگاه کرد، ابرو درهم کشید و دوباره خیره ی در آموزشگاه ش د دو

دختر دیگرم از در خارج شدن د و خبری از او نش د. ماشین را آهسته حرکت دا د و جلوی

در آموزشگاه توقف کر د. ظاهر اا کلاس ها تعطیل شده و دیگرم کسی آنجا نبو د. در ای ن

مدت امکان نداشت که لیل ی هیچ کدام از کلاس ها را شرکت نکند، با ی ک تصمیم آن ی ماشین را به سمت خیابان و کوچه ی ممنوعه هدایت کرد.

در تعقیب و گریزهایش کوچه پس کوچه های آن محله را یاد گرفته و می دانست خانه ی آنها کجاست، با فاصله از در حیاط ایستاد و صدای قرآن و پارچه ی مشکی وصل شده به دیوار کنار در علت غیبت کلاس امروز را مشخص کرد. پلک به م فشر د و دقایقی به آن نقطه خیره ش د. در حیاط باز بود و خانم هایی در رفت آمد بودند. چند پسر بچه به بیرون دویدن د و حین بازی توجه یکی شان به ماشین سپنتا جل ب ش د.

شیشه را پایین کشید و به پسر بچه علامت داد نزدیک برود، پسر بچه با تردی د چند قدم جلو گذاشت و با فاصله از ماشین ایستاد، دوستانش هم چند قدم دورتر از او به آنه نگاه می کردن د. سپنتا بست ه شکلاتی را که در ماشین داشت گرفت و به سمت پسر دست دراز کرد.

-بیا خوش تی پ

پسرک به شکلات نگاه کرد، بسته بندی شی ک و پر زرق و برقش با عکس شکلاتی که حتما خیلی خوشمزه بود و سوسه کننده بود اما نه از دست غریبه! نگاه از آن گرفت و ب ه چشم های سپنتا خیره ش د.

سپنتا سر تکان داد و بسته را روی صندلی کنارش گذاشت.

-اوکی فهمیدم، میشه یه سوال بپرسم؟

پسرک همچنان خیره اش بود، در دل غریز د که چرا پسرک چون ب ز
 اخوش به او خیره است.

-اینجا کسی فوت شده؟

پسر نگاه ی به در خانه انداخت و دوباره با او هم نگاه ش د. -شوهر خاله م.

-همون آقا که چند ماه مری ض بو د دیگه؟

پسرک سر تکان دا د.

-آره دم صبح تموم کر د ظهر ه م دفنش کردن.

دلش پر کشید حال لیلی اش را پرسد، زبانش را بین دندان ها فشار کوچک ی دا د
 و استارت زد و در برابر نگاه های بچه ه ا و چند زن و مرد دیگر از آنجا دور ش د.

ماشین را در پارکین گ حیاط پارک کر د و قبل پیاده شدن به گلسا پیام ی دا د
 که به حیاط بیاید، تا به آلاچیق برس د گلسا نفس زنا ن پشت سرش سلام کر د.

روی نیمک ت چوبی آلاچیق نشست و با س ر ب ه گلسا اشاره کر د. گلسا
 نفس های عمیق کشید و روبه رویش نشست.

-چی شده؟

-باباش فوت شده.

گلسا کمی ابروها را بهم نزدی ک کر د.

-بابای کی؟

قبل اینکه سپنتا جواب ده د هینی کشید.

-بابای لیلی؟ چرا؟

-مریض بو د.

-اخی خدا رحمتش کنه، طفل ک لیلی حتما خیلی ناراحته، دیدیش؟

-نه بابا چطور بینمش؟ دیدم کلاس نیومده رفتم تو

کوچه شون دیدم پرچ م سیاه زدن، امروز فوت شده تشییع ه م کردن.

-... کاش می دونستیم م ی رفتیم.

سپنتا به اطراف نگاهی انداخت و خود را کمی روی نیمکت جلو کشید.

-واقعا می اومدی؟

-آره می خوام بریم ختم؟

-بریم هم من می رم مردونه.

گلسا نمایشی اخم کرد و نگاهش را روی صورت سپنتا بالا و پایین کرد.

-نه می خوام توی این شرایط برو کنار دختره بشین.

-دیوونه، منظورم اینه منو که نمی شناسن باز تو میری مستقی م بهش

تسلیم می گی.

-در گوشش میگم سپنتا ه م اومده جلوی در وایساده.

سپنتا سر بالا انداخت.

-نه بدردم نم ی خوره، خودم می خوام ببینمش.

گلسا کمی فکر کرد و آنچه به ذهنش رسید را به زبان آورد.

-خب بعد ختم که میرن سر خاک ماهم بری م یعنی ی ه جوری بریم که ب ه اونجا برسی م ه م فاتحه می خونیم هم لیلی رو می بینی و بهش تسلیم میگیم خوبه؟

-با این موافق م.

**

گلسا عینک آفتابی را روی بینش جا کرد و با سر به جلو اشاره کرد.

-فکر کنم همون ا باشن.

صدای بلند مداح و با پس زمینه ی صدای جی غ و گریه های زنانه در محوطه قبرستان وادی السلام پیچیده و اجازه نمی داد صدای دیگری به گوش برسد. هر دو در کنار هم قدم برداشتن و به جلو رفتن نزدیکی شدن که راهی بین جمعیت بازشد و دوزن جسم بی جان و چادر پیچی را عقب کشیدن و یکی مشغول با دزدن شد و یکی تقاضای آب کرد.

یکی از زن‌ها که فرد بی‌هوش شده را در آغوش گرفته بود و چادرش را از روی صورتش کنار زد.

لیلی بی‌جان و با صورتی رنگ‌پریده چشمانی بسته مقابل دیدگان سپنتا بود. گلسا قدم‌های بلندتر برداشت و خود را به لیلی رسانده کنارش جوری که لباس‌های مشکی‌اش خاک‌نشی نشود چمباتم‌ه زد.

-لیلی جون عزیزم.

زن‌هایی که دور لیلی را گرفت‌ه بودن همه خیره‌ی گلسا شدند، گلسا عینک آفتابی را برداشت و بی‌توجه به آن‌ه دوباره لیلی را صدا زد اما بوی عطر گران‌قیمتش کافی بود تا چراغ‌علامت سوال را در ذهن‌ها روشن کند.

زنی گلاب‌به‌صورت لیلی پاشی‌د و دیگری ضربه‌های نرمی به صورتش می‌کوبی‌د.

گلسا خواست که دورش را خلوت‌کنند بلکه به لیلی بی‌هوش‌هوا برس‌د.

پلک‌های لیلی تکانی خورد و سرفه‌های پشت‌سرهمش شروع‌شد.

-خانوم‌ها اجازه‌بدی‌د خلوت‌کنین‌لطفاً.

سرچرخان‌د و سپنتا را خطاب‌قرار‌داد.

-آقای‌دکتر‌میشه‌بیای‌؟

سرها به سمت ش چرخى د و سپنتا با چند قدم بلند خود را به آنها رسان د
و در آن حین گلسا برای نگاه های سوالی اطرافیان توضیح داد پسر
عمویش پزشک است.

لیلی سرفه میزد و ریه های ش طلب اکسیژن بیشتر داشت.

سپنتا آرام کنار گوش گلسا پیچ زد.

-اسپری تنفسی داره بین کیف ش کجاست.

قبل اینکه گلسا موضوع را درک کند دستی زنانه ی ک اسپری آبی رنگ
بین لب های لیلی گذاشت.

لیلی نفس کشید و گلسا تلاش کرد او را به درمانگاه برساند و با تایی د سپنتا
اصرار داشت سرمی بزن د.

لیلی اما چشم که در چشمان سپنتا باز کرد، آه از نهادش بلند ش د و سیل
ناشی از قطرات اشک دوباره روی گونه های تب دارش جاری ش د.

در مقابل اصرارهای گلسا لیلی مقاومت کرده و حاضر به درمانگاه رفتن نشد،
گلسا اما از تک تا نیافتاده همان طور که به اطرافیان توضیح می داد دوست لیلی
است زی ر بازوی او را گرفته و با همراهی زنی دیگر به سمت ماشین سپنتا رفتن
د. لیلی بی رمق لب های بی رنگ شده را تکان داد.

-گلسا جون ممنون اومدی مزاحم شما نمیشیم، ماشین هست میری م خونه.

گلسا نگاهی به سپنتا که در عقب ماشین را باز کرده بود انداخت و زیر گوش لیلی پیچ زد.

-ببین چقدر نگران شده، دل توی دلش نیست، نمیای درمونگاه باشه میری م خونه تون ولی اجازه بده خودش برسونت که یکم خیالش راحت باشه.

لیلی به همراه زنی دیگر روی صندلی های عقب نشستند و گلسا روی صندلی جلو نشست و سریع در صفحه گوشی اش «از یه داروخونه سرم تقویت ی بگیر دکتر جون» تایپ کرد گوشی را طوری گرفت که سپنتا حین استارت زدن صفحه اش را ببیند و با علامت سر تایید کند.

-من نمی دونم کدوم آدم عاقلی به کسی که آسم داره و بی هوش شده گلاب می پاشه؟

سپنتا چسب بان در روی سرنگ که در میچ دست لیلی فرورفته بود ثابت کرد، لبخندی زد و چسب را به دست گلسا داد.

-بگیر ماما مولود غرنزن.

گلسا همان طور که ظرف مایع سرم را در دست داشت چسب را گرفت و به اطراف نگاه کرد.

-دکتر اینو کجا وصل کنم؟

-بزن به دستگیره.

در چشمان لیلی خیره ش د و با حفظ لبخند چشمکی زد، گلس اتای ابرو بالا دا
د.

-منو مسخره می کنی؟

سپنتا نگاه از چشمان سرخ لیلی گرفت و س ر بلند کر د.

-نه جون گلی، آخه این سواله؟ نگاه کن یه میخی پیخ ی چیزی پیدا
کندیگه.

گلسا همانطور که به دیوار پشت سر لیلی نگاه می کر د جواب دا د:

-میخ رو فک ر کنم پیدا کرد م ولی پیخ نمی دون م چیه، لیل ی جون اشکال
نداره اون عروسک رو برداریم جاش سِرْم ت وصل کنیم.

لیلی لب های خشک شده را تکانی دا د.

-نه عزیز م

با بر آورد د گلسا دستش به عروسک خرس صورتی نمی رسید ؛ سپنتا
ایستاده دست دراز کر د و عروسک را برداشته سِرْم را جای آن وصل کر

د.

نگاه لیلی از ق د کشیده ی سپنتا گذشت و به گلسا رسی د. گلس ابه لبخندی
مهمانش کر د.

-بهتری خوشگلم؟

-ممنون زحمت کشیدین.

گلسا روی زمین کنار تشک لیلی نشست و دست سردش را در دست گرفت.

-چه زحمتی عزیزم؟ وظیفه بود باید زودتر می‌اومدیم ولی خوب نشد
بخشید، تسلیت میگم خدا صبر بده.

چشمان لیلی دوباره پر اشک شد و آهی کشیده زیر لبی تشکر کرد. سپنتا به دیوار تکیه داده و خیره‌ی دخترک سیاه‌پوش بود، ضربه‌ای به در اتاق خورد و زنی میانسال با سینی در دست وارد شد. گلسا به احترامش برخاست و سپنتا صاف ایستاد.

زن لبخند مهربانی به هر دو زد و تعارف کرد بنشینند، سینی که حاوی سه استکان چای و کاسه‌ای از خرما و پودر نارگیل زده و ظرفی حلوا بود را در نزدیکی لیلی روی زمین گذاشت.

دوباره تعارفات معمول را انجام داد و حال لیلی را پرسید و بین مکالمه‌شان مشخص شد که او مادر لیلی است.

-بفرماید خواهش می‌کنم، خوش آمدی دبخشید نتونستم خوب پذیرایی کنم.
م.

گلسا استکان چای خوش‌رن‌گ را برداشت، جواب محبت

زن را با لبخند و چند تکه تعارف داد، مادر به سپنتا نگاه کرد.

-بفرما آقای دکتر زحمت کشیدی.

دولاش داستکان چای را برداشت و سمت سپنتا گرفت.

- ما مدیون محبت های پدرتون هستیم شما هم که امروز دیگه شرمنده مون کردین.

سپنتا با پیشانی سرخ شده استکان چای را از دست زن گرفت و تشکر کرد.

مادر دوباره به لیلی نگاه کرد.

- پس به واسطه این دوست قشنگت با موسسه آقای دکترا آشنا شدی.

قبل اینکه جوابی از لیلی بگیر ادامه داد:

- خدا خیر بده آقای دکترا تو این مدت خیلی کمک حال مون شد انشالله هر چی از خدا می خواهمون نصیبش بشه.

گلسا که مخاطب جمله ای او بود تشکر کرد و دوباره تسلیت گفت. مادر به سمت در به راه افتاد.

- راحت باشین کسی توی این اتاق نمیاد.

دستش روی دستگیره در نشست و قبل باز کردن سر به سمت سپنتا چرخان داد.

- آقای دکترا این کپسول اکسیژن و بقیه وسیله ها رو خودتون می برید؟

- نه میان از موسسه می برن.

-خدا خیرتون بده.

بیرون رفت و در پشت سرش بسته شد و نفس حبس شده‌ی سپنتا بیرون آمد.
د.

گلسا نگاهی به هر دو انداخت، سرها پایین بود، لیلی

دستمال کاغذی در دستش را مچاله‌تر می‌کرد و سپنتا سر انگشت لبه‌ی
استکان چای می‌کشید.

-اوم... این حلوا چقدر خوش مزه ست، خدای من از دستپخت مامان مولود هم
بهتره.

-یادم باشه بهش بگم.

گلسا تکه‌ای دیگر حلوا در دهان گذاشت.

-اگر جرات کردی بگی امروز کجا اومدیم اونم بگو.

لبخند سپنتا کنار رفت و گلسا ابرویی بالا انداخت.

-لیلی این حلوا رو کی پخته؟

-خاله م همون که باهامون اومد.

-دستش درد نکنه، میگم ببخشید الان وقتش نیست این حرف رو بزنم ولی،

خب خیلی حلوای خوش مزه ایه انشالله زودتر به تفاهم برسین و عروسی کنین

بعد من میام خونه تون حلوا بخورم.

سپنتا قلب ی از چابیش خور د.

-مگه خونه عروس دوما د حلوا میدن؟

گلسا تکه ی حلوا را بالذت قورت داد و بی هوا جواب داد:

-آره، یعنی...

ساکت شد و لب گزی د و درحال ی که می خواست خنده اش را پنهان کند ب

ه لیلی نگاه کرد، غم چشمان لیلی چند برابر شده بود.

سپنتا دولا شد و استکان چای نیم خورده را درون سینی گذاشت.

-بریم؟

گلسا خسته از نگاه های رازآلود آن دو و جو سنگین حاکم اخمی کرد.

-بریم؟ کجا؟ مگه تو نمی خواستی حرف بزنی؟

-الان تو این موقعیت؟ چه حرفی دارم جز تسلیت؟ گلسا برای لیلی

لبخندی زد و رو به سپنتا جواب داد:

-حرف های ی که قرار بگی از صدم تا تسلیت خشک و خالی اثرش

بیشتره، بعدش هم این همه تلاش کردم همچین موقعیتی درست کردم برات

میگی بریم؟ بینم اصلا تاکی می خواین موش و گربه بازی در بیارین؟ خو

عین آدم حرفتون بزنی ندیگه چیه این نگاه های مشکوک تون؟ بلند شد و

به سمت در رفت.

-من میرم به آبی به دست و صورتم بزخم شای د به این بهون ه به ظرف دیگه
حلوا هم گیر آوردم.

بیرون رفت و در را بست.

-چرا تمومش نمی کنی؟ چرا ب ه دختر عموت گفتی؟ م ن ب ه اندازه کافی
از خودم متنفر هستم تو رو خدا بیشتر از ای ن عذابم نده.

دوباره اشک هایش جاری شد.

-یه بار اشتباه کردم گن د زدم به زندگیم اما به خدا به... ب ه جون مامانم اون
دختری فکر می کنی نیستم ت و رو خدا ولم کن.

سپنتا دست در جیب ها فرو برده و در مسیر نگاهش ایستا د.

-تمومش نمی کنم چون تازه شروع کردم، چون تازه فهمیدم چی می خوام،
اونقدر این شیش ماه حواسم بهت بوده که

بدونم چه دختری هستی، پیدا کردن شماره تلفنت کار زیاد سختی نیست
گلسا رو وارد ماجرا کردم که بدونی قضیه برام مهم ه و از سر تفریح و
سرگرمی نیست.

لیلی میان گریه با در د تلخندی زد.

-درست نگاه کن دکتر، این دختری که روبروته همون لیلیه که...

بزاقتش را فرو داد و بعد مکثی گفت:

-به اطرافت نگاه کن این خونه این زندگی این محله از همه بدتر این دختر...
اشتباه اومدی دکتر... برو لطفا نذار بیشت ر از این عذاب بکشم.

سپنتا نگاه ی به سرُمی ک ه دو سومش در جان دخترک رسوخ کرده بود
انداخت و یک زانو لبه ی تشک گذاشته نشست.

-فکرامو کردم، راهم درستِ درسته، اونقدر هم عرضه دارم که برای اون
چیزی ک ه می خوام بجنمگم تو فقط ب ا م ن باش بقی ه ش بسپر به م ن.

لیلی هق زد و نالی د:

-برو لطفا، واسه چیزی که امکانش نیست اصرار نکن، منو تو هیچ وقت نمی
تونی م ما بشی م اصلا نمیشه، اون همه تاریکی پشت سرمونه.

سپنتا ایستا د.

-هم من ه م تو از تاریکی عبور کردیم چ ه پذیری یا نه لیل ی من...

خم ش د و آهسته تر ادامه دا د:

-عاشقت شدم پ ا هم پس نمی کشم.

صاف ایستا د و چشمکی زد.

-تو هم بهتره حسرت رو به من جدی بگیر ی.

ضربه ای ب ه در خور د و گلسا وار د اتاق ش د.

-بخشید دیگه بیشتر از این امکان بیرون موندن م نبود، خونه شلوغه همه هم چشمشون اینجاست.

-بری م

گلسا به هر دو نگاه کر د خواست چیزی بگوی د که خاله ی

لیلی با ظرفی میوه در دست وار د اتاق ش د.

-بفرمایی د چرا سرپا ایستادین؟

هر دو همزمان تشکر کردن د و سپنتا پرسى د:

-کسی هست سرنگ در بیاره خراب کار ی نکنه؟ زن سرى

تکان دا د.

-بله خودم بلام دست شما در د نکنه زحم ت کشیدی د.

گلسا کیفش را از گوشه اتاق برداشت و صورت لیلی را بوسى د.

-خداحافظ مراقب خودت باش باز ه م به ت سر مى زنم.

قدمی برداشت و دوباره به سمت لیلی چرخى د.

- ا راستی گوشى م خراب ش د هم ه ی شماره ها پرید، شماره ت رو بگو که

دوباره سیو کنم.

لبخندى پنهان ی گوشه ی لب سپنتا نشست، دخت ر عموى خودش بود،

احسنت.

#امی ر

کوروش دسته ی فاکتور ها را درون کشوی میزش گذاشت و آن را به داخل هل دا
د.

-بلیط گرفتی؟

امیر همانطور خیره ی صفح ه ی لپ تاپش س ر را به پایین حرکت داد،
کوروش دوباره پرسى د:

-کی؟

-شنبه میر م.

-بهار ه م م ی بردی دو روز بیشتر م ی موندی قضیه رو ختمش می کردی
برمی گشتی ن سر خونه زندگى تون.

امیر سر بلند کرد و جواب داد:

-نمیشه وقت ندارم.

-می موندی من اینجا کارها رو راست و ریس می کرد م.

-دبی الان خیلی گرمه من م دو شای د سه روز کارم طول بکشه بها ر بیا د همش
باید توی هتل باشه ه م حوصله ش سر میره هم فک ر من وسط جلسه پیش اون
می مونه، با خودش هم حرف زدم نظرش همین بو د بعدم باید سری ع برگرد م
همین ی ک ماه برداشت محصوله، اگه قرارداد ببندم باید خودم محصول رو

برای خری د و صادرات بینم این ماه ب ه خیر و خوشی تموم بشه بعدش تا ی
ک ماه هم ه چی دستخودت رو می بوسه چون من می خوام برم ما ه عسل.
لبخند روی صورت کوروش نشست.

-پس این مدت بیکار نبودى دل بهار خانوم رو بدست آوردى؟
امیر دستی به لاله ی گوشش کشید و سر به علامت مثبت ت تکان داد.
-بله موفق شدم.

با لبخند کج ی گوشه ی لبش ادامه داد:

-شبانه روز تلاش کردم ه ی زنگ زدم هی حرف زدم ب ه حرف هاش گوش دادم
اصلا جاده شمال رو من آسفالت کردم.

-حقت بود تنبی ه بشی آدم که با خودش و زندگی خودش سر لج نمی افته،
اونم زن و زندگی به اون خوبی و ایده آلی.

لیوان چای را بالا گرفت و قلپ ی خورد و ادامه داد:

-شای د خودت متوجه نمیشدى ک ه داری چکار می کن ی اما م ن نوعی که از
بیرون نگاه می کردم دلم می سوخت، واسه

داداشم و زندگی که خودش نم ی فهمی د چطور ی داره با تب ر به ریشه ش م
ی زنه، دلم واسه چشمای غمگین بهار می سوخت، میگن زن ستون خونه ست
و چقدر اون ستون محکم میش ه وقتی زن عاشق اون خونه باشه حالا از اونور

فکر کن توی چشمای یه زن عاشق یه دنیا غم و سکوت باشه دیر ی ازود
ستون تار و پود از هم جدا می کنه و می ریزه و سقف رو سرت خراب میشه.

امیر بعد مکثی نگاه از تلاش کارگراها برای جابه جای فرشها گرفت و
خیره ی برادرش د.

-تو که همه ی اینها رو می دونی چرا خودت داری برعکس عمل می کنی؟ چرا
اجازه نمی دی دخترت ستون خونه ای که عاشقش رو بن کنه؟

-چون از پی ریزی اون خونه مطمئن نیستم، هنوز پدری ه دختر نشدی که
حرف م رو بفهمی، رفیق ت بی جنم بازی درآورده، دوسال نشسته کنار
و تنها کاری که کرده زی ر گوش دختر من حرف عاشقونه زده، هنوز به همه
اون دلایلی که برای نه گفتنم آوردم معتقدم ضم ن اینکه رفیق ت بی عرضه
هم هست، انتظار نداشته باش دختر به آدم بی عرضه بدم.

-شهریاری که از هجده سالگی تنها زندگی کرده، خودش روی پای خودش
وایساده، خودش تلاش کرده تا یه زندگی ایده آل درست کنه بی عرضه
ست؟ به نظرم داری بهون ه پشت بهون میاری یه کلام بگو نمی خوام دختر
شوهر بدم دیگه چرا لقمه رو دور سرت می پیچونی؟

کوروش ایستاد و با پشت انگشت سبابه ضرب ه ای روی می زد.

-بی عرضه ست، جنم نداره که اگه داشت همون اول مرد و مردونه می اومد
جلو، بی ترس و لرزن ه اینکه با نامردی دخترم رو هوایی کن ه که خیالش
راحت باشه پشتیبان ی اونو داره.

به سمت کارگ ر نوجوان رفت و بر سرش تش ر زد.

-دو ساعته داری کارت ن ها ر و جابه ج ام ی کنی روز رو ش ب کردی زو د باش.

پسرک هول شده چشمی گفت و تلاش خود را بیشتر کر د.

-سلام

کوروش به سمت کسی که سلام کرده بو د چرخ ی د و با دیدن شهریار اخ م کرده نگاه به سمت میز امیر انداخت، امی ر س ر جایش نبو د و او دوباره خیره ی شهریا ر ش د.

-وعلیکم

شهریار نگاهی به پسرک پشت سر کوروش انداخت.

-اومدم اگه اجازه بدی.

-اجازه نمی دم.

شهریار مکثی کر د و نفسی گرفت، پس ر کنجکاو حین جابه جای ی کارتن ها گوش تی ز کر د و گاهی زیرچشمی نگاه می کر د.

-آقا کوروش فقط چند لحظه وقتت رو می گیرم.

کوروش نیم تن ه چرخان د و دستی روی شان ه ی پسر ز د.

-برو اونور کمک محسن.

پسر چشمی گفت و به سرعت دور شد، کوروش دست‌ها را در جیب شلوار فرو برده و با گردنی برافراشته خیره‌یشهریارش د.

خب

می‌خواستم یه بار دیگه اجازه بدی بیام خواستگاری، می‌دونم از... از ارتباط من ناراحتی، یعنی... حق داری اما به مادرم قسم من دست از پا خطا نکردم، شای‌د راه درستی در پیش نگرفتم البته از نظر شما ولی اگه دست‌دست کردم تعلل کردم فقط خواستم یکم زمان داشته باشم که بتونم یه زندگی خوب و راحت رو واسش فراهم کنم.

خب الان به نظرت می‌تونم؟ بایه واحد آپارتمان دو خوابه هشتاد متری و یه ماشین ایده‌آل‌های زندگی دختر منو فراهم کردی؟ دختری که توی پر قو بزرگ شده، با حقوق زی‌ر پنج تومن؟

حتما می‌تونم که قدم جلو گذاشتم، شما رضایت بده قول میدم نذارم آب توی دلش تکون بخوره.

خیر زمین که به آسمون بره، آسمون که به زمین

خارج شدن بی‌آنکه نگاهش کند لب زد.

بابت حرف‌های امشب بابت شبی که خرابش کردی بابت تهمت‌های که زد ی‌پشیمون میشی بهار، ب‌د پشیمون میشی.

پله ها را به سرعت طی کرد، خود را روی صندلی ماشین انداخت و پا را روی پدال گاز فشر د.

آسمان غرشی کرد و چون چشم های بهار شروع به باریدن کرد، بهار به سمت پنجره دوی د و نگاهی به آسمان تیره و نگاهی دیگر به راه رفته ی امیر انداخت، قلبش چون گنجشکی در قفس خود را به در و دیوار کوبید، دلشوره ی عجیبی به جانش افتاد، مگر نه آنکه خودش خواست تمامش کند؟ لبه ی تخ ت نشست، گلبرگ ه ا هنوز جان داشتن د و خیره ی او بودن د.

شمع ها اما آخرین سوسو ها را می زدند، گوشه ی را در دست گرفت و با اولین نفر ی که به ذهنش می رسی د تماس گرفت.

خسرو برای بار دوم روی نام امیر ضرب ه زد و منتظر مان د تماس که وصل ش د نفس حبس شده را رها کر د.

-جانم داداش

صدای بغض آلود برادر آتش به جانش انداخت.

-کجایی امی ر جان؟

-تو جاده

-امیر هوا بارونیه هر ج ا هست ی بمون هوا بهت ر بشه بعد راه بیاف ت.

-خسرو

-جانم

-چرا هرچی تلاش می کنم زندگیم درست نمیشه؟ منک ه همیشه همه برام
مه م بودن جز خودم پس چرا باز هنوز ب ه همه بدهکارم؟

-به کی بدهکاری؟ چی شده؟

-به همه عزیزام بدهکارم، هی دارم دست و پا می زنم باز انگار توی باتلاق گیر
افتادم هی بیشت ر فرو میرم، دیگه نم ی تونم خسرو، نفس کم آوردم داداش.

-خیلی خب باش ه الان با اون حال رانندگی نک ن بزن کنار حرف بزنی م.

-هوا خوبه جاده بارونی، همه چی عالی بود همه چی داشت خوب پیش می
رفت، اون همه حرف زدم، اون همه معذرت خواهی کردم، چرا باورم نداره، چرا
منو باور نداره داداش؟

-من نمی دونم چه اتفاقی بی ن تون افتاده امیر جان...

قبل اینکه نفس بگیرد و ادامه ده د صدای فریاد امیر و بعد صداهای گوش
خراشی که خب ر از حادثه ای عظیم می دا د.

فریادهایش که در اتاق پیچی د و امیر امی ر گفت ن هایش باع ث ش د چند
نفر از همکارها ب ه داخل اتاق بیاین د.

شعله های آتش در آن تاریکی شب از همان بالا شدتش را ب ه رخ می کشید؛
دست بر گلوبرد و فشاری دا د. رو به خلبان فریاد زد د:

-برو پایین، برو پایین.

پرستاری که همراهی اش می کرد برای آرام کردنش دست روی شانه اش گذاشت:

-دکتر آروم باشین.

همچنان خیره ی شعله ها بود.

-چطور آروم باشم؟ داره می سوزه خدایا خودت کمک کن.

به محض قرار گرفتن هلیکوپت ر اورژانس روی زمین در را باز کرد و خود را بیرون انداخت و به سمت ماشینی ن دوی د. چند متر مانده به ماشین سربازی مانعش شد و جلوی پیش روی اش را گرفت. فریاد زد:

-برو کنار

سرباز همچنان پر قدرت مانع می شد. دوباره فریادش بلندتر شد.

-برو کنار برادرم توی اون ماشینه، داره می سوزه مگه نمی بینی؟

صدای آژیر ماشین های امداد و صدای هلی کوپتر و آن همه همهمه ی دیگر اجازه نمی داد صدای سرباز را بشنود؛ فقط می دید که لب هایش تکان می خورد. دوباره و چندباره تلاش کرد که از دست سرباز رها شود و به سمت ماشین بدو د.

شاید هنوز فرصت داشت که برادرش را، پاره ی تنش را نجات دهد؛ نه، حتی نمی خواست فکرش را هم بکند، باید حتما نجاتش می داد به هر قیمتی که می شد.

هوار کشید:

-ولم کن لعنتی داداشم توی اون ماشینه.

سرباز ه م فریادش را با فریادی پاسخ داد.

-نمی تونی نزدیک بشی الان منفجر میشه هر دو مون و به کشتن میدی.

آرنج هایش گی ر دستان سرباز بو د. با مشت به بازوهای سرباز کوبی د:

-تو حرف حالیت نیست؟ میگم باید نجاتش بدم.

کسی از پشت سر نامش را خوان د.

-خسرو

صدای آشنا باعث شد به پشت سر برگردد.

نفس نفس می زد.

-پیمان کمک کن امیر اونجاست توی ماشین، باید نجاتش بدم.

غم نگاه پیمان چون خنجری در قلبش فرو رفت.

آهسته تر پرسید:

-تو زود رسیدی بیرون کشیدیش مگه نه؟ پیمان بگو امیر رو بیرون آوردی،

بگو که به موقع رسیدی.

پیمان قدمی جلو گذاشت:

-خسرو

صدای انفجار ماشین و حرارت ناشی از آتش باعث شد کمی خم شون د. به ماشین نگاه کرد و با دو دست بر سرش کوبی د:

-امیر... امیر... خدایا برادرم.

پیمان دوباره بازویش را گرفت و او را به سمت مخالف کشید.

-بیا آوردیمش بیرون توی آمبولانسه.

خسرو به سمت آمبولانس دوی د.

ساعتی بعد او بود که برای اولین بار پشت در اتاق عمل نشسته و سر را میان دست ها گرفته بود.

-خسرو

سر بلند کرد کوروش با رنگی پریده بای ک قدم فاصله ایستاده بود و از ابتدای راهرو سورنا و سپنتا به سمتش می دویدند.

کوروش جلوی پایشی ک زانو روی زمین گذاشت.

-فقط بگو زنده است.

خسرو خیزی زیر چشم ها را با کف دست ها پاک کرد.

-زنده است، بایه جمجه ی شکسته، دست شکسته، جفت پاها شکسته، دنده ها ترک خورده، فقط باید دعا کنی م نخاعش صدمه ندیده باشه، دعا کن کوروش فقط دعا.

کوروش مبهوت نگاه از خونِ لخته شده روی لباس خسرو گرفت و کامل روی زمین نشسته سر روی زانوی خسرو گذاشت، شانه هایش لرزی د و در دل خدا را صدا زد.

همانطور که نگاه گریان مولود به در آی سی یو بود کف دستش را از زانو تا روی ران می کشید و برمی گشت.

-دیدم همه ی شب بیتابم، تو دلم رخت می شستن حاجی ه م خواب نداشت گفتم غدام چرب بوده اذیتمون کرده نگو پاره جگرم رو تخت اتاق عمله، سپنتا که با اون چشمای سرخ اومد خونه گفتم یه چیزی شده مادرم خبردار شده بودم، خدا جان بچه مو سالم می خوام، هی میگم سپنتا مادر چی شده گریه کردی؟ میگه نه شب بیدار بودم چشمم قرمز، اومده میگه یه دکتر از خارج اومده بابام گفته بیاین تو و اقا جون چکاب بشین، ولی من فهمیدم، فهمیدم مادر فهمیدم.

طناز دست دور شانه هایش حلقه کرد.

-آروم باش مامان خدا رو شکر که زنده ست.

-اگه فلج بشه چی؟ اگه زمینگی ر بشه چی؟ بچه م طاق ت نمیاره از غصه دق می کنه، خودشو می کشه، ای خدا باع ث بانیش لعنت کن ه.

-نگو مامان، آروم باش عزیزم.

نگاه ها که به سمت ابتدای راهرو چرخی د مکالمه مادر و دختر هم قطع شد، بهار با کمک پیمان آهسته قدم برمی داشت مادرش در کنارش بود و پدرش با گام های بلند تر خود را به حاج مجتبی رسان د. طنز آهسته زی ر گوش مادر پیچ زد.

-از دیشب که خبر دار شده زی ر سرم بوده مامان چیزی بهش نگی.

مولو د نگاه تیزش را حواله ی طنز کر د.

-به جهن م.

طنز لب گزی د و مولو د ادامه دا د:

-تیر غیب که نخورده یه سرم بهش وصل کردن اونم اگه فیلمش نباشه.

-مامان لطفا

مولو د سر بالا انداخت.

-کاریش ندارم فقط می خوام بپرسم اون وقت شب تو اون هوای بارونی پسر

چرا ب ا اون سرعت بالا تو جاده بوده؟

-مامان جون امیر آروم باش.

مولو د مکثی کر د خیره ی طنز لب های لرزان را تکان دا د.

-مگه جونی ه م براش مونده؟

سرچرخان د بهار نزدیک شده بود، رنگ پریده و نزار، چشم م در چشم شدن د.
-خوش آمدی عروس، قدم رنجه کردی.

با کف دست آرام به صندلی خالی کنارش کوبی د.

-بیا بشین بینم، بیا بگوچی گفتمی به امیرم که پا گذاشته رو گاز و ماشینش
هفتاد بار بین زمین و هوا چرخیده، بیا تعریف کن بینم الان که اومدی تو راه
لاشه ماشینش رو

دیدی جگرت آتیش نگرفت؟ به دل مادرش رحم نکردی به جوونی
خودش رحم نکردی دلت براق درعناش نسوخت؟ هق هق بهار میان آغوش
پیمان جان گرفت و حاج مجتبی عصا زنان به سمت همسرش رفت.

-حاج خانوم آروم باش، این بنده خدا چه تقصیری داره؟ مولود دهن باز کرد
چیزی بگویی اما با التماسی که در نگاه همسرش بود لب بهم فشرود و دوباره
خیره ای در شیشه ای سی یوش د.

خسرو که از آن در بیرون آمد و جلوی پای مادر زانو زد دوباره اشک های مولود
روی گونه های چروکش جاری شد.

-خسرو کی پاره تنمو بینم؟

-می بینش ماما گریه نکن قربونت برم خدا رو شکر کن حالش بهتره،
خوب میشه ماما.

-تیکه تیکه ست

-خوب میشه مامان فقط شکستگیه زمان می بره اما خوبه خدا رو شکر می کنیم که می تونه راه بره.

سرچرخان د و هم نگاه بهار شد، سری برایش تکان داد و ایستاد، نگاه خشمگین کوروش اما در انتظار بود، ساعتها ی پیشین را به مهار او پرداخته بود تا روی س ر بهار آوار نشود، قول داده بود خودش چند وچون ماجرا را از بهار می پرسد، با دست به انتهای راهرو اشاره کرد درحالی که مخاطبش بهار و پیمان بودن د.

-بفرمایی د اتاق من.

بهار که آهسته قدم برداشت کوروش با گام های بلند زودتر خود را به اتاق خسرو رسان د. کنار پنجره ایستاد و منتظر محاکمه ش د. از صدای گریه ی بهار هم سرنچرخان د وقتی حال امیر را از خسرو می پرسد.

خسرو با همان آرامش همیشگی ی پشت میزش نشست و جواب داد:

-به خاطر شکستگی جمجمه و اینکه در د کمتری بکش د دکترش توی خواب مصنوعی نگهش داشته، شکستگی دست و پاها و دنده ها هم خوب میشه ولی از شکستگی دلش خبر ندارم، به نظرت خوب میشه بهار خانوم؟

بهار دستمال کاغذی را زیر چشم ها کشید و خیره ی کفش هایش جواب کنایه ی خسرو را داد.

-چهار سال هم هی رفتارهای سردش رو تحمل کردم با این تصور که شخصیتش اینطوره بعد یهو فهمیدم نه، یه رازی هست که هم خبر دارن جز

من، همه خبر دارن و با طرح م به زندگی م نگاه می کنن، شما زن نیستی و هی چ وقت در ک نمی کنی م ن چی میگم، از یه اعتماد ترک خورده، یه قل ب شکسته چه انتظاری دارید؟

کوروش به سمتش چرخید، چشم هایش هنوز سرخ بود.

-بعد این همه رفت و آمدش و حرف زدن و عذر خواهی کردنش اعتمادت هنوز ترمی م نشده؟ باشه قبول پس چرا رک و راست همون پشت تلفن بهش نگفتی؟ امیر گفت قبول کردی برگردی کلی برنامه ریزی کرده بود، برنامه سف رچیده بود، اگه شما هنوز تردی د داشتی چرا اجازه دادی برنامه ریزی کنه و امیدوار باشه؟ قصدت تلافی بود می خواستی انتقام بگیری تا آخرین لحظه پیش رفتی که غرورش رو زیر پا ت له کنی؟

خسرو مداخله گرانه نامش را خواند و پیمان کمی ابروها را درهم کشید.

-آقا کوروش آرومتر، چی داری میگی انتقام چیه؟ خواهر من اهل این حرفه است؟ کوروش پر حرص پوزخن زد.

-والا این دوره زمونه آدم می مونه کی اهل چیه، کی چطور آدمیه.

خسرو دوباره صدایش زد و او نگاهش کرد.

-جانم داداش هی کوروش کوروش؟ جای اینکه پشت میزت با آرامش بشینی و هی اسم منو صدا کنی از این خانوم پرس چی شد که داداشت پشت تلفن ضجه

می زده؟ چی شد که بدن هزار تکه شو با امدا د هوایی رسوندی بیمارستان؟
قفسه سین ه اش بالا پایین می شد و صدایش بغض دار وقتی به بهار گفت:

-می دونی ی ک بار رفته و برگشته؟ می دونی بهش شوک دادن؟

لب های بی رنگ بهار لرزید، او هم دیگر جانی در بدن نداشت، جانش جان
امیر بود چرا هیچ کس نمی فهمید؟ -همه چیز داشت درست می شد، باورش
کرده بودم ولی...

ولی گفت می خوا د بره دبی برای بستن ی ه قرارداد، گفت ی ه پیشنهاد خیلی
خوب داره، انتظار داشتم بگه باهم بریم ام ا گفت سفر م کوتاهه و کاری به
گردش و تفریح نمی رسی م چون باید زود برگردم ایران، قول داد بعد
برگشتن و تموم شدن کارهاش و خری د محصول بری م سفر و برگردیم س
ر زندگیمون، با خیال خوش نشستیم که بیا داما... اما عکس ها و فیلم های خوش
گذرونیش توی دبی زودتر به دستم رسی د.

کوروش و خسرو متعجب نگاهی بهم انداختند، بهار ادامه داد.

-دیگه نتونستم طاقت بیارم، چند بار اعتماد کن م و این جوابم باشه؟ من... من ن
عاشقشم ولی ی ه زندگی با ی ه عشق یکطرفه نمی خوام باره ا بهش گفت م ولی
اون اصرار داره دوباره باهم می سازیم، چطور بسازی م وقتی با دیگران خوشه؟
خسرو دست ها را درهم قلاب کرد.

-شما مطمئنی اونچه دیدی خود امیر بوده؟

بهار س ر تکان داد، کوروش کمی جلوتر آم د.

-میشه ببینیم؟

بهار گوشی را از کیف ش درآورد و برنام ه ای که آن عکس های منحوس داخلش بود را باز کر د.

-یه سری هم عکس چاپی فرستادن.

کوروش گوشی را از دستش گرفت و دندان به م سایید.

-اصلا هم فکر نکردی ممکن ه از قبل برنام ه ریزی شده باشه؟

-نه من اونچه با چشم دیدم رو باور کردم.

هر دو برادر اخم کرده خیره ی صفحه گوشی شدن د.

چند لحظه بعد کوروش تمام آنچه آتش به زندگی برادر کوچکش انداخته

بود را برای خود ارسال کر د و گوشی بهار را تحویل دا د.

-از نظر من ای ن فیل م و عکس ها فتوشاپه ولی برای اینک ه بهت ثابت بش

ه اشتباه کردی م ی فرستم برای کارشناس.

دقایقی گذشت و گوشی کوروش زن گ خورد و حین مکالم ه رنگ صورتش

کبود می شد و حرص می خورد و گاهی

خشم نگاهش را حواله ی بهار می کر د.

مکالمه که تمام شد بطری کوچک آب را از یخچال گوشه‌ی اتاق برداشت و با
 ی‌ک نفس سر کشیدن آب خنک سعی کرد از آتش خشمش کمکند. بطری را
 روی میز خسرو گذاشت و نفسی گرفت.

–گفتم که اشتباه کردی بهار خانوم، تمامش ساختگی و فتوشاپه، اونقدر
 تونستن تحت تاثیر قرار بدن که حتی نفهمیدی چند تاش توی ساحل
 کیشه، ویس هم همین طور تقلبی و ساختگی.

به خسرو نگاه کرد و ادامه داد.

–فقط بفهمم کی این کار رو کرده، روزگارش رو سیاه می‌کنم، فقط یه
 دیوونه دور و بر امیر بود که هر کاری ازش برمی‌اومد ولی این دختر توی
 عکس‌ها غریبه‌ست.

خسرو گوشه‌ی لب‌ها را به پایین قوس داد و ایستاد.

–به هر حال کسانی هستن که با برنامه جلو رفتن تا جدای شما قطع بشه و
 خوب می‌دونستن از چه راهی وارد بشن، میرم که مامانو ببرم پیشش.

–میشه منم ببینمش؟

قبل خسرو کوروش جواب داد:

–به نظرم شما صبر کن بهوش بیاد ببینیم اونم شوقی برای دیدن شما داره
 یا نه.

بی توجه به کوروش گفتن خسرو از اتاق بیرون رفت.

خسرو سری از تأسف تکان داد.

-شرمنده بهار جان میدونی که اخلاق کوروش یکم تن د و تیزه ولی چیز ی توی دلش نیست، شم ا برو خونه با خانواده یه استراحتی کنی د بعدش هم خونه رو برای برگشت امی ر آماده کن، اونم بفهمه توی خون ه منتظرشی حالش بهتر میشه.

بهار آهی کشید و ایستا د.

-روزی که از اون خونه رفت م کلی د نبردم.

خسرو کشوی میزش را بیرون کشید و دسته کلی د آشنایی به سمت بهار گرفت.

-بفرما کلیدای امیر، برو و خون ه رو واسه برگشتش آماده کن. دنده های ترک خورده و دردناک نفس کشیدن را دشوار می کرد، خسرو به نگاه غمگینش لبخند زد.

-این مدت که خواب بودی دکترت اجازه نداده کسی بیا د دیدنت جز مامان و بابا، کوروش هم ک ه می دونی کسی جلو دارش نیست دیدم کار داره به جنجال می کشه خودم واسطه شدم یه دقیق ه اومده کنار تخت، سپنتا هم ک ه فکر کن م این پرستار جوونه راهش داده اما بقیه همچنان پشت در منتظرن یکی یکی بیان تو

امیر اما هیچ عکس العملی نشان ندا د.

-می خوامی اول کی بیاد؟

نگاهی ب ه در شیشه ای انداخت و دوباره خیره ی امیر ش د.

-بهار ه م هست.

نفس تنگ ش د و ریه ه افشرده، حرکت قفسه ی سینه بیشت رشد، خسرو
ماسک اکسیژن را روی دهانش گذاشت.

-آروم داداشم، آروم نفس بکش، آروم.

قطره اشکی از گوشه ی چشمش راه گرفت و میاد باندا ژ سفی د رن گ که
سرش را پوشیده بود گم ش د و قلب خسرو فشرده ش د.

-خیلی خب اصلا میگم هیچ کس نیا د خوبه؟

قطره اشک دوم چکید، سعی کرد حرف بزن د ماسک مانع شد، دست بالا
برد و خواست ماسک را بردارد خسرو پیش دستی کرد د.

-خس... رو

-جانم؟ بزاز

قورت داد.

-فلج شدم؟

-نه عزیزم، این چه سوالیه می پرسی؟ مگه پاهاتو حس نمی کنی؟ -سن

... گین ه

-تو گچه، نص ف بدنت تو گچه ولی خوب میشه دوباره سرپا میشی، حالا بگو دوست داری کیو ببینی؟ چون تا اینجای ی روزی دو نف ر بیشتر نمی تونن بیان ملاقات.

سر چرخان د خیره به دستگاه های بیمار تخت کناری ل ب ز د. -هیچکس.

بهار آخرین چین روتختی را صاف کرد و کمر راست کرد، عکس تمام ق دامی ر خیره اش بو د. دوماه از آن ش ب شوم و آن فاجع ه می گذشت، دلتنگ بو د. دلتن گ امیری ک ه بد اخلاق شده بود، بی حوصله و کم طاقت، همه ی ای ن رفتار ه ا برای دیگران بو د برای او فقط سرچرخانده و نگاه گرفته بود، سلام هایش بی جواب مانده و نادیده گرفته شده بو د.

آهی کشید، این گره کور زندگیش قص د باز شدن نداشت.

-زن دایی

به سمت تینا که در آستانه ی د ر ایستاده بو د چرخ ی د.

-جانم؟

-مامانم میگه بی ا دایی امیر اوم د.

قلبش بیقرار شد، دستپاچه چرخ ی دور خود ز د و نگاهی د ر آینه انداخت.

در را باز کرد و با کمک دیوار پله ها را پایین رفت.

گوسفندی جلوی در قربانی شده بود و مولود ظرف اسفن در ا دور سر پسر می چرخان د.

-سلام

پشیمون « نگاهش کرد بعد آن آخرین نگاه، بعد آن جمله امیر چهار سال زندگی مشترک قهر نمی کرد. ، « میشی ویلچر با کمک پسرهای روی پاگرد قرار گرفت. سینتا نگاهی به پله ها کرد.

-مهندس بهتری ن راه واسه راحت بالا رفتن چیه؟ سورنا متفکر خیره پله ها شد.

-بالا نمیرم.

لبخند نصفه و نیمه از گوشه لب بهار پر کشید. امیر رو به سمت مادر چرخان د.

-مامان اتاق تمیزه؟ مولود

با تردی جواب داد:

-تمیز که... آره مادر ولی...

-نیام؟ می خوام نیام میریم خونه شهریا ر.

سر به عقب چرخان د.

-شهریا ر

شهریار که جلو آمد و د و جانمی گفت خسرو روبروی امی ر کمی خم ش د.
 -اوه ب د اخلاق کجا بری؟ مامان که چیزی نگفت فقط بهارخانوم زحمت
 کشیده خونه ی خودتون رو آماده کرده.

-بهارخانوم زحمت کشیده دستش در د نکنه خواست وکالت میدم طناب ه
 نامش کنه.

چشمان بهار بارانی ش د. امیر خشمش را بر سر سپنتا فریاد کرد

-راه می ندازی این لعنتی روی انه؟

سپنتا چشم چش می گفت و ویلچر را به راه انداخت. روی تخت خوابش
 که قرار گرفت نگاهی به پاهای در گچش انداخت. حالش بد بود، اصلا
 خراب خراب بود. دوست داشت فریاد بزند هیچکس نباشد. همه برون
 او بماند و آن همه ناتوانی، اوایی که حتی برای شخصی ترین کارش هم
 احتیاج به همراه داشت.

شهریار لبه ی تخت نشست و متکای زیر سرش را مرتب کرد.

-خوبه؟ راحتی؟

امیر سر به علامت مثبت تکان داد. شهریار در اتاق را بست و دوباره
 سر جایش نشست.

-می خوای بری م خونه ی من؟

-نه همینجا خوبه.

-اونجا در بست کنارت بودم ولی اینجا می دونی که کوروش اجازه نمی ده زیاده بیا م.

-خونه حاج مجتبی ست نه کوروش.

-باشه ولی می دونی که ب ه من حساس شده توی بیمارستان هم دیدی گلسا مجبور بودی به طوری بیا د ملاقات که من نباشم.

امیر درمانده نگاهش کرد.

-نمی خوام اذیت بشی می دونی که فقط با تو راحتم ولی اگ ر کوروش اذیت می کنه برو.

شهریار مکثی کرد و بعد پرسید:

-نمی خوای به بهار روی خوش نشون بدی؟ امیر آهی کشید.

-به پیمان گفت م بیا د دنبالش نمی خوام اینجا باشه، حالا که زمین گی ر شدم ترحمش و عذاب وجدانش رو نمی خوام.

-اون عاشقته

نگاه از شهریار گرفت با بغض زمزمه کرد.

-منم عاشقش م.

#سپنتا

حوله را دور گردن انداخت و وارد آشپزخانه شد.

-به به چه عطر و بویی، چه کرده این همای کدبانو.

هما با لبخند همیشگی اش نگاهش کرد و پارچه دوغ را روی میز گذاشت.

-هما بانو واسه پسر شیکموش سنگ تموم گذاشته بدو بیا.

-عشق منی که همابانو.

-آی پسر با عشق من چکار داری؟

با خنده به حسادت آشکار خسرو گفت:

-نوکرم خسرو خان.

خسرو سری بالا و پایین کرد، صندلی پشت میز را عقب کشید حین تعارف

به همسرش جواب پسر را داد.

-باش تا اموراتت بگذره.

سپنتا تک خنده ای کرد

-شما بشین خانوم خسته شدی چیزی خواستی نوکر من هست.

سپنتا اینبار بلند خندید و حوله ی کوچک را از دور گردن برداشت و روی پشتی

صندلی گذاشت که با جیغ هما از جا پری د.

-جاش اونجاست؟

دست ها را به حالت تسلیم بالا گرفت و آرام روی صندلی نشست.

-به جون خودم بر می دارم فقط بذار شام بخورم دلم ضع ف می ره.

هما چنگال در دستش را به سمت او گرفت.

-وای به حالت جا بمونه، سپیده ه بیا دخترم.

-سلام سلام اومدم.

جواب سلام سپیده با خنده و شوخی داده و شام خانوادگی آغاز شد.

-کاش بیشتر با امیر حرف می زدی، حالا که بهار اومده بود دیگه اینجوری ارتباطشون بهم نمی خورد، می رفتن خون ه خودشون واسه روحیه امیر ه م بهتر بود کم دوباره روبراه می شدن.

خسرو قاشق را میان ظرف خورش چرخان داد.

-الان امیر روحیه درستی نداره بیشتر از این همیشه بهش اصرار کرد هر حرف و عملی رو ممکنه سوءتعبیر کنه باید زمان بگذره که وقتی از نظر جسمی بهتر شد بتونه تصمیم درست رو بگیره، شم ادیشب نبودی پدر و مادر و برادرش هم بودن نشستیم حرف زدیم آخرش به این نتیجه رسیدیم یه مدت دیگه هم جدا باشن بهتره، الان اگر بهار می موند ممکن بود نه تنها ارتباطشون درست نشه بلکه بدتر هم بشه، هی اون بگه تو اینو گفتی هی این بگه تو فلان کار

کردی و دوباره جنجال بشه، از هم دور باشن بیشتر فک ر کنن بین ن چه تصمیمی باید بگیرن.

-اخه هر دوتاشون همو دوست دارن، یعنی الان من مطمئن م امیر هم عاشق بهاره.

خسرو لقمه ی جویده را فرو بلعی د و تایی د کر د.

-ما هم ب ه همین عشق و علاقه بینشون دلخوشیم که تصمیم درست بگیرن.

-زن عمو خیلی گریه کرد، وقتی م ی خواست بره هم رفت اتاق عمو فکر کنم ت ا آخرین لحظه دوست داشت عمو به ش بگه بمون ولی به عمه طنز گفت باها م لچ کرده که حرف نمی زنه.

هما گیس بافت ه شده دخترش را نوازش کر د.

-شما به این چیزا فکر نکندختر قشنگم.

-خب همیشه فکر نکنم، بابا عمو کی م ی تونه دوباره راه بره؟

-بعد اینکه گچ پاهاش باز ش د میره فیزیوتراپی کمکم دوباره راه می افته.

-عمو کوروش هم امروز ی ه عالمه تو آشپزخونه ب ه مادر جون غر

ز د.

هما ظرف سالاد را جلوی سپنتا گذاشت و پرسید:

-چرا؟

سپنتا جای سپیده جواب داد:

-به رفت و آمد شهریار گیر میده، جای دستش درد نکنه ست.

-باهاش حرف می زنم.

بعد حرف خسرو کمی سکوت شد و شام خوردن به انتہا ارسی د که دوباره خسرو سکوت را شکست.

-فردا شب کجایی؟

سپنتا سر بلند کرد.

-من؟ خونه ما که شما نیستی نوبتم رو با سورن اجابه چا می کنم میرم پیش عمو امیر.

خسرو و هما بهم نگاه کردن.

-مامانت میگه برای رفع خستگی این مدت اخیر بریم خون ه

باغ، به پیشنهادش دکتر موحد و خانواده ش هم دعوت کردی میای؟

سپنتا آهسته لقمه را جوی د و قورت داد و دوباره در چشمان پدر نگاه کرد.

-باید پیام؟

خسرو لیوان دوغ را از دست هما گرفت و تشکر کرد.

-یادم نیاد هیچ وقت از کلمه می باید براتون استفاده کرده باشم.

دوغ را کامل خور د و لیوان را روی می ز گذاشت.

-فقط به ت اطلاع دادیم دوست داشتی بیای خوشحال میشی م کباب دست

پخت پسر مون رو بخوریم، درست ه خانوم؟

هما بله ای گفت و خسرو دوباره برای شام تشکر کرد و ایستا د.

-پاشو خانوم بچه بزرگ کردیم یه می ز شام رو بلدن جمع کنن، بریم

بخواییم ک ه فردا خیلی کار داری م.

پدر و مادر که بیرون رفتن د سپیده سر جلو کشید و پیچ ز د.

-دخترش هم هست، میای داداش؟

سپنتا خیره ی ظرف خالی مقابلش انگشت سبابه دور لیوان

آب می کشید.

-بیا دیگه البته منکه آرتا هم میا د تنها نیستم ول ی دوست دارم بیای، خب

دخترش هم قشنگه دیگه.

طرح لبخندی گوشه ی لب سپنتا نشست، تلاش خواهر کوچکش برای سرو سامان

دادن اوضاع تحسین برانگیز بو د.

-تو کجا دیدیش؟

-چند بار دیدمش، خوشگله یعنی خب... به نظرم به اندازه لیلی خوشگله، با این تفاوت که چشمش عسلیه، میای؟ سپنتا ایستاد شروع به جمع کردن ظرف های روی میز کرد.

-نمی دونم.

تمام روز افکار مختلف در مغزش هجوم آورده و کلافه اش کرده بودن. بالاخره بعد چند روز منتظر نشستن فرصت ی دست داد و دیدار میسر شد. از ماشین پیاده شد و روبرویش قرار گرفت.

-سلام

لیلی پلک بهم فشرده سر بلند کرد و نگاهی به او و بعد به اطراف نفسی گرفت.

-سلام، اینجا چکار می کنید؟

-خواستم ببینم ت.

-اینجا؟ توی محله مون؟ نمیگی کسی ببینه؟ سپنتا به اطراف نگاه کرد.

-با کوچه تون فاصله داریم چه اشکالی داره؟

-فرق نداره اینجا اکثرا همه آدمو می شناسن، لطفا...

سپنتا کمی خم شد.

-خب دلم تن گ شده.

چشمان لیلی گر د ش د و بزاغ فرو داد، او قص د تمام کردن آن بازی را
نداشت.

-لطفا تمومش کن.

سپنتا صاف ایستا د و نچی کر د.

-تازه شروع کردم، این مدت ه م که نبودم درگیر عموم بود م ولی الان دیگه
همونطور که گفتم تصمیمم قطعیه و تا

آخرش هم میر م لطفا به تلف ن هام جواب بده.

لیلی پاکت میوه در دستش را محکم فشر د.

-حتما صلاح نمی دونم به تماسه جواب بدم ب ه گلسا هم گفت ه بودم شماره مو
بهت نده.

سپنتا دستی میان موهای پشت سرش کشید.

-اونم خوب باهات ه م دسته، جونم رو گرفت ت ا شماره داد ، گفت که کنکور

هم... فدای سرت سال دیگه دوباره شرکت می کنی ی ه رشته خوب قبول

میشی.

لیلی در دل آهی کشید.

-ممنون

نگاهش به انتهای کوچه نشست، پسر همسایه داشت به مغازه مکانیکی اش نزدیک می شد. دستی به شالش کشید.

من خسته شدم بس گفتم ماما با هم به جایی نمی رسی منم دونه هدف ت چیه و چرا اینقدر اصرار داری، وقتی تلفن ت جواب نمیدم یعنی دیگه زنگ نزن، دیگه نه مایا اینجا.

خواست قدمی بردارد که سپنتا مانعش شد.

اول زنگ می زنی تا حرف بزنی جوابم ندی این دفعه نه سر محله که میام در خونه ت مفومه؟

اونوقت مجبور میشم به بابات اطلاع بدم که جلوی پسرش رو بگیره مفومه؟

لبخند گوشه لب سپنتا بیشتر حرصی اش کرد، اخمی کرد و با قدم های تند از کنارش گذشت و دورش شد.

هما با شادی زیر پوستی وصف ناپذیری به استقبال پسرش رفت. ثمین در همان نقطه از سالن، رو به پنجره ای قدی مشرف به ورودی باغ نشسته و پاروی پا انداخته، مبهوت و خیره ای او بود. دکتر جوان معروف، کسی که سوژه ای پچ پچ در محافل دختران دانشجوی علوم پزشکی شهر بود و حالا به طرز عجیبی چند ماهی می شد که نه در

مهمانی های آنچنانی شرکت می کرد و نه دیگه روی خوش به عاشقان و سینه چاکانش نشان می داد!

نگاه سپنتا که به همان نقطه رسی دستپاچه شد با اینک می دانست سپنتا او را نمی بیند. اصلا امکان دیده شدن از آن سوی شیشه وجود نداشت اما دستپاچه سر چرخان د و نگاه

خیره و معنی دار مادر را غافلگیر کرد.

سپنتا پله هارا بالا رفت و به هما سلام داد.

هما لبخند رضایت بر لب گفت:

-سلام پسر، چه خوب که اومدی.

-دیگه وقتی کباب دستپخت پسر تو خواستی می تونست من نیام؟

-چه خوشبخت من.

سپنتا با همان طرح لبخند گوشه ی لبش در ورودی را باز کرد و عقب ایستاد.

-بفرمایی دملکه ی من

هما با غرور سر تا پای پسر را نگاه کرد و حین ورود به سالن پیچ زد.

-یادم باشه یه اسفن دبرات دود کنم.

-همون ماجرای سوسکه و مامانش دیگه؟ لبخند ملیح و

زیبای همای عمق بیشتری گرفت.

-دقیقا

سپنتا سر ی بالا و پایین کر د.

-می دونستم.

ساعتی از آمدنش و گوش سپردن به صحبت های خسرو و دکتر موح د می گذشت که صدای مادر و تقاضایش برای ب ه پا کردن بساط کباب راه نجاتش ش د.

دست دراز کر د و از شاخه ی سرک کشیده روی تراس دانه ای انجیر جدا کر د.

-بسه دیگه آرتا با د نزن.

-اخه خاموش میشه.

-نمیشه، نباید شعله داشته باشه کباب رو می سوزونه.

آرتا به ذغال های گداخته نگاه کر د.

-عه باشه، الان دیگه چیکار کنم؟

-برو گوشت ها رو بیار.

-آوردم

ثمین بو د که سینی در دست وار د تراس شد، تای ابروی سپنتا کمی بالا رفت و آرتا با اشاره ی سپیده میدان را خالی کر د. سپنتا جلو رفت و سینی را از دست ثمین گرفت و روی می ز گذاشت.

-آفرین به این دختر کاری و زرنگ.

-حیف هماجون خواهش کرد و گرنه می داشتتم خودت بیای بیاری تا جون
ت در بیاد.

سپنتا تک خنده ای کرد و انجی ر بزرگ و قهوه ای را از وسط دو نیم کرده
یکی را سمت ثمین گرفت.

ثمین نگاه ی به چشمان خندان سپنتا انداخت و نیمه ی انجی ر را با تشکری
پذیرفت.

روی صندلی نشست، سپنتا فوتی به ذغال ها کرد و نیمه ی انجیر را درون دهان
گذاشته سیخ های گوجه را روی منقل ل چی د. دخترک درست در پس زمینه ی
منقل و ذغال ها پا روی پا انداخته بود و ستاره های آویز خلخالش تکان تکان
می خورد.

-توصیه می کن م یک م صندلی رو بکشی عقب ت ر.

ثمین کم ی از نیمه ی انجیر جدا کرد و در دهان گذاشت.

-چرا؟

سپنتا لبخند موزی را پس زد و گوشه ی لب ه ا را به پایین قوس داد.

-ممکنه ذغال ها شیطنت کنن و بهرحال هوس کنن یه گل کوچولو روی

مچ پات درس ت کنار خلخال بندازن.

ثمین چشم باریک کرده و خیره اش شد.

-ذغال های منقل شما پرواز می کنن ؟ سپنتا
شانه بالا انداخت.

-گاهی، البته ب ه ندرت

تلاش برای مسلط بودن کار سختی بود، اما ن ه برای ثمین!

-اونقدر دفاع شخصی رو بلام که از پس ی ه تیکه ذغال بر پیام.

سپنتا آفرینی دیگر گفت و سی خ های کباب را روی منقل چی د.

ثمین در آرامش تکه ای دیگ ر انجیر در دهان گذاشت.

-خوشمزه ست.

سپنتا ب ا بادبزن ی که در دست داشت به درخت پشت س اشاره کر
د.

-از این درخته، دوست داری پاشو بچین دستت می رسه.

ثمین نگاه ی به درخت انداخت.

-الان چیدی؟

سپنتا ب ا سر تایی د کر د و ثمین سوال بعدی را پرسى د.

-نشسته دادی خوردیم؟

-شستم.

ثمین نگاه ی به اطراف کر د شی ر آبی روی تراس نبود.

-اینجا که آب نیست، با چی شستی؟

اینبار لبخند مودی پ ت و پهن روی لبش جاگیر ش د.

-با ت ف

چشمان گرد شده ی ثمین دیدنی بود. همچنان نمی خواست خود را از تک و

تا بیندازد. نگاهی به انجی ر نی م خورده انداخت.

-ذغال هاتون که پرواز م ی کن ن انجیره ا رو هم که با روش ی هموژنیزه تطهیر

م ی کنی، عالییه.

سر بلند کرد و هم نگاه شدن د.

-دارم فکر می کنم کی ماشین ت رو عوض م ی کنی؟ صدای خنده

ی بلند سپنتا در باغ پیچی د.

-میشه روزی که تحویل گرفت ی خبر م کنی؟ لطفا صفر باشه.

سپنتا با باقی مانده ی لبخند سری تکان داد و سیخ ها را چرخان د.

-دوستش دارم و قص د تعویضش رو ندارم متأسفم در پ ی نقشه ی شوم

دیگه ای باش.

-باشه

تن د و ماهرانه سیخ ها را روی منقل چرخاند، یکی از سیخ ها را در دست گرفت و دانه ای از کباب ها را در حالی که به آن فوت می کرد از سیخ بیرون کشید و به طرف ثمین گرفت.

ثمین نیم خیز شده بدون اتصال نوک انگشت ها تکه ای کوچک کباب را گرفت و تشکر کرد. آن را درون دهانش گذاشت و با لذت شروع به جویدن کرد.

-چطور؟

ثمین قصه فرو دادن کباب خوشمزه را نداشت، پس سر انگشت شست و اشاره را به مچسبان داد. سپنتا لبخند زد و تکه ای را فوت کنان در دهان گذاشت.

-گلسا عادت داره میاد کنار منقل میشینه میگه بوی کباب از خودش خوشمزه تره.

سیخ ها را دوباره جابه جا کرد.

-البته که به همین بهونه یه سیخ بیشتر می زنه تو رگ.

در مقابل نگاه سوالی و کنجکاو ثمین ادامه داد:

-دختر عموم رو میگم.

ثمین لبخند معنی داریز داد. سپنتا به منقل اشاره کرد.

-می خوری بازم؟

-نه مرس ی

-از این بوهایی که میاد فکر کن م خسرو خان واسه صبحونه فردا هم کله پاچه تدارک دیده.

تای ابروی ثمین بالا رفت.

-کله پاچه هم تو درست می کنی؟

صدای خنده ی بلند سپنتا دوباره در فضا پیچی د و باری دیگ ر سرها به سمت تراس چرخی د.

-نه دیگه اونو باید از بیرون بگیرم.

ثمین نیم نگاهی به سالن انداخت و ایستا د.

-من برم داخل

-بودی حالا.

سر بلند کرد و با لبخند شیطانی ادامه داد:

-دو دقیقه دیگه آماده ست با هم میریم، کله پاچه دوست نداری؟

-دوست دارم ولی اینجور که شما خندیدی حضار به اشتباه افتادن.

سپنتا دو ابرو بالا داد، سیخ ها را تن د تن د جاب ه جا کرد و زی ر چشمی نگاه ی به سالن انداخت.

-اوه اوه یعنی الان فکرهای ناجور کردن؟ ب د ش د که، حالا بعد شام عاق د
خبر نکنن، ای باب ا من بعد کباب سنگین میش م نمی تون م بله بگم.

ثمین دست به سینه مقابلش ایستاده و خیره اش بو د. سپنتا سیخ ها را یک
به ی ک درون دیس روی می ز گذاشت.

-من بعد کباب و قبل کباب ندارم، عقلم کار می کنه و ب ه پسری ک ه
دلش جای دیگه س ت بله نمیگ م.

سپنتا گوجه های کباب ی را درون ظرف دیگری گذاشت و آن را به طرف
ثمین گرفت و خیره ی چشمان او جواب دا د.

-آفرین به این هوش و درایت خوشم اوم د.

ثمین ظرف گوجه ها را گرفت.

-چرا خانواده ت باهاش مخالفن؟

-با کی؟

-همون که عاشقشی.

-کی گفته مخالفن؟

-چون منو برات در نظر دارن.

سپنتا سری بالا و پایین کر د.

-آفرین به این شجاعت

با طرح لبخند گوشه‌ی لب دیس کباب‌ها را در دست گرفت و هم قدم شدن د.

-بعد شام بی‌اهمین جات اذغال‌ها خاموش نشدن بابت این هوشش این شجاعتت و این درایتت‌ی‌ه اسفن د برات دو د کن م بعد در موردش حرف بزنیم، از زرنگیت خوش م اوم د.

ثمین با گردنی برافراشته قدمی جلوتر گذاشت و وارد سالن شد. شام در کنار صحبت‌های معمولی و گاه‌گاهی لبخند رضایت پدر و مادرها سروش د. تکیه به نرده‌های تراس سر بلند کرده و خیره‌ی آسمان صاف و پر از ستاره بود. صدای جیرجیرک‌های میان شاخ و برگ‌ها در فضا پیچیده بود و هوای پاک ریه‌ها را سرکیف می‌آورد.

-چایی

گردن را صاف کرد، ثمین روی صندلی پشت میز چوبی نشسته و چای می‌نوشی د. از کی آمده و اینجا نشسته بود؟ جلورفت و یکی از دو عدد سیب‌ک‌ه در دست داشت را روی میز جلوی ثمین گذاشت و روی صندلی روبرویش نشست.

-چای که بعد غذا خوب نیست از شما بعیده خانوم دکتر.

-من در مورد چایی باهیچکس شوخی ندارم جذب آهن هم نمی‌خوام، این قرت‌ی بازی‌مال شما جوجه دکترهاست.

سپنتا خندید این بار آرام‌تر، جذاب‌تر، لعنت‌ی‌تر!

گازی ب ه سی ب درون دستش زد شروع به جویدن کرد درحالی که هنوز گوشه ی چشمانش چین داشت و ته نگاهش خنده.

ثمین لبی دیگ ر به چایی زد.

-خب؟

سپنتا سوالی نگاهش کرد و ثمین با سر به منقل اشاره کرد.

-اسفن د که نریختی بقیه ش رو بگو.

-نیت کردم برات ریختم کل ی هم با سر و صدا ترکی د حواست

به خودت باشه دخترم چش نخوری.

لب های ثمین کش آمد، سپنتا گازی دیگ به سیب زد.

-ظرف ها رو خوب شستی هما بانو ببینه چه دختر خوبی واسه پسرش در

نظر گرفته ؟

ثمین لیوان خالی را روی میز گذاشت و سیب را در دست گرفت.

-نه، زحمتش رو ماشین ظرفشویی کشید من فقط صبر کردم چای ی دم

بکشه.

-نچ نچ اینجوری نمیشه من قبول ندارم باید همسر آینده م ظرف ها رو

خودش بشوره.

-خب چرا به من میگی؟ حالا درسته بزرگترامون چنین اتفاق ی رو دوست دارن ولی منکه مغ ز خر نخوردم، ببخشید البته.

لعنتی دوباره خندید، کاش می شد لیوان کنار دستش را بر سر این پسر می گویی و می گفت نخند، این طور نخند.

-حالا بگو دیگه چرا اونقدر با انتخابت مخالفن که هی واسه به هم نزدیک شدن ما برنامه می چینن.

لبخند از روی لب سپنتا پر کشید و به نقطه ای تاریک از باغ خیره شد،
ثمین آرامتر پرسید:

-طبقه اجتماعی و این حرف ها؟

سپنتا نگاهش کرد و ثمین ادامه داد:

-به دکتر فرهمند و هما خانوم نمی خوره اهل اینجور سخت گیری ها باشن.

-نه این نیست، فقط انتخاب و تصمیم رو غلط می دونن چون معتقدن پایان خوشی نداره و حتما شکست می خوره.

ابروی ثمین کمی بالا رفت و سری تکان داد.

-اوکی پس نمی خوای بیشتر بگی، باشه هر جور راحت ی.

-چیزی نیست که قابل گفتن باشه.

-شای د هم اونقدر اعتماد نداری که بگی.

قبل اینکه سپنتا جوابی بده د نگاهی به سیب خوش رنگ و بو انداخت و به سمت دهان بر د.

-انشالله این یکی رو شستی دیگه؟ سپنتا سر بالا انداخت.

-نه ولی با زیر بغلم پاکش کرد م.

دست ثمین در هوا مان د. بین ی اش چین افتاد و با چندش نگاهش کرد.

-مرده شورت نبره نکبت.

و با همان قیافه گاز محکمی ب ه سیب زد. سپنتا به قهقهه افتاد و چند بار کف دستانش را به م کوبی د.

-تو عالی دختر، عالی... خوشم میاد کم نمیاری.

-تو هم بچه پررویی از سر و روت میباره.

و گاز دیگری به سیب زد، جوی د و کلمات را فرو خنده های تو ه م عالی ست، نخن د لعنتی... اینگونه « داد بی پروا و بلند... این قهقهه ها دل می لرزان د خانه خراب ک ن

...است... نخن د لامذهب»

-چطور از الان مطمئن هستن که شکست می خوری؟

-به خاطر همون مسئله ای که همیشه ازش حرف زد.

-آهان، خوب من نمی دونم چی هست ولی خیلی ها بی هیچ مسئله ای به زندگی خوب و خوش رو شروع می کنن بزرگتره اما کلی خوشحال و خرسند از اون وصلت ولی یهو می بینم همه چی به من ریخت و جدا شدن. همیشه گفت چون از اول همه چی خوب بوده تا آخر هم همون طور پیش میره.

-بزرگترین دیگه چون تجربه ای بیشتری دارن میگن اشتباهه.

-از کجا معلوم آگه ما باهم طبق نظر اونا ازدواج کنی خوشبخت بشیم؟
فکر کن من همون ماه اول نه چیزی از جهیزیه من سال من بمونه نه دونه ای از لباس های شیکت و.

سپنتا سر به تایی دتکان داد.

-صددرصد همین اتفاق می افتد.

ثمین سیب گاز زده را در دستش چرخید.

-مادربزرگم می گفت ازدواج مثل هندونه ای در بسته ست، کسی نمی دونه داخلش چه خبره، می گفت هندونه رو بی نواسه انتخابش به قسمت می که به ساقه وصل میشه نگاه کن هندونه ای که رسیده باشه ساقه خشک شده و راحت ازش جدا شده اما اون هندونه که یکه کوچولو ساقه بهش وصله هنوز نرسیده به زور و اجبار از ساقه جداش کردن، درسته ازدواج هندونه ای در بسته ست

اما هندونه هم حرف میزنه میگه رسیده یا نرسیده، می گفت به چشمهای طرفت نگاه کن اگه نگاه دزدی بدون به زور از ساقه جداش کردن.

صندلی را کمی عقب داد و ایستاد.

-اگه خواستی و مایل بودی هر کمکی از دستم بریاد برات انجام میدم، امیدوارم اگه صلاحته بهش بررسی.

-ممنون

خواست قدم بردار دمنصرف شده دوباره سر به سمت سپینتا چرخان د.

-میگم بی ادیگه دوست باشیم نه من با ماشینی تو کار دارم نه تو با بدجنسی از روی گوشی مردم رد شو.

باز سپینتا خندید.

-میگم تو عالی هستی نگونه.

از درد چهره درهم کشید. تمام عضلات را منقبض کرده و چند نفس عمیق کشید. همین تن دتن دقدم برداشته و نزدیکی ماشینش د. با دیدن ظاهر ماشین هینی کشید و ایستاد، فر و رفتگی های بدنه و شیشه های شکسته نفسش را بند آورد.

دلهره برای خوب بودنِ حالِ صاحبِ ماشینِ پاها را دوباره به حرکت درآور
د و جلورفت، کنار در ایستاد کبودی زی ر چشم و گوشه ی لب پاره و
متورم و خون ریخته روی پیراهن سپنتا قلبش را مچاله کرد.

-چی شده؟

سپنتا با سر به کنارش اشاره کرد. به سرعت ماشین را دور زد و روی
صندلی کنار راننده نشست.

-تصادف کردی؟

سپنتا سر را به آهستگی بالا انداخت و هم زمان آخی گفت.

پشت سر را به صندلی تکیه داد، تمام تلاش خود را به کار برد دخترک نفهم
د چقدر در د دارد.

-می... تونی... منو تا... یه جایی برسونی؟

ثمین کامل به سمتش چرخیده و مبهوت نگاهش می کرد.

-کجا؟

سپنتا دست روی پهلو گذاشته و نفس بریده جواب داد.

-یه... جا... یی که... چند روز... بمونم... حال م... بهت ر بشه...

-باید بری بیمارستان معاینه بشی زخمت درمون بشه، اینجوری که همیشه، اصلا چی شده دعوا کردی؟ سر به تایی د تکان دادن سپنتا چشمانش را گردتر کرد.

-با کی؟

-ری... خت ن... سرم... زیا د... بودن.

-زورگیری کردن؟ کجا بودی؟ سپنتا
نچی کرد.

-جون... مادرت مهلت... بده... بعد قول... میدم میگم...

الان بریم... فقط

-می تونی راه بری ای ابرم ویلچری چیزی بیارم؟

-بیمارستان... نه... همین تو رو خدا... پشیمون من نکن... که بهت... زن گ زدم... نمی
خواهی هیچ کس بفهمه... خانواده من...

اصلا... نباید...

در دامن برید، خم شد و سر روی فرمان گذاشت. صدای نفس هایش در فضای ماشین پیچید، همین به اطراف نگاه کرد، با این حال خود را به نزدیک بیمارستان رسانده و در کوچه ای فرعی پارک کرده و با او تماس گرفته و حال نمی خواهی خانواده اش را خبر کنند، کف دست روی پیشانی گذاشت باید فکر می کرد باید او را درمان می کرد.

-سپنتا خوبی؟

سپنتا آرام س ر بلند کر د و دوباره به صندلی تکی ه داد، جان حرف زدن نداشت وگر نه حتما تکه ای ب ه دخترک می پراند، آخر این چه سوالی است؟

-می خوای بری م یه بیمارستان دیگه؟ سپنتا
سرف ه ای کر د.

-نه... همه آشنان... خبر به بابام م ی رسه.

-خب باشه پس یه کلینیک هست خلوته داییم پزشک اونجاست بیرمت اونجا؟ یه جوری م ی برم ت کسی نیینه.

-جون... مادرت... برو فقط دارم... می میرم.

-خیلی خب میرم ماشین بیارم ب این ماشین ک ه نمیشه.

-برو

پیاده ش د و به سرعت خود را به بیمارستان رسان د کیف و

وسایلش را گرفت و ماشین را از پارکینگ خارج کر د و ب ه راه افتاد. کنار ماشین سپنتا ایستا د. خواست زیر بازویش را بگیر د سپنتا ک ف دست به سمت ش گرفت و مخالفت کر د و ب ا کمک بدن ه ماشین آهسته قدم برداشت و خود را روی صندلی ماشین ثمین انداخت.

نیم ساعت بعد روی تخت اتاقی در کلینیکِ درمانی دراز کشیده و چشم‌ها را بست.

-پیس پیس، خوشگله

بانیم لبخندی سر به سمت در چرخاند و انگشت سبابه روی بینی گذاشت.

-هییس

دایی به دو لیوان میان دستانش اشاره کرد.

-دم نوش

دلش همراهی نمی‌کرد، نمی‌خواست از روی آن صندلی برخیزد، دوست داشت تا ابداً بنشیند و بیه او که چشم بسته و آن‌طور آرام خواب بود خیره باشد، نگاهش کند و نگاهش کند و نگاهش...

نفسی گرفت و ایستاد، با مکث قدم برداشت از اتاق خارج شده همراه دایی جان به اتاق او رفتند، لیوان دم‌نوش در دست روی مبل روبه روی هم نشستند.

-نگفت چه اتفاقی برایش افتاده؟

ثمین سر بالا انداخت.

-اونقدر که در داشت نتوانست حرف بزنه، فقط کمک خواست و اینکه خانواده‌ش

متوجه نشن، چیکار کنم گوشیش مدام داره زنگ می‌خوره نگرانش میشن.

-اینبار زن‌گ‌خور د‌بگو خودم جواب میدم.

ثمین در سکوت خیره ی لیوان دم نوش ش د.

-بخور سر د میشه.

ثمین سر ی تکان داد و دوباره سکوت فضای اتاق را پر کرد. دایمی خیره به دخترکی که روی پای خودش بزرگ شده و قد کشیده لبی به دم نوش زد.

-اینکه خواستی باهاش دوست باشی و نزدیکش باشی رو می پذیرم، اینکه اون هم به عنوان دوست خواسته کمکش کنی رو باز هم می پذیرم، اما اینکه دو ساعت بشینی روی صندلی و به آدم آش و لاش خوابیده روی تخت خیره بشی رو چیکار کنم؟ با اون نگاه غمگینت چطور کنار بیام قشنگ من؟ ثمین بزاق فرو داد.

-فقط نگران حالشم.

صدایی که از کامیاب در نیامد سر بلند کرد، نگاه دایمی مثل همیشه حامی و مهربان بود.

-قرار نشد اجازه ندی این پیچک سمی دور پاهات بیچه؟ مگه نگفتی قیچیش کردی؟

-قیچیش کردم.

اینبار در برابر سکوت معنی دار دایمی سر بلند نکرد اما اشک های لعنتی طغیان کرده و سدر را شکسته فرو ریختن د.

انگشتانش دور لیوان حلقه ش د و لب زیرین را به دندان گرفت تا هق هقش بلند نشود. دقیقه ای بعد کامیار برگه ای دستمال کاغذی مقابلش گرفت.

-حیف این مرواری دها نیست روی زمین بریزه؟

ثمین با تشکر ی زی ر لبی دستمال را گرفت و زیر چشم م ه ا کشید.

-بهم فرصت بده دایی، من... قول میدم اجازه ندم این ح س پیشروی کنه، فقط... یعنی الان... خوب ب ه کمک احتیاج داشت، ازم کمک خواست.

کامیار لب ی دیگر به دم نوش زد.

-برای اینکه خانواده ش نفهمن چند روز احتیاج داره یک جایی بمونه، تصمیمت چیه؟

-نمی دونم

-میریم باغچه ی من.

دست ثمین به وضوح لرزید، چند روز پرستاری از او، چند روز در کنارش، نزدی کِ نزدیکش ماندن، دم و بازدم ی عمیق گرفت.

کامیار لیوان را روی میز گذاشت و ایستا د.

-من هم چند روزی احتیاج به استراحت داشتم فرصت خوبیه.

کوروش قاشق چوبی را چند بار آرام لبه ی ماهیتابه کوبی د و به آوازش ادامه داد.

-نازی نازی نازی به خوشگلی ت می نازی

چرخی د و خیره ی خانوم نازِ نشسته پشت میز سرش را تکان داد.

-یکی یدونه ی دل من، محبوب خوشگل منو دیگه

نم ی خوی اینو می دونم من به یا د گذشت ه برات می

خون م.

قاشق چوبی را در هوا تکان داد.

-آخ نازی نازی نازی...

خانوم ناز با لبخند صندلی را عقب کشید و ایستاد، نیم نگاه ی به در آشپزخانه

انداخت و به سمت کوروش رفت، سر جلو برد و لب زد.

-مگه میشه تو رو نخواست جذابِ من؟ کوروش

نمایشی تایی ابرو بالا داد پیچ زد. -جونم، دارم یه

سیگنال هایی دریافت می کنی م.

نازی تک خنده ای کرد.

کوروش دوباره قاشق را میان ماهیتابه چرخی داد.

-آخ نازی نازی نازی به خوشگلیم می نازی...

نگاهی ب ه در آشپزخانه انداخت و لب زد.

-خسته ای؟

خانوم ناز به آرامی سر بالا انداخت. لبخند و نگاه زیبای ش دل کوروش را هزار باره تکان داد و حس خوب این روزها ص د برابر ش د. زمزمه کرد.

-پس برو بچه ها رو بگو بیا ن شام رو بخورن صدای خنده

ی خانوم ناز دوباره بلند ش د.

-دیوونه

-بدو بدو که اگه طاقت از ک ف بدم بچه هات س ر گرسنه زمین م ی

ذارن، بدو این خنده های قشنگ قشنگ عواقب داره.

خانوم ناز لب ها را غنچه کرد و قبل اینکه بوسی در هوا برایش بفرست د

لب های کوروش غافلگیرانه شکارش کرد.

خانوم ناز حین خنده چشم درشت کرد و لب زد.

-بچه ها

کوروش شانه بالا انداخت و با شیطنت دوباره شروع به خواندن کرد.

-آخ نازی نازی نازی به

خوشگلیت می نازی...

خانوم ناز از آشپزخانه بیرون رفت، ضربه ای به در اتاق آرتا زد.

-آرتا شام پشت در اتاق سورنا ایستاد و ضربه‌ی آرام‌ی هم به آن زد.
-سورنا...

قبل اینکه ادامه‌ی جمله‌اش را بگوی صدایی توجه‌اش را جلب کرد و به آهستگی دستگیره را پایین کشید.

سورنا و گلسا وسط اتاق ایستاده و آنچه اخم به صورتش نشان‌دهنده چشم‌های خیس گلسا بود.

وارد اتاق شد.

-چی شده؟

-سلام چیز نیست ماما

جواب سلام سورنا را داد و خیره‌ی چهره‌ی بغض‌دار گلسا پرسید.

-چرا گریه می‌کنی؟

آرام‌تر ادامه داد.

-شهریار طوری شده؟

گلسا سر بالا انداخت.

-نه، ماما سپنتا گم شده

چشمان خانوم نازگردش‌ده و قبل اینکه چیز دیگری پرسد با صدای

کوروش هر سه به سمت در چرخیدن.

-چه خبره؟

ابرو در هم کشیده و کلافه از سکوت ناگهانی آنها وارد اتاق شد. سورنا نفس بلندی گرفت و جواب داد.

-سپنتا از بعد از ظهر به تلفنش جواب نمیده.

کوروش نگاهی به چانه‌ی لرزان گلسا کرد.

-خب چیز عجیبیه؟

سورنا هم جوابی نداد و خیره‌ی گلسا شد و با تکان‌سری برای او تاییدیه فرستاد تا حرف بزند.

-نگران کننده ست چون... چون آخرین بار که دیده شده حال خوبی نداشته.

کوروش نگران نگاه بین دختر و پسرش چرخان داد.

-یعنی چی؟ واضح بگی چی شده؟

سکوت گلسا که کش‌دار شد سورنا لب‌باز کرد.

-من دقیق نمی‌دونم چی شده گلسا می‌گه یه عده ریختن سرش و کتکش زدن.

-چی؟

سورنا در برابر سوال هم‌زمان مادر و پدر هیس‌گفت و در اتاق را بست.

گلسا به حرف آم د.

-از اون موقع هر چی زن گ م ی زن م خبری ازش نیست، سورنا هم با دوستاش تماس گرفت هیچکدوم ندیدنش.

کوروش در جیب های شلوار گرمکنش به دنبال گوشی گشت.

-الان باید بگید؟ اصلا کجا بوده؟ چرا زدنش؟ شما از کج خبر دار شدین؟

نگاه مشکوک ردو بدل شده بین بچه های عصبی اش کرد.

-حرف بزنی ن دیگه، گوشیم کدوم گوریه؟

خانوم ناز گوشی خودش را به سمت او گرفت، سورنا جواب داد.

-دوست گلسا... یعنی اون...

پوفی کشید و نیم نگاه ی به گلسا انداخت.

-اون دختر... ام... لیلی خب ر داده.

کوروش ثانیه ای آنچه سورنا گفته بود را حلای کرد و بعد پر اخم خیره ی گلسا شد.

-لیلی؟

گلسا بزاق فرو داد.

-شماره ... شماره م رو داره... زن گ زد... گفت که...

کوروش قدمی به سمت گلسا رفت.

-مگه تو با اون در ارتباطی؟ گلسا نیم

تنه پشت سورنا کشید و

خانوم ناز دست روی بازوی کوروش گذاشت.

-عزیزم الان فقط باید دنبال سپنتا بگردی م خب؟

کوروش قبل نگاه گرفتن از گلسا سری بالا و پایین کرد و دندان بهم سایید

و شماره ی سپنتا را گرفت.

عینک آفتابی را از روی چشم برداشت و سری برای لیلی تکان داد. لیلی در

ماشین را باز و سلام کرده روی صندلی کنارش نشست. گلسا کامل به سمتش

چرخیده و دست چپت آرنج را روی فرمان گذاشت.

-خوبی؟

لیلی نگاه از بیرون گرفت و خیره اش شد.

-ممنون، شما خوبین؟ گلسا

با مکث جواب داد: -من

خوبم، سپنتا هم بهتره.

لیلی بزاقت فرو داد، سر پایین انداخت و ناخن به دسته ی کیفش کشید.

-دیدنش؟ اومد خونه؟

-من نه، خونه هم نیومده، رفته باغچه یکی از دوستاش، بابامو داداشم
دیشب رفتن دیدنش.

سر لیلی همچنان پایین بود. گلسا ادامه داد.

-اونکه حرفی نزده لطفا تو بگو چی شده، با برادرت دعواش شد؟
لیلی پوزخندی زد.

-برادر اگر داشتم که...

آهی کشید و به خیابان خیره شد. لحظه لحظه‌ی آن اتفاق و درگیری هزاران
بار جلوی چشمش جان گرفته و قلبش را تکه تکه کرده بود.

-لیلی جون

با حس دست گلسا روی دستش سر به سمتش چرخان داد. گلسا انیم لبخندی زد.
د.

-من فقط می‌خواستم بدونم چی شده و چه اتفاقی افتاده شای د بتونم کمکی کنم، م ی
دونی که باید یه کاری کنیم که عمو م نفهمه.

چشمان لیلی به اشک نشست، سر به تایی د حرف گلسا تکان داد.

-دیروز دوباره اوم د سر خیابون یا همون محله مون، من دیگه از بحث کردن
باهاش خسته شدم راهمو گرفت م و رفت م یهو دیدم واقعا اوم د توی کوچه،
نزدیک خون ه رسیده بودم یهو دیدم صدای داد و فریاد میاد، پسر همسای ه
مون سر کوچه مکانیک ی داره، چند بار دیده سپنتا جلوی راه منو میگیره فکر

کرده مزاحم میشه، باه م حرفشون ش د بقی ه پسرای محل ه م جمع شدن شیش نفری ریختن سرش، ب ه خدا من خیلی تلاش کردم کار به زدو خور د نکشه ولی نشد، اصلا انگار منو نمی دیدن، هر چی جی غ زدم حرف زدم نشد که نشد، انگار از قبل آماده بودن با چوب و چماق و... ریختن سر خودشو ماشینش.

چشمان گلسا گرد شد، سورنا از حال خراب سپنتا گفته بود

اما نه تا آن حد، لیلی نفسی گرفت و ادامه داد:

-آخرش مامانم که سر و صدا رو شنیده بود اومد خودشو انداخت وسط دعوا نجاتش داد، حالش خراب بود با سر و صورت خونی هر چی مامانم بهش گفت نرو یکی بیا دنبالت گوش نداد نشست پشت فرمون و رفت بعد هم که ه تلفنشو جواب نداد، از دیروز حال مامانم بده همش میگه جواب دکترو چی بدیم اینهمه ب ه ما محبت کرد بعد توی کوچه می ا این بلا رو سر پسرش آوردن، گلسا جون به خدا تقصیر من نبود نمی دونم چرا اون احمق ها همچین کاری کردن، بهش گفته بودم توی محله می ا نی ا.

اشک لیلی با خروج بقی ه کلمات از دهانش روی گون ه چکی د.

-بهش گفتم جای تو اینجا نیست، به خدا باره ا بهش گفتم ولی نمی دونم چرا اصرار داره، یه نگاه ب ه محله می ا خونه می ا خود ما بندازی و ی ه نگاه به سپنتا می فهمی تفاوت از زمین تا آسمونه، اصلا وقتی می ا ماشینش هیچی همون بوی ادکلن چند میلیونی ش کافی ه واسه فهمیدن

نشدنی ها.

-خیلی ها با داشتن این تفاوت ها عاشقی شون رو شروع م ی کنن و تا آخر خوشبختن.

لیلی در سکوت لب ها را بهم فشر د و دستمال را روی خیسی گونه ه ا کشید.

-لیلی جان بینمت.

سر بلند کرد، گلسا تردی د را کنار گذاشت و لب ی که گی ر دندان بو د را آزاد کر د.

-راستش... اوم... سپنتا اجازه دا د و مامانم برا م تعری ف کر د که قبلا چه اتفاقی بین تو و سپنتا افتاده.

لیلی پلک ها را روی ه م گذاشت و نفسی پ ر صدا گرفت.

دست گلسا که دوباره روی دستش نشست چشم باز کر د.

-لیلی قرار نیست از من خجالت بکشی، یه اتفاقیه ک ه افتاده، ممکن بو د برای

هر کس ی پیش بیاد، کسی ح ق نداره تو رو قضاوت کنه تا خودش توی اون

موقعی ت قرار نگرفته، من م قضاوت نم ی کنم فقط م ی خوام بگم از عشق

سپنتا نسبت ب ه تو مطمئنم چون چند با ر ازش پرسیدم و جواب مثبت

گرفت م حالا م ی خوام بدونم تو هم همون اندازه دوستش داری؟ لیلی دست

لرزان را میان کیفش فرو برد و اسپری تنفسی را بیرون کشید و چند پاف به دهانش زد و مکثی کرد و نفسی گرفت.

- ما به دردهم... همیشه... یعنی... اصلا امکان پذیری نیست... من پشت هم گند زدم، چطور می‌تونم همه چی رو فراموش کنم و دست توی دستش وارد خانواده تون بشم؟ اون‌ها هم مثل سپنتا و پدرش آخر مردونگی باشن و به روی خودشون نیارن من چطور فراموش کنم؟ اون روز توی کارگاه رو اون حرف‌ها رو...
هق زد.

- چطور؟ سپنتا میگه میشه ولی به خاک بابا من همیشه، اصلا ماهم بخوایم پدر و مادرش نمی‌خوان، من وصله‌ی ناجورم.

- وقتی همه قرار به فراموشی بذارن باز هم همیشه؟ لیلی سر بالا انداخت و گلسا ادامه داد:

- همیشه، توی یک خانواده یا فامیل خیلی اتفاق‌ها بدتر می‌افتد همه قرار به فراموشی می‌ذارن چرا چون اگر هی تکرار کنن اون عزیزشون ذره ذره با هر یادآوری نابود میشه پس به خاطر عزیزشون فراموش می‌کنن، سپنتا عزیز ماست، جون ماست، پس قرار باشه کسی عزیز سپنتا بشه عزیز ما هم همیشه بهت قول میدم لیلی با شناختی که از خانواده ام دارم هیچ وقت هی چ وقت هیچ وقت به روت نمیارن و مطمئن باش عزیزمون میشی، درسته الان هم مخالفن ولی سپنتا داره تلاش خودش رو می‌کنه پس تو هم دل به دلش بده، می‌دونم که

دوستش داری، چشم هات داد می زن ه عاشق ش شدی بی خودی انکار نکن،
انقدر اذیتش نکن.

لیلی اسپری را میان لب ه گذاشت و دو پاف دیگه زد.

-بریم دیدنش؟

لیلی سرچرخاند، تپش قلبش داشت زیاد می ش د. گلسا لبخند زد.

-مطمئنم الان فقط دیدن تو حالش رو خوب می کنه، بریم؟

لیلی که جوابی ندا د گلسا با حفظ لبخند استارت زد.

-کمر بندت رو بین د که بریم دیدن یار.

ضربه ای ب ه در زد و منتظر مان د. صدای سپنتا و دعوتش به داخل اتاق را
شنی د و سپس وارد ش د. دیدن او که لبه ی تخت خواب نشسته و انگشت
ها را میان موها فرو برده و مرتب شان می کر د ابروهایش را بهم نزدیک کر
د. سین ی حاوی آب پرتقال و کیک زنجبیلی را روی می ز گ ر د کوچک کنار
اتاق گذاشت و همان طور خیره چانه بالا انداخت.

-شما چرا از جات بلند شدی؟ سپنتا

به سینی اشاره کر د.

-اونارو آوردی من بخورم یا بذاری گوشه اتاق؟ ثمین دست به سینه

نگاهش بین سینی و سپنتا حرکت کر د.

-آوردم برای شما، چرا بلند شدی؟

-خوبم

ثمین سین ی را برداشت و روی تخت کنار سپنتا گذاشت و او لیوان آب پرتقال را در دست گرفته جرعه ای نوشی د.

-لطف می کنی اون لباس هایی سورنا آورده رو بهم بدی؟ ثمین ابرو بالا داد.

-کجا؟ هنوز نمی تونی درس ت راه بری.

-جایی نمیرم، بابا این سر و شک ل کجا برم؟

ثمین به سمت کم دیواری رفت و لباس ها را با دقت از کاور بیرون کشیده لبه ی تخت گذاشت.

سپنتا نیم نگاه ی در آینه ی قدی روبرویش انداخت و با چنگال تکه ای از کی ک زنجبیلی جدا کرد.

-خیلی داغونم نه؟

ثمین گوشه ی لب ها را به پایین قوس داد و سری کج کرد.

-ای همچین یکم، البته تا داغون رو چی ببینی، مثلاً یه بادمجون زیر چشم و گوشه ی لب زخمی و دماغ شکسته ب ه نظرم داغون حساب میشه.

سپنتا کیک را در دهان گذاشت و سر به تایی د تکان داد.

-دماغ بیچاره م دیگه برام دماغ نمیشه باید عملش کن م

اونوقت میشم دماغ عملی نه؟

ثمین لبخند زد و سپنتا ادامه داد.

-کلا از فرم در رفته، وحشی‌ها خودم به جهنم ماشین خوشگلم رو داغون کردن.

-اره چیف شد حسابی دلم سوخت، لعنتی‌ها فرصت داغون کردنش رو از من گرفتن.

-خدا بخواد ماشین بعدی کلا دست شما به جبران محبت بزن هر جور دلت می‌خواهد داغون کن.

-می‌خواهی عوضش کنی؟

سپنتا همانطور که کی‌ک را در دهان می‌گذاشت سرب‌ها علامت مثبت تکان داد.

-عموم فرستادش تعمیرگاه ولی میگه بدر نمی‌خوره حالا باید از اینجا ک

رفت مدم خسروخان رو ببینم که زحمت خری‌دی‌ها عروسک جدی‌د رو بکشه.

-یعنی می‌خواهی به بابا ت‌بگی چی شده؟

-چی شده؟

ثمین خیره نگاهش کرد و سپنتا نیم لبخندی زد.

-یه اتفاق بود، خدا رحم کرد زورگیرها فقط پول و ساعت و گوشیم رو بردن.

ابروهای ثمین بالا رفت و سپنتا چشمتی زده به کی ک اشاره کرد.

-خوشمزه ست نگو که دست پخت خودته.

ثمین نگاه ی به کیک انداخت.

-دقیقا درست حدس زدی دست پخت داییه.

-خیلی آقااست نمی دونم چطوری محبتش رو جبران کن م.

تکه ای دیگر از کی ک به دهان گذاشت و با کمک تاج تخت ایستاد.

-دیرم ش د.

-عه میگم کجا؟

-مهمون دارم خانوم، نمیشه که با این لباس راحتی ها باش م عیبه.

-مهمون؟ کی هست؟

چشمان سپنتا برق زد وقتی جواب داد:

-دلبر

قلب ثمین ثانی ه ای جا مان د. سپس دخترک بر قلب بینوا نهیب ی زد و نیم

لبخندی روی لبها نشان د و مثل تمام آن مدت ظاهر را حفظ کرد.

-جدی؟ چه خوب، الان میاد؟

سپنتا نگاه ی به ساعت دیواری انداخت.

-اره الان میرسه.

ثمین قدم عقب گذاشت و چرخید و با سرعت خود را به در رساند.

-پس من برم که لباس عوض کنی.

در را بست و دور تا دور سالن بزرگ را نگاه کرد، بغض و بزاقت را فرو داد و به

سمت پله ها رفت ه خود را به بالای آنها رساند.

دایی، دایی، دایی...

پشت پنجره ی قدی انتهای راهرو ایستاده بود،

-دایی

-جونم

-دارم می فهمم جونم دادن ذره ذره یعنی چی.

-سرزنش نمی کنم اجازه می دم خودت به اون نقطه برسی که بفهمی کار

درست چیه و در هر صورت آهسته آهسته پشت سرت قدم برمی دارم اینو که

میدونی؟

-می دونم، دای میگی مهمون دارم دلبرم داره میاد، دلبرش دایی...

نگاه مهربان کامیار خیره ی مردمک لرزانش بو د.

-چیکار کنم؟

-به نظرم اصلا پایین نرو برای پذیرایی من هستم.

-نمیرم نمی تون م.

-برو اتاقت ی ه دم نوش میارم بخور و راحت بخواب.

ثمین آهی کشید. خواب آرامشی که مدت ی بو د از او فراری بو د و حتی دم نوش

های معجزه گر دایی ه م کارایی اش را از دست داده بو د.

ماشین گلسا وار د محوطه ی باغ ش د و راه ماشین رو را ط ی کرده به روبروی

سپنتا رسیدن د که ب ا فاصله ی چند متری از آنها روی صندلی وسط آلاچیق

نشسته بو د. گلسا سری ب ه سلام برایش تکان دا د.

-لیلی جون من دیرتر میام اول تو برو یه انرژی به ای ن جس د آش و

لاش بده.

لیلی زیر ل ب تشکری کر د و دست های لرزان در را باز کرده و قدم های

نامتعادل خود را به آستانه ی آلاچیق رساندن د. نگاه به نگاه سپنتا و دیدن

وضعیتش بار دیگ ر صحنه های وحشتناک روز قبل را تداعی کر د. سعی کر

د لرزش چانه را کنترل کند و ل ب زد.

-بخشید

سپنتا انگار قص د نداشت لحظه ای پلک بزن د.

-ببخشید، من... من... واقعا خب ر نداشتم که می خوان اینکارو کنن،
ب ه خدا زورم بهشون نرسید، اصلا فک ر نمی کردم عباس تو نخ رفت
و آم د تو باشه.

ابروهای سپنتا بهم گره ش د.

-عباس کیه؟

لیلی دست داخل کیفش بر د و ب ه دنبال اسپری گشت.

-پسر همسایه، همون که سر کوچه موتور سازی داره و دیروز بقیه رو خبر
کر د.

-چرا باید توی نخ رفت و آم د من باشه؟ عادتشه یا چی ز دیگه؟

دست لیلی درون کیفش بی حرکت ماند، نگاه بالا کشید و مات آن نگاه
نامطمئن ش د.

-مثلا چی؟

اعتما د... اعتما د... « صدای کوروش در سر سپنتا اکو ش د اعتما د می تون ی؟

«

کف دست را ب ه صورت کشید و اخم ها را باز کر د.

-نمی شینی؟

لیلی بی نگاه کردن به صندلی که سپنتا اشاره کرده بود همچنان خیره ی
سپنتا مان د تا ب ه سرفه افتاد.

سپنتا شتاب زده ایستاد، در د در جانش پیچی د.

-لیلی... لیلی جان اسپری داری؟

سرفه های پی پی در پی مجال پاسخ نمی داد.

-بشین لیلی، بشین رو صندلی

دست هایش با حفظ فاصله لیلی را به روی صندلی هدایت کرد و کیفش را گرفت، روی میز
گذاشت. اسپری را بیرون کشید و جلوی دهان لیلی گذاشت.

دخترک نفس تازه کرد و سپنتا جلوی پایش زانو روی زمی ن گذاشت و یک
دست به دسته ی صندلی تکیه داد.

-معذرت می خوام منظوری نداشتم.

-ما توی اون محل دنیا اومدیم... با هم بزرگ شدیم...

همسایه ایم... مادر هامون پدرهامون دوستن... ما... ما همبازی بودیم...

-لیلی لازم نیست توضیح بدی، گفتم ببخشید.

-به خاطر محل کارش همه ی رفت و آمدها رو می بینه، ت و روچند بار دیده

فکر کرده مزاحمی... حق داره آخه کی میا د با این س ر و وضع و ماشین

آخرین مدل عاشق دختری توی اون محله های پایین بشه؟

-لیلی لطفا

-من... من اوادم که بگم ببخشید از طرف اون ها هم معذرت می خوام.

-یعنی برای دیدنم نیومدی؟

-من کم نیاوردم لیلی ولی می خوام امروز بهم بگی توی ای ن راه سختی که
قراره قدم بردارم کنارم هستی یا نه؟ همون اندازه که می خوامت تو هم من و
دوست داری؟ لیلی بغض را گلوله گلوله فرو داد.

-نمیشه... اصلا...

-هستی یا نه؟

مژه های خیس دخترک چشم هایش را خواستنی تر کرده بود.

-لیلی قول می دم نذارم آب توی دلت تکون بخوره توفق طمنو مطمئن کن
که حسم دوطرفه است دیگه هیچی ازت نمی خوام بقیه ش با خودم، کفش
آهنی میپوشم به دلگرمی بودن تو.

-من... خب...

-لیلی من نه نامردم نه وسط راه ولت می کنم.

لیلی زمزمه کرد.

-توی حساب مردونگی تو نفراول صفی.

لبخند روی لب سپنتا نشست.

-میگی دوستم داری ی افع لا من باید این جمله رو تکرار کنم؟

-کدوم جمله؟

لبخند سپنتا عمیق ش د و گوشه ی زخمی لبش دردناک.

-دوستت دارم رو.

قن د در دل دخترک آب ش د و شیطنت ریشه دوان د.

-آهان دوستت دارم.

-آفرین یه بار دیگه تکرار ک ن.

-چی؟ دوستت دارم؟

سپنتا سر عقب انداخت با صدا خندید. از همان خنده های بلند و دلبرش

که...

ثمین پشت پنجره ی قدی ایستاده و گوشه ی پرده را کم ی کنار زده بو د.

سپنتا پ ر شال لیلی را گرفت و روی لب ها گذاشت.

ثمین پرده را رها کر د. چرخه د دایی دست به سینه در چند قدیمی اش

ایستاده بو د.

-می خوام برم میشه با بابا م حرف بزنی؟

-حرف میزنم همه ی کارها با من تو فقط چمدون بین د و بگو کدوم کشور؟

-یه جایی که گرم باشه، یخ زدم اینجا خیلی سرد شده.

به سمت اتاق خوابش رفت. باید مسکن می خورد و به تخت پناه می برد و می خوابی د.

بیدار که می شد طلوعی دوباره را که می دیدی د حتما روزهای بهتری را برای خود می ساخت.

ضربه های که به در می خورد باعث پراندن چرت چند

دقیقه ای شد. چرخ می زد و بله ای گفت. صدای باز شدن در را شنید اما از پشت پارتیشن فرود وارد شده به اتاق را ندید.

-آقای دکتر

لبه ی تخت معاینه نشست و حین پوشیدن کفش ها بله ای دوم را گفت.

-آقای دکتر دستم به دامن ت حال آقام خوب نیست باید عمل بشه بیمه نداره خرج عملش زیاده گفتن بیا پیش شما کمک می کنی یعنی شنیدم یه موسسه دارین واسه همین کمک ها، آقای دکتر خدا خیرت بده نذار آقام به خاطر خرج عمل بمیره جبران می کنم یعنی کم کم پول عمل رو میدم فقط الان... با قدم برداشتن سپنتا به سمت میز خسرو مرد ایستاده وسط اتاق ساکت شد.

-مشکلشون چیه؟ عمل چی داره؟

صدایی که از مرد در نیامد حین نشستن روی صندلی سر بلند کرد و از دیدن چشمان متعجب و غمگین فرد روبرو لحظه ای نیم خیز ماند و بعد روی صندلی نشست. مرد همان لیدر کتک کاری آن روز و محله ی لیلی بود، عباس موتور ساز و همسایه ی لیلی! سر پایین انداخت و با ببخشید زی ر لیبی چرخید و دست روی دستگیره ی در گذاشت.

-اسمشون چیه؟

عباس ناباور نگاه کرد. سپنتا مشغول نوشتن چیزی روی کاغذ سر بلند کرد.

-مگه نمیگی احتیاج به عمل فوری داره؟

عباس کامل به سمتش چرخید و سر به علامت مثبت تکان داد. سپنتا برگه ای را لبه ی میز گذاشت.

-خیلی خوب باید این فرم رو پر کنی با مدارکی که لازم داره بعد فرم رو ببری صندوق که کارهای بعدی رو انجام بدن.

عباس که تکانی نخورد نچی کرد.

-بیا دیگه منک ه اطلاعات پدر شما رو ندارم.

عباس با تردی قدم برداشت و نزدیک میز ایستاد سرک ی روی برگه کشید و از واقعی بودن فرم که مطمئن شد سر بلند کرد.

-این... موسسه که مادرم گفت... یعنی... مال شماست؟

- پدرمو مادرم و جمع ی از همکاران و دوستان.

عباس نگاهی ب ه روپوش سفیدش کرد و دوباره خیره ی چشمانی ک ه ردی از کینه در آن نبود پرسید:

- شما هم دکتری؟

سپنتا خودکار را روی برگ ه ها گذاشت.

- وقت واسه پرسش و پاسخ زیاده فرم رو پ ر ک ن کارهای عملی بابات جلو بیافت ه.

عباس برگه ه ا را گرفت و چشمی گفته روی صندلی نشست.

- مشکل پدرت چیه؟

- دکتر گفت فوری باید عمل قلب بشه.

سپنتا سری به معنای فهمیدن تکان داد، در باز شد و صدای صحبت خسرو در اتاق پیچی د. سپنتا از روی صندلی برخاست و عباس هم کامل ایستاد. خسرو با دست و حرکت سر به عباس علامت داد دوباره بنشیند و خودش هم روی صندلی پشت میزش نشست. با فرد پشت خط خداحافظی کرد و نگاهی به عباس انداخت و بعد با نگاهی سؤالی خیره ی پس ر شد.

- فرم موسسه رو پر می کن ه پدرش عمل قلب داره.

خسرو سری بالا و پایین کرد.

-آدرس دقیق بنویسی د و اگر معرف داری اسم و تلفنش ه م بنویس که از
موسسه تحقیق کن ن.

عباس ناامیدانه نگاه کر د.

-یعنی اول باید تحقیق کنید؟ دکتر گفت بابام وقت نداره باید عمل بشه.

قبل اینکه خسرو لب باز کند و در مور د رون د کار موسسه توضیح ده د سپنتا
جواب دا د.

-شما آدرس رو بنویس نگران نباش ما خودمون حواسمون هست دیر نشه.

عباس نگاه درمانده و شرمسارش را بین سپنتا و خسرو چرخان د و دوباره
مشغول پر کردن فرم ش د. خسرو رو ب ه پسر پرسى د.

-بهتر نبو د یک م بیشتر استراحت می کردی ؟

-خوبم کلاس داشتم باید می اومدم.

-چهره شون یادته؟

-کیا؟

-همون زورگیرها که بهت آسیب زدن، رفت ی شکایت کردی؟

عباس سر بلند کر د درحالی که قلبش درون دهانش نشسته بو د خیره ی
سپنتا ش د.

-نقاب داشتن چهره شون رو ندیدم حوصله شکایت ه م ندارم.

- کوروش گفت ماشینت داغونه.

- خیلی

- به مدت از ماشین منو مامانت استفاده کن صندوق موسسه کم داشت حساب
م رو خالی کردم تا بعد بتونی عوضش کنی.

عباس بزاق فر و دا د سر پایین انداخت و خیره ی اسم موسسه نوشته شده روی
سر برگ ش د. دنیا دور سرش می چرخه د باقی سوالات فرم را ب ه هر
جانکندنی بو د پاسخ دا د و سر پا ایستا د با دستهای لرزان فرم را پیش روی
خسرو گذاشت.

خسرو نگاهی به برگه و آدر س انداخت. آدرسی آشنا و محله ای آشنا تر.

- معرف داری؟

- نه آقای دکتر، فقط حال آقام ک ه خراب ش د مادرم گفت همسایه
گفت ه به موسسه هست و کمک م ی کنن.

سوالات بعدی خسرو را پاسخ دا د و قول کمک از جان ب موسسه را که
گرفت با خاطر ی آسوده تشکر کنان از اتاق بیرون رفت.

چند لحظه منتظر مان د ت ا سپنتا از اتاق بیرون آمد، جلو رفت کف دست ب ه
پیشانی کشید و قطره های عرق را پاک کر د.

- شرمنده آقای دکتر، بزرگ ی کردی به خدا نم ی دونم...

سپنتا انگشت اشاره روی بینی گذاشت و حین نگاه کردن به در اتاق خسرو
هیسی گفت، چند قدم دورتر شد و عباس را هم به همان سمت هدایت کرد.
- من کاری نکردم پس احتیاج به تشکر نیست در مورد اون موضوع هم بعد
حرف می زنم وقتی این روپوش سفی دست من نبود و توی بیمارستان
نبودیم.

- نوکرتم هر کاری کنی حرفی نیست اصلا بیا وسط همون محله من داد می
زنم غلام...

سپنتا اینبار رک ف دست به سمتش گرفت.

- فعلا برو دنبال کارهای پدرت بعد میا م توی مغازه می بینمت. از اون
ماجرا قرار نیست کسی با خبر بشه.

بوق های ممتد ماشینیک که کنارش ترمز زد کلافه اش کرد چند قدم دور شد
اما ماشین هم نزدیکتر می شد. با اخم برگشت تا چشمم غره ای نثار راننده
کند که با دیدن چشم های آشنا نفسی آسوده کشید، به سمت ماشین رفت. سپنتا
قد کشید و در را از داخل باز کرد و لیلی سلام کرد و روی صندلی نشست.

- سلام خانوم چه عجب نگاه کردی، کشتم خودمو بس بوق زدم.

لیلی که به سمتش چرخیده بود لبخندی زد.

- بیخشید نشاختم فکر کردم چون ده دقیقه اینجاست ایستادم مزاحمه.

- شرمنده کلاسم طول کشید توی راه هم هرچی چراغ قرمز بود نصیب من شد.
د.

- ماشین هم غریبه بود نشناختم، مبارک ه سپنتا
ماشین را حرکت داد.

- شاسی بلند جناب مهندس ه

لیلی سوالی نگاهش کرد و سپنتا بعد نیم نگاه ی دوباره به روبرو خیره شد.
د.

- سورنا پسر عموم

لیلی آهانی گفت و به عکس دختری خندان که با آویزی به آینه جلو وصل بود
د و تکان تکان می خورد نگاه کرد، دست پیش برد و قاب عکس را لمس کرد.
د.

- شقایق ه

- نامزدش؟

سپنتا سر تکان داد و به داخل خیابان دیگری پیچی د.

- اهوم

- گلسا برام گفت چی شده، خیلی غم انگیزه.

-خیلی بیشتر از خیلی، عملا سورنا بعد شقایق به مرده ی متحرک ش د. شای د هم آدم آهنی، میره کلاس میا د یه لقمه غذا میخوره می خوابه میره س ر خاک و همین نه تفریحی ن ه گردشی، وقتی هم کلاس و درس نداره خودشو با ورزش خفه م ی کن ه.

-طفلک، خدا به دلش آرامش بده.

-خب کجا بری م خانوم؟

-نمیدونم

-بام خوبه؟ بعدش هم ی ه رستوران چون خیلی گشتمه اگ ه زودتر به غذا نرسم ممکنه شم ا رو بخورم.

لیلی با خنده نگاهش کر د.

-خب می خوای اول یه غذایی بخور.

سپینتا سر بالا انداخت.

-رستوران خوب توی این مسیر نیست.

-فست فود که هست.

-پیشنهاد خوبیه.

دقایقی بعد روی دو تکه سنگ نشسته و روبه شهر سپنتا چنان گازهای پر
ولعی به ساندویچش می زد که لیلی را به خنده انداخت، سپنتا سری تکان داد
دو لقمه ی بزرگ را با کمی نوشابه بلعی د.

-جان، فدای خنده هات ولی چرا به من؟

-از کی غذا نخوردی؟

-دیشب، بخور سر د ش د.

-میخورم، خب چرا به لقمه ای چیزی نمی بریمی که انقدر گشنه نمونی.

-کسی نیست با عشق برام درست کنه، لقمه ی بی عشق هم که از گلوم پایین
نمیره.

لیلی با خنده به ساندویچ نیم خورده نگاه کرد. لبخند روی لب سپنتا هم
نشست.

-لیلی

لیلی سر بلند کرد.

-جانم

حس شیرینی در رگ های سپنتا جاری شد.

-مرسی که قبول کردی باشی، مرسی که صبوری م ی کن ی تا من هم ه چی ز
رو درست کن م و یه روزی به همین زودی توی خونه ی خودمون باشیم و من
صدات کنم و تو هم با همین عشق جواب بدی.

لیلی نفسی گرفت.

-من به مامانم گفتم که... یعنی در مورد این علاقه به ش گفت م.

-خوب کاری کردی، م ی خوای خودمم باهاش حرف بزن م که دلش قرص بش ه
و بدونه تصمیم جدیه؟

لیلی سری تکان داد و سپنتا دوباره به ساندویچش اشاره کرد.

-بخور به هیچ ی هم فکر نکن، قول میدم همه چی درست میشه.

باقی ی ک ساعت دیدار روی بام با حرف های عاشقانه، خنده های از
ته دل و ریشه دواندن بیشتر این حس تازه گذشت.

ماشین را در خیابان اصلی پارک کرد.

-حالا چی می ش د می اومدم خونه تون یه لیوان چای می خوردم؟

لیلی تای ابرو بالا داد.

-نه لطفا تا هم ه چی قطع ی نشده دیگه توی محله نیا.

-باشه بابا نمیا م.

لیلی کمی خیره اش شد خداحافظی گفت و در ماشین را باز کرد و پیاده شده و وارد کوچه شد. بعد روزهایی طولانی از قدم زدن از هوای پاییزی حتی از خنده‌های بچه‌های کوچک در حال بازی در کوچه لذت می‌برد. بعد روزهای طولانی و سیاه‌انگار روزگار پاک‌کنی برداشته و مشغول پاک کردن آن همه تیرگی بود. گویا قرار بود روزهای روشن در پیش باشد.

با صدای بوق ماشینی پشت سرش از جا پرید و افکار

خوب و شیرین پراکنده شدن. با بوق دوم سر چرخانید و از دیدن راننده رمق از پاهایش رفت و درجا ایستاد.

خسرو برای دختر رنگ پریده سری تکان داد ماشین را کمی جلوتر برد و کنار لیلی ایستاد.

-سلام

لیلی زبان خشک شده را تکانی داد و آهسته سلام کرد.

خسرو در کنار راننده را باز کرد.

-چند دقیقه کارتون داشتم زیاده مزاحم نمیشم.

لیلی دوباره خواهش می‌کنی زمزمه کرد و تن بی‌جان را روی صندلی کشید.

خسرو حرف زد و حرف زد و لیلی در سکوت بغض و بزاق فرو داد اشک‌ها

را پس راند و گوشه‌ی لب را آهسته جویی.

در حیاط را که بست دیگر نای ی برای قدم برداشتن نداشت، همه ی رویاها همه ی زیبایی ها رخت سیاه بر تن کرده بودند، حالا صدای جیغ و خنده ی بچه های توی کوچه در صدای غارغار کلاغ ها گم می ش د.

کف پاها را روی زمی ن کشید و خود را به داخل خانه رسان د. مادر لبخند بر لب از آشپزخانه سرک کشید.

-اومدی عزیز مادر؟

بغض ک ه ترکی د مادر هراسان ب ه سمتش آم د. آغوش باز کر د و دخترکش را به سینه فشر د.

مادر و دختر نشستند، لیلی اسپری پا ف کر د و نفسش که ج ا آم د سر روی زانوی مادر گذاشت. انگشتان مادر به نرم ی میان موهایش می لغزی د.

-مامان میشه از این شهر نفری ن شده بریم؟ بری م مامان، دست منو بگی ر ببری ه جای دور، یه جایی ک ه هیچ چشم آشنایی نباشه، بریم ی ه گوشه خودمون تنها من باشم و ت و حتی خاطرات هم نبریم نه خوبشو نه بدشو میشه مامان؟ میشه بریم؟

-کجا بریم مادر؟ دوتا زن تنها چطور غریبه جا زندگی کنیم؟ لیلی هق ز د.

-مگه نمیگ ی غصه نخور خدا بزرگه، خب پ پ س بری م دیگ ه خدا بزرگه. آهی کشید ادامه دا د.

-گفتی یه عمو ی پیر داری بریم پیش اون میشه؟ مادر خم شد و روی سر دختر را بوسی د.

-سخت نیست توی روستای دور افتاده بدون آبادانی زندگی کنی؟ لیلی سر بالا انداخت.

-نه بری م فقط، همین فردا، میشه؟

-میشه دخترمت و آروم باش باشکها ت بیشت راز این منو شرمنده نکن میریم همین فردا.

خسته و کلافه از جستجوی بیهوده سر روی فرمان گذاشت و چشمهای خسته را بست. گلسا هم گفت ه بود از همان چند هفته ی پیش گوش لیلی و مادرش هر دو خاموش است.

حتی عباس هم هیچ خبری نداشت، گفته بود مادر او نزدیک ترین دوست مادر لیلی ست، گفته بود یک روز صبح کلی د خانه را به او داده و مادرو دختر چمدان و ساک در دست بی پاسخ به اینکه کج امی روند، رفته ان د. تمام شهر را گشته بود با کمک عباس از باقی هم محله ای ها پرس و ج و کرده بود اما جز همان کلی د در دست مادر عباس هیچ چی ز دیگر نبود. انگار لیلی و مادرش هیچ وقت در آن محل نبوده ان د.

گوشی را از روی صندلی کنارش گرفت و همان طور سر روی فرمان انگشت روی نام لیلی لغزان د. مشترک مورد نظر همچنان خاموش بود و قلب او هزار باره

هزار راه رفته و خسته و بی رمق بازگشته بود. نفسی عمیق گرفت و گالری را باز کرد. یک به یک عکس‌های آن دیدار آخر را نگاه کرد. انگار شرط شده بود که بعد آن همه گشتن بی‌هوده دل خوش به آن عکس‌های خیره‌انگ چشم‌ها بی‌تاب آن موهای بیرون ریخته از شال و رقصان در باد روز را به پایان برساند.

- کجایی بی‌معرفت؟ قرارمون این بود؟ چکار کردی با من؟ انتقام چیو گرفتی؟ کجا رفتی که هیچ نشونی ازت نیست؟

ضربه‌ای به شیشه‌ی ماشینی خورد سر را بلند کرد، سوراخ را باز کرد و در چشمان سرخش خیره شد.

- داری با خودت چکار می‌کنی؟ سپنتا تلخندی زد.

- یکی پرسه که خودش حال بهتری داشته باشه.

- دردمنو با خودت یکی می‌کنی؟

- چه فرقی داره؟ تو هم هرچی می‌گرددی عشقت دیگه نیست، منم هرچی می‌گرددم نیست، نیست که نیست.

- بی‌خیالش شو داداش، اگه می‌خواست خبری ازش داشته باشی اینجوری نمی‌رفت یه رد پای یه نشونی از خودش جا می‌داشت.

-دردم همینه که چی شد، چرا یهو اینجوری رفت؟ بعد اون همه قول و قرار بعد اون همه ماجرا چی شد؟ اصلا کجاست؟

-معذرت می‌خواهم ولی شایدم همونم سرکاری بوده، یا چمیدونم یه قصه و نیتی داشته.

سپنتا ابرو دره‌م کشید و اخم کرد.

سورنا شانه‌ها را انداخت.

-آدمه دیگه ممکنه هر فکر ی‌به سرش بزنه.

به ساعت مچی‌اش نگاه کرد و ادامه داد.

-باشه بعد می‌آم حرف می‌زنیم برو یکم بخواب چشمهات کاسه‌ی خون شده،

شب هم خونه آقا جونیم این هفته هم نیاید دیگه حسابی شاکی میشه.

سپنتا سری تکان داد و از ماشین جدی‌تر شد و آخرین مدتش که هدیه‌ی

غافلگی‌رکننده و عجیب خسرو بود پیاده شد.

ساختمان در سکوت فرو رفته بود. بی‌صدا وارد خانه شد و خود را به

اتاقش رساند. سوئیچ و گوشی را روی میز توالیت گذاشت و خود را روی

تخت خواب انداخت. سرش دردش با این حرکت ناگهانی بیشتر شد و

آخی گفته با دو دست شقیقه‌ها را فشار محکمی داد و چهره درهم کشید.

حال حوصله‌ی برخاستن و دنبال مسکن رفتن را نداشت.

ساعت روی چشم‌ها گذاشت تا شای‌د خستگی‌ب‌ر افکار بیهوده پیروز شود و یکی دوساعتی بخوابد.

-داداش

دست‌را از روی چشم‌ها برداشت و به در نگاه کرد. سپیده از لای در به داخل سرک کشیده و آرام صدایش زده بود.

وارد اتاق شد و در را بست.

-سلام خوبی داداشی.

-خوبم عزیزم، سپی‌میشه‌یه قرص مسکن برای من بیاری؟ سپیده چشمی گفت و چند لحظه بعد با یک لیوان آب و یک مسکن کنار تخت ایستاد.

-بفرم!

سپنتا نیم‌خی‌زشد و لیوان آب و قرص را از دستش گرفت.

لیوان خالی را دوباره به دست سپیده داد و تشکر کرده دوباره دراز کشید. سپیده کمی نگاهش کرد.

-جونم چیزی می‌خواهی بگی؟

سنتی نداشت اما خواهرانه‌ها خرج می‌کرد. لبه‌ی تخت نشست.

-خیلی نگرانتم، حالت اصلاً خوب نیست.

سپنتا لبخند نیم‌بندی زد.

-خوب میشم عزیزم.

-شای د هیچ وقت لیلی برنگرده باز هم خوب میشی؟ لبخند سپنتا

جم ع ش د و زمزمه کر د.

-نمی دونم، ولی تو دعا کن پیداش کنم دعای تو رو خدا قبول می کنه.

سپیده سر پایین انداخت و دست روی تکه ی جمع شده ی روتختی کشید.

-سپی چیز ی م ی خوا ی بگی؟

دخترک شتابان ایستا د و چند قدم به سمت در رفت.

-نه، هیچی، بخواب بعد میام صدات میکنم شام بریم خون ه آقاجون.

قبل اینکه ب ه در برس د ایستا د مکثی کر د و دوباره به سمت ش برگشت.

-داداش یه چیزی به ت بگم جون مامان قسم می خوری نگ ی من گفتم؟

سپنتا سر تکان دا د.

-بگو خیالت راحت تو که ه میدونی من راز نگهدارت هستم.

سپیده قدمی دیگر جلو آم د و سر جای قبلش نشست و پ چ ز د.

-من... من میدونم لیلی کجاست.

سپنتا ب ا شتاب نشست، سپیده ترسیده ایستا د و جلوی جیغ ناگهان ی

اش را گرفت.

-چی گفتی؟

دخترک بزاق فرو دا د و به در اتاق نگاهى کرد و دوباره نشست.

-گفتم می دونم کجاست.

-خب

-نگی من گفت م.

-باشه نمیگ م بگو.

-فقط چون حالت خیلی بده میگم وگرنه می دونم کار درست ی نیست یعنی
مامان گفته لیل ی و تو خوشبخت نمیشین نمی دون م چرا حتما بزرگترها صلاح

می...

-سپیده...

-خب، من یواشکی فهمیدم یعنی اتفاقی فهمیدم.

سپینتا کلاف ه نگاهش کرد و دخترک ادامه دا د:

-بابا، باب ام ی دونه اون کجاست.

سپینتا خیره ی خواهر نفس سنگین شده را بزور بیرون دا د.

-مط... مطمئنی؟

سپیده سر تکان دا د.

-داشت با ماما ن حرف می زد، بابا ازش خبر ر داره.

برخاست بغض کرده ادامه داد.

-تو رو خدا دعوا نکنین فقط گفتم که نگران نباشی مطمئن باش حالش خوبه.

بی معطلی از اتاق بیرون رفت و نگاه سپنتا روی

دستگیره ی در ثابت مان د. امشب شام خانه ی آقا جان خوردن داشت.

-سپنتا

نگاه از ماه ی های کوچ ک و رنگی داخل اکواریوم گرفت و سرچرخان د. حاج

مجتبی ب ه میل تکی روبرویش اشاره کر د.

-بیا بابا کنار ما بشین دو کلوم حرف بز ن بیا ببینم چه خبر.

سپنتا چند قدم ب ه جلو برداشت.

-خبر! خبر جدی د اینکه...

کف دست روی پشتی میل گذاشت و کم ی به جلو خم ش د.

-والا آقا جون خبر جدی د اینکه همه دیدین و خبر ر دارین که من یک ماهه

عین مرغ سرکنده اینور و اونور میرم و دنبال گم شدم می گردم درحالی که

عزیزای خودم ازش خبر دارن.

مردمک چشمانش خیره ی نگاه خونسر د و آرام خسرو ش د.

-چی بهش گفتم ی که اینجوری یهو بی رد و نشون گذاشت رفت ؟
 خسرو استکان خالی چای را روی میز گذاشت و دوباره تکیه به مبل پ ا روی پا انداخت.
 سپنتا نگاه چرخان د. در چشمان حاضرین هیچ ردی از تعجب نبود.
 پوزخند زد.
 -شهر و الکی کردم. گوشه گوشه ی این شهر رو و گشتم و پیداش نکردم.
 چی فکر کردی بابا؟ اینکه اگه نبینمش فراموشش می کنم؟ عشق از نظر
 شما اینجوریه؟ خسرو دست به سینه شد.
 -عشقی که تو ادعاش رو داری آره اینجوریه.
 سپنتا صاف ایستاد.
 -کی اینو تشخیص داده؟ شما؟
 -مؤدب باش سپنتا.
 سپنتا سر چرخاند، هما در نزدیکی اش ایستاده و هشدار داده بود. کف
 دست ها را بالا گرفت.
 -اوکی معذرت می خوام، حواسم نبود که توی این خانواده فقط بچه ها باید
 رعایت کنن، بچه ها باید هر چی بزرگتره امیگن سر پایین بندازن و بگن چشم
 چون بچه های این
 خونه خودشون نمی دونن که چی به صلاحشونه و فقط بزرگتره امی
 میدونن.

هما قدم ی جلوتر آم د و دوباره اخطاری نامش را خوان د.

سپنتا اما قص د کوتاه آمدن نداشت.

-هم من ه م اون توی گذشته یه غلطی کردیم ی ه اشتباه بزرگ از سر حماق
ت از سر بچگی ی ا اجبار ی ا هر چ ی انجام دادیم دیگه قرار نیست تا آخر
عمر تاوان اون اشتباه رو پس بدیم. چرا شما ب ی خیال نمیشین؟ سعی م ی
کر د تن صدایش را پایین نگه دار د.

-رفتی چی بهش گفتی بابا؟ به ش گفتی تو مناسب خانواده ی ما نیستی؟ گفت
ی تو خطاکار و بچه گدایی؟ گفت ی تو مدیون ما هستی و نم ی تونی تو ی جم ع
ما باشی پس جمع کن و برو و پسر م هم با چند وقت ندیدنت فراموش
میکنه؟ آره؟ آره را با صدای بلند گفت و بازویش به سمت چپ کشیده ش د و
سیلی ناگهانی سرش را ب ه سمت مخالف چرخان د.

کوروش زن داداش گویان ایستا د و سورنا به سمتشان رفت و مولو د از
آشپزخانه بیرون آم د.

-انقدر بی ادب شدی که توی روی بابا وایسی و جلوی جمع صدات رو بالا ببری؟
اینجوری تربیت کردم؟

سورنا بازوی سپنتا را گرفت و خواست وادار به حرکت ش کند اما او مقاومت
کرده و همانجا ایستا د.

- دوستش دارم ماما درکش خیلی سخته؟ چرا باید پدر خودم کاری کنه که اون بی‌رود و نشون بره؟ چرا؟

- چون مناسب هم نیستی ن.

خسرو حین برخاستن جواب سؤال پسر را داده بود.

- منکه گفتم یا لیلی یا هیچکس.

- همون گزینه‌ی هیچکس برات بهتره.

قفسه‌ی سین‌ه‌ی سپنتا به تند‌ی بالا و پایین می‌شد.

- کجاست؟

خسرو دست در جیب در نزدیکی اش ایستاد.

- همین اطراف.

سپنتا از دهان نفس می‌کشید و خیره‌ی پدر به سختی ری‌ه‌را از هوا پر و خالی کرد.

- دکتر خسرو فرهمند اونقدر بی‌رحم شده که ی‌ه‌مادر و دختر تنها و

بی‌کس‌رو آواره می‌کنه به خاطر خودشو خواست خانواده‌ش؟

- من اونچه شرط بلاغت بود گفتم اون فهمی‌دو پن‌دگرفت، برعکس

پسر م.

- کجاست؟

-یه روستا

سپنتا به سرفه افتاد، ریه های ش بی اکسیژن مانده بود.

-روستا؟ اون کنکور داره... باید درس بخونه... باید کلاس بره... می خواد یه

آینده ی خوب بسازه... کدوم روستا؟ چطور راضی شدی آواره شون کنی؟

-من فقط ه رچی لازم بود گفت م اون خودش این راه رو انتخاب کرد.

خم شد و سرفه ها شدیدتر شد. سورنا به تکاپو افتاد و کوروش

نزدیکش آمد و امیرب انگرانی خیره اش بود.

خسرو با نگاه به هما اشاره کرد که حرکت ی نکند. سپنتا

روی زمین زانو زد. کوروش هم کنارش به همان حالت نشست.

-چی شدی؟

دست بر گلو گذاشت و سعی داشت نفس حبس شده را بیرون

بفرستد، بریده بریده کلمات را ادا کرد.

-عمو می دونه، می دونه لیلی کجاست و بهم نمیگه... میبین ه دارم جون میدم و

بهم نمیگه.

کوروش با یک دست پشتش را ماساژ می داد و با دست دیگر لیوان آبی

که سورنا آورده بود جلوی صورت سپنتا نگه داشت.

-خیلی خب بیج ه نفس بکش، نفس بکش خف ه شدی، حرف می زنیم،
الان آروم باش.

مولود هم کنارش نشست و هق هق کنان به خسرو التماس کرد.

-یه کاری کن خسرو، بچه ت داره از دست می ره، نگاه کبود شده الان
سکته میکنه.

خسرو بی تفاوت ایستاده نگاه می کرد که چطور کوروش سعی داشت
مقداری آب به سپنتا بدهد.

-بهت میگم کجاست ولی شرط داره.

سپنتا سرچرخان د.

-قبول، هر شرطی بذاری قبول، فقط بگو...

-تو هر چی هم تلاش کنی اون بر نمیگرده مگر اینکه من بهش بگم برگرد
پس اگر می خواهی دوباره به خونه ی خودشون برگردن و به قول خودت آواره

نباشن دور و برش نباش، اون برمیگرده اما تو حق نداری از ی کیلو
متریش رد بشی. هر چی یادگیری ازش داری حتی شماره و عکس و هر چی

رو پاک میکنی اونقدر که ذهنت هم باور کنه و پاکش کنه. تا ابدهم بخوای
مجرد بمونی حرفی نیست از اون پدرهایی نیستم که حتما میخوان دومادی

پسرشون رو ببینن چون آرامش و سعادت بچه م برام از همه چی مهمتره و

می دونم توی این راهی که گذاشت نه آرامش هست نه سعادت و

خوشبختی.

سپنتا پل ک ها را به م فشر د.

-در صورتی که ه این شرط رو قبول کنی و قول بدی این قصه رو تموم کنی اونو مادرش فردا شب تو ی خونه ی خودشون هستن.

سپنتا چشم باز و زمزمه کرد.

-قبول

-نه دیگه این قبول گفتنت جونی نداره یعنی بهش اعتمادی نیست.

سپنتا نفسی گرفت، عمیق و پر در د.

-به جون مامان قسم می خورم بی خیال میشم فقط بذار بیان خونه خودشون.

خسرو دوباره به سمت مبل ها رفت.

-خیلی خب تموم شد فقط یادت نره که چه قولی دادی چون اگر یادت بره دفعه بعد جور ی میره که هرگز پیداش نکنی.

سپنتا ایستاد و بی خداحافظی با اشانه های ی پایین افتاده از خانه خارج شد.

کوروش نگاه از راه رفت ه ی سپنتا گرفت و متعجب خیره ی برادرش د.

-واقعا دختره رو تحت فشار گذاشتی که بره ؟ نزدیکش

شد و روی مبل کناری نشست.

-نکنه بهش پیشنهاد پول دادی؟

خسرو استکان چای را از سینی که طناز جلویش گرفت ه برداشت.

-ممنون، پیشنهاد پول هم دادم ولی قبول نکرد.

کوروش با چش‌های گرسنه نگاهش کرد و او ادامه داد.

-از عواقب این ارتباط و آینده‌براش گفتم، از اینکه چقدر پسر من را می‌شناسم

و من می‌دانم که الان داغ و مفرور ولی آینده...

سکوت کرد و کمی از چای خورد. کوروش سری تکان داد و حاج مجتبی با

تحسین به پسرارش نگاه کرد.

#سورنا

سوار را روی میز گذاشت و دستی روی موها کشید. لب‌های پیراهن مشکی

را صاف و کمر بن‌د را کمی جابجا کرد.

برگشت و روی تخت خواب را نگاهی انداخت. کمی اخم

کرد و اطراف اتاق را از نظر گذرانید. هم‌زمان فکرش را متمرکز کرد قبل

رفتن به حمام روسری را از دور گردنش باز کرده و روی تخت گذاشته بود

و ولی الان اثری از آن نبود. در اتاق را باز کرد، گلسا در راهرو بود.

-گلسا روسری شقایق روی تختم بود ندیدی؟ گلسا نگاه دزدید و

سر بالا انداخته وارد اتاقش شد.

-ندیدم.

-یعنی چی؟ پس این روسری کو؟ گلسا
قبل بستن در جواب دا د:

-ندیدم دیگه چرا دا د میزنی؟ بین خودت کجا گذاشتی یادت رفته.
-قبل حموم رفت ن گذاشتم روی تخت.

-دست منه

سورنا به سمت پذیرایی رفت، خانوم ناز روی مبل نشست ه و کتابی در دست داشت.

-دست شما چکار میکنه ماما؟

خانوم ناز کتاب را بست سر چرخانده خیره ی پسرش د.

-چون نمی خوام دیگه ببندیش.

سورنا کمی مکث کرد جمله ی مادر در سرش تکرار شد و لبخند پر حرصی زد.

-چی؟

خانوم ناز کتاب را روی میز گذاشت و ایستا د.

-گفتم نمی خوام بیشتر از این اون روسری رو دور گردنت بینم عزاداری دیگه کافیه، تو جوونی هنوز باید زندگی کنی قرار نیست تا آخر عمرت عزادار عشق مرده ت باشی.

سورنا قدمی جلو گذاشت.

-می فهمی چی میگی مامان؟ داری از شقایق حرف میزن ی.

شقایق، عشق م همه زندگی م.

-آره عشقت بو د همه زندگیت بو د ولی پسر م اون دیگه مرده تموم شده ولی تو زنده ای باید زندگی کنی تا کی م ی خوی روسریش رو ب ه گردنت ببندی و لباس مشکی بپوشی؟ سورنا دست دراز کر د و ب ا چشم های ی رگ زده خیره ی

مادرش د.

-روسری رو بده مامان.

خانوم ناز سر به دو طرفتکان دا د.

-نمی دم تا شب هم اینجا وایسی دیگه از اون روسری خبری نیست از فردا هم حق نداری لباس مشکی بپوشی عزاداری دیگه کافیه هفت ماه ه که شقایق مرده تو هم دیگه باید به زندگی برگردی.

سورنا در تلاش برای آرام نگه داشتن خودش کلمات را آرام آرام ادا کر د.

-روسری رو بده مامان.

-نمیدم تمومش کن.

فریاد سورنا در خانه پیچی د و گلدان بزرگ سرامیک ی محبوب خانوم ناز با لگدی روی زمین افتاد و هزار تک ه ش د.

-میگم روسری رو بده چرا میخوای دیوونه م کنی؟ چرا دست از سرم برنمی داری؟ راحتم بذار، هفت ماه یا هفت سال فرقی نداره هزارت از این هفت تا تا هم بیا د باز شقایق برای من زنده است. عشقم ه عشق ابدیم، حق نداری برای دل من تصمیم بگیری، من تا اب د عزادارشم، تا اب د مامان می فهمی؟ تا اب د روسریش دور گردنمه و براش سیاه می پوشم می فهمی؟

در باز شد و کوروش با شتاب خود را به آنها رسان د.

-چی شده؟

-بابا تو رو خدا بگو روسری شقایق رو بده. خواهش میکنم انقدر آزارم ندین، ولم کنین بذارین به حال خودم باشم، چیکارم دارین، منکه کاری بهتون ندارم، من فقط با خودم عزاداری میکنم، چرا راحت م نمیدارین؟ دستان کوروش دور بدن لرزان پسر پیچی د.

-آروم باش بابا، داری خودتو اذیت میکنی.

سورنا هق هق ش را در میان بازوی پدر خف ه کر د.

-خواهش میکنم بابا یادگاری شقایقو بده.

-باشه آروم باش الان میارن.

به خانوم ناز نگاه کر د.

-بیار روسری رو.

خانوم ناز سر تکان داد و اشکهایش را پاک کر د.

-نه کوروش بسه دیگه.

سورنا میان آغوش سفت و سخت پدر تقلا کر د و فریاد زد.

کوروش اخم کرده پر خشم صدا بلند کر د.

-همین الان بیارش نازی نم ی بینی حالشو؟

لحظه ای بعد روسری دلبر در میان دستانش بود و قطرات اشک بی صدا روی

آن می چکی د. کوروش کنارش نشست و لیوان شربت گلاب و بهارنارنج را

جلوی دهانش گرفت.

-یه قلب بخور بابا.

سورنا بزاق فرو داد و آه کشید. کوروش لیوان را روی می ز گذاشت.

-باشه اصرار نمی کنم فقط بدون مامان ته م نگرانته، هم ه مون نگرانتیم، قص

د اذیت کردنت رو نداری م یا اصرار نداریم که شقایق رو فراموش کنی و یادگار

ی هاش رو دور بندازی فقط وقتی این حال و این همه رنگ سیاه روی بینی م

دلمون برای تو میگیره، دوست داریم زودتر به زندگی عادی برگردی دوست

داریم دوباره لبخند روی لب‌ت باشه و شور زندگی توی چشمت همین پسر،
منو مامانت فقط همینو می‌خواه م.

سورنا سر بلند کرد. خانوم ناز کمی دورتر روی کاناپه نشسته بود و
اشکم می‌ریخت.

-می‌دونم دارم اذیتتون می‌کنم فقط یه مدت دیگه به م فرصت بدین
چشم قول میدم خوب بشم.

ایستاد و زمزمه کرد.

-قول میدم، ببخشید.

از خانه بیرون رفت و پشت فرمان نشست. چشم‌ها را بست و سر را به
صندلی تکیه داد. ضربه‌ای به شیشه خورد چشم باز کرد پیمان با لبخند
سر تکان داد. بلافاصله پیاده شد و دست دراز کرد.

پیمان به گرمی دستش را فشرده.

-یکم حرف بزنیم؟

سورنا به تایی دست تکان داد.

-البته بفرمایید.

به سمت ساختمان اشاره کرده بود اما پیمان آلاچیق را انتخاب کرد. روبروی
هم نشستن و پیمان نگاه از باغ خزان زده گرفت.

-اومدم دیدن امیر، راستش دیدم هر دو یعنی بهار و امی ر دارن خودشونو نابو دمی کنن حالا بهار می خوا د بیا د و امیر نمی خوا د. با مشورت خانواده به اجبار بهار رو فرستادم انگلیس.

سورنا ابرو بالا داد.

-زن عمو بهار رفت؟ چرا؟ یعنی خوب عمو حال روحیش خوب نیست ام ا بهتر همیشه اون زن عمو رو دوست داره.

-داره هر دوشون همو می خوان ولی نمی دونم لجبازی هی ا چیز دیگه فعلا بهتره از هم دور باشن خیلی دور.

کمی سکوت شد و بعد پیمان به جلو خم شده دستها را دره م قلاب کرد.

-بگذریم حال خودت چطوره؟

سورنا نفس عمیقی گرفت و سر تکان داد. پیمان خیره ی روسری پیچیده دور گردنش شد.

-صدای فریادهات رو شنیدم برام آشنا بود خیلی آشنا، من هم سال ها عزاداری کردم، هفت سال حلقه ی ازدواجم توی دستم بود. من مت ا خیلی بعد رفتنش سیاه پوشیدم اما یه روز وقتی گریه ی یواشکی مادرم رو سر سجاده دیدم که داشت برای آرامش قلب من دعا می کرد به خودم اومدم. من اونقدر خودم رو غرق عزاداری کرده بودم که اطرافیانم و عزیزانم رو نمی دیدم که

چطور از دیدن حال خراب من ذره ذره آب میشن، من یه عزیز رو به جبر زمانه از دست داده بودم و داشتم با کارهام بقیه رو هم از دست میدادم.

رفت م توی جنگل داد زدم گریه کردم داد زدم و داد زدم و داد زدم و بعد قشنگ که خالی شدم لباس سیاه رو از تنم در آوردم همونجا آتیشش زدم و برگشتم خونه، من یه عزی ز از دست داده بودم عشقم رو دیگه نداشتم اما پدر و مادر و

خواهرهام هنوز بودن. یادگاری ها رو جمع کردم توی صندوق گذاشتم اما قفلش نکردم قرار نبود برای همیشه فراموش بشه فقط می داشتم کنار و هر وقت دلتنگی فشار می آورد می رفتم سراغش، مادرم که پیراهن رنگی رو توی تنم دید چشمه اش برق زد، همین کافی بود. من عزادار بودم و تا ابدهم خواهم ماندم اما زندگی ادامه داره بایه دختر خوب آشنا شدم نمی دونم اسم حسی که بهش پیدا کردم عشقه یا دوست داشتن دیدم دوباره دنیای سیاهم رنگی شد، پس ادامه دادم ولی عشق و یاد همسر سابقم همیشه و همیشه یه گوشه ی قلبم هست و قرار نیست کسی دیگه از عزیزانم با خبر بشه و آزرده خاطر. نمیگم تو هم الان همون کار رو انجام بده چون میدونم زمان میبره هیچکس هم نمی تونه حال دلمون رو درک کنه ولی ما هم در مقابل عزیزانمون مسئولیم قرار نیست نگاه نگرانمون همیشه پشت سرمون باشه، ما باید زندگی کنی م به خاطر خودمون، به خاطر عشقمون که حتما از اون دنیا با نگرانی نگاهمون میکنه چون راضی به درد کشیدنمون نیست و به خاطر بقیه عزیزانمون که حق زندگی شاد رو دارن و سیاهی ما اونه ارو هم اذیت میکنه.

ایستاد و دست روی شانه ی سورنا گذاشت.

-می دونم پسر قوی هستی و از پشش بر میای فقط سع ی کن زودتر در اون صندوق رو باز کنی و یادگاری ه ا رو توش بچینی.

خداحافظی گفت و به سمت ماشینش رفت، سورنا س ر چرخان د حق با پیمان بود، نگاه نگران کوروش و خانوم ناز از پشت پنجره خیره اش بو د.

#سپنتا_امیر_سورنا

قطرات درشت باران روی شیشه می چکی د و بر ف

پاک کن ها ب ا حرکتی تن د آنها را کنار می زدند، اما امان از قطرات درشت اشک که جلوی چشم ها پرده می کشید و مانع خوب دیدن آخرین لحظات می ش د. دست ها دور فرمان مشت ت ش د و با مژه زدن های پی در پی اشک ه ا را کنار زد. قلب دیوانه پر قدرت می کوبی د گویی م ی خواست از حصار استخوانی بیرون بیای د خو د در پی دخترک بدو د. چمدان راه

گرفته پشت سرش را به سوی خو د بکش د التماس کند ک ه نرو، بمان، بمان تا بسازیم، بمان لیلی می سازیم.

برف پاک کن ها چپ و راست می شدن د و تیک تیک صدا می کردن د و ثانیه ها از پی ه م می دویدن د و اشک ها و باران برای فرو ریختن از هم سبقت می گرفتن د.

نفسی عمیق و آه مانن د گرفت. تاکسی به حرکت در آم د رنگ زردش
زر د آب ش د و تمام خاطرات را بالا آور د.

صدای هق زدنش میان صدای باران و بوق ماشین ها و زمزمه ی داریوش
گم ش د.

چنان دل کندن از دنیا که شکل تنهای ی است»

.
.
.

گره افتاده در کارم ب ه خود کرده گرفتارم

«بجز در خود فرو رفتن چه راهی پیش رو دارم تاکسی زر د رفته و جایش
برای ثانیه ای خالی نمانده بو د. وای از رفتن آدم ها و جای خالی که هی چه
گاه پر نمی شود.

ماشین را به حرکت در آور د و آن قدر بی هدف در خیابان ه ا چرخید که
باران بن د آم د و خورشید غروب کرد و چراغ های شه روشن ش د.

و داریوش همچنان می خوان د.

«به خود کرده گرفتارم»

برخلاف سورن ا و امیر که دوستانی صمیمی داشتن د او با هیچ کس آنقدر
صمیمی نبود که چنین شبی را در کنار رفیق بگذران د.

ماشین را به سمت خانه هدایت کرد، برای او صمیمی ترین رفیق امی ر و سورنا بودن د. وارد خانه شد سورنا هم مشغول پارک کردن ماشینش بود و امیر روی صندلی کنارش نشسته بود. هر دو نگاهش کردن د و سر به علامت سلام تکان داد. ماشین که کنار ماشین سورنا توق ف کرد شیشه را پایین داد. امیر از آن فاصله ی نزدیک خیره اش شد و کمک م ابروهایش درهم رفت.

-چی شده؟

سر بالا انداخت و هیچی را زمزمه و ماشین را خاموش کرد.

-میگم چی شده؟ این چه حالیه؟

سورنا هم کمی به جلو خم شده و در چشم های قرمز و صورت گریخته اش نگاه م ی چرخان د.

-چیزی نیست، کجا بودین؟

امیر چشم در رشت کرد.

-کجا می خواستیم باشیم به نظرت؟ بی

حوصله جواب داد.

-آهان یادم نبود فیزیوتراپی داشتی.

-میگی چی شده یا بزور از زیر زبونت بکشم؟ سورنا ویلچرو بیار

عمو.

-لیلی رفت.

دست سورنا روی دستگیره ی در ثابت ماند، نگاه امیر متعجب ش د.

-چرا؟ خسرو که راضی ش د.

سپنتا بزاز قورت داد، بغض لعنتی گردو شده و راه گلو را بسته بو د.

آهسته زمزمه کر د.

-رفت، گفت نمی تونه.

سورنا به سرعت پیاده ش د و بین دو ماشین ایستاد سرخ م کرد و با

نگرانی پرسید.

-چرا رفت؟ یعنی خب اصلا نگران نباش عمو که راضی شده همه کمک می

کنیم لیلی هم راضی میشه نگران نباش، دیونه به خاطر این انقدر چشات

قرمزه؟ امیر ادامه ی حرف سورنا را گرفت.

-راست میگه دیگه من فکر کردم چی شده، بی اتو این ماشین بریم ی ه

دوری بزیم حرف م ی زیم ی ه راه حل پیدا می کنیم.

سپنتا سر بالا انداخت.

-هیچ راه حلی نیست، رفت که رفت.

سورنا پرسید د:

-کجا رفت؟ دوباره بی رد و نشون رفت؟

نه-

امیر کلاف ه نفسی گرفت.

-چرا نسیه حرف میزنی؟ درست بگو بینم کجا رفت اصلا چی شده؟

-خونه شون رو فروختن ک لا از این شهر خراب شده رفتن.

سورنا متاسف نگاهی به امیر کرد و امیر بعد مکثی گفت:

-می خوای بری م خونه باغ سه نفری چند روز بمونیم؟ امان از این بغض که

اجازه ی نفس کشیدن ه م نم ی دا د. سر بالا انداخت.

-نه حوصله ندارم.

کمی سکوت ش د.

-عمو

-جانم

-توی آلاچیق بشینیم؟

امیر سر تکان داد و با کمک سورنا روی ویلچر نشست و سه نفری ب ه

سمت آلاچیق رفتن د.

-خسرو که رضایت داد از خوشحالی نم ی دونستم چکار کن م به گلسا گفتم

باهاش قرار بذاره و بعد من جای گلسا برم، برم ق د چند ماه ندیدنش و

حسرتش و زجری که کشیدم فقط نگاش کن م.

بغض دوباره باعث ش د مکث کند.

-دلم برای چشاش تنگ شده بود فکر کردم چه سورپرایز خوبی برایش بشه. فکر کردم اونم چقدر دلتنگ شده.

سکوت کرد و به زمین خیره شد.

-خب؟

سر بلند کرد و خیره ای سورا ادامه داد.

-گفت نمی تونه، گفت با من همیشه، گفت خیلی فکر کرده و به این نتیجه رسیده باید بره، به همین راحتی رفت.

نگاه به سمت امیر چرخان داد.

-چطور می تونی انقدر سنگ دل باشی عمو؟

-راهی که عقلش بهش گفت رو انتخاب کرده.

-پس دل آدم چی میشه؟

سورنا یقه ای پالتو را بالا کشید و چانه به گردن چسبان داد.

-دل هم کمکم کنار میاد.

امیر سر به تایی دتکان داد.

-اولش سخته، زمان که بگذره آتیشش خاموش که نه اما کم سو میشه.

سورنا بانوک کفش سنگ ریزه ای کوچکی جلوی پایش را تکانی داد.

-باز خوشبحال شما، به امید ی دارین هر وقت دلتنگی فشار بیاره م ی تونین
بری د و به گوشه وایسین نگاهشون کنین م ن چی بگم که به قاب عکس
توی دستمه و چند تا تکه

یادگاری و یه سنگ قبر، گاه ی یهو به سرم م ی زنه برم اون سنگ سیاه رو
بردارم خاکو کنار بزنم و یه دل سیر بغلش کنم، بهش بگم که چقدر دلم براش
تنگ شده، بهش بگم هنوز هم عاشقشم.

نفسی گرفت، آهی کشید و خیره ی سیاهی باغ باران خورده ادامه داد.

-وقتی عکس هاش رو نگاه می کنم با خودم فکر می کنم یعنی الان صورت
قشنگش چه شکلی شده؟ چشاش هنوز هست؟ یا اون لب های خندون.

نم نم باران دوباره شروع شد و چشمان سورنا غمگین تر.

-بری د و روزی هزار بار شکر کنین که اگر عشق هاتون کنارتون نیستن
حداقل به جایی زیر این آسمون دارن نفس می کشن نه زی ر خاکو بی
نفس.

سپنتا پتو را روی پای امیر جابه جا کرد دوباره روی نیمکت نشست و
دستانش را باز کرد و روی لبه ی دیوار آلاچیق گذاشت.

-چه وضعیه ما داریم؟

امیر سری به دو طرفتکان داد.

-تو گفتم بیایم اینجا.

نگاه از قطرات درشت باران که لبه ی سقف آلاچیق پایین می چکی د گرفت
و بازدمش را پر صدا بیرون دا د.

-نه کلا میگم، حال مون رو ببین، من داغون تو داغون سورنا داغون، چی شدیم
یهو؟ زن عمو بها ر رفته، لیل ی رفته، پوفی کشید و نگاهی ب ه سورنا که روبرویش
نشسته بو د انداخت و ادامه دا د:
-شقایق مرده.

با سر ب ه گلسا ی نشسته پشت پنجره اشاره کر د.

-شهریار گم و گور شده، ما نشستیم اینج ا و بارون نگاه می کنیم.
سورنا زمزم ه کر د.

«می خوام فراموش کن م بارون نمی ذاره» سر به سمت
سپنتا چرخان د و پرسى د:

-کار دیگه ای از دستمون بر میاد؟ سپنتا مکثی کر
د و بعد رو ب ه امیر گفت:

-یه امشبو به انبار نوشیدنی پاتک بزیم؟ امیر سر
بالا انداخت.

-ندارم هیچی ت و ترک م پس ر.

سپنتا سر عقب بر د و قطرات باران روی صورتش نشست.

-می خوام برم.

-کجا؟

-اونور امیر

نگاهش کرد.

-می خوای با خسرو لج کنی؟

سرش را صاف کرد و چانه بالا انداخت، بغض گردو شده را با کمک بزاق فرو داد اما برق اشک حلقه زده در چشمانش از نگاه امیر و سورنا پنهان نماند.

-کی جرات داره با پسرای حاجی لج کنه؟ اصلا کسی اجازه داره کاری خلاف نظر شون انجام بده؟ هم نگاه سورنا شد.

-بیا بریم از اینجا.

امیر دستی به گردن دردناکش کشید.

-نه کوروش نه خسرو نمی ذارن بری د پس لطف اا جنجال تازه به پا نکندیگه اعصاب نداریم.

پوزخن د موذی کنار لب سپنتا جان گرفت.

-بابام بفهمه می خوام با ثمین برم خودش برام بلیط می گیره.

امیر ابرو دره م کشید.

-لطفا اون دختر و بازی نده.

-بازیش نمیدم اون خودش از همه چی خبر داره، ما فقط دوستیم.

-خاطره ی خوبی از این مدل دوستی ندارم.

-ثمین با رها فرق داره عمو، درسته یه حس ی به من داره و من فهمیدم ولی

خودش اصلا کاری نکرده که حسش لو بره، اونقدر خانوم و مغرور و قوی

هست که از پس اون یک ذره احساس برییا د.

-تو که میدونی چرا می خوای باز نزدیکش باشی؟ می دونی برایش چه عذابی

میشه؟ اصلا شای د به خاطر همین موضوع داره میره.

-باهاش حرف می زنی اگر خودش اجازه داد اونوقت اقدام می کنم.

بین درگاهی آلاچیق ایستا د و کف دست ها را زیر باران گرفت.

-باید برم، دیگه تحمل این هوا و این شهر و دیا رو ندارم، می خوام برم یه

جای دور، یه جایی که آسمونش هم ای ن رنگی نباشه.

آرتا با دو خود را به آلاچیق رسان د.

-اینم ویلونم.

سپنتا دست دور ستون جلوی آلاچیق گذاشت و شروع به چرخیدن کرد.

-بزن آرتا

صدا بلند کرد و خوان د.

-بیا سورنا.

سورنا برخاست و به مانند او شروع به چرخیدن کرد.

بارش باران شدی دتر شده بود. صدای بلند ویلون همراه صدای غمگین هر سه نفر در باغ پیچیده بود.

امیر نشسته ترانه را میخواند و آن دو زیر باران

میچرخیدند و دستوپا و سر و گردن را موزون حرکت میدادند و باقی

فرهمندها از پشت پنجره شریک غم و سوز صدای پسرها بودند.

کفپاهارا روی زمی نگذاشت و نیمنگاهی به عصای ایستاده کنار در انداخت.

-رفیق و پایی میدونم ولی از دستت خسته شدم.

در اتاق با شتاب باز شد و تینا به سمتش دوی کرد.

-دایی، دایی گوشیت زنگ میخوره.

امیر گوشی را گرفت و اخمی مصنوعی کرد.

-وروجک باز من خواب بودم اومدی گوشیمو گرفتی؟ تینا بی توجه ب

ه اخم امیر به گوشی اشاره کرد.

-جواب بده قطع میشه ه ا.

امیر با دست اشاره کرد دخترک بیرون برود و تماس را وصل کرد.

-به به سلام برادر احوال شما؟

صدای پرانرژی پیمان از آنسوی خط بلند شد.

-سلام بر داما د تصادفی. چه خبر؟

-والا خبری نیست، شما چطورین؟

-خویم، عرضم به حضورت که یک خبری برات دارم توپ.

امیر کمی سرجایش جابه جاشد.

-چه خبری؟

-هوم کنجاوی و هیجان صدات کمه داما دجان.

لبخند روی لب امیر آمد، اگر چه بهار رفت و فرسنگ ها دور شده بود اما

پیمان مدام تماس می گرفت و به دیدنش می آمد از بهار مختصر خبری

می داد و می رفت.

-میگی چه خبری یا قصه اذیت کردن داری؟

-با اینکه زیاد توی صدات بیتابی نیست ولی باز میگویم، خواهر عزیزم

دیشب ما رو سرافراز کردن و به میهن بازگشتن د.

لبخند امیر عمق گرفت چشمانش را بست و نفسی تازه کرد.

-الو جناب داماد هستی؟ یا از ذوق غش کردی.

-چرا زودتر خبر ندادی؟

-به جون خودم منم خبر نداشتم آبجی بزرگِ خبر داد برو فرودگاه بهار
داره میا د.

-ممنون که خبر دادی داداش دمت گرم.

پیمان بعد مکت کوتاهی با تردی د پرسى د:

-میای دیگه؟

امیر در آینه ی روبرو خیره ش د.

-میام فقط نمی خوام کسی با خبر بشه.

-اوووکییی قضیه ی سورپرایز و اینا، رو چشمم کس ی نم ی فهمه.

بعد تشکری دیگر از پیمان خداحافظی کر د.

با شنیدن صدای ماشین که از حیاط می آمد نگاهی در آینه به خود انداخت،
ندا گفته بود می آید که بیرون برون د اما آن چشمان غمگین در آینه نه بیرون
رفتن می خواست نه تماشای دری و جنگل، این چشم ها فقط دیدار او را می

خواست بی وفاترین یا را.

به سمت در ورودی رفت آن را باز کرد و از دیدن فرد روبرویش

مبهوت مان د.

امیر با کمک عصاهای زی ر بغل به آرامی به سمتش می آمد.

نسیمی وزی د و برگ های نورسته ی درختان به حرکت در آمدن د. شکوفه های بهار نارنج ر ق ص کنان شروع به عط ر افشانی کردن د. غمگین ترین پاییز را بدون چیدن نوبرانه های پرتقال پشت سر گذاشته و رفته بود و حال با بها ر نارنج ها برگشته بود.

امیر لبخند بر لب نزدی ک و نزدیکتر ش د. روبرویش ایستا د.

-سلام خانوم م

قلب بهار چون موج های خروشان کوبنده به صخره ها پ ر قدرت خود را به قفس ه ی سینه می کوبی د.

جان داد تا تارهای صوتی تکانی خوردن د و واژه ها بیرون آمدن د.

-س... سلام.

امیر با نگاه براق و لبخند از آن همه بهت بهار آنچه در دستش بود را بالا آورد.

-تقدیم به شما.

بهار تازه متوجه دسته گل سرخ میان دست امیرش د که با چه سختی در کنار عصا آن را تا آنجا و رسیدن به او حمل کرده بود.

اشک نشسته میان چشم ها را پس زد و دست دراز کر د.

-ممنون

امیر قدم ی جلوتر آم د.

-نمی خوای دعوتم کن ی پیام تو؟ بهار

شتابزده خود را کنار کشید.

-البته، بفرم ا... یعنی بیا تو... ا م... خوش اومدی.

امیر وار د ش د و در را پشت سرش بست، مطمئن بود سراپدار که در حیات

را برای ش باز کرده از گوشه کناری به تماشا ایستاده و رف ع کنجکاوی م

ی کند.

-آخ بهار، بهار، بهار...

-لاغرتر شدی، هوای لندن نساخته؟

-هوای شهر همیشه ابری و دلگیر چطور م ی تونه به ی ه جون یخ زده

بسازه؟ -جونم خوش اومدی.

صدای زنگ گوشی همراه امیر باعث قطع اتصال نگاه ه ا امیر که تماس را وصل

کرد بهار دولاش د و عصاها را ب ه دستش دا د.

کوروش خشمگین از آنسوی خط می پرسى د ب ی خبر کج ا رفته ک ه همه

را نگران کرده و امیر لبخند بر لب توضیح دا د به دیدن بهار آمده است.

روی مبل ک ه نشست بهار ه م ب ه آشپزخانه رفت.

حالا وقتش بود اشکها دانه دانه از حصار چشمها ره افتاده و روی گونهها بغلتن د.

دست روی لبها گذاشت مبادا حق بزندن و مهمان عزیز را با خبر کنند.

صدای صحبت کردن امیر که قطع شد با عجله چند مشت آب به صورت

پاشی و نفسی گرفت و دو لیوان را از

شربت محبوب امیر پر کرده و به سالن برگشت.

به نگاه خیره ای امیر لبخند زد.

- نمی دونستن داری میای؟

- نه اگه می دونستن که نمی داشتن.

نگاه بهار که تغییر کرد امی را توضیح داد.

- به خاطر اینکه با این وضعی تاها م هنوز اجازه رانندگی ندارم شاکی

شدن که چرا تنها به دل جاده زدم.

- بهتر نشدی؟

- از خبر گرفتنهای شما، بی معرفت من گفت برو تو هم باید می رفتی

حاجی حاجی مکه؟

بهار نگاه گرفت و آهی کشید. امیر بعد مکث کوتاهی کمی از شربت خورد.

- مامانو بابا نیستن؟

-نه، قبل از ظهر کاری برای بابا پیش اوم د رفتن روستا.

امیر سری تکان داد و باقی شربت را یک نفس سر کشید.

هر چه تلاش کرد نتوانست بیش از این در د پاهای را انکار کند. در د امان

بریده بود. بهار ظرف میوه در دست دوباره برگشت و با چهره‌ی سرخ

امیر مواجه شد. دست روی پایش گذاشته و پشت سر به مبل تکیه

داده چشم‌ها را بست ه بود.

-امیر جان.

امیر که چشم باز کرد ظرف میوه را روی میز گذاشت و با نگرانی نزدیکش

ایستاد.

-خوبی؟

امیر دوباره پلک بهم فشرد.

-توی... ماشین... یه کیسه کوچیک دارو هست میاری؟ بهار به سمت در

دوی. چهل دقیقه‌ی بعد داروها را به امیر رسانده بود و با راهنمای‌ی

خسرو و به مدد آموزش‌های کمک‌های اولیه که دیده بود آمپول مسکن را

برای امیر تزریق کرده جان‌کنده و امیر نیمه جان را روی رختخواب‌ی که

همان‌بی‌ن‌مبل‌ها پهن کرده بود خوابانید و چند کیسه آب گرم روی پاهایش

گذاشت.

به یکباره دیدن آن همه در د کشیدن امیر آن هم بعد ماها

گذشتن از آن شب وحشتناک نیمه جانش کرده و رمق از پاهایش بر د. کنارش
نشسته و خیره به صورت غرق خواب امیر باز به اشک ها اجازه ی فرو ریختن
داد.

چشم که باز کرد برای لحظه ای با تعجب به اطراف نگاه کرد پتو را کنار
زده سر از متکا برداشت.

-به به ظهر بخیر بانو.

نشست و خیره ی امیرش دک ه از در حمام خارج شده و با حوله ی کوچ ک
نم موها را می گرفت.

-صبح چشم باز کردم گفتم به ب ه مادرزن جان حتما اومده و الان یه صبحونه
ی تو پ منتظرم نشسته، دیدم ای دل غافل مادرزن جان ک ه نیست دخت ر
جانش هم در خواب ناز تشریف دارن، بی پتو بی متکا.

بهار موها را با دست جمع کرد و با نگاه دنبال گل سرش گشت.

-بهتری؟

-بهترم البته اگ ه گرسنگی رو فاکتور بگیرم.

بهار لبخند زد.

-خب یه چیزی می خوردی.

امیر لنگ لنگان خود را به ملها رساند.

-کی یه مرد شاهرودی برای خودش صبحونه درست کرده؟ بهار از پیدا کردن گل سرنا می‌دش اما لبخندش عمق گرفت.

-یه مرد شاهرودی تنبل...

مکت که کرد امیر ادامه داد.

-تنبل چی؟

-مغرور...

-خب، از خود راضیو بگو بقیه ش...

بهار خیره اش شد.

-جذاب کله شق.

ایستاد و به سمت آشپزخانه رفت.

-الان یه چی آماده میکنم.

-چای شیرین و پنیر کافی ه.

بهار استکان چای شیرین را مقابل امیر گذاشت و روی صندلی روبرو نشست.

-از پسرها هم خبر داری؟

-میشه خبر نداشته باشم؟ یعنی منم بخوام اونا نمی دارن.
خندید و ادامه داد.

-اونور هم رفت ن آسایش واسه ما نداشتن هی تماس و پیامو، تازگی ه ا ه م ک
ه میگن عمو پاشو بیا.

-چطور کوروش راضی ش د سورنا بره؟ امیر لقمه ی
آماده را از دست بهار گرفت.

-راضی ش د دیگه یعنی بهت ر دی د سورنا بره شای د توی محی ط جدی د حال
و هواش تغیی ر کنه، چند وقت پیش سورنا میره خونه بابا ی شقایق هم دیدن
مادرش هم م ی گفت می خواست م چند تا یادگاری از اتاق شقایق بردارم که
پدرش سر میرسه و جار جنجال به پا می کن ه که چرا اومدی و تو قاتل دخترمی
و تو باعث شدی بمیره و این حرفها، کوروش رو کار د می زدی خونش در نمی
اوم د بس که عصبی بو د ب ا بدبختی مهارش کردیم نره رو سر اون مرتیکه
خراب بشه، اینجوری که ش د دیگه خودش سورنا رو تشویق کر د با سپنتا بره.
-فکرش رو نمی کردم خسرو و کوروش اجازه بدن.

-هوم... کوروش که اونجوری راضی ش د خسرو هم که ه خبر داری
خودت دیگه ماشا الله گلسایه پ ا خبر گزاریه.

بعد اون ماجرای عاشق ی که سپنتا داشت و اون اتفاقه ا خسرو هم بهتر دی د
بره اونور ادامه تحصیل بده و تخصص بگیره.

تک خنده ای کرد.

-چهار ماهه که رفتن کوروش یه بار رفت ه دیدنشون الان هم باز این پ ا اون پا
میکن ه که بره.

بهار ه م خندید.

-جز این ازش انتظار نیست.

-فکر کن نصفه شب از مهمونی و خوش گذرونی میا ن می بین ن کوروش
پشت در نشسته کمر بن د توی دستش میگ ه کچه سگها کجا بودین؟

صدای بلند خنده ی امی ر بعد حرفی ک ه خود زده بو د در آشپزخانه
پیچی د و بهار حریصانه نظاره گر آن خنده ها ش د.

-خوشحالم که حال بچه ها خوب ه مخصوصا گلسا با برگشت ن شهریار.

امیر سر تکان دا د.

-جون به لب شدیم ت ا پیداش کردیم، خدا رو شکر کوروش هم داره کوتاه میا
د هر چند هی شرط پشت شرط می ذاره واسه شهریار بیچاره ولی خب مهم
انگشت ر نامزدیه که الان تو دست گلست.

بهار ناخودآگاه آهی کشید. امی ر دست جلو بر د و

جای خالی حلق ه با حلق ه ای جدی د پر ش د. چشمان بهار به اش ک نشست.

-اگه گفت م برو اگه نم ی خواستم پیشم باش ی چون دوست نداشتم تا
 اخر عمر فکر کنی خودم رو

مدیونت می دونم و به این خاطر داریم کنار ه م زندگی م ی

کنیم، نم ی خواستم تو ب ه خاطر عذاب وجدان کنارم باشی و من مدیونت.
 گفتم بری نباشی که بعد بهبودی پیام دنبالت، حلقه ای که گذاشتی ک ف
 دستم توی تصادف گ م ش د اینو به سلیقه خودم گرفتم ب ا یه دنی ا عشق
 قبولم داری؟

بهار تند ی اش ک ها را پاک کر د و لبخند روی لب نشان د.
 -دارم...

نفسی گرفت.

-خیلی... خیلی دوریت سخت بو د. خیلی نبودنت ب د بو د.

-قربونت برم، دوری تو ه م سخت بو د ولی برام لازم بو د که بفهمم بودنت
 یعنی چ ی.

بهار نفسی گرفت و پرس ی د.

-رها واقعا خودکشی کرده؟

امیر هوم آرام ی گفت ثانی ه ای گذشت و ادامه دا د.

-بعد آخرین شاهکارش نشسته بود منتظر که جدایی ما را و بینه ولی خبر ر
تصادف من روشنی د میزنه به سرش با ماشین اونقدر سرعت میره تا
میکوبه به یه دیوار میگن خیلی آسیب دیده ولی زنده ست.

هم نگاه شدن د امیر پرسی د.

-دیگه نمی تونه به دیوار اعتماد ما ترک بندازه مگه نه؟ بهار شرمگین
لبخند زد و سر تکان داد.

خسرو کیفش را روی صندلی عقب گذاشت و دوباره به جلو برگشته صاف
نشست.

-خسته بودی می داشتی من بشینم.

ماشین از در خروجی بیمارستان عبور کرد.

-دلم تنگ شده بود واسه رانندگی تو این شه ر.

-سالها نیومدنت نشونی از دلتنگی نداشت.

در سکوت فرمان را چرخان د و از دوربرگردان پیچی د.

خسرو خیره به جلو منتظر حرفی از پس ر بود. چیزی بگویی د و سکوت چند
سال را بشکند.

-خیلی هم شه ر تغییر نکرده.

-خیابون های اصلی همونه. ت ا کی می مونی؟

-چند تا بیما ر هست؟

-دوتای اصلی که امروز بو د بقیه رو باید معاین ه کن ی.

سپنتا سر ی تکان دا د و خسرو گفت:

-توی کلینیکِ موسسه یه مطب برات آماده شده یه فراخوان هم دادیم که میای.

-از فردا میر م مطب

-خستگی بگی ر عجله ای نیست.

-خسته نیستم. فقط بیماران ب ی بضاعت باشه غیر از اونا عمل دیگه ای انجام نمی د م.

-نه همه از موسسه ست.

باز ه م سر تکان دا د و خیره ی روبرو ش د.

سکوت چند دقیقه ای را خسرو شکست.

-قبلا ی ک لحظه هم تو ی این مسیر ساک ت نم ی موندی، ی ک ریز حرف می زدی.

-قبل تر ه ا خیلی چیزه ا فرق می کر د. آدم ها برخلاف این خیابون ها خیلی
تغیی ر کردن. قبل ترها تصورات آدم از دیگران فرق می کر د. اون بتی که
ساخت ه بودی فرق می کر د.

-می اومدی مثل یه مرد می نشستی و حرف می زدی و فرصت حرف
زدن می دادی تا تصوراتت به م نریزه.

-حرفی نمونده بو د. همه چی عیان بو د.

خسرو کمی به سمتش چرخی د.

-نداشتی در موردش حرف بز نیم ولی من تو رفتن اون نقشی نداشتم ای
ن تصمیم خودش بو د.

پوزخن د روی لب سپنتا نشست. در آینه ی بغل نگاهی کر د و فرمان را به چپ
چرخان د. دلش می خواست صدای سیستم ماشین را بلندتر کند.

-گوش میدی چی میگم؟ رفتن دوباره ش به من ربطی نداره.

-مهم نیست

-مهم نیست؟ مهم نیست و این همه سال توی چشم نگاه نکردی؟ مه م نیست و
منو مقصر م ی دونی؟ مهم نیست و ارتباط پدر پسری رو بهم زد ی و جز به اجبار

باهام همکلام نمیشی؟

پشت چراغ قرمز پا روی پدال ترمز گذاشت.

- شما می دونستی چقدر می خواستمش و کاری کردی که ه بذاره بره، چطور میگی نقشی نداشتی؟ الان هم دیگه مه م نیست گذشته ه ا گذشته اون زندگی خودشو داره من م زندگی خودم.

- کو زندگیت؟

- زندگیم چطوره مگه؟ یه دخت ر هم ک ف و مور د پسن د خانواده، یه ازدواج خوب عکس هاش رو ک ه دیدین، مگ ه برای من همین ها رونم ی خواستین؟ خب دارم غرق خوشبختی ام، مشکلمش چیه؟

خسرو به نی م رخ پسر خیره بود، پسری که ه ده سال در چشمان پدر نگاه نکر د. بارها برای ترمیم ارتباط خراب شده ی بینشان پ ا پیش گذاشته و پسر کوتاه نیامده بو د.

چراغ سبز ش د و ماشین به حرکت درآم د.

صفحه ی گوشی اش روشن و عکس زن روی آن نمایان ش د. سپنتا تماس را وصل کر د.

- جانم عزیزم

- سلام به چه آدرسی بفرستم؟

بازدمش را از بینی بیرون فرستاد و ماشین را به داخل کوچه هدایت کرد.

- نمی خوا د برمی گردم بعد.

-باشه

-ممنون برسم خونه باهات تماس می گیرم بیداری؟

-آره شیفتم.

-اوکی فعلا.

به خانه ای رسی ده که سال ها چشم ها را بسته و با قلبش به آنجا سر زده بود. شب های جمعه را در خیالش سر سفره ی خانه ی آقا جان نشسته و با شوخی و خنده شام خورده بود.

ده سال چه جان فرسا گذشت.

پا از ماشین بیرون نگذاشته بود که دخترک جیغ کشان به سمتش دوی د و لبخند را روی لبش آور د.

روی زمین زانو زد و دست ها را به موازات شانه ها باز کرد.

دخترک به آغوشش پری د و دست ها را دور گردنش قفل کرد.

-چگ د دیر اومدی.

دخترک را با یک دست در آغوش گرفت و ایستا د.

عزیزانش یکی یکی نزدیک شده به استقبال آمدن د.

گرچه او سالها نیامده بود اما تمام خانواده اش حتی پدر بزرگ و مادر بزرگ بارها به

دیدنش رفته بودن د. امیر بعد روبوسی و احوالپرسی دو دست دراز کرد.

-آرتمیس دختر م بیا پایین عزیزم عمو خسته ست اذیتش نکن.

دخترک دستها را دوباره دور گردن سپنتا پیچان د.

-نمی میام، می خوام بگل عمو باشم.

-بذار بمونه خسته نیست م.

وار د آلاچیق شدن د. پدر بزرگ و مادر بزرگ قدمی جلو

آمدن د و یکی یکی به آغوششان کشیده ش د.

مولو د قربان صدقه رفت ن هایش را برای نوه ی دور مانده

آغاز کر د. در کنارشان نشست که با دیدن گلسا که کنار شهریار آرام آرام نزدیک م ی ش د

لبخندش بیشتر ش د.

آرتمیس با اصرار بهار و امیر رضایت داد و از آغوشش پایین رفت.

-نگاش کن خدایا.

گلسا هم ب لبخند وار د آلاچیق ش د.

-سلام

-سلام عزیزم، نگاش کندختر چه خبره یکی ندونه فکر می کن ه آلان

وقت دنیا اومدن بچه ست.

به شهریار دست داد.

-داداش یه ذره رژیم بهش بده، چه خبره؟ شهریار

ب ا عشق نگاهی به گلس ا انداخت.

-حالا زیاده م نیست طبیعیه دیگه.

سپنتا ابرو بالا داد.

-طبیعی؟ والا من به عنوان پزشک میگم این خانوم باردار با این هیبت

امروز فردا زایمان داره.

آرتا همان طور که گوشت ها را به سیخ می کشید با انگشتانش عدد

دو را نشان داد.

-هفت ماهه ست ولی دوقلوچه داداش.

-به سلامتی

حاج مجتبی تعارف کرد و همه دوباره نشستند.

-خیلی چاق شدم؟

-خیلی که... چه عرض کنم فقط ابعاد دماغت رو بخوام بگم، اوم... خ

ب...

گلسا کوسن کنار دستش را به سمت سپنتا پرتاب کرد.

-گمشو اصلا نمی خوام بگی، فقط روحیه آدمو خراب کن.

صدای خنده ی سپنتا از هم ه بلندتر بو د. صدایی که ساله ا شنیده نشده بو د.
صدایی که نگاه خسرو و هما را با لبخند خیره ی او کرده بو د.

-شهریار جان به این دختر عموی من امیدی نیست فکر کن م خودت باید یه
دوسالی مرخصی زایمان بگیری بچه داری کنی.

شهریار دستش را بیشتر کیپ بدن گلسا کر د.

-نه بابا خانومم همه چی تمومه، حالا چون وروجک ه ا دوقلو هستن احتیاج ب ه
کمک داره که خدا رو شکر نزدیکی م همه میان کمک.

سپنتا به خانوم ناز نگاه کر د.

-بله زن عمو جان هم بازنشستگی میگیره و نوه داری می کن ه.

قبل لب باز کر د خانوم ناز صدای آرتا از بیرون آلاچیق بلند ش د.

-به نظر من بیشتر بهتره باب ا بازنشسته بشه، هم بچه داری ش خوبه هم دیگه
کمک م وقت بازنشستگی هم هست.

کوروش بادبزن حصیری را آرام به پشت کم ر آرتا ز د.

-کمتر حرف بزن گوشت ها ر و سیخ بزن دی ر ش د.

-اوخ... ب د میگم مگه؟ آقا وقت استراحتت رسیده منم که مثل ی ک مدیر لایق فروشگاه
رو سر انگشتم میچرخونم.

-زود باش حرف نزن، من م فروشگاه رو دادم دستت.

-عه باب ا

سپنتا ب ا صدای حاج مجتبی س ر به سمتش چرخان د.

-چرا خانومت نیوم د بابا؟

-نش د بیا د یعنی برنامه هاش جور نش د باشه انشالله دفعه ی بعد.

مولو د استکان چای را ب ه دستش دا د.

-باشه مادر ایرا د نداره دیگه تو اومدی پات ب ه برگشتن با ز ش د دفعه بعد
بیارش.

-نمی مونی ؟

با سوالی که کوروش پرسید د دوباره سر چرخان د.

-احتمالا دوماه موندنم طول بکشه.

-کلا میگ م قص د برگشتن نداری؟

لبخند از روی لبش پر کشید.

-نه دیگه زندگی م اونجاست.

کوروش به خسرو نگاه کر د.

-بیا میگ م پسر ت برگشتنی نیست بیا اون واحدش رو بده به من قبول نم ی
کنی.

اشاره اش به ساختمانی بود که در کنار ساختمان اصلی ساخته شده و سه واحدش آماده بود که تنها ساکنین آن واحدش گلسا و شهریار بودند.

-یه واحد دیگه خالی داری می‌خواهی چکار؟ خسرو پرسید و کوروش جواب داد.

-بدم آرتا.

برق شیفت در چشمان آرتا نشست.

-آخ جون می‌خواهی مستقل بشی بابا؟ جون خونه خالی.

کوروش در میان خنده‌های بقیه اخمی کرد و بادبزن را بالا برد که آرتا جا خالی داد.

-کچه سگ از آقاجون خجالت بکش.

-خب واسه چی می‌خواهی خونه به م‌بدی؟

-از سورنا که نامی دشم می‌خوام تو رو زن بدم نسلم رو ادامه بدی.

-بی خیال حاج کوروش زن چیه نسل چیه من هنوز بچه‌ام.

کوروش ذغال‌های گداخته را جابه‌جا کرد.

-حیف خانواده نشسته و گرنه...

آرتا سر جلو کشید.

-جون من وگرنه چی؟ یواشکی بگو.

آرتا نزدیکش ش د.

-داداش دستم ب ه دامت یکاری کن حالا درسته موتوریت زنگ زده ولی
با یه روغن کاری پیچ و مهره هاتو راه می ندازیم یه کاری کندست از سر م
ن برداره.

سورنا خندید و کوروش دوباره ضربه ای پشت سرش زد.

-انقدر حرف نزن ناهار دی ر ش د.

آرتمیس روی پای سپنتا نشست.

-چلا خاله نیوم د.

موهای ف ر دخترک را با یک دست پشت سرش جمع کرد و جواب داد:

-کار داشت نتونست بیا د.

-تو گوشی ببینمش.

-آره مادر زن گ بزن ه م ببینیمش هم بگیم هم ه جمع می جا ش خالیه.

سپنتا چشم ی گفت و گوشی را به دست گرفته تماس تصویری که برقرار ش د
سلام کرد و با لبخند جواب گرفت.

همه صحبت کردن د و ابراز دلتنگی برای عروسی که در آن سوی مرزها از آنها پذیرایی کرده بود برای جبران مهمان نوازی اش فرصتی برای فرهنگها پیش نیامده بود.

گوشی به دست از آلاچیق خارج و چند قدم دور شد.

-خوبی؟

-خوبم، تو چطوری؟ همه چی روبراهه؟ به درخت آلبالو که پر از شکوفه بود تکیه داد.

-روبراه هست ولی خوب نه.

-چرا؟

سپنتا نگاه از گلهای باغچه گرفت و خیره ای صفحه ای گوشی شد

-شما نیستی خوب نیست دیگه.

-برو کمتر چاخان کن، ما دیگه ختمیم.

سپنتا نیم لبخندی زد. لبخند زن اما زودتر جمع شد.

-حالا که می مونی...

-کی گفته می مونی؟

-کسی نگفته فقط حدس زدم یعنی بخ ب گفتم شای د حالا که برگشتی

دلت بخواد بمونی.

- نه نمی مونم نهایتش دوماه، بعد میا م حرف می زنیم تا ابرنگشتم هم
دیگه هیچی نگو.

زن مکثی کرد.

-عمل داشتی؟

-آره شب رسیدم مستقیم رفت م بیمارستان صبح زود هم دوتا عمل داشتم.

زن کم می گوشه می لبش را به دندان گرفت.

-اوم... اتاق عمل یعنی می جراحی چطور بود؟

سپنتا گوشه می لبها را رو به پایین قوس داد.

-خوب بود.

زن کم می نگاهش کرد سپنتا سر تکان داد.

-چیزی شده؟

-نه، فقط اگر نظرت عوض شد بگو که...

سپنتا نج می کرد.

-گفتم میا م حرف می زنی م.

-باشه من باید برم فعلا.

تماس را قطع کرد و سورنا با استکان چای نزدیکش دو روبه رویش ایستاده مشغول صحبت شدن د.

کوروش نگاه از آنها برداشت و سیخ‌های کباب را از دست خسرو گرفت.

-فهمید؟

خسرو سر بالا انداخت.

-نه

-کاش بهش نمی‌گفتی بیاد، تازه داره روبراه میشه سرش به زندگیش گرم ه.

-من نمی‌خواستم اصرار هیئت مدیره‌ی موسسه بود. نتونستم مخالفت کنم بعد می‌گفتن رییس موسسه سختش پسرش بیاد دوتا عمل خیری انجام بده، مجبور شدم بهش بگفتم امی داشت بر دکنه مثل هم این مدت که نیومده حالا هم بیاد ولی خلاف تصورم همون اول قبول کرد گفت میاد.

کوروش بادبزن را تکان داد و سیخ‌ها را چرخان د.

-نگران نباش.

-نگران نیستم فقط نمی‌خوام بهم بریزه، نمی‌خوام حالا که برگشته دوباره سوتفاهمی پیش بیاد و دلگیرتر بشه و گرنه دیگه الان ازدواج کرده.

کوروش به پسرها نگاه کرد و دوباره خیره ی چشمان نگران برادرش
د.

-اره اصلا هم ازدواجش به خاطر لجبازی با تو نبوده. یه روز صبح بیدار شدم
دیدم پسر تو لباس دومی کنار عروسش وایساده و عکسهای رو برات
فرستاده که من
ازدواج کردم بابا.

#سورنا

کمی از قهوه اش مزه کرد که صحبت تلفن ی دکتر سلام ی تمام شد.
-بخشید معطل شدم.

سورنا فنجان قهوه را روی می گذاشت.

-خواهش می کنم دکتر.

-خب غرض از مزاحمت خبر داری که دکتر نوری متاسفانه دچار
حمله ی قلبی شده و یه چند وقت باید استراحت کنه.

دنبال استاد جایگزین هستم ولی هرچی گشتم گزینهای بهتر از تو پیدا
نکردم.

-شما به من لطف داری دکتر ولی خیلی سرم شلوغه قبلا که گفتم امکان
تدریس برام نیست.

دکتر سلامی دستی ب ه ته ریش مرتبش کشید.

-قبلا چند بار پیشنهاد دادم بیای برای تدریس ولی قبول

نکردی اما اینبار دیگه ه م من هم دکتر نوری ازت تقاضا می کنیم که ه کمکمون کنی تقریباً دو ماه بیشتر نیست نص ف کلاس های دکتر نوری رو یکی دیگه از استادها قبول کرده ولی برای چندتای دیگه نمی رسه یعنی زیاد وقتت رو نمیگیره ضمن اینکه به تجربه برات میشه شای دوست داشتنی و از سال تحصیلی جدی د همکارمون شدی.

بعد کمی مکث سر تکان داد.

-شما و استاد نوری اونقدر برام زحمت کشیدین که نمی تونم نه بیارم، در خدمتم.

دکتر با رضایت لبخند زد. بعد از کمی صحبت قول و قرار برای برگزاری کلاس ایستاد و با دکتر دست داد. هم قدم به سمت در رفتن د که ضربه ای به در خورد یکی دیگه از استادهای سابقش وارد اتاقش د.

-به به جناب دکتر فرهمن چشم ما روشن.

لبخند زد و دست استاد را به گرمی فشرد.

-خوبین دکتر؟

-خدا رو شکر. خوبش دیدمت دنبال شماره تلفنت بودم اومدم از دکتر سلامی بگیرم که خودت اینجایی.

-در خدمت استا د بفرمایی د.

-راستش خواستم بینم اگ ر امکانش هست اجازه بدی چند ت ا از دانشجوها بیان شرکت واح د های عمل ی رو اونجا بگذرونن.

سورنا به دکتر سلامی نگاه کر د و او تک خنده ای کر د.

-الان میگی چه گیری افتادم تو رودرواسی قبول کردم بیا م دانشگاه.

سورنا دستی به پشت سرش کشید و لبخند ز د.

-نه دکتر اختیار دارین ولی خب پرسنل شرکت تکمیله در واقع جایی برای نیروی جدی د نیست.

استا د مصباح سری تکان دا د.

-حالا اگر ج ا داره واسه یه مور د رو قبول کن بقیه ر و میفرست م جای دیگه ولی این یکی بیا د پی ش تو کارآموزی دیگه حقوق نم ی خوا د هر چی دلت خواست بیگاری بک ش. هر سه خندیدن د و سورنا همان یک مور د را قبول کر د و بالاخره با خداحافظی از اتاق بیرون رفت.

قدم زدن در سالن دانشگاه دیدن کلاس ها هنوز هم بعد ده سال خاطرات زیادی را زنده می کر د.

پله ها را پایین رفت و خواست از پیچ پاگر د رد شو د که چیزی محکم ب ه شکمش برخورد کر د و پوستش سوخت.

-اوخ... اوویی...

-ای وای خاک بر سر م چی شد؟ وای ببخشید... سوختی؟ پیراهنش را با دو انگشت از پوستش فاصله داد نسکافه ی داغ لکه ی بزرگی روی پیراهن سفی د ایجاد کرده بود. حتم داشت پوست سفیدش هم به شدت قرمز شده است.

با خشم به دخت ر ایستاده روبرویش نگاه کرد.

-چکار می کنی؟ حواست کجاست؟ مگه چشات نم ی بینه؟ دختر اخم کرد.

-خب حالا چرا کولی بازی در میاری چی شد مگه؟ ی ه دوقطره نسکافه ریخته روت.

ابروهای سورنا بالا رفت.

-دو قطره؟ کل لیوانو خالی کردی روی لباسم، هم لکه شد هم سوختم بعد میگی چی شده؟ خوبه والا روتو برم.

-ایش مر د گنده خجالت نم ی کنشی مثل بچه ها میگی سوختم؟ تو دیگ آب جوش که نیوفتادی.

دست به کم ر زد و طلبکار ادامه داد.

-اصلا تو حواست کجا بود یهو عین چیز می پری جلو آدم، همه نسکافه م حروم شد.

سورنا همچنان با چشم های گرد شده و ابروهای بالا پریده خیره اش بود.

-بخشید انگار یه چیزی هم بدهکار شدم، معذرت می خوام که نسکافه ی شما ریخت روی لباسم حروم شد. می خواین برم یدونه دیگه براتون بگیرم؟ دخترک با حسرت به لیوان افتاده روی زمین نگاه کرد و سر بالا انداخت.

-نه خیلی ممنون.

سورنا نگاهی دیگر به لباسش انداخت و زمزمه کرد.

-نه تو رو خدا خجالت نکش.

سر بلند کرد که دخترک پر از خیره اش بود. نگاهش به درز مقنعه ی دختر افتاد که کمی رو به سمت چپ صورتش متمایل بود. در دل شلخته ای نثارش کرد.

نگاه بالا کشید و سری به دو طرفتکان داد که دختر چینی به بینی داد و از کنارش رد شد و غرزد.

-جلو آدم ظاهر میشه نسکافه م رو میریزه طلبه م داره، اه حالا باید گشنه تشنه برم سر کلاس بشینم.

سورنا پوفی کشید لبه های کت را بهم نزدیک کرد و دکمه هایش را بست تا به ماشینی برسد لکه ی زشت نسکافه روی لباس دیده نشود.

-آقا... آقا... آقا...

پا روی اولین پله گذاشته سر چرخان داد.

-بله

دختر جا خورده قدمی عقب گذاشت.

-ا...

کامل به سمت ش برگشت. در چهره ی دختر دقیق ش د. بانوی نسکافه چ پ ک ن!

-بله

دختر مرد د نگاهی به تابلوی شرکت انداخت و دوباره خیره اش ش د.

-ام... هیچی.

سورنا تای ابر و بالا دا د و دوباره چرخي د دو پله را با لا رفت بی اختیار به پشت سر س نگاه کر د. دختر هنوز جلوی در ایستاده به گوشي اش و بعد تابلوی شرکت نگاه می کر د.

-با کسی کار داری خانو م.

دختر کمی جلو آم د.

-بله

-کی؟ شای د بتون م کمک کن م.

-با رییس شرکت کار دارم.

قدمی دیگر جل و گذاشت و ادامه داد:

-تو هم اومدی کارآموزی؟ طرح لبخند روی لب سورنا نشست.

-مگه تو کارآموزی؟

دختر سر تکان داد. سورنا گوشه ی لب ها را به پایین قوس داد.

-فکر نمی کنم قبولت کنن.

دختر اخم کرد و دو پله را بالا رفت.

-تو رو حتما قبول نمی کنن ولی من سفارش شده هستم.

چینی به بینی داده نگاهش را روی سورنا بالا و پایین کرد و به راه افتاد.

جلوی آسانسور که ایستاد دست سورنا زودتر از او روی دکمه نشست.

-یعنی الان شما سفارش شده هستی و رییس این شرکت هم قبولت کرده؟

-بله پس چی، استادم سفارش کرده الان هم با خود شخص رییس قرار دارم.

در آسانسور باز شد و وارد شدن و سورنا دکمه ی طبقه ی

چهارم را فشرده.

نگاهش روی دختر چرخید انگار در این فضای بسته کمی معذب بود. پس

کارآموزی که قرار بود بیاید همین دخت ر زبان دراز بود. نگاهش دوباره به

درز کج مقنعه اش افتاد.

دختر زبان درازِ مقنعه کجِ شلخته. اما نه صفت شلخته خوب نبو د. تپیش ساده
اما اتو کشیده بو د. بوی عطر خوب ی هم داشت. انگشتان ظریف و بی نهایت
سفیدش دور دسته ی کیفش سفت ش د.

-یذره چشاتو درویش کنی ب د نیستا.

نگاه بالا کشید و خیره ی چشم های قهوه ای رنگ دختر با آن اخم ظریفش ابرو
بالا داد.

-داشتم فکر م ی کردم عمرا رییس قبولت کنه ب ا این زبون درازت. م ی
دونی چون رییس این شرکت یه پیر مرد ها ف هافوی س گ اخلاق که از قض
ارتباط خوبی هم ب ا جماعت بانوان نداره. کلا دو تا خانوم تو این شرکت
هست ن یکی منشیش یکی ه م یه خانوم دیگه که فکر کن از آشناهاش باشه.
در آسانسور باز ش د و اول سورنا خارج ش د و ادامه داد.

-به نظرم دکمه همکف رو بزن و برگرد چون قبولت نمیکنه بعد
نشینی آبغوره بگیری.

دختر همچنان اخم داشت.

-تو برو واسه خودت دعا کن قبولت کنه با کار من کاری نداشته باش، ضمنن
اهل آبغوره گرفتن ه م نیستم بچه پرو.

سورنا شانه ای بالا انداخت و ب‌البخند موزیانه ای به راه افتاد. حسی غلغلکش می‌داد کمی دیگر حال این زبان دراز را بگیرد. چرخیدنش به عقب همان و اصابت جسم سختی به شکمش همان.

-آخ... اوی... وای... خدا دماغم...

حالا دختر قدمی عقب رفت و ب‌ادست بین‌اش را ماساژ می‌داد. سورنا با تمام توانش جلوی خنده‌اش را گرفت.

-چته؟ یهو برمی‌گردی دماغمو شکستی.

نگاهی ب‌ه سر انگشتش کرد.

-وای خدا رو شکر خون نیامد، کج نشده باشه؟

با خشم به سورنا نگاه کرد.

-چرا انقدر سفتی؟ اه عین بتون می‌مونه.

سورنا در تلاش برای نخندیدن جواب داد.

-انگار عادت داری جلوی پاتو نگاه نکنی، اون از اون روز که نسکافه روی

شکم خالی کردی اینم از آلان، چطور ت‌این سن زنده موندی؟

دختر انگشت اشاره به سمتش گرفت.

-تو یهو جلو آدم ظاهر میشی بعد از من طلبکاری؟ به خدا اگه بلایی سر

دماغم می‌اومد ازت شکایت می‌کردم.

سورنا تک خنده ای کرد و ابر و بالا داد.

-اونوقت به جرم چی؟

-به جرم ... به جرم ... س د معبر.

سورنا نگاهش را روی دختر بالا و پایین کرد و سری تکان داده به راه افتاد.

خدا به دادش برس د با سرکله زدن با این دختر سرتق زبان دراز.

پا تن د کرد و خود را به واح د شرکت رسان د سری برای

منشی ایستاده پشت می ز تکان داد و وارد اتاق خودش شد.

گوشی را برداشت و خط منشی را گرفت.

-یه خانوم الان میا د تو شرکت.

-بله

-اومده؟

-الان اوم د.

-خب چهل و پنج دقیقه معطلش کن بعد بفرستش تو اتاق.

-چشم.

لبخند موزی هنوز گوشه ی لبش بود. چهل و پنج دقیقه که تمام شد ب ه

منشی اجازه ی ورود دختر را داد و صندلی را روبه پنجره و پشت به در

چرخان د.

ضربه ای به در خور د. اجازه ی ورود داد و منتظر مان د.

-سلام.

سندلی را چرخان د. چشم های گرد شده ی دختر دیدن داشت.

دست به سینه خیره اش ش د. دختر چند قدم جلو آمد و نگاه دور اتاق چرخان د.

آرام پیچ زد.

-پیر مردِ کو؟

سورنا هم آرام جواب داد.

-کدوم پیرمرد؟

-رییس شرکت دیگه.

ضربه ای دیگ ر به در خور د و منشی وارد ش د.

-ببخشید آقای رییس این برگه ها رو باید امضا کنی د.

سورنا سری تکان داد. برگه ها رو میز پی ش رویش قرار گرفت و منشی از اتاق بیرون رفت. صدای بزاق قورت دادن دختر به وضوح شنیده شد.

-خاک بر سر م.

-دکتر نگفتن کارآموز مورد نظر شما ی.

دختر گوشه ی لپش را گاز گرفت. سوراخ دستي به تيغه ی بينی اش کشيد.
 -رزومه ی کاری که نداری، از اولی هم که ه شما رو دیدم مدام در حال ضربه
 زدن و آسیب رسوندن هستی خوب ب این حساب...

دختر به سمت در به راه افتاد.

-ببخشيد وقتتون رو گرفت م.

-يعنی کم آوردی؟

دختر ایستاد و به سمتش چرخید.

-نه اصلا

-پس چرا داری میری؟

-چون می دونم ریس پی رهاف هافوی گن د اخلاق و ب د عنق دنبال بهانه بود
 منم که دستش دادم.

سورنا لب به م فشر د تا جلوی خنده اش را بگیرد.

-يعنی نمی خوی خودت رو ثابت کنی؟

دختر مشتاق قدمی جلو گذاشت. سورنا برخاست. میز را دور زد. به جلوی آن
 تکیه داد. دست ها را در جیب ها فرو برد و ادامه داد.

-تو رودروایسی با دکت ر قبول کردم بیای ولی باید کارت خوب باشه در

غیر اینصورت من نیروی بازیگوش و سر به هوا نمی خوام.

از روی می ز بزرگ گوشه ی اتاق نقشه ای را برداشت و سمت دختر گرفت.
-تا پایان ساعت کاری فرصت داری ایرادات این نقشه رو بگیری در غیر
اینصورت فردا دیگه نیا.

دختر نفسی گرفت نقشه را از میان دست سورن بیرون کشید.
-چشم سعی خودمو می کنم.

-منشی راهنماییت می کنه تو یکی از همین اتاق ها می تونی
مشغول شی.

-ممنون

سورنا دوباره خیره اش شد. پوست صورتش انقدر سفید بود که انگار تا
بحال نور خورشیدی به آن نتاییده بود.

-می تونم برم؟

سورنا سر تکان داد. دختر به راه افتاد و قبل اینکه در را باز کند با صدای
سورنا متوقف شد.

-اسمتون

-طنین شاهی.

-خانوم شاهی کارتون تموم شد نقشه رو بدی دست منشی بهتون
اطلاع میدم که بیاین یا نه.

دختر بیرون رفت و در پشت سرش بسته شد.

#سپنتا

نگاهی به ساعتش انداخت. یک ساعت وقت استراحت داشت و یک ساعت هم باید در مطب درمانگاه بیمارستان ویزیت می کرد و بعد یک عمل و روز کاری سخت به پایان می رسی. سر به سمت پرستار چرخان.

-میشه یک ساعت دیگه منو صدا کنی تا اگر خودم بیدار نشدم؟

پرستار جوان لبخندی زد.

-بله حتما.

سپنتا لبخندش را پاسخ داد و وارد اتاق استراحت شد. با دیدن کودک روی تخت اخم ریزی کرد و طرح لبخند دوباره روی لبش نقش بست. بادی که از پنجره وزی در اتاق را با صدای بدی بست.

بچه ترسیده و گریان نشست.

هول شد.

-جانم عمو چیزی نیست نترس صدای در اتاق بود.

بچه با دیدنش شروع به جیغ زدن کرد.

در باشتاب باز شد. بچه جیغ کشان مامان مامان می کرد.

سپنتا سر چرخان. نگاهها به هم تلاقی کرد. زمان ایستا.

نفس حبس ش د. زن نگاه دزدی د. آهسته سلام کر د و به سمت بچه دوی د. او را در آغوش گرفت و سر بچه میان گردنش فرو رفت و آرام گرفت.

لیلی چرخید. پاها سنگین بود و یاری نمی کرد. نگاه از زمین برنداشت تا ردش د و از اتاق بیرون رفت.

در بسته ش د. زمان به حرکت درآمد. نگاه مات و خیره از درکنده ش د و چرخید و روی درختان کاج آنسوی پنجره ثابت ش د. چند گنجشک سر و صدا کنان از روی شاخه

پریدن د. پلک زد. پاهای به حرکت درآمدن د و لبه ی تخت نشست. کش موی کوچک و رنگی کنار متک افتاده بود.

دست پیش برد و آن را میان دو انگشت گرفت. دراز کشید.

گل یاسی رنگ کش مو لبخند می زد. چشم بست. باید می خوابید. می خوابید و به سردرد مزمن قدیمی اجازه ی پیش روی نمی داد. سردرد اگر می آمد دستان مهربان ی اینجانب بود که دم نوشی درست کند و بعد ماهرانه میان موهایش بلغزد و آرامشی سحرانگیز را به پوست سرش تزریق کند.

دستش به داخل جیب شلوارش فرو رفت و گوشی را بیرون کشید. برنامه ی پیام رسان را باز کرد و انگشتانش روی صفحه ی کیبورد لغزی د.

«دوستت دارم»

گوشی را کنار دستش گذاشت و چشم بست. صحنه های چند لحظه پیش پشت پلک های بسته جان گرفت. چشم باز کرد و کلافه نشست. خواب از چشم ه ا فراری شده بود. از اتاق بیرون رفت.

زودتر به درمانگاه رفت و تعداد بیشتری بیما ر را ویزی ت کرد و بعد راهی اتاق عمل ش د. دست ها را ضد عفونی کرد و به پشت سرش چرخید. دوباره یک جفت چشم آشنای قدیمی روبرویش بو د. قامت ریزنقش سرتاپا سبز پوش.

لیلی بی آنکه در چشمانش نگاه کند کمک کرد تا گان و دستکش ها را پوشی د و مهبیای رفتن ب ه اتاق عمل ش د.

تمام آن چند لحظه ی کوتاه را خیره اش بو د. او اینجا چه می کرد ؟

هر چند حدسش زیاد سخت نبو د. او که داشت این وظایف را انجام می داد و از آماده بودن تجهیزات اتاق عمل و بیما ر حرف می زد تکنسین اتاق عمل بو د و در حال حاضر در تیم جراحی آن روز.

سری تکان داد و وارد اتاق عمل ش د.

عمل با موفقیت تمام ش د. عملی سخت و طولانی.

با قدم های محکم از در اتاق عمل خارج ش د. ماسک را از روی صورت گرفت و گان سبز رنگ را با شتاب در آورد و با خشم در سطل زباله ی گوشه ی اتاق

انداخت. چرخ‌دو و نگاه سرخس خیره‌ی لیلی‌ش د. دو قدم جلو رفت و ایستاد انگشت اشاره به سمتش گرفت.

-نباش، دیگه سر عمل‌های من نباش.

بیرون رفت. در پشت سرش بسته‌ش د. لیلی به دیوار تکیه داد. دست‌ها را بالا برد و خیسی صورت را پاک کرد.

دستها هنوز می‌لرزد. نفس گرفت. دکتر رفته بود، دکتر خشمگین این روزها رفته بود اما عطرش همه جای اتاق پیچیده بود. عطرش، تنه‌ان نشان آشنای آن روزها.

روی تختک‌صندلی درون اتاق نشست. از وقتی شنیده بود او قرار است بیاید و در این بیمارستان عمل جراحی انجام دهد حسابی تمرین کرده بود محکم باش. هر چند تمام تلاش خود را کرده بود که در تیم جراحی او نباشد اما آنروز را نتوانست نیاید. آمد دستانش لرزد و دکتر ماه‌روزب‌دست‌را خشمگین کرد. انقدر که دقایق آخر عمل را فریاد زده بود و خواسته بود از اتاق بیرون برود.

لیلی چشم بست. قصه‌اشک ریختن نداشت. سال‌ها پیش اشک‌ها را

ریخته بود و برای سرنوشتی که خود با

اشتباهش لکه‌دارش کرده بود تصمیم گرفت.

بعد چند نفس عمیق ایستا د. باید می رفت و تقاضای مرخصی می داد.

خسرو اعضای هیأت مدیره را تا جلوی در اتاق بدرقه کرد و بعد از بسته شدن در به مبل ها اشاره کرد.

-بشین

سپنتا روی مبل دونفره ی چرمی نشست و کمی به جلو خم شده آرنج ها را روی زانو ها گذاشته انگشت ها را بهم قفل کرد. خسرو به پشت میزش برگشت و خیره ی پسر روی صندلی نشست.

-اگر خسته ای ماشینو بگی ر برو خونه من با آژانس برمی گردم.

-با ماشین آرت اومدم.

خسرو مکثی کرد، در چهره ی پسر علاوه بر خستگی کلافگی هم موج می زد.

-چیزی شده؟

سپنتا صاف نشست و پا روی پا انداخت.

-استخدامی های جدیدتون رو ملاقات کردم.

می دانست که امروز لیلی در اتاق عمل حضور دارد، به پشتی صندلی اش تکیه داد.

-جدی د نیست دوسالی میشه که استخدام شده.

پوزخن د گوشه ی لب سپنتا نشست.

-قصدت چیه بابا؟ یه چالش جدید؟ باز می خوامی پسرت و محک بزنی؟

-از اونجایی که معلومه باز داری دچار سوءتفاهم میشی برات میگم که هیچ قصه د و نیتی نیست لزوم ی نداره که باشه. اون خانوم دو سال پیش در امتحان استخدام شرکت کرده و قبول شده و داره کار می کنه. نه من کمکی کردم نه دخالتی داشتم. و نه اصلا این موضوع رو مسئله ی مهمی می دونم. برای تو مهمه؟

سپنتا نگاه از چشم های پدر گرفت. مه م بود؟ ایستا د.

-مجبور شدم از اتاق عمل بیرونش کنم. دستش می لرزی د.

طرح اخم روی صورت خسرو نشست. سپنتا به سمت در رفت و قبل خروج ایستا د.

-بهتره سر عمل های من نباشه. یعنی یه جور ی شیفتش چیده بشه که نباشه نمی خوام اتفاقی مثل امروز پیش بیاد و نقل محفل خاله زنک ها باشی م.

-گزارشش رو می نویسی؟

سپنتا دست روی دستگیره ی در گذاشت.

-بنویسم؟

-تا الان که چنین موردی نداشته فک ر هم نم ی کنم پیش بیا د.

سپنتا سر ی تکان دا د و با یادآوری چیزی دوباره به خسرو نگاه کر د.

-ولی بابت آوردن بچه ش ب ه بیمارستان بهتره تذکر بدی ن جای بچ ه که

توی بیمارستان نیست. اونم بچ ه به اون کوچیکی.

خسرو متعجب ابرو بالا دا د.

-بچه؟

-تو اتاق رست پرستاری خواب بو د.

-باشه... باشه پیگیری می کنم.

خداحافظی کر د و از اتاق بیرون رفت.

حال عجیبی داشت. خست ه و کلافه و پریشان. هجوم تمام خاطرات قدیم ی به

یکباره داشت مغز ش را می خور د. کی ف را روی صندلی بغل گذاشت و پشت

فرمان نشست. س ر را به پشت ی صندلی تکیه دا د و چشم بس ت. کاش بی

ماشین آمده بو د که الان مجبور به رانندگی نبو د. صدای زنگ گوش ی باعث

ش د چشم باز کند. تماس تصویری را وصل کر د.

تصویر زن تکیه داده به تاج تخت همراه لبخندی روی صفحه ظاهر ش

د.

-چه صبحونه ی خوشمزه و مقوی میشه وقتی آدم چشم باز کنه و اولین پیامی میبینه ی ه دوستت دارم خشک و خالی باشه.

گوشه ی چشم های سپنتا چین ریزی افتاد.

-قانع باش دخت ر

-نه خدایی نم ی تونستی یه گل ی یه قلب ی چهارت استیکر بوسی چیز ی کنارش بزنی ؟

سپنتا ب ی جواب خیره اش مان د. زن کم ی جابه جاش د.

-خوبی؟

-تو می دونستی؟

-چیو؟

سپنتا با دو انگشت گوشه ی چشم ها را فشاری داد.

-روز اول از تیم جراحی م پرسیدی نگو همی ن جوری ی ه چیزی گفت ی که گفته باشی.

لبخند از روی لب زن پر کشید.

سپنتا دوباره پرسید د:

-از کی خبر ر داشتی؟

-خیلی وقته، بیشتر از یک سال پیش، تو پیچ بیمارستان عکسشو دیدم.

-چرا بهم نگفتی؟

-گفته بودی گذشته گذشته و دیگه برات مهم نیست. -مهم نیست ولی انگار برای تو مهمه.

-یک زن هی چ وقت رقیبش رو دست کم نمیگیره و حواسش بهش هست.

سپنتا تلخندی زد.

-رقیب؟ تو دیوونه ای دختر.

زن خندید. تلخ خندید. سپنتا مکثی کرد و با چهار انگشت شقیقه اش را

فشاری داد. زن نگران پرسید:

-سردرد داری؟

-شدید، نای رانندگی ندارم.

قلب زن هزار تکه شد. لب بست و نگفت کاش کنار ت بودم و برای آرام

شدن دردت هر کاری می کردم.

-امروز همش دلم دم نوش هاتو می خوا د بایه ماساژ حساب ی پوست سرم.

زن لبخند زد. سپنتا خیره ی لبخندش زمزمه کرد.

-ثمین

نفس زن از این زمزمه تن گشاد. خواست بگوی د جان م

اما...

-بله؟

-دوستت دارم... انقدر اذیتم نکند... آخرش سکت می کنی می میرم خونم می افته گردن ت.

همین جملات کافی بود تا اطمین رفتن جان از بدن را تجربه کند.

-خدا نکنه دیوونه.

سپنتا نیم لبخندی زد.

-برم که سرم داره منفجر میشه. فعلا.

آرتا کنار مبل ها ایستاد و دستی به موهای سشوار زده اش کشید.

-داداش ژل موت همراست نیست؟ سپنتا

سر بالا انداخت.

-نه والا تو اتاقمه خونه بابا.

-نچ... خونه عمو هم که کسی نیست.

کوروش ظرف میوه را جلوی سپنتا گذاشت و نگاهی به آرتا انداخت.

-نداری مگه خودت؟ اون همه روغن و ژل رو میز اتاقت چیده ست.

-ژل داداش سپنتا از آب گذشته ست. خارجی اصلیه چی زدیگه ست.

کورش روی مبل نشست.

-بهونه نیار ماهی یه بار کل ی پول این چیزا میدی باز میگی بدر د نمی خوره؟

-خب خوب نیست دیگه حاج کورش گیر دادیا.

-خوب نیست پس از این به بعد تف بز ن.

آرتا نگاه از خنده ی ه م زمان سورنا و سپنتا گرفت و جواب داد:

-تفم هنوز اون چسبندگی لازم رو نداره حاجی.

کورش سیبی در دست گرفت و به مبل تکی ه داد.

-تقویتش کن خوب میشه.

-به نظرتون چکار کنم بهتره؟

-شیر موز بیشتر بخور، سه شیره و ارده هم خوبه، یاد م باشه بگ م از

روستا برات تخم مرغ محلی بیارن خام بخوری دیگه چسبندگیش عالی

عالی میشه.

-جوووون راست میگی حاجی؟

کورش لبخندش را مهار کرد.

-اره رد خور نداره.

-پس با اجازه من برم یه شی ر موز با بیج ه ها بز نم و پیام.

کوروش سر چرخانده طرح اخم روی صورت نشان د.

-کجا؟ مهمون داریم.

-داداش سپنتا که مهمون نیست خودیه. تا شما یه گپی بزنی منم برگشت

م.

-نیم ساعت دیگه می خوام بشام بخوریم برو آشپزخونه کمک مامان ت.

آرتا نچی کرد و از سپنتا پرسید:

-عمو خسرو هم انقدر گی رمی داد؟ ما که از بیرون میایم بابامون نقش

برادران نیرو انتظامی رو بازی می کنه میگه کن ببینم دهنتمو بده. «ها»

سپنتا خندید.

-به قول خودت حاج کوروشه دیگه.

آرتا قدمی جلو گذاشت.

-آخ گفتی، جون داداش آدم جرأت نداره یه تفریح یکم ناسال م داشته باشه.

میشه بهش بگی ما جوونیم خب تو جمعمون یه وقتایی قلیونی میاد آدم

دلش می خواد...

کوروش سر بالا و پایین کرد.

-اونوقت منم دل م می خواد اون قلیون بکنم تو آستینت.

-خو تو آستین حالا عیبی نداره.

دمپایی کوروش که به سمتش پرتاب شد ج‌ا خالی داد و صدای
خنده‌ی دوباره‌ی سورنا و سپنتا بلند شد.

آرتا هم با خنده کمی دور شد.

-ما رفتیم فعلاً.

کوروش صدا بلند کرد.

-تا آخر این ماه فرصت داری طرف مورد نظرت رو

معرفی کنی ببینیم اگر خوب و مناسبه بریم خواستگاری در غیر اینصورت
دختر حاج صفدری رو برات نشون می‌کنم.

آرتا با چشم‌های گرد شده دوباره نزدیک شد.

-جون حاجی بی خیال شو. طرف مورد نظر چیه اصلاً کیه؟

-همونایی که دم به دم باهاشون در حال گفتگوی تلفنی هستی.

-گفتگوی تلفنی چیه؟ از صبح تا شب یا تو فروشگاه‌های دنبال اجرای
اوامر شما و عمو امیر و شازده پسر.

سورنا ابرو بالا داد.

-چقدر هم که درست کار می‌کنی. برق کشی آپارتمان ققنوس

تموم شد؟

آرتا پوفی کشید و رو به سپنتا گفت:

-این پدر و پسر کمر به قتل من بستن. جوری ازم کار می کشن که ه فرعون
موقع ساخت اهرام مصر راز برده هاش اینجوری کار نمی کشید. بابا مهندس
این مملکت خیر سرم برده که نیست م.

سورنا دست به سینه شد و سرش را کمی کج کرد.

-جناب مهندس چنانچه تیم اجراییتون تا پایان هفته آینده بر ق کشی پروژه
ققنوس رو تموم نکنه کلهم اجمعین اخراجین.

آرتا به کوروش نگاه کرد.

-شما امری نداری حاجی؟ خط و نشونی چیزی؟ کوروش سر
بالا انداخت.

-نه دیگه پدرمو دلرحم مجبورم اگه از شغل اولت اخراج شدی با همه
بازیگوشیت تو فروشگاه تحملت کنم.

آرتا دستی به لاله ی گوشش کشید و به سمت در حرکت کرد.

-لطف کردی حاجی، باب اجازه من هم رفت من کنار بچه ه ابشینم اونا قلیون
بکشن من نگاه کنم.

کوروش سیب میان دستش را به سمتش پرتاب کرد و آرتا تیز جاخالی
داد.

-کچه سگ در این مورد شوخی ندارما.

آرتا با خنده دستانش را بالا برد.

-چشم چشم حواسم هست. شما خودتو ناراحت نکن حاجی.

سورنا فنجان قهوه را دست پسرعمو داد و به دیوار کنار پنجره ی قدی تکیه کرد.

-ویو این ساختمون انگار قشنگتره.

سورنا قهوه را مزه مزه کرد.

-آره از این زاویه قشنگتره.

سپنتا نگاه دور سالن چرخان داد.

-فکر نمی کردم واحدت انقدر تکمیل باشه.

-کار مامان و باباست، منکه واسه کار کردن ازش استفاده می کنم.

-قشنگ خودتو تو کار خفه کردی دیگه؟

-نه بابا، بعضی وقت ها کارها پیش نمیره ی از یاد همیشه مجبورم ش ب

ه اهم کار کنم میام اینجا راحت ترم.

-عمو و زن عمو هم جهازت رو چیدن که تو سر ذوق بیای.

-چیزی نمیگن ولی خب با این کارهاشون یا همین گی ر دادن های بابا به آرتا

واسه زن گرفتن که بیشتر مقصد و منظورش منم حرف دلشونو می فهمم. فقط

مادر جون مستقی م و بی واسطه راه به راه دختر معرف ی م ی کنه. کم مونده منو ب

ا خودش بیره جلسه قرآن.

لب های سپنتا به خنده باز شد.

-برو دیگه هم فال و هم تماشا.

سورنا با خنده سری تکان داد و فنجان را روی میز گذاشت و گوشه ای سالن گذاشت.

-کار به اونجا هم می کشه. خوب تو بگو.

سپنتا فنجان خالی را کنار فنجان سورنا گذاشت و روی مبل تکی نشست.
-چی بگم؟

سورنا به سمت میز بزرگ رفت و نقشه ای لوله شده را روی آن گذاشت.
-بالاخره دیدیش.

سر به سمت سپنتا چرخانده و نیم لبخندی زد.

-انکار نکن آمارت رو دارم.

-چرا برا همه انقدر مهمه؟

سورنا نقشه را روی میز صاف کرد.

-بعد ده سال روبرو شدنتون مهم نیست؟ سپنتا
شانه بالا انداخت.

-نه، اگه بعد شیش ماه بود یک سال بود یا دو سه سال آره ولی نه دیگه ده سال.

-آره ولی عمو زنگ زد نگران بود به اضافه ی ثمین خیلی هم تاکی د کرد
حواسم به سردردت باشه.

-بهش پیام دادم که خوبم.

کمی سکوت شد و بعد سورنا روی مبل روبرویش نشست.

-هیچ وقت خودم رو نمی بخشم نباید برمی گشتم و تنهات می داشتم. باید

جلوی اصرارهای باب مقاومت می کردم.

-فکر می کردن با هم برمی گردیم.

-که تو لجبازت راز این حرفه بودی.

سپنتا نفس بلندی گرفت و پشت سر به مبل تکیه داد و چشم بست.

-تو فارغ التحصیل شده بودی من هنوز درس داشتم.

-بعد هفت سال یه جوری رفتار می کردی که فکر کردم همه چی رو

فراموش کردی.

سپنتا با همان چشمهای بسته زمزمه کرد.

-فراموش کردم.

-آره جون عمه ت. اگر خوابت میاد برو تواتاق راحت بخواب اینجا

چراغ روشنه.

-نه حرف بزن دلم واسه خلوت دوتا ییمون تنگ شده بود.

-تو بگو چی ش د که یهو یه روز صبح فرهمندا بیدار شدن و عکس های تو و
 ثمین رو دیدن و سن د ازدواجتون.

-یکی بو د یکی نبو د. یه سپنتای بو د که با برگشتن پسر عموش به وطن
 خیلی تنها ش د. هر چی مقاوم ت کرد فایده نداشت. دلتنگی واسه عزیزایی
 که حالا خیلی ازشون دور بو د داشت کمک م اونو از پا در می آور د. یه
 فرشته ی مهربونی بو د که چوب جادویی داشت. اتفاق ات و اون غربت
 همسایه ی سپنتا بو د. فرشته ی مهربون کمک ش کرد تا دوباره بلند بشه
 درس بخونه سر کار بره زندگی کنه حتی یه موقع به خودش اوم د دی
 د فرشته باع ث میشه دوباره از ته دل بخنده. دیگه واسه دیدن فرشته ی
 مهربون بی قرار می ش د.

قلبش تالاپ تالاپ م ی کوبی د. نگرانش می ش د بعد که می دیدش به آرامش
 عجیبی م ی رسی د. به این نتیجه رسی د که ه عاشق شده. ازش خواستگاری کرد
 د فرشته ی مهربون قبول نکرد شیش ماه دویی د و هی درخواست کرد تا یه
 شب

رویایی بله رو گرفت. قصه ی ما بسر رسی د کلاغه به خونه ش نرسی د خاک بر سر
 سرعتش خیلی کنده.

سورنا دانه ای بادام از ظرف آجیل برداشت و به دهان انداخت.

-اصلا هم قص د لجبازی ب ا باب ا خسرو رو نداشت.

-سورنا تو که منو می شناسی دیگه این حرفو نزن. قصه دلبازی اگر داشتم
مجرد می موندم یا همین که رفت م و پشت سرم رو نگاه نکردم نه اینک ه با
احساسات و سرنوشتی ه دختر بازی کن م. فکر می کنی برام راحت بود
نیومدن؟ واسه مایی که بیست چهار ساعت همو می دیدیم. تو شیش ماه بعد
رفتن تو به نقطه ای رسیده بودم که حوصله ی هیچ چی زرو نداشت. تنهای ی
و افسردگی داشت از پا درم می آورد. ثمین اگر نبود مرده بودم.

-وقتی به م گفت اومده و تورو وسط آشپزخونه کبود شده افتاده رو زمین
دیده مُردم و زنده شدم. از اون لحظه عذاب وجدان برگشتم و تنها گذاشتنت
یقه مو گرفت ه ولم نمی کن ه.

-یه حمله ی عصبی بود چیز مهمی نبود.

-ولی ممکن بود منجر به سکت ه ی مغزی بش ه.

-حالا که زنده ام، دارم زندگی می کنم با زنی که دوستش دارم.

-دوستش داری و دوستت داره می خواین جدا شین؟ نگاه خیره ی
سپنتا باعث شد توضیح ده د.

-عمو امیر و زن عمو که عی د اومده بودن دیدن تون زن عمو یه چیزای ی
دستگیرش شده حالا چی نمی دونم ولی فهمیده که شما یه طوری هستین به
عمو گفته اونم از من پرسید گفت م خبر ندارم. تو که حرف نمی زنی یه هم ه چ
ی خوبه گذاشتی نوک زبونت و هی تکرار می کنی. چند بار زنگ زد م به ثمین
تا بالاخره گفت آره قصه جدایی داریم.

- شوخی کرده.

- شوخی کرده و شوخی شوخی برگشته خونه خودش؟ اونم یک سال؟

سپنتا در سکوت به نقطه ای روی زمی ن خیره ش د.

- سپنتا مشک ل چیه؟ مگه نم ی گ ی عاشقشی؟ مگ ه اون این همه سال عشق

تو رو توی قلبش نگه نداشت؟ یعنی عشق و عاشقی و زندگی مشترک تون یک

سال دوام داشت؟ چتون شده یهو؟ - نمی دونم.

سر بلند کرد در نگاهش درماندگی بو د.

- واقعا نمی دونم یه شب دیدم اتاقش رو جدا کرد فکر کردم شای د حال

روحیش خوب نیست بعد چند روز اومدم دیدم خونه نیست و رفته خونه

خودش.

- پرسیدی ازش؟

- پرسیدم

- خب

- جواب درستی نمیده میگه مال هم نیستیم و ای ن حرف ا.

- یعنی چی اینک ه نش د جواب.

سپنتا دو دست روی دسته ی مبل گذاشت و برخاست.

-شای د دیده این سپنتا ب ا اون سپنتا که تو رویاهاش ساخته و عاشقش شده
 فرق داره آش دهن سوزی نیست بعد به این نتیجه رسیده که دیگه دوستم
 نداره.

-شای د از چیز دیگه اذیت میشه.

-مثلا چی؟

سورنا هم برخاست و به سمت میزو نقشه ها رفت.

-نمی دونم خودت فکر کن شای د از عشقت مطمئن نیست.

شای د فکر می کنه یا تو کاری کردی که فکر کنه هنوز تو ی گذشته ای. هنوز
 به لیلی فکر می کنی.

سپنتا اخم کرد.

-چرا باید این فکر و کنه؟ من اصلا در مورد لیلی با ثمین حرف نزد م اونم
 اگر خواست حرفشو پیش بکشه اجازه ندادم.

-پس برات مهمه که دوست نداری در موردش حرف بزنی.

-نه مه م نیست. چرا باید مه م باشه؟ اون اگر عاشق بود می مون د نه اینکه
 بترسه از جنگیدن بهش گفتم بمون همه چیو درست می کنم نمون د حتما منو
 نخواست که نمون د پس چرا باید برام مهم باشه؟ آره دوستش داشتم عاشقش
 بودم ولی بودم. اسمش روشه عشق سابق یعنی گذشته رفت ه تموم شده. الان

تنها زن زندگی من کسی که بهش فکر می کن م کسی که قلبم برایش می تپ
ه کس ی که دلتنگش میشم ثمین ه.

می خواد تو یه خونه کنار م باشه می خواد تو خونه خودش باشه هر ج ا که
راحت و آرامش داره بمونه و حتما در تلاشم که اون آرامش رو دوباره کنار من
داشته باشه.

-ببین داداش با این چیزهای ی که ه میگ ی فک ر میکنم ثمین از عشق تو
مطمئن نیست.

-دیگه چه جوری باید بهش اطمینان بدم؟

-خب می بینه تو از ایران کندی رفتی به خاطر شکستی که ه خوردی هنوز با
وجود تمام وابستگی هات حاضر نیست ی برگردی ی ارتباطت با بابات این
چه کینه ایه که تموم نمیش ه جز اینکه هنوز از گذشته ناراحتی؟

-بر نمی گردم چون اونجا همه چی خوبه، از بابام ه م ناراحت م چون بهم حق
انتخاب ندا د چون خودش برام تصمیم گرفت.

چون دلم ازش شکست.

-عمو حالش خوب نیست سپنتا کوتاه بیا یه موقع نشه که ه پشیمون بشی.

سپنتا سری تکان داد و به سمت در حرکت کرد.

-شب بخیر

-همین جا بخواب

-نه بمونم ممکن ه بشینی م به حرف زدن اونوقت فردا سر عمل چرت
میزنم میگن دکتر عملیه.

-به ثمین اطمینان بده که عاشقی نه محتاج کنارش بودن و محبت هاش. بذار مطمئن بشه که
حست عشق ه نه عادت.

-باشه برگردم همه چیز رو دست می کنم. تو به فکر خودت باش داری پی ر
میشی. یه پیر مرد تنهای مجرد. عوق.

برای لبخند سورنا دست تکان داد و از خانه خارج شد.

سورنا به نقشه ی روی میز نگاه کرد. نقشه ای که ایراداتش را طنین شاهی
برطرف کرده بود. (پیر مرد هاف هافو) تک خنده ای کرد و سر تکان داد.

با دیدن نقشه ی بی نقص گوشه ی لبش همراه تایی ابرو بالا رفت.

-آفرین سفی د برفی.

#سورنا

پله ها را به سرعت بالا رفت و طول راهرو را دوی کرد.

در کلاس را باز کرد و شتابان خود را به داخل انداخت و سریع به سمت

صندلی خالی کنار نسیم رفت و خود را روی آن انداخت.

-آخیش خدا رو شکر زو د رسیدم لعنت ی باز گوشیم گم شده بود، حالا این استا د جدی د کی هست که جای اون استاد بداخلاق قراره بیاد؟ وویی خدا کنه این دیگه آدم باشه لعنت ی همیشه ه م حذفش کر د.

با چشم و ابرو هایی که ه نسی م می آم د و سکوت بیش از حد کلاس تای ابر و بالا داد و به آنی فکری در ذهنش جرق ه زد. کف دست جلوی دهانش گذاشت و آهسته آهسته ب ه سمت می ز استا د سر چرخان د و یک جفت چشم آشنای لعنت ی خیره اش بو د.

استا د جوان تکیه به میز داده و دستها را در ه م قفل کرده بو د.

-غرغر هاتون اگه تموم ش د درس رو شروع کنیم.

بزاق فرو داد و بر بخت ب د خود لعنت فرستا د. استا د شروع به درس دادن کرد و او تمام مدت انتهای خودکار را جوی د و چند بار رو به نسیم با حرص پیچ زد.

-آخه این؟ این باید استا د ما بشه؟

-چشه به این جیگری؟ یه بار شانس بهمون رو کرده یه استا د جوون و جیگر گیرمون اومده تو ناراحتی؟

با حرص نیچ ی کر د.

-لعنتی این همونه که برات تعریف کرد م.

نسیم لب گزی د و به استا د اشاره کر د که نگاهش چون لیزر او را هدف قرار داده بو د. کلاس به پایا ن رسی د و بچه ه ا یکی یکی از کلاس خارج می شدن د که دوباره صدایش را شنی د.

-خانوم شاهی شما بمون.

سر بلند کرد، آب دهن قورت دا د و نسیم در نامردی کام ل بدون او کلاس را ترک کر د.

استا د جلو آم د و کلاس خالی بو د و صدای قدم هایش با آن کفش های چرم براق در کلاس می پیچی د.

جلو آم د و درست در نیم قدمی اش ایستا د.

-ب... ب... ببخشید استا د منظوری نداشتم... یعنی نمی دونستم شما...

نگاه سورنا روی صورتش چرخید و درز کج مقنعه اش باز خودنمایی کر د.

دست استا د جوان و جذاب بالا رفت و دخترک با ترس نگاهش کر د.

سورنا کیفو ر از این رنگ به رنگ شدن دخترک لبخند شیطانی زد ب ا پشت ناخن چانه ی خود را خاران د.

-منشی م به ت زنگ زد.

-نه

سورنا نگاه از گونه های گل انداخته اش گرفت و قدم عقب گذاشته چرخید.

د.

-کارت، ای ب د نبود.

طنین اخم کرد.

-ای؟ تمام ایرادات نقش ه رو درست کردم میگی دای؟ سورنا لبخند بر لب پشت ب ه او ایستاد و وسایلش را از روی میز برداشت.

-با منشی صحبت کن تایمهایی که می تونی بیای رو اعلام کن.

کیفش را ب ه دست گرفت و چرخی د.

-بی نظمی بازیگوشی دیر اومدن نداریم در غیر اینصورت نمی تونی با ما همکاری داشته باشی.

از کلاس بیرون رفت و پوست بینی طنی ن چین افتاد.

-از خودراضی اه کی می خوا د اینو تحمل کنه.

دو کلاس دیگر هم به پایان رسی د و با منشی شرکت تماس ی گرفته قرارش د راس ساعت دو آنجا باش د.

سر در کیفش فرو برده و به دنبال آینه گشت اما خبری نبود. نچی کرد و به راه افتاد. با دیدن ماشین های پارک شده فکر ی به ذهنش رسی د.

کنار ماشینی ایستاد و رو به آینه ی بغل آن کمی خم شد.

دستمال کاغذی را لوله کرد و تا ته وار د بین ی کرده چرخاند؛ سرش را بالا گرفت و سوراخ های بینی را در آینه ه واری کرد و دستمال را در سوراخ دیگر فرو برد و با خود غر زد.

-لعنتی الان وقت سرم ا خوردن بود آخه وسط بهار؟ زیر چشم ی بدن ه ی ماشین را هم نگاه ی انداخت. -لامصب چه ماشینی ه م هست.

صورتش را به چپ و راست تکان داد و از تمیز بودن بین ی که مطمئن ش د دندان ها را نمایان کرد که یکدفعه شیشه ی ماشین نرم نرمک پایین رفت؛ گردنش چرخید و در مقابل چشمان از حدق ه بیرون زده اش راننده ی جوان پوزخن د زنان خیره اش ش د.

-تموم ش د می تونم برم؟

کاش همان لحظه زمین دهن باز می کرد و او را می بلعید؛ لعنتی این ماشین مگر مال او بود؟ خدایا این همه بدشانسی در یک هفته؟

بزاقش را فرو داد؛ سورنا همان طور پوزخن د زنان سری تکان داد و خواست ماشین را به حرکت در آورد که دوباره به دختر نگاه کرد.

-چونه ی مقنعه ات هم روی لپت رفته، می خوای وایسم اونم درست کنی؟

دو د از کله اش بلند شد؛ پسر ه ی احمق مسخره اش می کرد؛ چشم غره ای رفت و رو گردان د که ماشین ی با سرعت از

کنارش ردش دو تمام آب گل آلود روی آسفالت را روی هیکلش ریخت.

پلک به م فشر د. صدای خنده ی پشت سرش بیشتر روی اعصابش خط انداخت. چرخ د و خشمگین خیره ی سورنا ی خندان ش د. سورنا لب بهم فشر د و دست ها را بالا گرفت.

-ببخشید یهو خنده ام گرفت.

طنین نگاهی ب ه لباس های خیسش کر د.

-بشین می رسونمت.

ابرو های گره خورده ی دختر قص د باز شدن نداشت.

-ممنون خودم میرم.

-با این لباس ها هیچ تاکسی سوارت نمی کن ه.

-با آژانس میرم ممنون استا د.

کلمه ی استا در ابا حرص و کشدار ادا کر د و گوشه ی لب سورنا به نیم لبخندی کج ش د.

-هر طور راحتی پس فعلا.

استارت زد و سری تکان داد و قبل حرکت دوباره نگاهش کر د.

-امیدوارم اولین جلسه حضورت در شرکت با تاخی ر نباشه.

پا روی پدال گاز گذاشت و ماشین از جا کنده شد. طنین دندان بهم سایید.

وارد دفتر شد سری در جواب سلام منشی تکان داد و با دیدن فرد نشسته روی مبلی تک‌تکی کنار میز منشی قبل ورود به اتاق خودش ایستاد. طنین که سرپا شده بود سلام کرد.

سورنا نگاه ریزی به ساعت دیواری انداخت و جواب سلام داد.
-بفرماید

طنین به راه افتاد و با تشکری از سورنا که منتظر ایستاده بود وارد اتاق شد.

-بگید ناهار من و بیارن لطفاً

منشی چشمی گفت و سورنا وارد اتاق شد.

-آفرین سرعت عملت خوبه، احتمالاً خونه تون نزدیک بوده که انقدر سریعی لباس عوض کردی و اومدی.

با لبخند به طرح اخم طنین نگاه کرد.

-باشین.

-خوابگاه

سورنا حین گذاشتن نقشه‌ها روی میز نیم تنه چرخان‌د و نگاهش کرد.

-چی؟

-گفتی د خونه نزدیکه گفتم خوابگاه.

-عه یعنی همشهری نیستم؟

-ولی هموطن هستیم.

سورنا سری ب ه تحسین تکان دا د. و تعدادی نقش ه برداشت و به سمت طنی ن گرفت.

-این چند تا کار رو تا سه روز دیگه می خوام.

طنین جلو آم د و دست دراز کرده یک طرف نقشه ها را گرفت. سورنا اما آنها را رها نکر د. لحظه ای خیره اش ش د و بعد انگشتانش از دور نقشه ها باز ش د.

-منشی راهنمایت می کن ه.

طنین ممنونی گفت چرخ می د ت ا قدم بردار د که ضربه ای ب هدر خورد و آبدارچی ب اسینی که حاوی یک پرس غذا و مخلفاتش بود وارد ش د. سینی را روی میز وسط مبل ه گذاشت و بعد از چند کلمه صحبت کردن ب ا سورنا از اتاق بیرون رفت.

سورنا به سمت مبل رفت و طنین در جهت مخالف به سمت در.

-تو این فاصله زمانی دانشگاه و خوابگاه و شرکت فک ر نمی کنم ب ه ناهار خوردن رسیده باشی.

-دوران دانشجویی گزینه ای ب ه نام ناهار نداره.

سورنا سری تکان داد و پشت میزش نشست.

-تا با اتاقت و همکارها آشنا بشی میگم بیارن برات.

-ممنون واقعا لازم نیست.

سورنا بی اراده خیره اش شد. خون به گونه های طنی ن دوی د. با اجازه

ای گفت و از اتاق بیرون رفت.

نیم ساعت بعد با حس گرسنگی شدیدی د سر از روی نقش ه ه بلند کرد

کمر صاف کرد و نگاهی به ظرف ناهار انداخت. چند قدم ب ه سمتش رفت اما

میانه ی راه ب ه طرف در اتاقچرخید. بیرون رفت و از کنار میز منشی

گذشت.

-ناهار خانوم شاهی رو بردن؟

-نه تموم شده بود.

ایستاد و با تعجب خیره ی مردمک های گریزان منشی شد.

-چی؟

-ام... تعداد غذا طبق آمار بود پرس اضافه نداشتیم.

پلک به م فشرده و دندان ها روی ه م ساییده شد. چشم باز کرد.

-نباید سفارش می دادی؟

-از کجا سفارش بدم آقای مهندس؟ این ساعت روز هیچ رستورانی غذا ندارد.

-نمی دونم بگردید به رستوران که غذا داشته باشه پیدا کن.

پراخم نگاه از منشی گرفت و ضربه ای به در اتاق دیگر زد. وارد که شد از دیدن صحنه ی پیش رو مبهوت سرچامان شد. طنین یکی از نقشه ها را به دیوار چسبانده و روبروی آن ایستاده مشغول کار بود.

با صدای سلام خانم ربیع ی طنین هم به سمت او چرخید.

-اینجا چه

خبره؟ جلوتر

رفت.

-چرا نقشه رو روی دیوار چسبوندی؟ طنین

شانه بالا انداخت.

-میز نبود انتظار نداری که روی زمین بشینم کار کنم؟

-ام... آقای مهندس من گفتم بیا روی میز من با هم کار کنیم ولی گفتن

سخته.

نگاه از ربیعی گرفت و لحظه ای خیره ی چشم های طنین شد و بعد با شتاب

در اتاق را باز کرد و صدای فریادش در شرکت پیچید.

-میزی که قرار بود به این اتاق اضافه بشه کو؟ منشی از ج
ا پری د. سورنا وسط سالن ایستا د.

-آقای محسن ی.

محسنی آبدارچی شرکت از آبدارخانه بیرون پری د.

-جانم آقا.

-میزی که گفتم برای خانوم شاهی بذارین کو؟

-دستم بند بود آقا چشم میبرم براشون.

فریاد بلندش همه ی کارمندها را به جلوی در اتاق ها کشان د.

-از دیروز آخر وقت که گفتم ت الان همش دستت بند بوده؟ اون خانوم

اومده کار کنه می بینه اینجا یه میز نداره زشت نیست؟

طنین از اتاق بیرون آم د.

-ایراد نداره آقای مهندس پیش میاد دیگه، بنده خدا نرسیده.

سورنا نگاه به نگاه آرام طنین داد.

-شما با نقشه ها برو اتاق من.

طنین چشمی زمزمه کرد و ب ه راه افتاد.

- آقای محسن ی همین الان یه می ز و صندلی به اون اتاق اضافه بشه این آخرین باری ه که چشم پوشی میکنم سر ی بعد از این موارد تکرار بشه ب ی معطلی اخراج میشی.

محسنی سر پایین انداخت مظلومانه جواب داد.

- چشم آقا، دست م بن د بود آقا وگرنه...

دوباره صدای سورنا بالا رفت.

- مشغول هر کاری که باشی اونچه من دستور دادم همون موقع باید اجرا بشه.

- چشم، چشم آقا ببخشید.

چند قدم سمت اتاق برداشت و دوباره به سمت منشی چرخید.

- غذا چی شد؟

منشی با اشتاب دوباره ایستا د.

- هنوز پیدا نکردم.

- آخر وقت برو حسابداری، اخراجی.

وارد اتاقش شد و در را محکم بهم کوبید. طنین گوشه ای ایستاده و نقشه ها در دست بزاق فرو داد و بر شانس گل ل گلی خود لعنت فرستاد

که این پیر مرد هاف هافوی گن د اخلاق هم استادش بود و هم مدیر شرکت.
ت.

-گناه داره اخراجش نکنین.

-نقشه ها رو بذار رو می ز کار خودتو انجام بده .

طنین اخم کرد. کاش می توانست نقش ه ها را بر سر ای ن مرد از خود راضی
بکوبد. بی تربی ت غی ر مستقی م گفت ه بود به تو مربوط نیست.

مشغول کار روی نقش ه شد و اصلا تمایل نداشت به عقب نگاه بیاندازد و
بیند رییس بد اخلاق چه می کند. عطسه ی بی موقع اش سکوت اتاق را
شکست.

-عافیت باش ه.

ممنون زیر لب ی گفت و س ر بلند نکر د. از گوش ه ی چشم دی د که با فاصله
کنارش ایستاد.

-کارت خوبه معلومه بچه درسخونی.

طنین با اخم های درهم همچنان مشغول عیب یابی نقش ه بود. نیم لبخند
بی اختیار روی لب سورنا نقش بست.

دخترکِ اخمو قهر کرده بود.

-متاسف م

طنین با تعجب سر بلند کرد. سورنا هنوز لبخند داشت.

-نمی دونم امروز چرا این اتفاق افتاد خودمم جوش آوردم.

معمولا همه اینجا منظم.

-مهم نیست پی ش میا د.

سورنا مردمک های یاغی را کنترل کرد و نگاه به سمت نقشه کشان د. قبل لب باز کردن و از کار حرف زدن ضرب ه ای به در خورد و محسنی وارد شد. سین ی در دست ب ه سمت می ز رفت.

-آقا فقط دیزی داشتن و ساندویچ .

سورنا نگاهی به دو عدد ساندویچ فویل پیچ ی شده ی داخل سینی انداخت و سر تکان داد. محسنی که بیرون رفت سورنا دست دراز کرد و مداد را از لای انگشت های ظریف طنین بیرون کشید.

-باقیش بمونه بعد نهار.

-ممنون ولی واقعا گرسنه نیست م.

سورنا به سمت مبل ها رفت.

-گرسنه باشی یانه رییس دستور داده نمی خوای که سرپیچ ی کنی؟ قلب طنین جور

عجیبی حرکت کرد و تا میان حلق آمده دوباره سرجایش برگشت.

-دس... دستامو بشورم.

زیر نگاه سنگین سورنا از اتاق خارج شد خود را به سرویس بهداشتی رساند. دست‌ها را شست و مشتی آب سرد به صورت ریخت. دوباره که به سالن برگشت در کنار میز منشی ایستاد.

-من... ام... می‌گم نگران نباش عصبانی بود شایه واقعی اخراجت نکرده باشه.

منشی با پوزخند سرتاپای طنین را برانداز کرد.

-شما نمی‌خواهید ادای آدمهای خوب رو دربیاری، من اصلاً نگران نیستم پس دخالت نکن.

طنین تایتای ابرو بالا داد. چند بار دهان باز کرد چیزی بگویی اما پشیمان شد و به اتاق سورنا رفت.

با تعارف او روی مبل تکی نشست.

-پلو یا ساندویچ؟

طنین به میز نگاه کرد.

-فرقی نداره ولی کاش دیزی بود.

لب‌های سورن اکش آمد. یکی از ساندویچ‌ها را به سمتش گرفت.

-پس دیزی خوری؟

طنین ساندویچ را گرفت.

-چه جورم.

-حتما رو پیاز هم مشت می کوبی؟

طنین حین باز کردن فویل ساندویچ جواب داد:

-چاقو خیلی وقته که اختراع شده.

سورنا با صدا خندید. بی خیال پلوی سرد شده گازی به ساندویچ زد و عجیب خوشمزه بود.

-من فقط باید روی نقشه ها کار کنم؟

-قطعا نه.

طنین با هیجان کمی خود را روی مبل جلو کشید.

-یعنی می تونم سر پروژه هم برم؟

سورنا در قوطی نوشابه را باز کرد و مقداری از آن را داخل لیوان ریخت.

-دوست داری بری؟

-خب بله خیلی زیاده.

چرا هر حرکت هر حرفه ر چیزی از این دختر به چشم می آمد؟

ساندویچ نیم خورده را داخل سینی گذاشت و به سمت میز بزرگ رفت و

روی نقشه ها خام شد.

-یکم بیشتر با کار آشنا بشی میتونی سر پروژه هم بری.

-ممنون.

صدای زنگ تلفن طنین بلندش د. تماس را وصل کرد و آرام شروع به صحبت کرد. با گویشی که سورن هیچ از آن نمی فهمی د. همان طور پشت کرده به او به ذهنش فشار آورد کدام یک از اقوام ایرانی با این گویش حرف میزد؟ تا پایا ن صحبت طنین نه چیزی فهمی د و نه یادش آمد د.

-ببخشید مامانم بود باید جواب میدادم وگرنه نگران میشد.

-خواهش میکنم راحت باش منم چیزی نفهمیدم.

طنین با لبخند کنارش ایستاد و مدادش را از روی میز برداشت.

-یعنی هیچی از کوردی بلد نیستی؟ سورنا نگاه

در صورت طنین چرخان د.

چشمهای قهوه ای روشن و بینی قلمی و لبهای کوچک سرخ رنگ.

-کوردی؟

طنین به نقشهای روی میز نگاه کرد و سر تکان داد.

بین درگاهی آشپزخانه ایستاد. استکان چای را بالا برد و به لب چسبان د.

نگاهش روی آرتا که جلوی آینه ی بزرگ گوشه ی سالن ایستاده بود زوم شد

د.

- ما رفتیم.

- صبر کن بینم.

چند قدم جلو رفت و چشمانش گردتر شد.

- این شلوار من نیست؟ آرتا به

شلوارش نگاه کرد. - کدوم؟

این؟ نه.

سورنا استکان را روی میز زیر آینه گذاشت.

- چرت نگو این شلوار منه، تازه دیروز گرفتم واسه چی پوشیدی؟

آرتا دستی به پشت سرش کشید و چهره‌ی مظلوم به خود گرفت.

- جون داداش تولد دعوتتم.

- به من چه؟ شلوارو تازه گرفتم ست گتم ه.

آرتا در آینه نگاهی به خود انداخت.

- ا... یعنی به این پیراهن من نمیاد؟ چکار کنم کتت سایز من نیست.

- میگم چرا پوشیدی میگی چرا کتت اندازم نیست بچه پرو؟ خانوم ناز و

کوروش از آشپزخانه به بیرون سرک کشیده و با لبخند به جدال دو برادر نگاه

می‌کردند.

-آقا این خونه دو تا قانون داره یکیش رد نشدن از خط قرمزهای حاج
کورو شه یکیش هم اینکه هر کی صبح زودتر بیدار بشه لباس بهت رو
شیک تر نصیبش میشه.

درسته حاجی؟

کورو ش با لبخند سر به تایی د تکان داد. سورنا حرصی پرسید:

-الان صبحه؟

آرتا با مکث جواب داد:

-خب نه شب شده ولی من صبح این شلوار رو از اتاق برداشتم که
طبق قانون باشه.

-بیا برو مسخره بازی درنیا فردا میخوام خودم بپوشم.

آرتا نمی نگاه کرد به پدر انداخت و سر جلو برده با صدای آرامتر
پچ زد.

-خبریه داداش؟ تیپ خفن میزنی؟

-برو درش بیا ر آرتا میدونی بدم میا د لباسمو کسی بپوشه.

آرتا ابرو بالا انداخت و با شیطنت نچی کرد.

سورنا بازویش را گرفت و آرام به سمت اتاق خواب هلهش داد.

-آرتا میزنم شل و پلت میکنم زود باش.

-حالا بذار اونایی بیمارستان ی کردی مرخ ص شن بعد.

چند قدم ب ه سمت آشپزخانه برداشت.

-گرد و خاک کردی امروز چه خبره؟ کوروش

پرسی د:

-کجا؟

-تو شرکت.

کوروش با تعجب ابرو بالا داد. سورنا استکان چای را دوباره برداشت.

-کلاغت اخراج ش د.

آرتا نیمه ی راه ایستاد و با لبخند به سمتش چرخید.

-شنیدم ولی بهش دلداری دادم گفت م نگران نباشه داداشم خعلی

مهربون ه.

-اخراج حوصله هیچ حرف و پادرمیونی ه م ندارم.

آرتا دوباره نزدیکش ش د.

-سریه پرس غذا؟ خدایی از کجا پیدا میکنی اون وقت روز؟ حالا

سوگولی غذا نمی خور د نمی شد؟ می ش د بابا، همون ظرف ناهار

خودتو باهاش شریک می شدی دوتایی تو یه ظرف.

صدایش را کمی پایین تر برد.

-آی می چسب ه.

سورنا نی م نگاهی به پدر و مادر انداخت و بعد هم نگاه برادر اخم کرد.

-چرا چرتو پرت میگی؟ سوگلی کیه؟ آرتا

چشمک زد.

-همون بانوی زیبا که واس خاطرش شرکتو بهم ریختی بعد بردیش اتاقت ناهار

خوردین صدای قهقهه ات تو هم ه شرکت پیچیده.

سورنا سر بالا و پایین کرد.

-دوستت اخراجه.

خواست قدم بردار د که مچ دستش اسیر دست آرتا شد.

-جون داداش وایسا.

نگاه سورنا از دست ها به چشم های برادر رسی د.

-به خدا دوستم نیست.

-خب خدا رو شکر چون هرچی دو دوتا چهار تا می کردم نمی تونست م

بفهمم چرا هم با تو دوسته هم به من بی میل نیست.

-رییس جذاب و خوش تیپ باشه منم بهش نظر دارم چه برسه دخترا.

با نگاه خیره و اخم آلود سورنا تک خنده ای کرده ادامه داد:

-بذار دختره برگرده گناه داره منم ب ه باب ا و مامان که الان دارن نگامون میکنن نمیگم که ه ایشالله دارن عروس دار میشن.

سورنا دستش را عقب کشید.

-چرت نگو آرتا، اون منشی ه م بدر د من نم ی خوره روز اول هم گفت م منشی دختر جوون نمیخوام ه ی اصرار کردی الان امتحانش رو ردش نمیخوام بیا د.

-منشی دختر پیر چی می خوای؟ خدایی سر یه پرس غذا؟ -مسئله غذا نیست پاشو بیشت ر از گلیمش دراز کرده.

-من بهش تذکر میدم بذار بیا د ب ه این کار احتیاج داره.

-ساده نباش پسر خوب.

-ساده نیستم الکی که معرفی نکردم تحقیق کردم هرچی گفته بود واقعی ت داشت. زن باباش نمی ذاره باباهه خرج اینا کنه اینو داداشش هم رفتن سر کار خرج خودشون در بیا د خدایی احتیاج داره ایندفعه رو چشم پوشی کن تکرار همیشه من قول میدم. جون داداش پرستیژ شرکت رو ب ای ه منشی پیر عینک ته استکانی یا یه نر نخراشیده پایین نیا ر.

-همون نر نخراشیده خیلی بهتره حداقل با نگاهاش رو اعصابم نیست.

حوصله رویا پردازی دخترونه و دردسرهاش رو ندارم.

-یه جووری بهش می فهمونم خیال باطل نداشته باشه حله؟

-چطوری باهاش آشنا شدی؟ واقعا دوستت نیست؟

-نه، دوست دوستمه.

به سمت آشپزخانه به راه افتاد.

-بگو بیا د ولی تکرار بشه نمی بخشم. برو شلوارم در بیا ر.

-کوردها خیلی خوبن، شنیدم کارمن د جدی د کورده.

سورنا چشم از نگاه کنجاو پد ر و مادر گرفت و سر ب ه سمت آرتا چرخان

د. آرتا ب ا چشمکی دوباره لبخند مضحکی زد.

-پول شلوارو از چک برج ققنوس کم میکن م.

آرتا بلند خندید و خداحافظی کنان از خانه بیرون رفت.

-کارمن د جدی د داری؟

کوروش پرسیده بود و خانوم ناز مشتاقانه منتظر جواب.

-کارآموزه، تو رودروایسی استادم مجبور شدم قبول کن م.

کوروش لبخندی زد و به آشپزخانه برگشتن د

#سپینتا

ریموت ماشین راز د و قبل سوار شدن نگاهش روی راننده ی ماشینی که با

چند متر فاصله در حال پارک بود ثابت مان د. لیلی پیاده شد و با لبخند

دست دختر بچه را گرفت و در عقب ماشین را بست. قفل دزدگی را که ز
د نگاهش به نگاه آشنا گره خور د. لبخندش پر کشید. آهسته به معنای
سلام سرتکان داد و قدم برداشت. نزدیک شدن دک ه با صدای سلام
سپنتا پاه از حرکت ایستا د. دختر بچه سرت بلند کرد و نگاه بین آن دو
چرخان د. دست لیلی را کشید.

-نمیریم؟

سپنتا مقابل بچه روی پانشس ت.

-سلام عمو

دختر نگاهی به لیلی کرد. تایی د او را که گرفت آهسته سلام کرد.

-چه خانوم کوچولوی خوشگلی، اسم شما چیه؟ دخترک

کمی اخم کرد.

-جواب منو نمیدی؟ منم عمو دکترم دیگه، همکار ماما ن.

-همکار مامانی ولی عمو نیستی.

سپنتا لبخندش را وسعت داد.

-چرا؟

-چون من فقط به عمو مسعود دارم که داداش بابامه. -بله حق باشماست.

از داخل جیب کوچک کیفش کش مو را بیرون آورد و مقابل دخترک گرفت.

-این مال شما نیست؟

چشمانش برق زد. با هیجان دست جلو برد که سپنتا دستش را مشت کرد.

-حداقل اسمت رو بهم بگ و.

-آوا

-هوم... آوا خانوم خوشگل اینم کش موی شم ا.

با دست های کوچکش کش مو را گرفت همراه لبخندی تشکر کرد.

-خواهش می کنم اونروز که ت و بیمارستان خواب بودی روی متک ا جا

گذاشتی. شما می دونی نباید همراه ماما بیای بیمارستان؟ آوا سر تکان داد.

-بله ولی وقتی بابا میره ماموریت که نمی تونم تنها باشم. تازه منکه تو بیمارستان نیام با خاله

و ماما تا جلو درش میامو برمی گردم.

کمی به جلو خم شد و سر به سمت راست چرخان داد.

-بین، ماما

بعد دست لیلی را رها کرد و به سمت زن دیگری که از دور می آمد

دوی داد.

سپنتا ایستا داد. زنی که آوا به سمتش دوی داد هم یکی از پرستارها بود.

د.

-دختر دوستمه. پدرش که نیست با شیفت های مخالف پیش یکیمون می مونه.

سپنتا حالا خیره ی لیلی بو د. آوا و مادرش نزدیک شدن د. زن به سپنتا سلام کرد و بعد مکالمه ی کوتاه ی ب الیلی خداحافظی کرده دور شدن د.

-فکر کردم بچه ی خودته.

لیلی نیم لبخندی زد. سپنتا نگاه از آوا که روی صندلی ماشین مادرش می نشست گرفت.

-بابت اون روز... اصولا دکتربداخلاق نیست م ولی...

-اشتباه از من بود و حق با شما، هر پزشک دیگه ای هم بود همین عکس العمل رو نشون می داد.

ثانیه ای سکوت شد.

-خوشحالم که تو این جایگاه می بینم ت.

-ممنون.

دوباره که سکوت شد لیلی تصمیم به قدم برداشتن گرفت اما... ایستاد.

-من هم خوشحالم که اون روزها بهتری ن تصمیم رو گرفتی م.

-گرفتیم؟

-فرقی نمی کنه. مه م اینکه الان که به عقب نگاه می کنی می بینیم بهتری ن تصمیم بو د.

سپنتا سر ی تکان دا د. گویی حرفی برای گفت نداشت.

-حال مادرت خوبه؟

-ازش خبر ندارم.

چشمان سپنتا کمی گردت ر ش د و ابروها به بالا تمایل گرفت. لیلی تلخندی زده ادامه دا د.

-حتما وقتی پی ش بابام ه حالش خوبه.

سپنتا متأثر چند بار لب باز کرد تا واژه ای برای آن خب ر بیاب د.

-متاسفم، خبر نداشتم.

-خب انتظار ه م نداشتم خبر داشته باشین. ی ک سالی میشه که دیگه ندارمش.

-خدا رحمتشون کنه.

-ممنون، من شیفتم داره شروع میشه با اجازه.

-اونروز عصبی شدم اون حرف رو زدم لزومی نداره برای عمل های من شیفت ت رو جابه جا کنی.

-راستش همون روز درخواست مرخصی دادم ولی قبول نکردن فقط دکتر

لطف کردن سفارش کرد که بتونم شیفت م رو جابه جا کن م.

سپنتا پوزخن د ز د.

-دکتر فرهن د.

لیلی خوب معنی پوزخن د سپنتا و تکرار نام پدرش را می دانست.

-من فقط به خواست و تصمیم خودم رفتم الان هم اگر برگشتم اینجا و

تو این بیمارستان به خاطر اصرارهای مادرم بود که نمی خواست بعد اون

توی شهر غریب تنه ا بمونم. نه آقای دکتر و نه هیچکس دیگه در تصمیم

من نقشی نداشتن.

قدم به عقب برداشت و خداحافظی نصفه نیمه ای گفت به راه افتاد. بزاز فرو

داد و بازدم های پر صدا را یکی پس از دیگری بیرون فرستاد.

تکه های شکسته ام را برداشتم و رفتم.»

رفتم که بمانم...

رفتم که بمانم...

رفتم که خاموش شود آن ذغال های گداخته ای جگر سوز...

رفتم و سوختم... سوختم و از خاکسترم ققنوس برآمدم.

در میان خاکسترهای خودم جان گرفتم. بال زدم... بال زدم... اوج گرفتم و دوباره از نو

ساختم.

رفتم که بمانم...

«رفتم که بمانم»

سپنتا به ماشین تکیه داد. لیلی دور و دورتر شد. سر بلند کرد. خسرو پشت پنجره اتاقش ایستاده بود. گوشی را از جیبش بیرون کشید و روی نام پدر ضربه زد.

-جانم.

-نگرانی نگاهت از این فاصله مشخصه. خواستم بگم خیالت راحت لزومی به نگرانی نیست. فقط یه مکالمه کوتاه بود.

-نگران نیستم فقط متاسفم بابت اتفاقی در گذشت که پسر همه تقصیره ا رو گردن من انداخت.

-بهم فرصت تصمیم گیری ندادی بریدی و دوختی.

-اون روز که باهاش حرف زدم فقط از آینده ی اون عاشقی گفتم. از یک سال بعدش که آتیش عشق و عاشقی فروکش می کرد. از حرمت های شکسته ای که دیگه بینتون نبود. از اون آشنایی فاجعه بار. نمی تونستم بشینم و دست روی دست بذارم و زمین خوردن پسر رو ببینم.

-طیقت زمی ن خوردنم رو نداشتی نشست ی شکستن دلم رو تماشا کردی؟ کاش اجازه می دادی می رفتم جلو حتی اگر زمین می خوردم بعدش می اومدی دستمو می گرفتی و بلند می کردی. کاش می داشتی حتی اگر قرار بود شکست بخورم تجرب ه اش کنم اونوقت هفت سال از بهترین سال های عمرم رو خط خطی نمی کردم.

-از کجا معلوم شای د جوریزمین می خوردی که دیگه قادر به بلند شدن نبودی.
 سپنتا بعد مکثی نگاه از خسرو گرفت گوشی را در دستش جابه جا کرد.
 -اونوقت می دونستم یه حامی بزرگ دارم به نام پدر دست به زانوم می
 گرفتم و بلند می شدم.
 -من بهش نگفتم از این شهر برو، چند روز بعد اینکه باهاش حرف زدم
 مادرش باهام تماس گرفت و گلایه کرد.
 فکر می کردم مادرت به خاطر تو تهدیدش کردیم فهمیدم که تصمیم به
 رفتن دارن. نمی تونستم به مادرش توضیح بدم فقط تلاش کردم و به بهانه ی
 موسسه آدرس روستایی که می رفتن رو گرفتم. وقتی قول دادی که دیگه
 سمتش نمیری مطمئن نبودم که برگرده فقط تیری در تاریکی رها کردم
 که از تو قول بگیرم و بی خیالش بشی. با شماره تلفنی که ازش داشتم
 تماس گرفتم و با حرف زدن ازش خواستم برگرده. گفتم نذاره عذاب وجدان
 داشته باشم. اون هم اون قدر برام احترام قائل بود که حرفمو زمین نزنه. برگش
 ت تو هم سر قولت موندی ولی نمی دونم چی شد که کلا از این شهر رفتن
 بعد هم که تو رفتی.

برام خیلی سخت ه که پسر م بعد ده سال هنوز منو مقص ر ناکامی توی اون عاشقی می دونه، و برام خیلی سخت تره ک ه پسر م فکر می کنه پدرش اونقدر سنگدل و بیرحمه که ی ک مادر و دختر تنها رو آواره می کنه.

-من چنین فکری نکردم.

-اون بچه... اصلا بچه نداره.

سپنتا تکی ه از ماشین گرفت و در را باز کرد.

-می دونم.

خسرو مکثی کرد و جمله ی بعدی را گفت.

-یعنی اصلا ازدواج نکرده.

سپنتا روی صندلی نشست و استارت زد.

-برای شام خونه آقاجون می بینمتون.

-می بینمت.

ماشین به حرکت در آمد. خسرو آنقدر نگاه کرد تا ماشین از دی د خارج ش

د.

#طنین

دست زیر چانه گذاشته و از پنجره خیره ی رشته کوه البرز بود و دلش هوای بلوط های زاگرس را داشت. دستی جلوی صورتش تکان خورد. ربیع ی با لبخند کنار میزش ایستاده بود.

-به چی فکر می کنی خوشگل خانوم؟

-هیچی، بیکاری حوصله م سر رفت.

ربیع ی لیوان نسکافه خود را نزدیک دهان برد.

-سر د نشه.

طنین ممنونی گفت و لیوانی که ربیع ی روی میز گذاشته بود را در دست گرفت.

-حالا ی که روز بعد مدت ها بیکار شدیم شما حوصله ت سر رفته؟

-می دونستم کار نیست می موندم خوابگاه درس می خوندم.

ربیع ی کمی از نسکافه اش خورد و لیوان را روی میز گذاشت.

-بجاش فرصتی شده که باهم حرف بزنی م بیشتر آشنا بشی م.

یک ماهه اومدی اینجا ولی جز اسم و فامیل هم دیگه چیزی از هم نمی دونیم.

این رسم همکاری نیست.

چشمکی زد و طنین در پاسخ لبخند زد.

-شما خیلی وقت ه اینجا کار می کنی؟

-نزدیک دو سال.

طنین آهانی گفت و سوال بعدی را پرسید:

-با این رییس خشن که انقدر هم با خانوم لجه شما چطور استخدام شدی؟

ربیع ی با حفظ لبخند جواب داد.

-خشن؟ آقای فرهمند رو میگی؟ نه بابا طفل ک خشن کجا بود؟ فقط موقع کار

کام لا جدیده. همسر من (عماد) از کلاس اول ابتدایی با آقا سورنا دوست بوده.

درس و ورزش و همه چیزها با هم بود تا سورنا واسه ادامه تحصیل رفت

خارج، شوهر من همین جا ادامه داد و تو دانشگاه با هم آشنا شدیم ازدواج

کردیم. سورنا که برگشت شرکت زد شوهر من جای دیگه کار میکنه ولی

من اینجا استخدام شدم.

آقا سورنا هم خیلی پسر خوبی بود ولی خب اون داغی که دیده باعث شده یکم

اخلاقش تغییری کنه.

طنین کنجکاو کمی خود را روی صندلی جلو کشید.

-چی شده؟

ربیع ی به درنگی انداخت و کمی تن صدایش را پایین تر آورد.

-نمی دونی؟

طنین سر بالا انداخت. ربیع ی ادامه داد:

-خیلی سال با نامزدش هموم ی خواستن از اون عشق قشنگا، به م رسیدن اما قبل عروسی طفلک نامزدش تصادف کرد فوت شد. این بنده خدا هم داغون شد وقتی عماد از اون روزها تعریف می کنه جیگر ت براش کباب میشه. میگه روسری شقایق (نامزدش) رو بسته بوده گردنش تا یک سال هم فقط سیاه می پوشیده، بعد میره خارج دیگه بعدش راضی میشه روسری رو از گردنش باز کنه ولی بعد می دونه چکار می کنه؟

طنین سر بالا انداخت و نه ای تکرار کرد. ربیعی قلپی از نسکافه اش خورد و زبان روی لب کشید.

-میده از روسری نوارهای باریک در میارن بعد روی چند تا دستبند چرم کار میکنن. الان بعضی وقت ها می ندازه دستش. به عماد گفت ه بود هر وقت دلتنگی خیلی بی تاب می کنه می پوشم یکم آروم میشم.

طنین نچی کرد و متأثر خیره ی ربیعی بود.

-چه عشق اسطوره ایی.

ربیعی سر تکان داد.

-آره، عماد میگه سورنا بعد شقایق افسرده شد و گرنه خیلی باهم آتیش سوزوندن. رزمی کار هم هستن البته الان کمت ر میرن باشگاه ولی بدن رو فرمی دارن.

دوباره چشمکی زد.

-مخصوصا آقامون اینا.

طنین هم نگاه چشمان چراغانی ربیع ی وقتی از همسرش تعریف می کرد
لبخند زد.

-پس آقای رییس ورزشکاره.

ناخودآگاه بینی اش را لمس کرد و با یادآوری آن روزت ک خنده ای کرد.
برای نگاه پرسشگر ربیعی از آن روزهای اول برخورد با سورنا گفت.

صدای خنده شان در اتاق پیچی د که ضرب ه ای به در خورد.

ربیع ی میان خنده بله ای گفت و در بازش د و سورنا در قاب در ایستا د.

-به به همیشه ه ب ه خنده.

ربیع ی سلام کرده و جواب داد:

-والا همیشه که نیست جناب رییس، با اینهمه کاری که شم اسر ما ریختین
تازه بعدی که ماه فرصت کردی م با همکار جدی د دو کلوم حرف بزمن.

نگاه سورنا روی طنین ثابت ش د.

-شما فردا یه سر به پروژه آریان بزمن.

طنین چشمی گفت و اما نگاهش پی دستبن د چرم قهوای رفت که به دست
راست رییس بسته شده بو د. دستبندی ب انوارهای باری ک رنگ ی.

سورنا نگاه گرفت و با خداحافظی کوتاهی در را بست و رفت.

طنین دوباره روی صندلی نشست. آنچه به ذهنش رسی د را بلند تکرار کر د.

-دستبن د دستش بو د. آخی یعنی دلتنگ عشقشه؟ ربیع ی

نفس ی آه مانن د کشید.

-فکر کنم همی ن روزها بوده که شقایق فوت شده.

بی اختیار بغضی راه گلوی طنین را بست.

-دلم سوخت.

#سورنا

با شنیدن صدای جر و بحث ابرو بالا داد و به سمت صداها رفت. وار د واح د مور

د نظر ش د و از دیدن دخترکِ پُتک ب ه دست در جا ایستا د.

طنین هر چه توان داشت بکار بر د و پر قدرت پُتک را ب ه دیوار کوبی د.

-چه خبره؟

سرکارگر با اخم های درهم ب ه طرفش برگشت.

-خوب ش د اومدی مهندس بی ا خودت تکلیف ما رو روشن کن.

جلوتر رفت و پرسى د:

-چی شده؟

طنین هم نفس زنان و اخم کرده نگاه بین آن دو چرخان د.

-هیچی، من ب ه این آقا گفت م این دیوار نباید اینجا باشه ولی انگار نه انگار که چی گفتم دیوار رو گرفته رفته با لا.

مرد با همان چهره ی دره م نگاهش کرد.

-خانوم مهندس من درس نخوندم ولی سی سال تجربه دارم.

میگم این دیوار باید باشه.

سورنا کف دست با لا گرفت.

-اجازه بده آقا شریف، من تجربه شما رو قبول دارم ولی اصول مهندسی میگه نباید باشه وگرنه پایان کار به مشک ل میخوره.

سر چرخان دو به کارگری که گوشه ای ایستاده نظارگر آن بحث بود اشاره کرد.

-دیوارو خراب کن.

طنین پیروزمندانه پتک را روی زمی ن انداخت و بی توجه به چشم غره های شری ف از کنارش رد شد.

هم قدم از آن واح دیرون آمدند.

-جلو کارگر پتک گرفت ی دستت دیوار خراب کنی؟ دخترک هنوز اخم داشت.

-هی وایساده با من بحث می کنه، هی میگم خرابش کنه ی دلیل میاره میگه اینجوری بهتره، میگم طبق نقشه نیست

میگه عیب نداره، دلم می خواست پتک رو بکوبم تو ملاحظه کن.

گوشه ی لب سورنا به نی لبخندی کش آمدم و چینی کنار چشم ها افتاد.

-حالا انقدر خشونت هم خوب نیست. خانوم مهندس.

طنین ایستاد و با چشمانی ریز شده خیره اش شد.

-داری دمسخره می کنی د آقای رییس؟

لبخند سورنا گسترده تر شد.

-نه والا

طنین دست بالا برد و انگشت اشاره به سمت او گرفت.

-هیچ وقت هیچ وقتیهِ دخت ر کوردم رو دستکم نگیر. فکرنکن چون این

شغل مردونه ست از پیش ب ر نیام.

سورنا خیره ی نگاه براق دخترک لب به م فشرده کف دو دست بالا گرفت.

-چشم چشم، دختر کوردم ما تسلیم، پتکونکوبی تو ملاجمون آرزوها داریم

هنوز.

با نگاه خیره و سرتق دخترک کیفورترت ک خنده ای کرد و

به راه افتاد.

-می خوام برو پایین من یه نگاه به واح دسه بندازم بیا م.

طین پوفی کشید. با خود غرزد.

-حیف هم استادمی هم رییس، دستم زیر سنگت ه وگرنه حالتو می گرفت م که مسخره نکنی.

به راه افتاد وارد واح دسه شد. سورنا آستین ها را بالا زده دست در استانبولی پر ملات فرو برده و با مرد چمباتم ه زده کنارش مشغول صحبت بود.

چقدر دلش می خواست عکسی از این صحنه بگیرد و شب در خوابگاه با دخترها به استاد جوان بخندد.

نگاهش روی لبه ی پنجره ی نیمه کاره ثابت مانده. گوشه و چند عدد نقشه لوله شده و سویچ و از همه مهمتر دستبن دچرم آقای رییس روی آن بود. قدمی دیگر برداشت که پایش به آجری گیر کرد و سکندری خورده به سمت جلو پرت شد. تلو خوران به نی م دیوار زیر پنجره برخورد کرد و دستهایی بازویش را گرفت ه مانع افتادنش شد اما...

سقوط دستبن دچرم به پایین و افتادنش درون میکسر بتن و غرق شدنش درون بتن نفس ه ر دو را بن آورد.

طنین خیره ی میکسر بتن ش د که می چرخ می د و عین خیالش هم نبو د چه چیز گرانبهایی را بلعیده است.

-هیچ معلوم هست چکار می کنی؟

آهسته سر چرخان د. مه م نبو د آستینش آغشته به گچ و خاک شده است. سورنا با چشمان رگ زده خیره اش بو د. بزاق فرو دا د. آرام لب زد.

-ببخشید.

سورنا چرخ می د دست میان بشک ه ی پر آب فرو برد و شروع به شستن دستها

کرد. قفسه ی سینه اش بالا و پایین می شد.

هی دم می گرفت و دم می گرفت و دم می گرفت.

دست ها را تکان د و گوش می و سوییچ و نقشه ه ا را چنگ زد و به سمت در راه افتاد.

-اوستا فردا بیام باز نسبت ملات همین قدر خراب باش ه نمی خوام دیگه

کار کنی.

مرد چشمی گفت. سورن ا قبل خروج از در سر چرخان د.

دخترک بغ کرده همان کنار پنجره ایستاده بو د.

-نمی خوای بیای خانوم مهندس؟

دو کلمه ی آخر را چنان با غیظ گفت ه بود که کارگر ه م س ر بلند کرده نگاهش کرد.

طنین براه افتاد و اما هر چه تن دتر می رفت ب ه گام های بلند سورنا نمی رسی د.

-معذرت می خواهم نفهمیدم چی شد. الان میرم درش میارم.

سورنا کمی از سرعت گام هایش کم کرد.

-دست کنی تو میکسر بتن؟

بالاخره ه م قدم شدن د.

-چکار کنی الان؟

اخم های سورن اقص د باز شدن نداشت.

-هیچی جلو پاتو نگاه کن از هفت طبقه پرت نشی دختر کور د.

بغض ب ه گلویش چنگ زد. کمی از سرعتش کم کرد. سورن ا همچنان

تن د میرفت. سوار بالابر شده و منتظر مان د. طنین هم وار د اتاقت شده سر

پایین انداخت.

دلش می خواست حرف بزن د. دوباره عذرخواهی کند ام ا

مرد ایستاده پیش رویش چهره درهم کشیده و به نقطه ای دیگر خیره بو

د. جای خالی دستب د روی مچ دستش خاری در چشم دخترک شد.

از کنار میکسر بتن رد شدن د.

-یه لحظه وایسی د.

سورنا بی توج ه به راهش ادامه دا د.

-شای د بشه درش آور د.

-بس کندیگه، می خوام این همه کارگر مسخره م کنن؟ طنین نگاه

غمگینش را بین میکسر و چشمان خشمگین سورنا چرخان د.

-خب توضیح میدیم چقدر ب ارزشه.

سورنا نگاه گرفت و دوباره حرکت کر د. در آن لحظه فقط خودش را مقصر

م می دانست که چرا قبول کرده این دختر کارآموزش شود با آن هم

افتضاح های ی که به بار می آور د.

طنین بعد چند قدم دوباره ایستاد. سنگریزه درون کفشش به شدت اذیتش

می کر د. سنگ را در آور د حین راه رفتن کفش را دوباره پوشید.

سورنا دست به دستگیره ی ماشین گرفت و به پشت سرش نگاه کر د. دخترک

لی لی کنان داشت نزدیک می ش د. چشم ه ا را در کاسه چرخان د و دندان هایش

روی ه م ساییده شدن د و زیر لب تکرار کر د.

-سورنا تو خیلی صبوری، خیلی، پس تحمل کن همین امروز.

و غر ز د.

-انگار نه انگار چه گندی زده.

نفس بلندی گرفت و روی صندلی ماشین نشست و در را محکم بهم کوبی د.
چند لحظه منتظر مان د. دخترک با فاصله ایستاده بود و به جاده نگاه می کر
د.

شیشه را پایین داد و پر غیظ غری د.

-نمی خوای د تشریف بیارید؟
طنین بی نگاه جواب داد. -میرم
خودم.

-وسط این بیابون با چی میری؟

طنین به اطراف نگاه کر د. بیابان نبود اما تاکسی خوره م نبود. به ناچار قدم
برداشت و به ماشین نزدیک ش د.

-انقدر عصبانی آدم می ترسه.

سورنا نگاهش را روی هیکل ظریف دختر بالا و پایین کر د. کاش می
توانست ردش کند برو د و دیگر هیچ وقت نبیندش.

هنوز در را کامل نبسته بود که سورنا پا روی پدال گاز گذاشت. طنین جیغ
آرامی کشید و خود را به صندلی چسبان د و تندی کمربن د را بست.

سر چرخان د استاد هنوز اخم داشت و به روبرو خیره.

-بگی د چطور می تونم تهیه ش کنم؟

سورنا بی جواب پوزخن د ز د. طنین کمی مکث کرد و دوباره لب باز کرد.

-من... من واقعاً متاسفم... می دونم چقدر دو...

-میشه ساکت شی؟

طنین سکوت کرد و به روبرو خیره شد.

ماشین کنار خیابان ایستا د.

-اینجا تاکسی میا د.

طنین با بغض ممنونی گفت و دست روی دستگیره ی ماشین گذاشت.

سورنا پوفی کشید.

-من جایی کار دارم اگر دیرت همیشه صبر کن.

به نی م رخ سورنا نگاه کرد.

-دیرم همیشه ولی وسایلم شرکت مونده.

سورنا دوباره ماشین را به حرکت در آورد.

-میبرم ت.

طنین دم و بازدم عمیقی گرفت. ماشین که وارد مسی ر دیگری شد د
تنش لرزی د. اصلا چرا پیاده نشده بود؟ به اطراف نگاه کرد.

ماشین ایستاد و سورنا کمر بندش را باز کرد.

-چند دقیقه بشی ن زود میام.

پیاده شد و نگاه دختر همراهش رفت و تازه متوجه گورستان شد
د. چشم بست و نفسی آسوده کشید.

سورنا کمی دورتر روی پان نشست و دست روی سنگ قبری گذاشت.
کنجکاو ایمن بری د. پیاده شد و به آن سمت رفت. سورنا پاهای او را دید
که نزدیک شد و ایستاد.

-گفتم بشین میام.

طنین هم روی پان کنار قبر نشست.

-سلام شقایق خانوم من کارآموز آقای مهندس هستم.

سورنا ابرو بالا داد. طنین نگاهش کرد.

-ترسیدی سوء تفاهم بشه من واسش توضیح دادم.

خشم درونش به یکباره تمام شد و گوشه چشمانش چینی افتاد. سری

تکان داد و به نام حک شده ی شقایق خیره شد.

دلش میخواست ساعتی را کنارش می نشست و حرف

می زد. از کار می گفت و از زندگی. از هم ه چیز بعد رفتن او مثل همه ی این سال ها. بعد هم ی ک عذرخواهی کند باب ت دیر آمدن هایش.

-خیلی دوستش داشتی؟

خیر امروز این دختر دست بردار نبود. همچنان می خواست پر قدرت روی اعصابش جودو کار کند.

-شقایق خانوم امروز من خرابکاری کردم باعث شدم دستبندی که یادگاری شم ا بوده بی افته تو میکسر بتن. حالا هر چی معذرت خواهی می کنم استاد بداخلاق حاضر نیست ببخشه.

سورنا ایستاد و با مکث کوتاهی از قبر دور شده به سمت ماشین رفت.

طنین اخم کرده خیره ی قبر پچ زد.

-چطور این آدم گند اخلاق پیر هاف هافو رو دوست داشتی؟ آخه این دوست داشتتیه؟

برخاست و به سمت ماشین دوی زد. روی صندلی که نشست و در را بست

سورنا استارت زد.

-دستبندم مهم نبود. یکی دیگه دارم. اگه می افتادی من باید چی جواب

خانواده ت رو می دادم؟ سوالم اینه چرا انقدر سر به هوایی؟

نگاه ها با هم تلاقی کرد. مکث کوتاهی شد و سورنا تندت ر نگاه گرفت. غافل

از اینکه چه به روز دختر آورده. زری پای طنین خالی شد و به دره ای سقوط

کر د. ضربان قلبش به شدت بالا رفت. معده‌ی خالی به غلیان افتاد. تندتن
د بزاغ فرو داد و نفس گرفت. نفس گرفت و به یکباره دلش سر خورد و
رفت و رفت. دلش رفت برای این لحن آرام و دلسوز. برای آن نگاه گرم.
چشم بست و مردی پشت پلک‌هایش آن دورترها ایستاد.

مردی سرتا پا مشکلی و روسری‌ای بست ه دور گردن.

این مرد خواستن داشت.

این مرد عاشق شدن داشت.

این مرد عاشق وفادار دلبردن داشت.

دخترک به سرفه افتاد. چشم باز کرد. سرفه کرد. ماشینی ایستاد.
بطری آبی جلوی رویش قرار گرفت.

-چی شدی؟ بگیر آب بخور.

دست لرزان پیش رفت و بطری را گرفت. در بطری که

بازنش دست مردانه جلو آمد و در را باز کرد. بطری را روی لب گذاشت
قلپی خورد و کمی روی مقنعه اش ریخت.

قلبش پر شتاب می‌تپی. بغض کرد. دلش دشت و اسبش را می‌خواست.

دلش تاختن به سمت کوه‌ها را می‌خواست.

همان جا که خورشید غروب می‌کرد.

-خوبی؟

سر چرخان د. از آن همه نزدیکی نفسش گرفت. ری ه های ش کوچک و کوچکتر ش د. جان کند.

-خ... خو... بم.

نیم لبخندی روی لب سورنا نشست.

-میشه یه خواهشی کنم؟

طنین بزاز فر و داده سر به پایین تکان داد.

برق شیپنت در نگاه سورنا نشست.

-میشه به این...

به مقنعه طنین اشاره کرد.

-دوتا کوک بزنی که...

درز کج شده را صاف کرد و...

-صاف وایسه؟

قلپی دیگر آب خورد و زبان باز کرد.

-نه... نمیش ه.

تای ابروی سورنا بالا رفت.

-چرا؟

-چون خفه میش م.

سورنا تک خنده ای کر د.

خنده ای که موج انداخت و در وجود دخترک زلزله پیا کر د.

#لیلی

روی صندلی جلوی میز آرایشش نشست و از آینه به آذر که لبه ی تخت

نشسته بود نگاه کر د.

-بچه رو تکون نده تو هم کنارش بخواب من میرم اتاق ماما م ی

خواب م.

-آوا بهم زنگ زد گفت واسه خاله لیلی خواستگار اومده ، ماما سرورش

بود؟

لیلی کمی مرطوب کننده پشت دست ها مالی د و سر تکان دا د.

لبش که برای حرف زدن باز نش د آذر پرسید:

-خب؟

-می دونی که جوابم منفی ه.

-چرا؟ سرورش یه گزین ه ی عالیه.

-عالمه ولی با دونستن...

-لیلی قرار نیست همه چی رو بدونه.

لیلی تلخندی زد.

-مادرش که رفت چند بار زنگ زد جواب ندادم فقط بابای ه پیام بهش گفت م.

آذر پلک به م فشر د و بازدمش را پر فشار بیرون داد.

-سروش چی گفت؟

برق اشک در چشمان لیلی نشست.

-هیچی.

-هیچی نگفت؟

لیلی سر بالا انداخت.

-نه، برایش نوشتم سین کرد ولی دیگه «من باکره نیستم» هیچی نگفت.

نگاه آذر رنگ تاسف گرفت.

-یه فیلم عاشقان ه دانلود کردم ببینیم؟ لیلی برخاست.

-نه خسته م بخوابیم.

زنگ گوش‌های اش بلند شد آذر سر چرخان د و با دیدن نام سروش لبخند زد.
د. گوش‌های او را از روی پاتختی برداشت و به سمت لیلی گرفت.

-جوابش رو بده .

لیلی خیره‌ی گوش‌هایش شد. آذر تماس را وصل کرد و آن را در دست لیلی گذاشت. مرد پشت خط چندبار الو گفت تا لیلی متقابلاً جواب داد.

سروش نفسی گرفت.

-سلام میشه‌ی ه‌تک‌پ‌ای‌بی‌ی پشت پنجره؟ آذر که صدایش را شنیده بود
لیلی را به

سمت پنجره هدایت کرد. لیلی با یک دست پرده را

کنار زد. سروش زیر نور چراغ برق تکیه‌ب‌به‌ماشین‌ش ایستاده و
خیره‌به‌پنجره‌ی طبقه‌ی دوم بود.

دست و سر تکان داد و دوباره سلام کرد. جواب سلام را که از لیلی
گرفت ادامه داد:

-دوست داشتم رودررو حرف بزنیم مثلاً دعوت کنم کافی شاپی،
رستورانی یا هم‌چنین جایی ولی

خب الان دوازده‌شبه و همه‌جا تعطیل قطعاً این وقت شب پارک و خیابون
هم مناسب حرف زدن نیست طاقت صبر کردن تا فردا رو هم ندارم پس

اگه اجازه بدی توی همین موقعیت حرف بزنم

-بفرمایی د گوش میدم.

سروش نفسی گرفت.

-هر آنچه که لازمه در مورد بدونی رو می دونی. عکاسی خوندم و آتلیه دارم
و یه روز که از در د

آپاندیس به خودم می پیچیدم توی اتاق عمل عاشق یه خانم سبزپوش زیبا
و مهربون شدم.

با یادآوری آن روز ناخودآگاه روی لب لیلی لبخندی نشست. سروش ادامه داد:

-تا اومدم بهش بگم بی هوشم کردن ولی من دیگه عاشقت شدم لیلی خانوم. این که
میگن آدمای یک بار عاشق میشن دروغه. آدمای بارها درگیر این حس میشن گاهی متوجه
میشن، گاهی نمیشه فهمن و میگذرن. باز دوباره یه

حس نو و جدی دیگه. اما فقط و فقط یکبار هست که حس می کن
بدون

طرف مقابل دیگه قادر به قشنگ زندگی کردن نیستن.

مکثی کرد؛ نفسی گرفت و با لحن آرامتر گفت:

-لیلی اگر قرار به بی تو ادامه دادن باشه دیگه زندگی من قشنگ
نیست.

لیلی شانه به دیوار کنار پنجره تکیه داد.

-حتی با خواندن پیام م.

سروش گوشی را در دستش جابجا کرد.

-منم باکره نیست م.

لیلی بهت زده از جوابی که شنی د تکیه از دیوار گرفت.

سروش لبخند زد.

-به نظرم خودش یه نوع تفاهمه مگه نه؟ لیلی

چیزی نگفت و سروش ادامه داد:

-تنها چیزی که برام مهمه اینک ه اونیه که توی گذشته بوده هنوز هم تو

ی قلبت هست یا نه.

لیلی بی تردی د جواب داد.

-نه

سروش از سر آسودگی خیال نفس کشید.

-پس میشه بیشتر به من فکر کنی؟ شای د تو هم به این نتیجه رسیدی که

زندگیت بدون آقا سروش قشنگ نیست.

لیلی هنوز در سکوت نگاهش می کرد سروش تکیه از ماشین گرفت.

-لیلی بانو بر م به مامانم بگم تونستم راضیت کنم که یک م دیگه بهم فک

ر کنی؟

-قص د عقب نشینی نداری نه ؟

-نه برای قشن گ شدن زندگیم همه تلاش خودمو می کن م اگه جواب نه بدی

دل یک هنرمند د می شکن ه

می دونی ک ه هنرمندا با بقیه آدم ها فرق دارن.

-چه فرقی؟

-خب حساس ترن، عاشق تر و رمانتی ک ترن. تازه بین هم ه این خوبی ها من

یه ویژگی ی خاص دیگه ه م دارم.

لیلی یک تای ابرو بالا دا د.

-چه ویژگی ای ؟

-این که همیشه بخندونمت. قول می د م با من که باشی خند ه از روی لب ت محو

نشه.

-دیر وقته خوب نیست بیشتر از این زی ر این پنجره وایسی.

سروش کمی گردنش را به چپ متمایل کر د.

-یعنی برم؟ ب ی جواب گرفتن ؟

-قرار ش د فک ر کنم دیگه.

-حالا یه امیدواری نصف ه نیم ه بده خسیس.

صدای خنده لیلی که در گوشی پیچی د سروش هم لبخند زد.

-آها این درسته پس من رفتم فقط نهایت تا آخر هفته جواب بله رو می خوا

۴.

ثمین در ورودی را بست و کفش های پاشنه دار را از پا در آورد. کف پاها آزادانه روی سرامیک های سرد قرار گرفت. چراغ های بعد از دیگری روشن شد.

وارد اتاق خواب شد و چرخ ی به گردن داد و آخی از سرخستگی گفت. صدای زن گ گوشی تلفن همراه که بلند شد دوباره به حال برگشت. با نگاهی به صفحه گوشی دست ی به موها کشید و تماس را وصل کرد و از دیدن صحنه ی روبرو چشمانش گرد شد.

سپنتا تک ه موی را با دست پشت لب ه انگه داشته و با صدای کلفت شده و تایی ابروی بالا داده گفت:

-چطوری ضعیفه؟

صدای ریز خنده ی آرمیس که آم د لب های ثمین هم به لبخند باز شد.

-اوا آقا شما چه زود اومدین خونه.

سپنتا با همان لحن جواب داد:

-می خوامی برگردم؟ ثمین نمایشی ضربه ای به گونه اش زد. -وا خدا مرگم نه آقا خوش اومدین.

-آب گوشت آماده است؟

-بله بله آقا تا شما آبی به دست و صورت بزنین سفره رو و پهن کردم.

سپنتا سری بالا و پایین کرد و از گوشه ی چشم م به آرتمی نگاه کرد.

-باشه یه چای بریزت ا من برم مستراح و برگردم.

صدای خنده ی بلند آرتمیس در فضا پیچی د و روی لب ه ردو خنده مهمات ش د.

آرتمیس تکه مویش را از میان دست سپنتا بیرون کشید خود در آغوشش جای گرفت.

-سلام ثمین جون

-سلام قشن گ من خوبی؟

-خوبم، مرسی، خیلی نمایش خوبی بود.

دیدید عمو با موهای من سبیل درست کرد؟

-آره عزیزم دیدم.

-ثمین جون تو هم بی ادیگه من دلم تنگ شده.

ثمین نگاه ی به سپنتا که خیره اش بود کرد.

-چشم دفعه بعد منم میا م.

آرتمیس دستهای کوچکش را محکم بهم کوبی د.

-آخ جون پس زو د میای؟ چون عمو گفته وقتی بیا د پیش ت و باز زودی برمی
گرده.

ثمین تمام سعی خود را کرد لبخند روی لبش بمان د.

سپنتا چیزی در گوش آرتمیس گفت و او بعد فرستادن بوسی برای ثمین از اتاق
بیرون رفت.

سپنتا نگاه از در بسته شده اتاق گرفت و دوباره خیره ی چشمان خسته و
غمگین ثمین ش د.

-چقدر خسته ای بانوی م ن.

ثمین با سر انگشت فشاری به چشمها وارد کرد.

-آره خیلی، تو چه خبر؟ بیمارستان نبودی؟ سپنتا سر
بالا انداخت.

-نه امروز خونه بودم آرتمیس پدرمو در آور د. این امیر فرصت طلب بچه رو فرستاده پایین پ

ی نخو د سیاه خودش خونه خالی کرده.

ثمین اما از این شوخی شوهرش نخندید. ذهنش درگیر دوباره برگشتن

سپنتا بو د.

- پس اونقدر بهت خوش گذشته که میخوای دوباره خیلی زود برگردی.

سپنتا بالبخند کجی گوشه لبش همچنان خیره اش بود.

- آره خب ارتباطم با بابا داره مثل قبل میشه. کلا همه چی خوب پیش میره و قطعاً وقتی برگردم خیلی زود دلم هوای اینجا رو می‌کنه پس باز باید پیام.

ثمین گوشه لبش را به دندان گرفت.

- خب حالا که انقدر همه چی خوبه می‌خوای اصلاً بمون.

سپنتا لاله‌ی گوشش را در دست گرفت و گوشه لب‌ها را پایین کشید.

وقتش بود دخترک را بابت ی‌ک سال گذشته کمی اذیت کند.

- خودم هم فکر کردم ولی خب همیشه باید اول پیام اونجا

کارهامو انجام بدم بعد برگردم.

ثمین بغض را فرو داد و تکه موی افتاده گوشه صورت را پشت گوشش برد.

- باشه، فقط من... من مدارکو میدم وکیل که کارهای طلاق رو انجام بده.

سپنتا اخم کرد:

- اوکی میام و این ماجرا رو تمومش می‌کنیم.

ثمین خداحافظی نصف نیمه‌ای گفت و انگشت روی دایره‌ی قرمز کشید.

گوشی را روی مبل کناری پرت کرد و صدای بلند گریه اش فضای خانه را پر کرد.

کورسوی امیدی هم آگ داشت دیگر نابود شده بود.

دوباره گوشی را برداشت برای دایی پیام نوشت:

<<دیدید گفتم قصه برگشت نداره>>.

لحظه ای بعد دایی عزیزی از جان تماس گرفت.

ثمین که با صدای گرفته او گفت دایی پرسید:

جان دلم چی شده؟

ثمین سعی کرد بغض را پس بزند تا بتواند خوب حرف بزند و در دل کند.

یه حس همیشه درونم می گفت دلش باهام نیست. منو خواست برای فرار

از پیله ی سیاه تنهای که دورش رو گرفته بود. به خاطر فراموش کردن

عشقی که ازش ناکام مونده بود. همه اون سال ها دیدم چطور به خاطر

عشقش غمگینه چطور عذاب می کشه

می گفت من این چه دنیایی که من عاشق اونو اون عاشق یکی دیگه، من در

تلاش برای فراموشی اون و او در تلاش برای فراموش کردن عشقش. دایی

کاش جواب رد می دادم کاش خودمو توی این گرداب نمی نداختم

- عزیزم آروم باش. الان چی شده؟ سپنتا مگه ایران نیست؟ چه اتفاقی افتاده؟

ثمین دستی به زیر چشمه کشید و نم آن را گرفت.

-هیچی میگه قصه داره برگرده و کلا دیگه ایران بمونه. -خب مشکل چیه؟

-مشکل؟ مگه نگفت م عشقش هم برگشت همون بیمارستان؟ مگه نگفتم

تو تیم پزشکیه؟ دای یه مو دیدن. سپنتا بعد این همه سال پیداش کرده.

الان یه موقعیت خوب داره چرا بهش فکر نکنه؟ -ثمین دیونه شدی؟

-نه دیونه نیستم. دای خیلی فکر کردم من نم یه تونم بشینم و بینم کنارم

می ذاره.

-چرا باید کنارت بذاره؟ سپنتا عاشق توعه

دختر اینو منکه یه مردمو همجنس رو می شناسم بهت میگم.

-نمیگم دوستم نداره ولی حس بازیکن ذخیره بودن رو دارم.

من... من هی چ وقت جایگاه خودم رو توی قلبش محکم ندیدم. قبلا می

گفتم جدایی می گفت نه، امشب به راحتی گفت برگردم تمومش می

کنی من این یعنی چی؟ یعنی لیلی، فقط لیلی دایی.

دوباره هق هقش بلند شد.

کامیار از آنسوی خط نفس کلافه ای کشید.

-فکر نمیکنم اینطور باشه ولی اوکی من باهاش حرف میزنم

-نه نه دایی نمی خوام باهاش حرف بزنی م ن نمی خوام ب ه زور توی
زندگیش باش م

قبل اینکه اون بخواد منو کنار بذاره خودم
میرم درخواست جدایی میدم.

-ثمین جان بیشتر فک ر ک ن
عزیز دایی عجله نکن

بذار برگرده ببین تصمیمش چیه.

-برگرده چمدونش رو باز نمی کنه، کارهای ناتمامش رو تموم میکن ه و میره
من می مونم یک عم ر پیش رو بدون اون.

آهی کشید و بعد اینکه کامیار کمی دیگه حرف زد او گوش داد و در سکوت
اشک ریخت.

تماس را قطع کرد و به سمت حمام رفت.

باید درون وان دراز می کشید و تن به آب می سپرد شای د کمی فقط کمی این در دستخوان
سوز آرام می گرفت.

#سورنا

بعد صحبت کردن با سرکارگر و دادن دستور کار وارد واح د نیمه کاره
شد. آرتا با دیدنش به سمتش رفت.

- کار این طبقه تمومه پایان ساعت کاری تحوی ل میده.

سورنا نگاهی به برقکار و شاگردش انداخت.

-خوبه، بری م بالا

همراه آرتا از واح د بیرون رفتن د. مشغول صحبت در مور د کار بودن د که نزدیک راه پله آرتا مکث ی کر د.

-بذار یه دور دیگه واح د بغلشو نگاه کن م.

سورنا سر تکان داد و سمت پله ها رفت. بالا رفتن از راه پله ی نیم ه کار ه با آن تک آجرهای کار شده در وسطش دشوار بو د. پا روی دومین آجر گذاشت که از بالای پله ه ا طنین را دی د. ه م زمان آرتا صدایش زد و سر چرخان د و ندید که طنین سر در نقش ه های میان دستش فرو برده و بی نگاه کردن به جلو قدم برداشت. به ثانیه نکشیده طنین سُر خور د و قبل اینکه سورنا به خودش بیای د به پشت ک ف

راهرو افتاد و طنین هم...

آرتا با چشم های گرد شده مبهوت صحنه ی روبرو مان د.

کمکم مغز هنگ کرده اش ب ه کار افتاد و لبخند روی لبش نشست و قدم برداشت به سرعت خودش را به آن ها رسان د.

طنین با خجالت خود را کنار کشید. صدای قهقه ه ی آرتا در ساختمان پیچی د.

طنین آرزو کرد همان لحظه جان می داد. آرتا خم شد و دست سورنا را گرفت. سورنا که نمی خیزد دست پشت کمرش گذاشت و آخی گفت. نگاه طنین به اجری خورد که هنگام سقوط کمر سورنا با آن برخورد کرده بود.

اشک هایش بی صدا سرازیر شد. سورنا دست به کم را ایستاده اما چشم ها را بست و پلک ها را محکم به م فشار می داد. آرتا هنوز با صدا می خندید و قادر به کنترل آن نبود. طنین همان جا نشسته و خیره ی نقشه های ریخته روی زمین اشک می ریخت. کاش می توانست با همان آجر بر سر این مهندس برق می کوبی که آن گونه با قهقهه اش مغزش را سوراخ نکند.

-زهرمار

آرتا لب ها را بهم فشرد و کف دست ها را به سمت سورنا ی خشمگین گرفت.

-بیخشید... چکار کنی م خ ب...

به طرف طنین قدم برداشت و خم شد.

-خوبی شما خانوم مهندس؟

طنین بی آنکه سر بلند کند سر تکان داد. آرتا روی پاشنه نشسته و کمی سرش را کج کرد.

-خب پس چرا گریه می کنی؟

با همان تها مانده ی خنده ادامه داد:

-زدی داداش ما رو ناکار کردی خودت اشک می ریزی؟ دست پیش برد
و شروع به جمع کردن نقشه ها کرد.

-حالا درسته هم استادت هست هم ریی س میدونم که گند اخلاق هم هست
ت ولی دیگه قرار نیست بزنی از کمر شلش کنی که ه.
سورنا به سمت مخالف آن ها حرکت کرد.

-بسه آرتا

آرتا سری تکان داد و آرام تر گفت:

-فکر کنم این واحد رو افتادی.

طین هق زد و با پشت دست اشک هایش را پاک کرد.

به سورنا نگاه کرد که لبه ی پنجره نشسته و خیره اش بود.

بلند شد و دستی به لباس های خاکی اش کشید و به طرف سورنا قدم
برداشت. چهره ی سورنا سرخ از عصبانیت بود.

-من... معذرت...

سورنا ایستا د.

-پایین منتظر م.

آرام از پله ها پایین رفت.

-الان یکم عصبانیه وگرنه انقدرها هم بد اخلاق نیست.

طنین لب گزی د.

-خیلی ب د ش د.

آرتا نزدیکش ش د و با مهربانی جواب دا د:

-نه یعنی شانس آوردین کارگرها ندیدن وگرنه نمی ش د

جمعش کر د. خوب ش د من بودم.

-تو هم ک م نخندیدی.

آرتا ت ک خنده ای کر د.

-خدایی خنده دار بو د.

طنین بغ کرده از قاب پنجره ب ه سورنا نگاه کر د که حالا کنار ماشینش

رسیده بو د.

-بریم ت ا بیشتر راز این قاتی نکرده.

-میشه یه آژانس برای م ن بگیری؟ آرتا به

سمت پل ه ه رفت.

-ماشینمو نیاوردم وگرنه خودم می رسوندمت، الان هم حرف آژانس رو نزن که بیشتر

راز این عصبی نشه بدو دیر ش د.

آرتا پا روی اولین پله گذاشت.

-جون مادرت پیا از این یک ی سرازیر نش ی.

طنین اخم کر د.

-خب حالا دیگ ه قرار نیست همش زمین بخورم، اون یک ی هم اتفاقی بو د.
آرتا با خنده س ر تکان داد و تا رسیدن به ماشین هر دو سکوت کردن د.
سورنا پشت فرمان نشست و آرتا در ماشی ن را باز کر د و ب ا س ر ب ه طنین
اشاره کر د. دخترک با تردی د روی صندلی عقب نشست. آرتا اسر خ م کر
د.

-یه لحظه یه چیز به نخعی بگم و پیام.

آرتا دور ش د و طنین از داخل آینه زی ر چشم ی نیم نگاهی ب ه سورنا
انداخت. پوست سرخ صورتش هنوز نشان از عصبانیتش داشت.

-معذرت میخوام واقعا نفهمیدم چی ش د.

-همیشه همینی، از روزی که ه شناختم، خدا یه جف ت چشم م بهت داده
که وقتی راه میر ی جلوتو نگاه کنی که خدا رو شکر تو هیچوقت ازش استفاده
نم ی کن ی.

آرتا دوباره برگشته و حالا نزدیک ماشین بو د.

-عمدا که نبود، حواسم به نقشه ها بو د.

سورنا استارت ز د.

-مهم نیست، خدا رو شکر داره دوره کارآموزیت تموم میشه، نمره ت هم بیست میدم که دیگه باه م برخوردی نداشته باشیم.

دست آرتا روی دستگیره ی ماشین مان د و بغض راه گلوی دخترک سربه هوا را گرفت. آرتا روی صندلی نشست و

طنین تمام مدت راه را به بیرون خیره مان د. تمام حس های خوب آن چند روز از بین رفته و کوهی از غم روی قلبش سنگینی می کرد.

آرتا یکی دوبار کم ی گردن را به چپ چرخانده و طنین را نگاه کرد و بعد با ایما و اشاره از سورنا خواست چیزی بگویی د و تلخی حرفی که زده بود را از بین ببر اما اخم های سورنا غلیظ تر شده بود.

کمی دور تر از در خوابگاه ماشین ایستاد و طنین با خداحافظی زیر لبی پیاده شد. آرتا هم کلافه از سرسختی برادر پفی کشید و پیاده شد.

-الان میام، خانوم مهندس

طنین به پشت سر برگشت و بله ای گفت. آرتا روبرویش ایستاد. غم چشمان دختر بیشتر شده بود.

-خواستم بگم از حرف داداش ناراحت نشی د گفت م که

عصبانیه ولی زود آروم میشه.

طنین بزاق فرو داد.

-لطفا بهشون بگی د دیگه مزاحمشون نمیشم. ی ه روز هم ک ه نیستن بگن
برم شرکت وسیله هامو جمع کنم.

آرتا ابرو درهم کشید.

-هنوز که دوره ت تموم نشده.

طین شانه بالا انداخت.

-شنیدین که چی گفت، حاضره بهم نمره بیست بده ولی دیگه منو نبین ه.

سورنا کلافه از گفتگوی آن دو دست روی بوق ماشی ن کوبی د. آرتا سری
برایش تکان داد و کارتی به طرف طین گرفت.

-این کارت شماره منه داشته باش بهم زن گ بزن، الان وقت نیست ولی باید
در این مورد حرف بزنی م.

طین که دست جلو نبر د آرتا کارت را روی زیپ کیفش گذاشت و با
خداحافظی به طرف ماشین دوی د و خود را روی صندلی انداخت.

-چطور دلت اوم د اینجوری با ناراحتی بره ؟

سورنا در سکوت رانندگی می کرد و ترجیح داد جوابی نده د. حتی نپرس د که
چرا برادر کوچک تر ب ه دانشجوی او شماره تلفن داده . اصلا ترجیح داد
سکوت کند و هی نفس عمیق بکش د. باید هر چه زودتر این رفت و آمد
دانشجوی سر به هوا با آن مقنع ه کجش تعطیل شو د.

آرتا خم شد و سیب خوش رنگ را از میان ظرف میوه برداشت و دوباره به پشتی مبل تکیه داده کمی به سمت کوروش چرخید:

- در خود پلاسیدیم شم ا گلدان ندارید؟

کوروش سر تا پایش را نگاه کرد و متفکر جواب داد:

- گلدون که ندارم ولی می‌خوای دسته ات کنم بذارمت و پارچ آب.

سپنتا و امیر و سورنا با صدا خندیدن و باعث شد توجه حاجی و خسر و به سمتشان جلب شود.

آرتا سر بالا انداخت:

- نهچ لطفت زیاده حاج کوروش.

- چی می‌خوای مگه بابا؟ آرتا به

پدربزرگ نگاه کرد.

- می‌گم در خود پلاسیدیم شما گلدان ندارید؟ حاجی

لبخند زد:

- داریم بابا شم ا گل رویا ر گلدون با ما.

آرتا بشکنی زد و با ابرو به کوروش اشاره کرد:

- دیدی حاج کوروش این جواب من جوونه.

کوروش نهچی کرد:

-من همونی که گفت م از دستم برمیاد می خوام بسم ا...

آرتا کم ی خود را به سمت حاج مجتبی کشید:

-نه قربون دستت ما چاکر بابابزرگمون هم هستیم. آقاجون کی بریم گل رو بیاریم؟ ابروهای جمع بالا پری د.

امیر با خنده گفت:

-بچه یکم حیا، یکم خجالت ی چیزی در بساطت هست؟ آرتا خیلی جدی جواب داد:

-چرا عمو؟ حلال خداست خجالت نداره. پسرهای این

خانواده هم که غیر شما و داداش سپنتا هم ه تو همین سن ازدواج کردن. آقا منم تصمیم گرفت م ازدواج کنم.

مولو د همه را به سمت میز شام خواند و در ادامه گفت:

-بیا آرتا جان سر می زبگو کج اقراره بریم خواستگاری.

تینا پارچ آب را روی میز گذاشت.

-اوه مادر جون ذوق زده نشو آخه کی می آد زن این خل و چل بشه.

-وانگو مادر این حرفو، چشم بچم به این آقای ی.

آرتا به همراه بقیه درخواست:

- محض اطلاع حسودا بگم که یه دختر خانم خوشگل و همه چی تموم، هم رشته و همکار داداشم.

لبخند روی لب سورنا خشکی د.

- کی؟

آرتا لبخند دندان نمای ی زد:

- میگم حالا بفرمایی د شام.

همه به سمت میز رفتن د سورنا مچ دست آرتا را گرفت و مانع حرکت شش د.

سپنتا هم با دیدن این حرکت کنارشان ایستا د.

- گفتم کیه آرتا؟

آرتا به دستش و حلقه ی انگشتان سورنا دور آن چشم دوخت و بعد نگاه بالا برده خیره ی نگاه جدی برادرش د.

- هیچی بابا چرا همچین می کنی خیالت راحت اون که مدنظر شماست نیست.

حلقه ی انگشتان سورنا باز ش د.

آرتا با نیم لبخندی چشمک ی زد. سورنا بی حرف و اخم کرده از کنارشان گذشت.

-قضیه چیه؟

سپنتا پرسیده بود و نگاه آرتا را به طرف خود کشان د.

-حدسم درست بود.

سپنتا سوالی نگاهش کرد و او ادامه داد:

-داره عاشق میشه و لامصب مقاومت می کنه.

سپنتا ابرو بالا داد.

-کی هست؟

آرتا لبخند زد.

سپنتا دوباره پرسید:

-نکنه همین که تو گفتی؟ یعنی جفتون...

آرتا دست پشت کمر سپنتا گذاشت و به سمت میز شام هدایتش کرد:

-نه بابا من که مسخره بازی در آوردم

یعنی بیشتر هدفم این بود که سنسورهاش رو فعال کنم و انشا... موتورش

راه بیافته که خدا رو شکر انگار داره یه خبرهایی میشه.

سپنتا نگاهش را روی صورت خندان آرتا بالا و پایین کرد.

-کی انقدر بزرگ و شیطون شدی؟ آرتا سندلی را
برای سپنتا عقب کشید. -همون موقع که ه شما از
ما بریدی و در دیار غربت کنج عزلت گزیدی.

شام در میان هیاهوی صحبت های خانوادگی خورده می ش د. سورنا اما انگار در آن جمع
نبو د. کمرش همان نقطه که روی آجر فرود آمده بود هنوز کمی درد داشت.

دردی همراه با خاطره ای که حالا کم کم

شیرین می ش د. چیزی در وجودش هی غلیان می کر د.

آتشی در درونش شعله کشید. پوستش گُر گرفت و دستش سمت پارچ آب سرد رفت. آب
را که هی ک نفس نوشی د گوشی را از جیبش بیرون کشید و همان زیر می ز برای دخترک
سربه هوا نوشت:

-لطفا بیشتر مواظب خودت باش، شب بخیر.

#تمین_سپنتا

وارد خانه شد و کفش هارا از پا درآورد. چراغ ها را که روشن کرد از
دیدن آدم خوابیده روی کاناپ هینی کشید و دست روی دهان گذاشت.

سپنتا یکی از چشم ها را باز کرد و بعد انگشتانش را روی

چشم ها گذاشت و فشاری داد.

-هیس بابا چه خبره؟

لبخند روی لب ثمین نشست و جلوتر رفت.

-سلام، کی اومدی؟ چرا خبر ر ندادی؟

سپنتا نشست و کف پا روی زمین گذاشت و همان طور که مشغول مرتب کردن موهایش بود صدایش را با تکیه سرفه ای صاف کرد.

-مگه منتظر م بودی که خبر ر بدم؟

ثمین روی مبل تکیه روبرویش نشست، هنوز لبخند روی لبش بود اما شانه بالا انداخت.

-منتظر که نه ولی خبر غافل گیر شدم.

نگاهی به اطراف کرد و در ادامه پرسید:

-چمدونات کو؟

سپنتا دست به سینه به کاناپه تکیه داد و حس موذی بدجنسی در وجودش به تکاپو افتاد.

-چمدون لازم نداشتم نیاوردم که واسه برگشتن بارم کمتر باشه. لبخند روی لب ثمین جمع شد. پس واقعا آمده بود که تمام کند و برود.

-عه... به سلامتی کی قصه برگشت داری؟

سپنتا با بی تفاوتی ظاهری گوشه ای لبها را به پایین قوس داد.

-سعی می کنم زودتر کارهام رو جفتو جور کنم و برگردم.

ثمین سر ی تکان داد و دست روی دسته ی مبل گذاشته بلند شد.
-موفق باشی.

به سمت اتاق خواب رفت. سپنتا با لبخند شیطانی بدرقه اش کرد.
-تو قصه دبرگشتن نداری؟

نه ی بغض داری گفت و به داخل حمام رفت. لباس ها را درون سبده انداخت
و زیر دوش آب ایستاد. قطرات آب ولرم با اشک ها قاتی می شد و آثار
این عشق پر شور را می شست و می برد.

نیم ساعت بعد با موهای سشوار کشیده و لباسی مرتب
جلوی آینه ایستاده بود. آرایش ملایم کمی آثار گریه را پنهان کرده بود.
د.

کنار در باز اتاق ایستاد، سپنتا پشت کرده به او و روبه تلویزیون همان
جای قبلی نشسته بود.

دست ها را به پشت برده کف آنها را بی ندر و بدنش گذاشته و تکیه
داد.

-کی می خواهی برگردی؟
سپنتا سر چرخان داد.

-نمی دونم هرچی زودتر کارهام تموم بشه.

-آها باشه خب پس اول بریم دنبال کارها ی طلاق.

سپنتا کمی اخم کر د.

-تو چه عجله ای داری ؟

ثمین نقاب بی تفاوتی زد و صاف ایستا د.

-می خوام زودتر تکلیفم مشخص بشه.

سپنتا ابرو بالا داد.

-بعدش؟

-اممم... بعدش... خب بایه آقای خوب ترجیحا همکار آشنامیشم و یه

فصل جدی د از زندگی رو شروع می کنم.

سپنتا پر حرص سری بالا و پایین کر د. دخترک حاضر جوابش در اوج

غصه هم اقتدار خود را حفظ می کر د.

دست دراز کر د و گلدان سفال زیبا و محبوب ثمین را برداشت و

چرخید و زیر و رویش را نگاه کر د و موزیانه لبخند زد.

ثمین انگشت اشاره به سمتش گرفت.

-اونو بذار سر جاش

سپنتا باد دست دیگر لاله ی گوشش را خاراند.

-یه چیز ی گفت ی خوب نشنیدم دوباره بگو فصل تازه ی چی ؟ با کی ؟

ثمین دوباره دستش را تکان داد.

-اونو بذار سر جاش سپن

سپنتا سه انگشت را آزاد کرده و حالا گلدان به انگشت شست و اشاره

وصل بود. ثمین قدمی جلو گذاشت.

-باشه باشه باب اشوخی کردم یعنی اصلا هر چی تو بگی فقط گلدونمو

بذار سر جاش.

لبخند روی لب سپنتا جان گرفت. گلدان را آرام روی میز گذاشت و ایستاد

و با چند قدم روبرویش رسی داد.

با نگاه چرخی میان صورت ثمین زد و بعد خیره ی چشمانش شد.

-گریه کردی ؟

ثمین هنوز کمی اخم داشت.

-نه

سپنتا سر را بالا و پایین کرد.

-گریه کردی به خاطر رفتن من ؟

ثمین دستش را در هوا تکان داد و خواست از کنارش رد شود که سپنتا

نگذاشت.

زمزمه کرد.

-دلم برات تن گ شده بو د. چمدونهامو گذاشتم واح د خودم خواستم تا میای
استراحت کنم اما دل تنگی تو بی طاقتم کر د. می دونستم هنوز نیومدی اما همین
که عطر ت تو واحد پیچیده بو د نصف دلتنگی رو از بین بر د.
نگاه ها خیره ی هم شدن د.

-دلم واسه این چشم ها تنگ شده بو د.

-آخه من کجا برم ب ی تو؟ مگه آدم می تون ه عشق رو جا بذاره و بره؟
من با تو دوباره متولد شدم، دوباره خندیدم.

چطور دختر یو که آرامش رو به زندگی م آور د لحظه های سیاه و تاری ک
زندگیم رو پر نور

کر د ول کنم و برم؟ من ب ا تو لحظه های ناب عاشق ی رو تجربه کرد م. عاشق
خنده های از ت ه دلت شدم. قهقهه زدن کنار تو قشنگه دلبر.

زمزمه ه ا مسخ کننده بو دو ثمین چشم بس ت .

ساعتی بو د که انوار طلایی خورش ی د دالی کنان از پ س پرده ی حری ر به
داخل اتاق سرک می کشید و سپنتا ب ی حرکت خیره ی چهره ی در خواب
ثمین بو د. هنوز باید حرف م ی زد باید زیر گوش ش زمزمه م ی کرد و به
قول سورنا او را از عشقش مطمئن می ساخ ت.

آهسته پتوی نازک را کنار زد و از تخت پایین رفت. دوش گرفت و ب ی صدا از حمام بیرون آمده به آشپزخانه رفت.

از امروز باید فصل دیگری در زندگی شان شروع می شد.

چای دم کرد و وسایل صبحانه را روی میز کوچک وسط آشپزخانه چید و شروع به درست کردن املت محبوب ثمین کرد.

صدای سشوار که از اتاق خواب آمد با لبخند تخم مرغ ها را در تابه انداخت. چند دقیقه بعد صدای ثمین را شنید.

—حموم بودی چرا جلوی باد کولر وایسادی.

دو استکان چای ریخت و روی میز گذاشت و خود روی صندلی نشست.

—به بی بی ن آقامون چه کرده.

سپنتا بشقاب حاوی املت را روی میز گذاشت و روبرویش نشست.

—به مادرجون گفتم برای تو هم بگیره.

—چی؟

—روغن کره.

—می خوام چکار؟

—واسه زایمانت دیگه، دختر کوچولو گوگول مگولیمون.

ثمین با چشم های گرد شده خیره اش بود و او لقمه ی پ ر و پیمان از املت را در دهان با ز ثمین گذاشت.

-حساب کردم اون موقع که شما زایمان کنی روغن پیدا نمیشه گفتم مادر جون بگیره بذاره فریزر ش.

ثمین لقمه را جویده نجویده به سختی قورت داد.

-از کجا همچی ن فکری به ذهن ت رسی د بعد حساب ه م کردی؟
سپنتا شانه بالا انداخت.

-یه روز خونه شون بودم داشت تلفن ی سفارش می داد بعد به کوروش گفت واسه زایمان گلسا هم سفارش داده بیارن من م گفتم واسه خانوم من م بگیری ن.

-اونوقت خودت تنهایی واسه موضوع به این مهمی تصمیم گرفتی؟

-نه دیگه می دونستم تو هم دوست داری، فصل جدی د زندگی مون
ب ا یه فندق کوچولو که

هر روز صبح بهش بگی م سلام کوچولو کوچولو.

ثمین سری تکان داد و دیوانه ای نثارش کرد.

صبحانه را میان خنده و شوخی خوردن د.

میز را جمع کردن د و ظرف ها را درون ماشین ظرفشوی ی گذاشتن د.

ثمین روی کاناپه روبروی تلویزیون نشست و گوشی را در دست گرفت پیامی سرشار از شادی برای دایی کامیار فرستاد. بعد وارد برنامه اینستاگرام شد و صفحه‌ها را بالا و پایین کرد تا به پست جدی دلیلی رسی د.

مرد روی سرامیک‌های کف راهروی بیمارستان و جلوی در اتاق عمل زانو زد. جعبه‌های کوچکی که در دستش بود را باز کرد و مقابل لیلی گرفت.

از آن زاویه که دوربین گرفته بود فقط لبخند لیلی مشخ‌ص بود و موسیقی که روی فیلم گذاشته بود اجازه نمی‌داد حرف‌های مرد به گوش برس د.

چند پرستار و کادر درمانی که در کنارشان ایستاده بودند چیزهایی می‌گفتند. لیلی چیزی نگفت. کف دست‌ها بهم کوبیده شد. مرد ایستاد و دست لیلی را در دست گرفت. انگشترت ک‌نگین را به انگشت حلقه‌اش انداخت.

ثمین نگاه از صفحه‌ی گوشی گرفت و پشت سر به مبل تکیه داد و نوشته‌ی زیر پست را که متنی عاشقانه بود خواند.

-چی می‌بینی خانوم هرچی صدات می‌کنیم جواب نمیدی؟ ثمین سر بلند کرد
دگیج پرسید:

-جانم؟

سپنتا از این حالت ثمین تا ی‌ابرو بالا داد کمی خم شد و نگاهی به صفحه‌ی گوش‌ی‌انداخت. لحظه‌ای خیره ماند و بعد کنار ثمین نشست.

-یعنی هنوز انقدر برات پررنگ و مهمه که صفحه‌اش رو چک می‌کنی؟

-نه داشتم نگاه می کردم دیدم پست جدی د گذاشته برام با لا

اومده چک نم ی کردم ب ه خدا.

-بینم چی هست؟

به فیل م نگاه کرد و طرح لبخند روی لب نشان د.

-عه... خواستگاریه که، مبارک ه همونه تو غرق فیل م شدی شما دخترا فق

ط عاشق همین چیزاییین.

ثمین سر بلند کرد و خیره ی نگاه گرم سپنتا ش د.

-سورنا میگه ت و ثمین رو از عشق خودت مطمئن نکردی، میگه دلش قرص

نیست. میگه چون همیشه از صحبت کردن در مورد لیلی طفره رفت ی اون

فکر می کنه هنوز دلت با لیلیه آره؟

ثمین حرفی نزد و سپنتا ادامه داد:

-قصه ی آشنای ی منو لیلی خوب نبو د. اصلا یه چیز افتضاحی بو د که اصول

اخلاقی حکم می کنه در موردش حرفی نزن م ولی همون موضوع باعث ش د

وقتی عاشقش شدم همه مخالفت کنن حتی خودش. اینکه چقدر تلاش کرد م و

به بن بست خوردم بمان د فقط امیدم به بودن و همراه ی

خودش بو د که اون هم صلاح خوشبختیش رو تو رفتن دی د.

بعدش رو خودت در جریانی. واسه منی که هیچوقت شکست نخورده بودم
هیچوقت حتی از پدر و مادرم نه نشنیده بودم سخت بود. کنار گذاشته شدن
برام سخت بود.

حال و روزم رو می دیدی ولی کمکم بعد اون شوک عصبی که نزدی ک بود
بمیرم باعث شد چشم هام باز بشه. با خودم فکر کردم واسه کی؟ واسه چی دارم
خودمو جوونیمو زندگیمو نابود می کنیم واسه کسی که به راحتی منو جا
گذاشت و رفت؟ بعدش تصمیم گرفت م بلند بشم و تو کمک کردی و یهو به
خودم اومدم دیدم عاشق این فرشته ی مهربون شدم که همه جوره کنارم مون د
و عشق رو تو قلب خودش خفه کر د.

-پس چرا وقتی از اون همه فکر و خیال خسته شدم و تصمیم به جدایی گرفتم
مخالفت نکردی؟ گذاشتی این همه مدت جدا جدا زندگی کنیم؟
سپنتا نفس پر صدایی گرفت.

-چون از ول کردن و رفتن ها خسته بودم. از دویدن و به
نتیجه نرسیدن خسته بودم. گفت م خب اینم منو نخواست و به راحتی گذاشت
و رفت.

-از طنین واست گفتم یادته؟

-همون که سورنا عاشقش شده؟

-آره، هفته دیگ ه قراره برن خواستگاری.

ثمین با هیجان گفت.

-واقعا؟ چقدر خوب.

- آره تا به نتیجه رسیدن کوروش نون رو چسبوند.

-مبارکه خیلی خوشحال شدم.

-سورنا اصرار داره یعنی همه دوست دارن برگردیم. وقتی می اومدم اشک تو

چشم های آقاجون جمع شده بود. گفت پسرجان واحدت تا کی باید خالی

بمونه. گفتم برم به ثمین بگم اگر دوست داشت برگرده میگم برامون

بچینیدش.

ثمین با لبخند در چشمان مرد مهربان زندگی اش خیره ش د.

-من از خدامه، اگه موندم به خاطر دل تو بود که دوست نداشتی برگردی.